در اینکه در اوایل اسلام در حدود تورفان خط کرچینی باوری
رواج داشته است دانشمندان تازه پیدا گشته و مستشرقی دارد که این دانشمندان را
قوت سپیده دانا گوید : ذوقتر گفتی زبه بچینی گونه ها زبان
دین پرست و شرع پذیر [illegible]

هو

احمد را بنگر و آن نطق خوشش
آنهمه پیغمبری و دانشش
آیه انا لله به پیغمبر دهد
پس حسن نیز به گوش تنش

دخل فی نوبتی
فی سنه ۱۳۲۱ هجری شمسی
احقر ملک الشعرا
بهار

اصلاحات

هر جا که یقین بر صحت باشد در حاشیه اصلاح میشود هر جا شبهه ای باشد در حاشیه علامتی بشکل ؟ گذارده شود هر جای که نسخه ای ارجح یافته آید در حاشیه ذکر شود و نسخه بدل نوشته گردد و هر جا که نسخه بدلی مرجح بنظر رسید در حاشیه با علامت (ظ) یعنی (ظاهراً) و بهر یاد کرده آید - تا در موقع فرصت و مجال نسخ مرجح نیز مراجعه شده اصلاحاتی کامل بعمل آمده نسخه ای صحیح تدارک شود . شهر رجب ۱۳۴۲ ملک الشعرا بهار

دیباچهٔ ذیل را جناب مستطاب افصح المتکلمین و املح المترسلین میرزا محمد حسین
متخلص به شعاع شیرازی مؤلف تذکرهٔ شکرستان فارس عزیز باد امت افاضته در شرح احوال شاعر مقدم و استاد مسلم امیر معزی
سمرقندی ناظم این کتاب مستطاب نگاشته اند

بسم الله تعالی

دیوان فصاحت بنیان بلاغت ترجمان امیر معزی سمرقندی یا (نیشابوری) که مستغنی از تعریف و فارغ از توصیف است از جملهٔ
دواوین کمیاب و مشابه بسیاری از دفاتر شعرای مقدم و اساتید معظم در پردهٔ حجاب بود و آن قلیل اشعاری که در تذکرهٔ شعرا از این استاد
نقل شده تشنگان وادی ادب را بدرستی سیراب نمی نمود کاهی بر التهاب می افزود در اینوقت نسخهٔ از آن بخط شاهزادهٔ آزاده جلال الدین
میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن حسینعلی میرزای فرمانفرما ابن خاقان مغفور فتحعلی شاه بدست ... و مرا این دو بیتی را مرتجلا سروده در ظهر
آن دیوان رسم نمود

قطعه

شهزادهٔ آزاده کاندر حرم عزت … از آن شکسته دست بپاره معزی را
دیوان معزی را بنوشت بخط خویش … تا پاره کند شعری اشعار معزی را

سپس خواهش استنساخ آن دفتر را از نواب مستطاب اشرف القاب
کرده مسئلتم را اجابت فرمودند بمضمون قطعه مانی الضمیر درخواست نمودند علیهذا اجبر در روی قطعه فوق قلم بردم و دو بیتی
ذیل را گفته بر کار معظم الیه سپردم

دو بیتی

شهزادهٔ با تمکین فرخنده جلال الدین … کاندر حرم عزت بر پاره معزی را
در عهدهٔ دی مرزبر رسم امانت داد … یکچند باین داعی دیوان معزی را

چون در سقط آن اسباب ارتحال این شاعر ماهر میانهٔ
مورخین و تذکره نگاران شعرا اختلاف شگرفی بود صواب چنان نمود که عین مندرجات معارف نویسندگان تذکره را درج
کنم و در خاتمه اجتهاد و تحقیقی که در حالات این استاد در شکرستان فارس رفته صورتش را نیز درج دهم
نظامی عروضی سمرقندی که با وی معاصر است و در دیدهٔ ادبیات چون نور باصره است در مقالهٔ دوم از کتاب (چهار مقاله)
خویش این حکایت را که مؤید بر سیر حالات وی است مینگارد

حکایت

در سنهٔ عشر و خمسمائه پادشاه
اسلام سنجر بن ملکشاه سلجوقی رحمة الله بحد طوس بدشت طروق بهار گاه آنجا مقام افتاد و من از هرات بر سبیل انتجاع روی
بدان حضرت آوردم و نداشتم از برگ تجمل هیچ قصیده گفتم و بنزد امیر الشعرا معزی رفتم و از او افتتاح کردم شعر من بدید
و از چند نوع مرا بر سنجید بر او داد و آمدم بزرگیها فرمود و مهتریها واجب داشت روزی از روزگار پیش او شکایتی کردم و گله
نمودم مرا دل داد و گفت تو در این علم رنج برده و تمام حاصل کرده آن را هر آینه اثری باشد و حال من همچنین بود هرگز
هیچ شعر نیک ضایع نمانده است و تو در این صنعت حظی داری و بخت هموار و عذوبت و روی در ترقی دارد باش تا بینی
اگر روزگار در ابتدا مضایقی کند در ثانی الحال کار براد تو گردد و پدر من امیر الشعرا برهانی رحمة الله در اول دولت ملکشاه
بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه بخت که معروف است مرا بسلطان ملکشاه سپرد

بیت

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق … او را بخدا و بخداوند سپردم

پس اجری و جامگی پدر من بمن تحویل کرده افتاد و شاعر ملکشاه
شدم و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز از دور وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجری و جامگی یکمن و یکدینار

انتجاع: گرسنه بودن

اجری: بر وزن [illegible]

جامگی: بفتح میم بر وزن خانگی … وظیفه و آنچه بغلام و نوکر دهند

نیافتم

نیافتم و خرج من زیادت گشت و وام در گردن من آمد و کار در سر من پیچید و خواجهٔ بزرگ نظام الملک رحمة الله در حق شعرا
اعتقادی نداشت از آنکه در معرفت آن دست نداشت و از ائمه متصوفه بهیچکس نپرداخت روزی که اول آن رمضان خواست
بودن من از جمله خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم در آن دلتنگی نزد علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه
زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او و حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ
داشت و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر تواند کرد یا آنچه پدر را باید پسر را باید
پدر من مردی جلد و سهم بود و در این صناعت مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی
بود آنچه از او آید از من نیاید که مرا حیائی مانع است با آن یار یکسال خدمت کردم و هزار دینار وام آوردم و دانگی نیافتم
دستوری خواه بنده را که به نشابور رود و وام بگذارد و با آن باقی که بماند بهیا سازد و شکر دولت قاهره گوید امیر علی گفت
راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد از این نکنیم سلطان نماز شام بماه دیدن برآید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد
حالی صد دینار فرمود تا برگ رمضان سازد در فور مهری بیاوردند صد دینار نشابوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه
باز گشتم و برگ رمضان ساختم و نماز دیگر بسراپردهٔ سلطان شدم قضا را علاء الدوله همان ساعت در رسید خدمت
کردم گفت نیک کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان گروهه در دست
علاء الدوله بر دست راست بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوئیها پیوست و بماه دیدن مشغول شد اول کسی که ماه دید سلطان بود
عظیم شادمانه شد علاء الدوله گفت ای پسر برهانی چیزی بگوی بر فور این دو بیت بگفتم

رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گوئی … یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی … بر گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرض کردم امیر علی
تحسینها کرد سلطان گفت برو از آخور هر اسب که خواهی بگشای و در این حالت بر کنار آخور بودیم امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند
بکسان من دادند سیصد دینار نشابوری ارزیدی و سلطان بمصلی برفت و من نماز شام بگذاردم و بخوان شدیم بر خوان امیر
امیر علی گفت ای پسر برهانی در این تشریف که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی حالی دو بیتی بگوی من بر پای جستم و این دو بیت بگفتم

رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید … از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید … چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم علاء الدوله احسنتها کرد و بسبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جامگی و اجریش
نرسیده است فردا بر دامن خواجه نشست تا آنچه اجریش بر سپاهان نویسد و جامگیش از خزینه فرماید گفت مگر تو کنی که دیگران را
این جرأت نیست و او را لقب من باز خوانید و لقب سلطان معزالدنیا والدین بود امیر علی مرا خواجه معزی خواند سلطان
گفت امیر معزی آن بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست نیز جامگی و برات
هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان بشد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم کرده و اقبال من روی در ترقی آورد و بعد از آن
پیوسته تیمار من داشتی و امروز هر چه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم ایزد تبارک و تعالی خاک او را با نوار رحمت

سُرّه: بفتح اول و ثانی بمعنی خاص و پسندیده و بی عیب است

کمان گروهه: با دو ضمه کمانی است که با آن گلوله گلی اندازند

خود خوش کرداناد بمنه وکرمه (انتهی) نقل از تذکرهٔ (لب الالباب) محمد عوفی

امیر الشعرا ابو عبد الله محمد ابن عبد الملک المعزی النیشابوری

معزی سلطان جهان بیان و لشکرکش امرای کلام و شهسوار میدان فصاحت و خورشید آسمان سماحت و بر فلک فضل ماهی تابان و بر سما سخا خورشیدی رخشان و آنچه او را در دولت سلطان سعید معز الدین و الدنیا ملکشاه میسر شد آن علو شان و رفعت درجت هیچ شاعری را میسر نشده است و گویند که کس از شعراء در ربقه دولت اقبالها دیده اند و قبولها یافته اند چنانکه کس را آن مرتبه میسر نبوده یکی رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت سلطان ملکشاه و شعر او عذب مطبوع و سلیس مصنوع است در نوبت بیان او طفل بلاغت بحد بلوغ رسید و دایه قلم سیاه پستان که بر سر فطام فضل بود طفلان عهد را دگر باره بر شیر کرد و دور جور ایام هم از آنجا که گلدسته مراد در دست او نهاد خار جگر خار نامرادی در ریش حست و هم در آن قدح که شربت فرح مینوشید زهر قهر دهر تجرع مینمود گویند سبب وفات او آن بود که روزی سلطان سعید سنجر در خرگاه تیر می انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری از کمان شاه جدا شد و از جاده هدف خطا شد بی قصد تیر نشانه او جگر آن ولی بند فضلا ساخت مرغ چهار پر تیر او از سواد دل آن سواد دیده ارباب هنر دانه ساخت و هم در حال آن زرین افتاد و جان باسمان رفت آری تیر قصد زمانه را جز از دل فضلا نشانه نیست و در خزانه تدبیر جز حوالت تقدیر هیچ بهانه نی اکنون اکثر شعر او مدون است و عالم بیان بدان مزین ایراد تمامت دیوان او موجب اطالت بود و اطالت در کتاب و مقالت سبب ملالت بغزلی چند از گفته های لطیف و نکته های غریب او اختصار کنیم میگوید

نظم

ای دو رخ تو پروین وی دو لب تو مرجان
پر دمیت بلای دل بر جانت غذای جان

چشم شده چون گردون اندر پی آن دیدن
چشم شد چون دریا اندر غم آن هجران

دود است مگر خط تو گلبرگ در او پیدا
ابر است مگر زلف تو خورشید در او پنهان

دودی که فکنده است او در خرمن من آتش
ابری که گشاده است او از دیده من باران

چشم تو به دل خستن کرده است مرا عاجز
زلف تو به جان بردن کرده است مرا حیران

گر دل بخلد چشمت شاید که تویی دلبر
ور جان ببرد زلفت زیبد که تویی جانان

در بزم نیفروزد بی طلعت تو مجلس
در رزم نیاراید بی قامت تو میدان

بی طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون
بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان

رنجی است مرا بر تن زان چشم پر افسونت
دردی است مرا بر دل زان زلف پر از تابان

رنجی که زند یارت در وقت شبی درجت
دردی که گشاده است او در حال شود دوران

از نازکی و سرخی لاله است ترا چهره
در روشنی و پاکی لؤلؤ است ترا دندان

لؤلؤ نشنیدم من در لب بد نوش آگین
لاله نشنیدم من در سنبل مشک افشان

وله غزل

خطی است که بر عارض آن ماه تنیده است
یا دست فلک غالیه بر ماه کشیده است

یا رگ کند مورچگان است بگل بر
یا بر سمن تازه بنفشه بدمیده است

در جمله یکی خط بدیعیست که زان خط
صد توبه شکسته است و صد پرده دریده است

من عاشق آن ترک پریزاد که او را
هم جعد پرآشفته و هم زلف خمیده است

صورت گر چین از حسد صورت خوبش
هم خامه شکسته است و هم انگشت گزیده است

من در همه املاک ولی دارم و خالی
و اندر دل و جانم گل شادی شکفیده است

دل دوستی یار دلارام گرفته است
جان بندگی شاه جهاندار گزیده است

وله غزل

روی او ماه است اگر بر ماه مشک افشان بود
قد او سرو است اگر بر سرو لاله ستان بود

گر روا

گر روا باشد که لاله ستان بروید بر زر
بر سر زلفش روا باشد که مشک افشان بود

دل چو گوی و پشت چون چوگان عشاق را
تا زنخدانش چو گوی و زلف چون چوگان بود

گر زد و یاقوت او دلها بدزدد همی
درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود

عنبر از زلفش همی بارد چو در مجلس بود
گوهر از تیغش همی بارد چو در میدان بود

من بجان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم
گرچه دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود

بر کنار خویش رضوان پرورید او را بناز
حور باشد هر که او پرورده رضوان بود

غزل

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد

زلف او بر گل ز غالیه خم در خم فکند
جعد او بر مه ز مشک ناب چین بر چین نهاد

آنکه در یاقوت نوش آگین او شکر سرشت
قوت عاشق از آن یاقوت نوش آگین نهاد

هر دلی کز سرکشی بنهاد سر بر هیچ خط
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد

من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه
پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

تا ببوسیدم لب شیرین او را خشم
کایزد آن نیز کانی در لب شیرین نهاد

هر که او از رنج من وز ناز او آگاه شد
نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد

وله غزل

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود
دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیده تنگ
دل در عاشق آن لعل شکر بار بود

نخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم
تا سلاح دلم آن زلف زره وار بود

ای نگارنده نگاری که ز تو مجلس من
گر چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود

گر کند کار نشد زلف تو بر عارض تو
چون سپندی که همه ساله نگونسار بود

وله غزل

در کنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای
خلد آراسته کی جای کنه کار بود

ای بر شکسته سنبل شکین بر نسترن
ماه غزل سرای من و سرو سیم تن

در پیچ زلف تست هزاران هزار تاب
در چشم مست تست هزاران هزار فن

در بسته بر دو شکر تو معجز مسیح
در نرگس دو چشم تو برهان اهرمن

صبرم رمیده کردی از آن چشم پر خمار
پشتم شکسته کردی از آن زلف پر شکن

کاه آمد ای نگار سمن بر وصال را
کاکنون بباغ چون رخ تو شکفد سمن

مر غنچه را تو گویی لعلست در غلاف
مر لاله را تو گویی لؤلؤ است در دهن

وله غزل

یاقوت زرد دارد گلزار گوشوار
دیبای سرخ پوشد بادام پیرهن

گر یار نگاریم در من نگر استی
بار غم و رنج او بر من نه گر استی

در غمزه غمازش از آتش نشاستی
از خلق جهان راز من او ره نهاستی

گویی چو بهشتی آراسته خرم
گر دوست بگوی من که کز اسنتی

ای کاش شکر قوت من بودی ز دو یاقوتش
تا بر سر او چشم یاقوت قناستی

ای کاش که از بزم من غایب نشدی گر
تا بزم من از روی چون لاله استی

رخسار چو ماه او بگرفت خط هاله
گر مه بگرفتی خط نه چنانستی

وله غزل

بر ماه لاله دارد و بر لاله مشکناب
در مشک حلقه دارد و در حلقه پیچ و تاب

میگون لبست و مغزم از آن چون می از خمار
گلگون رخست و چشمم از آن گل پر از گلاب

خصم من است زلفش اگر نیست پس چرا
دارد حلال خونم و دارد حرام خواب

وله غزل

از آب روی وست قوی آتش دلم
نشنیده ام که قوت آتش بود ز آب

دل بی قرار دارم از آن زلف بیقرار
سر پر خمار دارم از آن چشم پر خمار

ابر است تیره زلفش و نیز است خط او
خرم رخش چو تازه بهار است غمگسار

گویی معقد بیست خم جعد آن صنم
گویی مشعبدیست سر زلف آن نگار

گر غالیه کشید یکی بر سهیل خط
ور مورچه نهاد یکی بر عقیق بار

ای کشته ارغوان تو شمشاد در وطن
وی کشته پرنیان تو پولاد در حصار

در تیت آبدار تو را زیر لاله برگ
مشکست تا بدار تو را گرد لاله زار

وله غزل

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل
گویند مردمان و مرا استوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها / گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست

این قصیده از غرر قصاید معزی نشسته آمد در مدح نظام الملک ابو بکر بن نظام الملک گفته است

قصیده

سمن بری که فسونگر شدست عبهر او / چرا خلنده و افسون گر است عبهر او
ز خط خویش همی بند جادوئی سازد / دو زلف پر شکن جان فریب دلبر او
بمن بخند کن دیگر که خسته چون شده‌ام / بر بند جادوی اندر ز زر و بوی عنبر او
صنوبر است بقد آن نگار طرفه بود / صنوبری که گل نسترن بود بر او
خمار بود تن من به پیکر اگنده / چو شاخ بید شد اندر غم صنوبر او
بتی که در سر او هست بار نامه حسن / ز سوز عشق شد است این دلم مسخر او
نه بر مجاز است این سوز عشق بر دل من / نه بر محال است آن بار نامه در سر او
اگر چه خصم من است آن پسر بگویم من / بهیچ حال که یارب تو باش یاور او
هزار سجده کنم پیش آن دو عارض چون / اگر سه بوسه زنم بر لب چو شکر او
دلم ربود و بجان گر طمع کند حکمم / که هست رخت دل من بجمله در خور او
چه آفت است که از نازکش رسید بمن / مرا نگشت چو او را نزاد مادر او
ز بهر فتنه همی مادرش ببار آید / بعقدهای گرانمایه گردن و بر او
ز عقد گوهر او آفتاب را حسد است / مگر مدیح امیر است عقد گوهر او
ظهیر دولت ابو بکر بن نظام الملک / که روشنند همه اختران ز اختر او
اگر خلاف کند با هوای او چرخ فلک / رهم گشاد شود بی خلاف چنبر او
ز بهر حشمت نامش شود بگردون بر / مه دو هفته خطیب و سپهر منبر او
گرش مراد بود کافری نهد بر سر / ز قدر و مرتبه عیسوی باشد افسر او
ز خنجرش اجل آمد عدوش را گوئی / طلایه ملک الموت گشت خنجر او
چو خنجری که خورد در رزم ازو افروزد / نگاه برد آب دشمن آزر او
چو آذری که همی پی ز نی جدا نشود / ز دیده دل بدخواه دود و آذر او
چو پیکرش بدر افشد ز قلب لشکر مهر / قوی شود سوی پیکار قلب لشکر او
زمانه را عجب آید چو آهنین گردد / بکارزار درون باره تکاور او
نگاوری که بگیتی کجا کنم صفتش / لگام و نعل بود با دهان و لنگر او
بگاه جولان همچون عروس جلوه گر است / ز در و گوهر زر ستام زیور او
چو سر فرازد و گردش کند بمیدان در / سپهر اگر بود گردش مدور او
با بر ماند چون پی نهاد و نعره گشاد / بود لگام درخش و ز کام تندر او
گرش گرانی باد و گرش سبکباری کوه / مرکب است مگر زین دو چیز گوهر او
که دیده کوه بماند بباد جنبش او / که دیده باد که ماند بکوه پیکر او
بگاه حمله بشبدیز درخش ماند راست / ظهیر دوله چو پرویز در ستم از بر او
بزرگوار امیری که راد مردان را / چو حلقه در کعبه است حلقه در او
چنانک نور دهد مهر را سپهر بماه / بمهر نور دهد طاعت منور او
اگر چه منظر خوبان بود بدیع الوصف / ز منظر همه خوبان بهست مخبر او
اگر چه مخبر نیکان بود رفیع القدر / ز مخبر همه نیکان بهست منظر او
اگر چه دریا در فعل خویش هست سخی / سخی تر است ز دریا دل توانگر او
بسان خلد برین است مجلس کرم / بمجلس اندر چون کوثر است ساغر او
بسان خلخ و یغما چو حور عین زده صف / بسان خلد برین بر کشد که کوثر او
اگر چه در صفت شاعری و صنعت شعر / شده است قدرت من در سخن مقدر او
چو وقت شعر بود طبع شعر گستر من / همی شود خجل از طبع جود گستر او
ضمیر روشن او در مثال خورشید است / چراغ من ندهد نور در برابر او
همیشه تا که بود جنبش ستاره و چرخ / ستاره بنده او باد و چرخ چاکر او
همیشه تا که بود گردش زمانه و بخت / زمانه تابع او باد و بخت همبر او
ز شاه حشمت و اقبال باد روزبهش / که هست حشمت و اقبال شاه در خور او
گشاده روی و میان بسته باد در بگاه / فرو گذشت بگویم بتی بروی چو ماه

و هم او راست قصیده

اگر مهر بود بامداد نور جهان / ز ماه بود مرا نور بامداد و بگاه
مهی که بود بقد سرو دلبران رای / بتی که بود برخ ماه نیکوان سپاه
دو زلف چون دو شب و ماه در میانه شب / چنین چو مشتری و مشتری بر زرکلاه
چهی میان زنخ ساخته ز سیم سپید / بگرد او دو رسن بافته ز مشک سیاه

هر آینه

هر آینه که ز مشک سیه سمن باشد / هر آنکهی که ز سیم سپید باشد چاه
دو چشم داشت ز شنگ آن نگار دلجوی / دو زلف داشت دو تا آن نگار دلخواه
چو عشق او دل مسکین من بر آتش کرد / فراق او غم سر دکرد و عقل تباه
مگر که کار فراقش فسون بها دو بیت / که باد سرد بر آرد همی ز آتش کاه
اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من / غم دراز مرا شاعری کند کوتاه
دگر ز هجر جفا جوی گمره است دلم / به آفرین خداوند باز یابد راه
بزرگوار خدیو جهان مؤید ملک / شهاب دین سر آزادگان عبید الله
مفسری که مفسر بدوست آیت حق / مؤیدی که مؤید بدوست ملکت شاه
کند بچشم سعادت فلک بر او نظر / چو او بچشم سعادت کند بمرد نگاه
با فقیر که از جاه او رسید بمال / با حقیر که از مال او رسید بجاه
بجنب همت عالیش گر قیاس کنی / چو آفتاب و چو چشم بهره اندر گاه
سخا ز مرده بدو زنده گشت و از کرمش / درست گشت بدو میثاقها جمیاه
ایا ضمیر تو شادی گشای اندهبند / ایا قبول تو بهجت فزای محنت کاه
بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید خصم / که پیش کوه بتعظیم کی نماید کاه
نگاهدار جهان تا نیافرید ترا / ز مهتری و کرم هیچکس نبود آگاه
چو آسمان و زمین تابع اند ازیرا / زمانه حکم ترا تابع است بی اکراه
عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو / نجوم السنه گردند و برج‌ها افواه
موافقان ترا و مخالفان ترا / ز مهر و کین تو پاداشت است و باد افراه
بوقت آنکه تولد همی کند فرزند / به پشت خصم تو اندر بود گرد دو باه
چنانکه بینیت کف تو ز اصل خالی نیست / سر زبان بداندیش تو ز آه و آه
مسلم است بدو دانش و کفایت و عقل / چنانک جای شهنشاه تخت و افسر گاه
هم از کفایت تست آنکه نام و نامه خویش / بدست و کلک تو تسلیم کرد شاهنشاه
خیال دولت تو گر بکوه در گذرد / گلاب و مدار چشمها بجای میاه
نسیم همت تو گر بدشت بر گذرد / همه زمرد سبز آورد بجای گیاه
و گر ز فر تو بر روبه او فتد اثری / ز شیر شرزه خورد شیر بچه روباه
بزرگ بار خدایا گناه من بنگر / نگاه کن کرم خویش و در گذر ز گناه
اگر نزد تو آیم سزد که آمد وقت / و گر مدیح تو گویم سزد که آمد گاه
بفرق بر نهم امروز فرش آن مجلس / بچشم در کشم امروز خاک این درگاه
و گر ز غرقه شدن خط امنی یابم / کنم همیشه بدریای خدمت تو شناه
دل و زبان من اندر ستایش تو یکی است / خدای عز و جل بس بر این حدیث گواه
همیشه تا که نحوست بود ز جور فلک / همیشه تا که سعادت بود ز فضل اله
عدوت را ز نحوست همیشه باد نهیب / ولیت را ز سعادت همیشه باد پناه
بدولت اندر خوشتر بادت روز از روز / بنعمت اندر بهتر بادت ماه از ماه
ثناگران همه بر مدح تو گشاده زبان / سخنوران همه بر فرش تو نهاده جباه
شمرده صد و پنجاه بار گردش چرخ / ز سال و دولت و عمر تو صد و پنجاه

هم او راست قصیده

شد است باغ پر از رشته‌های در خوشاب / شد است باغ پر از توده‌های عنبر ناب
بباغ و راغ مگر باد و ابر داد ستند / بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب
غراب رفت و تذرو آمد و شد از عجبی / زمین چو پر تذرو و هوا چو پر غراب
چمن شده است چو محراب و عندلیب همی / ز نور خواند و داود وار در محراب
هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفتان / ز عکس خویش کلان کرد مهر روشن تاب
ز غنچه و گل و از شاخ بید و باد و هوا / ز مرد زرین پیکان کرد و سیمین تاب
میان سبزه نگر برگ لاله نعمان / میان لاله نعمان سرشکهای سحاب
یکی چنانکه ز نگار بر زنی شنگرف / یکی چنانکه شنگرف بر زنی سیماب
سرشک ابر گلاب و شکوفه کافور است / چو صندل است بگوی و بعرعر اندر آب
هنوز نا شده طبع جهان بغایت گرم / چرا علاج کند کافور است و صندلست و گلاب
همی شود مطر اندر تراب مروارید / بفعل و طبع مگر چون صدف شده است تراب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر / چنانکه بحر شود پیش کف خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول / نظام دین همه سید اولو الالباب
وزیر شاه جهان صاحب یگانه که هست / بداد و دانش و دین چون پیمبر و اصحاب

بزرگوار وزیری که دست همت او ... رزوی دولت و اقبال کرد فتح نقاب ... حساب ملک جهان گرچه زیر خامهٔ اوست ... برون شیخ است نهایی از قلم حساب
شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش ... فلک بقوت آن دیو از ندیم شهاب ... حوادث فلکی دربرابر نظرش ... چنان بود که قصب در برابر مهتاب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر ... کفایت از قلم او گرفت رونق و آب ... شتاب چرخ کجا عزم او سبک درنک ... درنک خاک کجا حزم او ست اهت شتاب
اگرچه پست کند کوه پیل مست بسنک ... وگرچه ریزه کند سنگ شیر شرزه بناب ... نه با علادت او پیل مست دارد پای ... نه با سیاست او شیر شرزه دارد تاب
ایا ستوده چو طاعت بروز کار نشیب ... وبا گزیده چو نعمت بروزگار شباب ... زلست تا که آدم جلالت سلاف ... زلست تا که محشر سعادت عقاب
دو دست بخل ز جود تو در شد است ببند ... دو چشم جور ز عدل تو در شد است بخواب ... شود با من تو آهو بره ندیم هزبر ... شود بفر تو تیهو بچه قرین عقاب
نه کوه حلم ترا دیده هیچکس پایان ... نه بحر جود ترا دیده هیچکس پایاب ... همیشه اسب مراد تو هست در تاورد ... همیشه تیر بقای تو هست در پرتاب
کسی که او بهمه قولها بود صدیق ... اگر بنقض تو یک دم زند شود کذاب ... مگر که مهر تو ایمان شد است و کین تو کفر ... که مهر و کین تو بر خلق رحمت است و عذاب
بر آب دیدهٔ سر دشمنت همی گردد ... بلی چو دیده بود در رود سر بود دولاب ... ز رای تست صلاح و صواب عالم را ... چو رای تو نبود کی بود صلاح و صواب
توئی مجیب و همه خلق سایلان تو اند ... مباد منقطع از عالم این سوال و جواب ... سرای پردهٔ فرمان ملک خسرو را ... شرق و غرب کشیده است همت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بود باز عنان ... همی گران کند امسال سوی شرق رکاب ... همی چنانچون امسال بگذرد بر فتح ... چنانکه پار گذشت از فرات و دجله ز آب
چو زرف دریا بکر هاز ضمیر فکرت تست ... فتوح او بجهان اندرون شگفت عجاب ... مگر جهان فلک است و فتوح شاه نجوم ... ضمیر و فکرت تست آفتاب و اصطرلاب
سخن براز چو باید که دین و دنیا را ... دو بیت کرد قضا مسبب الاسباب ... یکی است چنی که زهمت تو دارد رونق ... یکی است چنی که دولت تو دارد باب
ز اصل شعر و ادب هر کجا بود سخنی ... مصنف الاشعار و مورد الآداب ... همی کنند ثنای تو افتتاح کلام ... همی کنند مدیح تو ابتدای کتاب
مرا مدیح تو تفسیر آیتی دینی است ... چه آیت آیت طوبی لهم و حسن مآب ... ز آفرین تو آراسته است دیوانم ... در انجهان بهشت و در آنجهان بجواب
همیشه تا که حدیث معاشرات جهان ... همه ز چنگ و رباب است و از شراب و کباب ... دل آتش رشک و قد و ناله حسود تو باد ... همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب
ز کردگار توفیق باد بر تو سلام ... ز روزگار باقبال بر تو باد خطاب ... خراب کرده هر کس تو کرده آباد ... مباد تا ابد آباد کردهٔ تو خراب
خجسته باد ت و فرخنده جشن نوروزی ... بموافقات مصیب و مخالفات مصاب ... انتهی نقل از تذکره مسمی به (دولتشاهی) امیر دولتشاه بن علاء الدوله
بختیشاه الغازی السمرقندی

ذکر ملک الکلام امیر معزی رحمة الله علیه از اکابر فضلاست مدتی تحصیل علم کرده و مرتبهٔ دانشمندی حاصل نموده و در علم شعر سر آمد روزگار خود بوده اصلش از ولایت نساست در ابتدای حال سپاهی بوده در خدمت سلطان ملکشاه از خراسان باصفهان افتاد و او را مرتبهٔ امارت دست داد نظامی عروضی سمرقندی که مؤلف کتاب چهار مقاله است میگوید که بسی با فضلا و اکابر صحبت داشتم در مروت و عقل و رای و ظرافت طبع مثل امیر معزی ندیدم اول شهرت امیر معزی و تعیین ملک الشعرائی او در درگاه سلطان ملکشاه آن بود که شب عید سلطان و ارکان دولت جهت رؤیت هلال عید بر بام قصر بر آمدند و باشکال تمام شکل هلال عید مرئی میشد تا اکابر و اعیان جمله از دیدن ماه عید عاجز شدند ناگاه چشم سلطان بر ماه افتاد و باشارت انگشت مبارک بتمام اکابر نموده از غایت بهجت و سرور با امیر معزی مثال داد که در این محل شعری بعرض رساند شامل

بران

برین صورت استاد بدیهه این رباعی انشا کرد و ماه نو را بچار تشبیه مطلق بیان کرد

رباعی

ای ماه کمان شهریاری گوئی ... یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی ... در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان این رباعی را پسند فرمود و مرتبهٔ امیر معزی روی در ترقی نهاد تا بدانجا که سلطان رسالت روم بدو فرمود و گویند که چهل قطار اشتر را با قماش باصفهان برد و دیوان امیر معزی مشهور و متداول است خاقانی معتقد اوست و سنکر رشید وطواط و امیر معزی این قصیدهٔ مصنوع را نیکو گفته که بیشتر شعرا آن قصیده را تتبع کرده اند این است مطلع آن

مطلع

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر ... پرورده ترا از دایه فردوس ببر بر

و ابو طاهر خاتونی میگوید در کتاب مناقب الشعرا که این قصیده را تقریبا صد کس از فضلا جواب گفته اند اما مثل امیر معزی هیچکدام نگفته است ابو طاهر میگوید که ظن من آن است که این قصیده را امیر معزی محکمتر از امیر عنصری میگوید و این خراباتیات هم امیر معزی راست که مطلعش این است

بیت

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار ... ابر آمد و بر پیچید قصب بر سر کهسار

اما سلطان جلال الدین ملکشاه ولی عهد امیر ابو شجاع الب ارسلان است خلاصهٔ دودمان سلجوق بوده در روزگار دولت او ملک چون عروسی بود آراسته و خلایق رفاهیتی که در عهد او دیده اند از زمان آدم الی یومنا هذا در هیچ عهد نشان نداده اند گویند که در حرمین شریفین خطبه بنام سلطان ملکشاه خوانده اند و از عنایت الهی در حق سلطان ملکشاه یکی آن بوده که وزیری همچو خواجه دنیا و آخرت نظام الملک تغمده الله بمغفرته بدو ارزانی داشت که در علم و عدل و خیرات مثل او وزیری نشان نداده اند و سلطان در آخر عمر و دولت خود بر خواجه نظام الملک متغیر شد و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود بتربیت ابو الغنایم تاج الملک فارسی مشغول شده از سلطان برای او وزارت بستد و یکسال و چهار ماه تاج الملک بی استحقاق وزارت کرد و خواجه مصادرها میداد و تحمل میکرد تا در وقت یورش بغداد در حدود نهاوند ملاحده خواجه را بدرجهٔ شهادت رسانیدند و در وقت هلاک این قطعه را بسلطان فرستاد

قطعه

چل سال باقبال تو ای شاه جوانبخت ... زنگ ستم از چهرهٔ آفاق ستردم
طغرای نکونامی و منشور سعادت ... پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم
چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش ... در حد نهاوند ز یک زخم بمردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند ... او را بخدا و بخداوند سپردم

و غزل خواجه نظام الملک بر سلطان ملکشاه مبارک نیامد و ناگاه سلطان در اثنای آن حال در حوالی بغداد بعد از شهادت خواجه بچهل روز بجوار رحمت حق پیوست و امیر معزی این رباعی را حسب الحال انشا کرده در تأسف روزگار نظام الملک و ملکشاه

رباعی

رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر ... شاه برنا در پی او رفت در ماه دگر
ای دریغا آنچنان شاهی و دستوری چنین ... قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش ... در منقبت وزیر خدمتگر خویش
نشناخت ملک سعادت اختر خویش ... تا در سر تاج کرد تاج سر خویش

قطعه

و هم او گوید در این ماده این قطعه را

و کان ذلک فی شهور سنه اثنی و ثمانین و اربعمائه (انتهی) نقل از تاریخ مسمی به (حبیب السیر) تالیف غیاث الدین ابن همام الله عفو بخواند امیر بخارائی ملک الشعرا امیر معزی ملازم سلطان سنجر بود و معزی ملازمت پدر سلطان سنجر سلطان

معزالدین ملکشاه نیز مینمود و بروایتی خود را بوی نسبت کرده معزی تخلص میفرمود و قولی آنکه در تخلص منسوب بسلطان معزالدین سنجر بوده
و باتفاق مورخان آنچه معزی را از دولت و اقبال در زمان سلجوقیان میسر گشت کم شاعری را دست داده باشد در تاریخ گزیده
مسطور است که نوبتی سلطان سنجر بگوی باختن اشتغال داشت ناگاه اسب سلطان خطا کرده او را بینداخت و معزی بدیهه
این رباعی منظوم ساخت

رباعی

شاها ادبی کن فلک بدخو را کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد بچوگانش زن ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

سلطان اسب را بوی بخشید و معزی این رباعی دیگر را در سلک
نظم کشید

رباعی

رفتم بر اسب تا بجرمش بکشم گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم
نی گاو زمینم که جهان برگیرم یا چرخ چهارمم که خورشید کشم

گویند که سبب فوت معزی آن شد که روزی سلطان سنجر از درون خرگاه تیری انداخت و او
در بیرون بود ناگاه تیر خطا شده بمقتلش رسید و در حال متوجه عالم عقبی گردید (انتهی) از تذکره مؤلف حبیب السیر در شرح حال انوری این
حکایت که راجع بسیر امیر معزی است نقل نموده مشهور است که قوت حافظه معزی بمرتبه بود که قصیده که یکبار می‌شنود یاد میگرفت
و پسری داشت که هر شعری را که دو بار استماع مینمود از بر میکرد و غلامش چون سه کرّت می‌شنود حفظ مینمود بنابران هر شاعری
که نزد سلطان سنجر قصیده میگذرانید چون اشعار را تمام میخواند اگر مطبوع مینمود معزی میگفت این قصیده را من گفته‌ام و یاد دارم از مطلع
تا مقطع میخواند آنگاه بر زبان میراند که پسر من نیز یاد دارد و او را نیز اشاره میکرد تا قصیده را میخواند آنگاه بر زبان میراند که غلام
من نیز این ابیات را از بر دارد و غلام را نیز میگفت تا اشعار را میخواند بنابران شعرا زمان در بحر حیرت افتاده نمیدانستند که بچه طریقه
شعری بر سلطان سنجر عرض کنند که او را باور آید که آن نظم نتیجه طبع معزی نیست و انوری همت بر حل این عقده گماشته و تبدیل
صاحب کرده جامهای کهنه در بر افکنده و دستاری غریب بر سر بسته بصورت مجانین نزد معزی رفت و گفت مردی شاعرم و در مدح
سلطان سنجر بیتی چند گفته‌ام توقع آنکه شعر مرا گذرانیده جهت من صله گرانمند التماس نماید معزی گفت آنچه گفته بخوان انوری
بر زبان آورد که

شعر

زهی شاه و زهی شاه و زهی شاه زهی میر و زهی میر و زهی میر

معزی گفت اگر مصراع آخر را چنان خوانی زهی ماه و زهی ماه و زهی ماه تا این بیت مطلع شود بهتر است انوری گفت ظاهرا تو این را
ندانسته که شاه را میری ضرورتست و امثال این سخنان هزل آمیز گفته معزی انوری را مسخره تصور کرد و گفت فردا صباح بر درگاه پادشاه
حاضر شو تا من حال ترا بسلطان عرض نموده جهت ملازمت حاصل کنم روز دیگر انوری جامهای نفیس پوشیده و دستاری موقر
بر سر بسته در وقتی که معزی در پیش سلطان بود بدرگاه پادشاه رفت و همان لحظه کسی بیرون آمده او را طلبید زیرا که معزی عرض
کرده بود که مسخره اوحد الدین نام دارد و ابیات غریب میگوید بر آستان سلطنت آشیان حاضر است و چون انوری به مجلس عالی
رفت معزی دید که لباس و هیأت او تغییر یافته دانست که آنچه دیروز ظاهر کرده بود فریب و تزویر بوده اما تدبیری
نتوانست کرد و گفت قصیده که در مدح سلطان گفته بخوان انوری این دو بیت را خواند که

قصیده

گر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد

الخ

آنگاه روی بجانب معزی کرده گفت اگر این قصیده را شما نظم فرموده اید باقی ابیاتش را بخوانید و الا اعتراف نمایید که نتیجه فکر بکر
من است تا من تتمه اشعار را عرض کنم معزی خجل شده سلطان دانست که معزی با سایر شاعران چه معامله میکرده و انوری
آن قصیده را تمام خوانده پرتو التفات سلطان بر صفحات احوالش تافت و در سلک فضلا و ندما مجلس اشرف اعلی
انتظام یافت (انتهی) نقل از تذکره مسمی به هفت اقلیم تالیف خواجه امین احمد رازی که در ذیل شهر نشابور نگاشته

ملک الشعرا افتخار السادات امیر معزی از بزرگان طبقه شعراست در خدمت سلطان ملکشاه و سلطان سنجر
بغایت محتشم و محترم بوده در چهار مقاله آمده که معزی پسر برهانی است و در زمان الب ارسلان ملک الشعرا میزیسته
و معزی بعد از فوت پدر سالها گذشت که بعد از ملازمت بی ادرار و کلفت او بازچیزی بدو عاید نمی‌شد تا روزی التجا بامیر علی که داماد
سلطان میشد برده استدعا نمود که از سلطان دستوری خواهد که به نشابور رود امیر علی متوجه احوال او شده فرمود که نماز شام
باید بدرگاه آئی و چون شب عید است شاید مهم تو کفایت شود چون آفتاب زرد شد سلطان برآمده ماه میجست اتفاقا اول کسی که ماه
بدید سلطان بود عظیم شادمان شد در انوقت علاء الدوله پیش معزی آمده گفت ای برهانی توانی در این ماه چیزی بگویی
که بدین وسیله حرف تو مذکور سازم معزی این رباعی را گفت

رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گویی در گوشه چو گوشواری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی یا نه چوگان شهریاری گویی

چون عرض کرد امیر علی بعد از تحسین بسیار گرفته بسلطان خواند سلطان را خوش آمده گفت بصله این رباعی هر اسب که دولت
میخواهد از طویله باز کن و علاء الدوله اسبی صبا رفتار از طویله جدا ساخته بوی داد و حقیقت او بسلطان عرض نمود بعد از آن
گفت ای پسر برهانی باید که بجهت تشریف خداوند شعری بگویی معزی روز دیگر این رباعی را گفته گذرانید

رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون بعرض سلطان رسانید هزار دینار صله بوی داد و حکم شد از علوفه و آنچه مانده باشد تمام را با دو واصل سازند و اجرایش
بر اصفهان نویسند و نیز فرمود که او را بلقب من باز خوانند چون لقب سلطان معزالدین بود هر آینه معزی خواندندش
و پس از آن اقبالش روی در ترقی نهاده ملک الشعرا گردیده و همچنین در عهد سلطان سنجر مرتبه اش بیش از پیش گشت سه کس
از شعرا در سه دولت آسایشها دیدند اول رودکی در عصر سامانیان دوم عنصری در دولت آل ناصر سیم معزی در خدمت سلجوقیان
آورده اند که روزی سلطان سنجر در خرگاه تیری می‌انداخت معزی متوجه ملازمت بود قضارا تیری از جاده هدف خطا خورده
از جگر آن شاعر بگذشت

بیت

معزی هم اندر زمان جان بداد تو گویی که هرگز ز مادر نزاد

و در تاریخ گزیده مسطور است که نوبتی سلطان سنجر بگوی باختن مشغول بود ناگاه اسب خطا خورده او را بینداخت معزی در آنوقت
این رباعی را گفت

رباعی

شاها ادبی کن فلک بدخو را کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد بچوگانش زن ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

و سلطان آن اسب را بدو بخشید معزی باز این رباعی را

در سلک نظم آورده
رباعی
رفتم بر اسب تا بجز منش بکشم   کفشا که نخست بشنو این عذر خوشم
نه گاو زمینم که جهان بردارم   نه توسن آسمان که خورشید کشم

و دیوان معزی از پانزده هزار بیت افزون است و امروز متداول است آنچه نوشته میشود از دست

بیت
شد از نسیم تو هشیار مست آذر ماه   شد از صریر تو بیدار خفته تشرین
طلایه سپه تست نرگس و سوسن   کتابه علم تست لاله و نسرین
ز کوهسار تو کردی نگارخانه هند   ز جویبار تو سروی نگارخانه چین
شد دور از ستبرق تو یافتی بستر   گوزن را ز شقایق تو ساختی بالین
برین صفت که تویی خاتمت نسیم بهشت   اگر چه هست ترا نام باد فروردین
مسافری که تو گرد جهان سافرواز   همی شوی و جهان را همی دهی تزئین
اگر بدان صنم ماه روی بر گذری   بگو ز صوت من اکنون ز صوت حزین ما
در آن دو زلف دل آویز او بجوی دلم   چنانکه گم نشوی در میان حلقه و چین
اگر ترا سوی فردوس بازگشت شود   درود من برسان سوی جبرئیل امین
و زو سؤال کن آنکه که تا که بود بحق   امام پیشین بعد از رسول بازپسین
اگر شوی بزیارت سوی مدینه علم   خیال جان در مدینه جوی ببین
بگو که بوسه بر آن خاک ده که هست در او   جمال سید سادات و عترت یاسین
وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای   ستوده عرب و مرد خندق و صفین
نه دل نگه بیالوده و نه لب بشراب   نه گوش داده بدان نه بهوش داده بدین
در مدینه علم است در مناقب او   در خزینه عقل است رای اللهمین
سر فضایل بوالفضل کاختران سپهر   بصد هزار قرانش نیاورند قرین
بخاک درگه او کافیان همی نازند   چو نو بدان قلمی با ذر و برزین
اگر خبر بدهی ابلیس را ز نور دلش   ز نار فخر و تکبر نکردی آن مسکین
اگر فلک ز کفایت ترازوی سازد   زبان کلک تو باشد زبانه و شاهین
سخن که بود پراکنده چون بنات النعش   ز نهر مدح تو مجموع گشت چون پروین

ولّه
مبارک آمد بزمی بدیع طرفه نگار   ز آشیانه شرع محمد مختار
گرفته نامه حکم خدای بر مخلب   گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس بشر در هوای ملت حق   نگار اوست ز دریای هند تا بلغار
چه پر او نگشاید کسی بود بعدد   چه بال و شمار نداند کسی بود بشمار
نشیمنش همه بر کوهسار تسبیح است   پریدنش همه در مرغزار استغفار
امیر سکه را کنده شد بدو شمشیر   امام مدرسه را تیز شد بدو بازار
شد از حضور شش قند بلیات صفت   شد از ظهور شش محرابها سپهرآثار
حضور اوست در خیر امن را مفتاح   ظهور اوست در شهر فتنه را مسمار
مجیر است ز انصاف خسرو مشرق   مبشر است باقبال قبله احرار
مظفر حسن آن صاحبی که بر در او   چو احمد حسن امروز چاکرست هزار
کفایت هنر از جوهرش گرفت شرف   چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
همین کند دل او با خدام بوقت کرم   که آفتاب کند با زمین بوقت بهار
بگلبنی که بباغ امل بجنبد صبا   گل است مهر تو و خار دشمنان تو خار
دل تو دو گل تو بی نیاز داشت مرا   زغال کوی در آخر شناس خوی گذار
خدایگانا من مدح تو چنان گویم   که روح تشنه گرد از استماع آن گفتار
قصیده که بود در ستایش چو تو نبی   در آن قصیده معماد هند سنجه کار
سخن چرا که گشاده است بر از و نشیب   زبان چو اسب روانست با لگام و فسار
چگونه کام زند اسب چون ابو دره داد   ز خاره سنگ فراوان درشت و ناهموار
خزانه تش ز گران و لطافتش ز رنگ   چنانچه شعر من اندر میانه اشعار
تصرف تو شناسد بدی و نیکی شعر   محک شناسد زردی و سرخی دینار
همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی   معاشران ز عقار و تو اکنون از عقار
عقار ملک تو امروز در زیادت باد   بیا و تو همه شاهان گرفته جام عقار

ولّه

ما دلم

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود   دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
یمنی آن بت که پیراستن طره آن   خانه خوشبوی تر از کلبه عطار بود
بر تو که ترا آخر بود از مشک و شکر   هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود

ولّه
بیار از آنکه دلم را بیکدگر کشدا   بر کش آنچه دلم با او برکشدا
چه تیغ تیز بر آهختم از نیام قدح   زمانه باید تا پیش من سپر کشدا
خوش است مستی و از روز کار بیخبری   که چرخ غاشیه مرد بیخبر کشدا
غلام ساقی خویشم که بامدادگاه   مرا ز مشرق خم آفتاب بر کشدا
و گر بساغر دریا هزار باده کشم   هنوز همت من ساغر دگر کشدا

ولّه
ای ناصر دین ناصر تو یزدان باد   اقبال و سعادت تو جاویدان باد
گردون بمراد رای تو گردان باد   وز گردش او هر چه تو خواهی آن باد
شاها اثر صبوح کاری عجب است   نازد بصبوح هر که شادی طلب است
باده بهمه وقت طرب را سبب است   لیکن بصبوح کیمیای طرب است
خرگه زند و کار کسی نگشاید   مطبخ زند و نان بکسی ننماید
گر دود ز مطبخش در آید شاید   کز مطبخ او دود کسی بر ناید

(انتهی) نقل از تذکرهٔ مسمّی به (آتشکده) تألیف حاجی لطفعلی بیک آذر که در ردیف شعرای سمرقند نگاشته

امیر معزّی و هو محمّد ابن عبد الملک المتخلص بمعزّی از اساتید صحیحه فصحا و صنادید بلغاست ظهورش در دولت ابراهیم ابن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه بتقریب قطعه که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته
من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق   او را بخدا و بخداوند سپردم
در آن درگاه تا فته بعد از آن نعمت قابلیت ترقیات عظیمه کرده آخر الامر در سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا امیر الامرا بوده تخلص بتقریب اسم خود سنجر باو داده زمرهٔ ارباب فصاحت و بلاغت او را باوستادی قبول و سخنان فصاحت او را مقبول داشته و اکثر از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند جمعی از اکابر سخنوران سیما حکیم انوری او را وصف کرده و کلامش را مسلّم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کرده نقل است که در تمامی عهد سلاجقه عزت داشته خصوصا که در آن آستان چهارصد شاعر سخن گستر بوده و ملک الشعرا بوده از راه یکی ذات تمام امور جزئی و کلی هر یک را متمشیت وادی و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب بنهج خوب بعرض رسانیده صله و جایزه بجهت هر یک گرفته باین جهت بین الانام احترام تمام داشته و باعث شهرت او این بود که بعد از فوت پدر بخراسان آمده تا آنکه امیر علی قتمر یزدی او را بخدمت سلطان برده و وصف بسیاری از او کرده اتفاقا شب عید بود سلطان با وجود در طلب دیدن ماه نو بودند چون ماه را دید معزّی گفت میتوانی شعری در اینباب بگوی امیر معزی گفت بجان منت دارم بدیهه این رباعی را بعرض رسانید
ای ماه چو ابروان یاری گویی   یا نی چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی   در گوش سپهر گوشواری گویی
بعضی گویند این رباعی در خدمت ملکشاه اتفاق افتاده هر حال صله بسیاری یافته وفاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو اتفاق افتاد در شهور سنه ۵۳۲ و جمعی مراثی بجهت او گفته اند از آنجمله حکیم سنائی غزنوی فرموده

شعر
گر زهره بچرخ دوم آید نه شگفت است   در ماتم طبع طرب افزای معزّی
از حسرت دریای بتیغش چو یتیمان   بنشست عطارد بعزای معزّی

غرض دیوانش بنظر رسید از قصاید رنگین وی انتخابی کرده این اشعار نوشته شد بگفته (انتهی) نقل از تذکره مسمی به
(مجمع الفصحا) تالیف مرحوم میرزا رضاقلیخان امیرالشعرا متخلص به هدایت
معزی سمرقندی وهو محمد ابن عبدالملک النیشابوری پدرش را تخلص برهانی بوده اما جز آن قطعه که مصرع بازپسینش
این است ع اورا بخدا و بخداوند سپردم از او شعری شنیده نخر دیده و ظهور امیر معزی را در زمان سلطان
ابراهیم غزنوی نگاشته اند و در عهد سلاطین سلجوقیه جلال الدین ملکشاه و معزالدین سنجر امیرالامراء و ملک الشعرا گشته در کمال
جلالت و عزت و نبالت میزیسته و در آن دولت بر شعرای زمان خود مانند عنصری بر شعرای زمان محمود با مارت متفرد بوده و بعضی
مدحت اورا می سروده اند و خدمت اورا می نموده اند و بمفاخرت ابیات اورا تضمین میکرده اند بعضی اصل اورا از شهر سا و بعضی
از نیشابور دانسته اند تحقیق آنست که سمرقندی نیست و در بدو حال در سلک سپاهیان بوده و بعد از وصول بخدمت ملکشاه سلطان
اورا معزی لقب داده زیراکه جلال الدین و معزالدین هر دو لقب ملکشاه بوده و پس از ملکشاه سنجر را نیز دو لقب بود یکی ناصرالدین
و دیگری معزالدین علی ای حال گویند در شب عید رمضان که سلطان باستهلال اشتغال داشت بتقویت امیر علاءالدوله
علی بن فرامرز بحضور سلطان رفته بود و امر به بدیهه گوئی شد حسب الامر معزی این رباعی در صفت هلال گفته **رباعی**

ای ماه چو ابروان یاری گوئی یا همچو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان را از بداهت طبع و فصاحت بیان او خوش آمده اسبی از اسبان خاصه با هزار درهم بوی عنایت
فرمود مجددا امیر این رباعی را بالبدیهه بعرض رسانید که متضمن عناصر است **رباعی**

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

الحاصل گویند وقتی در شکارگاه سلطان سنجر امیر معزی را از دور خیال شکاری کرده تیری بوی انداخته مجروح شد
بعضی گویند بدان تیر درگذشت بعضی گویند بهبودی یافت و قول ثانی اقوی است زیراکه خود گفته **شعر**

منت خدای را که بتیر خدایگان من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان

بالاخره در ۵۴۲ بمرد و از تن رست و بعالم جان پیوست
حکیم مجدود سنائی غزنوی در تعزیتش گفته **شعر**

گر زهره بچرخ دوم آید شگفت نیست در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت دریای یتیمش چو یتیمان بشکسته عطارد بعزای معزی

اما اینک دیوان اشعار امیر معزی حاضر است تغزلات شیرین
و ابیات نمکین دارد و در طریقه تغزل غالبا شیوه فرخی و در مدیحه مسلک عنصری را می سپارد لفظا و معنا اشعارش چه رنگین
در دیوانش بسی بست و طرزی پسندیده و بیانی سنجیده دارد از اشعار او نوشته شد (انتهی) نقل از جلد سیم کتاب مسمی
مطلع الشمس تالیف محمد حسن خان ملقب به صنیع الدوله که در جزو تراجم رجال شهر نیشابور نگاشته پوشیده نباشد
که در بعضی تذکرها امیر معزی را نیشابوری نوشته اند ولی صواب آنست که او سمرقندی و پسر امیر برهانی است ملک الشعرای سلطان
سنجر سلجوقی بوده و در پیش آن پادشاه حظوظی بکمال داشته در عهد ملکشاه امارت یافته دیوان او با آنکه تاکنون بطبع نرسیده چون

نهایت

نهایت عزیز و مطلوب اساتید بزرگوار است بسیار استنساخ شده و بدست می آید نادر شعری دارد که غیر منتخب باشد
هیچ دیوانی از دواوین متقدمین شعرا دیده نشده که بقدر دیوان امیر معزی شعر بسیار خوب داشته باشد پس امیر
معزی چه سمرقندی باشد و چه نیشابوری از دیوان او انتخاب اشعار کاری غلط است همینقدر باید دانست که آن استاد
بی نظیر و دانشمند نحریر در سمرقند و خراسان تحصیل علم و فضل نموده و فاتش در پانصد و چهل و دو اتفاق افتاده علت فوتش
تیری بود که سهوا از شست سلطان سنجر رها شده و باو خورده و تقریبا دو سال بمعالجه پرداخت و بهبودی حاصل نمود چنانکه
قصیده در هنگام بهبودی که مطلع آن این است

منت خدای را که بتیر خدایگان من بنده بی گنه نگذشتم برایگان

اما چیزی نگذشت که باز بهمان علت درگذشت (انتهی) نقل از تذکره مسمی به (طرائق الحقایق) تالیف حاجی میرزا معصوم
نایب الصدر **ذکر امیر معزی** وی ملازم سلطان سنجر و پدر وی سلطان معزالدین ملکشاه بوده و خود را در نسبت بوی
معزی تخلص نموده و بروایتی آنکه در تخلص منسوب بسلطان معزالدین سنجر بوده دولتشاه سمرقندی گوید اصلش از ولایت
نساست و مدتی بتحصیل علوم کرده و مرتبه دانشمندی حاصل نموده و در خدمت سلطان ملکشاه از خراسان باصفهان افتاد و اورا
مرتبه امارت دست داد و بتعیین ملک الشعرائی او بدرگاه سلطان ملکشاه آن بود که شب عید سلطان و ارکان دولت بجهت
رؤیت هلال عید بر بام قصر برآمدند و جمله اکابر و اعیان از دیدن ماه عاجز شدند ناگاه چشم سلطان بر ماه افتاد و باشارت
انگشت مبارک باکابر نموده از غایت بهجت و سرور با امیر معزی اشارت داد که در این محل شعری بعرض رساند شامل بدین صورت
بدیهه این رباعی انشاد کرد و ماه را بچهار تشبیه مطلق بیان کرد

ای ماه کمان شهریاری گوئی یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان این را پسند فرمود و مرتبه امیر عنصری بوی عنایت فرمود در حبیب السیر است که سبب فوت معزی آن شد که روزی
سلطان سنجر از درون خرگاه تیری انداخت او در بیرون بود ناگاه تیر خطا شده بمقتلش رسید و در حال متوجه عالم عقبی گردید
(انتهی) نقل از تذکره مسمی به (شکرستان فارس) که وقتی بقلم این سرگشته بحر جان گدازی شعاع شیرازی سمت تالیف
و صورت تصنیف یافته و ذکر تا قبش هم در آن یافته **معزی سمرقندی** و هو ابوعبدالله محمد بن عبدالملک البرهانی بعضی اورا
از شهر سا دانند و برخی نشابوریش خوانند بهر صورت در ابتدای حال سپاهی بوده و مدتی تحصیل علوم نموده در دولت
سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی ظهور کرده و در عصر سلجوقیان بویژه سلطان ملکشاه و سلطان سنجر گوی سبقت
از سخنوران جهان برده پدرش را تخلص برهانی است و جز آن قطعه که شعر بازپسینش این است **بیت**

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را بخدا و بخداوند سپردم

شعری از او شنیده و دیده نگردیده پس از آنکه برهانی در قزوین
رهسپر خلد برین آمد امیر معزی در خدمت ملکشاه از خراسان باصفهان افتاد و اورا مرتبه امارت دست داد در چکامه که
راه تمدیح میر قطب الدین را پوید مراین چند شعر را در آن زمینه گوید **نظم**

شکایت کم تخلص معزی از لقب ملکشاه گرفته شده [illegible] خود او درباره سنجر گوید [illegible]

خدایگانا یکچند در فراق پدر　زمانه باز ندیدم بچشم روشن بین　مرا بخدمت درگاه خواست پیوستن　اجل که کالبدش جان گسست قزوین
منم که پیش شهنشاه نایب پدرم　بر غزار علوم اندران چو شیر عرین　پسر بجای پدر بهتر اندرین خدمت　برین بساط خدمت فشانده در ثمین

نظامی عروضی در مقاله دوم از چهار مقاله گوید که بسی با فضلا و کابر صحبت داشتم در مروت و رای و ظرافت طبع مانند امیر معزی ندیدم گویند جهت شهرت امیر معزی و تقرب وی بدرگاه سلاطین سلاجقه آن بوده که وقتی از تنگی عسرت و قلت معیشت شکایت نزد امیر علی فرامرز که داماد سلطان بود و لقب علاء الدوله داشت برده تا دستوری او از سلطان خواسته به نشابور رود امیر مزبور سرودش که امشب شب عید صیام است باید بدرگاه حاضر باشی شاید مهم تو کفایت شود هنگام غروب آفتاب سلطان با ارکان دولت جهة استهلال بر بام قصر برآمده و از هر طرف هلال ماه می جستند ناگاه چشم سلطان برماه نو افتاد و بشارت انگشت بحاضرین نموده از غایت بهجت و سرور با میر معزی که حضور داشت مثال داد که درین محل شعری بعرض رساند امیر معزی این رباعی را سروده بچهار تشبیه مطلق پایان نمود **رباعی**

ای ماه چمان شهریاری گوئی　یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی　در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان بی اندازه مسرور گشته فرمود جلد این رباعی هر اسب که خواهی از طویله باز کن و ترا باشد معزی روزانه دیگر باشارهٔ علاء الدوله این رباعی که در ارکان ارغبه سخن سرائی حکم رکن یمانی را دارد گفته و بتهنیت شکر گذاری گوهر سخن سفته بعرض رسانید **رباعی**

چون آتش خاطر مرا شاه بدید　از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید　چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

امیر علی که منظور وقت بود شطری از حقیقت احوال او بسلطان عرض نمود سلطان هزار دینارش صله داد و حکم اجرایش بر اصفهان نهاد خواجه حمد الله مستوفی در گزیده آورده که نوبتی سلطان سنجر بگوی باختن مشغول بود ناگاه اسب خطا خورده او را بینداخت معزی در آن وقت این رباعی را بگفت **رباعی**

شاها ادبی کن فلک بدخو را　کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد بچوگانش زن　ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

و سلطان آن اسب را بدو بخشید معزی باز این رباعی را در سلک نظم کشید **رباعی**

رفتم بر اسب تا بچرمش بکشم　گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم
نه گاو زمینم که جهان بردارم　نه توسن آسمان که خورشید کشم

وقتی از طرف سلطان برسالت روم رفت و چهارصد شتر قماش از آن مرز و بوم آورد و سلطان ملکشاه را معز الدین لقب بود و از کثرت محبتی که با وی داشت فرمود او را باسم من خوانند و ملک الشعرایش دانند از اینجاست که در حکایتی که در فتح هندوستان بمدح سلطان سنجر سروده اشاره و افتخار از لقب خویش نموده گوید **شعر**

تا که تو کشتی معز دین نیا چون پدر　شد معزی پیش تخت تو چو او مدح خوان
نو شد اندر روزگار تو معزی را لقب　وین شرف اعقاب او را بس بود تا جاودان

علی الجمله امیر معزی در تغزل اقتفا بفرخی دارد و در مدیحه شیوهٔ عنصری سپارد هیچ دیوانی از دواوین شعرا تا کنون دیده نگشته که بقدر دیوان امیر معزی اشعار خوب و مضامین مطلوب داشته باشد تا در شعری از او بنظر رسیده که غیر منتخب باشد و انتخاب کننده را برنج و تعب اندازد و در فتوحات سلطان سنجر او را قصایدیست بدیع همه مکلل بصنعت جناس و ترصیع

این چند

این چند شعر از قصیده ایست که در فتح غزنی گفته و دست جود سنجری در دهانش جواهر هفت رنگ نهفته **نظم**

بازوجان اسکندر سلطان جهان سنجر　شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
ز مردی بچه کرد امسال در غزنین و در کابل　نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر

و در قطعه که جود سنجری را بر عطای محمودی ترجیح دهد اشعار از اشعار این قصیده فریده که صورت آن قطعه این است **قطعه**

کرم اندر فتح غزنی ساحری شاه ورعی　کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
دست رادش در دهانم در دریائی نهاد　چون ببارید از دهانم پیش او در دری
پادشا بخشد لب عز زر و دینار و قصب　او مرا این هر سه بخشید و جوهر بر سری
در کنارم در و فیروزه است و لعل و زر و در　در وثاقم جامه رومی و زر جعفری
هر گز از محمود غازی این عطاکی یافتند　زینتی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر زدند از جود محمودی یکی تیتی از آن　گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری

همانا سر آمد شعرا در سه دولت باندازه علو شان و رتبه شایان حاصل گشته که دیگری را بدست نیامده اول رودکی در عهد سامانیان دوم عنصری در عهد آل ناصر سیم معزی در دورهٔ سلجوقیان و سه نفر از شعرای متقدم و فصحای مسلم را بی شایبه میتوان شیعی مذهب خوانیم و در وصفشان سخن رانیم چه اقوالشان بر احوالشان گواست و گفتارشان بر کردارشان پادشاه تخت حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی است که سواد بیاض شاهنامه اش توتیای دیده سپهر آبنوسی است این اشعار را در قطعه هجو سلطان محمود سراید و محبت خود را باهل بیت اظهار نماید **بیت**

مرا غمز کردند کان بد سخن　بمهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش کین علی است　ازو در جهان خوارتر گو که کیست
منم بنده هر دو تا رستخیز　اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دو شه نگذرم　اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
نباشد جز از بی پدر دشمنش　که یزدان بآتش بسوزد تنش
منم بندهٔ اهل بیت نبی　ستایندهٔ خاک پای وصی
مرا سهم دادی که در پای پیل　تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی　بدل مهر جان نبی و علی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی　خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است　درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست　تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای　بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است　چنین است و این رسم و راه من است
باین زاده ام هم باین بگذرم　چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست　برین در مرا جای گفتار نیست
اگر شاه محمود از این بگذرد　مر او را بیکجو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهی نشاند خدای　نبی و علی را بدیگر سرای
گر از مهرشان من حکایت کنم　چو محمود را صد حمایت کنم
جهان تا بود شهریاران بود　پیامم بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت　نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام　گهرهای معنی بسی سفته ام

دوم حکیم معنوی سنائی غزنوی است که در بسیاری از اشعار آبدار عقیدهٔ خویش را ظاهر ساخته در میدان مناظره با مخالفین دو اسبه تاخته این قلیل اشعار از آن قلیل گفتارش نشانه ایست و از خرمنی دانه **شعر**

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد　حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
اگر او را بر علی مرتضی خوانی امیر　بالله ار بتواند کفش قنبر داشتن
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک　زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

به سخن ـ پرسخن
نسخه ل

چون نهال این باغ شرع حیدر نشاند / باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن / جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند / یادگاری کو توان در روز محشر داشتن
از پس سلطان ملکشه چون روا داری همی / تاج و تخت پادشاهی جز بسنجر داشتن / از پس سلطان دین پس چون روا داری همی / جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

ایضا در کتاب حدیقه گوید در آنجا که راه مدح خلفا را پوید **مثنوی** ای سنائی بقوت ایمان / مدح حیدر بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق / زهق الباطل است جاء الحق

و سه دیگر امیر معزی سمرقندی خواهد بود که در چند چامه بروز عقیدت داده و کلماتی که در آن دوره کسی را یارای بر زبان آوردن نبوده وی بی پرده در دفتر ایام بودیعت نهاده این اشعار مشتی از آن خروار و نمونه از آن گفتار است از مقدمه قصیده ایست که بمدح بوطاهر ابن علی گوید **شعر**

یا فتی بر جوان اگر جوئی رضای مرتضی / لافتی الا علی در خواند آخر مصطفی / ور همی خواهی که گردی ایمن از بیم بلا / شرح یوفون و یخافون یاد کن اندر هلا
آنکه داماد نبی بود و وصی بود و ولی / در سلالش وصیت هست شرط اولیا / گر علی بعد از سه تن بنشست او را زان چه نقص / هیچ نقصان نامدش بعد از سه تن اندر ثنا
مرتضی را چه زیان گر بود بعد از اختیا / مصطفی را چه زیان گر بود بعد از انبیا / حب یاران پیمبر فرض باشد بی خلاف / لیکن از بهر قرابت هست حیدر مقتدا
بود بازوی پیمبر را حیدر حجت پیمبری / لاجرم بنشاند پیغمبر سزای ما سزا / آنکه چون آمد به پیشش ذوالفقار از آسمان / گشت معجز در کفش چون در کف موسی عصا
آمد آواز منادی لافتی الا علی / و انگهی لا سیف الا ذوالفقار آمد ندا / وان دو فرزند عزیزش چون حسن چون حسین / هر دو اندر کعبه جود و کرم رکن و صفا
آن یکی کشته بزهر و تن زادر اعتزاز / آن یکی کشته بلا دفع البلایا در بلا / آن یکی را جان ز تن کرده جدا اندر حجاز / وان دگر را سر جدا کشته همی در کربلا
آنکه دادی بوسه بر روی و قفای او رسول / کرد بر رویش لشست شمر ملعون بر قفا / وانکه حیدر گیسوان و نهادی بر دو چشم / چشم او در آب غرق و گیسوان اندر دما
دما خونها
روز محشر داد بستاند خدا از قاتلانش / تو بده داد و مباش از حب مقتولان جدا / خدمت آن کن که فخر امت پیغمبر است / سید سادات ذوالفخرین و تاج اصفیا
قبله اقبال بوطاهر مطهر بن علی / الامام ابن الامام المرتضی بن مرتضا

نیز در قصیده که بمدح شمس الدین مجد الملک را گوید خطاب بباد بهاری کرده و در آن عرصه پوید **نظم**

ور تو را سوی فردوس بازگشت بود / درود من برسان سوی جبرئیل امین
در و سؤال کن آنگاه تا که بود نجی / امام پیشین بعد از رسول باز پسین / وگر شوی بزیارت سوی مدینه علم / خیال جان مرا بر در مدینه ببین
بگو که بوسه بدان خاک ده که هست دراو / جمال سید سادات عترت یاسین / وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای / پناه عرب و مرد خندق و صفین
نه دل بکفر بیالوده و نه لب بشراب / نه گوش داده بدان و نه هوش داده بدین / در مدینه علم است و در مناقب او / در خزینه عقل است رای شمس الدین
اجل و سید دولت ستوده مجد الملک / بشیر خلق زمان و مشیر شاه زمین

بالجمله امیر معزی در آن دولت بر شعرای زمان خود که چهار صد تن بوده اند مانند عنصری بر شعرای دوره محمود بامارت و ریاست منفرد بوده و بگی مدحتش را سروده اند و خدمتش را نموده اند از جمله حکیم انوری ابیوردیست که او را وصف کرده و کلامش را بجهة تزیین سخن تضمین نموده در آنجا که میگوید **بیت**

برهن که میر معزی چه خوب میگوید / حدیث هیئت مینو و شکل کعب غزال

و خاقانی شیروانی او را بر رشید وطواط تفضیل داده در بخشش وقعی بی اندازه مینهد آذر بیگدلی در آتشکده گوید امیر معزی سورات هر یک از این شعرا را از جزئی و کلی تثبیت دادی و قصاید ایشان را مناسب وقت بطرزی خوب و نهجی مطلوب بعرض سلطان رسانیدی و بقدر رتبه برای هر کدام صله و جایزه گرفتی

گرفتی آنکه غیاث الدین المدعو بخواند میر در تاریخ حبیب السیر در طی احوال انوری داستانی از حافظه معزی و غدر او با شعرای معاصر نقل نموده مرا استوار نیاید و بمیزان خرد خرده بینان نشاید چه آنکس را که چنین طبعی خداداد و ذهنی نقاد با نوع خود از در تزویر بر نیاید چه داند که زنگ خدعیت دیر نپاید و ملاقات انوری را با سلطان سنجر در مرتبه اول بطرز متضاد و بطور مختلف گفته اند معلوم باد که سبب ارتحال آن خشی غزال چنین سخن را مؤلف لب الالباب و نویسنده حبیب السیر با جمعی دیگر چنین نگاشته اند که روزی سلطان سنجر در خرگاه خویش از پی نشانه تیری از کیش بر آورده رها کرد قضا را آن تیر از جاده هدف منحرف و بقلب معزی که شرف اندوز ملازمت بود خورد و در حال جان سپرد لیکن بمضامین منظومات معزی آن اقوال مذکوره را رد کند و بروی نگارش شان قلم نسخ کشد تحقیق این است که امیر معزی پس از نشانه شدن تیر خطائی بمعالجه شتافت و از آن جراحت بهبودی یافت هر چند آن بهبودی
۵۳۲ موقتی بود دیگر باره رفع زخم پیکان را ننمود باز زیاده از سالی در اینجهان بی نشان زندگانی کرد تا در سنه پانصد و چهل و دو در مرو شهجهان از صدمت خود جراحت پیکان رو بسرای موعود باقی آورد اشعاری که در ضمن قصاید مختلفه ایام محبور دحی گفته و جگر اهل سخن را از آن وقعه ناگوار بمثقب تأسف سفته بر این نگارشات حجتی کافی و برهانی وافی است بجهة اثبات مدعا و دوچار نشدن بایراد بارده حریفان بدادا ابیاتی که در این رهگذر از او بنظر رسید در طی حالش درج و در فهرست احوالش بخرج آمد **در خاتمه قصیده که بمدح خواجه عمر سدید الملک گفته گوید**

بلند بخت با تو بگوید و ببیت مرا / حدیث حادثه پادشاه ایرانست / اگر چه بر تنم آثار عافیت پیداست / هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزانه سخن است از قیاس سینه من / که اندرو گهر قیمتی فراوانست / همی برند بهر جای از این خزینه گهر / چنین خزینه دریغا که جای پیکانست
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا / لطافت تو بجای علاج درمانست / خدای عرش نگهبان بخت عمر تو باد / که دست خامه تو ملک را نگهبانست
ز هیچ کار پشیمان مباد یا سرکز / که دشمنت ز همه کارها پشیمانست / علاج سینه من گر چه صعب و دشوار است / بر آنکه خالق خلق است سهل و آسانست

گریز این قصیده را بمدح صاحب عادل خواجه محمد صدر الدین قوام الملک نموده

شکر یزدان را که از فر وزیر شهریار / نجم اندر راه مونس گشت و اندر شهر یار / شکر یزدان را که از اقبال او کردم چو تیر / قامتی همچون کمان کرده ز تیر شهریار
شکر یزدان را که اندر بی نهایت بخت او / یافت عمر من ز آسیب حوادث زینهار / شکر یزدان را که هست اندر پناه دولتش / خوشتر امروزم ز دی و بهتر امروزم ز پار
شکر یزدان را که نور طلعتش بار دگر / خواست یزدان تا مرا من گر بد خلقان اعتبار / مردمان گر نبیند کز دنیا نهانست آخرت / من بدنیا در بدیدم آخرت آشکار
که مثال صور اسرافیل دیدم بر یمین / که خیال تیغ عزرائیل دیدم بر یسار / مرده بودم شاه عیسی دم جانم باز داد / زنده کرد آنچو موم اندر برم داود وار
عاجز و مجبور بودم مدتی اکنون مرا / از پس عجز است قدرت وز پس جبر اختیار / بر دلم شبهای محنت را پدید آمد سحر / در دلم دریای حسرت را پدید آمد کنار
زانچه زایل کرد دست روزگار از صدر من / چون ببوسیدم مبارک دست صدر روزگار / صاحب عادل قوام الملک صدر الدین که هست / از قوام الملک و فخر الملک شه را یادگار
قبله دولت محمد آفتاب مجلس ت / آنکه هست از داد او دین پیمبر پایدار

نیز در اشعار خطاب بهمین قصیده گوید

ای خداوندی که رحم تو به پیش خشم تیر | پیش عمر من سپر شد کز جان من حصار | دیده پژمرده من زنده گشت از فر تو | همچنان چون عالم پژمرده از بوی بهار

پیش تو زانجا که حلم و اعتقاد بنده هست | گرچه تو جانم همی خواهی که جان آرم نثار | گر پس از این روزگار اندر سرای آخرت | خلق را شد وعده دیدار بهشت کردگار

از پس این جاه و اقبال آنحضرت مرا | همچو دیدار بهشت است از پس روز شمار | عهد کردستم که دست انجام می آرم بقا | کز پس تیر این یکسال است مغزم پر خمار

سکه در آغاز گیتی هم بسر بردم امید | عهد و پیمان نشکنم چون شدم انجام کار | از همه چیزی مرا پرهیز کردن واجب است | خاصه از چیزی که با جسمم نباشد سازگار

تا که باشد در برم پیکان مرا رنجور دان | ور نباشد بر کنم ساغر مرا معذور دار

از اشعار قصیده ایست که در مدح تاج الکفاة خواجه بو طاهر گفته

پوشیده نیست واقعه تیر شهریار | زان روزگار تیره که بر من گذشت پار | گر پار روزگار من از تیر تیره بود | امسال روشن است ز خورشید روزگار

زان پس که بود در شرف کار جان من | رستم بدولت شرف و دین کردگار | تاج الکفاة فخر معالی وجیه ملک | زین دول رضی ملوک و سر تبار

بو طاهر آنکه سیرت نفس لطیف اوست | طاهر ز سهو و ذلت و خالی ز عیب و عار

ایضا در اشعار خطاب همین قصیده گوید

ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود | یکسال بر مراد دلم چرخ را مدار | امسال در گذشت و بفر تو یافتم | در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار

گر تیر شهریار خطا رفت در تنم | جان را خطر نبود با قبال شهریار | ایزد نخواست گرچه بتیر او شوند | بر سوگ بنده بنده و آزاده سوگوار

بهتر شدم که بود در آنجا دو شه مرا | تائید تو معالج و بخت تو غمگسار | در حضرت تو شد شب تیمار من نهان | در طلعت تو روز نشاطم شد آشکار

دارم نثار در سخن گر رضا دهی | بر تو بجای در سخن جان کنم نثار

و نیز از قصیده ایست که در توحید سروده و اشاره باسم سلطان نموده

منم نو جان ز فر دولت شاه | نشسته ساکن اندر مرد شهجان | بقای دولت و ایام او را | هواخواه و دعاگوی و ثناخوان

بدستوری بخانه رفت خواهم | که رنجورم ز رنج زخم پیکان | اگر مرسوم خم افزاید خداوند | بود در رو مرا آن رسم دربان

تشکر از بهبودی یافتن زخم پیکان و گریز بمدح سلطان نموده

منت خدای را که ز تیر خدایگان | من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان

منت خدای را که بجانم نکرد قصد | تیری که شه بقصد نیفکند از کمان | منت خدای را که ز بهر ثنای او | ماندم در اینجهان و نرفتم بدانجهان

روزی که ز آسمان بزمین آمد این قضا | بخت مرا پیام فرستاد ز آسمان | گفتا گر روزگار تو را خواستم بقا | گفتا ز روزگار تو را خواستم امان

کز سینه تو شفته تیر است باک نیست | آید همی ز چرخ تو را سفته ضمان | هرچند از این هراس تحمل نمی شسته | از جان شوی درست که ایمن شوی ز جان

بر معجزات شاه و کرامات بخت او | آثار تن درستی من بس بود نشان | شاید که بر مبارکی دست تیر شاه | دستان زنند خلق و سرایند داستان

بر من همای همت او سایه گسترید | چون در تنم شد آهن پیکان او نهان | از بهر آنکه قوت سمای استخوان بود | آهن گرفت در تن من طبع استخوان

من دل خزانه کردم و بنهادم اندر وی | گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان | گر پاسبان بباید ناچار گنج را | پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان

یکچند اگر ز رنج دلم بود دردمند | یکسال اگر ز درد تنم بود ناتوان | فرجام کار عاقبت خویش را سبب | فضل خدای دانم و فر خدایگان

فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او | شیر است کامکار و دلیر است کامران

و نیز در اشعار خطاب این قصیده گوید

من بنده را الفقر تو ایزد نجات داد | از جور چرخ کینه ور و شاه مهربان | زان پس که کرد دهر ز رنج امتحان من | مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان

این شکر چون کنم که دگر باره بنده وار | گشتم بمجلس تو ثنا گوی و مدح خوان | بردم گمان که سینه من کان گوهر است | تا گرفت پیکان در کان من مکان

گوهر کان

گوهر کان نرفت و لیکن بعاقبت | از دولت تو باز بگوهر رسید کان | این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا | افزون شود بهمت تو جاه و نام و نان

کردم بحشمت دگر و حرمتی دگر | در خدمت تو مرکب دولت بزیر ران | یکسال بی قبول تو غمناک بوده ام | وقت است کز شوم ز قبول تو شادمان

جانم ز شست در تو اشارت کنی کنم | بر دست زرفشان تو ایثار جانفشان

با این اشعار صریح و براهین صحیح که از دیوان امیر معزی برداشته و در شرح احوالش نگاشته شکی نماند که بعد از خوردن زخم پیکان اقلا سالی در اینعالم زیست کرده و انیست نموده چنانچه بخواهیم اقوال مورخین سلف را تکذیب نکنیم و محمل بر ناقه گفتارشان ننهیم بایستی قائل شویم و تن در دهیم که امیر معزی مزبور در دو نوبت هدف تیر خطای سلطان شده و در نوبت دوم در ساعت جان را تسلیم جانان نموده و طایر روحش در سدره آشیان گرفته بهرجهت جمعی از شعرای معاصر بجهت وی مرثیه گفته اند و بر فوتش تاسف خورده اند یکی حکیم سنائی غزنوی است که در این محل سه قطعه دو بیتی او را صورت میدهیم **اشاره به تیر سلطان و در گذشتن آن شاعر عظیم الشان نموده**

گر تیر فلک داد کلاه معزی | تا زان کله انجا غذی جان ملک ساخت | از نز سوی تیر فلک رفت بپاداش | پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت

نیز در این معنی گوید

تا چند معزای معزی که خدایش | زنجا بفلک برد و قبای ملکی داد

چون تیر فلک بود قرینش بره آورد | تیر ملکی بر دو به تیر فلکی داد

ایضا در مرثیه وی سروده

کز بهر چرخ دوم آینه شگفت است | در ماتم طبع طرب افزای معزی | از حسرت درهای یتیمش چو یتیمان | بنشست عطارد بعزای معزی

اکنون از دیوان معانی بنیانش که زیاده از نجده هزار بیت است بر سبیل اختیار و اختصار نه بر وجه تفصیل انتخاب در این همایون کتاب ثبت و ضبط میگردد (**انتهی**)

دیوان امیر الشعرا معزی
سمرقندی

بسم الله الرحمن الرحیم

اسیمی ترکیب از فرخی است
گویی نگر بستیست ط

برآمد ساجگون ابری ز روی نیلگون دریا
گهی چون خرمن مشک سیه بر پیروزه گون مفرش
که لولو پراکندن بود چون عاشقی جابر
چو بگراید سوی بالا برآرد گوهر از پستی
کجا خورشید رخشان را بپوشد زیر دامن در
نماید تیره و گریان ز پیسم با دل نوروزی
نگار دست ابر افتون چو لیلی بر رخ مجنون
چو اسرار او روشن چو آثار او نیکو
به جنب دست او دریا نماید خاک بی بخشش
صفاهان گشت از او خرم چو باغ آذر و فروردین
جوانمرد جوان بختا بسر خرد در پرور
مراد جزئی و کلی توئی در دست و سامان
بلند ایشان تو هستند از خنگ قضا جبه
الا یا مهر متقبل عمید مشتری طالع
چو دیدار تو را بیند معزی پور برهانی
همیشه تا که سیمین بر بود در ساحت بستان
ز سلطان بخت تو عالی ز یزدان عمر تو باقی

برگزیده او را ط

ط: کاکیوه

بخار مرکز خاکی نقاب قبهٔ خضرا
گهی چون توده کافور بر زنگارگون صحرا
که کافور پاشیدن بود چون عاشقی شیدا
چو باز آید سوی پستی فشاند گوهر از بالا
بدان ماند که اهریمن همی پوشد ید بیضا
چو چشم دشمن دولت ز رنج خشم مولانا
سخن الفاظ او عاشق چو وامق بر لب عذرا
چنو گفتار او شیرین چو کردار او زیبا
به جنب رای او گردون نماید تنگ و بی پهنا
کنون خرمای بخار است و باشد خار با خرما
همان کردی تو با دشمن که ذو القرنین با دارا
به جود علوی و سفلی توئی در صورت سیما
همه پالوده و حیران به سنبوله درون سودا
عطارد پیش تو خواهد که بنشیند به استیفا
ز بهر دیدنت خواهد همیشه دیده بینا

چو پیوندد بهم گویی که در دشت است سیلابی
گهی چون شاخ نیلوفر میان باغ پر نرگس
از او هر ساعتی چون شود بر تخته نقره
گهی با خاک در بیعت گهی با باد در گفتن
چو نور چشمه خورشید زیر آن برون تابد
عمید دولت عالی که جمشید قوی دولت
نه کرد و نیست در رفعت چو گردون بی نهایت
نهد تقدیر او دایم قدم بر تارک کیوان
ز اعیان برگزیده او بجود و همت عالی
نه هر والی چو او باشد بکف کافی بدل عادل
توئی شایسته دولت چو سر را روح نفسانی
توئی کایزد تو را داده است عمر نوح پیغمبر
بچشم اندر همه سوزن بحلق اندر همه نشتر
حکیم حضرت سلطان هم از پیش تو شود چاکر
مدیح و آفرین تو همی تابد ز دیوانش

چو از هم بگسلد گویی که کشتیست بر دریا
گهی چون تل خاکستر فراز کوه پر مینا
وز او هر ساعتی دریا شود پر لولو لالا
گهی با آب در صحبت گهی با آتش اندر وا
تو گویی نور قندیل است زیر چادر ترسا
هنرمندی که رو نازند اصل آدم و حوا
نه زیر آنست در قدرت چو بر ایزد آیت بیضا
نهد فرمان او دایم علم بر عالم بالا
خداوند همه شاهان معز الدین والدنیا
نه هر بیتی بود کعبه نه هر طوری بود سینا
توئی با رتبهٔ ملت چو دل را نقطهٔ سودا
همی بارید زخم تیغ طوفان بر سر اعدا
بمغز اندر همه گرمی بقلب اندر همه سرما
چو از بخت او باشد فراز فرقد و جوزا
چنانکه از گنبد گردون بتابد زهره زهرا
همیشه تا که ماهی را بود در صخره شما
زدی امروز تو خوشتر ز امروز تو به فردا

در مدح سلطان عصر خویش گفته

ای جهانداری

ای جهانداری که گیتی پادشاهی را سزا
پادشاهی یافته است از نام تو عز و شرف
تیغ تو بر فرق دشمن نایب است از ذو الفقار
مشتری با دولت پیروز تو بیگانه نیست
گر دلیلی باید این را هست کردارت دلیل
تا بیاموزند هر دو همت بی غایتت
جود و عدل تو شناسم زیرکانی بر آب
گر بچشم نصرت اندر تو نیابد آهوی
گر نبودی مهر و کینت کی بدی سوزان و در
نیست تا آن ابر رشک ابر و نور آفتاب
کافران و ساحران را اژدها آید بچشم
تا که از تشبیه شکل آسمان آفتاب
در همه حالی موافق با مراد تو قدر

جانداری ـ ط

در جهان آری نباشد چون تو مشکین پادشا
شهریاری یافته است از نور تو برگ و نوا
تا تو اندر نصرت دین پای از سر قضا
در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
در گواهی باید آن را هست گفتارت گوا
تا بیاموزند هر دو نعمت بی منتها
راست گویی جود تو آب است و عدل تو هوا
خاک کو نیست بس بود در چشم نصرت توتیا
گر نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا
گر خارستان شود بستان گر آن یابد کیا
در کف تو تیغ تو اندر کف موسی عصا
هست چون پیروزه گون دولاب زرین آسیا

از نشانهای یزدان و از نشان نیک بخت
هم بدنیا از تو آباد است دین کردگار
از لطافت گر سما تفضیل دارد بر زمین
از تو هر گوش مال شنود هر گز نشنود
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو
هر بدست دولت اندر کیمیا باید همی
جان به تن پیوسته باشد تا در او مهرت بود
اعتقاد تو شها شکیست در خرد و بزرگ
چون شود بجاده گون شمشیر مینا رنگ تو
سحر و کفر از قول این و فعل آن نابود شد
در سرای پادشاهی بر سریر خرمی

شاه پیروز اختری و خسرو فرمان روا
هم بعقبی از تو خوشنود است روح مصطفا
از وجود تو زمین تفضیل دارد بر سما
ورز تو پاکتر ندید است و نبیند چشم ما
کو فریدون کو سکندر گو ببین و گو بیا
دور گردد از پشت او گر دو تا کرد دو تا
خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا
چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
بر تو تا آن هست کاید خوان و فا
پشت هامون لعل گردد روی دشمن کهربا
سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها
جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا
در همه کاری برابر با رضای تو قضا

در صفت خزان و مدح شرف الملک سعد ابن محمد ابن سعد گوید

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما
آری چو فلک بندد خزان و گشاید
که باد کشاید سقط دیبهٔ زربفت
چون گرد هوا غالیه گون پیرهن خویش
ترکی که چنان کس نگارید و نه پرورد
از صورت زیباش همه خلق نشینند
آن همچو حریری بسر سوسن و نسرین
بر دامن فرقد شب تاریک معقد
زلفش بمثل چون دل ترسا سلب آنگه
هر طبع که پژمرده و پیراست بهجرش
سر سعد مظهر فلک سعد محامد
در عقد حساب یکی آمد است مفرد

بندد در گرما و گشاید در سرما
که ابر گشاید صدف لولو لالا
کهسار چو موسی بنماید ید بیضا
پرورده رضوان و نگارنده حورا
در پرده دیبا سزد آن صورت زیبا
وین همچو حریری سلب آن و خارا
پیرامن جوزا گل صدبرگ مجرا
در پیش چلیپا نه عجب سجدهٔ ترسا
از دوستی خواجه شود تازه و برنا
تاج همه احرار بالا و به نعما
در نقد علوم است یکی عالم تنها

که سیم بود بر رخ صحرا گهی زر
کوئی فلک پیر ببایدش تنعم
از هجر سمن بار چنان سرو شود باد
در پرده دیباست همه ساله رخ او
دیدی که بعشرت رخ آن چشمه خوبان
بنگر تو بدین روی درخشنده چو فرقد
بندد کمر و سجده کند زلف سیاهش
در دل طرب است آن بت و در دیده بهار است
کافی شرف الملک که هست او بکفایت
شد حجت عقل از دل صافیش متین
که مرتبه و فخر امیران هنر مند

شکست و هزیمت شد از او لشکر گرما
بیجاده و مینا نبود بر رخ صحرا
زر از بر بیجاده و سیم از بر مینا
کز عشق نگارین سمن بر نفس ما
در رنگ علم ساخته بر پرده مینا
دیدی که بخلوت بر آن دلبر یغما
بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا
چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا
یکساعت از او نیست دل و دیده شکیبا
تا روز قیامت شرف آدم و حوا
شد صورت جود از کف کافیش مهیا
از دولت عالی بود و همت والا

۱ در کف تو تیغ چون اژدر
در کف تو تیغ نو و اژدرها
در کف تو تیغ ز چنبر در
(دوم ارجح است) ط

۲ دولاب و زرین آسیا ط

۳ شفقط ه معرب سبد

۴ نگاریده ه دیباچه × ?

۵ مجرا استطرا ط

۶ سیه آمد ط

نقش علم و دولت او هست دو پیکر — خاک قدم و همت او هست ثریا — ای این همه پیرایه بجمال تو مزین — وی ملک شهنشه بجمال تو تنها
شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت — رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا — تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است — تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا
هنگام غضب با تو کند دهر تواضع — هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا — چون عیش کنی از تو برد روح لطافت — چون نوش خوری با تو کند عقل تماشا
از هستی بدخواه تو الا خبری نیست — خود نیست و گر هست بود تالی عنقا — گر مرد بنزدیک تو خواهنده نیاید — جود تو کند خواستن از مرد تقاضا
تا محشر از امروز همه ساله گروهند (?) — حقا که دهد عمر تو را مژده بفردا — کلک تو کلید در پیروزی و دولت — از چرخ فرستاده تو بر زهره نورا
سازنده ملکت و طرازنده دولت — دارنده دین است و نگارنده دنیا — هست آنکه نیک و بد آفاق ببیند — حقا که شگفت است و عجیب است که بینا
از درگه انعام و بر درگاه عداوت — جان در تن احباب و روان از تن اعدا — کلکی بجهان در که شنیده است که آن کلک — گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا
ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرب — وی آنکه بشکر تو مرا هست تولا — در خدمت تو پشت دو تا دارم لیکن — در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا
گر کار بدعوی نشود راست درین شعر — هر بیت دلیلی است مرا روشن و پیدا — تا راحت بیجان بود از قطره باران — تا غارت و غوغا بود از گنبد خضرا
خوش باد نکوخواه تو در راحت بیجان — بر باد بد اندیش تو از غارت و غوغا — همواره همی باش سبک طبع و خوش آرام — با مطرب و قوال سبک دست و خوش آوا
بزم تو چو گردون و درو سرو نگاری — چون ماه برخساره و چون سرو ببالا — کشته خجل از رنگ رخش لاله سوری — برده حسد از بوی خطش عنبر سارا
رایت سوی مدحت کرد و رویت سوی ابر (?) — چشمت سوی خنیاگر و دستت سوی صهبا

تغزل عروبه در مدح شرف الملک سعد بن محمد سعد گوید

اندرگه وداع چو تار کشید هوا — آن بت که هست جان من ... (?)
گرمی گرفته از جگر گرم او زمین — سردی گرفته از نفس سرد او هوا — ماه تمام او شده چون آسمان کبود — شکل شهاب و شده چون ماه نو دوتا
چون شاخ شاخ سنبل و چون جوی جوی سیم — زلف سرکشش از بر یاقوت و کهربا — مانند زنگیی که بر آتش همی طپد — زلفش در آب دیده نمودی همی شنا
بنشست زیر زیر و همی گفت زار زار — با آشنا چنین نکند هرگز آشنا — ای از خطر فاش شده بی حجتی برون — بیگانه وار خطر زده بر مهر جان ما
بردی ز سر از جفا و نبردی وفا ز بر — بر زین بود نه سبب آزادگان وفا — از جان و دل بطبع توان بود زین سپس — لیکن چه جان و تن شوان گرد زنت رها
از من بری شو که من از دل شوم بری — در تن جدا شو که من از جان شوم جدا — فرمان بر دگر کن که کمند رنجه روزگار — دست تو از عنان دل و دوست از عنا
ور بر مراد دل ز بر من همی روی — بودنت تا چه مدت و رفتنت تا کجا — گفتم که ای مراد دل و جان عزیزتر — جان و دلم مکن به بلا خیره مبتلا
از چشم خویش چشمه زمزم مکن که هست — رخسار و چهره تو مرا زمزم و صفا — تو دیده منی و نخواهم کنار خویش — از دیده گشت خالی و از خون دل ملا
لیکن ز زر تو بصر و درت همی روم (?) — در شرع کارهای ضروری بود روا — بودن خطا است ایدر و آن خوبتر کنون — کز ره صواب و کلا زم ره خطا
ایدر نه حشمت است مرا و نه قوت است — جائی روم که رفعت و حشمت بود مرا — کز جان ما بیادگار بماند مدتی — خرم شود بوصل دگر باره جان ما
کاه است اگر وداع کنیم و ز چشم خویش — باریم گوهری که همی بدرد از سما — مه بود دلبر من و چون گردش وداع — ره پیش من گرفتم و مه در پس قفا
دیدم ره چو هاویه پر دود و پر شرر — دود آمده بزیر و شرر رفته بر علا — بر خاک ره فتاده همه موکب ظلم — بر چرخ ایستاده همه لشکر ضیا
روی زمین گرفته ز خیسانیان گذر — پشت فلک گرفته ز روحانیان صفا — اندر هوا شهاب تو گفتی همی رود — در پیکر شیاطین ارواح انبیا

گردان

گردون چو مرغزار و مه نو در او چو داس — گفتی که آفتاب همی بدرود گیا — گرد آمده ثریا بر چرخ لاجورد — چون پرهای سیمین بر چرخ آسیا
شکل مجره همچو رهی کش نگار کرد — موسی بر آب بحر چو بر آب زد عصا — اندر شبی چنین که فلک بود مستوی — دیدم رهی برون شده از خط استوا
در غارهاش یافته هاروت مستقر — در بیشه هاش ساخته عفریت متکا — گرماش چون حرارت محرور در تموز — سرماش چون رطوبت کافور در شتا
پر شیر و اژدها و همه بیشه های او — چون ناب شیر شرزه و چون نیش اژدها — شورابهای بهره دنا خوش اندرو — همچون دهان صاحب علت بناشتا
گفتی سرابهاش چو چرخ مقمر است — در زیر پای آن زن آسیا — ریگ اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود — مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا
دیدم سماک را ز بلندیش چون سمک — دیدم سمای را ز بلندیش چون سها — گاهی ز رنج ربع بخواندم فسون دم — گاهی ز ترس دد و سوسه کردم همی دعا
بودم درین تفکر و اندیشه کز فلک — آواز داد دولت و گفتا که مرحبا — ای از پی مراد بحضرت نهاده روی — رایت سوی مراد کرت سوی قضا
شعرت همه معانی و لفظت همه نکت — طبعت همه مدایح در حسب اصفیا — زود آنکه پادشا کندت بر مراد دل — دیدار و خدمت شرف الملک پادشا
بوسعد نجم سعد مجره سپهر حمد — کز سعد و حمد یافت معالی کبریا — صدری که در شمایل و اخلاق و ترکش — از کبریای محض نه کبر است و نه ریا
معلوم شد که نام فتوت بذات او — مختوم شد چنانکه نبوت بمصطفی — ملک زمین بکلک و زبانش قرار یافت — چون دین بدره عمر و تیغ مرتضی
بینم همه معاینه از مکرمات او — هر چه آن شنیده ام ز کرامات اولیا — دنیا چو بوستان شد و انعامش ابر و گل — انعام او مطر شد و احسان او صبا
ای شغل مهتران ز کمال تو با نسق — وی حال کهتران ز نوال تو با نوا — خاک سم ستور تو سادات ملک را — در مغز عنبر آرد و در چشم توتیا
مدح تو خاک در کف مداح چون زر کند — گوئی که هست مدح تو جزوی ز کیمیا — از تو سؤال کردند سائلان — کز وهم سائلانت زیادت بود عطا
فردا خدای عرش بعقبی دهد ثواب — آن را که همت تو بدنیا دهد جزا — دست مبارک تو سخای مصور است — هرگز ندیده که مصور بود سخا
گر طعنه زنند تو را دشمنان بقصد — چون گرد چون بخار شد اندر هوا هبا — بر آسمان ملک توئی همچو آفتاب — از گرد و از بخار چه نقصان بود تو را
نقصان و طعنه تو روا نیست همچنانک — چون و چرا ز ایزد بیچون و بی چرا — نقص تو بازگشت سوی دشمنان تو — کوه است ملک و نقص تو در کوه چون صدا
وهم تو در کفایت اگر مرکبی شود — در مرغزار دین و دیانت کند چرا — پاک آفرید شخص ترا آفریدگار — آلوده کی شود بسخن های ناسزا
در ملک شاه عزت تو بی ریا بود — چون در حرم عبادت پیران پارسا — این نیک و بد که بر سر ما بندگان گذشت — بودیم سر بسر همه با ما لدو بگا (?)
برگشت گوش ما ز اراجیف گونه گون — کز رنج و که سلامت و که خشم و که رضا — فارغ نداشتیم زبان از دعا و شکر — پیش از دعا و شکر چه باشد بدست ما
منت خدای را که همی بینمت بکام — در خانه سعادت و بر مسند اشتقا — با من دل آمد و دیده و جان گر رضا دهی — از دیده تحفه سازم و از جان و دل فدا
نخواهم بحضرت و درگاه تو همی — چونانکه رومیان بصلیب و بکلیسیا — در خدمت و ثنای تو تا پاک است این سخن — بر تر من آکنده بود شعر من گوا
تا از سپهر خیره صلاح آید و فساد — تا بر زمین تیره بقا باشد و فنا — بادا فساد آنکه نخواهد تو را صلاح — بادا فنای آنکه نخواهد تو را بقا
یار تو باد صحت و یار عدو مرض — جفت تو باد راحت و جفت عدو بلا
احوال تو چو بسم تو بی نقص و غایت است — اقبال تو چو عقل تو بی حد و منتها

تغزل و گریز بمدح میر ابو محمد نصیر الملک

دیدم بره آن نگار خندان را — آن ماه رخ ستاره دندان را — بر ماه دو هفته تافته عمدا — مشکین دو رسن چه زنخدان را

چوگان زده پیش خلق در میدان
دلها همه گوی کرده چوگان را

ره داده بسوی دُرّ و بیجاده
از جام و پیاله آب حیوان را

و آن غمزهٔ کافرین یک لحظه
افکنده و بسته صد مسلمان را

بالاش چو سرو ساخته مسکن
بر سرو بجادوئی گلستان را

گفتم که گرائی ای بت دلبر
گفتا که بصیر ملک سلطان را

فرخنده منیع گزهر سندی
فخر و شرف است آل حسان را

بیننده همی ز شهر نشناسد
پیرامن شهر او بیابان را

اندازه پدید نیست در دولت
پیروزی میزبان و مهمان را

کایشان دانند قدر گفتارم
یا رب تو نگهدار ایشان را

بخت تو نهاد در ازل خوانی
وز عقل طعام ساخت آن را

هر چند ز دست پور دستان شد
ناموس شکسته شاه توران را

از مرکب تو همی عجب دارم
کو تیره کند ز گرد میدان را

با دست بتنگ سم چو سندانش
کی باشد نعل باد و سندان را

عدل تو سبب شد اندرین بقعت
آسایش و امن و نرخ ارزان را

حلیت گه شجاعت و مردی
تیر و تبرست شکار و میدان را

قطب است که لطافت و شاهی
جام و قدحست شراب ایوان را

شایسته توراست و میری
چون ملک و پری سلیمان را

سی سال گذشت و آخر از غفلت
تیغ فنا و چرخ گردان را

بر او به پایه رسید سستی
کان پایه نبود معن و قاآن را

در نظم سخن چنانکه گفت است او
ختم است سخنوران کیهان را

احسان تو در شمار نشناسد
چون برگ درخت و قطر باران را

در خانهٔ خویش سازد از نعمت
هم برگ و ذخیرهٔ زمستان را

فرمان تو جزم باد و جباران
منقاد و مطیع گشته فرمان را

بوی گل و مشک داده از باده
بیجاده و در شکرافشان را

در کار کشیده اهل طاعت را
در کار برده اهل عصیان را

از سنبل او بلای دل و دین را
وز نرگس او خطر تن و جان را

شرم از رخ تا بت تکین را
رشک از خط او هزار خاقان را

گفتم که امیر بومحمد را
کو تاج شد است دین یزدان را

تفضیل نهیم بر عراق اکنون
با حشمت و جاه او خراسان را

عین الدوله رسید مهمانش
تا شاد کند صدور و اعیان را

زیبد که ز جان ثنا کنیم این را
شاید که ز دل وفا کنیم آن را

ای مجد و نصیر تا ان که فخر
مر دولت و ملک شاه ایران را

گوئی که ز خوان او که حکمت
یک لقمه همی رسید لقمان را

دست تو چو بندگان دهد بوسه
گر زنده کنند پور دستان را

شایسته بود چهار خصلت را
نا ورد و تگ و شتاب و جولان را

ره نیست بمرو در ز انصافش
پیاده ی خشک ریش تاوان را

از عدل تو پیش مصطفی الله
داده است بخلد مژده رضوان را

فخر است که کفایت و مردی
دست و قلمت شمار دیوان را

همای تو نیست داور عادل
بغداد و قم و ری و سپاهان را

میراث بدست مرد صاحب راش
شک نیست در این سخن سخندان را

حق داد بدست باز حق ور را
ده باز بدست داد دهقان را

تا جدول و دفتر مدیحت را
حق داد معزی ثناخوان را

کردی تو بجای ادیبی احسان
او گفت ثنای خوب احسان را

کرسی کنی بمال دیوانی
شکر تو کند طراز دیوان را

تا قبلهٔ اهل دین بود کعبه
درگاه تو قبله باد اعیان را

تا نور فزاید از مه و زهره
برج سرطان و برج میزان را

از جاه تو رشک باد هر ساعت
بر چرخ بلند ماه تابان را

در بزم تو باد زهره رامشگر
؟ بوبکر و علی و ماه و سلمان را ؟

ایا سرو قد ترک سیمین قفا
ندیدم ز هجران تو جز جفا

چگونه گذارم بر این روزگار
تو از من جدا و دل از من جدا

چنان کریم اندر فراق تو من
که بر آتش روان کنم آسیا

بود رنج بی گنج لبس بی نشق
بود هجر بی وصل لبس بی بها

بود از پس محنت اندر فرح
بود از پس شدت اندر رجا

جمال دول ناصر داد و دین
سپهر وفا شمس دین بو الوفا

سخاوت همی زو ستاند نمزد
کفایت همی زو فزاید بها

نه در رسم او راه گیرد نفاق
نه در راه او راه یابد ریا

بود تنگ با نعمت او زمین
بود پست با همت او سما

تو گوئی سرشت وی از کرم
تو گوئی حیات وی آمد حیا

توئی صاحب سود را مقتدی
توئی نایب فضل را مقتدا

سخاوت تو داری پدر بر پدر
مروت تو داری نیا بر نیا

بربستی دلم را به بند دو زلف
نخواهی نمودن مرا زان رها

رخ لعل تو کرده رویم زریر
قد سرو تو کرده پشتم دوتا

بلای من از عشق تو خواسته است
منم روز و شب بر بلا مبتلا

چه بیماری از هجر پیدا شود
نباشد بجز وصل آن را شفا

هران درد کان بکبتی پدید
ندانم جز از جود خواجه دوا

بازار مردی دری بر گشاد
که بازار آزادگان شد روا

بود زیر حکمش همیشه قدر
بود پیش امرش همیشه قضا

بود ملک را دولتش قهرمان
بود جاه را خدمتش کیمیا

مرا برار را خضر تشش مستقر
مرا احرار را درگهش ملتجا

ایا سیدی کر بدیدیت جم
گزیدیت بر آصف برخیا

ز انتظام تو منتظم شد زمین
در ایام تو مندرس شد قبا

توئی مفضل ملت ایزدی
توئی منعم دولت پادشا

بچاره فرستی بسائل درم
بعبد خیل بخشی برادی عطا

بجز فضل تو هر چه گویم هدر
بجز مدح تو هر چه خوانم هبا

سال چون نو گشت فرزندی نو آمد ماه را
شاه نیکوروی نیکوخوی نیکوخواه را

خواست دولت تا بود با آفتاب و مشتری
آسمانی نو برج پادشاهی شاه را

ای جهان و الی که ایوان تو و میدان تو
قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را

عدل و انصاف تو اندر بیشه ایران زمین
آشتی داده است با شیر ژیان رُباه را

شیر مردان نیم اندر خدمت درگاه تو
طوق در گردن فکنده طوع بی اکراه را

فرق و حلق بد سگالت جای گاه و هیئت
در خور آمد فرقش آهن و حلقش آه را

هر که جوید کین تو کوتاه گردد دستش
کین تو گوئی سبب شد مدت کوتاه را

بهر آن صحرا که لشکرگه کنی وقت بهار
ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را

بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد
چون ز طرح آفرینت توشه سازد راه را

خواست یزدان تا که نسل شاه بماید بخلق
چون ملکشاه و طغرل شاه و سلطان شاه را

این طرب بشکفت اگر زینت فزاید در جهان
رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را

وز پی شیر ز اسکندر که هنگام هنر
سجده باید کرد پیش تو چه ماه و بیجاه را

رسم تو در رونق دهد رسم بزرگان را همی
همچو یاقوتی که او رونق دهد اشباه را

دوستان و دشمنانت در جهان مستوجبند
شادی پاداشن تو و تیمار بادافراه را

کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را
پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را

دشمن تو در جهان شش چیز را شایسته گشت
تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را

عنبرین بینی همی افواه خلق از مدح تو
بوی عنبر داد گوئی مدح تو افواه را

سیرت و رسم تو را بر هر سر تقدیم باد
تا بود بر سر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد
تا که در تقویم تاریخ است سال و ماه را

ای کرده فتح و نصرت در شرق اثنا
بگذشته ز آب جیحون آتش زده اعدا را

ط: رها
ط: ز انعام
ط: قفا

با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران   با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
نهفته هر غلامت دیبا بزیر آهن   پوشیده هر ندیمت آهن بجای دیبا
شمشیر جنگیانت در خون شاه مغرق   چونانکه بر کناری بیجاده ز امینا
از جمع پادشاهان کس را نبوده هرگز   فتحی بدین بزرگی در روم و در تمنا
ای گشته همچو مغرب مشرق بتو مزین   وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا
زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت   زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا
از نعل بارهٔ پایان در خون کافران   گرد و بخار از آنجا رفته است تا بخارا
همچون نبات نعش شد از هم گسسته اکنون   تو سکه بر خلافت بودند چون ثریا
از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون   جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان   پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر   بگشادی و سپردی گنجش بدست یغما
فال موفقانت فرخنده گشت و میمون   لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
قحط و ستم ز توران امسال برگرفتی   گر پار برگرفتی ز انطاکیه چلیپا
خانان همی بخدمت بودند هم ابت   چونانکه بت پرستم خر مسیحا
ای شهریار عادل بخور که خصم بد دل   چون مرغ نیم بسمل در دام گشت شیدا
ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی   با دوستان همی کن در بوستان تماشا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر   مدح تو خوانم اکنون هر لحظه مثنی
از ترس راه و گرما و ز بیم آب جیحون   بودم قریب یکماه دلتنگ و ناتوانا
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم   پیروزی تو دیدم در شرق تا بخارا
آراسته سپاهت و افروخته سرایت   از نیکوان خلخ وز دلبران یغما
بر هر صفت که باشی رای تو باد عالی
هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دو تا

از توده توده آهن چون کوه کوه بارن   وز گونه گونه مردم چون شهر کرده صحرا
ماهان بزمگاهت در بر گرفته گیوان   مریخ وار هر یک بسته میان بجوزا
از سنگ منجنیقت بشکسته قهر دشمن   چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
تو عادلی و دانا وز عدل و دانش تو   هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
فتحی چنین که باید جز پادشاه عادل   ملکی چنین که گیرد جز شهریار دانا
هست اندرین سعادت تاریخ ملک و ملت   هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از روی جنگجویان در سوی شیر گیران   بی نرخ شد بتوران کافور و مشک سارا
خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت   عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از تیغ تیز مردان جانشان شده است عبرت   دریای ژنده پیلان سرشان شده است رسوا ؟
نصرت طلب همی کرد از کین تو لیکن   در آرزوی نصرت مقهور شد منعا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش   در صولت تو آخر چون موم گشت خارا
گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن   در خار بود حاسد بی خار گشت خرما
انجا ز فر دولت ایمن شده است مومن   وانجا ز بیم تیغت ترسان شده است ترسا
بیم سرش نباشد هر تن که او بمهرت   از دل کند تقرب در جان کند تولا
از ملک رفته بیرون بگذشته زاب جیحون   رخ زرد و دیده پرخون پر درد و ناشکیبا
منسوخ شد بگیتی زین داستان دو قصه   هم قصه سکندر هم داستان دارا
من بنده کز خدمت یکچند دور ماندم   باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
مدح تو طرز کردم تا یافتم سلامت   از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما
تا عالم است شاها پیروز باش و خرم   با بندگان یکدل با چاکران یکتا
در دست تو گرفته دو چیز روح پرور   یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا
در هر وطن که باشی ملک تو باد والا
اگر آشفته و شوریده شود هست سزا

من آنکه شد آشفته آن چشم دژم   ستم آنکه شده شوریده آن زلف دو تا
تا بری گشت ز من هوش ز من گشت بری   تا ز من گشت جدا هوش ز من گشت جدا
بجفای تن جان را شوان او زدست   بجفای ال این را شوان کرد رها

هوش من در لب با هیبت لقد سرو سهی   نوش من بر کف ماهی است رخ مهر سها
گر خطا کرد و خطا جان من و دین من است   روی برتافتن از صحبت او نیست روا
بت من گو هر رنگ و زرنگ لب او نازکتر   ز خطایم چه ثواب است و خطایم چه وفا

برکردم

1 کره گرده
2 که باید
3 خ: بت پرستان سم
4 جز گردم
5 ستم
6 مطابق نسخه وصنعت: تا ز من گشت بری

برکردم بجفا از دهن کوچک او   وز لب نازک او باز بکردم بجفا
که بیکبار بهای شکر من ز لبش   عطا یافتم از خدمت فخر الامرا
آن هنرمند که در جاه ندارد مانند   آن جوانمرد که در جود ندارد همتا
چار چیز از عجم و از عربش میراث است   ز عرب جود و سخا و ز عجم فر و بها
قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند   ور ز دلش وام کند شمس درخشنده ضیا
تا کمر حاجب او سازد از آن عکس گهر   تا کمر ساقی او سازد از انجامه قبا
در سر قدمش چشم گشاده است قدر   بر سر قلمش گوش نهاده است قضا
ای بقیمان نشابور بخواهید ملام   حشمت او که و بیگاه ز ایزد بدعا
سم آن شکر گذاری که ز سعی کرمش   داد سعد فلکی داد مرا نور و نوا
چون بدریای معالی و معانی بگذشت   گرد چون لؤلؤ مکنون سخن من بزار
هر کریمی که عطا داد مراد رخور من   بعد از آن داد که بشنید دو صد گونه ثنا
گرچه خداوند شاهانم و استاد سخن   در چه مداح بزرگانم و میر شعرا
گر بر انجال الیلی و گواهی شرط است   شکر من هست دلیل کرمش هست گوا
صفت ذات خدایست جلال تو مگر   که برا و هیچ کسی دم نزند چون و چرا
عدل کردی و ز عدل است ترا در دو جهان   رحمت از محمدت خالق و مخلوق جزا
گر بتابی تو از این شهر سوی خانه عنان   آتش جود دل خلق بتابد ز عنا
یک زمستان دگر باش در این شهر مقیم   عزم رفتن مکن و داغ منه بر دل ما
ای سخای تو و شکرت همه پر برق و فرخ   وی صلتهای تو طبعی همه پر دی دیبا
خانه شکر ترا تا که بعث خواهد بود   خانه دولت و اقبال ترا باد بقا
همچنین بادی در حشمت و در نعمت
هزار شکر کنم دولت موید را

از آتش دل مشتاق و از بلای فراق   فرو گذاشته بودم وثاق و مرقد را
بتی که چنبر خورشید کرد عنبر و ند   که کرد چنبر خورشید عنبر و ند را
دگر بیاحیت روز و شب معقد شد   اسیر گشت دل من شب معقد را
دگر ز مشک سرشته نوشت دیبه جمال   نگر در تخته سیمین حروف ابجد را

شکری از لب او گرچه بصد دینار است   صد شکر ز آنهم بدهم من بهمه حال بها
بو محمد که به پیروزی او یافته اند   آل محمود بزرگی و شرف عز و علا
پدرانش را تا خالد اگر بر شمرم   همه باشند سراسر امرا و وزرا
نام حسان و تبع از پدرش زنده شده است   که به پیرایه زنده کند نام بنا
عکس خورشید بر زد ز فلک ابر بهار   جامه خورستاند ز خیان باد صبا
تا بدین شهر ز عدل و ز هنرش بهره رسید   دفع کرد ایزد از این شهر همه رنج و بلا
هم قدر زیر قدمش هست شرف   هم قضا زیر قلمش هست رضا
که اگر شهر شما را بنود حشمت او   سخت بی روشنی و نور بود شهر شما
نقطه همتش آورد بیکبار برون   دل رنجور من از دایرهٔ خوف و رجا
جز کریمی نکند لؤلؤ مکنون سخن   جز کلیمی نکند صورت ثعبان عصا
تاج دین است سرافراز کریمان جهان   که ببازار کلیمی بسلم داد عصا
هیچ ممدوح در آفاق نیابم بر او   که به شعر دهد سیصد دینار مرا
ای یک احسان تو رخشنده تر از صد خورشید   وی ده انگشت تو بخشنده تر از صد دریا
چیست از رحمت و انصاف و تحقیق نظر   که نکردی تو در این شهر بجای ضعفا
هم چنین باش پشیمان مشو از کرده خویش   کانچه امروز بکاری بر آید فردا
اندر این شهر ثواب تو بیکسال مقیم   بیش از آن است که صد سال کنی حج و غزا
تا بدانوقت که از خاک گیا بر روید   مدح این امت دلسوخته را سر بگیا
من ز شکر تو یکی خانه نو ساخته ام   که بدیوار و به سقفش نرسد دست فنا
ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین   تا هوا زیر اثیر است و زمین زیر هوا
خرم و تازه رخ و شاد دل و کام روا
که داد باز بمن دلبر سمن قد را

چو ماه روی من آمد کنون بحمد الله   بنور وصل بدل کرد شام مرقد را
دگر بعقده راس اندر آن گرفت قمر   که اهرمن بحمایت گرفت مرقد را
دگر بیاحت گلزار یافت مورچه راه   گرفت مورچه دامن گل مورد را
دگر طراز مدیح من است قرطاسها   محل مجد و علو مهتر موید را

1 کذا؟ هنرش
زسوی
2 خ: ببازار کریمی بسلم داد عطا

مقدّسیکه جهانی است مفرد از حکمت   مطیع گشته جهان اینچنان مفرد را
مدام خدمت او سنّت مؤکّد شد   قضا فریضه شد سنّت مؤکّد را
زبور صاست جهان از همیشه نور و ضیا   چنانچه زینت در زیب از رضاست شیدا را
کراخر بود ارشد جاه و حشمت او   هباد هزار شمار و سکندری سدّ را
ایا ستارهٔ احسان و آفتاب سخا   که آسمان تو بینم سریر و مسند را
تو آنکسیکه چه مهد ملوک مهدی وار   همی نظام دهی عالم ممهّد را
بدین پاک تو جائی بلند یافته   بجدّ و جدّ آب وجد یافتی جدّ را
حروف ابجد اگر تا ابد کنی تصغیف   فزون از آن ز تو فخر است مر ابجد را
تو آنکه ز نام تو یافت استحقاق   کمال دولت عالی بنای سرمد را
بروزگار تو گر نصر احمد آید باز   خجل کند عید تو نصر احمد را
چو از عدم بوجود آمدی علم کردی   بجود خویش وجود نهایت و حد را
بزیر پای تو خاک زمین شود عسجد   ز رنگ دست تو دارد چه خاک عسجد را
کجا بود شبه خانهٔ تو چون شب قدر   چه قدر باشد مر لؤلؤ زبرجد را
چه مدّ و کلک بروز و شب مسلسل کرد   زمانه زینت دو دیده ساخت آن مد را
ید کلک تو در شرق و غرب محتاج   هر آنکه هست سزاوار کوس و سطر را
خدای خواست باقبال و سروری دایم   که بر تو وقف کند اسود و مسوّد را
مجرد است دل تو ز رنج مخلوقات   مخدّر است سخا آن دل مجرّد را
ز خدمت تو شناسد او سود و چه بیش   هر آنکسکه شناسد ز ابیض اسود را
هر آن بهای که نویسد بلوح تو کلک   دهان دهر ببوسد بنان و آن ید را
همیشه غاشیهٔ بخت آن کشد فرقد   که در زیارت تخت تو بر کشد فرقد را
من آن معزّی برهانیم که نشر کنم   بفرّ دولت تو شعرهای بی ردّ را
باتمام تو سال دگر تمام کنم   نگاشته بمدیح تو صد مجلّد را
ز خدمت تو تجدید رسم گوئی تو   ایا غلام بیار آن امیر او خلد را
بحق آنکه ترا تربیت خدای کند   که تربیت کنی این بندهٔ مؤیّد را
همیشه تا که بود منبع از بخار بحار   چه مرکز است اثیر آتش مصعّد را
مباد سود و سر دار سرای تو زایل   نشانه باد سر تیر تو برد و مورد را
مساعد تو سعادت موافق تو فلک   ضمیر و فال تو مطلوب فال اسعد را

ایا ستارهٔ خوبان خلخ و یغما   بدلبری دل ما همی بری یغما
چه تو نگار دل افروز نیست در خلخ   چه تو سوار سرافراز نیست در یغما
غنوده همچو دل تنگ تست دیدهٔ تو   خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
شکنج زلف تو شب را همی دهد سیهی   شعاع روی تو مه را همی دهد سیما
همی حسد برد از صورت تو حور بهشت   همی خجل شود از طلعت تو ماه سما
ز مشک سلسله داری نهاده بر خورشید   ز قیر دایره داری کشیده بر دیبا
بارغوان تو برهست سنبل خوشبوی   بپرنیان تو برهست عنبر سارا
گرفته تو بیاقوت لؤلؤ مکنون   نهفته تو بهاروت زهرهٔ زهرا
تو بحسن چه لیلی منم ترا مجنون   منم بعشق تو وامق توئی مرا عذرا
سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار   دل مرا همه ساله ز روی تست بلا
خمار تو بسر اندر بود بجای خرد   هوای تو بدل اندر بود بجای هوا
سخن بوصف تو گردد همی ز رنگ عطر   غزل بنعت تو گردد همی تمام بها
هر آن غزل که ترا گویم ای لطیف غزال   بود مقدّمهٔ مدح سیّد الرؤسا
معین ملک ملک بو المحاسن محسن   خدایگان بلند اختر خجسته لقا
بزرگواری آزادی خداوند دها   که از کفایت او چشم عقل شد بینا
از آن قبل که صغار از طبع او شرا ست   جهان گشاده و خرّم شود ز باد صبا
رجای خوف خلایق بود بهمّت او   بود بهمّت او بازگشت خوف و رجا
برای پاک هنر را همی کند یاری   برسم خوب خرد را همی دهد یارا
نه دولت ماست هیچه دولت بانمش یمن   نه ایزد است و چه ایزد به پیش یکتا
ایا متابع فرمان تو همیشه قدر   و یا موافق تدبیر تو همیشه قضا
بمهر تست یمین خلیفه خورده یمین   بوصل تست رضی الامام داده رضا

بزرگی د

بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فر   چو تو بزرگ و کرام و چو تو کریم کجا
خدای شخص ترا ز کبریا نهاد سرشت   که در نهاد و سرشت تو هیبت کبریا
بود ز کلک تو طغرای شاه را زینت   بود ز مهر تو اجرام چرخ را بالا
بخانهٔ تو شود حجّت فتوح روان   بنامهٔ تو شود حاجت ملوک روا
قمر ز قبضهٔ شمشیر تست تا ایمن   زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا
سر خدنگ ترا پر بپایهٔ مریخ   سر کمان ترا زه قلادهٔ جوزا
ز نوک نیزهٔ تو کافران همی ترسند   از آن قبل لقب کافران بود ترسا
بدان زمانه که موسی نمود معجز خویش   شکست جادوئی جادوان بدست عصا
بر تیغ جنگ دل دشمنان تو شکستی   ز چوب جاه بورت بود نه بید و بیضا
ایا چه دست تو دریا بزرگ و با بخشش   و یا چه رای تو گردون بزرگ و با پهنا
ز نور رای تو کوکب نتابد از گردون   ز مهر دست تو گوهر بر آمد از دریا
چه شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم   چه زایر از تو بلا بشنود رهد ز بلا
شریف حضرت تو کعبهٔ بزرگان است   دل تو خیمهٔ زمزم کف تو رکن و صفا
اگر ز حاتم طی شاعران سخن گویند   دهند جمله گواهی برادر جود و سخا
ترا بدست گهربار بر ده انگشت است   که بر سخاوت تو این دهند جمله گوا
بلند بخت درمدح تو قصاید من   مرصّع است بیاقوت لؤلؤ لالا
ستوده ام علا گزیده ام بخت   که عقل من ز عقاب است خط و من ز خطا
هر آنکهی که ثنای تو پرورد طبعم   کند ثنای تو بر طبع من بطبع ثنا
امارت شعرا با هزار خلعت خوش   باهتمام تو داده است شهریار مرا
که یافته است مکر من بفرّ همّت تو   هزار خلعت شاه و امارت شعرا
همیشه تا که بود دهر را فساد و صلاح   همیشه تا که بود خلق را فنا و بقا
صلاح کار سعادت باد جمله فساد   فنای عمر موالیت باد جمله بقا
سه چیز باد ترا جاودانه بی پایان   تن درست و دل شاد و دولت برنا
همیشه باد بقا و سلامت بت ما   که از وصالش ما را سلامت است و بقا

بتی که عارض او هست چون گل سوری   کشیده بر گل سوریش عنبر سارا
ز بهر لعل شکربار او همی بارند   ز چشم خویش گهر عاشقان ناپروا
شکر فروش لبش هر اندرون چنین باید   که عاشقان شکرش را گهر دهند بها
شوند آهن و دیبا بگفت گوی اندر   چو او برزم زره پوشد و به بزم قبا
بروز بزمش دیبا بیاید از آهن   بروز رزمش آهن برآید از دیبا
گهی ز چشم زند تیر بر دل عشّاق   گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا
چه تنگریم همه ساله عالمی باشند   ز خشم او بسقر هم ز دست او به بلا
مکن بسرو و مه آن لعبت را تشبیه   که او جداست بخوبی و سرو و ماه جدا
زره بپوشد و جوشن برزم سرو بلند   قدح بگیرد و ساغر به بزم ماه سما
نه ماه باشد همتای آن نگار و نه سرو   چه بزم و رزم کند پیش سر بی همتا
معین دولت عالی نصیر ملّت حق   که پهلوان ملوک است سیّد الامرا
امیرزاده امیری که لشکری باشد   بروز رزم سوار و ز لشکرش تنها
قضا چه بادزهٔ تو بدید خواهد کرد   ضمیر او بفراست سبق برد ز قضا
بخنجر و کف او هر که بنگرد بیند   مبشّری ز ظفر با مظفّری ز سخا
سپهر تا بدین شکر دیبین سخط   ز بهر او بخرد ساعتی بعین رضا
ز نقش رایت او آسمان شکیب است   ز سال مجلس او آسمان شکست هبا
دلی نماند بما ز بندران رضیت او   که هست پیش ما ز بندران و کین و جفا
بلی ز هیبت او شیران گذر نکنند   بمرغزاری کاسبان او کنند چرا
دگر کشند گذر چون بداغ او نگرند   ز خشم چشمه کنند و ز سوی خشم بگا
گر آدم از هنرش داشتی بخلد خبر   برو نکردی ابلیس کید خویش روا
دگر ضمیر سلیمان چه رای او بودی   نگین ملک نخردی بدست دیوها
دگر سعادت او یافتی هم اسکندر   بظلمت اندر ره یافتی بسوی ضیا
ایا مروّت تو بر فتوّت تو دلیل   ایا شمایل تو بر فضایل تو گوا
ز رسم تست همه رسم مردمی ظاهر   ز اصل تست همه اصل مهتری پیدا

ولی زتست تو اکنون عدو رست بلاک — چه مردمی که تو داری صناعت دریا
نمایش هنر تست جعل را معطع — گشایش سخن تست عقل را ابدا
چنان محل که ترا بود پیش آخر و — نبود هیچکس را ز جمله وزرا
جهان تو خوش بخور امروز را از آنک جبد — چگونه بود جهان تی چون بود فردا
اگر چه شیر نهد دشمنی بجنگ تو روی — خورد لعاقبت از دست روزگار قفا
بیمنت تو که از یکدیگر شریف ترند — عطای تو ز قبول و قبول تو ز عطا
بخدمت آمد از کارگاه خاطر خویش — بیارگاه تو آورد حله زیبا
همیشه تا که امامان خبر دهند کسی — هم از مسیح دعا و هم از کلیم عصا
بهار خانه چین کرده در بهار و خزان — خجسته بزم تو خوبان خلخ و یغما

که دیدبر هنر تو گذشته باد محال — که دیدبر سخن تو نشسته گرد خطا
هزار بار فزون گفت خسرو غازی — که داد داد هنر داد او بمجلس ما
اگر بدست عنا بند عمر او بگسست — زبند عمر تو کوتاه باد دست عنا
چه باک از آنکه گشاید ره جفا دشمن — چه نسبت با تو فلک مهتری اشرط وفا
باز قبول تو بهنگام شکر نیست ثواب — باز عطای تو بهنگام مدح نیست جدا
معزی آنکه بمدح و ثنا معزالدین — عزیز کرد و ش و داد شاه امارت شعرا
چه حله یافت از این به که تا زمانه بود — ز تار او نکند گردش زمانه بها
طرب سریر ترا سجده کرده در مجلس — ظفر رکاب ترا بوسه داده در هیجا
تو ناقد سخن و بر کف تو ناقد عقل — چه ناقدی که عرب خواندش همی جهبا

ز تو فتوت و از مردمان درود و سلام — ز تو مروت و از کهتران دعا و ثنا
یا فتی برخوان اگر جوئی رضای تقضا — لافتی الا علی در خواند آخر مصطفا

در همی خواهی که گردی ایمن از رنج — شرح بوفون و یحیا فون باز کن اندر ملا
کر علی بعد از سنین نشست او در آن بعض — هیچ نقصان نامدش بعد از سنین اندر ثنا
حب یاران پیمبر فرض باشد بخلاف — لیکن از بهر قرابت هست حیدر مقتدا
آنکه چون آمد به پیش ذوالفقار از آسمان — گشت مغز در کفش چون در کف موسی عصا
وان دو فرزند عزیزش چون حسین و چون حسن — هر دو اندر کعبه جود و کرم رکن و صفا
آن یکی را جان ز تن کرده جدا اندر حجاز — وان دگر را سر جدا کشته همی در کربلا
وانکه حیدر گیسوان و نهادی بر دو چشم — چشم او در آب غرق و گیسوان اندر دما
خدمت آن کن که فخر امت پیغمبر است — سید سادات ذوالفخرین تاج اصفیا
هست هر کس در ریاست مفخر او مفتخر — هست هر کس در ریاست مقتدا او مقتدا
نیست اندر سیرت و رای او سوم و حیل — نیست اندر خاطر خط و خطاب او خطا
فضل او بی نهایت است و سر او بی علیه — حال او بی منت است و جود او بی [illegible]
بخشش مال است کار سید عالم همی — کوشش خیر است کار سید فرمان روا
کردگار او را دهد فردا ثواب بی حساب — تا که امروز او همی بخشد عطای بی بها
مهتری چون کوه راست [illegible] — کوه را که آن را نباشد رنگ باشد بی بها

آنکه داماد نبی بود و وصی بود و ولی — در ملا ائش وصیت نیست شرط اولیا
مرتضا را چه زیان گر بود بعد الاختیار — مصطفی را چه زیان گر بود بعد از انبیا
بود بار زهرا و حیدر حجت پیغمبری — لاجرم بنشاند پیغمبر سزای ناسزا
آمد آواز منادی لافتی الا علی — وانکه لا سیف الا ذوالفقار آمد ندا
آن یکی کشته ز زهر و [illegible] — آن یکی کشته بلا در رفع البلایا در بلا
آنکه دادی بوسه بر روی و قفای او رسول — گرد بر رویش نشست و شمر ملعون از قفا
روز محشر داد بستاند خدا از قاتلانش — تو بده داد و مباش از حب مقبولان جدا
قبله اقبال بوطاهر مطهر بن علی — الامام ابن الامام المرتضی بن المرتضا
طالعش را هر زمان اقبال گوید السلام — طلعتش را هر زمان خورشید گوید مرحبا
پیش حلمش قدر سفلی بود یخ زمین — پیش رایش عالم علوی بود قطب سما
سایلان را بی تغافل زود فرماید جواب — شاعران را بی تضیعه زود فرماید عطا
مال و النصرت و دین است و ثنا در بدل — خیر او جنت عدن است در عقبا جزا
ای متابع گشته فرمان ترا حکم قدر — ای موافق گشته تدبیر ترا امر قضا
کبریای محض بی کبر و ریا داد خدا — هست مستغنی کبر آنکس که دارد کبریا

دما / بحر خون بها

تنبیه

پادشاه

پادشاه دل بهر تدبیر اگر باشد خرد — مرترا از سپه که شاهی باد بر دل پادشا
طالع میمون بود پیش صلات تو صلات — نعمت قارونی بود نزد هبات تو هبا
روز و شب خوان نکوخواه تو باشد خرمی — سال و مه بر خوان بدخواه تو گرد آید [illegible]
درگه تو هست بنیان شرف را قاعده — مجلس تو هست حملان کرم را کیمیا
مهر اگر عارضی بر عرض تو سایه فکند — بدر را گه پدید آید خسوف اندر ضیا
گرد برهانی با دل خدمت تو مخلصی — یافت از اقبال تو هم مقام و هم مرتجا
خاطر من چون بهار و مدح تو چون آفتاب — کر نبود آتش صد سال باد اندر هوا

ای همیشه الفت تو دفع آفت را اساس — ای همیشه محنت تو درد و محنت را دوا
هر که بر جاهت کین سازد ز تن سازد جان — هر که در چشمت زهی باشد ز غم باشد ها
بر فلک کرده است دولت خیمه [illegible] فراز — بر زحل کرده است [illegible]
خار باغ تست در دست [illegible] — خاکپای تست در چشم حکیمان توتیا
حاصل از عرض تو زایل گشت [illegible] — از خدای ما اجابت و ز مسلمانان دعا
گرد خواهم خدمت تو مخلصان بدر — تا باقبال تو گردم مقبل اندر مبتدا
تا شود برگ درختان کهربا رنگ از خزان — تا شود شاخ درختان مشتری سان از نوا

طلعت مداح تو باد از فر مشتری — چهره بدخواه تو باد از رنگ کهربا
در سرای این و دولت دایمی باد از رنگ — بر سریر سود و سودا سروری باد از بقا

باغ شد از ابر پر ز لؤلؤ لالا — راغ شد از باد پر ز عنبر سارا
کوه ز لاله گرفت سرخی لب — دشت ز سبزه گرفت سبزی مینا
در شده با شنبلید لاله بعشرت — در شده با خیری ارغوان تماشا
گلبن تا تازه شد چه لعبت دلبر — بلبل بیچاره شد چه عاشق شیدا
برق درخشان چو تیغ خسرو عالم — ابر درفشان چه دست مهتر والا
خواجه ابوجعفر آنکه از هنر او — دهر مزین شده است و ملک مهیا
پست بود پیش او ز بلندی گردون — خورد بود پیش او ز بزرگی دریا
زیر رکابش ز روم تا بسمرقند — زیر حسامش ز شام تا به بخارا
پیش نشاطش کند ستاره تواضع — پیش مرادش کند زمانه مدارا
ای همه بار استی کلک تو نهان — وی همه آزاده کی ز طبع تو پیدا
چاکری تست آز را شده مقطع — بنده کی تست باز راشده بیدا
هست دو چشم هنر برسم تو روشن — هست زبان هنر بمدح تو گویا
همت تو هست همچو رای تو عالی — دولت تو هست همچو بخت تو والا
خاک قدمهای تست عنبر اشهب — نقش قلمهای تست لؤلؤ لالا
قهر آن گرهان قضا و چه این است — باز نگردد قضا بفکرت و سودا
زانکه بمهرت بود تقرب مومن — زانکه زکینت بود تفاخر ترسا

شد هوا در گسسته رشته گوهر — شد زمین برگشاده از هر دیبا
طرف چمن هست پر هلال دو پیکر — شاخ سمن هست پر سهیل و ثریا
چون رخ مجنون نهاده بر رخ لیلی — چون لب وامق نهاده بر لب عذرا
سیل ز بالا نهاد روی به پستی — مهر ز پستی نهاد روی ببالا
عارض دنیا جمال دین ثقة الملک — زآدم و حوا
از صفت مهتری هر آنچه بباید — دارد و در مهتری ندارد همتا
با نظرش برد مد بنفشه ز آهن — با کرمش بشکفد شکوفه ز خارا
بحر بر جود او چه قطره بجیحون — کوه بر حلم او چه صخره بصحرا
هست مقدس عطای او ز توقف — هست منزه سخای او ز تقاضا
تاجوران را بمهر تست تقرب — نامواران را بکبر تست تولا
از دل تو نور یافت چشمه خورشید — از سر تو سر گشت گنبد خضرا
معتکف درگهت چه بخت و چه دولت — معترف دانشت چه پیر و چه برنا
کلک تو در رتبه همچو مهر سلیمان — دست تو در معجزه چه لعل مسیحا
قاهر اعداست دولت تو از این — فکرت و سودا رسید قسمت اعدا
ایزد دادار مهر و کین تو گوئی — از شب قدر آفرید و از شب یلدا
بار خدایا ز فر جود تو بختم — هست کشیده علم بعالم بالا

لفظ من از اهتمام تست مهذب طبع من از اهتزاز تست مصفا
خاطر من جنت است و مهر تو رضوان شکر تو طوبی و آفرین تو حورا
چاکر بخت تو باد مهر منور بنده رای تو باد زهره زهرا
بر سر تو تاج بخت و افسر دولت
رسم تو زیبا و روزگار تو خرم
بودم میان خلق مثلی پیر و پارسا فلاش کرد نرگس جماش تو مرا
پرهیز کرده بودم و سوگند خورده کز بهر کام دل نشوم فتنه و بلا
ای چون هو لطیف چه داری عجب تو دل و شخص مرا هوا
پشتم دو تا نه از پی آن شد که عشق تو باری برو نهاد ز اندیشه و عنا
کر آشناست با سر زلف تو دست من شاید که هست عشق تو با جانم آشنا
دادم هر آنچه داشتم اندر بهای تو تا بهره ور شدم ز تو از مزد و از بها
تو مفردی ز خلق جهان نه ممکن است کاندر جهان نگاری همتا بود ترا
در بر مراد خویش دلم پادشا بود شد پادشا بدولت دستور پادشا
پروردگار شاه عجم صاحبی که هست هم کنیت ملک شه و هم نام مرتضا
فرخ لقاست بر همه خلق و جهت بی چون بی جهت باشد فرخ بود لقا
اندر کف مبارک او بصدف شده است زان سان که چوب کف موسی شد اژدها
آرد بدست نعمت و نعمت دهد ز دست منت بود ذخیره و نعمت بود جدا کوکب سها
خالق ز نور خویش سرشتست جوهرش تا عقل او ز روضه حکمت کند چرا
گر در نوال حاتم طی بود پیشرو ور در علوم صاحب ری بود مقتدا
کار ملک چه معجزه پیغمبران شده است تا همت کار او چه کرامات اولیا
الصاحبی که اهل سخن را بمدح تو بازارها روان شد و گفتارها روا
تو بر سر سواری و در چشم روزگار خاک سم سمند تو سرمه است و توتیا
هر روز کآفتاب سر از کوه بر زند چون طلعت تو بیند گوید که مرحبا
گویند کوه چشمه بود در میان بحر آنان که کرده اند به بحر اندرون شنا
گر عرش و فرش ملتمس آورد سوی جم فرزند برخیا بیکی لحظه از سبا

قامت من پیش تو دوتا شده لیکن هست دلم در هوای مهر تو یکتا
تا که همی برج زهره باشد و میزان تا که همی اوج مهر باشد و جوزا
بزم تو افروخته بشمسه خلخ رزم تو آراسته بدلبر یغما
در کف تو زلف یار و ساغر صهبا
بر تو خجسته بهار و خرم و زیبا
از غمزه تو در دلم افتاد وسوسه با وسوسه چگونه توان بود پارسا
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ جادوئی پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا
شخص دلم ز عشق تو ذره است و آتش است باشد هوای ذره و آتش سوی هوا
گمشد دلم ز دست و بخاک اندر اوفتاد کردم ز بهر جستن او پشت را دوتا
با عشق تو رها نکند جان من ز دست من کی کنم ز دست سر زلف تو رها
دُرّ گران بهائی و دارم ترا عزیز آری عزیز باشد دُرّ گران بها
گر داشتم رخ از غم هجر تو بر زمین دارم سر از خیال نشاط تو بر سما
صدری که او امیر و مجیر و مؤید است در ملک و دولت ملک دین مصطفا
بی آنکه او ز مهر نبوت بدو خدای داد یقین و عصمت و تایید انبیا
اندر ذکا و فطرت او خیره شد خرد گوئی که هست فطرتش از فطنت و ذکا
بی آرزوی مدحش و بی حرص دیدنش اندر زبان و دیده نکم باشد و بکا
خورشید اگر ز همت او داشتی فلک بودی بشکل خورد تر از کوکب صبا
چون در چرا بدو نرسد خلق را از آنک هست او ز نور خالق بیچون و بی چرا
اکنون هزار حاتم و صاحب زمانه است از جان و دل بخدمت کرده التجا
او هست یار شرع و ملک شهریار شرق در شرع و شرق هست سزا در خور ترا
روی دریاست هر چه کیستی مروت است و اندر مروت تو نه روییت و نه ریا
رکن شریعتی و صفای هدی از تست زین روی درگه تو چه کز نیست چون صفا
افزون از آنکه نور بود ماه را از او او را بود ز طلعت میمون تو ضیا
این ممکن است زانکه تو در بحر طبع خویش هم کوه حلم داری و هم چشمه سخا
اکنون همی نثار فرستد روان خویش از عرش پیش فرش تو فرزند برخیا

نام تو و

نام تو و پدرت حسن بود و هم علی خفته یکی بکوفه و دیگر به کربلا
هر صورتی کز آتش و باد است و آب و خاک او را پس از بقا بضرورت بود فنا
تا آسمان بگردش تا اختران بسیر دارند با تو بیعت و با بخت تو وفا
وانکس که بر خلاف تو آرد برزم روی او را بود نحوست و ادبار در قفا
هر دو لب خشند سوی رزم تاختند گردن فراخشند ز کبر و ز کبریا
قومی بیامدند بخواری از چگل اندر عدو چه مور چه بجد و انتها
تا برده یک گروه غنیمت سوی ختن بردند صد گروه هزیمت سوی خطا
چون کوه بود حزم تو در رزم لاجرم پیدا بازگشت بدان کوه چون صدا
چون مرغ بر هوا شده بودند نگار گشتند عاجز از قفس و دام و گرنا
آلوده گشت گردن گردان بخون دل گفتی فرو دست شنگرف و توتیا
هر یک فکنده از سر و تن مغفر و زره در بیم جان گرفته بکف گوه و عصا
با بخت شاه و دولت تو مرد افکن است افکنده باد آنکه بود دشمن شما
باران همت تو گسست از زمانه قحط باد سعادت تو برد از جهان شقا
برداشته است کوه ز سر سیمگون کلاه واندر شده است باغ بزنگارگون قبا
کلهای زرد گوئی رهبان فرخ خلت قندیلهای زرین اندر کلیسیا
برگل زند ترانه و بر ارغوان غزل بر نسترن شبانی و بر یاسمن نوا
مینا مرصع است تو گوئی بلاجورد مرجان موشح است تو گوئی بکهربا
ای ملک را ز حشمت و فرمان تو شرف ای خلق را بهمت و احسان تو رجا
هر گه که من بنظم ثنای تو گفته ام تو گفته به نثر مرا بیشتر ثنا
گر رفت در ثنای تو تاخیر ملتقی هرگز نرفت روزی تقصیر در دعا
از جود تو توانگرم اگر چه مرا نبود ترویج در معیشت و تسلیم در عطا
اندیشه تو باد طبیبی که بیدرنگ درد و نیاز پیر و جوان را کند دوا
آراسته بعمر تو چندانکه در جهان
گوهری کو پاک زاد شد دیده پر گوهر مرا
عشق از زرین و سیمین کرد روی و موی من آن همی خواهد که بعمر ببید بسیم و زر مرا

آراسته است نامه دولت بدین دو نام تا اشتقاق هر دو ز حسن است و از علا
تو صورتی ز نوری و دهر از تو روشن است از جو که نی فنا بود در جهان بقا
هر کس که با تو قصد جفا و ستم کند از آسمان ستم کشد از اختران جفا
در بایدت گواهی از یار تا کنون طغرل تکین بس است و قدرخان این گوا
او را گمان نبود که گیرد برو اجل وین را خبر نبود که خندد بر او قضا
گفتند تا ز مال غنیمت غنی شویم گر کار کار ما بود و دست دست ما
آن قوم را دماغ ز نبید ادبود پر ولشان و دیده شاهی از شرم و از حیا
شد بر زمین دل همه شان سفته سنان چون اژدها ز سهم تو سعتر شنا
سرهای خانیان شده گردان بگرد چشم گفتی بآب چشم همی گردد آسیا
فرمان شاه شرق سر خصم از تن چون کند با درود به تیغی چه کند با
آزاد کند تا بهری گر نظر کنی در کوهسار و قلعه و در شهر و روستا
این حال روشن است چه خورشید در جهان خورشید را که گفت که چون است یا کجا
شد تازه روی عالم و زنان کی که هست گوئی که کرده اند بتصویرش ابتدا
چون تیره گشت آب بجوی اندرون گیر چون آب گشت تیره بجم اندر از صفا
بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل هر شب هزار دستان سازد همی غنا
از سبزه و بنفشه بگردشت را سلب در شنبلید و لاله نگر کوه را ردا
این خرمی اگر ز صبا حاصل آمده است لطف و نسیم طبع تو دارد مگر صبا
هر گو بلفظ هزل ترا آفرین کند از جود تو عطای جز آمیزش بود جزا
تو بر سر ملابت نی مراهی من چون کنم ستایش تو بر سر ملا
صحرای دولت تو خوش و سبز و خرم است نتوان گرفت هیچ ز دره در خانه از نوا
تا بید زنگ گشکل صعب است بر طبیب بردن زبر دو پیرت ربع در شتا
خندان همیشه بخت تو از حادثه رفت نازان همیشه عمر تو در روضه رضا
عمر آن شد است و آمده از خط استوا
گرد شکین چنبرا و پشت چون چنبر مرا
تا مرا او آتش شد در آسیای عشق او هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا

دیده چون عبهر شد است همچون از غم / تا همه تن زرد شد چون دیده عبهر مرا
از سرشک و انچه چهرهٔ من شد چابک / گر به چینه باز نشناسد ز نیلوفر مرا
زآب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد / قطره و شعله است بر بالین و بر بستر مرا
من نبودم آشنا با آب و با آذر پیش از این / چرا کرد آشنا با آب و با آذر مرا
پیش او در بر دم او را فتنه شد او در بلا / تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا
چون ز درد دل بنالیدم بر او در زمان نشست / کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا
گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند / او همی درد دل آورد از گل و شکر مرا
هر زمان گیرد بعمدا زلف او در زیر لب / تا نماید دود دوزخ بر لب کوثر مرا
تا که او از شب همی چنبر سازد گرد روز / عشق او چون حلقه دارد روز و شب بر در مرا
گر ز عشقش فتنهٔ یاجوج خیزد در دلم / بس بود رای سدید شاه اسکندر مرا
رای آن مهتر که او شمس از شرف دارد لقب / در شرف گه داده است با شمس و قمر همبر مرا
انگه از بهر جهان کو را لطف و طبع خوش است / کنیت صدیق داد و نام پیغمبر مرا
جان پاک میر بوحاتم همی گوید بجلد / گر نشاط اوست تا زد شادی دیگر مرا
گر به بی پیکر مرا در روضهٔ رضوان خوش است / آرزو آید همی از بهر او پیکر مرا
بر سر او باشدم هر ساعتی پرواز من / گر دهد زین بر مثال مرغ بال و پر مرا
گفت گیتی گر ز مرادش بر گردم تا بود / زآب و باد و خاک و آتش پیکر و عنصر مرا
باد گفت از عدل او بیرون نگیرم زینهار / تا لقب باشد جهان گیری جهان پرور مرا
آب گفتی گر مرا بودی صفای طبع او / کس ندیدی تیره در دریا و در فرغر مرا
خاک گفتا گر مرا از حلم او بودی نصیب / بر بلو هرگز نبودی جنبش صرصر مرا
گفت آتش گرچه من تابنده و سوزنده ام / باد خشم او کند انگشت و خاکستر مرا (لغت فرس ص ۱۱)
خسرو مشرق همی گوید که از تدبیر اوست / در جهان داری مسلم خاتم و منبر مرا
تا سپه سالار من دارد چنو فرمانبری / شهریاران جهان هستند فرمانبر مرا
تا که شد مخدوم من در لشکر من پهلوان / چرخ لشکرگه شد و سیارگان لشکر مرا
از نهیب تیغ مخدومم بهند و ترک و روم / طاعت است از رای او فغفور و از قیصر مرا
یاور من فتح و نصرت باشد اندر کارزار / تا بود در فتح و نصرت تیغ او یاور مرا
صاحب عادل همی گوید که از دیدار اوست / روشنائی هر زمان افزون بچشم اندر مرا
عز دین گوید همی تا او وزیر من شده است / عز و پیروزی است از گردان و از اختر مرا
از مبارک رای او هر که بر من بگذرد / نصرتی دیگر بود بر دشمنی دیگر مرا
گر بود بر نیزه پیش من سر گردنکشان / گر ز خون خانیان گلگون شود خنجر مرا
از نهیب تیغ من چون زنگ خنجار زرد / گر به رزم اندر به بیند پور زال زر مرا
آنچه دیدم من بایام ملوک روزگار / هست صد چندان بایام ملک سنجر مرا
تا مراد دستور بوبکر است با شبلی عجب / گر بود عزم عمر با صولت حیدر مرا
رد نکوکار من از تدبیر دستور من است / ایمنی باشد ز ماه و مهر شهریور مرا
کوه گفت از شرم حلمش عاشقم بر باد دی / زانکه باد ماه دی بر سر کشد چادر مرا
بلبل شیدا همی گوید که اندر باغ او / پیشه شد رامشگری بر سرو و بر عرعر مرا
نرگس اندر باغ میگوید پیاده خرم / زانکه بر کف جود او زرین کند ساغر مرا
لاله گوید من ز حال خصمان او سوزم همی / زانکه خشمش بهره داد از دود و از اخگر مرا
تخت گوید گر بپاشش خطبه خوانم بر فلک / عرش و کرسی بس نباشد کرسی و منبر مرا
حور گوید گر نسیم مجلس او از نشاط / بر فشانم هر چه هست از جامه و زیور مرا
جود او گوید که من بخشنده بحر و کم است / از کف او کشتی و از حلم او لنگر مرا
جاه او گوید که من مانندهٔ روز و شبم / زانکه بیننده همی بیند بهر کشور مرا
کلک او گوید که من فرخ براقی ام که هست / پویه در صحرای سیم و طعم از عنبر مرا
اسب او گوید که تا بر من سوار است آفتاب / گاه جولانیست دور گنبد اخضر مرا
ای همه ساله سخا گستر که میمون آن تو / وقف شد بر مدح تو طبع سخن گستر مرا
گر ز یحیی و ز جعفر هست در بخشش مثل / یاد ناید با تو از یحیی و از جعفر مرا
در پاک و مشکناب از بهر شکر مدح تست / در ضمیر و در قلم شد مدغم و مضمر مرا
من سعیتیمی چون توانم بود در خدمت که هست / خیمه و خرگاه و اسب و اشتر و استر مرا
در هر ان دولت که من بودم باقبال کمال / بود می شکر همه معروف سرتاسر مرا
واندرین حضرت ز تو نزدیک دور و عالیان / هست بی معروف سرتاسر همه شکر مرا
پیش تو در دوستداری مهتری ادراکم / تا چه خوانی مهترم خوانی و کو مهتر مرا
مقبلی تو دست را در دامن مقبل زدم / این وصیت هم پدر کرد است هم مادر مرا

تا بود

تا بود در شعر من نعت نگار آزری / باد نامت حرز ابراهیم بن آذر مرا
تا مدایح باشد اندر دفتر و دیوان کن / باد بر مدح تو پر دیوان هم دفتر مرا
در سعادت باد تا محشر بقای جسم تو / وز ثنای تو لقای اسم تا محشر مرا
چون قهستانی تو را چاکر بسی در هر زمان / پیش تو در شاعری چون تخت چاکر مرا

تا رای تو بود نصرت دین ناصر دین را / در نصرت رای تو بود روح امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر / بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که بیاهی لب پاهی بگشاید / صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زنی اندر صف پیکار / بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون نیزه زند رزم کند سیل دمان را / چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هرگز ظفر از عزم تو تنیش نبود دور / گوئی که ظفر بنده شد آن عزم متین را
ای شاه فلک خاتم خورشید نگینش / پیروزی اقبال تو مهر است نگین را
در دایرهٔ ملک توئی نقطهٔ مفرد / ره نیست درین دایره همتا و قرین را
از طین چه توئی آمد و چون احمد مرسل / بر مرکز نور است شرف جوهر طین را
هنگام سواری ز سواران بنازد / شایسته تر از تو که بود مرکب زین را
در معرکه بر بان سپهر تیغ تو پیوند / چون چشم بهد خصم تو بر بان یقین را
بدخواه لعین را بود از هیبت نامت / قهری که ز لاحول بود دیو لعین را
سهم است پیکان تو در سنگ کره بند / چم است ز زرگان تو گنجانه چین را
گردد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم / گوئی که دخان و شرر است آتش کین را
در خاک بسی گنج دفین است نهاده / شاهان هنرمند و امیران گزین را
تو گنج همی از قبل بخشش خواهی / در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا ابد / افروختن دولت و پروردن دین را
دین را رد جوانمرد و جهان گیر دلیری / وین است علامت ملک بازپسین را
امروز درین بزم که چون خلد برین است / ماندی صافی ز خوشی ماء معین را
دیدار همایونت فزاینده دین است / هم خواجه نیکو دل و هم خواجه معین را
وز فر تو امروز فزون زانکه همه روز / شادی و نشاط است جهان را همین را
هرگه که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک / تفضیل دهد بر همه اندام جبین را
هموره دلش مدح تو را هست مهیا / چونانکه مهیاست صدف در ثمین را
تا در دل مخلوق گمانست و یقین است / شکر تو مدد باد گمان را و یقین را
تا نام مکان است و مکین است در آفاق / عدل تو سبب باد مکان را و مکین را
چون چرخ برین از تو زمین باد درین / تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا / ای عاجز چه مریم دی زاده چه زهرا
ای قبلهٔ دو دولت هر دو پناه عالم / ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر / از دولت بلندت دارند بخت برنا
انشاه در بزرگی صد عالمست ننهاد / وین شاه در دلیری صد عالمست تنها
زین دو پسر بحشمت کس با تو نیست همسر / زین دو گهر بدولت کس با تو نیست همتا
شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی / زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
سلطان ملک بحجت گوید همی بشاهی / شکر تو پیش آدم مدح تو نزد حوا
از جود تو جهان را نفع است و خیر عادت / گوئی که هست جودت خورشید بر دریا
بار آوری باحسان جان رسیده در تن / احسان تست گوئی همچون دم مسیحا
از بس دعا نمودی پنهان به پیش ایزد / شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
انشاه زیر رایت دارد هزار بهمن / وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گر دهر هست سرکش با تو کند تواضع / در چرخ هست توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است از شام تا بغزنین / فرمان تو روانست از هند تا به صنعا
رشک آید از رکابت پابندهٔ ایران / شرم آید از کمانت خورشید را بجوزا
طوق است نعل اسبت در گردن مجره / تاج است خاک پایت بر تارک ثریا
گردید آنکه آن را معجز بعالم اندر / عیسی بر بیت مقدس موسی بطور سینا

تو نیستی پیمبر لیکن بفر دولت
کردی هزار معجز در عالم آشکارا
زان پس که در بیابان بندند هر دو حیران
کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
زین داستان و قصه کز شکر بی عجبتر
از داستان یوسف قصه زلیخا
هر سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت
چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم
جاوید باش خرم بر کام دل توانا
امروز داده دولت داد تو از سعادت
چه عاشق شد دل و جانم رخ زلفین جانان را
من از جانان دل و جان را بجان جانان نگه دارم
که ایزد بر دل جانم مسلط کرد جانان را
بدندان و لب شیرین مسلم نیست دلبر را
خراج آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را
چه جاهست او که بشکست از رخ او ماه گردان را
چه سرو است او که شرمست از قد او سرو بستان را
بکار آید گل افشان را مران گلهای نشکفته
که از خوبی و زیبائی بکار آید گل افشان را
چو شد زنخدان او اهلا کشت وز دوست رخسارش
شگفتا آنکه شد فردوس مسکن چاه زنخدان را
سیاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او
بگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را
مدام پس عجب گر خم چوگان گوی ای جوید
مرا گوئی عجب دارم که جوید خم چوگان را
کجا باشد مرا آرام بی سروی دلارائی
که چندین آتش باشد ز عشق و وصل و هجران را
غزل بر نام او گویم که هست اوصاف بر دلم سلطان
ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را
محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد
بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
ظهور اوست در توران جهانداری و ایران
بدو تا جاودان فخر است توران را و ایران را
گرفته است از همه اجرام گردان این پایه
بدان باید که قدر او بلندی داد کیوان را
کف رادش همی ماند دم عیسی ابن مریم را
دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را
زند بر معن و نعمان نوالش هر زمان طعنه
اگر باشد در این ایام حجت معن و نعمان را
ز عزم او نباشد فتح هرگز عهد و بیعت را
ز رای او نباشد نقض هرگز شرط و پیمان را
عدو را نیست از حکمش بسر زندان دولت را
گزیری نیست از رایش خداوندان فرمان را
نبود از عدل او وز انصاف بهتر زو و مهتر رو
مشیر آل سامان را وزیر آل ساسان را
نبود در صدر ملک اندر چو او نزدیک سلطان را
بود بایسته تکین را بود شایسته ایلکان را

چون تافت فر بختت بر باد رو برادر
رستند با سلامت هر دو ز جنگ اعدا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان
شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
بگزید من رهی را سلطان ملک بخت
از مادحان زیرک وز شاعران دانا
حور الجنه رضوان پیرایه بر قبا بند
چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
شادی بتو مخلد شاهی بتو مؤبد
ملت بتو مزین دولت بتو مهیا
یزدانت کرده روزی خورد شب فردا
دل و جان را خطر نبود دل این را با جان ارزا
نگاری بینی که چون بینی لب و دندان شیرینش
شکر پرورش داد و ندکوئی در درج مرجان را
از آن لبان شود موکب کز ادیده سوکرا
ور زد گردون شوا او برکین او ماهتاب ازرا
بگلهای رنگین است بر رخسار سیمینش
که در رنگ و بوی انگلها خجل دارد گلستان را
بغارت برد دلها را بتی چون یوسف چاهی
که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را
غنوده چشم فتانش همی پنهان زند بر دل
نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پنهان را
دل چون گوی من زلفین چو چوگان است تا بداند
همی جوید همه ساله چه چوگان گوی گردان را
ز هجرانش مرا درد است وصل او مرا درمان
مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را
اگر شد بر دلم سلطان از این کارم عجب ناید
که در عشق او دلم سخره است سلطان را
نظام دولت عالی نظام الملک شیخ نیک
که تا محشر نظام است او حشمت دین و دیوان را
جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد
چه او صاحب نخواهد بود ایران را و توران را
چه شکر کرده اهل خراسان سایه فضلش
فزود آسایش و راحتش علم اهل خراسان را
بلفظ او زبان کی آب حیوان وصلتی دارد
که عمر جاودان او دان صفت شد آب حیوان را
نبات و خاک سر تا سر همه زر در هم بودی
اگر دستش دم و دادی ز خود خوشی باران را
کجا غالب شود عفوش شرار و تب آتش را
کجا محکم شود عزمش سزا سد موم سندان را
هیبت خشم ترسان کند در روم قیصر را
خاقان را
وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری
وگر بودند بسیاری وزیران آل سامان را
ایا شایسته و در خور سرای ملک و دولت را
چه بر برج قوس ماهی را چه بر برج ثور میزان را
سواری کامران باید صف پیکار و کوشش را
ستوری کوهری شاید تک باورد جولان را

کرازدانش

که را از دانش بود پایه بزرگان برورا
کرا ز حکمت بود مایه حکیمان بخردان را
اگر زنده شدی رستم که کی بود مر دیرا
وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را
یکی تیغ است گوهر با تیغ تو که از شرری
که با او آشنائی نیست گرز سنگ و سندان را
مرادش قیر قطرانست و دارد قیمت گوهر
دگر چه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را
چه مدو نقش او در نامه و منشور شد پیدا
کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را
بخندد همی فر تو روی روز روشن را
بگرید همی جود تو چشم ابر نیسان را
اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را
وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی بود جان را
چه بهر من ز تو اعزاز و اکرامست بهر روی
تو را هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
بحضرت نیست گسترده بساط انس و عشرت
زمستان چون توام کرد مسکن شهان را
فروشاه جهان با تو بسوی خانه دستوری
که از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو
چه فروردین و آبان را چه سیارات ارکان را
جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان
بدین هر دو مبادا آفت و نقصان را
تو اندر صدر و بر پای ایستاده پیش تو سروی
با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا
لشکر شده آسوده و ترمد شده ایمن
نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
شکفته بدین داری او جان پیمبر
نازنده بفرزندی او آدم و حوا
رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو
رازش همه با دولت و کارش همه زیبا
بر بیعت و پیمان تو صد بار رسیده است
از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا
آنجا که تف تست چه جیحون و چه هامون
وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا
زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند
دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
تا دست تو دریا شد و تا تیغ تو آتش
شگفت نیست و خطر از آتش و دریا
سود دشمن بکند تعبیه و قلعه و لشکر
آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان
شمشیر تو فرزین کند از چوب چلیپا
همت ز شیران جهان وز تو رعایت
عذر است ز شاهان جهان وز تو مهابا
تا بنده معزی ز فتوح تو سخن گفت
زیر قدمش هم چه ثری هم چه ثریا

تو داری پایه اکبر تو داری مایه اکثر
بنود این پایه آصف را بنود این مایه لقمان را
غلامان تو کردندی مر دی طیره رستم را
دلیران تو دادندی ز رستان تو بستان را
چه کلک تو بتوقیعات در دیوان شکر گردد
صریرش سجود آرد همه ارباب دیوان را
وعید و وعده زرد انت حل و عقد او گوئی
که خوف و امن او باشد سپاه کفر و ایمان را
ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را
و یا سرمایه اوفر ز کردار تو احسان را
سواران معانی را یکی میدان که شاید استی
که در خواطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی گو بود آسان
که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
که از تو در نکوکاری مرا شکر است بسیاری
ز ملالان حسودان شکایت بود قطران را
چرا با در ستانی شود بی برگ هر شاخی
چنان باید که در خانه کنم برگی زمستان را
همی تا حال سیارات گردون هست گوناگون
همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را
منور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را
رخ همت تو باد خرم چار ارکان را
همیشه پنج تن باد مسکن سرای تو
ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را
کزو رشک آید اندر خلد حور از او رضوان را
نگر علم شاه جهان بر سر بالا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را
سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا
پیروزی او در همه گیتی شده معروف
پیروزی او در همه گیتی شده پیدا
ای شاه غلامان تو دارند اقطاع
چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
از موکب تو کوه نماید همه هامون
وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
تا کرد سپاه تو بر آمد ز خراسان
یکباره با دبار فرو شد سر اعلا
نشگفت کز انهم تو شیران بگریزند
کز هیبت تو موم شود آهن و خارا
هر شاه که یک راه ز تیغ تو بترسد
در ملک و ولایت نبود نیز شکیبا
کر عتبه سازی بسوی روم دگر بار
زنار چه افسار کنی بر سر ترسا
شاها ملکا جمله آفاق تو داری
شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا
شادند و سرافراز بعدل تو خداوند
چه شاه و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید
باشد چه یکی عقد پر از لؤلؤ لالا

تا عقل شناسنده تمام است بمجلس
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده
آفتاب اندر حمل شد بر فلک فرمان روا
داد فرمان تا کند در راغ فراشی سحاب
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر
شنبلیده لاله و نعمان بروی سبزه زار
بلبلان گوئی همی وقت سحر دستان زنند
شاه روز افزون ابو الحارث ملکشه کز وست
بازوی دولت ظهیر و افسر ملت لقب
بخت عالی چون بلای کاهش بدسگال
آن همی گوید که صافی شد بعهدش ملک من
از لطافت آسمان تفضیل دارد بر زمین
پهلوانان سپاهش روز رزم و روز بزم
غزنین را جان معز الدین بپرداید همی
شد روا ای آن وزیر و دانش این هنرور
رنج بار ولی است حاسد از تو روز و شب
باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان
گر بخواب اندر به پندار ایت تو رای هند
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی
تهنیت کرده ترا ایران بصد جشن چنین
دوش وقت نیمشب پیغام یار آمد مرا
در پس پیغام نزدیک من آمد یار من
موی در روی اشک من بیم ور نیاوردی بود
از گل و از لاله او اندر آن ساعت بچشم

تا مهر فروزنده بلند است بجوزا

کرد باری تا کند در باغ عطاری صبا
ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
هست در صحرا بهایم را کنون وقت چرا
هست پنداری بینبار عقیق و کهربا
پیش تخت ناصر الدین مطربان خوش نوا
پادشا گوئی خداوندی عجم را پادشا
از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا
این همی گوید که باقی شد بتیغش ملک ما
هست با هر دو مبایند سعادت آشنا
چون پری و دیو در فرمان او فرمان روا
زان کجا کردست با فرزند او عهد وفا
کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
گنج قارون است سائل را ز تو وقت عطا
آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
در دو لشکر تو بگردد خان خطا
تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا

یار گردن ها تابان در کنار آمد مرا
هر زمان بهر وصال او بکار آمد مرا
خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا

زیر علم فتح تو باد اهمه عالم

گلبن از یاقوت تاجی نهد بر سر کلاه
تا کنند از مرکبان در صحرا فوجی تاختن
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن
خصم سوسن گشت نرگس چشم او شد در دم
قمریان گوئی همی گویند شاه شرق را
آن جهانگیری که هست او بر سر ملک
بازوی نصرت بدین بازو همی گردد قوی
شکر او گویند در خلد برین با یکدیگر
او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری
کرد لیلی بادیه ایر اطلاع او بس دلیل
رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب
تیغ تیز نصرة الدین ثابت است از ذوالفقار
ای فزوده گوهر سلجوق از عز و شرف
با عنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان
درگه میمون تو کعبه است و کشتی زمزم است
از فزع شوریده گردد رای تو بر ترک
دشمنت را باد همچون آسیا پر آب چشم

راست گفتی از نهاد در دام من صیدی فتاد
رنگ رخسار و لب او چون گل و چون لاله بود
بی لب او چون مزاجم سرد بود از باد سرد

زیر قدم عدل تو باد اهمه دنیا
فرمان تو پاینده و بخت تو توانا
گشت دیگرگون زمین گشت و دیگرگون هوا
یاسمین از پرنیان سبز در پوشد قبا
تا کنند از آهوان در سیل خیلی اشتنا
تا تو اگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
عاشق دل شد بنفشه پشت از آن کرد دوتا
روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
افسر ملت بدین ملت همی گیرد بها
هر زمان جان ملکشاه و روان مصطفی
وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا
در گواهی باید آن را طینت او بس گوا
چشم هر یک دشمن او بارد باران اژدها
زانکه او در نصرت دین ثابت است اندر قضا
داده ملک و دولت موروث ارکان دو نوا
بی هوان باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
پایه تخت تو رکن است و درگاه تو صفا
در نهیب اندیشه خان خطا گردد خطا
تا همی گردد سپهر سبز همچون آسیا
شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا
تا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا
یا یکی ناگاه دری شاهوار آمد مرا
فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا

آفرین

آفرین بر یار باد و آفرین بر جمل یار
چون جهان را بوی خلد آمد باد بحکم
ای مبین رای تو چون نگاه از آفتاب
شهریار شهر گیری پادشاه ملک بخش
دین و دنیا را تو کردی پناه از اضطرار
چون هلال بنده نقاب از نعل سم مرکبت
مرکب تو همچو آب و آتش است و باد و خاک
علم تو آیت از آن معنی که مخلوقات را
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانند گرست
غول دد یو است از قیاس آنکه بر تو نگرشد
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گوئی ببار
ذو الفقار بو تراب اندر عرب بد تا رقی
بر تن و جان تو هر مومن دعا گوید بجان
طبع من بنده با قبال تو چون دریا شدست
تا مصیبت با نگه بر فرقش همی پرد همای
هر چه آباد است در روی زمین ملک تو باد
در دو دست تو دو چیز دلکشای جانفزا
ماه هست جام باده و شاه هست آفتاب
شاه بیکی پیش از آدم و دیدار آدمی
ای آدری که چون بنشینی بتخت ملک
یک خطبه بخطاب تو اندر جهان بجاست
خدمت کند عنان درکاب تو را فلک
تیر تو بر تیر تو ماند از آن کجب
رنج آمده است از دو جهان قسم دشمنت
شاها خدایگان شهنشاه عدل

کاین همه شادی زیار و جمل یار آمد مرا

خسرو دار الفتوح و داور مالک رقاب
ملک و دولت را تو دادی امان از اضطراب
روزگار از چهره اقبال بگشاید نقاب
در نشیب و در درنگ و در فراز و در شتاب
هر گزار عدل تو نگریزد چه بگریزد ز آب
طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
بدر دولت بر کسی تابد که گوئی تاب
کافران را کشت و پنهان کرد کفر اندر تراب
وان دعا در دولت تو هست مقرون استجاب
وانگه از مدح و ثنای است چون در خوشاب
تا مصافت انگه بر قاتش همی غرد غراب

سیارگان سپاه و فلک مجلس و شراب
دولت همی نموده دیدار او شتاب
سازی نصرت و ظفر و فتح فتح باب
در هیچ خطبه نیست جز تو را خطاب
چون دست بر عنان کنی و پای در رکاب
هر گز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب
آنجا کشند محنت و آنجا کشد عذاب
امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

گرچه جمل و مرا هنگام صبح آید بر

تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح
در تن هر شاه فرمان تو آورد است خم
هر کجا گوش تو آوازی شنید از شرق و غرب
روز بر دشمن گران کن و دل دشمن سبک
چون شود پیدا پیروزی کند تقریر خویش
کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیر خیر
ای پسندیده چه نعمت وی ستوده چون خرد
روز بهروزی کسی بیند که تو گوئی ببین
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهر بار تست
در حساب عمر تو گردون تقاریق نوشت
هست خواهد بودن از مدح و ثنای تو را
نیکخواهت باد در نعمت مهیا و مصیب

بر دست شهریار نهاده است جام می
صاحب قران عدل که گردون بصد قران
بی دولت بلند تو عالم خراب بود
گر بر تن و سایه عدل تو او فتد
آواز کوس فتح چه سوی آسمان رسد
پیش فتح زرناب چه و دشمن شلح است خوار
ایزد دعای خستگان را بود مجیب
تعبیر خواب خویش سعادت کنند همی

از دو یاقوتش نه شکر سازگار آمد مرا
بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا
عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
در کتب مدروس شد افسانه افراسیاب
در دل هر شیر شمشیر تو افکنده تاب
از ظفر لبیک باید در همان ساعت جواب
چون سبک کردی عنان چون گران کردی رکاب
هر که او یک شب خیال عدل تو بیند بخواب
سایه بر دریا چنین چون افکند رد ز باب
ای گران مایه چه دولت وی گرامی چون شباب
گنج پیروزی کسی یابد که گوئی بیاب
در عرب و اندر عجم چون ذو الفقار بو تراب
کان تقاریقش فذالک دارد اندر یوم حساب
هم در این گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب
بد سگالت باد در محنت معذب و مصاب
تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب
چون گوهر گداخته بر دست آفتاب
چون او ویناه در ملکی مالک الرقاب
آباد شد بدولت تو عالم خراب
پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب
لبیک هر چه بود ز آسمان جواب
زرد است روی دشمن تو همچو زر ناب
پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
هر خسروی که روی تو بیند بشب بخواب

زین پیش چهرهٔ طرب اندر نقاب بود / از باده خوردن تو برون آمد از حجاب

بفزود ملک از نشاط تو آب و قدر / چون چشم از روشنی و چشمه از آب

زاندیشهٔ ستایشش خواطر رهی / همچون صدف شده است پر از لؤلؤ خوشاب

تا گل فشان کند بچمن بر همی صبا / تا درفشان کند بسمن بر همی سحاب

تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی / چنانکه برچکیده به گل سرخ بر گلاب

فارغ مباد دست تو از جام پر نبید / خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب

بر هر که دشمن تو بود کام دل بران / تا آسمان بماند با آسمان بمان

بر هر چه نعمت تو بود کام ران بیاب / تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

شده است باغ پر از تشتهای زر خوشاب / شده است راغ پر از تودهای عنبر ناب

بباغ و راغ مگر ابر باد داشته اند / ز توده عنبر ناب و ز تشته زر خوشاب

چمن شده است چه محراب و عندلیب همی / زبور خواند داود وار در محراب

غراب رفت و تذرو آمد و شد ای عجبی / زمین چو پر تذرو و هوا چو پر غراب

زغنچهٔ گل و از شاخ بید باد صبا / زمردین پیکان کرد و بسدین نشاب

هوا ز ابر چه پوشید آهنین خفتان / زعکس خویش کمان کرد مهر روئین تاب

میان سبزه نگر برگ لالهٔ نعمان / میان لالهٔ نعمان نگر سرشک سحاب

یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف / یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب

سرشک ابر گلاب و شکوفه کافورست / چه صندل است بجوی و بغرغر اندر آب

هنوز ناشده طبع جهان بغایت گرم / معالج است بکافور و صندلست گلاب

همی شود مطر اندر تراب مروارید / بفعل و طبع مگر چون صدف شده است تراب

همی ز سیل بهاری شود سراب بحر / چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب

غیاث دولت سلطان قوام دین رسول / نظام ملک جهان سید اولو الالباب

وزیر شاه زمن سید زمانه که هست / بداد و دانش و دین چون پیمبر و اصحاب

بزرگوار وزیری که دست همت او / ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب

حساب ملک جهان گر نه زیر خامهٔ اوست / برون شده است هنرهای او ز حد حساب

شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش / فلک بقوت او دیو را زند بشهاب

حوادث ملکی در برابر نظرش / چنان بود که قصب در برابر مهتاب

وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر / کفایت از قلم او گرفت رونق و آب

شتاب چرخ کجا عزم اوست هست درنگ / درنگ خاک کجا حزم اوست هست شتاب

اگرچه پست کند پیل مست کوه بلنگ / وگرچه ریزه کند شیر شرزه ورد ناب

ایا گزیده بطاعت چه روزگار شیب / ویا ستوده بنعمت بروزگار شباب

زپشت تا که آدم جلالت اسلاف / زپشت تا که محشر سعادت اعقاب

دو دست بخل زجود تو بر شده است ببند / دو چشم جور زعدل تو در شده است بخواب

شود بامن تو آهو بره ندیم هزبر / شود بقهر تو تیهو بچه قرین عقاب

نه کوه حلم ترا دیده هیچکس پایان / نه بحر جود ترا دیده هیچکس پایاب

همیشه اسب نشاط تو هست در ناورد / همیشه تیر بقای تو هست در پرتاب

کسیکه او بهمه قولها بود صدیق / اگر بنقض تو یکدم زند شود کذاب

مگر که مهر تو ایمان شده است نقض تو کفر / که مهر و کین تو بر خلق رحمت است و عذاب

بر آب دیدهٔ سر دشمنت همی گردد / بلی چه دیده بود رود سر بود دولاب

زرای تست صلاح و صواب عالم را / چه رای تو نبود کی بود صلاح صواب

تویی مجیب و همه خلق سائلان تو اند / مباد منقطع از عالم این سؤال و جواب

سرای پردهٔ فرمان و ملک خسرو را / بشرق و غرب کشیده است همت تو طناب

بسوی غرب سبک کرده بود پار عنان / همی گران کند امسال سوی شرق رکاب

همی رسد چو نسال بگذرد بر فتح / چنانکه پاک گذشت از فرات و دجله رکاب

چه ژرف در نگری از ضمیر و فکرت تست / فتوح او بجهان اندرون شگفت عجاب

مگر جهان ملکست و فتوح شاه نجوم / ضمیر و فکرت تو آفتاب و اصطرلاب

سخن دراز چه باید که دین و دنیا را / دو بیت کرد قضای مسبب الاسباب

یکی است هیچ کز همت تو اندر دن / یکی است هیچ کز دولت تو از در باب

زاهل شعر و سخن هر کجا نکو سخنی است / مصنف الاشعار و مبادی الآداب

همی کند

همی کشد به ثنای تو افتتاح کلام / همی کند بمدیح تو ابتدا کتاب

مرا مدیح تو تفسیر آیتی زین است / چو آیت آیت طوبی لهم و حسن مآب

زیب است

ز آفرین تو آراسته است دیوانم / در این جهان بثنا و در آن جهان بثواب

همیشه تا که حدیث معاشران جهان / همه ز چنگ و رباب است و از شراب و کباب

ز کردگار بتوفیق باد بر تو سلام / ز روزگار باقبال با تو باد خطاب

خراب کردهٔ هر کس تو کردهٔ آباد / مباد و تا ابد آباد کردهٔ تو خراب

دل پر رشک و قد نالهٔ حسود تو باد / خجسته بادت و فرخنده جشن نوروزی

همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب / مخالفانت مصیبت موافقانت مطاب

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب / ز دود بست فلک بر رخ زمانه نقاب

در آمد از در من بر گرفته دلبر من / ز روی خویش نقاب و ز زلف خویش حجاب

خبر شنیده که من بر عزیمت سفری / فرو نهادم و بر داشتم دل از احباب

عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من / چو بر چکیده به گلبرگ قطرهای گلاب

کشیده زلف گره گیر در میان دو لب / چه خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب

بسرو بر شده دارد ز مشک تافته خم / بتیر آخته دارد ز شیر تافته تاب

فرو ز دیدهٔ بادام صد هزار الماس / برون شده بر الماسها بدر خوشاب

زهای و هوی و غریوش هزار اه چو دلم / بر آتش غم و تیمار پیش کرده کباب

دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا / که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب

ترا که گفت که اندر سفر بدین زودی / ز وصل عزم بگردان ز دوست روی بتاب

شباب و یار مساعد خوش است و هم با هم / مبر ز یار مساعد بروزگار شباب

مباش تیز مکن دست را به بند عنان / بیا در پنجه مکن پای را ز رنج رکاب

بکوه و دشت چه تازی میان این همه برف / که وقت طارم و خرگاه و آتش است و کباب

همی نه بینی کز باد بهمنی در و دشت / شده است معدن کافور و چشمهٔ سیماب

جواب دادم و گفتم که ای شکرلب من / مکن مرا ز پی خشم اندران زبان عتاب

نخست کس نه تویی کز فراق دیده ستم / نخست کس نه منم کز سفر کشیده عذاب

سفر اگر همه کوه است باشدش پایان / فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب

زنم چرا نزنم دست در عنان صلاح / کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب

زباد بهمن و سرما چه باک بود مرا / که هست در دل و طبعم ز اندوه آتش و آب

یکی ز عشق تو و دیگر از تفکر شعر / شعاع و شعله هر دو رسیده تا بسحاب

من از خدای کنم شکر زانکه صبر دهد / مرا نگر چه او ترا بصبر ثواب

بیا و دست در آغوش من حمایل کن / که در گذشت و بپای ایستاده اند اصحاب

دو دیده تا بر من پشت کرد چون چوگان / دلم ز بیم جدائی چه گوی در طبطاب

همی سترد ز رخسار خون دیده بدست / بخون دیده ده انگشت خویش کرد خضاب

وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم / حساب وصلش و بیدم شبی چه روز حساب

شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا / چه رنگ بازپسین بر سیاهی ناب

خمیده ماه بشکل کمان زرین توز / جهنده رجم شیاطین چه ناوک پرتاب

خیال نور کواکب میان ظلمت شب / چنانکه تیر چو اصل میان پر غراب

بسان پروین گشتی میان نطع کبود / پیالهای بلور است در کف نغلب

بنات نعش پراکنده بر کنار سپهر / چه بچهای شترمرغ در میان سراب

نجوم و جوزا همچون حمایل زرین / فراشته از روی حاجبهای حجاب

مجره همچو رهی کاشکار شد در بحر / چه زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب

ستور من بچنین شب همی نمود هنر / همی نوشت سنگ و سنگ بر نشیب عقاب

بنیکوئی چه تذرو و بفرخی چه همای / برهبری چه کلنگ و بسرکشی چه غراب

تعریف اسب

دونده تر که رفتن زماه بر گردون / جهنده تر که جستن چه تیر از پرتاب

دو چشم او چه دو لولو بر آمده ز صدف / دو گوش او چه دو خنجر بر آمده ز قراب

قراب
نیام تیغ و خنجر

دلیر وار به پیش اندرون گرفته رهی / همه نشیمن افعی و خوابگاه ذباب

کرا اندر ز بیم و گزند باد بلا / گهی ز شیر نهیب و گهی ز ببر نهاب

فتاده نعرهٔ غولان گمرا اندر دشت / چنانکه نعرهٔ شیران شرزه اندر غاب

بروی سنگ سیه بر نشسته برف سفید / چه موی قاقم بر روی جامهٔ سنجاب

مؤدو بو بچشم ز دور پیکر خویش	چو در جهنم دل کافران ز دور عقاب	گذر نکرد به پیش دلم چو دید که هست	دلم سپهر مدیح اندرو لسان شهاب
شهاب دین ولی مقتدی معز ملک	ظهیر دولت و پیرایه اولی الالباب	کریم با خدائی که اصل حکمت را	بحکم عقل ز درگاه اوست محراب
چه تو نزاد ستاره در هر فن	چه تو ندید زمانه یگانه در هر باب	کتاب و کلک همه کاتبان نمود شود	چه کلک او بنگارد صحیفه ز کتاب
چو نیزه گیرد و شمشیر از او بیاموزند	یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب	به بخشش کف او ساعتی وفا نکند	اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب
بود چه فایده در لفظ اگر نگاه کنی	ز نیکوئی لقبش در میانه القاب	بود چه واسطه در عقد اگر قیاس کنی	ز روشنی لقبش در میانه انصاب
ایا ز غایت احسانت کرم گشته ملول	و یا ز قوت فرمانت گشته رزم رباب	شعاع بخت تو تا دایم است بر اطراف	لباس جاه تو تا محشر است بر اعقاب
بزیر هر هنرت جوهریست از حکمت	بزیر هر سخنت و قریست از آداب	بطبع حقد بود هر که دشمن تو شود	که حقد او بجوید مگر دیار خراب
که ضمیر تو زنند منجمان تو را	مجره تخته و ماه دو هفته اصطرلاب	هزار دانه گوهر بود به بیداری	ز ابر جود تو یک قطره و میدان اندرون جواب
اگر سؤال کند سائلی ز صعب روح	کف جواد تو او را کفایت است جواب	اگر تراب ز دست تو یابدی باران	بجای سبزه زبرجد بروید از تراب
بر آن زمین که تو را آرزوی صید بود	حسود را حسد آید بر آن زمین ز کلاب	خزینه ظفرت نقش بستر گردون	چگونه یار دارا و دشمنی کست طناب
چه خاره بشکنند از تک پیل و نخچیر	شکسته چون شود از پای مور در زر ناب	مجالس تو بلفظ اندرون لی و علوت	کز آن همیشه مصیبت است و این همیشه مصاب
در آفرین تو ماند بروی حور العین	قصیده در جواب من از ملاحت و آب	چرب بمدح تو مشکین کنم صحیفه سیم	سبب کنند معانی مسبب الاسباب
ز مهر روی تو فالی گرفتم از مصحف	برآمد آیت طوبی لهم و حسن مآب	بوقت آنکه بهیچ جاییان شتاب کنند	چه جاییان سوی درگاه است آلهم بشتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج	کنم بمهر تو قربان این سگ رکاب	اگرچه هست بحشمت سزا ز تو اعزاز	دگرچه هست بنعمت سزا ز تو ایجاب
بدین قصیده سزد گر زیادتی طلبم	که وصفهاش بدیع است و لفظهاش عجاب	بوزن دقاقیت آنکه عسجدی گوید	غلام دو کمر بسته و گشاده نقاب
همیشه تا که بعشق اندرون خبر گویند	زحال غره و غفران و حال علو زباب	به شش دلیل طرب مجلس تو خرم باد	بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
همیشه تا که بوصف اندرون مجره بود	چه جوی شیر و فلک چون زمین ز دور لاب	سر عدوت چه دولاب باد گردا گرد	ز جوی خون جگرش ابر و حسرت تاب
بنان تو که بخشش مقسم الارزاق			سنان تیغ تو کوشش مفتح الابواب
سرای اوج تو چون خزانه ملکان			ز بدرهای زر سرخ و ترمه‌های ثیاب

نسخه: زحال غره و افراه حال علو زباب

بماه لاله دارد و بر لاله مشکناب	ز مشکناب حلقه و در حلقه بند و تاب	میگون لب است و منم از آن می ز خمار	گلگون رخ است و چشم از آن گل پر از گلاب
خصم من است زلفش و گر نیست پس چرا	دارد حلال خون من و در حرام خواب	از آب روی اوست قوی آتش دلم	کس دید آتشی که بود قوتش ز آب
او ساکن دل است و خرابست مسکنش	آشفته ساکنی که بود مسکنش خراب	جستم ز راه عشق و ببستم ره خطا	جستم مدیح میر و گشادم در صواب
میر بزرگوار عبیدالله آنکه هست	در ملک شه نوید و در دین حق شتاب	وحی است آفرینش و آن وحی را ملهم	هفت اختر است کاتب و دعوت است آن کتاب
اندر حریم دولت او جای ساخته است	در چشم خویش بچه گنجشک اعقاب	گر بر غراب همت او سایه گسترد	طاوس وار جلوه دهد خویش را غراب
ایمان و کفر گشت مگر مهر و کین او	کان اصل رحمت آمد و این مایه عذاب	شو مهر او طلب که بدنیا و آخرت	دولت دهد ارادت او ایزد و ثواب

انگشت

انگشت او زبان شد و جود اندرو سخن	زر هست ازو سؤال و همه خلق را جواب	جامی ز سیم پاک فرستاد نزد من	پر عود خام و عنبر سارا و مشکناب
یک شکل از او عدو و یک شکل از دراز	چون پاره پاره ابر به پیش آفتاب	کفشی که هست عارض سیمین دلبرم	در زیر زلف ابتر او بر قصب نقاب
پیروزه روی موم بیاراسته مهر	مهری شریف‌تر ز دعاهای مستجاب	کردم بدین کرامت بر جود او ثنا	خرم بدین لطافت بر یاد او شراب
روشن شد از مدایح او طبع من چنانک	چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب	توفیق خواستم ز خداوند تا کنم	در شیب شکر نعمت او همچو در شباب
تا قبله سازم آنکه کور او بود جهان	تا کعبه سازم آنکه کور او بود رکاب	در حلم و جود باد درنگ و شتاب او	تا خاک را درنگ بود چرخ را شتاب
از همتش باهل معالی رسیده باد			انعام بی نهایت و احسان بی حساب
افتابی راهی نادرخش عنبر نقاب			هیچکس ندیده است عنبر نقاب آفتاب
کز نقاب آفتاب آسمان شاید ز ابر	افتاب دلبران شاید ز عنبر نقاب	ساحر و نگار شد ز نقش کمانی چون نگرم	پیشه دارد حرف و مایه دار و مشکناب
زانکه خم جعد او پشت مرا دارد بخم	زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب	ظلم کرده است آنکه اندر جعد او آورد خم	جور کرده است آنکه اندر زلف او فکند تاب
آب روی هر زبان اندر دلم آتش زند	تا دلم از آتش هجران او گردد کباب	من چه خواهم کرد فریاد از آب و از آتش کشم	او چه خواهد خورد تشویر آذر افروز آب
کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف	جای خواب من شد از خواهش چشم او خراب	صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر	خواب من بگسست آری بگسلد سودا و خواب
زان نهفته در شکر بار در یاقوت رخ	چشم من شد چون سحاب لعل او ز آن در سحاب	گر بچشم اندر شکم لعلگون شد پاک بیت	در دلم مدح خداوند است چون در خوشاب
نصر امیر المؤمنین پرورد کار ملک و دین	ملک سلطان امین الدین بجز او را شتاب	آن خداوندی که آرام گاه دولتش	ره بدستوری همی جوید دعای مستجاب
مرکب اقبال او را در چرا گاه بقا	عقد و خلخال همه حوران عنانست و رکاب	رای او را هست گوئی از بلندی دیده ضیا	هم بگردون اتصال و هم بخورشید انتساب
حلم او داده است گوئی خاک را موزون درنگ	جود او داده است گوئی دور گردون را شتاب	اختر فرزانه گیرا بادلش هست اقتران	لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب
حضرت او تا بود اعیان ملت را محل	مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب	ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع	دولت شاهنشهی هرگز نیابد انقلاب
افتاب آسمان از برج پیروزی رسید	سجده برد ایوانش را حتی توارت بالحجاب	پیش کیکاوس اگر بودی چه تو یک محتشم	هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
ای مؤثر بر همه کس همچو اجرام سپهر	ای گرامی بر همه کس همچو ایام شباب	حق گذاری همچو آب کامکاری همچو باد	سرفرازی همچو آتش بردباری چون تراب
ذوالفقار بوتراب آسمان اکنون بزیر	هست گوئی کلک تو چون ذوالفقار بوتراب	از تو کافی تر نباید هیچکس در هیچ کار	ور تو عاقل تر نباید هیچکس در هیچ باب
سرو اگرچه فضل دارد عاجز آید از توام	باز اگرچه صید گیرد عاجز آید از عقاب	در گناه و در نیاز از تست هر کس را سؤال	آنکه جز بخشایش و بخشش نفرمائی جواب
اگر دولت ترا از مست و مستی این سخن	همچو او در پیر صاحب فصل الخطاب	تا مرا مهر تو همچون جان بر کهاشد درون	از سام من همی آید بجای خون گلاب
هست خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا			اندرین گیتی بزرگی او ندران گیتی ثواب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب			سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب
نماز شام که از شب نقاب بست هوا	رسید نزد من آن ماهروی مشک نقاب	روان او شده بی نبد و جعد او بر بند	میان او شده پر تاب و زلف او پر تاب

چو شاخ بید ز غم بر شکوفه بادام   همی فشاند ز بادام لؤلؤ خوش آب
همی کشید و همی کند همچو دلشدگان   ز گل بنفشه و سنبل بفندق و عناب
بهر کفت مرا ای شکسته سعیت من   سفر گزیده بعزم درست وای صواب
اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست   دلم شتابست از این جایگه رونی بتاب
هر آنکه نباشد بشهر و خانه خویش   بود غریب و کند مویه بر غریب غراب
مجوز خانه جدا و مجوی رنج سفر   که کس نخواهد گریز از اولو الالباب
بجای خامه و آواز عود دشت و جبل   بجای نقل و می ناب شوره و شوراب
جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من   تو را بسی نخان رفت گوش دار جواب
تو تشنه و منم چون سراب معلوم است   که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب
وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت   گسسته دل ز نشابور و صحبت احباب
مراست شکر و تو را گر کردگار دهد   مرا بشکر جزا و تو را بصبر ثواب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم لیک   قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب
تعریف اسب
بر آن قضا چه رضا دادم اندران ساعت   نشستم از بر دیوی جهنده همچو شهاب
که شتاب چه صرصر که درنگ چه کوه   که فراز کبوتر که نشیب عقاب
تکاوری شبه رنگ و شب زمین پیما   شبی که بود ز قطر اتش معجر و جلباب
زمانه سوسن ها بون گرفته در سنبل   هوا چو احل گردون نهفته در سنجاب
زمین چو غالیه بیخته برو زنگار   فلک چو آینه بیخته بر او سیماب
ستارگان چو درم ها ز نقره و سیم   سپید و روشن و گردون چو درگه ضراب
سپهر چون کف قلاب و اندرو کیوان   بگونه درمی قلب در کف قلاب
چو آهنین سپری چرخ و در کف حصیص   بر آن سپر چو یکی گوگبه ز نقره ناب
فلک چو آب شمر ایستاده و مریخ   چنانکه شعله آتش بود میانه آب
چو بحر ژرف سپهر و چو لنگری زرین   فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب
بسیط چرخ چو میدان و زهره چو گوی   چگونه گوئی کرده ز زعفرانش خضاب
ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی   چو از عقیق یکی مهره در کف لعاب
مه چهارده چون آسیای سیمین بود   سپهر گردون همچون ز بر دین دولاب
فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل   بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
سپهر گوئی کز لاجورد تقویم است   مجره جدول تقویم و مه چه اصطرلاب
بهشت صحن سپهر و مجره جوی بهشت   بزرگ و خورد کواکب کواعب اتراب
ستور من بچنین شب همی سپرد رهی   رهی خوش و سبک آهنگ لی بلاد عقاب
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم   نه هول دزد و کمین و نه ترس غول و ذئاب
زبس گلاب و مزارع زبس شبان و رمه   پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
ز لاله گفتی شنگرف گون شده است جبل   ز سبزه گفتی زنگار گون شده است تراب
هزار نافه بهر بقعتی گشاده صبا   هزار عقده بهر منزلی گسسته سحاب
مرا شتاب گرفته ز شوق حضرت تو   چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل سعادت همی شنیدم من   که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
امین حضرت ابوسعد کز سعادت خویش   فزود حشمت اسلاف و دولت اعقاب
بزرگ بار خدائی که رسم و سیرت اوست   فذالک خرد اندر جریده آداب
ستوده خصلت و نیک اختر است و نیکو فن   بلند همت و نام آور است در هر باب
کجا زبان و زبانش بیان کنند سخن   سخن بدان ندر باید شدن بسوی کتاب
حساب دانش او گر آنه پیدا نیست   وگرچه ملک زمین را بدست اوست حساب
ز نقش خامه او هست استواری ملک   چه استواری اعضای مردم از اعصاب
سرای دولت او بر آسمان بلند   سهیل رسید فراش و مشتری بواب
زبهر چه بخشش بعالم علوی   هم از فلک فلکست و هم انجم اطناب
نشاط خلق جهان از شباب زر باشد   نشاط اوست ز خوشدلان آزر و شباب
اگر قیاس کنی پیش چشم همت او   سپهر گنج خانه قارون چه نیم پر ز ذباب
ایا کریمی کاندر حریم دولت تو   ندیم عزم شود شیر شرزه اندر غاب
کسیکه با تو بمیدان فضل بازد گوی   همی طپد دل او همچو گوی در اضطراب
لباکسا که همی لاف زد وزد که خویش   بدرگه تو کنون خر اکفا و اناب
در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است   تو لی بحجت و تحقیق سید الارباب
ز ترست سفر اکرار سر ور ان عجم   چنان کجا که رسول است مفخر اعراب

زکافیان

ز کافیان جهان گر یگانه است بحق   هم از خلیفه لقب هم ز شهریار خطاب
ثنا و شکر تو دارد همی به بسم الله   هم افتتاح کلام و هم ابتدای کتاب
همیشه محتشمان را برای روشن تست   بنزد شاه و وزیرش قبول و رونق و آب
از آن گروه یکی را چه رای تو نبود   نه از مخاطبه اش رونق است و نه ز القاب
گر از علت کین تو دل ضعیف بود   نه از طریق سودش بود و نه از جلاب
مخالفان تو را در مصاف گاه اجل   همیشه هست بشمشیر مرگ ضرب رقاب
ز تاب خشم تو رگهای دشمنان از تن   ز هم گسسته شود همچو تو ز نی از مضراب
ایا ز مهر تو دشوار دوستانت سلیم   دیار کین تو آباد و دشمنانت خراب
اگرچه آمدم دیر کردم و تقصیر   بفضل خویش تو تقصیر من بپوش و متاب
اگر عنایت و صدق تو یار من باشد   ز شهریار نباشد مرا نهیب و عتاب
فراق حضرت تو جان من بفرسود است   کواست دل من بنده ایزد وهاب
بجان تو که در این پنج مه نبود مرا   فراغتی ز شراب و کباب و چنگ و رباب
ایا بنا که من بود و چنگ قامت من   سرشک من چو شراب و دلم کباب کباب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری   همه لقای تو دیدم چه بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد که نو که شاد شدم   بدین همایون بیت و بدین مبارک باب
گذشته رفت و از این پس مرا نخواهد بود   ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم   همی بود ز قضای مسبب الاسباب
موافقان تو باشند شادمان و مصیب   مخالفان تو بادند مستمند و مصاب
تو را باد حقی از چهار چیز دو دست   ز کلک و خاتم و از لفظ گار و جام شراب
چون ز برج شیر سوی خوشه آمد آفتاب   شد یار اندر نهان حق تو ارب الحجاب
ابر شد مانند چشم عاقلان اندر رشک   مهر شد مانند روی لبران اندر نقاب
آمد آن خیل بهاری اکنون وقت شب   آمد آن روز جوانی اکنون روز شباب
ماه مهر و تخت زرین حلقه در گوش چمن   تا به خاک دلبر دست نگاری خضاب
باغ زنگ بی نفس را در زمهر ماه دی   توده کافور سوده زان همی بارید سحاب
گوهر ابر تاک اکنون گشت از رنگ خام   باغ را بر گردن اکنون هست عقد از زر ناب
آن یکی را داد ابر از رایت مصری ردا   وین دگر را باد داد از ملحم رومی ثیاب
هندوی گر اشک است اندر میان باغ و راغ   نقره خار اشکست اندر میان حوض آب
برق چون بنمود چهره اندر آهن رفت کوه   زاغ چون بگشاد دیده بلبل اندر شد بخواب
گشت همچون لاله شنگرف گون آن برگ برف   گشت همچون سوسن کافور گون در زیر آب
آن یکی چون بدسگال دولت صاحبقران   وان دگر مانند بدخواه شه مالک رقاب
خسرو عالی ملک فخر المعالی بو علی   داور هوشنگ هوش و شاه پیغمبر خطاب
آنکه کمتر چاکرش در تراز اسفندیار   وانکه کمتر چاکر او برتر از افراسیاب
از مبارک نام او دارد معالی اشتقاق   وز ستوده بخت او دارد سعادت انتساب
مرکب اقبال او را آمد از شعری لگام   خیمه فرمان او را آمد از طوبی طناب
گاه با شمشیر تیزش سر فرازد با پلنگ   پیش با فرمان عزمش چیره گردد بر ذباب
خاک پا سون باد جودش بر تر از اوج زحل   گنج قارون پیش جودش کمتر از پر ذباب
کی رباید از تو شاهان گوی با ادب برد   تا تو داری روز میدان آفتاب اندر شتاب
ای همیشه پیش فرمان تو شاهان چون عبید   وی همیشه نزد شمشیر تو شیران چون کلاب
بر امید ترکش او زود تر بالد خدنگ   بر فراق دشمن او زار تر نالد رباب
دشمن او را غسلین است در دوزخ طعام   دوستانش را تسنیم است در جنت شراب
در سراب ار بگون کس را نباشد منفعت   زانکه اندر شان بد خواهان او گشتند سراب
جاه و حشمت نیست الا در همایون بخت او   هم چنانکه رطب و یابس نیست الا در کتاب
گرچه تو یزدان بمنت آفریدی دیگری   آمدی مر بیشیاری خلق از اکساب
ای خداوندی که هستی جعفری و حیدری   داری از وقت مظفر تا روز محشر فتح باب
چون تو تنها باید که دارد حیدر کرار عم   چون تو تنها باید که دارد جعفر طیار باب
پادشاهان نام تو را بر سر نهند   تا بنام تست شاهی و شرف را انتساب
مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد   در فراز و در نشیب و در درنگ و در شتاب
بفکند باد سبک را چون سبک سازی عنان   بشکند کوه گران را چون گران سازی رکاب

چون بپرانی عقاب و باشه و شاهین و باز   هر یکی را در چنگل بود صیدی عجاب
نیزه خارا شکاف و تیر خارا خار تو   هر دو چون تقدیر یزدانست بی سهو و صواب
هست چوگان تیغ مانند شهابی نجم پر   وان مدور گوی تو مانند جرم آفتاب
ای همیشه پیش فرمان تو شاهان چون عبید   وی همیشه پیش شمشیر تو شیران چون کلاب
با جلال گوهر و صندوق زر پرون شود   هرکه کو آید بنزدتین با عصا و با جراب
خروا بودم درین القبعت غریب و نو غر   بر غریب نو سفر ناکاه غران شد غراب
بر وفا بیش لو و دعوی از قضا و از قدر   نیست کس را با قضا و با قدر جنگ و عتاب
گر پسندی پیش تیغ خدمت کنم همچون پدر   کز پدر فرزند را نیکوتر آید انتساب
گر بخدمت قصد کردم گفت دربان بار نیست   در فرستادم یکی خدمت بنا ادم جواب
برامید دیدن تو سرکشی کردم دعا   آن دعا را دوستی کرد ایزد تعالی مستجاب
دولت پاینده را گویم که و نجد و از قرب   گر بیابم خاصی بر بساط قرب

مهرکان آمد خداوندا بشادی بگذران
شهر گیر و دز گشای دین پناه و کین ستان

نرگس پرخواب او از چشم من بربود خواب   سنبل پرتاب او در چشم آورده است تاب
چیست چندان نکهت و ریحان آن مشتری   چیست چندین نکهتی بوی ازو عطاران شراب
خویشتن را در حجاب شرم و خجلت ترک کن   پیش تو شد همی چون پیشتر نوشند شراب
من بتی دارم که عشقش کرد مر پیش او شوم   تا کرش بنشاند این می بکافور و گلاب
گر خیال او نه ماهست و ستاره چه بود روی   نور او ز آسمان بگذرد چون دو شوار آب
عاقلان را از خیال و صحبت او خوشتر است   خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
پادشاه تاجور بهرام شاه نامور   انکه از نامش بزرگی یافت القاب خطاب
رسم او چون رسم محمود است و جد و جاه او   بت پرستان کشتن و تبخانها کردن خراب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر   چون نگرد رزم بر روی ظفر بندد نقاب
شد کباب از خنجر او بدسگالان را جگر   هرکجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
کرد خالی عدل او ز اهل جهان از اضطرار   کرد جافی تیغ او هندوستان را اضطراب
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر   الکت شاهی بنفس خویش کرده اکتساب

زهره باشد صید باشه تیر باشد صید باز   مهر باشد صید شاهین مرد بود صید عقاب
زان یکی روز سیاست سرو را ز اضطرار   زین دگر روز شجاعت خسروان را اضطراب
کی رباید از تو شاهان کو میدان نرد   تا تو داری روز میدان آفتاب اندر شهاب
تا بجود تو نفرزین نیست یک سال فقیر   تا ز عدل تو نفرزین نیست یک مسکین خراب
با پدر بودم به رقعت مهنا و مصیب   بی پدر گشتم هر مجلس سعزا و مصاب
پشت چون پشت یتیم بی پدر باکنار   چشم چون چشم غریب نوسفر بی خواب
چند کرم من حساب عمر او پنجاه و شش   نیست دیدارش مرا روزی بی الا در خواب
من بی دور از همایون طلعت تو تنگی   دیده اندر چشم خون گشت و دل اندر بر کباب
اشک جان رم بزدی بود و بنشاند ز   زانکه جز حرمان ندیدم در زمانه بیاب
تا کرجان دارم خداوندا بدین عالی بساط   آدم از دریای خاطر بر زبان در خوشاب
تا بود تاثیر گردون که صلاح و که فساد   بدسگالان ترا باد و عقاب و ثواب

آفتاب عالمی بر جمله عالم تاب تاب
ملک داری و ملک گیری و ملک بخش و کامیاب

چشم بیخواب از آن نشد پشت بر تاب از این   در پی وصال از سر دور پنداری همی بیم بخواب
کر بیان عاشق و معشوق بهنگام طرب   شرم و خجلت را شراب از پیش بردار حجاب
راست پنداری که کافور و گلاب است شکفت   چون شکفته لاله رخش خوی برآرد از عتاب
وصل خوبان را بچشم اندر خیال روی او   چون بچهان اندر آینه است چون ستاره اندر آب
عاشقان را گر وصال محنت آنها هر دی   خوشتر است از سال عمر و تندرستی و شباب
کعبه محمودیان و قبله مسعودیان   فخر سلطان علاء دولت و دین شهاب
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد   وانکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا   برتر آمد دولت او از دعای مستجاب
از غزاب آنچه نقش و خنس زربند   زانکه بودش مرغوای بنداز آواز غراب
بر زمین هند و سند از هیبت شمشیر او   شیر غرنده نکرد دیگر زبان از غاب غاب
زانکه از روی فساد و جنایت ملک خویش   محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب
خیمه اقبال او را در سپهر لاجورد   هم با طالست انجم هم طنابست از شهاب

کان یکی

کان یکی باشد سپید و سیم چون سیمین بساط   وان دگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب
کرده اندر اوصاف او افتتاح هر کلام   کرده اندر اخبار او را ابتدای هر کتاب
خلق را بهتر غنیمت عدل تست ای نیک‌نک   آشتی داده است تو غم را باد و آب
شیر دل را گنده فرچین تو جان   خصم را بخلی کند ای مصیب تو مصاب
هر و از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا   با ز حلم تو دارد زان گران باشد تراب
از علاء و نور روز سهم و سخا بر چهار   گر تو را مانند و همتا کرد می بودی صواب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند   چون زمین و چون سها و چون کنی چون سراب
برق با جود تو گویی ابر را گوید ببار   رعد با تیغ تو گویی برق را گوید بتاب
نام تو مدروس کرد افسانه اسفندیار   ذکر تو منسوخ کرد آوازه افراسیاب
از فلک تایید بود آغاز رزمت را پدید   در فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
پای پیلان از تن خصمان گل سازد همی   موی اسبان از خون خصمان کند همی خضاب
آن یکی را چین جان و دامن جیحون نان   وان دگر را از روان او کنی گردی سراب
روح بی جسمش مقید شد بزندان سقر   جسم بی روحش منقط شد بدندان کلاب
او ندامت خورد عمرش را و فنا اندر نهیب   او نه زیست کشت دانش و فنا اندر نهاب
هست با معلوم جهیم از طاعت و از معصیت   دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
گاه جستن برق را بادی نباشد هیچ زور   گاه رفتن باد را بادی نباشد هیچ تاب
شعرها اگرچه از انعام تو بر کام من   شاعران را هم ز سبب تشبیب شد هم بیان
تا که الفاظ سما باشد سو را اشتقاق   تا که از بحر برج باشد بحر را انشعاب
تا همچین مرکبه دور گاه نون و دی   تا بود اقتسیده کرد و در مه ایلول و آب
در مظالم ملک را توقیع تو جبل المتین   در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

خون خصم آبرو زد خنجر و در ساعت
منت ایزد را که روشن شد ز نو آفتاب

ز خراسان آفتاب آید همی سوی عراق   در عراق اکنون همی سوی خراسان آفتاب
آفتابی چه تیار دولت صاحب قران   آفتابی فخر ملت صاحب کتاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست   حمد و کنیت از نام نامی و القاب

در وفا و شکر او از سبت تا اقصای هند   یکدل اند و یکزبان خورد و بزرگ شیخ و شاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو بادا امان   سینه دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
ملک و عمرت را چنان کی کز دیده کردشمنان   کوه و دریا را چنان کز سایه پر ذباب
آهن و پولاد با عزمت ندارد محکمی   آذر و خورداد با خشمت ندارد التهاب
چرخ اگر جائی نبودی شم اگر گفتی سخن   شیر اگر نخوه نبودی بحر اگر بودی خوشاب
این صفت هرگز نباشد لیک پنداری همی   وین سخن هرگز نباشد لیک پنداری به باب
گاه جدا از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ   گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
آنچه در هیجا توکر دستی بشمشیر و بتیر   پیل نتواند بزشک و شیر نتواند بناب
فتح را چون بر در غزنی بسنگ گرد عنان   رزم را چون بر در بحون گران کردی رکاب
جوش بود از جیش تو در سومنات و مولتان   کرد بود از رزم تو در بهره و اندر آب
سنجر نو راست گفتی رمح تو گاه طعان   دست موسی راست گفتی تیغ تو گاه ضراب
چون نبود اندر خور خوبان جهت رحمت   بر سر ایشان بیشمشیر تو باران عذاب
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند   نیزه در دستش عصا گشت و کلاه از سر جراب
بسعید لیکن تست طلوعت اندر   کان یکی اصل عقابت اندر کردن صواب
آفرین بر بار آهنگ شبرنگ تو   آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب
گردن او همی بساید چون از خواهی زر   دامن صرصر بگیرد چون ازو جویی شتاب
دوست تر دارد همی از شباب زرد اب   خاکپای تیغ صلاتت را ایاب در ذهاب
انتقاق و انشعاب این ویر اندر جهان   از زمین دارالت بادتا یوم الحساب
سال و مه بادا از نوالت بندگان را نام و نان   روز و شب بادا ز دولت بندگان را جاه و آب
سوی کیوان فرق از میدان ایوان تو   نعره کوس و خروش نای و چنگ و رباب

بهجو در مینا و لولو لعل یاقوت مذاب
آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب

آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار   ماهتابی در برج سعد عالی از حجاب
سید دنیا معین دین پیغمبر گشت   همچو ادریس پیغمبر صاحب فصل الخطاب
صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف   پیش از آدم بود عالم را لعدل و شباب

جراب
انبان و پوست کاد
تعز د رن
حسه
با انتساب
ظ

نسخه بدل
روح کمراهان بکشتی زندان سقر
چشم بدخواهان بکشتی بدندان کلاب
تعریف اب

نسخه بدل
کهتران   مهتران

خالی

بار سوم او جهان از یاد بکند از دو سی
هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران
کز منوچهر ابن ایرج را بری چون او درز
باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره
سروران در دولت او سر کشیده بر فلک
در کفایت نامجوی از پادشاه نامجوی
کدخدائی کن خداوند جهان را تا مدتی
آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید
در مسالک منیت با امن تو اکنون بر قرار
در رسد پیغام تو یکره بسوی آسمان
خلد را بیند بخواب آنکو ترا دارد بیاد
تیر ترکان ترا پر عقاب آید بکار
همت تو بشکند بازار ایشان همچنانک
بند و زندان را سخت چون صاحب کیوان پیر
بر شمال جنگیان مریخ شد پرخاشجوی
زهره شد چون چنگی رامش فزای ارود زن
ای ثبات داده در علم و جوانمردی ترا
از وصالت گشته عالم سعد چون فر همای
بود انگم چون شراب لعل در زرینه جام
تا بمدح تو همی گویم بهنگام شیب
مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها
باغ اکرام ترا ریحان همه
چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند
تا که محشر توقیعات در دیوان شاه
ای زلف و عارض تو همه ابر و آفتاب

آنچه از فخر و شرف دیدست افسر و شباب
ای صاحب دولت صاحبقران باشد شباب
ملک ایران کی گرفتی تمکنی افراسیاب
باش تا از چهره حل و عقد بگشاید نقاب
خسروان در خدمتت رخ نهاده بر تراب
در وزارت کامیاب از شهریار کامیاب
تا جهان خالی کنی از خطر و اضطراب
در نبود آشوب ایشان زندان ذباب
در ممالک منیت با عدل تو جای عتاب
مرحبا یا حبذا از آسمان گیرد جواب
بخت را بیند بیاد آنکو ترا بیند بخواب
زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب
مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
تا کند در بند و زندان دشمنانت را عذاب
تا بقهر بد سگالت بر کشد تیغ از قراب
تا زند بنگام رامش چنگ چنگ و رباب
تا بجز طاعت از زبان تو را باشد جواب
گر بجز رب بود عالم تیره چون پر غراب
نالم چون زیر بربط دل چو بر آتش کباب
گر ثنای تو همی گفتم در ایام شباب
بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب
ابر انعام ترا باران همه در خوشاب
چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب

کار گیتی چون محل گردش هفته بود
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او
باش تا در راه در کارش سبک گردد عنان
باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار
مدت سی سال در ملک سلاطین کرده
دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت
میش و آهو بره و از عدل تو اکنون ایمنند
عفو تو چون چهره کرد آب آتش بر کشید
دوستان و دشمنانت از مهر و کین تو
آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار
حاتم و نعمان سمن امروز گر پیدا شوند
بخت میمون تو چون سفت گهر دندان زند
مشتری بر خیر طاعت داشت دیده نور ترا
آفتاب از بهر آن تا تو نجنبی روز بزم
ای بنفس خویش تنهائی همچون خلیل
عذر بسیار گر هست ز تقصیر خویش
اندرین معنی که بود مستم ز دیدار تو فرد
شکر یزدان را که روزی کرد این خدمت مرا
تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع
الحذر شاد بخواهد باد عیش او در شم
روز و شب در خدمت تو تا همی باشی عجب
باد بخت تو دو سعدین فلک را قران

حال گیتی مستقامت یافت بعد الانقلاب
تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب
باش تا سوی شهنشاهش سبک گردد رکاب
آرزو مند قبولش آمدی از شیخ و شاب
ای همایون ابر دولت بر همه عالم بتاب
منت شاهان و شکر او مردان اکتساب
ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب
هم ز چنگال ذباب ایمن ز دندان کلاب
چشم تو چون شکر گردد آتش انگیزد ز آب
در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
هر کرا کاو جوانمردی بیاشد تو ثواب
اختران استبد بخت بطالع رطاب
تا بجز طاعت از زبان تو را باشد جواب
گرد سکش خاره از گوهر و پر زهناب
مقبل فی کل فن مجز فی کل باب
هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
جفت بودم با رباب و یکباب و با شراب
لذت خیر المال در حسن المآب
تا همی از بحر جوشان بر رود بسته سحاب
واکه آباد است بخواهد باد عمر او خراب
هر یکی را صنع یزدان داده شش جهد عذاب
تا بریزد از نگاران دیده جود است از آب
کرده انگشت تسلیم برد و خوشاب
با بوی مشک و رنگ همه ابر و آفتاب

بابه

بایه آفرید و بدیع آفریدگار
در چهره بدایع اگر فصل بشمرند
در دست تو چه باغ ارم گشت و چه علو
از برف و شنبلید کشیدند در عنت
تو همچو آفتابی و اسب تو همچو ابر
صدر که پیش همت و احسان شدند
درگاه او حرم شده بستند در طواف
و از بهر بخشش و زر بندنش و زرد
مولع ترند تا که وجود دیده اند
هرگز نبود کار تو از سیل و از نجوم
دارند روز بزم تو در روز رزم تو
از جنگیان و تف تیغ او شدند
گفتی عذاب صاعقه بار است خصم سوز
در باغ عمر خصم تو جستند مدتی
ای ملک پروری که بیارند ز وی همی
در باغها بجود تو در تیر و در بهار
فرخ دولت و دست تو هست از کرم سخا
بر روی بجود تو گوئی از طبع من چنانک
نشگفت اگر به مدح تو گوید مدح من
گفته ترا بشیر چرخ مشتری
شخص مبارک تو بحکم باد در کرم
زادار تو شنیده شادی هزار عید
زانکه بماند دل و چشم من در آتش و آب
بر نیک و بد ز دل و چشم من جدا نشود
از آن سپس که دلم درجوار خدمت اوست

هم زلف و عارض تو همه ابر و آفتاب
پیش است خط و چهره کم ابر و آفتاب
از نقش و رنگ عقده و خم ابر و آفتاب
بر روی و موی خلق رقم ابر و آفتاب
دلها سپرده زیر قدم ابر و آفتاب
از جمله عبید و خدم ابر و آفتاب
چون حاجیان بگرد حرم ابر و آفتاب
بر آسمان زنند خیم ابر و آفتاب
بر قطع قحط و منع ظلم ابر و آفتاب
نموده اند رنج و الم ابر و آفتاب
بر دست و دیده آتش و نم ابر و آفتاب
پالوده مغز و سوخته دم ابر و آفتاب
از بیم تا بگلف رم ابر و آفتاب
نه لون یافتند و نه شم ابر و آفتاب
پیش سخای و رای تو دم ابر و آفتاب
دینار گسترند و درم ابر و آفتاب
طرفه است گاه قلم ابر و آفتاب
از طبع روزگار بر هم ابر و آفتاب
بر طرف آب ساحل و یم ابر و آفتاب
خوانده ترا امام امم ابر و آفتاب
راضی شده بحکم کرم ابر و آفتاب

چگونه باشد چشم و دل اندر آتش و آب
شده است در دل و چشم مجاور آتش و آب

گر گر ز رشک زلف تو و شرم عارضت
پس چون کنند گاه بدایع برابری
ساحر شدی مگر که بافسون و به سحر
هر چند نادر است هم برف و شنبلید
فرخ محمد دولت عالی علی که هست
بخت و قضا روند همی بر مراد او
دارند بر فلک زمین و ضمیر او
ای زیر امر و نهی تو تو سیکه از شرف
کرد بر رضای تو روزی بکس دهد
اندر ازل بمصلحت روزگار تو
چون در زمین معرکه دیدند از آسمان
تیغ تو ابر بود و سپهر آفتاب بود
بارید نی بشرط و شعاعی با عدل
در آب و در نبات بتاثیر فعل خویش
کر طبع و خاطر تو بدیدی طبایعی
و از بهر بخشش تو کند آب و خاک را
وین طرفه تر که جان و دلم را رسته اند
سودای تا هم تو بری از وجود من
تا در خورند زینت و توقیع خلق را
تا آرزوی مردگان و روزگار هست
مجلس کن شراب و کف ساغر ترا

حرا که عارض و طبع مرا ترصیع کرد
اگر شوید مر زلف او خشک کند

باشند جفت حسرت و غم ابر و آفتاب
با خط و خد چون تو صنم ابر و آفتاب
چون سیر عاد و باغ ارم ابر و آفتاب
آورده اند بر زو هم ابر و آفتاب
دست و دلش بجود و کرم ابر و آفتاب
چون بر مراد موسی و جم ابر و آفتاب
رادی و روشنی بشکم ابر و آفتاب
دارند زیر قدر و همم ابر و آفتاب
زان مکرمت خورند ندم ابر و آفتاب
گوئی که خورده اند قسم ابر و آفتاب
از موکب تو کوس و علم ابر و آفتاب
کردند جنگیان تو خم ابر و آفتاب
کردند قسم بهم ابر و آفتاب
کردیم نوش خصم تو سم ابر و آفتاب
نشناختی بوصف قدم ابر و آفتاب
پر از در و دهان و شکم ابر و آفتاب
در زیر بار شکر و نعم ابر و آفتاب
چون از مزاج دهر سقم ابر و آفتاب
از راه عقل و روی حکم ابر و آفتاب
همواره از نی و تف دم ابر و آفتاب
خال آسمان زهره و عم ابر و آفتاب
آواز زیر و ناله بم ابر و آفتاب
گشاده در دل و در چشم من آتش و آب
اگر ز طبع گشته است ز رگ آتش و آب
شود ز لفش پر مشک و عنبر آتش و آب

هر چند نادر است هم برف و شنبلید
آورده اند بر زو هم ابر و آفتاب

هرم
پیری بخت پر شدن مردر
کهن سال از تیر گویند

بر آب و آتش اگر سایه افکند زلفش   شود بشکلش چنبر آتش و آب
علاجه رخ و سیمای دوست را نقش   زنگ دلبر کی چون زره در آتش و آب
نوشتم از صفت هجر او بدفتر در   بگیرد از صفتش روی دفتر آتش و آب
دلم ز دلبر چون شاد و خوش بود که بود   نصیب چشم و دل من ز دلبر آتش و آب
گر اشک و آهم پیدا شود بکیر و پاک   ز چشم و از دل من هفت کشور آتش و آب
همیشه از دل و از چشم من برشک آید   بقعر هاویه و حوض کوثر آتش و آب
تبسم از دم آهم که سرد و خشک شوند   چه بر خلیل و کلیم پیمبر آتش و آب
اگر ز عشق دگر کس سپر بآب افکند   من از فراق فکندم سپر بر آتش و آب
ز عشق کار بدانجا که رسید مرا   که پیش خواجه روم کرده بر سر آتش و آب
مجیر دولت و صدر جهان مؤید دین   کجا سیاست او راست بر سر آتش و آب
مجیر دولت و صدر جهان مؤید دین   کجا سیاست او راست بر آتش و آب
علی ابن حسین محمد آنکه اورا   رهی مولد و رهین است چاکر آتش و آب
خدایگانی کز تیغ او در آهن و سنگ   بود همیشه ز هیبت اثر در آتش و آب
اگر سیاست و انعام او ندیدستی   که فروغ و که سیل نکر آتش و آب
ز خلق و خلقش اگر بهره ور شود گردد   هوا و خاک عبیر و معطر آتش و آب
هوا و آتش و آب ار کمین او گوشد   شود کثیف هوا و مکدر آتش و آب
هواش چو بمی اندیشد و شکر پیل افکن   شاش چو مرغ و نه روی اسپر آتش و آب
از آن کجا سپر مملکت خدمت او   بدو سپار دولت او سپر آتش و آب
چه خاک تیره و چون باد بوطن گردد   شود مقابل اقبال و کر آتش و آب
نعوذ بالله اگر داد و عدل او نبود   بسوزد   بر ملک بکیر آتش و آب
اگر نه عدلش بودی گرفته از فتنه   دیار باختر و مرز خاور آتش و آب
اگر نبودی آثار او که دانستی   که راند از دل فولاد و جوهر آتش و آب
ایا وزیری کاعدای ملک تو دارند   ز کینه در دل و در دیده همبر آتش و آب
ز جسم و طبع تو بردند پایه و مایه   چه بر اثیر و چه بر بحر اخضر آتش و آب
از آن در آب و در آتش حیات موت بود   کجا ز کلک و کفت شد مصور آتش و آب
حسود و دشمن ملک تو را ابر دو بسوخت   بغرق و حرق از آن شد دلاور آتش و آب
با صبح تو قضا و قدر زیان نکند   کجا پلنگ و نهنگ است منکر آتش و آب
کدام خاک که از مهر و کینت او پرورد   که شاخ کینه و مهرت و بر آتش و آب
حکایت از دل او ز خشم دشمن تو کنند   بماره زان جهاز برق تندر آتش و آب
بدست اندر شمشیر ترک دیتا زیبا بین   ندیدی از تو بیکجای مجمر آتش و آب
بساختند چه   داوری بر خواست   ز فر عدل تو بی نصح داور آتش و آب
کجا که عزم تو و حزم تو بود باشد   معطل انجم و چرخ مزور آتش و آب
روان و جان و دل و جسم بدسگال ترا   عدیل قال و دیوان است یا در آتش و آب
گر آب و آتش جوید خلاف و خشم تو را   بروز خشم و خلاف تو کیفر آتش و آب
بهیچ حال برون آمی ار کنی تدبیر   بعنف و لطف ز سد سکندر آتش و آب
رضا و خشم تو مستور بود اندر دل   چگونه ماند هرگز مستر آتش و آب
گفت بر آب و بر آذر گر افکند مایه   شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
از آنکه با همه عمر خدمت تو گزیند   ز بهر خدمت تیغ شد معطر آتش و آب
عجب نباشد اگر از روی خدمت تو   زمین شیع و شنوا و سخنور آتش و آب
بر پیش همت تو روز بخشش تو بود   حقیر خاک و هوا محقر آتش و آب
گر آب و آتش با تو بکین برون آیند   ز کلک و کف تو گردد مسخر آتش و آب
اگر بهستی انصاف تو رسانیدی   شرار موج حوادث با خجر آتش و آب
اگر ندارد تقدیر و خشم عفو تو کس   شگفت نیست که نبود مقدر آتش و آب
برابری نکند با کف تو هرگز ابر   بطبع باشد هرگز برابر آتش و آب
حذر ز آب و ز آتش کنند در همت   همی کنند ز شه   بخنجر آتش و آب
نگاه داشتی از آب و آتش زین پس   نگاهدار کنون ز لطف در آتش و آب
همی بباری بر جان بدسگالان که   بروز رزم بخنجر خنجر آتش و آب
در تعریف شمشیر
بر آب و آتش تیغ تو گر خلاف کند   شود بهیبت تیغ تو مضطر آتش و آب
چه گوهر است حسام تو کاندرو دایم   عیان ستاره و ذرات عنصر آتش و آب
شهاب شکل و فلک صورت و محره صفت   بر رخ ز زبرجد و مینا و پیکر آتش و آب
تو پیکری بشنیدستی از جهان کورا   که تا در آتش و سنگست اختر آتش و آب

تقاله ره

تفاست و نم زودهان و دم جم جم بود   غرض تفت و نم باشد ز جوهر آتش و آب
ز آب گوهرش آتش چه داند ماند شد   تو جمع دیدی در هیچ گوهر آتش و آب
همیشه کینه کش و ملک پرور است که بود   که کینه کش بود و ملک پرور آتش و آب
ستم بر آتش و آب است بس شگفت بود   که دادگر بود و عدل گستر آتش و آب
همیشه تا که جهان از عناصر و ارکان   هوا و خاک شناسیم و دیگر آتش و آب
عدوت بر سر خاکست و نیز باد بدست   بطبع خاک و هوا و مسخر آتش و آب
اگر نشاط کند دهر و صحبت صواب   که گرد خسرو روی زمین بساط شراب
رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز   بر آتشی که مرا و را از آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند   پیاله آب سرشتست باده آتش ناب
اگر چه آتش با آب ضد یکدیگرند   بدست شاه موافق شدند آتش و آب
ستوده پیمبر مغیث ملت او   شه ملوک زمین مالک قلوب و رقاب
شهی که داد خدای بزرگوارش بر چیز   ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او   صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
سزد بقای دل و دوستش که چشم ستم   ز دولت و دل بیدار او شد اندر خواب
اگر زمانه سؤالش کند که نصرت چیست   زمانه راند بجز تیغ سبز جواب
فتوح بهر تو محکوم است ملک بهر سپهر   ظفر نتیجه شمشیر او چه اصطرلاب
شداست تیغ و کف او در نعیم و جحیم   کران هیبت عقابت و زین سبیل ثواب
همی بتیغ اجل و هم او مخالف را   چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب
ایا ستوده صفت خسرو که در گیتی   جهان و خلق جهان را چو کعبه محراب
خراب بود جهان پیش از این ملوک   کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
نفر عدل تو شد جای عندلیب تذرو   هر آن زمین که بدی جای زاغ و جای غراب
بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر   خجسته همت تو زر همی کند ز تراب
برابخدیث شها شهر تو دلیل بس است   که از عمارت او ملک یافت رونق و آب
بدولت تو نجم براو کشیده رقم   بهمت تو مهندس براو نهاده طناب
سعادت ابدی گرد خاک او چه عبیر   عنایت ملکی گرد آب او چه گلاب
نبشته است زمانه براو بخط قضا   حساب دولت و اقبال تا بروز حساب
نگردد هیچکس از جمع خسروان بدرنگ   چنین وطن که همی همت کند شتاب
سحاب عدل تو بارنده بروز عجب   اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
بسا زشاها مانند این مبارک شهر   هزار شهر و بهر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تا بد آفتاب چرخ   ز تخت دولت شاهی چو آفتاب بتاب
بشش و لیل طرب مجلس تو خرم باد   بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
بروزگار تو ده شین نرگ باد عزیز   ز قدرت و قضای مسبب الاسباب
شکار و شهر تو و شهریاری و شمشیر   شباب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شراب
اگر چه با سواران تفاخر از هنر است   تفاخر هنر از شهریار نامور است
جلال دولت عالی جمال ملت حق   که پادشاه جهان است و سید بشر است
بگرد رایت او گرد اگر ظفر خواهی   که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
همیشه روشنی از رای او است عالم را   مگر که عالم چشم است و رای او بصر است
حجسته دولت او آفتاب را ماند   که هم بخاور از و نور و هم بباختر است
اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است   و گر هنر ز تن آید تنش همه هنر است
اگر زمانه نیازد ز عدل او شگفت   که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است
نه بی ستایش او بر زبان کس سخنست   نه بی پرستش او بر میان کس کمر است
از آن بود نظر مشتری خجسته قال   که تخت فرخ او را مشتری نظر است
سنا ز خیره بقومی که بیشتر بودند   نشاط ز کز ایشان بملک بیشتر است
پدرش مبوع و بدولت زیاده از دگران   بدین و دانش و داد او زیاده از پدر است
خدایگانا فتح تو از میان فتوح   بقدر و جاه چه سبع المثانی از سور است
تو آن شهی که هوای تو را دوای سم است   تو آن شهی که رضای تو نفع بی ضرر است

زروی عقل جهان چون تن است کان تن را مراد تو چه سر و رای تو چه چشم سر است
یکی مراد تو خبر واست در قضا و قدر که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
بشرق و غرب ز احسان و جود تو صفت است ببر و بحر ز انصاف و عدل تو شمر است
کرا عداوت تو آتش جگر سوز است که سالها ز عدوی تو سوخته جگر است
بلوح لست سزاوار هر کجا کلک است بتاج لست سزاوار هر کجا گهر است
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر همه اسیر زیر است و تحت تو زبر است
همیشه تا که زمانه نتیجهٔ فلک است همیشه تا که محرم مقدم صفر است
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی
سکین دلیکه بر دل احرار قادر است

خدای عرش بحکم تو کرده گنج ملوک وگرچه پیش تو گنج ملوک بخطر است
زمانه را دو در است از بدی و از نیکی حسام و کلک تو قفل و کلید تو دو در است
بسا کسا که ز طمع آتش بکینهٔ تو شافت کنون دو دیده پر از دود و دل پر آذر است
شریف حضرت تو هست کعبهٔ شاهان سریر تو چه مقام و رکاب تو حجر است
مدایح تو همی طبع ما بغیر ورزد که طبع ما صدف است و مدیح تو در است
ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز بشارتی دگر است و سعادتی دگر است
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش ز دهر مگذر اگر چند دهر در گذر است
که کردگار ترا یار و بخت راهبر است
در حسن در جمال بدیعت نادر است

در موکب نبرد سواری دلاور است در مجلس شراب نگاری معاشر است
تا بر سمن ز دو سنبل مشکین سلاسل است تا بر قمر ز عنبر سارا دوایر است
گر بنگری بعارض و زلفش نظر کنی گوئی که با قمر شب تاری مقارن است
انگشت دل ستارهٔ خوبان لشکر است فریاد از آن ستاره که چون من مسافر است
حاجت نیوفتد که کنی عرض حال خویش حال تو نزد سید احرار ظاهر است
آزاده مهتری که بکلک و بنان خویش در حل و عقد مملکت استاد و ماهر است
طبع لطیف او فلکی با کواکب است لفظ شریف او صدفی پر جواهر است
در وصف او فصاحت وصاف عاجز است در مدح او عبارت مداح قاصر است
اندر کفایت آنچه تو دانی بدایع است اندر بلاغت آنچه تو داری نوادر است
از مکرمات آخر مدح تو اول است از حادثات اول شکر تو آخر است
تا مجلس شریف تو شد قبلهٔ قبول در کعبهٔ قبول از آن من مجاور است
از خاطر تو می دارد گوئی مدیح تو زیرا که خاطرم بمدیح تو عاطر است
تا در مدار عالم سفلی هر آنچه هست
دایم معین و ناصر آزادگان تو باش

حلقه شد است بر دو بنا گوش او دو زلف گوئی که بر دو زهره دو مار و ساحر است
او یوسف است و عاشق بیچاره در غمش یعقوب با تأسف و ایوب صابر است
شب هست جانگزای و قمر هست جانفزای یک خصم عادل است و یکی خصم جابر است
العاشق جنازه فریاد شرط نیست گر دوست غایب است غم دوست حاضر است
صافی صفی حضرت سلطان روزگار بوطاهر آنکه سیرتش از عیب طاهر است
رایش بیکتائی می در ملک روشن است نامش براه مردی در دهر سایر است
نظارگان دولت و شمس از سر است از امکاه خدمت او چرخ عاثر است
ای آنکه حضرت تو مکان مکارم است ای آنکه طلعت تو سرور سرایر است
تو خرمی ز دولت و ملک از تو خرم است تو شاکری ز ایزد و بخت از تو شاکر است
ناظر بود بطلعت بدخواه تو زحل تا مشتری بطالع سعد تو ناظر است
غواص فکر تست و سعادت چه گوهر است طبع تو همچو بحر و ضمیر تو تاجر است
پوشیده نیست بر تو بروهم و خاطرم شکر و ثنات بیشتر از وهم و خاطر است
از آب و خاک و آتش و باد و عناصر است
کایزد ترا همیشه معین است و ناصر است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است
اگر با فر و کلاه است فخر هر ملکی بفر طلعت او فخر افسر و کاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او زبهر شهر که خدا آفریده آگاه است
ملوک روی بسوی درش نهاده ستند که قبله گاه ملوک این خجسته درگاه است

فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ز خدمت تو شهان را سعادت و شرفست ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است
اگر ستاره پرستش کند ترا وقت است وگر فرشته ستایش کند ترا گاه است
بخدمت تو دو تا هست قامت ملکان از آنکه با تو دل روزگار یکتاه است
مخالف تو تباه و تباه هستند ندیم سر زبان همه در زیر آهن و آه است
بسا کسا که همی گفت شیر شرزه منم کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
دلیل تست بهر جای عصمت یزدان بدین دلیل دلیل اعتصمت و بالله است
بدولت اندر عمری دراز باد ترا
شمار عمر تو صد بار صد زیادت باد

ایا شهی که ترا در صفات پادشهی کمال حشمت ملکست و جمال حشمت شاه است
ز گرد موکب تو روی ماه پر خاکست ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
چرا نهد عدوی تو خلاف را سر و بن که جای سر دار است یا بن چاه است
هر آن عدو که بپاشکران ترا گوهست چه پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است
ز تو جدا نشود دولت تو یک ساعت که با تو دولت تو همنشین و همراه است
خجسته باد شب و روز و ماه و هفتهٔ تو همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
که دست بذل تو و دولت نکوخواه است
که حد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای آفتاب شاهی بخت آسمان تست ملک زمین مسخر حکم روان تست
گر مهرگان تست خجسته عجب مدار نوروز تو خجسته تر از مهرگان تست
فخر بزرگ و خورد ز نام بزرگ تست جاه جوان و پیر ز بخت جوان تست
گر نصرت و ظفر بمکانی طلب کنند آن در رکاب تست و دیگر در عنان تست
بس دشمن سبک سر و بس لشکر گران کاخر سبک شکسته ز گرز گران تست
گوئی سنان تو ملک الموت دشمن است کاندر حصار رفته ز بیم سنان تست
در عدل تو جهان همه چون بوستان شده است و آرام دوستان تو در بوستان تست
شاها خراج دادن شاهان حق الطلوع از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست
تا برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تست
خرد تو باش باده تو نوش و طرب تو کن
ای خسرو یکه شرق و مغرب بهم تو راست

صاحبقران خسرو روی زمین توئی دولت همیشه رهبر و صاحبقران تست
از بهر قیاس کعبهٔ شاهی سرای تست وز بهر شمار قبلهٔ شاهان مکان تست
آتش بآهن اندر تیغ نبرد تست و آهن بآتش اندر تیر و کمان تست
گر راست کرد خواهد مهدی همه جهان مهدی توئی و راست جهان در زمان تست
در جنب همت تو جهان است ذره زیرا که همت تو فزون از جهان تست
از شرق تا بغرب گرفته حسام تو وز قاف تا بقاف رسیده نشان تست
در خانه دان بیکس از خسروان نبود این دولت بلند که در خاندان تست
دین دوستی نمودن سیصد هزار خلق از دولت بلند و دل مهربان تست
با خرمی هزار خزانت خجسته باد کز صد بهار خرم و خوشتر خزان تست
عالم تو دار زانکه همه عالم آن تست
ای داور یکه هم عرب و هم عجم تو راست

در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند فیض خدا و رحمت او لاجرم تو راست
دادست کردگار گیتی ترا دو بهر وان بهره که مانده سزاوار هم تو راست
بدخواه تو بهفته چو باغ ارم شده است تا عالمی شکفته چو باغ ارم تو راست
از حمل و اخراج بزرگان روزگار هر روزه گونه گونه نعم بر نعم تو راست
هستی تو نوربخش و گهربخش از آن که طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تو راست

پیش تو چیست ملک جهان چون نظر کنی چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تو راست
تا خدمت تو زیر قدم کرد فرق ما فرق مخالفان همه زیر قدم تو راست همت
شاهان بلاد ملک تو مشتاق گشته اند زیرا که در ملک تو بیت الحرم تو راست
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت چندین دلیر شیر بزیر علم تو راست
حجت ز تیغ و از قلم اندر رزم و بزم در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تو راست

دستور تو بدانش و تدبیر آصف است
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم
هر چند خلق را نبود بی عدم وجود
جاوید باد دولت و شاهی و ملک تو
هر دل که جای دوستی شهریار نیست
هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان
هر تن که نیست در کنف زینهار شاه
هر کس که نیست بندهٔ سلطان روزگار
هر سری که شاه نکرده است اختیار
باقی نبود بنام چنین شهریار شعر
خرد و کلان و پیر و جوان از شرق و غرب
اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن
شاه زمانه هست اگر نیست مرتضا
قهار دشمنند خدای و خدایگان
بی کام و بی مدار تو روزی نیاید حق
در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست
در شرق و غرب جای یکی نیست بر زمین
یک شاه نیست در همه گیتی و یک یار
یک جای نیست در همه عالم عداوت را
یک تن نماند در همه خیل مخالفان
دارو گذارده ملک الموت تیغ مرگ
خصم تو زان شدست گریزنده و حقور
کز حضرت تو چند معلوم کرد دوش
با تست فتح و نصرت و پیروزی و ظفر
پیرار و پار عفو تو گسترده شد بر او

زیرا که فر دولت و تأیید جم تو راست
لیکن مسلّم از همه عالم کرم تو راست
در ملک و دین وجود ابد هم تو راست

بر خط دین حضرت پروردگار نیست
نزدیک هیچ خلق در آن زینهار نیست
او را امید رستن روزگار نیست
نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
بی اتفاق خدمت او افتخار نیست
کز نیک بگیرید کم از صد هزار نیست
شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
با هر دو روی دشمنی کارزار نیست
سیاره را مگر فلک را مدار نیست
در سیرت تو عیب که آن آشکار نیست
کان جا که لشکر تو پرسوار نیست
کش دل بدام لشکر تو اندر شکار نیست
کز آتش سیاست تو پر شرار نیست
کز پای مرکب تو بدان سر غبار نیست
بر هر که پیش تخت تو خدمتگزار نیست
کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
امسال کار او به چو پیرار و پار نیست

تا کام و نام و دولت و حشمت و تو راست
نور است با ظلم همه کس را در این جهان
گردون قسم بخاد به چیز ملک را

هر جان که نیست مهر ملک را در اقرار
در جوهر خرد زنگاری شود شکفت
هر ملک که قاعده بی امر خسرو است
هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند
شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نی
زاسفندیار و رستم تا کی بود حدیث
گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار
حکم خدای عز و جل را کرانه نیست
الخیر و بکیه عدل تو با شریعت است
شاهان در چه تو را داد بخت تو
گر عالم از زنهاری شود بدیع
کس را بخاطر اندر از نهان نماند
یک بنگال نیست تو را در جهان
یک چشم نیست در همه دشمنان تو
آن را که نیست طبع کریم تو خواستار
پیروزی دولت بلند و دل هوشیار کس
بر کوهسار گرد حصار و نه گهست
آنجا که هست خصم تو عار فخر نیست
بگذشت ز اعتذار همه کارهای او
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان

شکر و ثنا و خدمت و حشمت تو راست
نور و سلامت ابدی بی ظلم تو راست
نه جز و تا زمانه بود زان قسم تو راست
زیرا که ملک و دولت شاهی همه تو راست
بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
یک ساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست
نیکوتر از تو جوهر او را نگار نیست
آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
آن را ز حکمت و ز معانی شعار نیست
شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
ملک خدایگان جهان را کنار نیست
واندر کمال خلق تو را اختیار نیست
کس را بخت برتر از این انتظار نیست
زیباتر از تو عالم او را نهار نیست
کان از پیش خاطر تو آشکار نیست
کش خانمان کشته تو تار و مار نیست
کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
مانند بخت و سعد فلک خواستار نیست
پیروز روز و دور و شاد و دل شاد خوار نیست
کاگهی ها ز دهمی خاکسار نیست
آنجا که هست بخت تو فخر و عار نیست
کس را از او کنون طلب اعتذار نیست
زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست

برفرق

برفرق تو ز رحمت یزدان نثار باد
شاهیکه عدل و جود همه روزگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست
احسان او نگار کر ملک شد نکر
از کارزار او اجل اندر رسد بخصم
هست او شاهی از همه آفاق اختیار
هر شاه را که بخت بلند است کامکار
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست
شکفته نو درختی از باغ دولتش
ملک و شعار دولت او پایدار باد
فرخ آن شاه که بر همش فتح دیگر است
در جهانداری فتوح او طراز دولت است
از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر کرد
ترک حد شرق است و روم حد غرب
صید کردن دوست دارد دولت پیروز را
از نثار بقا و فتحش در عرب هم در عجم
تا که عکس خنجرش بر کشور توران فتاد
سوی بر تنشان نیم تیر او جوان خنجر است
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان
تا بر تیغش همچو بد روح ملک در دین
هر که شکر نعمت یزدان گذارد در سزاست
خصم سکین پیش خسرو کی تواند ایستاد
از شکار بچه گنجشک کی یاد آورد
نصرت او بر زبان بیش است و خصم او
هم بدین دم بدانش هم بفتح و هم بعدل

اثبات عدل او نفی ستم روز بار اوست
زیرا که شرق و غرب همه پرنگار اوست
گویی اجل مقدمهٔ کارزار اوست
تا قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست
از دولت بلند و دل کامکار اوست
تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
فرخ یکی درخت که اقبال بار اوست

در سلیمانی خطاب او جمال منبر است
بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است
هر دو دارد شهریار حق بدست در راست
لاجرم در دام او هر روز صید دیگر است
رایت اندر رایت است و لشکر اندر لشکر است
دشمنان در دو تنش را خنجر اندر خنجر است
سوی در تنشان نیم تیر او جوان آتش است
آنچه چون خون روان خاک چمن خاکستر است
سر بهر باد هر گور افسادی در سر است
و آنکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است
پشه کی جولان کند جایی که باد صرصر است
همت بازی که در جستن چنگال اندر است
تا حسامش خصم فرسا است و نصرت پرور است
مخبرش چون منظری نیکوتر از هر مخبر است

والی بنجد شام یکی پهلوان اوست
نندیشد از پناه و حصار مخالفان
شمشیر آبدارش شیر است که قیاس
آموزگار خلق هنرهای او بس است
هر گنج و خواسته که نهاده است بر زمین
بغداد باغ ملک شد و نرم او بهار
اندر خورش نثار چه ریزند بر زمین

تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترید
چند خوانم از شمار نصرت اسکندری
فتح او در شرق و در مغرب چه روز روشن است
گر ضیا و نشان یا بدهی از شرق و غرب
آنچه امسال از نرد او ترکستان رسید
بیشه توران پر از شیران آهن پوش است
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان
در دل و در دست ... شیران و تیغ
طاعت سلطان نعمتهای ایزدی است
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و گریخت
هست شیر و به اندر بند و دام شهریار
فتح ششش کشور ز دولت شاه را حاصل است
هم تو فر و هم هیبت هم آب و هم بجاه
خسروا شاها نهایت نیست آثار تو را

زیرا که بر ز رحمت یزدان نثار نیست
تاریخ نصرت و ظفر از کردگار اوست
عالم بجد روم یکی پرده دار اوست
تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
شیری که متواهر سنان مرغزار اوست
زیرا که در خرد و هنر آموزگار اوست
از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
آرایش و شکفتن باغ از بهار اوست
کز آسمان سعادت گلی نثار اوست
کاشعار شاعران جهان از نثار اوست
فتح او از یکدیگر زیباتر و نیکوتر است
طول آن کز شکری از باختر تا خاور است
با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است
روز را اسکر شدن در عقل کار منکر است
خانه خان صیدگاه او و صیدش قیصر است
تا که محشر بر کتان هیبت محشر است
قدر شیری بدان یا بدان آهن عرعر است
راست پنداری شقایق رسته بر نیلوفر است
از جان آری که داد از جان آن اور است
و اندرین کنعان سرو دیدار با مین و در است
زانکه تیغش صاعقه است و دشمن او کافر است
کی گراید سوی صیدی کو چو میش لاغر است
سال مستقبل امید فتح هفتم کشور است
منظرش چون مخبری زیباتر از هر منظر است
کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است

حبر

هست نام تو زینت فر و تاج ملوک
گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم
تازه باد از مدح فتحت فر و دیوان و درج
عدل تو غایب نیاد اخلق عالم را از آنک
سروی ار راستی تو در جویبار نیست
جنت معالی گرچه بچو بیت جنت نیست
خواهم که بند و حلقه او بشمرم یکی
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها
چون بنگری ز دور مکن غمزه زینهار
فرمان ده عجم ملک ارغو که پرضاش
در بخت او همی نرسد هیچگو کسی
گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار
باشد دل مخالف او همچو چشم مور
آنجا که تیغ او دست ز آتش سخن مگوی
قدر بلند او ز بلندی چنانکه است
عاری ترا ز نثار او تو کس از نثار او نیست
دامیست دولت تو که او را برای آن
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نوشت
شکرت نگار که شد و دلها در او نگار
تا دست راد و رای بلند تو دیده ام
جانم بخاک درگه تو شاد چون شد است
پشت تو گرد کار جهان با دو روز و شب
عالم چو بوی عافیت شهریار یافت
بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار
چون او گرفت قوت شد با قرار دل

تا تو را از دولت و اقبال تاج و افسر است
مر تو را در ساغر و تیغ از دو گونه گوهر است
تا کند مدح و فتح را دیوان و درج و دفتر است
یار شهی اگرچه بچو بیت یار نیست
هر چند بند و حلقه او در شمار نیست
گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست
کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست
سیاره را سپهر و فلک را مدار نیست
جز بخت او که مر فلک بر سوار نیست
بر دولت مظفر او کامکار نیست
در چشم مور جز بن دندان مار نیست
آتش قوی ... نفر شکار نیست
کاو دام خلق را برای او هیچ بار نیست
عالی ترا ز نثار تو کس را نثار نیست
جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
جز با ستاره طرفش روزگار نیست
کس را چنین نگار که پر نگار نیست
با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
گر خاک را که تو چو زر عیار نیست
زان جاه عافیت که پادشه روزگار یافت
ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت

در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست
جان گزاست آن یکی گوهر آن تیغ
خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد
زلف تو مشکبار و بر مه زره شود
با خار نیست نرگس و بخار نیست گل
جانا مرا اشارت انگشت و لب مکن
مهر تو اختیار ملوک است تا تو را
از خسروی و ملک شه الب ارسلان بلک
زان فخر گرز سوار بود چوب تخت او
زیباتر از محبت او هیچ فخر نیست
یکتن ز لشکرش بزند بر هزار تن
وانجا که طبع اوست ز دریا شل زن
ای شاهزاده که ز آزادگی و جود
در شاهی و خرد هنر آموزگار رست
فرخنده مجلس تو بهشتی است پر ز حور
هر جان که خط قهر تو بر خویشتن کشید
من بنده خواستار قبول تو گشته ام
طبع زبون همت تو تازه چون شد است
تا آسمان و برج طبایع باتفاق
چون زینها یافت تن و جان اوی زینج
هنگام آنکه ماه بگشت بر سپهر

در باغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است
جان فزاست آن گرگوهر که اندر ساغر است
تا که طبع باد و آب و آذر از داور است
خلق را عدل تو چون ... جوانی در خور است
نقشی به نیکوئی تو در قندهار نیست
پس نام او چرا زره مشکبار نیست
گویند مردمان مرا استوار نیست
کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست
بر روی که سپاه بری جز غبار نیست
زیباتر از عداوت او هیچ عار نیست
هر چند در نبرد یکی چون هزار نیست
دریا ستاره پرور و گوهر کنار نیست
بحریست همت تو که او را کنار نیست
واندر جهان بر از چو او آموزگار نیست
گرچه بهشت و حور کنون یادگار نیست
جز با طلایه حبش کارزار نیست
زیرا که جز مراد دل تو خواستار نیست
گر بوی همت تو چو باد بهار نیست
جز هفت چرخ و دوازده و جز چهار نیست
زیرا که هیچ پشت بساز گردکار نیست
شکفت پیش از آنکه نسیم بهار یافت
ملک این حوادث فلکی زینهار یافت
کز راه عمر او نگسر غبار یافت

جوز
هیچگه هیچگون
سهاش فتح گسترد
وآلا

زایل شد آن غبار و درخشنده گشت ماه
خلد برین بدید بدینها معاینه
شاهی که زیر جوشن و خفتان برزم
چون روزگار منزلت بخت او بدید
هر کز کجا یافت بجز پدر و جد ش ز ملوک
ای خسروی که هر که نهان از تو بار جست
در علم و طبع تو صفت خاک و باد دید
کان را که نثار یافت هرجا قعر دید
که پست شد مخالف تو که بلند شد
هر کس که یافت در دل دشمن نشان تو
شاها تن درستی تو طبع روزگار
باقی بمان که جهان از بقای تو
قانون افتخار و شرف دولت تو باد
یاد آن شب که یار من از من دل برگرفت
تا کشید رنج داغ هجر بر جانم نهاد
گفتمش شکر لبا نزدیک من باز آی زود
بر آینکه بازم صحبت او کی بود
دیدم آن شب گنبد اخضر چو دریای محیط
شب چو کشتی بود مهرش لنگر و ملاح ماه
یا زمین چون لادی بود و دوش فرزند بود
صبحدم گفتی فلک چهره نیل اندر شست
حرز اسلام فال از تیغش گیرد همی
مصدر تشریف میزان مجلس میمون او است
وانکه بگذارد قدم در راه کین او اجل
پای اشبدیز ش تو گوئی پویه از آهو گرفت

چون زلال کوش فلک گوهر نثار یافت
هر کس که سوی بارگه شاه بار یافت
زور هزار رستم و اسفندیار یافت
خورشید را پیاده و او را سوار یافت
آن نام کو ز همت و در رزم گار یافت
از نیکوئی نهان تو چون آشکار یافت
در خشم و جود تو اثر آب و نار یافت
وین را نه قعر دید و نه هرگز کنار یافت
پستی ز جاه و شرف بلندی ز دار یافت
در چشم موی تیزی دندان مار یافت
امسال فر و زیب بسی تر ز پار یافت
امن تمام و مصلحت بیشمار یافت
تا کشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
چشم پر نم زرد و لولو لالا شکر گرفت
من بجای لعل گرفتم او همی گوهر گرفت
پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
گفتی آن فرزند رفت و دامن مادر گرفت
رنگ شمشیر جمال الدین ابو جعفر گرفت
همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
هر کسی تشریف را تصریف از این مصدر گرفت
بندش بر پای هند کش ساز در بر گرفت
پر شاهینش تو گوئی قوت از صرصر گرفت

در بوستان ملک درخت بقای شاه
شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او
او را خدای داد بیک حمله صد ظفر
چون در تبار و دوده او بنگری بخت
زیبد که خسروان جهان یاد او کنند
آنگاه ز چار طبع سخن گفت در جهان
آنکس که غور کرد و گهر یافت در بحار
گل یافت نیکوا تو آنجا که خار جست
هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید
توحیدی که هر که ز حکم تو سر کشید
پژمرده بود دهر و تو از نگار و رنگ
کار تو باد رونق و ترتیب یافته
چینبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری
شد جهان بر چشم من همچون دل او تنگ
جان برش رفت و رفتن ز رفتن جانان کن
گر سوی جام در آمد باد در دریا موج زد
آسمان چون بوالعجب بود و مهرش مهره بود
باختر شد همچو صیاد و صبح آورد دام
آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن
فرجهور دار دو لیکن بهای همتش
هر که باشد طالب مهرش نماید چون خضر
از نهیب نعل اسب مجلس شاهین او
آن منزل در همی پی در دگر منزل نهاد

از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت
از بخت هرچه یافت بکشاه در یافت
حمله هزار برد و ظفر صد هزار یافت
او را جمال دوده و فخر تبار یافت
کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت
اندر چهار چیز توان هر چهار یافت
طبع تو را بجود فزون از بحار یافت
وانجا که بد سگال تو گل جست خار یافت
بر خویشتن ز تیغ تو صحرا حصار یافت
در سر بجای تاج همه ذوالفقار یافت
از این نشاط زیور و رنگ نگار یافت
کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت
بار بربست و ره لشکر و لشکر گرفت
تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت
چون که دیده تنگ اسب و تنگم اندر بر گرفت
من دل از جان گرفتم او دل از دلبر گرفت
روی دریای اخضر سر بسر گوهر گرفت
بوالعجب گفتی که مهره زیر پای اندر گرفت
هر زمان گفتی بدام اندر همی اختر گرفت
آنکه خداوندی که در دین نام پیغمبر گرفت
زیر پر همت گمان مانند جعفر گرفت
زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
ره پای رفت و پای ماه اسپر گرفت
دین بکشور در همی صید از دگر کشور گرفت

اگر یکی گفتی که ماسوان را زیر ران باد
وین دگر گفتی که گردون را بزیر پر گرفت
تیغ او پوشید گوئی جامهٔ ایشان بعدم
روی بدخواهش بجای سیم خود زر گرفت
ای جهان داری که بر تو گفت گوید آفرین
هر که اندر دست خنجر گیرد و خنجر گرفت
گر ضیافت کرد ابراهیم بن آذر مدام
تا غریبان را بحکم خویشتن چاکر گرفت
تا مغزی یافت از ابر قبول تو سرشک
بر زمین حکمت از تخم معانی بر گرفت
مدتی مانند ریح دین مهاجر گشته بود
زانکه او را دست بحر تو همی خنجر گرفت
چشم کابین را روا ز جود تو ای صدر جهان
گر مدیح تو عروس خاطرش زیور گرفت
تا زمین را روز گیرد روشنی از باختر
همچو در شب تاریکی از جانب خاور گرفت
خور ز رنگ تیغ گوهر بار او گیرد شعاع
گرچه پر گوهر بکان زنگ از شعاع خور گرفت
در نهیب تیغ او دشمن بروم اندر گریخت
جای خویش اندر چلیپا خانهٔ قیصر گرفت
شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال
تا چرا حکم تو افسر همی بر سر گرفت
شاه چین را داد حکم او درگاه تست
در ضیافت رسم ابراهیم بن آذر گرفت
شعرهای او گرفت از مدح و شکر تو شرف
وان شرف تا بنگری زامروز تا محشر گرفت
تا ز مدح و آفرینت چشمهٔ خاطر گشاد
زنده گشت و فر اسمعیل بن ناجر گرفت
گرچه شعر و شاعری در عصر او با رونق است
از کمال خاطر او رونق دیگر گرفت
با رضای ایزدی بادی که عالی دولت است
هر که راه رضای ایزد داور گرفت
روی بدخواه تو بادا سال و مه نیلوفری
که خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

چه سنت است که در شرع تهنیت ز من است
رسول شادی و جشن رسول ذو المنن است
خجسته موسم عید است کاندرین موسم
بر آسمان سعادت ز انجم انجمن است
اگرچه تهنیت از دیگران نه بس نکوست
ز من بنظم نکوتر که نظم کار من است
سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بنثر
نظام دین محمد مظفر حسن است
قوام ملت یزدان و یادگار قوام
که فخر ملک زمین است و سید زمن است
یکی مبارک سرو است باغ دولت را
که صدر ملک بسلطان و از آتش چمن است
بفال گیر و غنیمت شمر شمایل او
که در شمایل و بوی یاسمن و سمن است
شمال ورزد و نوا ایمان مظلوم است
حدیث او ز نطوهن نجات ممتحن است
وفای و مدد و استماع جان و دل است
رضای ای و سبب اتصال جان و تن است
ز طعن و ضرب فلک دولتش نگه دارد
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند
سپهر عفو کند هرچه بر زمین محن است
جمال طلعت او گرچه در نشابور است
حجاب غیبت او در حجاز و در عدن است
نسیم حضرت او گرچه در خراسان است
طراز دولت او در خطا و در ختن است
اگرچه نیست کنون در میان شغل ملوک
نشسته شاد بحکم و مراد خویشتن است
بروز کار باندیشه بدولت او
تقرب ملک بخش تیغ زن است
سبک شکست باقبال او سپاه گران
درست گشت که اقبال او سپه شکن است
چو حشمت گهر خواجه بزرگ بدوست
بمهر او دل خورد و بزرگ مرتهن است
همه بطوع خداوند خویش خوانندش
مگر که شاه که شاهی بهر سه تقرن است
مگر کمان نبری کو بجود و حشمت و جاه
رخ ش حاتم و نعمان و سیف ذو الیزن است
که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح
ز بهر خدمت او در تأسف بدن است
بلند بختا بیدار دلا خداوندا
دو چشم خلق ز بیداری تو روشن است
ز نسبه در دل تو فطنت است که تا کنون
گمان برم که مگر فطنت تو از فطن است
شود معدل تو پرورده ملک تاجوران
که ملک گوی و دل خورد است مهر تو لعلین است
بکار همت و شمشیر احتشام تو را
ز آفتاب مجره سفینه و سفن است
مگر که بخت تو نیز ره و دهنده ضعفاست
که در محبت تو صعوه همچو کرگدن است
مگر فلک صنم خویش کرد بخت تو را
که پیش او بعبارت حسیده چون شمن است
بجای پای ستور تو ماه مشتاق است
تا رب است تو مر عاشق است سیفون است
ز بهر دوستی هر دو در منازل خویش
بشکل گاه چو نعل است گاه چون لگن است
که وقار چو کوه است حلم تو لیکن
که زوال دل تو چو کوه موج زن است
منافع همه گیتی در آفرینش تست
که کوه بحر تو را در میان پیرهن است
دلیکه نیست بدام محبت تو شکار
بعیکه اجل صید کیه اهرمن است

معلق است د

معلق است دگر فتار و عاجز و گردان
دل عدو که زبس کار مانده در فریب و فن است
کهی چو مرغ بهوا و کهی چو مرغ بدام
کهی چو مرغ قفس کهی چو مرغ بابزن است
گرا خلاف تو افکند بر نخیزد نیز
که دستبرد خلاف تو چاه بیژن است
چو زنده که مخالف شود تو را یکروز
چو مرده که ز صد سال باز در کفن است
بدست لطف بقاء است در دل تو خدای
خزانه که در او گنج عقل مخزن است
بهیچ حادثه نقصان نگیرد از پی آنک
بر او قضا و قدر پاسبان مؤتمن است
چه نیست دست مفتن را بر روزگار تو راه
چه باک داری اگر روزگار فتن است
فرایض و سنن آراسته بطاعت تست
که طاعت تو طراز فرایض و سنن است
نسیم طاعت تو گر رسد بهند و بروم
شود فدای سر تست که عابد وثن است
مدیحت از صدف طبع زاد و پنداری
که در دو شکم مراد ضمیر و در ... است
ز شعر مدح تو هر بیت گوهری ثمین
که مشتریش سپهر است و مشتری ثمن است
چنین گهر بدر آید بدست غواص است
چنین گهر ز بدشتی بدست کوهکن است
رسید عید بفروز جام از آن کهنی
که نافع همه اعضا و دافع حزن است
می برنگ عقیق یمن کجا چون ز نقح
دهد فروغ که گوئی ستاره یمن است
سماع توبه شکن خواه وین که بستان
ز دست آنکه خداوند زلف پرشکن است
همی چه یوسف مصری که از پی ال خلق
چهچهی سیم سپیدش میانه ذقن است
بتی که چون برخ و قامتش نگاه کنند
کمان برند که گلنار بار نارون است
بهار چین کن از روز بزم خانه خویش
وگرچه خانه تو چون بهار بهمن است
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن
همیشه تا که زغن را مقام در دمن است
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو
که در دمن تن اعادت طعمه زغن است
همیشه تا ز قضا و قدر بهر وطنی
بقای سرو جوان و فنای پیرزن است
بهر وطن که تو باشی عزیز باش و شریف
که با تو عز و شرف همنشین و هم وطن است
هزار عید نمائی که بی نشاط تو عید
هزار سال دیگر را بسید آنکن است

بتی که قامت او سرو را نخواهد راست
خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
ز روی او بر صورتگران خیال و نشان
خیال خورشت و شمال ها سماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
برآمد آن ماهی که نارون بالاست
درآمد از سر کوی و در سرای برزد
سرای و کوی بروی چو آفتاب آراست
بگرد چهره او در دو زلف او گفتی
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست
همی فشاند سر زلف بر دو عارض خویش
بر آفتاب تو گفتی همی زره پیراست
که زیر دامن با روت بمهر زبر است
چو عزم رفتن من دید ساز راه سفر
فرو نشست تو گفتی قیامتی برخاست
ز روی من سوی چو گلنار و چون بنفشه نمود
فرود کوشه کلنار وز بنفشه بکاست
بکوفت رخ او بر سرشک او گفتی
که بر عقیق پراکنده لؤلؤ لالاست
بمهر گفت که سوی سفر همی چه روی
که در سفر خطر صعب و کار رنجهاست
گمان برم که وفا بر جفا گزیدستی
که اختیار سفر بر حضر نشان خطاست
عنان بتاب و شتاب این الم یا تحش
که بر دلم ز غبار تو صد هزار غباست
اگر ز وصل من و شهر خویش سیر شدی
پس این شتاب تو وز رود رفتن تو چراست
دگر بصحبت یکساله کرده بیعت
همی کجا شوی اکنون و بیعت تو کجاست
جواب دادم کاندر سفر خطر باشد
ولیکن آن خطری کش نتیجه تو روا است
ضرورتست مرا رفتن از حضر بسفر
ضرورت سفر و دوستان نشان وفاست
براه عز و شرف پویم از ره عزلت
که عز و عزلت هر دو بهم نیاید راست
مگر همی نشناسی که در زبان و جاه
ز روزگار امید و ز گردکار قضاست
در این سفر سعادت مرا چه یار دگر
پناه من بخداوند سید الوزراست
معین مملکت شهریار نیک اختر
که فر دولت نیک اختران بدو پیداست
ابو المحاسن کاحسان بزرگ نام بدوست
محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست
بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش
نه ایزد است و چو ایزد بزرگ و بی‌همتاست
بو خلاف زمین آمد و عجب دارم
که حکم او چو زمین است و طبع او چو هواست
چه بگذری ز خدای و خدایگان جهان
یقین شناس که بر او که هست کام رواست

ستاره کرم است و نتیجهٔ خرد است / نشانهٔ هنر است و یگانهٔ دنیاست
حمایل پرش بند چنبر فلک است / کواکب کمرش عقد کردن جوزاست
بزرگ حضرت و درگاه تو بزرگان را / شریف چون حجرالاسود و مناره سماست
وجود علوی و سفلی در آن گشاده دل است / مراد جزوی و کلی در آن خجسته لقاست
ز دولت تو من انجزات دیدم / که هر یکی علم نسل آدم و حواست
شکفته شد هر آنجا که همت تو رسید / بعقل و طبع مگر همت تو باد صباست
ترا ز نعمت عقبا همی مدد باید / که هر چه هست بدنیا ترا مراد عطاست
ز ملک تو بجهان در بدیع تر چه بود / کرا کنم سخن آرای و آنکه بنیاست
توئی که مرتبهٔ تو بکبریای شهی است / مخالفان ترا مرتبه بکبر و ریاست
نعم ز جود تو عز و نی ز عدل علامت / بلی ز لفظ تو نفی بلا و دفع بلاست
ز کردگار جهان هر چه یافتی امروز / یقین بدان که نشان زیادت فرداست
عجب مدار که از دولت تو پنج شود / چهار طبع که در زیر گنبد خضراست
بگرد دریا پس چون محیط گشت جهان / اگر محیط بگیرد همه جهان دریاست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر / جواز دولت من بنده برتر از جوزاست
اگر بجان و دل از خدمت تو بودم دور / دلم تو داشتی و بر دلم خدای گواست
از آفتاب بقوت همی رسد آتش / وگرچه جوهر آتش ز آفتاب جداست
همه فساد و فنا باد دشمنان ترا
دعای خلق بر یکی رساد در تن تو

ز بخت خویشتن و شاه عالم است بزرگ / چو شاه عالم چون بخت خویشتن برپاست
بلند بختا یک اختر را خداوندا / دل تو قبلهٔ آلاء و کعبهٔ نعماست
اگر لقا و دل اقبال و بخت برپا است / لقا خجسته تو داری دل گشاده تو راست
ز مهتران و کریمان که ما شنیدستیم / کرم تراست ز دو مهتری ترا ارباست
بنزد مردم عاقل مراد عقل تو نی / ز هر چه کرد و ناشر کرد و ایزد خواست
از آنکه جود بباز تو جواد نشناسد / ترا بجود و بتو جود را همیشه رضاست
چو شب نمانهٔ کلک تو و صحیفه روز / اگر ستاره فشاند بتو سپهر سزاست
چه دربان تو باشد گمان کنم که مگر / کلید جنت فردوس در ید رضواست
بفر رست و ظفر اندر توئی چو اسکندر / اگر چه خصم تو در دارا گیر چون داراست
نعیم جود تو در چو روح نفس امینست / خیال مهر تو در دل چو نقطهٔ سوداست
چو آنجای مین از تو گشت آبادان / بدولت تو شود هر کجا که صحراست
تن مبارک تو یافتم جهان هنر / دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست
ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن / ثناگر تو بهر تو مستحق ثناست
همی ز منزلت جاه من سخن گویند / بهر کجا که در آفاق مجمع شعراست
تو آفتابی و از قوت تو در هر وقت / بسان آتش رخشنده طبع من والاست
همیشه تا که ز حکم خدا و گردش چرخ / گهی صلاح و فساد و گهی بقا و فناست
که دوستان ترا خود همه صلاح و بقاست
که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

اسمان است آن نه عالم تو تصور است / نوبهار است آن نه جنت پر نگار است
نقطهٔ قطب زمین اصفهان نگار است / آیت دین هدا اصورش تقصیر است
جنتی را گر برون مرتبهٔ دیدار است / عالمی را که بر این قاعده و تصویر است
هر کجا نوبت اقبال معین الملک است / دشمنان را ز فزع نوبت تکبیر است
فصل الحمد ز تکبیر بسی بیشتر است / گرچه در خواندن الحمد پس از تکبیر است
تا جهان بود هر آن خواب که نیکو دیدند / دیدن روی تو اکنون همه را تعبیر است
کوه با حلم تو کمتر ز یکی مثقال است / بحر با جود تو کمتر ز یکی قطمیر است

قطب ملکست یا دایرهٔ گردون است / رکن دین است یا نجوم بر تقدیر است
زینت فرخار و همه صورت او فرخار است / زینت کشمیر و همه قامت او کشمیر است
یافتم پرده سرائی که خداوند مرا / داد شاهی که بلند اختر و کشورگیر است
بر بزرگان جهانش شرف تقدیم است / گرچه بر عصر و زمان بر صفت تأخیر است
ای خداوند قوی رای مبارک تدبیر / هست تقدیر بر آنسان که ترا تدبیر است
خلق تو خلق ملک را تو رسم بشر است / بخت تو بخت جوان عقل تو عقل پیر است
مال هر کس را همه تو قرین بود بی بخشش / نعمت و مال تو را بخشش بی تو فیر است

قلم

قلم مدح تو اندر کف فرخندهٔ تو / راست گوئی که بکف مشتری اندر است
دشمن تو شبل کودک اندک سال است / دولت دشمن تو چو ماه اندک تیر است
اندرین دولت و اقبال که ایزد بتو داد / هر که تشویش نماید ز در تشویر است
آنکه در کاستن خصم تو باقی نگذاشت / اندر افزودن اقبال تو بی تقصیر است
بدعای تو در اسلام گشاده است زبان / هر که بر کرسی قصص و تذکیر است
بدل و دیده ممیزی ری و بیهقیست / لاجرم شعر مرا بر همه عالم میر است
باد تأثیر فلک دولت و جاه مدام
شادمان باش و طرب کن تا بسیج هنر

در جهان تیر و کمان گر قلم فرح نیست / پشت دشمن چو کمان دار و چون تیر است
شعبده کردن و تزویر کسادست امروز / زانکه اقبال تو بی شعبده و تزویر است
وانکه با دولت او راه عداوت پرد / نیست هشیار که دیوانهٔ بی زنجیر است
صد یک از مرتبهٔ خویش ندیدی تو هنوز / باش کامروز تو وقت سحر شبگیر است
دل مطهر شود آن را که ترا گوید مدح / گفتن مدح تو دل را که نه تطهیر است
تا ز قانون شمار عجم و گردش سال / دی پس از آذر و خرداد از پس تیر است
گرچه خود دولت و بخت تو فلک تأثیر است
که بد اندیش تو در زاری و غم چون زیر است

کف دست موسی پیغمبر است / وگر آتش اژدها پیکر است
کلید فتوح است در مصاف / هر آئینه آئینهٔ هر هنر است
همه گوهر خسروان را چنگ / نمودار از او و سهند و کوهر است
وگر شعلهٔ آتش است آبدار / که آتش همیشه بر آب اندر است
درخت ملوک است در باغ ملک / درختی که بارش گل احمر است
بسی آب از وهم چو خون روان / بسی خاک از و همچو خاکستر است
چه خندد لبانش بود نیلگون / چه گرید سرشکش چو نیلوفر است
چه آتش نتابد بود خشک لب / که آتش چو فرزند و او مادر است
امیر اجل فخر عالم علی / که دل پرور شاه دین پرور است
علی پور بوطالب اندر بهشت / علی ابن شمس الملک اندر است
یکی چشمهٔ کوثر است از شرف / یکی مشرق چشمهٔ کوثر است
هر آن نام داری که نام آورد / بنام علاء الدوله نام آور است
کمال معالیش در اصل و نسل / از آدم بپیوند تا محشر است
بهمت نگویم که چون بهمن است / بحشمت نگویم که چون نوذر است
زمینی که او رزم سازد بر آن / ز تابش بهر جا سکندر خنجر است
بدریا چه باد و برآخر چه خاک / بهامون چه آب و بکوه آذر است
چه خواهی شتابش یکی آتشی است / چه خواهی درنگش یکی لنگر است

وگر آسمان معجز مصطفی است / فرود آمده بر کف حیدر است
زبانی است اندر دهان ظفر / که ارواح در نطق او مضمر است
چه لوحی نوشته است بدخواه شاه / از آن سیب او چون قلم بی سر است
درخشنده باران بخرداد رو / شهاب است و پیوند او اختر است
از آن کاب و آتش بدو راه یافت / از آن کآتش و آب اندر سر است
وگر اژدها را زبانی براست / که دندانها با زبان یاور است
از آن سرنگون دشمن سرنگون / بداندیش بی سر از آن سرور است
اگر هست نیکو بدست ملوک / بدست خداوند نیکوتر است
مرا شعر عالی شده از علی / مقدم یکی محتشم دیگر است
یکی آنکه داماد جعفر بود / یکی آنکه داماد پیغمبر است
یکی رفت در خیبر و در بکند / یکی را عدو چون در خیبر است
خلیفه حسامش نهاده است نام / حسامی اگر دو نش فرمان بر است
بمجلس تو گوئی که صد خسرو است / بمیدان تو گوئی که صد لشکر است
چه بهمن مر او را بسی خادم است / چه نوذر مر او را بسی چاکر است
تعریف اسب
سخن گویم از بارهٔ بارهٔ او / که در زیر زین هم سر صرصر است
چه جولان کند هست که روان / چه گنبد زند گنبد اخضر است
چه چرخ است و خورشید او آن امیر / که در ملک شاه جهان مفخر است

خداوند مازندران است میر / که مازندران فخر هر کشور است
حسد برد بر ملک ساری جهان / که او را چنین خسروی داور است
فلک خدمتش را دو تا کرد پشت / از آن خفته بر هیبت چنبر است
چو تعریف بنیم جلال و جمال / دل و رای تو پاک چون مصدر است
رسوم تو سرمایه شاعر است / مدیح تو پیرایه دفتر است
دل من رهی است در مدح تو / چو بحری که در جوشش همه گوهر است
بمدح تو یک شعر کردم تمام / چو شعری بشعرا دلم از هر است
قبول تو خواهم که تا زنده ام / چو جان خدمت تو مراد خور است
الا تا که دل پیش بهمن بود / چو مهر از پس ماه شهریور است
بمان شاد در دولت و عز و ناز / که دولت ترا رهبر و یاور است

اگر سرای لباسات خرابات است / مرا میان خراباتیان لباسات است
میان شهر همه عاشقان خراب شدند / مگر نگار من امروز در خرابات است
مجوی زهد و خرابی کن و خراباتی / که عمر از خرابی همه عمارات است
بیار باده فرعونی و بدستم ده / که روز وعده موسی و وقت میقات است
نیفکنم سر از باده خوردن از پی ننگ / مرا میانه میدان عشق اوقات است
هر آنکسان که بود اهل عشق از پای / رجای تخته طومار و جای طامات است
میان عاشق و معشوق هست یک معنی / که فاحر آید از آن هر کجا عبارات است
من آنکسم که همی سجده پیش عشق برم / بر آن بجود وجود مرا کرامات است
هر آن سرود که در عشق عاشقانه بداست / مرا چو سبح ثنای تو چون تحیات است
طراز عشق مراعات نیست یک ساعت / که عشق راز دل و جان من مراعات است
بروزگار جوانی اسیر عشق شدم / من این محل که بجویم که از محالات است
روم ملازم بدرگاه آن خداوندی / که سید ملکان است و شاه سادات است
جمال عالم فخر المعالی آن ملکی / که از کمال و سعادت دو بیعادات است
ابو علی است شرف شاه بن عز الدین / که همچو جعفر برمک ستوده عادات است
شرف جعفر و شاهی لشکر است او را / که جعفری سیر و لشکری مقامات است
از آن گرفت سماوات زیر پر جعفر / که همت پسرش برتر از سماوات است
بجود جعفر برمک مثل زنند مرا / مثل بجود شرف شاه جعفری ذات است
ایا کسیکه ترا خدمتش کفایت نیست / ز روزگار ورا مالش و مکافات است
ایا کسیکه بدرگاه تست سوء ادا او / وعید و بر لبا تو علوان بهات است
ایا نتیجه دولت نجات خلق تو / که با تو دولت پاینده از مناجات است
تو یکی یوم وصال تو خیر ایام است / تو آنکه وقت ثنای تو خیر اوقات است
مدار چرخ همه بر مراد تست مدام / ترا موافق دوران ارادات است
اگر خلق مناجات ساحت فلکست / بر آن که ساحت جود ترا مناجات است
خبر چگونه توان دادن از مخالف تو / نشان چگونه دهم زانکه او ز اموات است
زمین چو نطع و قضا و قدر لسان لعب / مدار چرخ چو شطرنج و دیدن بازیها است
مخالف تو چه شاه است و در دو لت فرزین / میان نطع لعب زین خوش شهامات است
حسود دیو سرشت ترا شهادت نیست / مرا این سخن که بگفتم مرا شهادات است
یکی شهادت من آن بود که گر کنش / بحق عزت عزی و اللات است
میان مجمع فضال حجت آرم من / که حضرت تو مرا روضه جنات است
چو باب جنت خواند رسول روحا را / بر آن که حضرت تو روضه زر جنات است
نفر دولت تو من دلیل بنمایم / که خدمت تو ز طاعات و عبادات است
رضای تست رضای نبی رضای نبی / رضای خالق عرش است و آن ز طاعات است
دلایل حج مهتر ز مجلس تست / که کعبه و حجر و حج اهل حاجات است
بمجلس تو شتابد ز مهر مولد خویش / بر آن حکیم که از دولتش اشارات است
خذ المدیح و هات العطا همی گوید / جواب هات ز تو خذ جواب اغنیاات است
بروز محشر گر خلق را شفیع تو یی / نه بیم حشر و نه بیم عذاب ذلات است
تو باشی ای ملک ار دگر نخست کسی / که روز حشرش با مصطفی ملاقات است
عیان شد است ز مملوک سیرت تو / چه جای بهمنی و نوذر و حکایات است

روم

این قصیده در نسخه ... از زمانه ... ابو ... گذشته است و نسخه ... و نسخه دیگر ... والله اعلم

تعریف شطرنج

ز مهر و مولد

رسوم تو همه سرمایه هدایا گشت / ضمیر تو همه پیرایه هدایات است
ز روی رایت تو تحفه سلاطین است / ز نام و نامه تو نکته رسالات است
کمال را ز مدار فلک زیادت نیست / کمال و همت و جود ترا زیادات است
بلند گشت علامات رای و همت تو / چنانکه اوج زحل زیر آن علامات است
کجا روایت یک مدح تو کند راوی / همه روانی راوی بدان روایات است
بمدح گفتن تو مخلصم خداوندا / که از مدیح تو شغل مرا کفایات است
ز آفرین تو شاها بخاطر عاطر / چه سلطنی کنم آن را که از جمادات است
چنانکه فخر بیوت است بیت تو ملکا / در آفرین تو هم طراز ابیات است
مرا بحکمت و پروردن معانی بکر / نه از شمار دگر شاعران بتقالات است
بدولت تو همه شاعران من برسند / بر آن سؤال که مشکل تر از سؤالات است
همیشه تا که مه و مهر و تیر و بهرام است / همیشه تا که مه و مهر و روز و ساعات است
خدای جل جلاله تو بکرد آباد / هر آنچه متصل حادثات و آفات است
ز روزگار ترا نصرت و سعادت است / ز کردگار ترا عصمت و حجابات است

ای دلبری که زلف تو دام است و چنبر است / دامی و چنبری که همه مشک و عنبر است
رخسار تو گل است و بناگوش تو سمن / گل در میان دام و سمن زیر چنبر است
از حسن صورت تو تعجب کند همی / هر کس که بر طریقت مانی و آذر است
نقاش را ز نقش تو پیکار و هر دو دست / یکدست بر دل است و دگر دست بر سر است
از دست قد و خد تو در باغ و بوستان / تشویش لاله و گل و تشویر عرعر است
روشن مه است روی تو یا شمع [illegible] / یا آفتاب بر سر سیمین صنوبر است
تا ساختی ز غالیه صد حلقه بر سمن / بس کس که بر امید تو چون حلقه بر در است
عطار گشت زلف تو کز بوی عطر او / کوی و سرای و مجلس ایوان معطر است
درویش گشت جان من از ناله شکیب / تا روی تو نمایه خوبی توانگر است
چون شکر اندر آب تن من گداخته است / تا لعل آبدار ترا طعم شکر است
یاقوت احمر است بچشم اندرم سرشک / تا در تو نهفته بیاقوت احمر است
کر درج گوهر است ز عشق تو چشم من / طبع من از مدیح صفی کان گوهر است
خورشید ملک و سید ابرار روزگار / بوطاهر آنکه از همه عیبی مطهر است
آزاده مهتری که بر آزار دکان در / از عقل و فضل بار خدایست مهتر است
در پیش رای پاکش و در جنب همتش / خورشید چون ستاره و صحرا چو فرغر است
پرگار عقل را دل او همچو مرکز است / تعریف جود را کف او همچو مصدر است
کردار او بنزد صنایع موشح است / گفتار او بنزد مدایح مشجر است
از رای او مصالح ملک شهنشه است / در رسم او منافع دین پیمبر است
در حل و عقد هر چه بتدبیر رای اوست / شایسته شهنشه و دستور لشکر است
ای مهتری که بخت تو بر پایه رسید / کز وهم فیلسوف بصد پایه برتر است
تا صورت بدیع تو پیدا نکرد چرخ / معلوم کس نگشت که دولت مصور است
از نقش کلک تو همه گیتی منقش است / و ز نور سر تو همه عالم منور است
چون روزگار دولت تو بی نهایت است / چون آفتاب همت تو نور گستر است
کز نور پرورند ز پاکی هوا و آب / جود تو همچو آب و هوا نور گستر است
کز دشمن تو هست چو یاجوج باک نیست / تا عزم تو بقوت سد سکندر است
ای غایت کرم صغار را تو بی پدر / شاید که بخت نیک ترا باد بر در است
آری برادر است ترا بخت زین قبل / هر کس که بر خلاف تو شد کور بر در است
ای زیر بار منت تو گردن کرام / بر گردن زمانه مدیح تو زیور است
معلوم رای تست که در شاعری مرا / مدح تو بر جریده آغاز دفتر است
جانم ز مهر تو فلک پر کواکب است / طبعم ز مدح تو صدف پر ز گوهر است
پیوسته آفرین تو خوانم همی بحق / کان آفرین بموضع الحق بحق در است
این خانه جنت است و ایوان مجلسی / ایوان تو چو طوبی و دست تو کوثر است
ساغر بگیر و جام بخواه و بنوش می / کز دست راد تو شرف جام و ساغر است
هر چند باده هست بشرع اندرون حرام / بر دست تو حلال تر از شیر مادر است
تا نور سفت اختر باقی است بر فلک / تا بر زمین بقای شه هفت کشور است

عزم تو بر زیادت و کام تو بر مراد
تا هست جهان دولت سلطان جهان است
عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگ است
از دولت او در همه آفاق دلیل است
لشکرشکن و تیغ زن و شیرشکار است
چندین شرف و جاه که ایزد بتو داده است
در خشم تو بیم است و در عفو تو امید است
تا عدل تو بر خلق گشاده است در امن
از کلک و بنان تو دل خلق بنازد
خورشید زمینی تو و هر روز بجد است
اقرار دهد مرد خردمند که در فضل
اندر دل و جان مهر تو کشته است که او را
شاهنشه اقران و خداوند قران باش
از امن تو بر خلق جهان سایه [illegible]

از شاه هفت کشور و از هفت اختر است
وز نصرت او در همه اسلام نشان است
دشمن شکر و ملک ده و ملک ستان است
گر بر سر شمشیر تو از وهم و گمان است
در مهر تو کمین است در نرم تو زیان است
بس شاه که در خدمت تو بسته میان است
کو نی عمل خلق در آن کلک و بنان است
خورشید فلک بر تو نور افشان است
یاقوت روان بر کف تو قوت روان است
از مهر تو آرام دل و راحت جان است

خوش باش و شاد زی که ترا عیش خرم است
دریادل و گوهر سخن و صاعقه تیغ است
ای شاه جهان هرچه ترا کام مراد است
هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان
در مصر ز شمشیر تو آشوب و نفیر است
از آتش تیغ تو برفت آب مخالف
در تیر و کمان تو دل خصم [illegible]
از تابش خورشید پدید آمده یاقوت
دیدار تو شادی و طرب را سبب آید
از جاه تو مر مصر چو رضوان بهشت است

می نوش و مال ده که ترا بخت یاور است
وز دولت او امن زمین است و زمان است
جودش سبب زندگی پیر و جوان است
باران سپه ابر کف و برق سنان است
تقدیر و قضای ملک العرش چنان است
در شرق و در مغرب ز تو امروز عیان است
در روم ز پیکان تو فریاد و فغان است
در باد سر خصم تو در خاک نهان است
کو نی اجل خصم در آن تیر و کمان است
زانسکه بر دست تو یاقوت روان است
چندین طرب و شادی و خنده یک از آن است
در فر تو مر روم چو روضات جنان است
تا جرم کواکب را بر چرخ قران است
واندر خط فرمان تو چندانکه جهان است

تا که اسلام و شریعت بجهان آیین است
آنکه در طاعت و فرمانش شه توران است
خوان شاهان همه گویند که زرین باشد
وان قبل تا علم شاه بر بندد در خواب
یوسف ملک توئی دشمن تو در رسن است
بحر شمشیر تو بر مغز نهنگان موج است
نعل اسبان تو در صف چو سیاره است
جبرئیل تو بفتح و ظفر و دشمن تو
نیست بر روی زمین از همه عالم یکتن
عالم از عدل تو آراسته چو فردوس برین
خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا

رکن اسلام خداوند معزالدین است
وانکه در هیبت و پیمانش شه غزنین است
خوان حجاب شهنشاه همه زرین است
سر انطاکیه بی بستر و بی بالین است
لیکن آن بحر چه بحر کرم بی‌چین است
ابر پیکان تو از خون نهنگان [illegible] است
خاک درگاه تو در قدر چو علیین است
همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است
گر تو یک ذره مرا و ابد الاندین است
دفتر از مدح تو پیرایه حورالعین است
فخر در پیش بزرگان و امیران این است

داور عدل ملکشاه خداوند زمین
بخت هر پادشه از دولت او پدرام است
روم قسطنطین زین پیش یکی تکیه بود
ای بهاری که شکفته است بتو روضه ملک
بجهد همچو کبوتر دل شاهان جهان
سایه تاج تو امروز به خورشید است
بخت تو بود سواری ز نوازان جهان
قیصر روم عزیز است و لیکن [illegible]
تا که الحمد شعار تو بود در همه حال
هر کجا شعر سنجند بمیزان عمل
تا که جان است مرا از خرد و بخت بلند

که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است
عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است
جاوش شاه کنون در قسطنطین است
فردین تیغ جهان را همه فروردین است
که خدنگ جگر اوبار تو چون شاهین است
پایه تخت ترا پایگه پروین است
فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است
گر بتابات کند با تو یکی سکین است
حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است
خاطر بنده بمعنی چو یکی شاهین است
آفرین تو خداوند مرا تلقین است

تاکه

تا که اوصاف بهاری ز مه نیسان است
خلق را باد گشاده بدعای تو زبان
یافت از یزدان ملک سلطان شادی [illegible]
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاک
حاصل آمد شاه را سیرتی نیکوترین
دولت عالی چنین باید که دارد شهریار
روزگاری فتنه بود اندر خراسان [illegible]
گر عصا بفکند موسی وقت سحر ساحران
در سلطان [illegible] و دیدار سلطان در نظر
ملک گیتی سر بسر در زیر حکم خسرو است
خسروا شاها ز مقصودی که شد حاصل ترا
لاجرم زامروز تا آن روز کین عالم بود
سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد
در جهان داری بقای دولت و عمر تو باد

تا که آثار خزانی ز مه تشرین است
چشم عالم گرد روشن کار گیتی کرد راست
هرچه از اقبال جست و هرچه را باید خواست
در جهان از جمله شاهان چنین دولت کراست
تیغ او بفزود امن خلق و آن فتنه کجاست
تا بر سید و بگفتند این عصا چون اژدهاست
مهتری را مایه نیک اختری را کیمیاست
در همه گیتی بود در زیر حکم او سزاست
هست از اقبال و آن اقبال [illegible]
بر تن و جان تو اندر مغرب و مشرق دعاست

دل تو باد قوی و تن تو باد درست
وقت وقت رامش است و روز روز عشرت است
نیک بنگر تا کنون بطاعت و فرمان شاه
هست پایه انتهای و غایت هر دولتی
لاجرم کرد ندامت بر رخ آنکس نشست
فتنه اکنون همچو سحر ساحران است از قیاس
حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر
بر رضای مهر او زنده نماند هیچکس
قوت دین و صلاح ملک جستی سربسر
تا که از تشبیه و از شکل آسمان [illegible]

که جهانی بکمال آید روشن بین است
کان دعا را همه از روح امین آمین است
روز شادی روز ما سلطان دین سلطان ماست
دست پیروز [illegible] کامکار پادشاست
یک مخالف کیست در گیتی و یک قائل کجاست
دولت شاه جهان بی غایت بی منتهاست
گر خلاف او همی اندر خراسان فتنه خواست
شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست
گرد شادروان او در چشم همچون توتیاست
نی عجب گویی خدا و مهر او آب و هواست
ایزد دانا در این گفتار داند [illegible]
راست چون پرده گون [illegible]
زانکه از عدل تو نفع و نعمت و دفع بلاست
کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

آن روی نه روی است گل خرم بهار است
شاید که مرا از دست تو هم باده کنم نوش
روزی که نه بنمیش بهارم چه خزان است
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه
از هیبت او بر دل بدخواه نهیب است
از بهر سر چون جم و کاوس بخوانم
اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیده است
ماه علمت پیش رو ماه فلک باد
تو ناصر دین بادی و یار همه عالم

وان زلف نه زلف است شب غالیه بار است
زیرا که بتم نوش لب و باده گسار است
چون باز نه بنمیش خرامم چه بهار است
یارب ز چنان روی مرا صبر و قرار است
شاهی که مبارز فکن و تیغ گذار است
در لشکر او بر سر بدخواه غبار است
کاندر سپهش چون جم و کاوس هزار است
سرگشته و دلسوخته در کنج حصار است
از بیم سراسیمه رو بیهده کار است

وان جعد نه جعد است همه حلقه و بند است
مشکین خط او بر دل من فتنه فزا است
معشوق من آنگاه چه مست است و چه هشیار
دلسوز من است آن بت جانسوز مخالف
صد بار بهر رزم زدی در شب و در روز
نامی که نه از طاعت او جوئی بشکست
ای شاه کسی کز خط و عهد تو برون شد
هر کس که ز فرمان تو را هست مسخر
غراست ز نام تو چه دنیا چه دین را

وان چشم نه چشم است همه خواب خمار است
نوشین لب او بر لب من بوسه شمار است
اندر بر عاشق زر و بوس و کنار است
شمشیر شه شیردل شیرشکار است
سعد فلک و رحمت یزدانش شعار است
فخری که نه از خدمت درگاه تو عار است
پنداشت که بر مرکب اقبال سوار است
از دولت و اقبال تو کارش چه نگار است
عز تو بمانا که بدخواه تو خوار است
زیرا که فلک را بمراد تو مدار است
کایزد همه وقت ترا ناصر و یار است

فرخ ملک مشرق جهان وزیر است
والا عضد دولت نزدیک مجیر است
تا هست وزیر ملک مشرق خورشید
خورشید فروزنده برای منیر است

ابریست وزیر و عضد دولت دریاست
دریای گهربخش که از ابر مطیر است
آن در هنر و مردمی بی‌همال است
وین در کرم و مردمی بی‌مثل و نظیر است

آن کان شجاعت بهمه فخر شمار است
وین دفتر کفایت بهمه چیز شهیر است
دانش پیر است آن هر چند جوانست
با بخت جوانست این چندکه پیر است

همواره وزیر است با قبال ملکشاه
پیوسته ملکشاه بتدبیر وزیر است
خصمان چه شدند و ملک باز سپید است
شاهان چو غدیر اند و ملک بحر قعیر است

با باز کجا پرد جایی که تذرو است
با بحر کجا گوشه جایی که غدیر است
نصرت ز بر ناصر دین دور نگردد
تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است

شاهست که بر تخت جهانداری شاهی
چون جد و پدر پاک دل و پاک ضمیر است
اندیشه نداند که شمارد هنرش چند
کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است

برگ شجر و قطره باران بهاری
هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
ای شاه تویی دیده دین را دل دولت
آن کیست که او از دل و دیده گزیر است

از تاج و سریر است شهان را شرف و قدر
در قدر تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیوق برابر نبود زانک
قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور
سیاره غلام قلم و دست دبیر است
گر چرخ ترا امال دهد در خور همت
گر در غنی از همت تو هر چه امیر است

در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه است
در مغز ظفر گرد سواران تو عبیر است
عفو تو که مهر ثوابی ز بهشت است
خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است

گر پیش حوادث سپر از آهن و سنگست
با نوک سنان تو چو پرنداست حریر است
بر روی زمین نیست ترا هیچ مخالف
در هست چنان کش که گرفتار و اسیر است

حقا که هنوز از فزع روز مصافت
در خانه خان ناله و فریاد و نفیر است
از خنجر تو بر لب جیحون و توران
خاک و رخ اعدا چو طبرخون و زریر است

در عالم اگر چرخ اثیر است مؤثر
باشد چو ترا چرخ اثیر است
هر جا که کشی رایت هر جا که نهی پای
تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است

پیش از پدر بهمن و پیش از پسر زال
اندر سپهت حاجب و سردار و امیر است
در ملک سپاه است بنصرت سپهت را
چندانکه کواکب را بر چرخ مسیر است

چون بهمت ایام طویلست ترا عمر
در عمر تو دست بد ایام قصیر است
از دولت پیروز با قبال تو هر روز
در روضه رضوان پدرت مژده پذیر است

رو بر لب جوی آی که می شیر است بشادی
تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است
ای پادشه بخت طرب کن که چنین وقت
کایام طرب کردن و هنگام غدیر است

بر ناله زیر از کف ساقی بستان می
کز بیم تو اعدای ترا ناله زیر است
بر قهر کره گیر و فتح گیر شب و روز
کز هیبت تو روز بداندیش چو قیر است

می نوش که اشعار لطیف است از پی آنک
در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است
مداح تراست خطر پیش بزرگان
تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است

تا تیر دبیری کند و زهره زند رود
تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است
از خم چو کمان باد سر اعدای تو را پست
گر راستی احباب ترا کار چو تیر است

از مهر تو در ناز و طرب باد نکوخواه
کز کین تو بدخواه در اندوه زحیر است

از دولت تو باد قرار دل دستور
کز طلعت تو دیده دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
قدر او از قدر دیگر جشنها افزون تر است
باشد این جشن جهان افروز در سالی دو روز
ملک را فر ملک هر روز جشنی دیگر است

عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار
بازوی دولت که تاج ملت پیغمبر است
سایه یزدان و خورشید همه سلجوقیان
ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است

شهریاری کز خطاب و نام او نازد همی
هر کجا در کشور ایشان خطیب و منبر است
در سرای پادشاهی ابر رز خسروی
چون ملک سلطان چو الب ارسلانش اختر است

گوهر سلجوق را زین و جمال از فر او است
همچنان چون عقد را زیب و جمال از زیور است
در بقای او جهان را رامش و آرایش است
همچو تن را جان بقای او جهان را در خور است

رای ملک افروز او تابان چو جام جم است
دولت پیروز او در چرخ گردون چاکر است
آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند
بیخ و شاخ اندر جهت از باختر تا خاور است

واندران وقتی که غایب باشی از درگاه او
منظرش چون بنگری زیباتر از هر منظر است
واندران وقتی که حاضر باشی اندر حضرتش
مخبرش چون بشنوی نیکوتر از هر مخبر است

همچنانک اندر چهارم آسمانست آفتاب
طالع میمون او اندر چهارم کشور است
گر بباغ اندر بیفزاید بعز و خرمی
رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است

در سر شاهان بعنبر و زر دهد از زر بار
نامه او بر سر شاهان بجای افسر است
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای
جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است

زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای
جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغر است
باید اندر حضرتش پشت بزرگان چنبری
پشت گردون زین سبب در حضرتش چون چنبر است

یاد کرد او بزرگان را ثبات دولت است
آفرین او حکیمان را طراز و فر است
کوه بینی زیر دریا هر کجا بینی سوار
زانکه او دریا دل است و اسب او که پیکر است

آب بینی جفت آذر چون بغرد در رزم تیغ
زانکه شمشیرش نهنگ آب و فعلش آذر است
اندران صحرا که او با دشمنان گردد برزم
تا که محشر در آن صحرا نهیب محشر است

برا نبید پادشاهی هر کسی دستی نزد
منت ایزد را که اکنون حق بدست حق ور است
بر دلیر هر که از پیمانش بیرون برد سر
آنچه پیش آمد قدرخان را از آن نشان کیفر است

بر خلاف دولت او سر دهد تا که بباد
هر که را از کینه او بر جانش بادی در سر است
خانه اقبال او دارد ز پیروزی دری
بدسگال ملک او چون خانه بیرون از در است

پیش او خصمان در اعجاز نخفته از قیاس
حمله او پیش خصمان چون باد صرصر است
که بسوی رایت اوی است فتح رای او
که بقصد عز و قصد شر سوی قیصر است

گر بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم
صاحب الجیش آنکه نامش پهلوان لشکر است
تا نه پیش قدرت عزو نگشاید بزور
گر حصار سومنات و قلعه کالنجر است

رخنه گرداند با قبال ملک حصن عدو
گرچه کوه بیستون و گر سد اسکندر است
هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر
تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرور است

با ملک سلطان قوام الدین بخدمت هست شاد
با ملک سنجر نظام الدین بشادی اندر است
هست جانشین در آن گیتی پدر پیش پدر
واندرین گیتی پسر پیش پدر خدمتگر است

ای خداوند بگیر بزم تست فردوس برین
واندرو ساقی چو حور العین و می چون کوثر است
می ستان هر ساعت از دست نگار آذری
در چنین جشنی که آیین خلیل آذر است

عشرت و شادی زیادت باد اندر روز عید
زانکه صحبت شادی افزاست و عشرت گستر است

باد در سایه عدالت جهان پیدا وری
زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

پادشهی مال ده که بنده پذیر است
تاجوری داد ده که پاک ضمیر است
چون پدر خویش و جد و عم و برادر
در خور ملک و سپاه و تاج و سریر است

دولت او دایره است خط بقا را
نقطه آن دایره سپهر اثیر است
حاسد او جفت آه و ناله زیر است
مادح او جفت جام و ناله زیر است

تیر بلاکت بر کمان خلافش
دیده بدخواه او نشانی تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوانست
بنده فرمان هر دو عالم پیر است

از ملک العرش بر وزیر نثار است
چون ملک شرق مهربان بر پیر است
او ز پدر یادگار شاه جوان است
در خرد امروز در جهان عدیم نظیر است

هست وزیر و شیر چون پدر خویش
نیک وزیر است و نیک بخت وزیر است

ملک سپهر است این وزیر مبارک
ماه تمام است شاه و مهر منیر است

الصاحب اعلا دل تو عالم بالاست
رای تو چو خورشید درخشنده معلاست
گرد هر معلاست این عید همایون
این عید همایون به بقای تو مهناست

عالم بتو خرم شد و گیتی بتو روشن
دولت بتو باقی شد و ملت بتو آراست
شغل همه آفاق بفرمان تو شد خوب
کار همه احرار بفرمان تو شد راست

از ماه فلک با دل تو هست تفاوت
چندانکه تفاوت ز ثری تا بثریاست
گر ماه فلک تافته بر روی زمین است
ماه دل تو تافته بر گنبد خضراست

آن ماه گهی کاهد و گاهی بفزاید — دین ماه بیفزاید و هرگز نکند کاست
زیر علم دولت تو سایهٔ طوبیست — زیر قدم همت تو تارک جوزاست
شاید که بود خصم تو را لشکر فرعون — تا رای درخشان تو همچون ید بیضاست
آثار کفایت همه از رای تو باقیست — انوار سعادت همه از روی تو پیداست
دیدار تو گویی بمثل مرکز نور است — زیرا که بدو چشم بشر روشن و بیناست
کردار تو گویی بمثل اختر سعد است — زیرا که بدو بخت بشر فرخ و برناست
گفتار تو گویی بمثل پایهٔ عقل است — زیرا که بدو جان بشر عاقل و داناست
روز همه کس هست ز توقیع تو روشن — تا در قلم تو شب تاریک مجزاست
توقیع تو بینیم سبب زندگی خلق — گویی که صریر قلمت باد مسیحاست
ای صدر وزیران جهان بدر زمینی — ای بدر زمین صدر وزارت بتو زیباست
من بنده همی تا صفت مدح تو گویم — از قوت مدح تو مرا طبع چو دریاست
شاید که چه دریای محیط است مرا طبع — زیرا که در او مدح تو چون لؤلؤ لالاست

با حکم ابد باد بقای تو برابر
بگذار دو صد عید الارغم اعادیت

ای یافته از حکم ازل هرچه طلب خواست
خوش دار دلی را که ترا دولت والاست

الشیده ملک و دین کلک تو راست — کلک تو کار ملک و دین آراست
دل صافیت مطلع قدر است — کف کافیت مقتضی قضاست
همت تو محیط چون قلم است — نعمت تو بسیط همچو هواست
دست تو ابر و جود تو مطر است — لفظ تو در و طبع تو دریاست
عادت تو بفخر پیوسته است — سیرت در رسم تو ز عیب جداست
گر تفاخر بود ز خدمت تو — آن تفاخر علی الخصوص مراست
هست یکتا بمهر تو دل من
صد عطا از تو بیش یافته‌ام — هر یکی از هزار شکر و ثناست
قصهٔ خویش با تو دانم گفت — حاجت خویش از تو دانم خواست
چون بود در ز کار من که مرا — خرج پیدا و دخل ناپیداست
بار بسیار و بارکش اندک — چاکران پیش مرکبان لنگ و کاست
دی مرا بود فکرت امروز — بازم امروز فکرت فرداست
گرچه در پایه کاه کیسهٔ من — نه ستور است و نه ستور بهاست
بیک استر که تو مرا بدهی — همه کارم تمام گردد راست
بر کارت سخاوت تو مرا — فتح بابی هزار گونه عطاست
از بقای تو دور باد فنا — تا ابد هر اندرون فنا و بقاست

در تن و جان تو بود ایجاب
شاه جهان که خسرو تابنده اختر است

هرچه اندر جهان بخیر و دعاست
بر شرق و غرب پادشه عدل گستر است

عزمش فرو برنده ملک مخالف است — رایش آورنده دین پیمبر است
سهمش بجا و راست و هیبش بباختر — در باختر ولایت او تا بجاور است
با آفتاب رای منیرش مقابل است — با نوبهار بزم شریفش برابر است
از نور رای او همه گیتی مزین است — وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است — وانجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش ز تیغ صاعقه دشمن افکن است — دستش ز دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش شرق و غرب — چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است
گر لشکری بغزوت تیغش بروم و شام — رخها مزعفر است و دریاها معصفر است
از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا — در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعرهٔ ناقوس رومیان — اکنون خروش و نعرهٔ الله اکبر است
شاها تو در فتوح فزون از سکندری — وان تیغ جان ربای تو سد سکندر است
خطی که کرد مملکت اندر کشیده — چون دایرا است و نقطهٔ او هفت کشور است
زر پیش همت تو چو خاکست لاجرم — اندر کف عطیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصال تو بی خلاف — تا عالم است روز تو هر روز بهتر است

آورده‌اند سیصد و هفتاد در شمار — آن خسروان که لشکری خسروانه است
یک رایت تو سیصد و هفتاد رایت است — یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکر است
دشمن نماند در همه گیتی ترا کسی — پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید — او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است
آویزد آنکسیکه گریزد ز مهر تو — گرچه رسن دراز سرش هم بچنبر است
وقت سماع باده و آرام و رامش است — نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است
در هر وطن که پای بروی آری از رکاب — نوبهاری بدیع یکی بزم دیگر است
هر روز نوبت است یکی بزم ساختن — امروز نوبت ملک فرخ اختر است
آن شیر شیر بچه و آن شاه شاه زاد — کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه — وز هر دو دین و دولت و دنیا منور است
این بزم جنت است و تو رضوان جنتی — بخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
می خور ز دست نوش لبی خلخی نژاد — کش مشتری برادر و خورشید مادر است
زان می که چون بجام بلور اندر افکنند — گویی در آب روشن رخشنده آذر است
تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکب است — تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است

انجمله را بحق ملک پادشا تو باش
عدل تو باد یاد ده و دارندهٔ جهان

زیرا که حق همیشه سزاوار حق در است
کایزد ترا همیشه نگهدار و یاور است

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت — از سنجر و ملکشه و الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب معز دین — شاهی که او بتیغ و بدولت جهان گرفت
تا گشت شاه نامه او فاش در جهان — از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
ایزد دهان ببرد که او در هنر مگر — رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
نی نی که او همه هنر از خویشتن بیافت — حاجت نیامدش که ره باستان گرفت
رستم کجا شدست که تنها دلیر وار — شیر سپید و دیو بمازندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که همچو پیل — سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون گم شد از جهان — زان ملک را که خسرو خسرو نشان گرفت
چون رزم کرد در غزنی بساعتی — صد پیل مست و صد شیر ژیان گرفت
گیرند ملک خصمان شاهان بسالها — او باز ملک شاهان در یکزمان گرفت
چون برزد آسمان زمین روز کارزار — گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد زمینش فرشته — در چرخ تخت مرکب او در عنان گرفت
جرم فلک ز هر سلیح مصاف او — رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بپویه رفتن باد سبک گرفت — پیلش بحمله پیکر شیر ژیان گرفت
خورشید او ز کوه گران زیر مهد کرد — جمشید او ز باد سبک زیر ران گرفت
گر هست در شمر که ز شاهان روزگار — شهری فلان گشاد و دیگر با همان گرفت
من آن شمر نخواهم و دانم که شاه ما — از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت ساده در غزنین روز جنگ — ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون بنفشه کبودی همی نمود — در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند — وادی کوه و دشت همه استخوان گرفت
بیجان در آن بلاد زمین جملگی گرفت — بی تن در این دیار همه جملگی جان گرفت
عالم چنانکه خواست دل او چنان گشاد — گیتی چنانچه بود مرادش چنان گرفت
جان از خطر نهاد و مصاف علا شکست — تا کس نگوید که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز قدر تو قیمت گرفت و قدر — چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو رسم سقر گرفت — بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد — از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو — در چشم چرغ و چنگل باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چه نیکو نظر کنند — اندر زمین توران ملکی که خان گرفت
در زرف بنگرند گرفت از رضای تو — در هند هرچه خسرو زابلستان گرفت
جز در خزینهٔ تو نیست هر گهر — گر آفتاب سنگ بکوه و بکان گرفت
شد بیخطر ز همت جود تو سوزیان — هر چند هر کسی خطر از سوزیان گرفت
خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد — گوئی که ردی خاک همه زعفران گرفت

زخم کمان کرده به تو ماه را بخت / زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت
کاهی ز مهر دست تو شکل پر گرفت / کاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت
در مرو شد بامر تو آویخته زوار / هر دزد کو براه پی کاروان گرفت
صاحبقران توئی و وزیر تو صاحب است / گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
برشد بنای عدل بگردون ببعتین / تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او میزبان تست جهانست و فرخست / فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
رسید که جان خویش کند میزبان نثار / کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت
تا از بهار گیسو در طبع جوان گرود / چونان که طبع پیر ز باد خزان گرفت
سوی جوان و پیر نظر کن از ازل / بر چرخ پیر یاد تو بخت جوان گرفت
از بهر عز و دین تو کمر بند بر میان / کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
تو جاودان بمان بسعادت که روزگار / ارکام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است / هفت کیوان در کف پای سلطان سنجر است
جز خداوندی که عالم در کف تقدیر اوست / کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجر است
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب / نور او میگیرد از ایمان سلطان سنجر است
گرچه دریا در همه دفتر مثل باشد بجود / جود او یک قطره از احسان سلطان سنجر است
رحمت روز شمار و رحمت دار القرار / هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک / از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام / هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین / کیست کو از بهره عصیان سلطان سنجر است
عاریت دارند شاهان ملک اندر شرق و غرب / زانکه شرق و غرب عالم آن سلطان سنجر است
خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق / کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است
در بخوبی در عراق و بقعه غزنی هنوز / زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
شاه اگر حجت و برهان بباید در هنر / تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت / زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است
هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه روی / روی او بر شیر شادروان سلطان سنجر است
هر که در دنیا سرای حاجب و دربان شده است / خاکپای حاجب و دربان سلطان سنجر است
در جهان ابری که از بخشش بیاساید همی / دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است
در بلا دربند و در ابل همچو روزی خوارگان / خسرو هندوستان خوان سلطان سنجر است
در دیار ماوراءالنهر همچون بندگان / خان ترکستان تبایش خوان سلطان سنجر است
ملک و دیوان را همی هر روز افزاید نظام / تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او / گرچه عالم سر بسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمه حیوان طلب کرد و نیافت / جام پر می چشمه حیوان سلطان سنجر است
تا سواران خم چوگان بگردانند گوی / گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقای / در جهان دارای بقای جان سلطان سنجر است

ایام ورود موسم عید پیمبر است / گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزار با برآمدن او مزین است / محراب با برآمدن این منور است
آن عروس حجره نعمی اعل و مجلس است / وین چهره خطیب دو مصلی و منبر است
آن با عقیق و لعل و یاقوت گوهر است / وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
در بزم آب انگوران مسلم است / در شهر خون قربان او را میسر است
هرچند خرمند ز هر دو جهانیان / مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه و خدایگان همه خسروان شرق / آن خسروی که ناصر دین پیمبر است
تاج دولت و عضد ملت است از آن / برادر شنان ملت و دولت مظفر است
از عدل و از سخاوت او بهره یافته است / چندانکه بر بساط زمین شهر و کشور است
ملک زمین ارسید ز جد و پدر بدو / زین روی همچو جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان ز جد و پدر ماند یادگار / هم در صلاح ملک پناه برادر است
گر آفتاب نور همی گسترد بروز / دیدار او بروز و بشب نورگستر است

خسرو بود میان صف پشت لشکران / او از سپاه صف پشت لشکر است
هرگز کرد لشکر او برنتابد روی / کان تیغ تیاری دیده گردون اختر است
اسبی که هست خسرو عالم بدو سوار / کوئی که باد زیر سلیمان مسخر است
خسرو او نشسته باد و زتاختن / دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است
تیغی که برکشد ملک شرق از نیام / کوئی که صاعقه است که شمشیر و خنجر است
اندر نیام خویش کبود است چون سپهر / واندر میان معرکه مریخ پیکر است
تیر که مرغ وار بپرد ز شست شاه / شاهین سفر تست و مخالف کبوتر است
در کارزار طعمه او نقطه دل است / در صید آشیانه او دیده سر است
رفتار او صواب بود هر کجا رود / کو را قضا همیشه ره آموز و رهبر است
الحمد و تکبیر گفتن نام تو در مدیح / چون در نماز گفتن الحمد و اکبر است
کوئی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر / تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است
اندر زمانه قصه و اخبار فتح تو / معروف تر ز قصه و اخبار خیبر است
همواره دوستان ترا چهره چون گل است / پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است
بر چهره شجاعت و بر روی آن گروه / کوئی رضا و خشم تو گل کار و زرگر است
هرچند در بلاد خراسان مقام تست / سهم تو در ولایت فغفور و قیصر است
پر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان / در موسمی که جشن براهیم آذر است
عیش خوش است با گل و با عید خلق را / می نوش کن که می بچنین وقت خوشتر است
ایوان تو بنقش بهاری منقش است / میدان تو بزم سپهری مصور است
از چنبر وفای تو پردان مباد بخت / تا آسمان آینه گون همچو چنبر است
زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک / تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است
چون روز عید باد همه روز کار تو / کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است که عید است و بهار است / گیتی همه پر بوی گل و رنگ نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است / در هر چمنی تازگی از باد بهار است
تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد / بر شاخ درختان گل نسرین ببهار است
بطرف چمن شاخ درختان شکوفه / مانند بت سیمتن سیم عذار است
گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور / کز هجر سرافکنده و از عشق نزار است
نرگس قدح باده نهاده است بکف بر / زانست که در دیده او خواب خمار است
بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوه / از میغ چغانه است و ز نخچیر قطار است
شاه ملکان پسر شاه ملکشاه / کاندر سپهش چون پسر زال هزار است
سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد / زیرا که تف خنجر او صاعقه بار است
آن شاه جهانگیر که از تاختن او / بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است / در لشکر او تا بحد روم غبار است
بر اسب که در رزم همه مردی و زور است / بر تخت که بار همه حلم و وقار است
بحر است که گوهر بخش که بر تخت نشسته است / شیر است عدو سوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب بسته کمر است / در مدحت او زر سخن پاک عیار است
تا چند تبارش ز شرف بر سر شاهان / او از هنر و روزبهی تاج تبار است
تا گرد عیان دولت او صورت دولت / چرخ آینه گونست و قضا آینه دار است
همواره بود تعبیه دولت او راست / کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است
ای شاه ز تو بخت همی شکر گذارد / هرچند که زو هر ملکی شکر گذار است
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است / هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبال است / هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است
از روضه عدل تو در آفاق نسیم است / در آتش خشم تو در افلاک شرار است
تابنده چه الماس حسام تو و لیکن / آبیست که از خون معادیش بخار است
هر نام که بحکم تو باشد همه ننگ است / بر فخر گرای امر تو باشد همه عار است
زاندیشه روزی ننهد بار تو بر دل / هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است
آنکس که گرفت از در تو سپیده دوری / تا از در تو دور شده است از در دار است
ای ناصر دین نبی و یار شریعت / ایزد بهمه کار ترا ناصر و یار است
اجرام فلک را بهوای تو مسیر است / زیرا که فلک را بمراد تو مدار است

باصد دکنار است همه چیز بکیستی   فیروزی و اقبال تو بی حد و کنار است   تا نصرت و یمن است ترا سوی یمین است   تا راحت و یسر است ترا سوی یسار است
دمساز مولیت نی و ناله زیر است   همراه معادیت غم و ناله زار است   عید آمد و بگذشت مه روزه شادی   وقت طرب و ایمنی و جام عقار است
تا یازده مه اصل طرب السعادت   در مجلس تو با می و مطرب سر و کار است   اقرار دهد هر که حریف است درین کار   کز مجلس عالیت بر این جمله قرار است
تا روز روند است و شب این پی روز است   تا خار خلنده است و گل اندر پی خار است   از دولت تو جان ملی تازه چو گل باد   کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است
خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز   کز فر تو هر روز گل بزم بهار است
عید اضحی رسم آیین خلیل آذر است   عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است
هر دو عید ملت است و هر دو عید اسلام را   عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است   عید ملت خلق را باشد بسال اندر دو روز   طلعت او خلق را هر روز عید دیگر است
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست   وان جهانداری که داد او جهان را داور است   آنکه شاهان را بایران شهر بر نام اوست   وانکه خاقان را بتوران نایب او بر سر است
شاه والا همت است و شاه نیکو سیرت است   شاه عالی دولت است و شاه پیروز اختر است   گوهر سلطان ملک تاج سر شاهنشهان   دولت ما را گوهر تاج است و ما را گوهر است
حشمت اسلاف او از نام او تا نادر است   دولت اعقاب او از فر او تا محشر است   در جهان بازیر دست اوست یا از دست اوست   هر که در شاهی در شاهی نزای ملک تاج و افسر است
خطبه است انخطاب بنام او عز و شرف   هر کجا در شرق و غرب اندر خطیب و منبر است   آنچه بگرفت او جهان را زپدر میراث یافت   هر دو حقی واجب است و حق بدست حق در است
خسروی امنیت در خور هر که عهدش بشکند   وانکه در عهدش باشد خسرو ایرا در خور است   او بایران است و عزمش در خطا که بیست   او بمروست و بینش بر در کالنجر است
از شمار لشکر او عزم مردم عاجز است   وهم مردم کی بود چندانکه او در لشکر است   گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری   پیش باشند زان شگفتیها که اندر دفتر است
قصه اسکندر از دفتر چرا خوانی همی   با فتوح او چه جای قصه اسکندر است   آسمان آراسته از رایت میمون پیکرش   در نسیم اسبان او روی زمین پیکر است
هست مهر و کین او آراسته از هر دو رنگ   کینه او جان گزای و مهر او جان پرور است   هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست   زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است
چون بپالاید بخون بدسگالان تیغ او   ارغوان و لاله گوئی رسته از نیلوفر است   ابر نیسان اسان اندر چنبر فرمان اوست   در هوا از بهر آن قوس قزح چون چنبر است
گر بدریا ها سکون کشتی از لشکر بود   انچنان کشتی و عدلش لنگر است   آنچه داند که عالی رایت رای ترا   خسرو سیارگان چون بنده کان خسرو است
از دل و جان که پنهان نیست در فرمان او   آشکارا از بن دندان و از فرمان بر است   هر کجا هستی مقیم آنجا بود شادی مقیم   چون تو شادی ملک اندر سایه شادی اندر است
باده باید خواست از دست بتان آذری   اندرین موسم که آیین خلیل آذر است   خاصه در فصلی که در اطراف جوی و کنار و بر   پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمر است
در میان شاخها از گوهر مجلس فروز   توده توده لب در یاقوت لعل احمر است   گوهری کو را ابر آذر ماه و خواهر شیرست   گوهری کو را پدر سنگست و آهن مادر است
از فردوس خانه بمچون بوستان خرم است   قد او در بوستان مانند زرین عرعر است   گر چه خشان است پیش رای تو همچون مبیت   در چه سوز انست پیش چشم او خاکستر است
تا که جای تیغ و خنجر هست رزم جنگیان   تا که بزم باده خواران جای جام و ساغر است   تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو بود   همچنان کز بازوی تو فخر تیغ و خنجر است
باد عدلت کارساز و باور خلق جهان   کار زدت در هر مقامی کار ساز و یاور است
عهد تو خوش باد و خرم کز مدار آسمان   روز تست از روز و شب از شب خرم در دهر خوشتر است
خداوندیکه تاج دین و دنیاست   بدولت دین و دنیا را بیار است   ازان تا هیبت در دنیا و در دین   که نعل مرکب او تاج جوزاست

دلیل

دلیل دولتش چون روز روشن   هفت اقلیم گیتی آنگار است   تو گویی دولت او آفتابست   که نور او بشرق و غرب پیداست
ز فر بخت آن سلطان عالم   بر از اسکندر و کسری و دارا ست   ز اقبال دعا و همت اوست   که سلطان بر همه ضمان تمناست
ضمیر روشن و اندیشه او   کف موسی و افسون مسیحاست   زند پرسش میان پادشاهان   وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزاوار نثار مجلس اوست   هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست   همه اقبال و دولت بهره اوست   همه ادبار و محنت بهر اعداست
بر او هر روز خواهد بود خوشتر   که ایزد کار او دارد بهی راست   زدی بودش اشارتهای امروز   وز امروزش سعادتهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی   اگر دی بود پیرا امروز برناست   زمین از موکب او چون سپهر است   ثری از حشمت او چون ثریاست
کنون در جامه سبز است هر شاخ   بر آن صورت که در فردوس حوراست   لباس جویبار و فرش کهسار   بزنگار و بعتم کوئی مطراست
هر دشتی کنون جای نظاره است   هر باغی کنون جای تماشاست   از آن صحرا چنین سبز است و خرم   که عالی بارگاه او بصحراست
بهاری فرخ و عیدی خجسته است   هر دو روز کار او و هناست   هنا باد دایم روزگارش   که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که بر گردون ستاره   چو سیم ریخته بر روی میناست   نجاتون باد فرخ رو در سلطان   که خاتون مادری بمثل و همتاست
سلطان باد روشن چشم خسرو   که سلطان خسروی دانا و زیباست
جهان خالی مباد از شاه سنجر   که بخت خسروی را در یکتاست
ای ملک ار گیتی خرتون آفتابی دیگر است   بر زمین از آفتاب آسمان روشنتر است   گرد روشن عالمی از رای ملک آرای خویش   انخداوندیکه سلطان و ملک را یاور است
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق   تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است   از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند   خطم او رفت از میان و حق بدست حق در است
گر چه سلطان ملک را هست لشکر بیشمار   هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است   تا که جد و بعیت هر دو بدو هست استوار   هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است
هر دو را انور و فاداری یکی در دلست   هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است   عیش هر دو خرم است و دل هر دو خرمنست   عهد هر دو محکم است و عقد هر دو در خور است
ایلر افرازکه زیر آسمان چیزی   پشت خاتونان بلندی نیست پیش تو چون چنبر است   مصلحت بر حجت و عقل تو در آن چو گوی گیست   مملکت را حجت و عقل تو در آن چو گوی بر است
در کف تاییدو نصرت رای تو چون رایت است   بر اقبال و نصرت نام تو چون افسر است   خاک در گاه تو چشم فتح را چون توتیاست   گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است
در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین   هر مسلمانی بقای تو بخواهد کافر است   تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد   افتخار جمله عالم چهارم کشور است
آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرده   بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشر است   از طرب روی نکو خواهانت چون آلاله است   از طپانچه روی بدخواهانت چون نیلوفر است
جاه و دهر تو بیاراید همه دنیا و دین   زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است   هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور   بار عمر دشمنانت همچو تخم بی بر است
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید   زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
شاد باش از اختر سلطان و از بخت ملک   کاین یکی فرخنده بخت آن یکی نیک اختر است
ایسرور که قول تو چون وحی منزلست   کار تو چو معجزات رسولان مرسل است   عالی دو آیت است علا و بها بهم   در شان تو که دولت تو هر دو منزلست
تا از نسیم خلق تو گیتی معطر است   بازار و کار عطر فروشان معطل است   کرد ایست در خور تفصیل مجملی   تفصیل جود را کف راد تو مجمل است

تنبل
معنی آرم فریب جادو و کاهل
و معنی مکر و حیله نیز آمده
است

باطل کند حسام تو چون معجز کلیم / چندانکه حاسدان ترا سحر و تنبل است
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران / بنیام و بخطاب تو موقوف و مهمل است
چون دلبر است شعرم و مدح تو زیور است / چون آینه است شعرم و جود تو صیقل است
آن خوبتر که پیش تو آرم حدیث مدح / کز جود تو قباله کابین مسجل است
آن صنعت شریف که فرموده مرا / همتای جامهای نسیج و شقل است
آن جامه داده‌اند نه از خاص تو مرا / نه از درشت حکیمان افضل است
در شهر و راه در همه جایی مرا راو / نه جای عماد و نه جای معول است
از عین دولت است حکایت در این عطا / کوته کنم حدیث اگرچه مطول است
زان سالکه هست باز فرستادمش به تو / آن را بدل فرست که تشریف اول است
تا در زمانه چون مه کانون کشد سیاه / تا در زمانه موسم کانون و منقل است
تاج سر قبیله و آل پدر تو باش / کز تو سرش به تاج بزرگی مکلل است
می خواه از آن صنم که بناگوش و زلف او / کافور و مشک پرور و مشک مسلسل است

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است / زلف آن از تیره شب بر ماه روشن جوشن است
تا که او را روشن است از تیره شب بر طرف ماه / راز من از عشق او پیدا چه روز روشن است
تا گلی نو شکفد هر ساعتی بر روی او / کوی او زو چون گلستان و خانه زو چون گلشن است
همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است / همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است
چون به بینی چهر او گویی شکفته نرگس است / چون به بینی روی او گویی دمیده سوسن است
سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبل است / نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزن است
سنگ بر دل بندم از عشق آن نگارین که مر / زانکه همواره بزیر سنگ او دستان است
از در من بنده را ار چه اداش هموار / طوق زرین از برش ای از دست من گردن است
هر کسی را رشک باشد بر سر معشوق خویش / رشک من دایم بر آن سنگین دل سیمین تن است
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست / دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمن است
حور دیدار است لیکن بر سر مژگان او / سحر هاروت است کید و فتنه اهریمن است
تیر مژگانش همی ناگاه از دل بگذرد / راست گویی نیزه اسپهبد شیراوژن است
در جهان اسپهبد شیراوژن آنکه دی به / خسرو عالی علی شهریار قارن است
رکن اسلام و علی عالی شمس ملوک / آنکه در مردی فزون از رستم و از بیژن است
نامور قطب المعالی اندر صلح و جنگ / مهربان چون اردشیر کینه کش چون بهمن است
گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر / آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است
قاصد فتح و ظفر از مرکب او قاصد است / گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است
رام شد با او فلک گر با همه کس سرکش است / رام شد با او جهان با همه کس توسن است
سیرت او کرد ایام را چون زیور است / همت او کرد اجرام را چون گردن است
کرد نتوانم نمودن گوهر او با حلم او / زانکه در میزان حلمش کوه و سنگ ارزن است
در جحیم از بهر بدخواهان او با دفره است / در بهشت از بهر مداحان او پاداشن است
چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه است / چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است
جوشن گردان چه غربیل است از زوبین او / مغفر خسک آوران با گرز او چون هاون است
پیش زوبین سپاه و سر اعدای خصم / راست گویی پیش مرغان دانه‌های ارزن است
اسب او با دخوان قوم گودان از بهر جنگ / کوه سنگی بادپای بادپایی کرکن است
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او / تیغ گوهردار او گویی به فتح آبستن است
هست دو آهن بصنع ایزدی با بس شدید / زانکه زوبین و کلاب و تیغ او از آهن است
ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار / نام تو اسپهبد شیراوژن کوه افگن است
دشمنت را کی توانم گفت خرمن تو خم / گر نیاز و شکستی دشمنت بی خرمن است
از وفاقت در وفاق نیکخواهان هست سور / در خلافت در سرای بدسگالان شیون است
در سر خصم تو مغفر مجمر است از بهر آنکه / در صفت مرواست لیکن بر نهچون از دنست
هست واجب شرح تو گر خطبه اسپهبدان / سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسن است
روشنی باشد همی در مدح تو روح مرا / روح من گو چراغ مدح تو چون روغن است
عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا / کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فن است
می ستان از یار زیبا روی کاندر بوستان / نه چمن را پالباس و نه هوا را پیرهن است
گر زمین و کوه را پیراه روی شد شکفت از آنکه / برف چون کافور سوده ابر چون پرویزن است

نیست

نیست اکنون وقت صحرا و نگار و تاختن / موسم کاشانه و آسودن و بخوردن است
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او / جامه کو را گریبان ماه دی دامن است
آنکه شاه گوهر است و جزای کافران / تحفه ماه دی و ریحان ماه بهمن است
لون او گه زرد و گه همچون زعفران و شنبلید / رنگ او گه سرخ همچون ارغوان و روین است
چرا در زیر خاکستر تو گویی از قیاس / بزم و شعر حلونی زیر شعر ادکن است
تا همی از شب چو بینی لون و شکل اختران / چرخ را گویی به روز اندر هزاران روزن است
تا همیشه اهرمن را هست ماوی در سقر / تا در خلد برین روح الامین را مسکن است
اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد / زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامن است
از نوای چنگ و در بط بزم تو خالی مباد / تا خروش چنگسار و جنبش بط ارغنست
باعث کار صبوحت باد وقت صبحدم / بانگ آن مرغی که هر صبحگاهان موذن است

این چه شادی است کز و در گیتی خبر است / وین چه شکر است کز و در همه عالم اثر است
این چه باد است که او از نعیم است نسیم / وین چه ابر است که او از سعادت مطر است
وین چه سور است که پنداری جشنیست بزرگ / وین چه جشنیست که پنداری عید اکبر است
جشن ایام بود رسم جم و افریدون / جشن اسلام بقای ملک دادگر است
سخت شادند بدین جشن همه ناموران / شرف الدین ز همه نامورانش درست
قبله دولت ابو طاهر سعد بن علی / که دل طاهر او قبله عقل و نظر است
آنکه در دولت و همت به بزرگی شهرت / وانکه در شرق و مغرب به کریمی سمر است
علم با منقبتش گویی علم علی است / عدل بی غایتش گویی عدل عمر است
ذات او راست صفات ملکی و بشری / که بسیرت ملک است و بصورت بشر است
روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد / زانکه اندیشه او چشم خرد را بصر است
منظر دولت او را ز مجرات شرف / آتش همت او را ز ثریا شرر است
درگهش قبله فضل است کفش زمزم جود / قدمش رکن و مقام است و کلاش حجر است
قلمش هست چه تیری که پیکانش دو شاخ / وان دو شاخش روانی چه قضا و قدر است
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر / تیر او خلق جهان را ز بلاها سپر است
آنچه او بخشد در درج معالیست درر / وانچه او داند در درج معانی غرر است
لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او / در و درج فضلا پر غرر و پر درر است
ای همایی که بخورشید همی مانی راست / که تو در خاوری و نور تو در باختر است
از پی زینت و آسیبان غلامان ترا / بر فلک صورت جوزا چه لگام و کمر است
ملک باغ است و قضا ابر و اجل باد صبا / بخت عالی شجر و رسم تو بار شجر است
مهتری چون آل و اصناف تو چون دولت / سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سر است
بهر احباب تو از دهر قبول است و ظفر / بر رخ اعدای تو از چرخ نهیب و خطر است
هر شبی را سحری هست نزدیکی روز / شب اعدای ترا روز قیامت سحر است
گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جا / رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است
آن کجا در سفری جاه تو باشد به حضر / وان کجا در حضری نام تو اندر سفر است
با چنین جاه و چنین نام که در دهر تو راست / حضر تو سفر است و سفر تو حضر است
روح را زنده و مکرمت است بقا / همچنان کز مدد بخت بقای صور است
کار و کار از سیر خوب تو نمود تخلق / هر بشارت که ز آمرزش او در سور است
با تو در صورت الفاتحه عنوان سور / سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است
گر کسی زیست ترا نام نکوهست ترا / مرد را نام نکو به ز هزاران پسر است
دستگیر فضلا باش با فضال و کرم / که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدر است
خاصه اکنون که شه مشرق بکار ضعفا / نظری کرد و بدانست که جای نظر است
سبب و موجب الفارضه چون بر شمرم / خارج از خواطر اوهام ستاره شمر است
ملک العرش پس از قدرت و رحمت بنمود / قدرت و رحمت او خلق جهان را عبر است
تا شد از عاطفت شاه خراسان چو بهشت / بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقر است
همچو اصحاب سقر حقت نزار است فریز / هر که بر گفتن بیهوده گشوده ظفر است
تا سپاسی که بر این نکته دلش خرم نیست / جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است
آنچه او دیده که جود نثار تو سزد / هرچه بر چرخ ستاره است و بدریا گهر است
معطیان را اگر است و مگر اندر نخان / نخان تو همی بی اگر و بی مگر است

تو دارنده همی چشم همه خلق جهان   که بچشم تو همی مال جهان محقر است
نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن   که سخای تو تمام است سخن مختصر است
از من امسال غبار است مگر در دل تو   که ز رسوم من امسال دلت پرخبر است
شکر است از نی و شکر است مرا قیمت   قیمت و لذت این شکر فزون از شکر است
تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال   از مدار فلک و رفتن شمس و قمر است
باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر   زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است
راهبر باش باقبال خردمندان را   که جهاندار بتوفیق تو را راهبر است
دفتر ناموری کن ز هنر نامهٔ خویش   که هنرنامهٔ تو مایهٔ هر نامور است
تو بمان ساکن اگرچند فلک گردانست   ز جهان مگذر اگرچند جهان گذر است

زلف و چشم دلبر من لاعبست و ساحرست   لعب لف و سحر چشم او بدیع و نادر است
رخ یکی از لعب النقش با یزده لاعبست   صید یکی از سحر چشمش توشهٔ ساحر است
چشم او بخواب چون آلوده باشد روز و شب   چشم من از چشم خون آلود او شب ساهر است
ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق   وان شب تاریک جز از روشن اساطر است
تا که پنهان است ماه اندر شب تاریک او   راز من در عشق او چون ماه روشن ظاهر است
بر پرند او طرازی کان زد او از عنبر کشید   قدر او بیش از طراز جامهای فاخر است
خلق روح افزای و عنوان لطف خالق است
در دل من شادی شبها ز شرار شوق اوست   زانکه شهرآرای شیرین یا شکر دست شاطر است
در بهای بوسه دل خواهد و جان و سری   گر تجارت پیشه دارد بیجا با تاجر است
عاشق او که چون یعقوب از غم شیفته است   کاه چون ایوب در رنج و بلا با صابر است
مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست   مقصد زوار درگاه اجل بوطاهر است
ملک شاهان و چه دین و دولت اشرف   زین دولت آنکه نفس او شریف طاهر است
نامور سعد علی صدر کبیر چرخ بلند   نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهر است
نور خورشید سما گر باهر است اجرام را   نور رأیش نور خورشید سما را باهر است
هر نگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست   مهر آن دارد هر آن کاندر کفایت ماهر است
دوستان را مهر است اندر محبت مهر او   کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و هر سعدی که در افلاک هست   اندرین دولت بعمر روزگارش ناظر است
سعد ناظر شد بعمر و روزگارش لاجرم   باغ عمرش سبز و روی روزگارش ناضر است
اصل مجدش ساکن است و قطب جاهش ثابت است   نجم فضلش ظاهر است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقل رای او چو نجم ثاقب است   در هوای جود دست او سحابی ماطر است
آخر هر مدحت او راحتی را اول است   اول هر الفت او آفتی را آخر است
صادق و با فر خرد را باطنی کرد آنچه هم   از خرد چون صادق است و در دو چون آن ماهر است
تا جهان باشد بود معمور بیت ملک و دین   زانکه بیت ملک و دین از دولت او عامر است
هست گوش چرخ بر آواز کلکش روز و شب   راست گویی چرخ مامور است و کلکش آمر است
علم او بر خشم او از اقتدار بود نشگفت از آنکه   خاک چون آتش فروزد بر آتش قادر است
حاجبش باید که غیری از فضل او کند   زانکه دایم همت او فضل و را ناشر است
تا من است و همت فلک اگر کرسی و عرش   همت او از بلندی آن علو را عاشر است
فتح تیر است آن کجا بر کان او ترکش است   ماه نعل است آن کجا اسبان او را حاضر است
هر سخن کز گفتهٔ او مستمع است یاد   آن سخن بیچون مثل بر هر زبانی سایر است
هست بدرویشی و بدبختی دو آفت خلق را   آن است از هر دو آفت هر که او را زایر است
ای نکوکاری که خالی نیست انعام تو   هر کجا در هفت کشور دست جاه داور است
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شده است   مخلب و منقار او در چشم نسر طایر است
نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبروی   هم بدنیا خاکسار و هم بعقبا خاسر است
از قبول تو امید آسمان یافته است   بر دلی کز روزگار ما عذر اجر است
آنکه از جور جابر بود ترسان پیش از این   در پناه عدل تو ایمن ز جور جابر است
شکر نعمتهای تو جز دین اسلام و دین   هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است
مدح گوی تو بود گر یابد از یزدان ثواب   زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
شعر شاعر از بلندی برتر از شعری گذشت   تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعر است
آب از آتش برکشد چون آفرین گوید تو را   زانکه در شعر آب لفظ است از آتش خاطر است

عالی

عالی کرد نظر چون تو را گوید مدیح   زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است
بر دل آن معنی که حق است نتواند گذاشت   لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصر است
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار   بر مثال مجلسی پر رود و ساز و زامر است
تا نسیم روضهٔ رضوان نصیب متقی است   تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است
دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام   کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است
از سعادت باش تا راضی و شاکر همچنانک   رای اعلی از تو راضی رای عالی شاکر است
باد افر نعمت تو باد کامل جاه تو   تا که بحر کامل از ارکان بحر وافر است
رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت   بخداوندی که رزاق و کریم و غافر است

سدید ملک عارض خراسانست   صفی دولت مخدوم اهل دیوانست
پناه خلق خدا و معین دین رسول   عمر که همچو علی و عتیق و عثمانست
لقب سدید و صفی یافته است زانکه دلش   قرارگاه سداد و صفای ایمانست
گزیده عادت او چشم عقل را بصر است   ستوده سیرت او جسم فضل را جانست
هنر چه نقطه و کردار او چه پرگار است   ادب چه دایره گفتار او چه عنوانست
بر آسمان معالی برج عز و شرف   همه کفایت او بیخوف و نقصانست
مگر که کیوان جای بلند همت اوست   که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سخا توقع از او کن که او سخاورز است   سخن مجلس او برکه او سخندانست
بهر مقام همی تا بدو همی بارد   که ابر مکرمت و آفتاب تابانست
ایا خجسته همایی که با تو در همه کار   ز چرخ سعد و ز روزگار پیمانست
عبارت تو طرف اعلامت و نشان   برات تو نکت را دلیل و برهانست
هوای عمر تو صافی است از غبار و بخار   عقیدهٔ تو چه ماه دو هفته تابانست
هر چه کردی و گفتی میان اهل خرد   نه بر خصال تو عیب و نه بر تو نقصانست
صحیفه‌های تو قانون دولت و ملکست   جریده‌های تو دستور ملک سلطانست
عراقیان بستایند خط و لفظ تو را   که خط و لفظ تو پیرایهٔ خراسانست
شگفت نادره مرغیست کلک در کف تو   که طعمهٔ او پیوسته قیر و قطرانست
اگر بود همه قطران و قیر طعمهٔ او   لعاب او ز چه معنی چو در و مرجانست
شمیم نامهٔ او را چه عنبر است دخان   بار بار نامهٔ او از مشک بارانست
غذای او شب زنگیست و این عجبتر است   که در زبان تو پر سیم گوهر افشانست
بلند نجابا تو بگویم و بیت مرا   حدیث حادثهٔ پادشاه ایرانست
اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست   هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خزانهٔ سخن است از قبای سینهٔ من   کاندرو گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهر جای از این خزینه گهر   چنین خزینه دریغا که جای پیکانست
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا   لطافت تو بجای علاج درمانست
خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد   که دست و خامهٔ تو مگر اژدهانست
ز هیچ کار پشیمان مباد با هر کز   که در شگفت همه کارها پشیمانست
علاج سینهٔ من گرچه صعب و دشوار است   بر آنکه خالق خلقت سهل و آسانست
از این دو این عراق خراسان این است   آن دلیل ظاهر و حجت پسین است

حاجب نباشدش بدلیلی و حجتی   کاقبال او شناخته چون روز روشنست
بر قد بخت او سلبی دوخته است چرخ   کاو را ز مهر و ماه گریبان و دامن است
با دوستانش گنبد دوار هست دوست   با دشمنانش کوکب سیاره دشمنست
از خصم ایمن است که پشت و پناه اوست   شاهنشه سپه شکن دشمن افکن است
آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او   ترسیده و گریخته در سنگ و آهن است
از بهر جهد و خدمت او کهترانش را   تن عاشق روان و روان عاشق تن است
شعری که من بحضرت او عرضه کرده‌ام   در شرق و غرب تا بقیامت مدون است
من گفتم آنکه در دل او بود گاه مدح   او نیز آن کند که در اندیشهٔ من است
کارش بکام باد و جهانش بکام باد   زیرا که عالی بجانش مزین است

بلند نجابا
در این یکی دو شعر اشاره
از حرف شدن تیر سهو
سلطان نموده

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد   همه جانش دیگرگون شد همه اشجار دیگرسان شد
تو گفتی گشت خوش طبع و جوان از فصل فروردین   اگر درویش با خوش طبع و پیر از چه آبان شد
حلی بست و حلل پوشید باز اندر نیسان   اگر در باغ تشرین از حلی و حله عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد گوئی باد فروردین   چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا بنیاد مرجان داد گلبن را   که بر کرسی حمله بنا گشت باز حمله مرجان شد
مگر شکست پروین را و نسرین را ز یکدیگر   که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری   که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی   زمرد وار بید و باغ چون بازار عمان شد
سرشک ابر چون می گشت و گل چون جام بلورین   چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد
اگرچه موم شد آهن و وی آب بر شاید   که چون لاله و نرگس نرا آواز خوش الحان شد
شقایق سر به سر گوئی چو رخسار دلبر شد   بنفشه بر لب جوی چون زلفین جانان شد
نگاری بین که با زلفش چو چوگان شد لعاب خون   دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد
کجا بر گوی زخم آید ز چوگان دور بگریزد   چه گویی بسته مانده چون زخم آیدش نزدیک چوگان شد
دل من زخم خنده اش مگر کرد از خم زلفش   بلان مشکین رسن مسکین فرو چاه زنخدان شد
ندانم چون آن آرام دل از چاه نخدانش   که خالش آن لب چاه و دلها را نگهبان شد
مگردانست زلفش حرز ابراهیم بن آذر   که چون ز آتش بجست از آتش همه آتش گلستان شد
مگر باد است عشق او که هم درد است و هم درمان   گر اکنون در دل افزود دیگر روز درمان شد
دلی بود از همه یاما مرا همواره قربان بر   ز فرمانم برون آمد چو عشقش را به فرمان شد
چه نازم زانکه عشقش برد لم سلطان از قدرت   از آن نازم که در ملک سعت اقلیم سلطان شد
شهنشاه ابوالمظفر کو به پیروزی   معز دولت پرور و رکن دین یزدان شد
بنده ام شهنشاهی که بر تخت شهنشاهان   امیر المؤمنین را همچو نام خویش برهان شد
سعادت عهد پیمان است با او تا صف محشر   قضا ایزدی در عهده آن عهد و پیمان شد
تنها شد هر آن شاهی که جا بشنید نامش را   به تعظیم اندرون نامش مگر مهر سلیمان شد
بطاعت هست خورشیدی که نورش روح پرور شد   همت هست دریایی که موجش گوهر افشان شد
عجب دارم ز خورشیدی که او جمشید عالم شد   عجب دارم ز دریائی که او دریای کیهان شد
نبود از پادشاهان چون معز الدین شهنشاهی   معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد
چه بنشست او بسلطانی صفاهان بود در عهدش   کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد
هر فتحی همی کرد دست باز دستانش جای   که ابنش طور سینا بود و موسی ابن عمران شد
اگر معجز ید و بیضا و ثعبان بود موسی را   دل او چون ید بیضا و تیغش همچو ثعبان شد
حسودانی کجا کرد اندر ملکش هیچ دعوی   بر ایشان تا به روز حشر آب ما زندان شد
بخاک اندر یکی بیخواب بلعام و قارون شد   بآب اندر یکی همسایه فرعون هامان شد
ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد   ایا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد
رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی   بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
صلوات آید همی پیکان تیرت هیچ تدبیرت   مگر خود زنده تیر تو بر تیر تو پیکان شد
سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی   همه اجرام کتاب و همه افلاک دیوان شد
چه بنشستند و بنشستند دولت مهر کرد ازا   شاهی و سلطانی بر او نام تو عنوان شد
بباید فتح و جولان کرد گر رستم شد برت   چو شبدیز تو روز رزم در ناورد جولان شد
بر بیرون کردن لشکر که چی تن همه دل شد   بیاری اوردن یزدان لشکر که گوئی همه جان شد
اگرچه رستم دستان همی بی مر نمود اول   بدستش بار بود آخر چو چاکر مرد دستان شد
نصیبی کاندر زار اندر رزم بعهدی دیگری   دل از رنج چه پنهان کرد و اندر رزم خفتان شد
چنان شد شوخ تر از تف چنان شد کو هنر در جیف   که خفتانش همه خفت گشت و سنداس سپید افشان شد
تو آن شاهی که مهر و کین تو بر دوست و دشمن   یکی چون اسعد برجیس و یکی چون نحس کیوان شد
چه مشکل ماند در گیتی که اقبالت نگرد آسان   باقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد
سپه بردی بر پیغمبر ایران تا توران   بدان طالع که گنجور ایران سوی توران شد
ز صد لشکر نیابت داشت در غزنین گرمان   هر آن نامه گران حضرت غزنین بکرمان شد
بدین دار که فرستاد آنچه خاقان داشت از نعمت   لفرطانی و پیغامی که زرین که بخاقان شد
ز عدل و نعمت تو شهر خراسان بخت آبادان   هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد
فرستاد آنکه ما را ز آن باورت تر زر سالی   زمین کاد او بسیاری ز نخ نعمت ارزان شد
ز بیهق تا در تر مد بهر شهری که بگذشتی   ز رای و رایت تو چشمه و چشم خراسان شد
همیشه تا که خواننده ز دفتر ما همی خواند   که ذو القرنین ز ظلمت زبهر آب حیوان شد

ولد زراوکان

می دینار گون چون آتش ابان باده درد است   که مجلس گاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد
باورنگ جهانداری چو یوسف شادمان بادی   که بد خواه تو چون یعقوب اندر بیت احزان شد
ایران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی   بر آن نیت که اول روز کسری شاه ایران شد
شکوه محکم شمشیر تو بنیاد مسلمانی   که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد
تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود   دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده آنک   دل آن عاشق آن لعل شکربار بود
بخلد ناوک آن کس چو بخارد دلم   تا سلیح دلم از زلف زره دار بود
اگر از زلف زره وار سلیحش نبود   خسته ناوک آن غمزه خونخوار بود
مبنی آن بت که زیر استن طره او   خانه خوشبوی تر از کلبه عطار بود
عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت   کانچنان طره که او دارد طرار بود
خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور   تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
دارد آنگاه دل آزاری و دانی خوب   دیده ماه که دل بندد و دل آزار بود
سورا ماند و بر من همه مشک و سمن است   دیده سرو که مشک و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شدم   عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود
عشق بر من نه و فاداری معشوق خوش است   خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود
ای نگارنده نگاری که ز تو مجلس من   گرچه کشمیر بود گاه چه قندهار بود
گر کنه کار نشد زلف تو بر عاشق تو   چون لپسندی که همه ساله نگونسار بود
در کنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای   خلد آراسته کی جای کنه کار بود
در آن خانه که از بیم بگشائی سر زلف   شکر و مشک در آن خانه بخروار بود
بسر تو که تو اگر شود از مشک و شکر   هر که را بار ز زلف تو سر و کار بود
من خریدار توام گرچه بهای چو تو بی   درج گوهر بود و دیده دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز نبود   تا خریدار تو را شاه خریدار بود
رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند   حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بوالمظفر که در اندیشه او روز ظفر   نصرت ملت پیغمبر مختار بود
بر کیارق که بهنگام دلیری و نبرد   دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی که اگر دولت او جسم شود   شکل انجم سر او گنبد دوار بود
سر کی را که گران گشت کلاه از قدمش   نعل او در شرف کوکب سیار بود
هر کجا جمع شود از امرا قافله   حاجب درش که او قافله سالار بود
کارهائی بفراست بشناسد از او   که هنوز آنچه در پرده اسرار بود
حشمت افزون بود از خاطر این جهان   بنده را گر سوی حضرت او بار بود
الت شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین   تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
اینهمه در زی او کرد و چنان خواست خدای   که سزاوار بر دیگر سزاوار بود
ناصر دین هدایت و توفیق خلای   چون بسوی غزو شود قاهر کفار بود
تا نه بس در بر ببندد کمر خدمت او   هر که در روم میان بسته زنار بود
کر ندیدی اجل اندر سر منقار عقاب   تیر او بین چو که کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز کند   اجل اندیشش اندر سر منقار بود
اثر روی زمین تا که زمین نقطه بود   گرد آن نقطه فرمان تو پرگار بود
تا بود ملک چو آراسته باغی به بهار   اندر آن باغ گل عمر تو بی خار بود
فر تیمی بود خدائی پدر و جد تو را   شاه باید که بر او فره دادار بود
چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج   فره جد و پدر بر تو پدیدار بود
آنچه رفته است در ایام تو کی شرح کند   شرح آن پیش ز اندیشه گفتار بود
نهد اخبار تو را فضل بر اخبار ملوک   آنکه داننده و خواننده اخبار بود
گرچه در عالمی ای شاه همی از عالم   گرچه در نار بود نور به از نار بود
سر احرار ز پای تو همی نشکیبد   هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
اندر ایوان تو ارسکه زمین بوسه شد   بر بساط تو نشان لب احرار بود
هر کرا سایه عدل تو نباشد بر سر   آفتاب املش بر سر دیوار بود
وانکه بر بر نهد افسر نه به دستوری تو   سر آن خیره سر اندر خور اشرار بود
آنکسی را نبود استوار به پیروزی تو   که به یزدان و به پیغمبرش اقرار بود

ختم ایست ۱۵ ند
گرفت ۱۴ ند
آهی ۱۴ ند
فرقبه و هو بت زرتو ۱۴ ند
ختـ ۱۴ ند

وانکس از عهد وفای تو کند بیزاری / که ز یزدان و ز پیغمبرش انکار بود
مدح بر نام تو سرمایه مداح بود / شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود

که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود خ د

بی پرستیدن تو حال بهی بود چنانک / که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود
خواست دستوری ده روز ز صدر تو عجب / صد و ده روز بدان گفت که بیمار بود

ده روزه رصد صحبت ضعیف خ د

عذرهای اگرش هست بگوید زین بیش / نپذیرفته بود عذر چه بسیار بود
یار اگر پیش تو در شاعری اعجاز نمود / سر آن دارد کامسال به از پار بود

مر ترا دولت بیدار نصیحتگر باد / تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایره حکم تو دیار و دیار / تا ز مردم بدیار اندر دیار بود

تا که هشیار رود در همه کاری دل او
چون نصیحتگر او باد دل بیدار بود

شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو / رامش مجمره و بربطی و بشار بود

ای شاه ز تو خلق و تو از دولت خود شاد / دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد

ایزد همه آفاق ترا داد و سزا است / حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح / موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد

در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت / در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر آسیب / در خنجر تو هست بمصر اندر بیداد

با فر تو و فتح تو در مشرق و مغرب / از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل در فتح است و کلید در روزی / در رزم تو تیغست و در بزم کف راد

تا آتش تیغ تو برد آب مخالف / در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد
بس آهن و فولاد که از عزم تو شد نرم / بس موم که از حزم تو شد آهن و فولاد

بس حصن که شاهان بگشادند بده سال / بخت تو کم از بست و یکی ساعت بگشاد
بس خصم که پای از خط حکم تو برون برد / چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد

یکسال فتوح تو ز هفتاد فزونست / سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد
گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان / بس عدل تو عمر تو کشد بر صد و هشتاد

ای در کف پیمانت دل خسرو بغداد / ای بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف فرمان تو نسپرد / وان کیست که سر بر خط پیمان تو ننهاد

گر چه خرد استاد همه خلق جهانست / از دولت اقبال خرد را تویی استاد
حکمت چو عروس است و عطای تو چو کابین / رای تو چو مشاطه و جود تو چو داماد

بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری / تو شاد با اقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید / رایت ز کوهسار بصحرا درون کشید

از عکس رایت او و ز نور آفتاب / در جام می اثر صبح بیکباره بر دمید
شرط است اگر کنند بجشنی چنین نشاط / وقت است اگر خورند بروزی چنین نبید

خاصه که پادشه ز سمرقند بر مراد / با شادکامی آمد و با فرخی رسید
شاهی به آفرین که ز بس رحمت و کرم / گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید

اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن / گردون چو نزاد و زمانه چنین ندید
در سایه خدای و بقول پیمبر است / کز عدل بر شریعت او سایه گسترید

مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او / هر کس که در جهان خبر نام او شنید
جان صلاح در تن دولت قرار یافت / تا او بتیغ داد گلوی ستم برید

او را گزید بخت ز شاهان روزگار / فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات گشت قبولش که خضروار / باقی بماند هر که از او شربتی چشید

گوهر بود عزیز و لیکن بزر خرند / عهدش عزیزتر که همه کس بجان خرید
هر کار کز حوادث ایام بسته بود / وافکنده بود چرخ برو قفل بی کلید

آن کار شد گشاده ز تایید بخت او / وآمد کلید قفل ز اقبال او پدید
حیلت نداشت سود که از عزم او شکست / افسون نداشت سود که از کین او گزید

یکدست او قضا و دگر دست او قدر / بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
الخیر دیگر است نهادی همه جهان / در خدمت تو پشت همه خسروان خمید

مانند فتوح تو ز عجایب معجزات / هر کس که معجزات ترا دید و بگروید
همچون قلم بدست دبیران اوستاد / از حرص خدمت تو بتارک همی دوید

دولت

دولت رسنده بود بهر کس بروزگار / چون دید روزگار تو با تو بیار رسید
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب / عالم ترا سپرد که عالم بتو سزید

جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو / در باغ مملکت گل اقبال بشکفید
بر دست تو نهاده شرابی چو ارغوان / در بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید

رای تو پرورنده دولت یکی ملک را / از دیر باز بخت برای تو پرورید

چو روز رزم بود دین بر یمین تو باد / چو روز رزم بود یسر بر یسار تو باد

خدایگان جهان ناصر ... باد
سعادت او بخت بزرگوار تو باد

بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد / بهر کجا که نهی روی کار کار تو باد
تو اختیار خدائی و پادشاه جهان / همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد

کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی / هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
چو باز سوی سپاهان نهی بنصرت روی / هزار بنده چو قیصر اسیر دار تو باد

شکار تو همه شیر است کار تو همه فتح / اگر چه شیر شود خصم خود شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند / خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد

دگر بسان سکندر برآورد سدی / بلند سد تو شمشیر استوار تو باد
همه سلامت عمر جهان ضرور تو باد / همه سعادت بخت بزرگوار تو باد

فروز خ د

خدای داد ترا ملک و کامکاری و بخت / هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر زائران خزینه خویش / خزانه ملکان سر بسر نثار تو باد

بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد / شکسته خصم تو از پیش کارزار تو باد
همیشه تا که فلک هست بر قرار نجوم / بتخت و دولت و اقبال بر قرار تو باد

برد خ د
بتخت دولت خ د

اگر شوی و گر آیی و هر کجا باشی / ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ز هر عید نگارا همی چه سوزی عود / چرا شراب نه پیمائی و نسازی عود

بسوز عود و بده یک شراب وصل مرا / که من بسوختم از هجر تو چه ز آتش عود
چرا بمن ندهی باده چه آب حیات / که هست باده چه آب حیات ناموجود

قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم / به از نگین سلیمان و نغمه داود
بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود / خمیده گشت چه چنگ از پس قیام و قعود

پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام / قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
سزد که حال دل خویشتن تو عرضه کنم / که رفت موسم اعراض روزگار صدود

چه من بنعمت معبود شاد و خرسندم / سزا بود که کنم شکر خالق معبود
چه نعمت است فزون زانکه من بحضرت شاه / بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود

چه مقصد است و چه مقصود پیش از آنکه مرا / همی ز برج شرف آید آفتاب سعود
بفر طلعت مسعود تاج دین هدی / نصیر ملک ملک مجد دولت مسعود

سپهر جاه خم رشید و گوهر حسان / رئیس صدر خراسان منیع بن محمود
یگانه بار خدائی که جاودانه بماند / بجاه و حشمت او نام والد و مولود

بزرگی و شرف او را سزد که تا زه بدوست / بزرگواری آبا و احتشام جدود
نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق / مکارم پدر و جد او شود محدود

بجهد قطره باران کجا شود معلوم / بچاره برگ درختان کجا شود معدود
عقیدت دل صافی همیشه عادت اوست / اگر چه عادت شاهان خزینه هست و جنود

صفای خاطر او کاه معرفت برد / کدورت از دل نصرانی و مجوس و جهود
همه بخوست چرخ از وجود شد بعدم / کجا سعادت او آمد از عدم بوجود

هزار سیف بود در زبان او دگر خیف / هزار معنی بود در بنان او که جود
نخست روز که او از شهر مسکن خویش / در این حدود و حوالی وصول بود و ورود

بلا و فتنه و بیداد رفع کرد خدای / از این بلاد و حوالی و زین خجسته حدود
اگر چه سوختن از نار و پاکی از آبست / بود گذشت زمان هر دو را خمود و جمود

یکی ز خوشی مانند همی بآب حیات / یکی بتیزی مانند بنار ذات وقود
ایا ز بیم تو سوی ملک رسیده پیام / دیار شکر تو نزد ملک رسیده وفود

تو آن ستوده امیری که روز جشن در بند / بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
کنند بر سر تو در شاهوار نثار / از آن درخت کجا طلع او بود منضود

اگر نکوهش خصم تو در ستایش تو   طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود
بود ستایش تو شاد و شاکر نعم   بود نکوهش خصم تو ربه لکنود
اگر نتیجهٔ فکر است مدح تو نه عجب   عسل نتیجهٔ نحل است و قز نتیجهٔ تود
ز قحط و فتنه بود روزگار در نسیان   چنانچه از حسد تو است روزگار حسود
حسد کنند حسودان تو با جلال و ادب   بلی دو چیز بود مرد محتشم محسود
ز رزم جسم عدو بر سنان نیزهٔ تو   چنانکه مرغ بود کشته بر سفود
اگر بکین تو صد کوه کیمیا سازد   بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود
و گر لب حری از سامری است تن برد   ز نظر تو شود همچو سامری مطرود
فری ببند تو گاه نبرد گردش او   چو گاه سیل ز کهسار گردش جلمود
نه از دلش ضربان کم شود ز ضرب سیوف   نه با دلش خفقان خصم شود ز ضیق قیود
کند چو نوک پیکان پر تو ز کمان   عظام کالبد دشمنان بزیر جلود
اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان   بخود و جوشن و خفتان مخالفان حسود
دریده زده و کوفته کنی همه را   شکم به نیزه و گردن به تیغ و سر به عمود
بزرگوارا دانی که پیش از این بوده است   بمدح و خدمت تو عهد من طراز عهود
چو عهد تازه شد اکنون توقع است مرا   همان قبول که بوده است پیش از این معهود
بحضرت تو کنم عرض مهر دل خویش   که نیست موضع انکار و نیست جای جحود
کرا سنین و شهور است و پایدار تورا   خط سنین و شهور از خط عدد و شهود
بمجلس پدرت عسجدی ز روی طمع   مدیح برد به ایام حیزری و محمود
به مجلس تو من آورده ام ز بهر شرف   عزیز عقدی بگزیده از میان عقود
مرا بهشت و جهالت به از بهشت بقا   مرا شراب و جهالت به از شراب خلود
که این بهشت کنون حاضر است نقد و آن   که این شراب کنون حاصل است و آن موعود
همیشه تا ز نوی مقریان همی خوانند   حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود
عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا   ولیت جفت سلامت بسان صالح و هود
نماز و روزهٔ تو باد یک بیک مقبول   نماز و روزهٔ خصمانت سر بسر مردود
بقایت دایم و کارت بکام و بخت بلند   تنت درست و دولت شاد و عاقبت محمود

بگل یاسمن دوش پیغام داد   که از ابر خوشنودم از باد شاد
که در باغ روی و موی مرا   بیاراست ابر و بپیراست باد
نوشتم بصدر جهان قصه   در این حال کردم در آن قصه یاد
چو آگه شد از قصه و حال من   بگفتار نیکو زبان برگشاد
بمجلس گه اندر مرا جای ساخت   بخلوتگه اندر مرا بار داد
از آن پس که با طاعت تو بود   ز بهر مرا جام بر کف نهاد
بدیدار من شادی از سر گرفت   قدح بستد از ترک حورانژاد
سر از خلق الخواجه خرم شدم   که آن خواجه جاوید خرم زیاد
چو بشنید گل گفتهٔ یاسمن   فرستاد پاسخ بدو بامداد
که گر حق تو خواجه نیکو شناخت   حدیث تو اندر زبانها فتاد
بیا تا بمن ده که من پیش او   بخواهم بخدمت همی ایستاد
سزد نامه او را که هرگز چنو   زمانه نه دید و زما در نزاد
جز او کیست اندر جهان فخر ملک   جز او کیست بر خلق گسترده داد
چو مهر زرافشان دلش روشن است   چو ابر درافشان کفش هست راد
از این خواجه هستند خوشنود خلق   خداوند از این خواجه خرسند باد

تا شهریار داد کر آهنگ شام کرد   صبح مخالفان همه در شام شام کرد
پیرایه بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت   امسال بر ظفر سفر از سمت شام کرد
یکسال شد بشرق و دگر سال شد بغرب   تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه جست   از خسروان که جست و ز شاهان کدام کرد
نزدیک بدسگال فرستاد یک پیام   تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد
گردنکشان روم و عرب را بیک سفر   در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد

ماه صیام

ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه   بی آنکه رنج برد فراوان مقام کرد
تالیف پادشاهی و تاریخ دولت است   فتحی که شهریار بماه صیام کرد
ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم   بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
بر شهر و بر حصار یکی بنده را سپرد   بر بنده کان جلال و بر اعدا حرام کرد
اسلام داد کافر هشتاد ساله را   دار الفساد کفر چو دار السلام کرد
بشکست پشت و گردن اهل ظلام را   تا سود شان زیان و ضیاشان ظلام کرد
از تیغ آبدار برافروخت آتشی   تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم   هر شاه جهد و حیله بهار و بدام کرد
او جهد کرد لیکن دام از خدنگ ساخت   او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
قوت حسام او ز ظفر کرد کردگار   چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
خورشید وار شاه سفر کرد و باز گشت   جمشید وار دست سوی رطل و جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد   طبعش بهر نشاط می لعل خام کرد
یزدان کشید خنجر کین از نیام باز   بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
هنگام باز گشتن بی جسر و بی عبر   آب فرات عبره که خاص و عام کرد
اسبش چه باد بود ز تایید بخت خویش   مر باد را بآب درون تیز گام کرد
یا اینکه بود مرکب او چرخ تیز گرد   بر چرخ در میانهٔ دریا لگام کرد
فضل خدای و حبل متین است شاه را   هر جا شد او بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان متابعند   کو را خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه   زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
دیهیم امام راه نیابد بشرح آنچه   در شام و روم خسرو جمجاه شاه نام کرد
شاها بشاد کامی بنشین که کردگار   چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
آثار دولت تو در اسلام تازه کرد   انعام همت تو بر آفاق عام کرد
رای تو قبله گاه جمال و کمال کرد   تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام   زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد
می بر دوام خواه که فیروزه گون سپهر   پیروزی سعادت تو بر دوام کرد

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد   شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد
ز رای و همت عالی بهمت شهنشاه   هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد
خرابهای کهن را زفر دولت خویش   چو بوستان ارم کرد خرم و آباد
بدشت کوفه و پیش مداین تکریت   نگار کرده و داده بشیر مردی داد
نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست   ز بیم او طلب بلبل ناله و فریاد
سران لشکر او آمده ز روم و ز شام   قبای مرتبه پوشیده هر یکی چو قباد
نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه   فزوده مرتبه و باز گشته خرم و شاد
شهی که سیرت و آئین او چنین باشد   بشادی اندر خرم زیاد و دیر زیاد
چنین بود نسق ملک و رونق ملت   چو خسروی بود اندر شهنشهی استاد
بنای دولت و عزم ملوک بنیاد است   بنا بلند بود چون قوی بود بنیاد
هنر بباید تا نامدار باشد مرد   گهر بباید تا قیمتی بود پولاد
بنای دین و عزم ملوک
خدایگان هنر پرور اینچنین باید   که دولت و هنرش داد ملک و دولت داد
گشاد ملک جهان و ببست راه عدو   بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد
نه آسمان بتواند گشاد آنچه ببست   نه اختران بتوانند بست آنچه گشاد
ایا متابع امر تو غایب و حاضر   ایا مسخر حکم تو بنده و آزاد
کمینه پهلو تو هست برتر از گرگین   کمینه حاجب تو هست بهتر از کشواد
ز جام تست یکی قطره چشمهٔ حیوان   ز تیغ تست یکی شعلهٔ آذر خرداد
همی ز جود تو گویند رادمردان شکر   همی ز لشکر تو گیرند شیرمردان یاد
خجسته شد بتو روی جهانیان گویی   خجسته روی و خجسته پی و خجسته نهاد
ستاره دید کریمان بسی و چون تو ندید   زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نزاد
رسول گفت که در امتم شهان باشند   که عمرشان کشد از عدل برتر از شداد
شکفته ملک تو باغ است و اندرو شاهان   چو لاله و گل و نسرین و سوسن و شمشاد
همی نسیم طرب شان دهی ز طبع کریم   همی سرشک نعمشان دهی ز دو کف راد

زترس آنکه خلقشان رسد زدیده جوی
بفرخی شدنت بود در سرا ایوان
همیشه تا که تفاوت بود به نعت و صفت
موافق تو بشادی و ناز چون خسرو
فلک بملک جم ایشاه مژده داد ترا
خسروا می خور که فرخ جشن افریدون رسید
در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شاه باش
برگزیدی عدل و دین داری و جستی نام نیک
سروران را سر همی باید بخاک پات سود
ای لباس شهر که بگشادند شاهان پیش ازین
نیابی شاه هر که با تو رزم جست
تا نهاد اقبال تو برگردن گردان لگام
نه کسی از طاعت و فرمان تو یارد کرد تخت
کر شکار ادهمی شیر است با خم کمند
من همی در آفرین تو معانی پرورم
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان
بزم وال و نوش را تا جاودان تو در خوری
تا بنفشه زار جانان گرد لالستان بود
تا ز زلفش تا همی پیدا بود در عارضش
با پری مانند کازم گر پری را هر زمان
سرو ماه از عاشقان بسیار خیزد گرچه تو
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد
پادشاهی بر معز الدین دنیا ختم شد
تا روانست روا بازار عدل شهریار
بیشه بر شیران نیم شاه باشد چون حصار

رنیم آنکه زبان نشان رسد ز جنبش باد
بشادی آمدنت هست در سر خرداد
میان سوسن و خاره میان بلبل و خاد
مخالف تو بسختی و رنج چون فرهاد
کایزدت بر شهنشاهی و شادی آفرید
لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
خسروان را می بیاد تو همی باید چشید
بخت تو بگشاد و شمشیر تو بودان را کلید
جانور سیای خصمی را که با تو سر کشید
ملک بی آرام و تو بی آرام گشت و در آمید
نه کسی با تاج و در روی تو یارد چمید
پیش تخت تو بخدمت چون حکایت باید چمید
زانکه عالی دولت تو من همی را پرورید
عاشق از جانان بنفشه کار لاله ستان بود
بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
ماه در گردون بود یا سرو در بستان بود
بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
زین شرف نو بر بگردد تا فلک گردان بود
گرگ با میش و بره در دست بازرگان بود
در نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود

تو اختیار خدائی واز سعادت تست
بروزگار خزان گر شدنت فرخ بود
هر مقام ترا باد نو بنو شادی
بقای خلق جهان و بقای دولت تست
ملک گیتی دولت گیتی ترا دادست و بس
هر اثر کز شهریاران در هزاران سال ماند
پایهٔ تخت ترا بر سر همی باید نهاد
اژدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت
آنکه با تو رزم جست از تیغ تو برد آنچه برد
با نهنگ از امن تو ماهی بآب اندر نخفت
خصم تو شاهی بیهوده جوید تخت و تاج
نام بسیاری رسید از دولت تو سوی تو
تا لبان چهرهٔ خوبان بود روی عاشقان
تا دل عشاق را زویش همی آتش دهد
زلف او مانند چوگان زنخدانش بگوی
ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود
فتنهٔ جانان منم زیرا که دارم عشق او
سایهٔ یزدان که از عدل آفتاب عالمست
هر چه هست از پادشاهی گر شود چون نامه
لشکر اندر دولت و نعمت بکام و بخت یار
پیش شمشیرش چه جای آب اسکندر بود

که اختیار سفر کردن تو نیک افتاد
بروزگار بهار آمدنت خرم باد
ز کوه کوه بتان مجلس تو چون نوشاد
خدای چشم بد از دولت تو دور کناد
بعمر خویش ترا روزگار مژده دهاد
باغ بهروزی شکفت و صبح فیروزی دمید
چون تو تج شاهی از خانان دولتی نیابان دید
از تو در ده سال شاها پیش از آن آمد پدید
نعرهٔ کوس ترا با جان همی باید شنید
ساری کردار بدخواه تو از گیتی رسید
وانکه با تو سر کشید از تیر تو دید آنچه دید
با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
کس بجای تخت تابوتی همی باید خرید
نام آن تا راست کز دولت کیخسرو همی رسید
سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
گرچه تو در هفت کشور نوبهاری شکفید
بزم سازو مال بخش و نوش کن جام نبید
آب داران دیدهٔ عشاق را ایمان بود
گوی چون کافور باشد عالیه چوگان بود
سرو در میدان بود هر که که در میدان بود
هر که دارد عشق جانان فتنهٔ جانان بود
آفتابی دیده کو سایهٔ یزدان بود
رکن اسلام معز الدین برادرخوان بود
عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود
پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود

چون بخشد روز رزم و چون بکوشد روز کین
بیم شمشیرش نباشد گر بود فرمان شاه
کی بود چون فتح سلطان ازدان خسروان
از سر پیکانت بدخواه تو شواند گریخت
روم و ترکستان ترا است و بکسال اگر
عنصری محمود را گفت است شعری همچنین
تا که در تازی محرم باشد از پیش صفر
عدل تو خواهم که چون رضوان بیارآید جهان
اگرچه خرمی عالم از بهار بود
چه من بخوبی و آرایش رخش بخرم
اگر ز آب بود در بهوا همیشه بخار
کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد
بلاله زار شوم بی شیال لاله کم
بنفشه گرچه بدعیت او چه اندیشد
وگرچه عشق عظیمت از او بیار یاد
بزرگوار و عزیز است قصه مدحت او
هر آن مراد که از رای او شود حاصل
بباغ ملک درختیت دولتش که برآرد
برابر ماند چون در صف نبرد بود
عجب نباشد اگر بختیار خوانندت
بلندی از نعمت تو پست بود
تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی
سری که از خط فرمان تو شود پیچان
پیشانی که از مصاف و رزم و نبرد
اگر بمغرب از لشکر تو بود غبار

عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
در ز فرمان سرکشد شمشیر او فرمان بود
نامه‌ای کجا چون مصحف قرآن بود
تا بزم اندر اجل تیر ترا پیکان بود
کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود
تا که اندر پارسی آذر پس از آبان بود
چه جای خوبی و آرایش بهار بود
مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود
کران عقیق لبم در بر و کنار بود
اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
کسی که بستهٔ آن زلف تابدار بود
کسی که بنده درگاه شهریار بود
کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
جمال عالم و تاریخ روزگار بود
همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
بباد ماند چون در تک شکار بود
چه اختیار بود مرد بخت یار بود
عزیز نظر همت تو خوار بود
قرار باشد تا خاک را قرار بود
نه تاجدار بود بلکه تا ج دار بود
نگار زار تو بر خصم کارزار بود
بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود

از دل جان هر که سر بر کشد شاهنشه نهاد
هر کجا خوانند شاهنامه فتح ملک
شهریارا تیر تو از سنگ و سندان بگذرد
بر شهنشاهی ترا یزدان عالم برگزید
بنده مخلص معزی را بفر بخت تو
آن قصیده شاعران را گر نگار دفتر است
رایت ملکت چنان خواهم که بیپایان بود
سرشک ابر اگر افزون بود بوقت بهار
بخار آب همه در فشان بود ز هوا
ز هجر باغ نهم داغ عشق بر دل ریش
بجویبار روم پیش سرو سجده برم
وگرچه نرگس خوش بست از او بیار دیار
جلال دولت عالی که از جلالت او
هر آن نهال که از رسم او شود موجود
خدای عرش جهان آفرید دولت او
تحفه مرکب او ابر و باد را ماند
ایا شهی که توئی اختیار خلق جهان
کجا ستایش تو منیت نام و ننگ بود
تو آن شهی که ترا گر بشرق و مغرب
سری که سوده شود بر زمین بخدمت تو
سواران بگریزند و بشکنند سپر
خدایگانا اگر یار فتح بود تو را
ز جوش جیش و تف خنجر تو روز نبرد

پاینه اندر طاعت او زین و زندان بود
داستان رستم دستان همه دستان بود
گو نشانه پیش تیرت سنگ با سندان بود
هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
این قصیده شهریاران را نگار جان بود
پایهٔ عمرت چنان خواهم که بی پایان بود
تا جهان عدل تو چون روضهٔ رضوان بود
همیشه خرمی من ز روی یار بود
سرشک من بدل ابر یکی هزار بود
بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
اگرچه صورت او باغ روزگار بود
اگرچه قامت او سرو جویبار بود
کسی که فتنه آن چشم پر خمار بود
همیشه قاعده دولت استوار بود
دلیل دولت و مهر است و افتخار بود
که تا قیامت پیروز و کامکار بود
هر آنکه که شهنشه بر او سوار بود
بود فخر تو هر شاه کاختیار بود
کجا پرستش تو منیت فخر و عار بود
مدار باشد تا چرخ را مدار بود
زنیک قبول تو تا حشر تاجدار بود
چه روز رزم تو را عزم کارزار بود
بدولت تو که امسال بهر بار بود
هوای شهر بخار از سحاب بود

همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان   چهار چیز تو مانند آن چهار بود   بود لغز تو هر شاه کاختیار بود
ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود   ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود   معین تو همه کار کرد کار بود
شهی که گوهر و دینار رایگانی داد   هر آنچه داد خدا لیش خدایگانی داد   عزیز کرد بدو دین و داد بگزیدش   بدین دو داورش دو چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر   سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد   یقین بدان که دهد آنچنانش افزون تر   هر آنچه اکنون ملک اینچنانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش   ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد   ز بخت خویش نشان داد شاه روز ظفر   نه از ستاره دوران آسمانی داد
لطیف طبع فلک دو باد و آسمانی   چنانچه حلم فلک خاک را گرانی داد   حصار دولت از آن آمد استوار و بلند   که تیغ او ملک شرق پاسبانی داد
با مخالف دولت که شاه بالش داد   بتیر ناوکی و تیغ هندوانی داد   شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند   خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچکسی خاک رایگان بشل   چنانکه شاه جهان زر رایگانی داد   بآفرین ملک من رهی همی نازم   که آفرینش لفظ مرا معانی داد
به بزم خویش مرا پیش خواجگان بنشاند   ز دست خویش بمن بنده دوستگانی داد   بزندگانی خرم که شهریار جهان   ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز   که بخت راهبرش عز و کامرانی داد
ز عدل بایه و دستش شادمان و برخوردار   که عدل او همه خلق شادمانی داد
ماه من جز خود مرا بزر عقیق افشان کند   چون برزیر لعل مروارید را پنهان کند   سازد از زلف و رخ هر ساعتی چوگان و گوی   تا دل آشفته مرا چون گوی چوگان کند
چون بتابید زلف او بر عارضش گوئید همی   بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند   گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب   پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من   وصل او بر من همه دشوارها آسان کند   در مرادوی دهد زنجیر عنبر بار او   لعل شکر بار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و بکشتم ز جدا   هم بگردم زو جدا گر قصد سوی جان کند   حاش لله عشق او از جان بنا شاید دست   خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ   نام او بر نامه دولت همی عنوان کند   راست پنداری قیاس کند با آفتاب   هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را   چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند   خدمتش چون طاعت ایزد بهر دو واجب است   هر که او خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل بی شکر و مدح او مدار از بهر آنکه   شکر و مدحش جان و دل را بر عقل و ایمان کند   هر که او مونس بود مدحش شفای دل کند   هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او چون خلیل و بدان شوند   از پس اکرام و خداوندی که با ایشان کند   خدمت او ز میان جان کند هر بنده   وانکه باشد دشمن او از بن دندان کند
خسروا هر کس که نصرت جوید از پیکار تو   زخم پیکان تو نصرت را بر او خذلان کند   وانکه از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند   عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند
هر چه آباد است بر روی زمین از عدل تست   و آنچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند   وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند در آن   تا بسوزد آتش خصم تو تا ویران کند
چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنکه   تا بگرد چنبر او هر چه خواهی آن کند
تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید   در خراسان نقش رضوان جنان آمد پدید
پر بود از برف و از سرما خراسان تا کی   شه چو آن با طلعت صاحبقران آمد پدید   بر زمین از ابر لولو بار و باد مشک بیز   فرشهای چون نقش پرنیان آمد پدید

تو ده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار   سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید   در رومیا از نهال یاسمین آمد برون   لعل لب بر نهاد ارغوان آمد پدید
گلستان بنیست چون از رنگ و بهانی بس چرا   نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید   این همه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ   از نشاط و رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریا دل ملکشاه آنکه از دست و دلش   گوهر فرهنگ را کوه گران آمد پدید   خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش در عجم   خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
پیش از آن کاید ز بساط پادشاهی گستری   نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید   آن جهانداری که از جان و ز شرق و غرب   بیگمان را تا قیامت آب و نان آمد پدید
بر زمین بر زمان تا عدل او گسترده شد   امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید   داد او پیدا و پنهان کرد بر روی زمین   داد پیغمبر نشان وان نشان آمد پدید
گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران   اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید   تا پدید آمد مبارک ذات او در بخت ملک   آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
تا پدید آمد حسام آبدار اندر کفش   در دهان دولت نصرت روان آمد پدید   آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا از آن است   زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
از کتاب فتح او در دست خلق روزگار   صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید   رایت او آذر است و از شرار تیغ او   خانیان را صاعقه در خانمان آمد پدید
تیغ او نیلوفر است و در رخ اعدای ملک   از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید   سرکشان لشکر توران شدند آنجا بسر   تا شه کشورده کشورستان آمد پدید
بدسگالان مضطرب گشتند چون کاه سبک   تا سپاه شاه چون کوه گران آمد پدید   آسمان اکنون همی گوید ای چون بحر خویش   زانکه جیش و جوش بحر بیکران آمد پدید
روزگار اکنون همی گوید که ای روبه نیاز   زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید   ای شهنشاهی که سیر دولت ملک ترا   بیخ و شاخ از قیروان تا قیروان آمد پدید
کمترین سیلاب بنماید همی در لشکرت   آن هنر کز رستم اندر هفتخوان آمد پدید   کمترین مخلوق بنماید همی در موکبت   آن ظفر با کرد در فش کاویان آمد پدید
ور کف موسی اگر ثعبان پران شد عصا   سر تو را ثعبان پران در کمان آمد پدید   در سلیمان داشت باد و با حجم زیر تخت   سر تو را با او حجم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد   از پس جور و بلا امن و امان آمد پدید   شهر خرم گشت از بهر نثار مقدمت   گل فشان و زرفشان و جان فشان آمد پدید
تا پدید آید همی لعنت جوانی در بهار   همچنان چون وصف پیری کز خزان آمد پدید   از جمالت باد دایم چشم نصرت را ظفر   کز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید
شکر کن شاها که هر چه از ملک و دولت خواستی   از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید
بقای شهریار تاجور باد   پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد   ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد   موافق را ز فرمانش امان باد   مخالف را ز شمشیرش خطر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان است   ز رزم شاه در مغرب خبر باد   خدنگ شاه را هنگام رفتن   ز ترک دشمنان پیکان دو پر باد
کجا بندد کمر بر کین دشمن   میان دشمنش همچون کمر باد   بر آنگونه که شهرستان لوط است   حصار خصم او زیر و زبر باد
به نعمت مختصر شد خصم سلطان   بدولت نیز زین پس مختصر باد   ز خشم شاه چشم شاه کور است   ز کوس شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق هست اندر خراسان   نهیب و بیم او در کاشغر باد   هر آن کوکب که او باشد سعادت   بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیده شادی و شاهی   مبارک روی تو همچون بصر باد   چو آبی کاندر و آتش فروزند   ز خون دشمنان تیغ تو تر باد
جهانداران و شاهان جهان را   کجا پای تو باشد فرق سر باد   تن اقبال را جود تو جان داد   درخت ملک را عدل تو بر داد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست   در آن دریا ز موج تو گهر باد   اگر روز تو را فرخنده بود است   ز روز عید تو فرخنده تر باد

توئی سازنده کار همه خلق / خدایت کارساز و رهبر باد
تو از حضرت برادر با دو جاوید / تو را دولت همه ساله پدر باد

چیست آن کانگه رخ را گونه آذر دهد / تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
فتح دیدستی که شیرینی فزاید عیش را / آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
آفتابست آنکه مجلس گرم گرداند همی / خاصه آن ساعت که ساقی ساتکینی در دهد
جان پاکش خاور است و جام روشن باختر / نور کاو از باختر بخشد که از خاور دهد
گرچه هست آب رز دارد فروغ آب رز / وانکه زو خرم شود خواهندگان را زر دهد
خوش خبرهائی دهد چون از خم آید در قدح / وان خبرها از لب ساقی در شکر دهد
گرد کار سرو دو بیتی بدکان خویش را / گر همی دعلده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی بیند در او هم کوثر و هم حور عین / هر که مجلس سازد و ساقی بدو ساغر دهد
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبوح / خوشتر آید چون نگار چابک دلبر دهد
من چه می گویم چنان خواهم که جام می مرا / ماه زیبا روی مشکین موی سیمین بر دهد
آنکه چون خندد که جانم زان لقوت آمد نیاز / قوت جان من ز دو یاقوت جان پرور دهد
قامت او سرو و تن نسرین و رخ سیسنبر است / دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد
عنبر زلفش که از خم بر شمال چنبر است / قصد آن دارد که پشتم با خم چنبر دهد
تا بدیدم زلف چنبروار عنبر بوی او / می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او را چشم من هر ساعتی گوهر دهد / آن پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشقش از چشم همی / آنچنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد
شاه مشرق تاج دولت ناصر دین خدای / افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او / باغ دولت تازه گردد شاخ همت بر دهد
او دهد دین را همی از روشنائی آنچنانک / ماه را چرخ گردون روشنائی خور دهد
گاه میران را بایران خلعت شاهی دهد / گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
گرچه اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را / پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد
این جهانگیر است دریا کشتی عدلش لنگر است / چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
روز و شب گردد براعدا چون فلک روز مصاف / تیرباران تاب بر شیر نگه پیکر دهد
روز میدان باز ماند آهوان چون روز صید / اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد
سال دیگر گر بعزم غزو روی آرد برزم / روم را مالش بتیغ هندوی گوهر دهد
تیر او پرواز گرد کردن رهبان کند / کوس او آواز در بتخانه قیصر دهد
نیلگون تیغش رخ اعدا کند نیلوفری / دیده نیلی که دل را رنگ نیلوفر دهد
دوستان و دشمنان را سعد و نحس از تیغ اوست / اختر است آن تیغ زیرا کین دو چیز اختر دهد
هر کجا در وصف رزم او روان گردد قلم / وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون بیند نوشته نام او بر دفتری / بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد
از قضا و از قدر هست آنچنان را بام و در / دولتش پیغام کار از بام و گاه از در دهد
حمل تو آرد همی بر بامدادان آفتاب / تا بدیوانت خراج گنبد اخضر دهد
آرزو بودش که گیرد دولت او انتظام / رای و تدبیر نظام دین پیغمبر دهد
یافت هر چش آرزو بود و چنین باشد ملک / کو ز دانش حق بدست صاحب حق در دهد
گر بهوش بخت او در جای گوید سخن / حرمتش نیکو شناسد پاسخش درخور دهد
سر دهد بر باد وز پای اندر آید زین سپس / هر که پای از خط نهد پس روان در دردسر دهد
منظر و مخبر بهم پیوسته دارد چون پدر / ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد
ای خداوندی که دیدار تو عالم را همی / از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
داد گردون کام تو امروز نیکوتر زدی / باش تا فردا که از امروز نیکوتر دهد
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا / مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح این دو دنیا آفرین و شکر تو / بهتر از پندی که عالم بر سر منبر دهد
گر شود مدح تو در خاطر مجسم لعبتی / حور عین باید که او را جامه و زیور دهد
شکر باید کرد شاهی را که او در کار / چون پدر بر پادشاهی مخبر و منظر دهد
در محشر بود خواهد بنهایت رحمتی / بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
ور بود صد عمرو عنتر خصم تو در روزگار / قدرت ایزد تو را نیروی صد حیدر دهد
خون شود شیری که مر فرزند را مادر دهد

مرد زان گردد چه شمشیر تو بیند در نبرد / تا نهیب تو بجای مغفرش مجمر دهد
گرچه شمشیر تو در سبزی چه باغ عبهر است / روی روی عدو از دیده عبهر دهد
آبدار است و چه خاکستر شود شخص عدو / زانکه عبهر را طراوت آب و خاکستر دهد
تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد / چرخ در آزار و آذر جامه و زیور دهد
بر رخ اعدا و احباب تو بر ساند چرخ / آن سبها یکه در آبان و در آذر دهد
یادگار تو بدنیا شاد کردن خلق را / تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد
دادخواهان را تو باشی داور و فریادرس / تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

شه مشرق ملک سنجر بدار الملک باز آمد / سپاس و شکر یزدان را که شاد و سرفراز آمد
ز دار الملک غایب شد بهر فتح و بهروزی / کنون با فتح و فیروزی بدار الملک باز آمد
اثرهای ملک سلطان چه بر پای منقش شد / ظفرهای ملک سنجر بدان دیبا طراز آمد
چه سلجوقی چه سیر آمد چه یبغو خنک چه آمد / چه طغرل شیر بند آمد چه چغرل خصم تاز آمد
جمالش حق فرو آمد کمالش حق چه باید آمد / ضمیرش حق پرست آمد ز دین نو نواز آمد
ازان شد سوخته خصمش که کینش خصم سوز آمد / وزان شد ساخته کارش که بخشش کارساز آمد
جهان از داد او پر گشت خالی شد ز بیدادی / که از داد حقیقت گشت و بیدادی مجاز آمد
بلند ایشان از فرستند ور بایت تا محشر / که عمر حمله کوته بود و عمر او دراز آمد
اگرچه مختصر باشد ز دوران فلک هر کس / بقای او ز دوران فلک بی اختصار آمد
وگرچه حرص و آز ما فزونست از همه چیزی / عطای او که بخشش فزون از حرص و آز آمد
طرب با جام زرین نشین بزم اندر ابر شد / ظفر با ماه نقوش پرچم اندر برابر آمد
ز دولت بهره طبعش همه لهو و سرور آمد / ز گردون قسمت خصمش همه سوز و گداز آمد
روا باشد که عالم را بیاراید بانصافش / که او در دولت و شاهی ز عالم بی نیاز آمد
شکم گرسنه عدل او شبانست و جهان صحرا / خلایق گوسفندانند و حکم او دهان آز آمد
بخورشید و بچرخ او را مکن تشبیه از معنی / که خورشید کمند انداز و چرخ چیره باز آمد
صلاح او کت او چون زالوان سوی میدان شد / کمند شصت یا روزنیزه بیمان دراز آمد
خدنگ او چه باز آمد دل دشمن کبوتر شد / چه پران گشت باز آمد کبوتر صید باز آمد
سر شمشیر او برنده چون چنگال شیر آمد / سر پیکان او سفته چون نیش گراز آمد
کجا گرد مصاف او جهان را شب کرد بر اعدا / شب آلقدم چون روز قیامت دیر باز آمد
گرفتار آمدند آخر بجنگ جنگیان او / سپاهی کز بلاساغون و غانی کر طراز آمد
ایا بخشنده کف شاهی که از اقبال و از دولت / شهان را نام و نان آمد یلان را برگ و ساز آمد
درفشت در خراسان و سپاهت تا بچین / رکابت در نشابور و نهایت در حجاز آمد
گرفتاران بطاعت در نشیب افتاده یکچندی / کنون از دولت عدلت نشیب اندر فراز آمد
وگر دیدند یکچندی رعیت رنج و دشواری / رعیت را کنون هنگام سامانی و ناز آمد
ز طبع مدح گویانت بنزدیک خردمندان / سخن در خورد احسانت سزای اهتراز آمد
شعر اندر بود واجب ثنا ستایش کردن / که نام تو شعر اندر چه تکبیر نماز آمد
همیشه تا خبر باشد که خبر محمود غازی را / نشاط و شادی از زلف و بنا گوش ایاز آمد
تو از دست ایاز خویش بستان باده روشن / که چون محمود شه هر گوهر کاهت فراز آمد
اجازت ده بتوقیع شریف خویش دولت را / که توقیع تو دولت را سوی حوز اجواز آمد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد / ببزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
بجشن عید همه جشنهاش خوش بادا / ز روز عید همه روزهاش بهتر باد
خجسته کنیت و نام و خطاب و القابش / جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
اگرچه همت او از فلک گذشته شده است / بلند رایت او با فلک برابر باد
ز دار ملک هر مملکت که روی نهد / چه نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد
خدایگان جهان حق و راست و حق ملک است / ز بهر این جهان حق بدست حق در باد
بخسروی و شهنشاهی از خلیفه حق / سزای خاتم و عهد و لوای و افسر باد
ز نیکبختی و نیک اختریش در دو جهان / تفاخر پدر و نازش برادر باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید / ز طلعت او ملک و دین منور باد
ز شرق و غرب کجا ظالمی و مظلومیست / میان هر دو بانصاف و عدل داور باد

شک
دندان ز برگ شتر و فیل و
گرگ و گرگ و آب و سگ
دگرازر اگوئید

رسوم او شرف دولت و سلاطین باد
بروز رزم چه گردون دلش تو اباد
بر آن زمین که حسودان او مقام کنند
اگر زمانه چه بحراست ملک چون صفت
شعاع رایت واقبالش هفت کردون باد
نگار مجلس میمون و جشن فرخ او
نقاش باد بهر حلق خود همی گوید
چون آفتاب چرخ سراکوه برزند
بر روی عاشقان زند از عشق آب زر
خون خواره چشم او ز کجا بر کشد همی
هر ساعتی ز بهر بلای دلی دیگر
خالی سیاه بر لب شیرین زد چنانک
دارد خبر ز تیغ زدن دست بعز حق
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او
شاهی که روزگار به میدان او همی

فتوح او علم ملت پیمبر باد
بروز رزم چه دریا دلش توانگر باد
ز چرخ تا که محشر هنیئ محشر باد
فضایل هنرش در صدف چه گوهر باد
شکوه نامه و نامش هفت کشور باد
چه نقش آذر و عید خلیل آذر باد

چون آفتاب چرخ سراکوی برزند
آن تیرها که بر دل و جان و جگر زند
شعری دیگر سراید و رای دیگر زند
عمدا کسی ز مشک نقط بر قمر زند
چشمت چرا چه تیغ زند بحنجر زند

سنان نیزه او را قضا متابع باد
ترک و روم شمار غنیمت سپهش
در سعادت و دولت گشاده باد او
چو چند و چون پدر از مردی و هنرمندی
بر بار که او ز شاخ طوبی باد
منم ثناگر او روز و شب بجان و دل

چون بر کشد ز جبهه همی کارزار
چون چنگ در نوازد و گوید سرود خوش
ای دلبری که هر که همه بر خط تو پای
آن خال دانه کشت دل من که بر تست
بر آن تراست دیر تر از تیغ چشم تو

عنان مرکب او را صبا مسخر باد
ز گنج خانه خانان و قیصر فیصر باد
عدوی او ز مذلت چه حلقه بر در باد
کجا برزم نهد روی پشت لشکر باد
شراب بزمگه او ز آب کوثر باد
هزار بنده چه من پیش او ثناگر باد
که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد
بر روی آسمان و زمین آب بر زند
آن تیرها که بر زره و بر سپر زند
تا بار بد بدست و به آواز بر زند
دست از فراق روی تو بر فرق بر زند
کز آرزوی دانه همی بال و پر زند
تیغی که بر عدو ملک دادگر زند
هنگام رزم تیغ چه جلاد و پدر زند
هر روز کوس نصرت و فتح و ظفر زند

دولت موافقان تو را جاه و مال داد
بار نسیت دولت تو کرد او خدای عرش
تیغت زند بسکال بر آیت رستخیز
ای شاه شرق عز و جلال تو بر سریست
زلف دراز و خال سیاهش بدیده
آمد آن فصلی که روز طبع جهان دیگر شود

گردون مخالفان تو را گوشمال داد
بر گونه فرشتگان پر و بال داد
تا نامه کهنه کعب بدسگال داد
کاین عز و این جلال تو را ذو الجلال داد

اختر شناس طالع مسعود تو بدید
دست فلک بچشم عنایت زمانه را
کار محال کرد که کین تو جست خصم
میخواه از آن نگار که آن را زبهر تو

ما را نشان فرخی ماه و سال داد
از چشمهای عقل تو آب زلال داد
بر باد داد سر چو تن اندر محال داد
بخت بلند خلعت حسن و جمال داد
اندر رخ و لب و بر آن زلف و خال داد
هر زمان از صنعت او آسمان دیگر شود

باغ از و مانند صورتخانه مانی شود
گاه پر کوکب شود دی گنبد خضر درخت
گاه بازیگر شود بلبل بمنبر چون خطیب
نغز باشد لؤلؤ اندر لاله معشوق من
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند
بس بلا دیده کان من باب اندر شکسته است
مرا از داد و خصمش نباشد هیچ باک
فتح اگر گفتار گردد کنیتش معنی شود
در بچشم همت اندر آب دریا نگرد
در صدف بسیار دارد قطره باران همی
ملک و دین را سید دنیا نزد فخر انام
وانکه خواهد تا بر آرد بر خلافش یک نفس
ای جهانداری که عالی درگهت بیخ ملک
ارزش اف کرد و هر که با تو سرکشد
گر بلاح تو بلند اختر شدم انشگفت از آنک
پیش تو در نیک عهدی عرضه کردم مختصر
گفتم این مدحت بر آن سانی که گوید عنصری
جاودان بادت بقا تا دفتر دیوان ها
باد بزمت چون سپهری کاندرو هر ساعتی
بر تو فرخ باد عید و جشن تا در هر یکی

باغ از و مانند لعبت خانه آذر شود
گاه بی کوکب چمن چون گنبد خضرا شود
آن چه بر دان خنیزدین سوی چنبر شود
چون بخندد لؤلؤ اندر لاله پر شکر شود
گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
بر کنار او کریک بخواب اندر شود
گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
در ظفر تعریف گردد نام او مصدر شود
موج آن دریا بر آید اوج کیوان تر شود
لیکن از صد قطره او قطره گوهر شود
تا بنای ملک و دین هر روز عالی تر شود
آن نفس در حنجرش بران تر از خنجر شود
نامه چندان اثر دارد که صد لشکر شود
وانکه بر خط نهد شایسته افسر شود
مارح از ممدوح نیک اختر بلند اختر شود
هر کر این محضر فرو خواند نکو محضر شود
باد نوروزی همی در بوستان عنبر شود
از نشاط مدح تو پر زینت و زیور شود

کوهسار از چادر سیماب گون آید برون
سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته
ابر چون اندر دهان لاله اندازد سرشک
نور با ظلمت قرین کفر با ایمان ندیم
جام باده بر کف من که جانم حرمت است
مجلس میدان ری باداد بباید ساختن
صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد
نه هر آن صاحب که بر دارد قلم چون او بود
بر بساط حضرت ابراهیم را باید نشست
هر که اندر سایه اقبال او گیرد پناه
ای سخاگستر هنرمندی که هر کو ساعتی
گر تو را چون رستم زال آید اندر پیش خصم
هر که از انعام تو در خاک فرشی گسترد
هر عرض کاندر مدیحت بگذرد بر خاطرم
عیب من بنده از تشریف تو پر چاره شد
تا همی اشعار را پار زینت دیوان بود
هر که بر مهرت در دل بسته دارد خسته باد

تا عروس باغ در زنگار گون چادر شود
شاخ گل مانند سجاده گون منبر شود
لؤلؤ اندر لاله پنداری همی مضمر شود
مرمرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود
تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
پیش تا خصمش خبر باید سوی داور شود
حجت قول خدا و فعل پیغمبر شود
سنگ آن یاقوت گردد خاک آن عنبر شود
نه هر آن غازی که تیغی بر کشد حیدر شود
تا ز زیر پایش آتش سوسن و عبهر شود
گر زنی دیوار سازد سد اسکندر شود
با تو بنشیند هنرمند و سخاگستر شود
از فروغ موی بر سرش چون موی زال از شود
گرد فرش او بساق عرش بازیگر شود
روی یوسف باشد اندر سن اگر جوهر شود
گیسه هم باید که از انعام تو پر زر شود
تا همی الفاظ نیکو زیب هر دفتر شود
تا ز درد آواز او همچون صریر در شود
ماه ساقی گردد و ناهید خنیاگر شود
مجلس تو جنت و می اندرو کوثر شود

المنة و لله که با قبال خداوند
المنة و لله که هم آخر بر آمد
اولاد قوام الدین در باغ وزارت
بارید بر او صاعقه گز در امکان
افسانه شد آن سرو سهی کز او بود

شادند چه بیگانه و چه خویش و چه پیوند
تخمی که نظام الدین از صبر پراکند
سروان بلند ند و درختان برومند
پاداش بود گرد رسید و بنا دند
هر کار همه خلق فتاده گره و بند

المنة و لله که مرا زهره انست
المنة و لله که قوام الدین در خلد
بیگانه درختی که از آن باغ سر افراشت
او بخت بدام اندر اکر دام همی ساخت
نا چیز شد آن عود بطرا که از و بود

کایم که و بیگاه بنزدیک خداوند
شاد است که دارد چه نظام الدین فرزند
گردونش بدست اجل از پای بر افکند
واقع بچاه اندر اگر چاه همی کند
در دولت و ملت بدل بوی همی کند

سر تا سر این قصه همه حکمت و پند است   تا حشر کفایت کند این موعظه و پند
گردون نشناسد که قیاس خرد است چون   ایام نداند که شمار نزرت چند
سلطان تو شاد است و برادر تو خرم   لشکر ز تو خوشنود و رعیت ز تو خرسند
گر حاجب تو حمله برد بر لب جیحون   بر جاوش تو خیمه زند بر در سکپند
در شکلده گر دفتر مدح تو بخوانند   بیزار شود هر که بدان زند و پازند
ای عمر تو چندانکه چو گیرند شمارش   عشری بود از صد یک آن هشتصد اند
حقا که چنان است ز گرمی جگر من   کز آنه تباشیر کند سود و نه ریوند
چون طلعت تو دیدم و لفظ تو شنیدم   آن خار همه گل شد و آن زهر همه قند
تا در کشد ابر کبه ز بلغار بر آید   گر باس هنر بر سر کوه دماوند
نیک است همه حال تو جز نیکی مستان   خوب است همه حال تو جز خوبی مپسند

ای بار خدائی که نداری ز خلایق   در خدائی و خداوندی مانند
گر دست قضا با تو بر پیرزنی و پیمان   خورد است قدر با تو به پیروزی سوگند
بر درگه میمون تو صد بنده فزونند   کافی تر از آن خواجه که بوده است به میمند
از بس فرح و بیم نیابند به شب خواب   خانان و تگینان به بخارا و سمرقند
آری چه سخنهای حقیقی شود مرد   در گوش بگیرد سخن یاوه و بر و بند
تا دست ورد لم حادثه غارت و تاراج   از مال تهی کرد و زد نیار ربا کند
کز خار حوادث جگر بنده بخارید   در زهر چشانید مرا گردون بچند
تا در حد و در ناحیت شام و دهستان   معروف بود رود فرات و که الوند
در ملک همی بخش و همی گیر و همی دار   در صدر همی بال و همی ناز و همی خند
در پای عدو دست اجل بند نهاده است   شادی کن و می خواه ز دست بت دلبند

تا مطرب و قوال ز مهر تو بگویند   ای جان همه عالم با جان تو پیوند

ترک من گر زلف بگشاید جهان مشکین کند   هر که بویش بشنود گوید که آن مشک این کند

در نسیم خط او خبرش رسد بر آسمان   سنبله را سنبل و نشره پر از نسرین کند
چون ز جعد زلف بنماید نگارین گوی خویش   خانه‌ها را چون نگارستان سند و چین کند
در لب او آب حیوان است و عشق او همی   با دل عشاق فعل آذر برزین کند
گر وصال او همی جوید کیمیا ناید بدست   پس چرا هجران او روی مرا زرین کند
رو ستم با شاه ترکان از جفا هرگز نکرد   آنچه بر دلها همی پرورده تکین کند
گر بحور العین نماند پس چرا اوصاف او   چون جمال او ببیند وصف حور العین کند
هر غباری کز سم اسپش بگردون بر شود   دولت او را توتیای چشم روشن بین کند
چون قدم بر مجلس عالی دهد هر بامداد   مجلس عالی همت همچو علیین کند
هیچ تا آن بینت برگفتار و بر کردار او   کایزدش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند
گر چه فردا وعده کردستند در عقبی بهشت   او همی امروز دنیا را بهشت آیین کند
در به بند نامه بر پای کبوتر دست او   هر کجا پرد کبوتر صید صد شاهین کند
گر دهد یزدان بر تو دنیا فراوان نیکوئی   باش تا آن نیکوئی بینی که یوم الدین کند

تعریف شطرنج

صورت اقبال داری از بساط مملکت   کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند

در گذر یابد زمانی بر لبش باد صبا   هر نبات تلخ را شیرین تر از شیرین کند
که بجنبد زلف پشت ببلان پر خم کند   گه بچین زلف روی عاشقان پر چین کند
من ز عشقش چون بنالم ناله چون خسرو کنم   او ز خوبی چون بنازد ناز چون شیرین کند
خنجر و زوبین سلاح چشم او شد تا مرا   کشته خنجر کند یا خسته زوبین کند
صد هزاران صاعقه پیدا کند بر بارگی   چونکه بر جاده همی پرورده پروین کند
آفتاب فتح ابو الفتح آنکه بر درگاه او   دست گردون هر زمانی از دولت تزیین کند
آسمان حشمت دهد او را که از حشمت دهد   مشتری تمکین دهد او را که او تمکین کند
عالمی پر زر شود چون وقت بخشش با کند   کشوری پر خون شود چون قصد کشتن من کند
مهر او چون نکهتی روح را شادان کند   کین او چون تنگدستی طبع را غمگین کند
گر کفایت را کجا بحال سازد روزگار   از کف او کفه وار کلک او شاهین کند
آنچنان مردی که با باغ دولت و عمر تورا   گرد کار از بار کی او عصمت همی تزیین کند
بر زمین شاید که گرید دشمن مسکین تو   کآسمان خندد همی بر هر چه آن مسکین کند
کس نیارد باختن با بخت تو شطرنج کین   کو به یک بیدق همه شهمات را تعیین کند

بیدقی کز دست بخت تو رود در نطع ملک   لعب اسب و پیل جولان رخ و فرزین کند
باد در ابر بت پرستان چون تف دوزخ کند   خاک را بر خاک ساران چون دم تنین کند
خطبه فرماید بنام خویش در انطاکیه   وز در انطاکیه آهنگ قسطنطین کند
خیمه را میخ فرماید ز رمح رومیان   زینهار از صلیب کافران فرزین کند
ای خداوندی که چون حشمت گوئی بنده را   شعر من را مشتری بر آسمان تحسین کند
بنده مخلص معزی را چنین باید همی   کاستانت را که هست از بهر بالین کند
تا که هنگام بهاران ابر فروردین همی   بر کشد لؤلؤ ز دریا در کنار طین کند
طایر میمون شب و روز آفرین گوی تو باد
باد در عمرت دعاهای خلایق مستجاب

تا بر ش است تدبیر تو سلطان جهان   وصف گفتار خنک صاحب صفین کند
در دل اسمیند باچین آتش افروزد به تیغ   روز میمنه بر چپل دم چین کند
سقف قسطنطین ز بتخانه کشد سوی عراق   بارگاه مملکت را تخت او برزین کند
من ز فتح و نصرت او القدر گویم همی   او بعالی رای تو ارجو که صد چندین کند
عقد سازد لفظ را معنی و در هر ساعتی   تا عروسان سخن را جود تو کابین کند
او همی خواهد که آرد جان شیرین را بدست   تا که گوید مدح تو جان را بدرو تحصین کند
باز در بخشش مبارک دست را او تو چنانکه   در بهاران خدمت ابر فروردین کند
کاختر و اورن همی بر دشمنت نفرین کند
کان دعاها را همی روح الامین آمین کند

چیست آن گوهر که از کان دست خمار آورد   گوهر کان گوهر مردان پدید آورد
گر بری سر بگذرد در مجلس روحانیان   بوی ریحان و نسیم باغ گلزار آورد
گونه گلنار گیرد رنگ چون دینار او   وان همی آزاده را در بذل دینار آورد
است گوئی انجم سیار است بر چرخ طرب   زانکه در مجلس فروغ انجم سیار آورد
اندکی از جوهر او چون تبارک پرورد   از طبیعت روز باقی را خریدار آورد
اعتدالش خاطر گوینده چون دریا کند   تا ز دریا هر زمانی در شهوار آورد
صاحب عادل که بخت از کنیت و نام همی   صورت فتح و ظفر در جان گفتار آورد
قطره باشد ز دریای ضمیر و همتش   هر چه استظهار زیر چرخ دوار آورد
ذره همچون قطره باشد بر سر ترکان او   لؤلؤ مکنون شود چون زیر منقار آورد
ناصر الدین گشت دستور نظام الدین که او   تا ز عدل اندر جهان آیین و آثار آورد
هر کجا سر و ضمیر موسی عمران بود   در شب تاریک نور از شعله بار آورد
هر کجا تایید و اقبال نظام الدین بود   پیش خدمت تاجداران را ز بی بار آورد
ای بلند اختر جوان بختی که هر ساعت سپهر   اختران را پیش تخت او ز بهار آورد
بر میان بندد کمر بندد بخدمت پیش شاه   هر که اندر رزم فخر از بند زنار آورد
هر که صلح آورد با تو روز بخشش بر دید   تیره گردد پیکر آنکس که پیکار آورد
اندر آن دریا که از کین تو برخیزد بخار   باد محنت کشتی اعدا نگونسار آورد

لطف آب و رنگ آتش دارد و تاثیر او   آب سوی جان و آتش روی رخسار آورد
فعل او در دل بیابد صنعت باد صبا   تا درخت شادی اندر باغ دل بار آورد
خاری در دست بی او مجلس ما روز عید   کو همی بر چهره ما درد بیجا را آورد
مغز را تیزی دهد تا آرد اندر چشم خواب   مغز چون تیزی ندارد خواب دشوار آورد
در درآویزد بتعجیل رای پیران کهن   هر یکی را چون جوان تازه در کار آورد
چون گرفتن باز دارد مرد را افراط آن   مرد را جود نظام الدین بگفتار آورد
رای او پرگار قدرت بر فلک خواهد کشید   تا همه سیارگان را زیر پرگار آورد
کلک او در عزیمت زرین تن کز جوهر سیم   از سر منقار هر ساعت همی مار آورد
پیش شاهان تحفه آورد از بدایع چند بار   از بدایع تحفها است کین بار آورد
آنچه گفت اول بکرد آخر چنین باید ملک   تا ز همت در خور گفتار کردار آورد
گاه بید بستان ید بیضا بر آن از در جیب   گاه بی افسون عصا بر صورت مار آورد
گه ز حزم اندر کشد دیوار گرد مملکت   گه ز نصرت پاسبان از برج و دیوار آورد
گر برای روشن و تدبیر تو شاه عجم   از خراسان روی سوی غزو کفار آورد
چون توانگر گیتی نباشد در بود کند بود   کی شود ممکن که گردون چون تو بسیار آورد
هر که را یکبار عذر تو بخاطر بگذرد   ای بسا عذری که بر دی در هر عذار آورد
گر مرکب مرکبی گردد خیال عقل تو   جبرئیل از گیسوی حوران اش افسار آورد

در قضا طومار دیوان سازد اندر مدح تو
لوح محفوظ اندران دیوان طومار آورد

در تبارکی تقدیر روشنائی دولت
عین آب زندگانی باز دیدار آورد

انکه خداوندیکه گر فرمان دهی خورشید را
از فلک پیش دولت قانون اسرار آورد

چون شعر بنیت باید اندر باغ مدح تو درخت
تا چه بار آرد همه لفظ گهر بار آورد

گر بود در مدح را قدری و مقداری پدید
مدح تو خواهد که فوق از حد و مقدار آورد

پست باید همت اندر کار مداحی او
در شعار و رسم توانیکونه اشعار آورد

اندرین دولت چرا باید کرش پیش طمع
روزگار اندیشه مرسوم و ادرار آورد

گر تو تیمارش نداری تا نماند شکست
تنگدستی پای او در دام و تیمار آورد

خواب این عالم اندر بخت میمون تو باد
تا بیزدان هر که ایمان دارد اقرار آورد

از گل همی نگارم سنبل برآورد
هر گلی که دید که سنبل برآورد

بر گل هر آنچه آورد از سنبل آن نگار
نغز آورد چو خویشتن و دل برآورد

دارد بتوده عنبر و دارد برشته در
با روی خوب هر دو همی در خور آورد

در بایست روی خویش و دیدار گر نیز
هم در پاک زاید و هم عنبر آورد

غواص گشت عشقش و هر روز بر شبی
از دل براه دیده همی گوهر آورد

گوهر ز قعر آب برآرند و عشق او
گوهر همی ز شعله آتش برآورد

از چهره هر زمان بنماید گلی دگر
وز خنده هر زمان شکری دیگر آورد

گر مردمان شکر و گل در دو دل برند
او در دو دل مرا ز گل و شکر آورد

چون در کمند بافته او زنم دو دست
تاب از کمند بافته در عرعر آورد

گوید بر آورم بخط و دست سر
بر راهم بپایش اگر بر سر آورد

زلفش رسن شده است و قدم چنبر رسن
کرده دراز و سر بسوی چنبر آورد

هر روز بامداد که دارد سر صبوح
وز بزم میکده بسوی ساغر آورد

ابروی او کمان برم که همی آید از شب
وان سرخ لب می چو می کوثر آورد

یا خورد عقیق همی شربتی رحیق
پیش نصیر ملت پیغمبر آورد

میر اجل موید ملک آنکه دولتش
گر خواهد از فلک بزمین اختر آورد

فرخ شهاب دین که مظفر شود بزم
گر روز رزم روی بلشکر آورد

در لطف جوهرش متحیر شود همی
آنکس که حجت عرض و جوهر آورد

جودش دعای عیسی مریم بود از آنک
جان شده همی بسوی پیکر آورد

مهرش بعفو آذر از آب آورد همی
کینش همی بخشم ز آب آذر آورد

وصف نشان ز رز مکش در دل عدو
سهم نهیب عرض که محشر آورد

رخنه کند بدولت و پاره کند بعزم
گر روی سوی باره اسکندر آورد

کرده بزم روی دلیران برنگ زر
چون او بزم حمله زال زر آورد

در هر زمان حسد برد از معجز حریر
خصمی که پیش او زره و مغفر آورد

خصمانش را طلایه مالک زبانیه
در دیده و جگر شرر و اخگر آورد

کار ز خون زدیده دشمن کند روان
هر که که دست او بسوی خنجر آورد

از رنگ خون دشمن و از رنگ خنجرش
گونی همی شقایق و نیلوفر آورد

ای جود پروری که ترا هر زمان چرخ
دولت یکی بشارت جان پرور آورد

نشکفت اگر ز بهر ستایش گران تو
روح الامین خجسته برین منبر آورد

باد قضا سفینه امید خلق را
در بحر فتنه گرچه همی لنگر آورد

از عز اینست که عزم تو هر زمان
از عصمت خدای یکی لشکر آورد

نسل نظام ملک بکردار دفتریست
کاقبال نکته‌ها همه زان دفتر آورد

لیکن بود نتیجه رای صواب تو
هر نکته کان نکوتر و زیباتر آورد

آنکو بقلعه خیبر زند مثل
واندر مثل همی سخن از حیدر آورد

از تو همه حکایت حیدر کند بجنگ
در سیستان همی خبر از خیبر آورد

گر حاجب تو تاختن آرد سوی عزیز
در جاوش تو روی سوی قیصر آورد

آن آورد بر اشتر مهد عزیز مصر
دین تاج و تخت قیصر بر استر آورد

هر کس که جفت او پری زاید از شکم
در خانه سور و شادی و رامشگر آورد

راه شکر آورند همی دشمنان تو
هر کس که زوج شان ز شکم دختر آورد

در اصل باطل است حسود تو پس چرا
از خویشتن همی شرف و مفخر آورد

نشانه آنکه بهره نیابد ز زر و سیم
آنکس که کودکی از شکم مادر آورد

مندیش از آنکه خیره سری مخالفت
مکر و فریب و ساز و سر اندر سر آورد

اندر تو باش شاد که وهم تو تا نه دیر
در بند و سلسله همه را اندر آورد

اسیر در یکه شخص جبال و جمال را
عقل از مدایح تو همی زیور آورد

مداح تو چه جلوه کند نقش آزری
در وقت معجزه لب پر آذر آورد

کاندر میان آتش خاطر ز مدح تو
نسرین و یاسمین و گل عبهر آورد

فخر آدم همی و سم اسب تو چنانک
عیسی پرست فخر ز سم خر آورد

آورده‌ام بحضرت تو مهتری چنانک
مرد صلاح پیشه سوی داور آورد

باشد همیشه بر صفت نیک مهتری
هر کو بحضرت تو چنین مهتر آورد

تا ماه رخت خویش برد سوی باختر
تا آفتاب رخت سوی خاور آورد

بادی چنانکه گردون از باد آفتاب
بوده است بر برت علم و افسر آورد

پاینده باد عمر تو تا چرخ ملک را
دولت ز خانه تو خط محور آورد

نامت بهفت کشور عالم رسیده باد
تا دولت تو روی بهر کشور آورد

تی که او نسب از لعبتان چین دارد
بروز پاک ز شب صد هزار چین دارد

شب سیاه نباشد قرین روز سپید
پس او چگونه شب و روز را قرین دارد

بزلف و جعد همه ساله پر خم و شکن است
خم و شکن همه بر عارض و جبین دارد

ز درد هجران پشت مرا چنان دارد
ز داغ هجران روی مرا چنین دارد

عقیق دارم پر زر ز عشق آن صنمی
که زیر لعل درون لؤلؤ ثمین دارد

ز عفران و بکافور دارم از غم آنک
بنفشه رسته ز اطراف یاسمین دارد

ز هجر او بکدام چه سوم و زین نه عجب
ز بهر آنکه لبش طعم انگبین دارد

میانش از بر نیش برنج بنیم از آنک
میان خویش نه اندر خور سرین دارد

یکی گداخته دارد میان تا رقصب
یکی چو تل گل و یاسمین ثمین دارد

بچهره ماه زمین است و عاقلان دانند
که اصل حسن و ملاحت مه زمین دارد

چنانکه اصل سخاوت امیر غز الملک
حسین بن رضی و میر مؤمنین دارد

بزرگ بار خدائی که روز مجلس و بار
جمال معتصم و فر مستعین دارد

سخن چو حلقه انگشتری شناس و بدان
که او ز عقل و ز انگشترین نگین دارد

ز روزگار بترس و خلاف او مسگال
که با مخالف او روزگار کین دارد

اگرچه صورت او ایدر است و همت او
قدم ز مرتبه بر چرخ هفتمین دارد

فلک ندارد کاری جز آنکه اسب ظفر
همیشه پیش وثاقش بزیر زین دارد

بدعوی هنر اندر میان اهل هنر
خدای حجت و برهان او مبین دارد

یدش مؤید آن جود بیکران دارد
دل منور آن همسم دور بین دارد

یقین اهل جهان است که مجلس شاه
قبول دولت او را علی الیقین دارد

ز حادثات زمین عزم او نفرساید
که عزم خویش چو قطب فلک متین دارد

سپهر بر دل بدخواه او نحس زحل
هزار بار بیکدم زدن کمین دارد

چه روز رزم بود در یسار دار دلیر
چه روز بزم بود یمن در یمین دارد

دو دست او سبب نفع روکوه است مگر
دو آفتاب و دو دریا در آستین دارد

بزرگوارا گردون بقدر جاه و شرف
ترا ستاره نسل قوام دین دارد

مهین و ناصر تو ایزد است و هر مهتر
بجاه و مال ترا ناصر و معین دارد

یکی خزانه نهاده است کردگار از عقل
بر آن خزانه ضمیر ترا امین دارد

درست شد که تو داری سعادت ابدی
چه قدرت ازلی عالم آفرین دارد

لطافت سخن و فرخجسته طلعت تو
بمهر تو همه ساله دلم رهین دارد

هر آن قصیده که در مدح تو بگویم من
جمال مرتبت عقد حور عین دارد

بمجلس تو چه دریاست طبع من لیکن
بجای دُر و گهر مدح و آفرین دارد

همیشه تا که جهان را سپهر پیر و کهن
جوان و تازه بهنگام فرودین دارد

من از خدای بخواهم که دائم از شرف
ترا بدولت و نیک اختری نگین دارد

بزیر سایه عدل معز دین هدی
قبول حشمت تو تا بروز دین دارد

تنی کو نسبت از نوشاد دارد — دلم هر ساعتی نوشاد دارد — ز روی خویش کوی و برزن من — چه صورت خانه نوشاد دارد
بصورت هست نیکوتر ز شیرین — مرا عاشق تر از فرهاد دارد — بر آن بت بت مادرزاد عشقم — که آن بت حسن مادرزاد دارد
رخ او هست چون بغداد و چشمم — لب آن دجله بغداد دارد — ز سرخی چهره او ارغوان است — بجز ارغوان شمشاد دارد
بزمی سینه او پرنیان است — بزیر پرنیان پولاد دارد — اگر چه آن بت پولاد پیشه — همه اندیشه و بیداد دارد
بر آن عاشق نیارد کرد بیداد — که او مهر امیر داد دارد — معین دولت سلطان عادل — که طبع پاک و دست راد دارد
سپهداری که اندر لشکر خویش — هزاران گرد چون کشواد دارد — برای پاک خویش آزادگان را — ز بند روزگار آزاد دارد
برزم اندر ز سهم و هیبت خویش — همه پولاد دشمن لاد دارد — بدان ماند که تیغ آب رنگش — فروغ آذر و خرداد دارد
چه کفار از تف دوزخ مخالف — ز تف تیغ او فریاد دارد — زمانه سال و عمر هر کسی را — اگر هفتاد و گر هشتاد دارد
ولیکن سال عمر او بیک را — صد و هشتاد و در هفتاد دارد — امیرا خانه مجد و مروت — ز عدل و عقل تو بنیاد دارد
کسی کو دین و دانش خواهد آموخت — دل و طبع ترا استاد دارد — ز عدل و جود نوشروان و حاتم — هر آنکس کو حدیثی یاد دارد
کجا عدل تو و جود تو بیند — حدیث هر دو یکسر یاد دارد — همه ساله معزی در مدیحت — قلم چون حکم تو نفاد دارد
ز شعر آورد پیش تو عروسی — که از اقبال تو داماد دارد — همیشه تا هوا سردی و گرمی — ز ماه بهمن و خرداد دارد
بنای عمر تو آباد بادا — که عمرت دین و ملک آباد دارد

بتان چین و ختن سروران درگاه اند — سزای تاج و سریر اند و در خور جاه اند
مبارزان مصاف و یلان رزمگهند — دلاوران سپاه و سریر و درگاه اند — همه ز خیل ختن بر ز دلبری سپرند — همه بلشکر چین بر ز نیکویی شاه اند
اگر ز قامت ایشان خبر دهم سروند — وگر ز طلعت ایشان نشان دهم ماه اند — چه سرو در چمن اندر میان میدانند — چه ماه بر فلک نیکویی همه شاه اند
بروز جنگ بلندیش را بداندیشند — بروز صلح نکوخواه را نکوخواه اند — چه روی جای سه خسرو بجد بر شکنند — چه عمر دشمن دولت ز زلف کوتاه اند
بوقت ناز و لطف خوش دهند و بخشند — بگاه عهد و وفا کید آند و نکیتاه اند — بکوکب اندر کشورستان و داد دهند — بمجلس اندر شادی فزای و غم کاه اند
همه نتیجه تایید و نصرت و ظفرند — همه نشانه اقبال و حشمت و جاه اند — بجاه و حشمت آنسان که کرد اشرف است — که بندگان ملک بو علی شهنشاه اند
ستوده فخر معالی امیر عالی رای — شهی که از نهیش پنج تن چه بیجاه اند — از آنکه جامه شیر از نش موی روباهست — بپیش او همه شیران نزبون چه روباه اند
همی چه کوه بماند سمند باد تکش — ز باد کوه نمایش مخالفان کاه اند — کند با آهن شمشیر جان از ایشان فرد — ز هول آهن و جفت ناله و آه اند
ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک — ستارگان همه در برج خویش آواره اند — مباد کس براه خلاف او گذرد — که مرگ و محنت او را بهر سه در راه اند
ایا شهی که ز اقبال تو بخلد برین — رسول و حیدر و طیار و لشکر آگاه اند — تویی که یوسف مصری بملک غز اندر — مخالفان تو محبوس در بن چاه اند
هر آن گروه که بودند همچو زر طلی — بدرگه تو نه سیم و نه کهربا کاه اند — کرام پیش تو هستند بنده از ره طبع — نه از ره جبر و تعدی و بنده و اکراه اند
ز شبه عنبر چشمت خرد خورد شبه — اگر ملوک زمانه ترا ز اشباه اند — و یا رست ز افواه شیعه خدمت — همه چه نطق پسندیده اندر افواه اند

بآخر آمدست با توقف حکما — همه بفر تو چون سه بهمنیه ماه اند — همه ز گنج تو با بدره های دینار اند — همه ز جود تو با ستبه های دیباه اند
همیشه تا بود ابنای عاقلان خرد — همه بقوت عقلی قرین ز نپاه اند
بقات باد دوز تو کرد کار راضی باد — که خسروان به کمال از رضای الله اند

ایا شهی که چه تو کس ندید و کس نشنید — چه تو نباشد در عالم و نه هست و نه بود — کدام شاه ترا دید در میانه صدر — که بر بساط تو بوسه نداد و چهره نسود
هر آنکه تافت بر او آفتاب دولت تو — بزیر سایه اقبال تو فزود آسود — تویی که تیغ تو آن گوهر ستاره نمای — هزار روز به بدخواه تو ستاره نمود
تویی که دیده ز خشم عدو برون آری — بنوک نیزه سنان گذار زهر آلود — میان خنجر تو آتشی است کان آتش — همی ز دوده اعدای تو برآرد دود
تن حسود ترا با دبر بود در چه گاه — ز بسکه بر سر خود با درا همی پیمود — خدایگانا نخبالیش آر بر تن من — از آنکه رای تو بر صد هزار تن بخشود
چه زیر خاک نهان شد خلیل حضرت تو — میان جان من آفروخت آتش نمرود — ز درد آنکه بپالود زیر خاک تنش — دلم چه خون شد و ز دیدگان فرو پالود
رسید نوبت سرما و فصل کار رفت — بکاست صبر من و سردی هوا بفزود — غنود دیده بلبل ز باد شهریور — ز شهریار چرا چشم من شبی نغنود
ربود حسرت و تیمار راغ باغ خزان — نسیم جود تو تیمار من چرا نزدود — درود کشت ز زین هر کسی و همت تو — نهال حسرت و تیمارم چرا ندرود
ز دود زنگ درختان سپهر آینه گون — چگان عدل تو زنگ دلم چرا نزدود — غریب شهر تو ام بشنو از من این قصه — که مصطفی بکرم قصه غریب شنود
روم که گر ز زرم با تشم اندرین سفته — بچون جمله خویشان خویشتن ماخود — رضای مادر و خوشنودی پدر جویم — که در کتاب خود ایزد مرا چنین فرمود
اگر ز بودی پایم ز شاه دستوری — شوند زمن مادر و پدر خوشنود — نگاهدار شها حق نعمت پدرم — که از کمال محبت ترا بجان بستود
بحق خدمت برهانی و به حجت او — که شغل بنده در این سفته بر گذاری زود — همیشه تا که بود اختر جهان فرما — همیشه تا که بود صورتی زمین فرسود
مخالفان ترا باد بی طرب همه غم — موافقان ترا باد بی زیان همه سود

هر کس که دل بر آن صنم دلستان نهاد — جان در بلا فکند و تن اندر هوان نهاد
آن دلستان که هست برو رخ چو گلستان — تا که بنفشه بر طرف گلستان نهاد — دو دایره ز غالیه بر مشتری کشید — صد سلسله ز سوره بر ارغوان نهاد
تا بر دو عارضش خط عنبر فشان نوشت — بس کس که سر بر آن خط عنبر فشان نهاد — انبار کرد دیده من صد هزار در — تا آن نگار بوسه در آن در دهان نهاد
یکروز بامداد که خورشید از زمین — مانند مهره در دهن آسمان نهاد — با آن صنم بهم یکی بوستان شدیم — کامان گاه خویش در آن بوستان نهاد
چون بر کمان نهاد ز تیر تیز او — گفتی که قد خویش بر ابر میان نهاد — پنداشتم ز عشق که بر من همی زند — هر تیر کان نگار همی بر کمان نهاد
باز آمدیم هر دو سوی خانه شادکام — طباخ رفت زود و در آن خانه خوان نهاد — او میهمان من بد و من میزبان او — مهمان نشست و خوان بر میزبان نهاد
رسمیست خوان گاو نهادن ز میزبان — آن روز خوان گاو همی میهمان نهاد — صد بوسه داد و بیش مرا بر لب ایعجب — تا در دهان خویش یکی لقمه نان نهاد
با من بخوشی زبان بگشاد و دهان تنگ — گفتی که کردگار یقین بر کمان نهاد — فارغ زبان شدیم نشستیم و دست را — ساقی شراب در کف آن دلستان نهاد
چون دید رنگ باده ز رویش برفت رنگ — بر جست و کند رخت و نه در میان نهاد — اگه شدم که بود فسون و فریب و فن — هر عهد کان ستمگر نامهربان نهاد
گفتم بدو استان مبر از دوستان خویش — دستان گرفت هر که چنین دستان نهاد — نقشان غبار غربت بنشین ز نیز دمن — رخت سبه سه بر من گرفتار نهاد

کفا که خانمان نتوانم فرو گذاشت
چون این سخن بگفت برانگشت انگار
ترکرد زاب چشم سر آستین خویش
وقت رحیل سوی من آمد وداع کرد
از قهر دیو عشق چه دیوانه سر شدم
بو با شم آفتاب بیان شرق و غرب
از همت و کمال جهانی مصور است
ای دولت مؤید تو ترجمان عقل
گوئی سعادت ابدی نصرت و ظفر
از روی عقل در زبان است هر مکان
از نعت در دل ستان تو نقش و نگار کرد
گردون بر آن یکی ز شجاعت گهر فشاند
برداشت طیلسان تفاخر ز روی خویش
نگذاشت همت تو کسی را ز شاعران
از جود خون سرشت زمین لحم و تخم کرد
ای مهتری که مدح تو گوید علی الدوام
هست از تو منتظر که نهی حشمتش بسر
بادا همیشه قاعده عمر تو قوی
ای مجد ملک سلطان و زینت بخت باد
تختی که من دو سیر تا بنید اورود
آبی که مشتری کشد از چشمه حیات
هر کس که در وفای تو سوگند بشکند
تا زاد سرو رسته بود در میان باغ
تا در جهان بهار و خزان کنند جشن
اقبال و بعالم علوی علم کشید

کایزد صلاح شغل م خاندان نهاد
کو عذر کار خویش همی بر زبان نهاد
چون پای خویش بر در بر آستان نهاد
پس باز گشت در وی سوی کاروان نهاد
دولت ز عقل بر سر من قهرمان نهاد
کز عدل در زمان ولایت زبان نهاد
تقدیر لایزال جهان در جهان نهاد
دولت ز عقل پیش دلت ترجمان نهاد
هر دو تو را سیاس کاری عنان نهاد
وایزد مکان تخت تو فوق زمان نهاد
در وصف دشمنان تو فضل خزان نهاد
گیتی و زاین دیگر سیاست سنان نهاد
در خلعت تو باز یکی طیلسان نهاد
کاندر سرای تو قدم رایگان نهاد
در تخم و لحم جلد رگ و استخوان نهاد
انکس که عقل پیش وی این امتحان نهاد
چونان که حشمت پدر الب ارسلان نهاد

همواره بر یمین و یسارت نشسته باد
روی موافق تو بدان آن شسته باد
پشت و دلش ز زخم حوادث شکسته باد
سرو نهر باغ معالیت رسته باد

گر عیب دان نیم هوس نشمرم غلط
گفتم به بندر رخت و سبو دو دیده گوش
بیرون شد از سرای چو سر دید زاغ
اد رفت و ماند در سوسه دیو عشق او
عقلم بمدح سید سادات مرتضی
صدری که صفت که بهفتم فلک ملک
زو خاندان احمد مختار فخر کرد
گر از تو روزگار بنعمت ابد ضمان
گوئی عناصر است عطای تو کان
تمثال دوستان تو و دشمنان تو
تیغی که روزگار تو را داد در خنگ
هر عالمی که پیش تو با طیلسان رسید
هر چند هر کس از حکما شعر خویش را
پاینده عالمی که منزه بود ز عیب
چون راست کرد شخص تو را از چهار چیز
مقبل شد این حکیم جوان از قبول تو
تا بر فلک قران بود در زمین قرن

بادی که از رضای خلایش بود نسیم
تیری که بر کشد اجل از جعبه اجل
برباد سعادت شادی گشاد
تا زلف دوست ابر بنفشه صف کنند

اندیشه که در دل من غیب دان نهاد
هر چند بخت سود من اندر زیان نهاد
دان رخت بسته بر سر در ران نهاد
زنجیر قهر خویش برابر روان نهاد
دفتر بدست داد و قلم در بنان نهاد
اد را لقب سلاله حیدر نشان نهاد
چون او وی محتبه در آن خاندان نهاد
واقبال جاه و حشمت تو در ضمان نهاد
یک جزو زان عناصر در هر کان نهاد
گوئی خدای عز و جل در استان نهاد
رمحی که کردگار تو را زیر ران نهاد
سر بر زمین ز خجلت طی اللسان نهاد
بر نام و کنیت تو بهای گران نهاد
ایزد نهاد شخص تو گوئی چنان نهاد
از کبریای محض در آن شخص جان نهاد
تا تخت رخت پیش حکیم جوان نهاد
گوئی خدای حادثه این از آن نهاد
کایزد بنای دولت تو جاودان نهاد
دست اجل ز دامن عمرت گسسته باد
آن باد بر درخت بقای تو جسته باد
چشم مخالف تو بدان تیر خسته باد
بر تو در نحوست و اندوه بسته باد
همواره زان بنفشه بدست تو دسته باد
جشن بهار و جشن خزانت خجسته باد
وز فخر بر صحیفه دولت رقم کشید

تا او گرفت زیر قلم ملک شهریار
چون از وجود دشمنان تیغ کیش ملک بود
دلها ز رنج فتنه پراکنده گشته بود
بنمود مردی عرب او را دی عجم
آسوده شد عراق و خراسان بعدل او
صدری که عقل را بهنر مهتری دهد
بخشنده کف اجل سید الکفاة
پاینده دولتش بسپهر بلند بر
دارد کف گشاده و گوهر دهد عطا
ای مهتری که دست تو بخشش چار را
گر خلق تو مصور گردد میان خلق
دریا و آفتاب همی جود از او کنند
تابنده طلعت تو کجا گردد آشکار
قدری که کردگار دهد دولت تو را
از طبع پاک شاعر سلطان دهد نشان
تا لشکر فراق کشد رخت سوی آن
خواهم ز رخ حسود تو چون زر جعفری
مادر کند بر فلک ستایش آن خط
ای شاد بی علتی دو چشم تو بیمار
چشم تو ضحاک دیگر است که دارد
خط تو گوئی نوشت دست زمانه
گر سببی داشت درد عشق تو تا شد
بارخدایا دلیس جلال و ملاحت
آنکه بمکین اوست عقل ممکن
در عدد فضل او چگونه رسد وهم

بر نام بدسگالان گردون قلم کشید
تقدیر بر سر همه خط عدم کشید
تدبیر و رای او همه را با بدم کشید
بگشاد دست شغل عرب در عجم کشید

کافی محمد ابن علی البری دهد
مر تیغ را همی نظر مشتری دهد
گوهر عطا گشاده کف گوهری دهد
هر ساعتی ز جود تو انگشتری دهد
اد را خدای صورت حور و پری دهد
کان هر دو را سخاوت تو یاوری دهد
نور دل پیمبری و حیدری دهد
آن قدر بر تر از فلک چنبری دهد
هر کس که او نشان ز سخن گستری دهد

سر و کند در چمن پرستش آن قد
ای شاد بی جحتی ر رخ تو مورد
آخته ضحاک در تیغ مهند
بر سمن و سترن ز غالیه ابجد
این رخ بچاره گون بگونه عسجد
گر صفت تو همی برون شود از حد
وانکه بتائید اوست بخت مؤید
قطره باران نه ممکن است معدد

و تیغ که بحر فتنه بر آشفت موج زد
هر گز بعجز و چنبر خصمی کشید رنج
درگاه شاه بیت حرم کرد خلق را
از دولت سعادت او شادمانه شد

جود ش خبر ز حاجت پیغمبران دهد
هر کس که سوی درگه عالیش بگذرد
گر خواهد او ز چشمه حیوان گذر کند
جان مخالف تو ستانند روز و شب
هر مهتری که سوی صفات تو بنگرد
هر کس که دید کلک تو مانند ذوالفقار
خاکی که باد همت تو پرورد بدو
هر گز مهر تو بجز آید بسوی کین
وز همت بلند تو مهتر خبر دهد

عاریه از ندر رماه تو کوسه
زوی تو کرده است نقش مانوی زشت
زلف تو دادو دیگر است که دارد
لختی از او بضرب کرد و لختی از و رنج
بی سببی حیره چون گرفت یکخونی
بر صفت تو گرفت بیشی و پیشی
شد بکمالش جمال فضل مهیا
جز بمبارک حدیث او نگشاید

دهش بنک دار عدد را بدم کشید
او از عدم کشید و بفضل و کرم کشید
از بر وطن بخدمت بیت الحرم کشید
آنکس که از نحوست ایام غم کشید
وانکس که در عراق و خراسان الم کشید
بدری که بخت را شرف سروری دهد
عقلش نشان ز حجت پیغمبری دهد
او را زمانه مژده نیک اختری دهد
بی انکه تن بتیغ اسکندری دهد
چون کلک تو بروز و شب عنبری دهد
او را صفات تو صفت مهتری دهد
از خصم تو همی خبر خیبری دهد
تا خبر بوی گلبرگ طری دهد
دل را بدست کین بکف کافری دهد
هر کس که او خبر ز سخن پروری دهد
کو دل بیار سکندر لشکری دهد
تا جود تو بخلق زر جعفری دهد
راستی و درستی از آن قد آن خد
چشم تو کرده است سحر بابلیان رد
عاج منقط بزیر ساج معقد
بعضی از و همره کرد و بعضی ز و مد
آن لب یاقوت رنگ رنگ ز جد
مدح اجل سعد ملک سعد محمد
شد ز بنائش بنای جود مشید
هر چه بغیبد حوادث است مقید

هست بدان منزلت که محبس او را
زاید دخوشنودی و عنایت سلطان
اوحد عصری و در خطاب اجلی
رسم تو آراسته است دولت سلطان
بر تن اعدای تست جامه سودا
جان اب و جد بر روزگار تو شادند
مردم باید بدو سیت مجرب
هست همیشه زبان و جان و دلم را
هم بتوانم بشرط گفت مدیحت
مرکب اقبال تو همیشه فلک باد
بزم تو چون خلد و تو نشسته چو رضوان
روز تو فرخ بفر خسرو سرور
ز شرق تا حد مغرب شناسد هر که دین دارد
گرفتار بد گمراهان میان ظلمت و بدعت
چو دیدم ایست شرنک او رنهاد نصرت
بجا اندر دو حجت بود و بیند و سعادت را
بر دهر گر حوادث را نباشد ره تا محشر
شرع اندر سر آن برهان که باید خلافت را
امام راستین است او شاه زمان سلطان
باقبال امام الحق بود در بحر و بر حاصل
جهان از فتنه و بدعت بفر او امان یابد
بفر او بگیرد شاه روم و هند و چین یکسر
خدای دار زهر روزی دهر روز بهروزی
شکفت از خاطر و طبعش بغداد اندر و باغی
بدرگاه امیر المؤمنین خواهم که بر ز روی
معنیش باد زردان تا بماند بخت او عالی

ماه و ستاره نزد زغالی مسند
یاوری دولت و مساعدت جد
کشت نظیر تو هم اجل و هم اوحد
رای تو فروخته است ملت احمد
در ید و بیضای تست جامه مسود
گر نه از تست آب و جاه اب و جد
تا نشود از رنج روزگار مجرد
شکر تو معتاد و شکر تو معتد
هم نتوانم تمام کرد مجلد
شعری او را الکام فرقد و مقود

که دین حق بتایید امیر المؤمنین دارد
ز بهر آنکه او نور امامت بر جبین دارد
بدان اسم که لفظ عاقلان معنی چنین دارد
بنام آنکه در اسلام تحقیق و یقین دارد
که از تایید یزدانی یکی حصن حصین دارد
ز اصل آن بباید که تاریخ متین دارد
ولایت تیغ آن را شریعت کلک این دارد
هر اندیشه که در خاطر شهنشاه زمین دارد
که فرادست چون یکی که روح الامین دارد
که در طالع نشان فتح روم و هند و چین دارد
که آن منشور توقیع از کرام الکاتبین دارد
که آن تاریخ از معالی هم کل و هم یاسمین دارد

در سفر و در حضر چه خفته چه بیدار
ای لبنرا مهتری که مجد تو هر روز
جامع فضلی و مفردی بکفایت
عیش کریمان بجاه توست مهنا
جامه سودا بود سزای چنین تن
مدح تو را در جهان پاسخ بود است
از دل و از اعتقاد پاک مرا هست
گر بودم فکرت جریر و فرزدق
تا که بماند همی بقدرت باری
طالع تو سعد باد چون لقب و نام

امام الحق که او را آفرین گوی است گیتی
ز هر عاقل شنیدم من که تا شب باشد این
بکعبه در چه بوسند در این داران که گر اندر
یکی گوید بفغان کرده است در بر حجر
هر انکس را که رای او کند تمکین در این حضرت
چه باید پیش از این ها اندر اصل ...
بود زین دولت ملک جمشید ...
بود جنبت یمین او همیشه طارم سیمون
بخاک اندر دفین دارد شاهان گنج و ...
خلاف او مخالف را چو روباهی کند عاجز
ز بهر عز و پیروزی معزی اندرین حضرت
الا تا گونه پیری جهان ... دارد

حاصل دارد چهار چیز مؤبد
هست نثر و نیک مجد سعد مجدد
چون تو نکبیتی کجاست جامع مفرد
شغل حکیمان بجود دست ممهد
نامه مسود بود جزای چنان ید
تا که جهان گاه ابیض است و گه اسود
مدح تو مقصود و بارگاه تو مقصد
در بودم فطنت خلیل مبرد
از فلک زود گرد شعری فرقد
بخت تو مسعود باد و فال تو اسعد
شاد بخند اندرون عمر مخلد
کار تو عالی بسعی دولت سرمد

هر آنکو طاعت یزدان کند گیتی آفرین دارد
کمان آمد مر اکین لفظ معنی با متین دارد
بباید آستین او ببوسد هر که دین دارد
وگر گوئی امیر المؤمنین دست این دارد
خلائق را مکان عز و فیروزی مکین دارد
یکی چون معتصم دارد یکی چون مستعین دارد
که شاه راستان عهد امام راستین دارد
ز بهر آنکه سلطان معظم را امین دارد
بجای گنج دشمن را بخاک اندر دفین دارد
وگر چه در دلیری قوت شیر عرین دارد
زبانی پر دعا دارد دلی پر آفرین دارد
چنان چون فرازادی زمانه فرودین دارد
زمانه مرکب اقبال و دولت زیر زین دارد
که عالی بخت باشد هر که یزدان معین دارد

هر ادر

هر روز که خورشید از کوه برآرد
احسنت زهی خسرو پیروز که هر روز
که والی تو آرد مال تو خاور
شگفت گر از غایت اقبال تو دولت
هر کس که سخن گوید از آثار گذشته
جانست مگر عدل تو یا نور لطیف است
هر گونه بفرمان تو بندد کمر خویش
ابر است حسام تو که هنگام حلاوت
در زانکه سر اندر خط فرمان تو نارد
بر رایت تو شکل هلال است زمانه
زان فخر که چون تو ملکی از بشر آمد
تا دهر بود بخت بنام تو در آفاق
جاوید چنان باد که پیش تو زمانه
تا جهان را شه خداوندش ملک سلطان بود
تا که از یزدان بود پیروزی هر دولتی
با بقای او همه بیماری شادی بود
هر که جوید کین او زنده نماند یک نفس
همتی دارد بنام ایزد که در هر فکرتی
راست گوئی دست و تیغ او در بند اقبال ...
تا که از فتحش نشان ملک قسطنطین بود
شهریارا گر تو فرمائی در این حضرت سند
گر عصا در دست موسی پیکر ثعبان گرفت
هر که عاصی گشت در تو ...
هر که دین از دری باشد تو را از جان دل
عدل و احسان دولت ملک تو را ... پایدار

از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد
پیک تو همی نامه فتح و ظفر آرد
که عامل تو حمل تو از باختر آرد
هر گنج که در خانه نهانست برآرد
معنیش که از قصه و کاه از ثمر آرد
کاندر تن و در دیده حیات و بصر آرد
خم داده میان پیش تو همچون کمر آرد
از خون دل و چشم عادی مطر آرد
تا که سر شمشیر تو عمر کش ببر آرد
در زیر هلال تو دو هفته قمر آرد
شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد
هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر آرد

هم دلیلش دولت و هم حرش یزدان بود
با لقای او همه شوار سان بود
در بماند کالبد در جان او زندان بود
گر از آن همت بحیله چرخ را دوران بود
گاه بزم و گاه رزمش ابر و باران بود
تا که از عدلش خبر در ملک ترکستان بود
هر هنری که در ایران و در توران بود
گاه خدمت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
در تو عاصی گشتن از ادبار و خذلان بود
در زجان و دل نباشد ... بود
ملک و دولت پایدار از عدل و احسان بود

گویند که هستی پدر ملک تو بتعجیل
هر ماه که نو گردد اختر تا که تو باشی
عمر تو درختی است که در باغ سعادت
دیدار تو خورشید جهان است که هر روز
باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن
از جود تو خواهد همه کس حاجت روزی
در دهر هر آنکو خبر آرد بضلالت
هر کو ز پی جاه و خطر با تو کشد سر
سعد فلک از دشمن روی بتابد
شاها ملکا بنده عقل هنر تست
مرد خرد از بزم تو آرد خبر خلد
تا خاک کثافت دهد و آب لطافت

تا قضا و بخت باشد با بقای عمر او
مهر او جز در سینه از ایمان کجا اندر شرق و غرب
تا قیامت گوی شادی در خم چوگان اوست
دولتی او را بحمد الله که در هر خطر
دست او در بزم زر افشان و در رزم کان
پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود
گرد شادروان او بخت بچشم اندر کشد
چوب کم باشد ز آهن لیک با معجزات
هم بر انسان هر برو بخندد ار گردد بخلاف
هر چه اندیشد از او بندی بپای ...
در جهان او را شاهی هر چه از ایزد خواستی

تا نامه فتح و ظفر از راه برآرد
اقبال تو را مژده فتحی دگر آرد
هر دم ز دولت و اقبال برآرد
صبح ظفر از مشرق اسلام برآرد
تا طبع ز دریای معانی گهر آرد
چون حجت در روزی ز قضا و قدر آرد
ادبار و بلا بر تن و جانش شرر آرد
سر در سر حکم تو ز بیم خطر آرد
چون رایت تو روی بسوی سفر آرد
هر کس که همی فخر بعقل و هنر آرد
چونانکه زر رزم تو نشان سقر آرد
تا باد بخار آرد و آتش شرر آرد
اسباب طرب یک زر و یک زر و در آرد
در ملک سلطان جهان چون روضه رضوان بود
هم قضا در بیعتش هم بخت در پیمان بود
دل ز مهر او نتابد هر که با ایمان بود
فرخ آن خسرو که در دستش چنین چوگان بود
پیش آن دولت بخدمت بخت را جولان بود
تیغ او بر جانسوران در رزم خون افشان بود
پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود
زانکه نور چشمشان از گرد شادروان بود
تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود
گر کسی زین پس اندیشه عصیان بود
زانکه تدبیر تو با تقدیر او یکسان بود
پیش از این آیین بود زین پس چو خواهی آن بود

گر جدا ماندم خداوندا ز خدمت مدتی
هر که خواهد دُرّ معنی باید از دیوان من
از زمین بر چرخ تابان باد ماه رایتت
شادی خلق جهان از همت عدل تو باد
ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود
گرچه افریدون بافسون جادوان را بند کرد
هرچه مخلوقات را خاصست اندر ملک دارایت
در خزانه گنج قارون خواهم و نخجیر تورا
مرگ را قانون شود جان بداندیشان تو
در نسیم همت تو بگذرد در بادیه
رو میان لشکر گر ز بد اندر خطر سوی خطا
شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت
سفله طبع از همت و جود تو گردد دل بخش
تا ز اقبال تو افسرده شود در ساعتی
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد
هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو

از دولت عالی سعادت ستدم داد
در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم
الخیر و الدین پرور و شاه جهان بخش
تا تخت تو بر نصرت دین دست برآورد
آن کیست که دل بر کف جان تو نسپرد
شش حرف تو راست در این خانه شاهی
ملکه همه آفاق تو داری السعادت
بر معز الدین ملکشاه آفتاب دین و داد
کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود

عذرها دارم بگویم گر تو را فرمان بود
تا که اندر مدح فتح تو مرا دیوان بود

قطب گردون پیش عزم تو گر گردون شود
هر زبان فرمان تو افسون افریدون شود
همت تو بر زبان زان ایره بیرون شود
بد سگالت را همی خواهم که چون قارون شود
چون بجنگ اندر اجل تیغ تو قانون شود
خاک و سنگ بادیه از غالیه معجون شود
قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود
روی این دیوان ز آن عدل تو گلگون شود
کن طبع ز مدح تو مانند افلاطون شود
خاطر من در مدح تو هر روز روز افزون شود

زین خلعت فاخر که خداوند بمن داد
از جود شهنشاه شدم شاعر و استاد
بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد
بس دشمن برگشته که از پای بیفتاد
وان کیست که بر خط پیمان تو ننهاد

روز عید و روزه داران فرخ و فرخنده باد
بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد

نیز از این خدمت نخواهم ماند یک ساعت جدا
تا نبیند بی‌مهری شاها باشد بس عجب

چنبر گردون گردان حمله یکباره زنم
عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورد
هر که گوید بد سگال شاه چون خواهد شدن
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد
گر بدریا بار خواهم آفرین بر مدح تو
در دو گر باره بر دوم اندر کشتی رایات خویش
از نصاف لشکرت با هون شود زانکه کوه
هر که از خط نهد زان بندگی مقبل شود
بنده شاعر معزی نام حب از عدل تو
تا که در دنیا شیخی چون رخ لیلی شود

چون دجله بغداد مرا بود دو دیده
آباد بر آن شاه که از جود کف او
هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی
تیغ تو چو غربال کند جوشن و جوشن
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر

خسرو پیروز بخت و دادور یزدان پرست
شهریار اختر کیوان از جهان برداشتی

جان و تن را پیش دارم تا تنم را جان بود
گر مرا در خدمت تو حشمت حسان بود
تا که مهر از چرخ بر روی زمین تابان بود
کاین جهان از همت و عدل تو آبادان بود
گر غبار سم اسبان تو بر گردون شود
همت تو بر فراز عرش بی چون شود
چون نباشد بدسگالت را بلا انجم چون شود
آب جیحون آتش و خاک زمین جیحون شود
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
هر کجا در روم کاریزی بود پرخون شود
در خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
دانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود
یافت اکنون خلعت تو تا مدار اکنون شود
تا که در قانون هوا همچون دم مجنون شود
تا حسود تو ز عادت حاد کالجرجون شود
بخت تو باید از آن چون طالع میمون شود

دجله شد و خانه من گشت چو بغداد
ویران شده بر شاعر تو برده شد آباد
گنج و سپه خویش نزد تو فرستاد
تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد
تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
فتح و ظفر و نصرت دین شرف داد
همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

شاه چاقان کوه سلطان سلجوقی نژاد
زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد

نام بگو پادشاهی و بزرگی و هنر
خویشتن را هم بدست خویشتن گشتی عجب
بخت با میدان تو داری تو شاهی جهان
تو به بخت خسروی از کیقباد اولی تری
نوش کن هر بامدادان باده عناب گون
معزی اکنون بفرمان تو بنیم باده را
بنده مخلص معزی این دعا گوید تورا
آنچه از دولت شادی و شاهی خواستی
تا که غزنگان در دین و در ایمان بود
هر بندی زان او با فر افریدون بود
بندگان شاه عالم مقبل و یکتا بود
تا قیامت سرفراز و بزرگان جهان
تا که باشد آفتاب اندر بروج آسمان
عدل او خواهم که چون عنوان بباید زبان
ملک سنجر جهانداری میراث از پدر دارد
ز فر رستم و ایش بیار آید همی گیتی
ز افریدون و ذوالقرنین و اسکندر فرستاد
ضمیر روشن او هرچه خواهد بود داند
باغ دولت اندر لب جوی شهنشاهی
قضای ایزدی گرده است گیتی را بحکم او
کند عزم سفر جان از تن خصمان بدخواهان
گهی چون ماه قصد از باختر دارد سوی خاور
ز تیغ و کلک او گویی نگویند بهمان خیزد
چه ساغر گردد اندر چشم بیدار طرب دارد
مه گردون ز بهر آنکه تا باشد سلاح او

جز تو کس را گردگار از جمله شاهان نداد
آنکه با تو بدسگالید از تو باز استاد
تو ز بخت خویش شادی جاودان ای رب شاد
مجلست فرخنده بادا همچو بزم کیقباد
تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد
معجزی ریحیز بفرمان سلیمان بن داد

غز در این اندر بقای دولت سلطان بود
هر غلامی زان او با عدل انوشروان بود
هر یکی را مشتری زیبد که سعد افشان بود
بنده گورا چو سلطان جهان جهان بود
آن یکی باشد داد آن دیگر ردان بود

که فرخنده در رسم عجم و آیین پدر دارد
که ملک و نعمت لشکر زمر به بیشتر دارد
ز سر غیب پنداری ضمیر و خبر دارد
یکی سرو است شخص او که از اقبال بر دارد
میان خانه گر طاعت و عصیان او در دارد
چه شاه هفت اقلیم است کو عزم سفر دارد
گهی چون خور خاور میل سوی باختر دارد
بر تیغ اندر قضا دارد و کلک اندر قدر دارد
چه خنجر گر اندر گوش لبیک ظفر دارد
گهی شکل کمان دارد گهی شکل سپر دارد

نیکنامی با تو بالید و هنر با تو شکفت
تیز گرد آتش لیکن هم بدان آتش بسوخت
کاو آن آمد که داد در روزه بستانی ز عید
اندر آن مجلس بخدمت مدح گوی و دردساز
باده و باد است سر آدمی بیدار کر

طاعت و پیمان او را بخت در بیعت بود
کمترین خدمت گذارش برتر از قیصر بود
همت هر یک روا باشد که بر گردون بود
میر حاجب را از آثار نعمت است از هر شاه
رایت فتح ملک خواهم که بی پایان بود

بدو نازد همی دولت که با دولت خبر دارد
خداوندی بزرگست او که اسباب بزرگی را
فلک بر زیر دارد جز به تاج و تخت خویش را
هر آنکه پارسیم و زر شاهان پیشین را بدست آمد
همیشه اهل طاعت را ز سوی خیال دارد
هنوز از فتح اقلیمی نیاسوده است شمشیرش
زمانه خور همه ساله که حکام است عالم را
زمین رزم را گویی هزاران جوی خون خیزد
اگر زرق با اندر جهانی تا جهان است او
چرا دشمن نگیرد اندر فرزند آتش گیر کینش

پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد
چاه کند آری و لیکن هم بدان چاه اوفتاد
روزه را در عید نیکوتر که بستانند داد
شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد
دین و دو معجز شد و معجز ما از آن زیباد

از دولت چنانکه خواهی نصرت و فرمان باد
پیش از این گر دست زین سر بخواهی گشاد

دولت و اقبال او چون چرخ در فرمان بود
کمترین طاعت نمایش برتر از خاقان بود
دولت هر یک سزا باشد که بر کیوان بود
در رواداری هستی نثار جان بود
پایه تخت ملک خواهم که بی پایان بود
تا جهان از عدل او چون روضه رضوان بود
پدر شاد است و فردوس تا چون او پسر دارد

بدو زیبد همی شاهی که با شاهی هنر دارد
هم از عقل و هنر دارد هم از اصل و گهر دارد
که با زعدل و انصافش جهان زیر زبر دارد
نگاه کن اندر نهاد ستمگر تا او حمله بر دارد
همیشه اهل عصیان را ز سوی سقر دارد
بر روی نشاط عزم اقلیمی دیگر دارد
بس این احکام او باید که ماه و خور دارد
زمین بزم را گویی هزاران کان زر دارد
چرا زر مکنون اندر جهانی مختصر دارد
کزان آتش دل و دیده پر از دود و شرر دارد

بر مغز و جگر گوید که شخص دشمنان تیغش
ایا فرخ سریر شاهی و دولت بخیر در
مگر صبح است دیدارت که هر کس کو ترا بیند
دل و جانش کمر در خدمت مقیمست اندر آن حضرت
بزم اندر شرابی خواه چون یاقوت رمانی
تویی شایسته شاهی تویی بایسته شاهی
امروز تنم تیغ جفا آخته دارد
صد مشعله در عشق برافروخته دارم
صد سلسله دار در شبه ساخته بر سیم
رفت یار و غمی ز یار بماند
دل و یار و نشاط هر سه شدند
هست چون یار غمگسار عزیز
جان که بد در طریق عشق سوار
جز و کار دیده در ره عشق
ای فخر ملک ملک تو سرفراز باد
باغی است این سرای و در او در گلبنان
جام شراب و ساقی تو ماه و مشتریست
بر خلق عالم است در خانه تو باز
تا خلق را ز رحمت خالق بود نیاز
تا جامه را کنند طرازی بر آستین
دولت و دین را خدای فر و بها داد
ملک پدر چون ملک ز بخت عطا یافت
تهنیت مبارک اشارتی که قدر کرد
مرتبه فخر خواجه داد به حضرت
گشت منور همه جهان به ضمیرش

کز جای شخص کین در مغز و گاهی در جگر دارد
ز حکم خط آن کو بر خط حکم تو سر دارد
لب لعلت چو جام جم از آن کالب چو جان جگر دارد
اگرچه شخص او اکنون مقام اندر سفر دارد

خون دلم از دیده برون تاخته دارد
تا صد علم از حسن برافراخته دارد

عشق و هجران و درد یار بماند
هرچه از یار غمگسار بماند

بختت جوان و تازه و عمرت دراز باد
هر گلبنی به حشمت تو سرفراز باد
با ماه و مشتریت شب و روز راز باد
بر روزگار تو در اقبال باز باد

ملک ملک را نظام و نور و نوا داد
جای پدر فخر ملک را عطا داد
تهنیت همایون اشارتی که قضا داد
آنچه بعالم نسیم باد صبا داد
زانکه ضمیرش چو آفتاب ضیا داد

لب کس کز تهذیب او بیانی چون گمان دارد
ز لطف طبع تو جسم هنرمندی روان دارد
معزی از ثنا و شکر تو هرگز نیاساید
بیاد خویش خرم دار دو هم ملک و هم دین را

او را دلم آرامگه است و عجب این است
جانم بر دگر نه پی نرد ببازد

رفت معشوق و عشق باقی ماند
شد دل بردبار عاشق او

از چرخ برج تو همه تایید سعد باد
از بهر رامش و طرب تو در این سرای
بر بام دولت تو در عمر فراز باد
تا باز صید گیر کند صید را شکار

قاعده تو نهاد کار جهان را
قدر وزارت فزود چون ملک شرق
دهر بدین فخر کرد و ملک شرف یافت
خواجه چو در باغ ملک تخم هنر کشت
هیچ نداریم تا چگونه گذاریم

تحمل هست پیش تخت او کمانی بر کمر دارد
ز نور رای تو چشم خردمندی بصر دارد
ز بهر آنکه چون آصف مدیح تو ز بر دارد
چنان کالبد در میان گلستان را سطر دارد
ز دست آنکه در یاقوت رمانی شکر دارد
بمان بگذار از گیتی اگر گیتی گذر دارد
کار آنکه خویش بر انداخته دارد
زیرا که دلم در نه پی باخته دارد
وان سلسله گویی که مرا ساخته دارد
جان ز غم زار و تن نزار بماند
که ز معشوق یادگار بماند
بر سر ره با انتظار بماند
در ره عشق آن سوار بماند
سخت عاشق شد و ز کار بماند
وز دهر بهر تو همه شادی و ناز باد
حور غزل سرای و بت چنگ‌باز باد
بر دشمنان تو در شادی فراز باد
خصم تو همچو کبک و اجل همچو باز باد
از خلق روزگار دولت بی نیاز باد
نامت بر آستین سعادت طراز باد
حق بکف حق در دو سرا سزا داد
صدر وزارت بسید الوزرا داد
شاه بدین حکم کرد و خواجه رضا داد
دشمن او را زمانه سر ببلا داد
شکر چنین صاحبی که بخت بما داد

فخر کن

فخر کنید ای جهانیان که جهان را
آب و هوا از بهر راحت ارواح
تا که زمین از وزارت تو خبر یافت
دور فلک جز تو پس از پدر تو
تو بقلم کن همه آنچه او بعصا کرد
بهره تو مشتری دهاد سلامت
بنده معزی چه پیش تو گهر آورد
ای صلاح ملک و دین عالم کون و فساد
در جلالت هست پیش تخت تو کوه بلند
ایزد دارنده را و گشنده گردنده را
هر که دارد در ره دولت نهاد یک قدم
حضرت تو هست کعبه خدمت تو هست حج
تا که اندر جان و تن وصف کثیف است و لطیف
تیره بادا از بقای عمر تو چشم فنا
ترکی که دو لب شیرین چون شکر و شکر دارد
بی وده گهر منم در تنگ دهان او
باریک تنم دایم چون موی میان دارد
من نامه نام او پیوسته ز زر دارم
ای از سمن یار به هستی تو کمر زرین
خصم تو منم جانا رفتم بسوی او در
فرزند قوام الدین ای ماه دشمن غزنین
هست از خرد و دولت هست این پیش و حشمت
در حضرت او خواهد جمعی ز روان دارد
تران ور روان بینم تیغ و قلمش گویی
چون عرش بود کلی باشد شجر تازه

صدر جهان را بپادشاه شما داد
از دل و طبع تو روشنی و صفا داد
رای تو اندر سمو خبر ز سما داد
حظ وزارت بهر که داد خطا داد
تو بکرم ذره سر آنچه او بدعا داد
زانکه زحل بهره عداوت بلا داد

در سخاوت هست دریا پیش جود تو جواد
هستی از تقدیر او از تاثیر مقصود و مراد
مهر تست آن را دلیل و شکر تو انعام زاد
من هی هستم تو محرم مانده اندر جهاد

دو دایره شکین بر طرف قمر دارد
بر روی گهر گویی در تنگ شکر دارد
خمیده قدم دایم چون الف و کمر دارد
داد نام کسی دیگر پیوسته ز زر دارد
عاشق ز غم هجرانش خاک چه زر دارد
تا از دل و جان من بیداد تو بر دارد
میری که سپاه خویش از فتح و ظفر دارد
هم فر خرد دارد هم جاه پدر دارد
در طلعت او نازد چشمی که بصر دارد
در تیغ قضا دارد در کلک قدر دارد
وان تازه شجر لابد اینگونه ثمر دارد

بار خدایا خدای که زمین را
تا که فلک با تو دست عهد وفا برد
تا شغل های تو در کتاب وزارت
گر بدعا جان بمرده داد مسیحا
عدل کن اندر جهان که خالق عالم
باد بقای تو در جهان سعادت

از معالی هست کردارت همیشه منتخب
اختیارت کرد سلطان زیر ما همچنانک
هر مسلمان اعتقادی دارد اندر مهر تو
گرچه از دیدار تو محروم ماندم یکدو بار

خط بر رخ او گویی بر ماه زره دارد
گوهر گهری دارد گوهر شعاع خور
در جستن او هرکس اندر غم هجرانش
امروز بشهر اندر هر مهتر و هر کهتر
بیداد کنی بر من داد ندهی هرگز
یا بد بدر داور پیروزی و بهروزی
قزوین همه و هستی با نور و نوا بوده است
با او همه عالم دار است بیازدکس
هرگز نبود گویی گردش بسپهر اندر
فرض است ز شیخ ایم و زیر ز جفا او را
صدری که شرف دارد در دولت و شاهی

تا زکی و زندگی با آب و هوا داد
چرخ بدست تو مهر عهد و وفا داد
دهر بدست عدو عنان عنا داد
مالش خصم کلیم اگر بعصا داد
مر پدرت عدل را الحبل ضیا داد
زانکه جهان را سعادت تو بقا داد
گوهر او جود تو خرید و بها داد
دین یزدان را پناه و ملک سلطان را عماد
در معالی هست گفتارت همیشه مستفاد
صاحب عادل ز فرزندان و یزدان را عباد
خاصه من خادم که جا دارم خلوص و اعتقاد
محرم محروم را بر همت است اعتماد
تا که اندر روز و شب نعت بیاض است و سواد
بسته بادا بر صلاح کار تو دست فساد
دل در بر او گویی در سیم حجر دارد
خور نور بدان روشن پی در گهر دارد
دو پای به ره دارد و دو دست بسر دارد
زین حال نشان او را روزی که خبر دارد
بی داد بر جانم هر روز حشر دارد
هر خصم که او پشتی از شیر عمر دارد
امروز بجاه اندر صد نور و نوا دارد
کاقبال قوام الدین در پیش نظر دارد
ای آنکه بیا یا مش سعدین نظر دارد
در روضه ملک و دین پاینده شجر دارد
خاطر نمیاد اقبال و خطر دارد

ادست ملک صورت زآثار دل ویرت
هرگز ملکی دیدی کآثار بشر دارد
یک خلعت او ناید در فکرت هر زایر
سقلار سخا گویی پیروان فلک دارد

هر فکر که محکم تر هر گنج که عالی تر
فرمانش بپا دارد معانش بپا دارد
دارد صور دولت معنی همه از بهشش
کوئی که بر سم اندر تقدیر صور دارد

ای آنکه امیران را تقدیر خداوندی
از فر تو بر مهتر تا حشر ظفر دارد
تا جوهر باری را هرگز ز اثر آمد
کوئی به اثر اندر چشم تو اثر دارد

هر چند حذر دارد هر کس ز تف آتش
آتش ز تف خشمت حقا که حذر دارد
تا زیر مدار اندر هست این مدر تیره
بدخواه ترا گردون در زیر مدار دارد

برهانی و سلطانی از فر تو فخر آرد
گر عزم حضر دارد در قصد سفر دارد
چون ختم اند پدر خدمت در پیش تو نوبت
نوبت به پدر بر وقت آنکه پسر دارد

از من نبود میر امخلص تر و خادم تر
هر کس که بر این عالی درگاه گذر دارد
تا دهر فنا دارد تا مهر ضیا دارد
تا بحر گهر دارد تا ابر مطر دارد

خواهم که ترا ایزد با عز و شرف دارد
خواهم که ترا دولت با فتح و ظفر دارد

در مجلس تو اجرام از سعد مدد دارد
بر درگه تو ایام از فتح ظفر دارد

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
زلف او بر گل ز عود خام سه درهم فکند
حبذا بر مهر مشکناب چین بر چین نهاد

آنکه در یاقوت نوش آگین او شکر شکست
قوت عشاق اندر آن یاقوت نوش آگین نهاد
هر دلی کز سرکشی بنهاد در هر پیچ خط
زیر زلف اکنون بر آن خط مشکین نهاد

من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه
پای شک آلود بر برگ گل نسرین نهاد
هر که از رنج من و از ناز او آگاه شد
نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد

حال خویش اندر بلای آن دل مسکین کن
دی گنه کرد و گنه بر چشم روشن بین نهاد
خواب خویش اندر غم او چشم روشن بین کن
دوش کم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد

چشم دل را من ملامت چون کنم کز عشق خویش
بند بر جان من پرورده مسکین نهاد
آن امامی کو شهابی ثانی است اسلام را
آن شهابی کو قدم بر تارک پروین نهاد

عبدرزاق آنکه اندر سایه اقبال او
بخت عالی رخت بر بالای علیین نهاد
روز اول کو سواری کرد در میدان علم
روزگار از بهر او بر اسب دولت زین نهاد

کرد در خلد برین روح الامین او را دعا
حور آمین کرد و رضوان گوش بر آمین نهاد
اختران با بخت او شطرنج رفعت باختند
بخت او در رفعت اسب و رخ و فرزین نهاد

کرد دولت آستان درگهش بالین خویش
همت دولت شد کسی کو سر بر آن بالین نهاد
کبک چون بشنید بوی عدل او در کوهسار
آشیان ایمنی در دیده شاهین نهاد

مشتری سعد است چون کین تو از اعدای خویش
آفتاب او را لقب بر چرخ کیوان کین نهاد
فخر کردی گر نشستی ساعتی بر خوان او
آنکه در خوان سیمین کاسه زرین نهاد

ای برادرزاده صدر یگانه از روی پاس
از زمین کاشغر تا بحر قسطنطین نهاد
او بعقبی رفت و اندر قلعه اقبال خویش
از علوم تو ذخیره حشمت و تمکین نهاد

ساخت او را کو ز شکر تاج قیمتی
در بهشت آن تاج را بر فرق حور العین نهاد
آسمان گر ابر فردوس جهان را زنده کرد
لطف طبع تو مگر در ابر فروردین نهاد

تا ز پیش طین بسجود از شک تو نو بخرد
کو همیدانست کایزد نور تو در طین نهاد
آرزو آمد فلک را تا ببخشد عقل تو
صنع ایزد در کف تو کلک شاهین نهاد

زانکه در دست تو پیدا شد کلید گنج علم
دشمنت را داغ جهالت بر دل غمگین نهاد
تا همی زد دم بد اندیش تو اندر تن بود
چون یمین بشکست پای انجمن بر سجین نهاد

تیزی خنجر نهاد اندر سر اقلام تو
آنکه اندر چوب موسی هیبت تنین نهاد
مهتر از ضربت دوران مرا آخته بود
زخم لفظ خسته من مرهم تسکین نهاد

یا ضمیرم یافت از مدح تو تلقین از خرد
دام فکرت بر رو معنی بدان تلقین نهاد
وانداز اقلام تو از بهر هلاک دشمنان
قد تیر و شکل رمح و پیکر زوبین نهاد

همت عالیت چون بشنید گفتار مرا
گرد تحسین و ز احسان مهر بر تحسین نهاد
هر که او خواهد که بیند خود عروس شعر من
جود او در ملبغی هر سال بر کابین نهاد

تا که باشد بر نبی نام و نشان آن نبی
کاو پسر را گاه قربان بر گلو سکین نهاد
بر تو فرخ باد نام آن نبی کاندر جهان
دین تازی را شریعت تا بیوم الدین نهاد

تنین
بمعنی اژدهاست

کرده ایزد

کرده ایزد هم صلاح و هم صلات از تو قبول
در تو ز احسان جهان آن کاندر طبعت بنهاد

مرا گذر بسر کوی یار باید کرد
ز دیده بر سر کویش نثار باید کرد

اگر بدیدن او رویش مرا امید بود
بدان امید دو چشم چهار باید کرد
چه در قفا و بدام آن نگار سیم اندام
سر بوسه از دو لب او شکار باید کرد

چه وصل او بر سر کوی استوار خواهد شد
در سرای تعقل استوار باید کرد
همه حدیث سماع و شراب باید گفت
همه حکایت بوس و کنار باید کرد

دگر بوقت صبوح از خمار باشد رنج
شراب و بوسه علاج خمار باید کرد
چه یار نیست بدست آرزوست اچیرا
نخست یاری تدبیر یار باید کرد

شفیع باید بودن مگر بار ز یار
چه یار ساخته شد ساز کار باید کرد

بهاری گرد و رخسارش همی شمس و قمر خیزد
نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروش از شهر بنشاند هر آنگاهی که بنشیند
هزار آتش برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد

رخش سیمین پر از چین خطش چون چنبر مشکین
شنیدی چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
به نابینای در زرادگر رخسار بنماید
بنور روی او از چشم نابینا بصر خیزد

دهان تنگ آن دلبر بتنگی هست چون خاتم
وگر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد
از آن مسکین دلش خیزد همی زلفین شکن بر شکن
بر نمی ارزت آمد که یاقوت از حجر خیزد

ببند آتش نظر کردم دو چشم من چو دریا شد
مر از دریا گوهر خواهت و از دریا گهر خیزد
یکی دریاست پنداری دوکه پیش او شود کاسد
هر آن دریا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد

بباز از نکو رویان اگر قیمت کنند او را
خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد
قسیم عدل ابوالقاسم که از اقلام علاش
بدلیوان در قضا آید به میدان از ظفر خیزد

هنرمندی نه گر هست آنکه اندر یاری دولت
کجا دولت کند یاری از کی با هنر خیزد
ز طبع او به بزم اندر همه سهو و طرب آید
ز عزم او به رزم اندر همه فتح و ظفر خیزد

ز میدان وداد جویی پیروزی بهره و حی
که پیروزی بهروزی از آن میدان در خیزد
ز عالی رای او خیزد همیشه حجت عقلی
چنان چون حجت عقلی از آیات و صور خیزد

بحرد ابلیس آدم را ز بدبختی یکی سجده
نمیدانست کز آدم یکی چون بوالبشر خیزد
فروزان کلک میمونش که در دست همیونش
سحابی را همی ماند که زو مشکین مطر خیزد

مخالف را از و همواره خوف بی خطر باشد
موافق را از و همواره نفع بی ضرر خیزد
خداوندا اگر کن خویشتن را گر ندیدستی
جهانی با کفایت گر جهانی مختصر خیزد

ز تو خیر است ناصح را ز تو شر است حاسد را
تو گردونی و از تاثیر گردون خیر و شر خیزد
همه عالم بروز حشر خیزند از زمین یکسر
مگر بدخواه مسکینت که از نار سقر خیزد

من آن شایسته مداحم که در مدح عزالدین
ز باغ طبع من هر روز گونا گون شجر خیزد
نه از رویدار آن دکان را رنج دل باشد
نه از گفتار من سود آن را دردسر خیزد

نگاه گفتن مدحت چو کمینی بدست آرم
ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد
با قیالت مرا هر روز باشد تیزتر خاطر
چه خاطر تیزتر باشد معانی بیشتر خیزد

همیشه تا بخیزد آب طبع گوهر و آتش
از آن خیزد بخار و موج و زین دود و شرر خیزد

لسان زهره و برجیس ناظر باش در هر جا
که شادیها و خوبیها از آن فرخ نظر خیزد

ماه شه عالم به بهروزی و پیروزی رسید
باغ بهروزی شکفت و صبح پیروزی دمید
کرد باید سروران را در چنین روزی نشاط
خورد باید بندگان را در چنین روزی نبید

فرخ آمد طلعت سلطان در این فرخنده جشن
هر که او را دید بی شک صورت اقبال دید
شاه سنجر پادشاه عادل پیروزبخت
کایزد جان آفرین او را ز فر خویش آفرید

نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان
بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید
چون ملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد
ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید

ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان
زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
شد مظفر چون بعزم از رزم بر کین و رزم
در عراق و در خراسان گرد برگردون رسید

بخت و تخت دشمنان را هر دو از هم در شکست
چون به یک حمله صفوف دشمن از هم بر درید
نیزه او در صف هیجا در نصرت گشاد
بود گفتی نیزه او قفل نصرت را کلید

گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار   هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
چون بجنگ اندر شود رخشان سنان جنگجوش   با سنان او نیزه و شمشیر نتواند چخید
مار نتواند گزیدن تا همی باید ز زمرد   کین او ماری بود کز دور نتواند گزید
ملک او از طعنهٔ خصمان کجا یابد خلل   آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت   دوزخی شد هر کجا باد خلاف او وزید
کین او چون آدم کشت دوران پی بسب   دهر او چون تیغ گشت و کمر کان پی برید
ای جهانداری که همچون خضر جاویدان بماند   هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بود تا فتح تر ز باران بهاری کشت را
از همه شاهان عالم سایهٔ یزدان توئی   سایهٔ انصاف بر عالم توانی گسترید
شاه ملک افروز لشکر دار در عالم توئی   کارهای ملک و لشکر را توانی پرورید
هر که او از خنجر بیمانت بروان برد سر   خود سرش از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایهٔ اقبال هر کس دولت پرورد تست   گشت مقبل هر که را بر دولت خود برگزید
بر زمین عدل تو یکمو نتواند گذشت   در هوای امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از چمیدن در چمن جامه دریست   هر کسی در خدمت تو هم خرید و هم چمید
گر نزاید بحر دیدن گوهر دریا و کان   گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چه روی از دوستانت سرخ باشد ارغوان   تا چه روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبزه بادا گلبن عمرت که هر روز از طرب   صد هزاران گل بر آن گلبن بخوبی بشکفید
از گل مهر تو احباب ترا باد انسیم   زانکه خار کینهٔ تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملکت بر دوام   باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذیذ
عید آذر نیز هم بر پادشه فرخنده باد   طالعش سعد و دلش شاد و لبش پر خنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده بادا در جهان   روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین   آفتاب دولت او در جهان تابنده باد
بر همه عالم رخ فرخندهٔ او فرخ است   رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
سیرتش آیین بخشیدن بکشور دادنست   آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد
خانهای بدسگالانش تهی باد از طرب   خانهای نیکخواهانش ز زر آگنده باد
ای در این گیتی تو نازنده بجان مصطفی   اندر آن گیتی تو جان پدر نازنده باد
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند   نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد
بی غبار ابر چون خورشید رخشنده تاج   جام او در سیم و زرین تو بدو ماننده باد
هر که در باغ بلا کارد نگین کین تو   عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد
آنکه گوشه تا بحر اندر از فرمان تو   در میدان تو بر پای پیل افکنده باد
شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است   پادشاه روم پیش بندهٔ تو بنده باد
تا بود برنده و برنده در صورت یکی   تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد
چون درفش باز پیکر بر کشائی روز رزم   باز نصرت گرد عالی موکبت پرنده باد
همچنان کز باز ترسد کبک وز شاهین تذرو   قیصر از تیر تو ترسنده باد
همچنان تا یوز تازد سوی آهو در رسید   نیزه از دستت بسوی کافران پرنده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان   فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک   ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه   اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد
تا ز تخت و ملک و عمر اندر جهان باشد اثر   تخت و ملک و عمر تو بر هم پاینده باد
گوهر سلجوق کز نور بخارا در رسید   هم بشرق و هم بمغرب فر آن گوهر رسید
ابتدا از طغرل و چغری در آمد کار ملک   نام ایشان از جهانداری بهر کشور رسید
آنگهی بر تخت عم بنشست شاه الب ارسلان   جوش و جیش او بقصر و خانهٔ قیصر رسید
بعد از آن سلطان ملکشه بر نشست و پادشاه   در فلک منشور عدل و استقامت در رسید
بعد از آن از برکیارق در محمد مدتی   سقف و ایوان ملکشاهی بکیوان بر رسید
هم از آن نوبت ز هر حق وی جهان   نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
خسروی زیبای تخت و افسر شاهنشهی   آنکه شاهان را از او هم تخت و هم افسر رسید

اندرین

اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار   هر زمان او را ز دولت مژدهٔ دیگر رسید
که ز هفت اختر بهفت اقلیم عدل او در رسید   کز بهفت اقلیم عدل او و بخشش کشور رسید
که بپایان شب رسید از شاه توران تختها   که بدرگاهش از شاه سند حمل زر رسید
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن   از همه گیتی بسوی درگاه او لشکر رسید
بر در غزنی چه کوس رزم او آواز کرد   نعرهٔ کوس از در غزنی بکالنجر رسید
در صف پیکار بجان دشمنان جنگجوی   از حسام آب رنگ او تف آذر رسید
در تف آذر سر جان و دل بدخواه را   بهره هر ساعت شرار و دود ز اختر رسید
هر سواری کو ز خم تیغ سندی فخر کرد   بدسگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون بر آهخت از نیام   گرد مغفر پاره در جوشن همی بر بر رسید
داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال   چون قضای ایزدی در قلعهٔ خیبر رسید
دستبردی بود گفتی از نبرد سنجری   گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد   تا ببرج گاوها بوی آن عنبر رسید
کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو   تا بپشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید
ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا   از زمین باختر تا دامن خاور رسید
زانکه دولتها چه قسمت کرد ایزد در ازل   صد یکی از دولت تو چشم اسکندر رسید
هر که بر کین تو دم زد بجرهٔ او ز خنجر نفس   آخر از کین تو آتش خنجر آن خنجر رسید
هست معروف اسمعیل که چه در آمد کن   آخر الامر آن رسن او را سوی چنبر رسید
از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد   اندرین گیتی بآب چشمهٔ کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو   بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب   رایت اقبال او در گنبد اخضر رسید
خدمت تو بست حق و بیعت اهل حقوق است   شکر زان را که اکنون حق بسوی حقور رسید
شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ   وقت شاه اسپرغم و هنگام نیلوفر رسید
یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت   نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید
بزم را هش را بساطی نو بگستر بر زمین   کز بساطت فلک آذر ز اشکر رسید
دین پیغمبر بعدلت تازه شد از بهر آنک   مژدهٔ عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر بمان در شادی و نیک اختری   کز نژاد تو باعدا هیبت محشر رسید
ماه را ماند که اندر صدرهٔ دیبا بود   ماه کاندر صدرهٔ دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کرده است صید   حیله را باید چه دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ   تا که بر جانش حباب لؤلؤ لالا بود
هست دریای ملاحت روی او زیرا که رنگ   عنبر و مرجان لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماند آن لعبت پری را گر بود پیدا پری   ماند آن ابر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم   هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود در هر سری   در هنیب بحر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد   راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را   آن صنم ترک است و شغل او دل یغما بود
در بود در حسن خلخ و یغما چو تو ترکی دیگر   قبلهٔ عشاق گیتی خلخ و یغما بود
گر چه خوش باشد که با یاران بعیش دیگران   خوشتر آن باشد که او ز دیگران تنها بود
هیچ عیش ما بود وقتیکه می با او خوریم   کار کار ما بود وقتیکه او با ما بود
آهن و دیبا از او بر گیر که فخر آورند   چون بزم و رزم او در آهن و دیبا بود
کس زبانی نه ببیند در جهان همتای او   چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود
شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او   ملت و دین محمد عالی و والا بود
گر بدی محمود غازی زنده در ایام او   چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
شاد جان باشد غیاث الدین که دنیا بخلد   تا ولیعهدش غیاث الدین و الدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او شاهان جهان   پادشاه چتر و سلطان مولانا بود
بخت هر روز بکمر بندد بر میان او کمر   آسمان خواهد که گوی کهیای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون بود   مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
هر بساطی کو بنعمت گستراند بر زمین   چون بسیط چرخ پر بالا و پر پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهر آکنده بود   تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود

تعریف شمشیر

در عراق است او ولیکن چون کیان شد ترکتاش / اتفاق این دو این دل مؤمن بود
چون حصین او بجا بلقا و جابلسا بود / اختیار عزم او در ترس آل ترسا بود
که بر شکل و لون اعلامش شود صحرا و کوه / که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
که بروم اندر بود بر دار هندی تیغ او / قیصر رومی از آن پرواز ناپروا بود

چون هوا را تیره کرد اندر غبار لشکرش / روز روشن معاذی چون شب یلدا بود
پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان او / پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی گامی دشمن شود / هر کجا اسب تازی در صف هیجا بود
راست گویی مرتضی در روز در ذوالفقار / راست گویی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هر که که با او ش بود / دست گوهر بخش او هر که که با صهبا بود
او بود چون آفتاب و دست او چون تیغ ای / دست او چون ماه و تیغ او چون زهرا بود
ای جهانگیری که در مهر و کین در صلح و جنگ / ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان جهان اختیار آخر گردون نبود / چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
آسمان کشور دولت ابو [illegible] / تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
تو بپیروزی بهر روزی که چه اسکندر شوی / گر بلندیش تصور دارات جهان را بود
ور کسی خواهد که غوغائی کند در ملک تو / از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزد است / هر که کوشد با قضا سرگشته و شیدا بود
شیر را اژدرهاست شمشیر تو کاندر فعل او / صنعت چنگال شیر و چنگ اژدرها بود
کاه چون پیروزه گردد کاه چون مرجان شود / کاه چون بیجاده گردد کاه چون مینا بود
گوهر او از درخشیدن بود در زین صفت / پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چه ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب / تو چه موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضراست اسب تو چه گر اخضری / گر ز زیر چتر اخضر گنبد خضرا بود
گر چه عنقا الخبر دهد هیچ باز صیدگیر / باز گر دست تو گر صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر / کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو روز بخوردن بود بستان صفت / رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند / صنعت او زان نشان از شهر تا صنعا بود
گر بود روح الامین مداح تو از سوی بهشت / از رضوان بود یا زینت حورا بود
از معز الدین معزی را مدیح خواستن / جز تو را از اختران هرگز که آبا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب / وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
آن مدایح کو همی آرد تو را نادر بود / وان قصاید کو تو را گوید همه غرا بود
گر چه دور است او به چشم دل همی بیند تو را / دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
در جهان پیر است و شود بر بساط پیش تو / زانکه همراه و ندیمش دولت برنا بود
در بود با حرص او جز ناز در بس عجب / زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز / تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
مقطع و مبدا شعر از شکر و از مدح تو باد / تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
دور باد از ساحت تو در سفر و اندر حضر / هر بلا و رنج کز گرما و از سرما بود
باد وامق بخت فرخ باد عذرا بخت تو / تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد / از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت / هم بخت او مهیا هم ملک او مؤبد
شاهی که در شجاعت صد لشکر است تنها / شاهی که در سخاوت صد بحر هست مفرد
از بهر افسر او زاید ز ناب لؤلؤ / وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و در و زبرجد از کان آرد و دریا / تا بر کمر نشاند هم لعل و هم زبرجد
اسبش بگاه جولان مانند چرخ گردان / در فرقد است و شعرا او را لگام معقود
چون هست چرخ گردان اسبش بگاه جولان / که معقود از لگامش شعرا کند و فرقد
شاهیست او که دارد در خاندان شاهی / دولت زیاده از حشمت زیاده از حد
هست از بلندبختی چون عم و چون پدر / هست از بزرگواری مانند آب و جد
شاه جهان محمد زو شاکر است و راضی / زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر / با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او در بحث پادشاهی / هر روز در خراسان مجلس دهد مجدد

باغ مراد

باغ مراد سلطان گردد بدو مزین / کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور / وز فر طلعت او جانها شود مورد
آنجا که پیش تیغش گر شیر حمله آرد / دستش ز خم خنجر آن حمله را کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد / در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان آن مهرت شود قلاده / بو شد زمین بخدمت منت کند مقلد
چون ابر بر تو باشد آن افسر مرصع / چون در ید تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گویی از در نهاده بر سر / مریخ را تو گویی داری گرفته در ید
تو آن شمر که آن بار دولت تو / کز قطره‌های باران هرگز شود معدد
دولت بسان بقعت گیرد ات بدو پیمان / تا عالم است باشد پیمان او مؤکد
از لفظ مدح گویان در زر ریاد شاهان / گر فال حد بباید فال تو هست اسعد
این مدح مخلص تو زود آنکه در خراسان / در مدح آفرینت سازد بسی مجلد
تا آفرین جهت از کنند شاهان / چون گوی زان مکتب گر زر کنند مجلد
خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا / هم عاملان افضل هم فاضلان اوحد
تا گرد زهره و مه باشند خوب رویان / باشند عنبر و ند زنجیرها معقد
تابنده باد رایت چون تو اهل از زهره و مه / خوشبوی باد زلفت مانند عنبر و ند
از فر بخت بادا عیشت همه مهیا / وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد
پیوسته جان مداح در شکر تو مغرق / همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون / تأیید تو مخلد اقبال تو مؤبد

تا جهان باشد خداوند جهان خاقان بود / دولت ما اقبال او در ملک روز افزون بود
تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان / تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود
عز گوناگون بود دایم سزای تاج دین / تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جوید سلطان ملک / بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری به ز نوشروان شود / وین دگر در پادشاهی مهتر از فریدون بود
رای آن در ملک روشن چون کف موسی بود / طبع این در عدل صافی چون آب جیحون بود
تا بود چون ملک موسی هر زمان تاج دین / بد سگال هر دو چون فرعون و چون قارون بود
پس سعادتها که از خاتون پدید آید همی / کان بجاه و تخت از وهم آدمی بیرون بود
هست سر از خدائی کار خاتون از کرب / بنده‌ی شناسد که سر از خدائی چون بود
گر ز بهر چشم بد تعویذ و افسون عادت است / دهر و ستر او به از تعویذ و از افسون بود
هر چه اندر بر زبان هر چه آید در دلش / عدل از تاریخ باشد فتح از خاتون بود
ای ور گنبد گردان بسی عالی تر است / پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
هر کجا از حشمت و اقبال او رانی سخن / هفت کشور چون زبان باشد هشت گردون بود
گر خیال عدل او افتد بجیحون بگذرد / شکر او گوید بر آن ماهی که در جیحون بود
در بدریا بگذرد اقبال او در روز دان / هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سرشک جود او در باغ ایام بهار / کارگاه پرنیان چرخ سقلاطون بود
از نسیم دولت او بر درخت و بر زمین / عقدهای پرنیان و فرش بوقلمون بود
بر بران صحرا که باد همتش یابد گذر / خاک آن صحرا همه مشک و غالیه معجون بود
زانکه آخر حرف او نون است و نام با نیش / ماه نو در چرخ هر ماهی چه زرین نون بود
بنده گر دست او منشور یابد بر عمل / حشمت آن بنده بیش از حشمت مأمون بود
چون در آرد موکب عالی بمرو شاهجان / هیبت او در طراز و در بلاساغون بود
باز چون موکب برون آرد بپیروزی ز مرو / گرد لشکر گاه او بر ساحل سیحون بود
آنچه نگریزد در لشکرگاه او مدبر بود / وانکه بد خواهد همه در زندان ملعون بود
باشد اشعار معزی بر سر اهل آن تاج / تا اول و حاس لشکر تاج دین میمون بود
از ملوک دهر تا موزون همی یابد عطا / تا ثنای او بر آن حضرت موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود / تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو نیسان بر خداوند جهان / تا همی نیسان بدخواهان او کانون بود
مهر او تا قیامت راحت بی رنج باد / تا که رنج و محنت اندر قصه ذوالنون بود
چشم در روی حاسد آتش باد همچون سیم و زر / تا که سیم و زر به ترکی اولمن و التون بود
بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید / چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید

صاحب دیوان ابوالمظفر احمد آنکه ز خلقش / هست مال و طالع آزادگان سعد و سعید
پیش شاهنشه محل جاه او افزون تر است / از محل و جاه مامون پیش هارون الرشید
در جهان چون پایه او در بلندی از شرف / می ندانم پایه‌ای جز پایه عرش مجید
در بخشد هرچه از دور فلک پیدا شود / همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
آمد اندر شان تیغ و کلک او گویی مگر / سوره نون والقلم با آیه باس شدید
خاکپایش هست نافع تر ز باران بر درخت / کایزد داور بگفت در قرآن لها طلع نضید
از هنرمندان عصر او کسی مانند نیست / زانکه هست او در هنرمندی بعصر اندر وحید
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان / تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
گر نتابد دولت او بر دل هر بخیل / در افتد سایه او بر سر هر بلید
گر بود باران معین اندر بهاران کشت را / هست کشت ملک را کلک تو چون باران عید
تا دلیل قوت است و تا نشان قدرت است / بفعل الله ما یشاء و یحکم الله ما یرید
بر تو فرخ باد روز عید از اقبال شاه
خرم و شاد ز تو در انشاء و استیفا و عرض

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد / بر بهاء الدین یزدان فرخ و فرخنده باد
آنکه چون او دنا مدری هرگز از ایران نخاست / وانکه چون او در مردی کس از آبا نزاد
خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است / این دو خصلت در خراسان رسم آیین در نهاد
غایبان از اشتیاق مهر او خورند / حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد
هیچ نایب نیست سلطان را از او به لاجرم / آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
ای هنرمندی که دید از تو اداره اقبال / ای خداوندی که او را بنده باشد کیقباد
تا فلک دست تو را بوسید همچون بندگان / تخت همچون چاکران پیش تو بر پا ایستاد
هرکه او از آتش کین تو جوید آبروی / بر نهد بر خاک شکر تا بر دهد خرمن بباد
از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود / دیده ایام اعدای تو گریان و تو شاد
چون به هیبت رنگ دیدار تو گوید مرحبا / چون بپاید بوی اقبال تو گوید العیاد
تا که از حکمت مثل باشند ز لقمان حکیم / تا که در تقوی خبر باشند ز یحیی و معاد
از قبول حشمت تو بخت میمون هر زمان / دوستان کهتران را مژده دیگر دهاد

عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست / از او شایسته عدل و نهی او نفی وعید
چون ز اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند / گر شوند امروز راجع صاحب و ابن العمید
همت او از بزرگی در دو گیتی ننگرد / گرد گیتی پیش چشم او بود بر من یزید
چون برانند کلک فخر از کلک او قصب / چون بکی در تیغ فخر آرد به تیغ او حدید
عمر خلق از مد کلک او همی یابد مدد / هرکه بیند مد کلکش عمر او گردد مدید
بدسگال و نیکخواه او دو مسکن یافتند / آن یکی بئر معطل وان دگر قصر مشید
از جوان مردان همال او نبیند چشم دهر / بخت او در پیر مرد آسمان باید مرید
شاکرند از همت او دهان روزگار / نیست ممدوحی که دارد در جهان او را ندید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود / وان بلید اندر فصاحت گردد اعشی و لبید
ای متمسک در کف احباب تو حبل المتین / وی معطل در تن اعدای تو حبل الورید
بر زمین باشند امرت را طبایع چون خدم / بر فلک باشند حکمت را کواکب چون عبید
روزگارت باد سرتاسر همه چون روز عید
روز و شب همسر فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست / سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
همت او در هنرمندان بمحنت بسته است / دولت او در خردمندان در نعمت گشاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال او است / رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد
آنکه گرمی کرد با او از فلک سر برنهد / وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد
در سر آن تیغ قلم کو لست باید شاه و وزیر / اندر آن تیغ قلم باشد بنا انصاف و داد
دارد از شغل تو ملک مشرق و مغرب نسق / دارد از سعی تو شغل دولت و ملت نفاد
کی تواند یافت سر از خشمت تو دیگری / کی تواند داشت قوت پولاد پولاد
خاد اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چه باز / باز اگر کین تو جوید بی خطر گردد چه خاد
زانکه هستی مهتری هست او ستاده تو خرد / مادح تست آنکه اندر شاعری هست اوستاد
شکر تو از صد هزاران گفت نتواند یکی / گر شود گوینده پیوسته همچون سندباد
از نوائب باد جاه تو کریمان را خبر / در حوادث باد جود تو حکیمان را ملاذ
کار پیران و بزرگان از تو با سلطان بکام / در تو سلطان شاد و پیران و بزرگان از تو شاد

برگل

بر گل از سنبل بکام دام بادام آورد
سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند
تا چه صیادان دلم را پای در دام آورد
دام دلها بر گل از سنبل بادام آورد

هر کجا خواهد ز رنگ و حیله و مکر و فریب / از دلم سرو روان بردارم و آرام آورد
چون بی می همیشه مست دارد عشق او / حاتم باید که پیشم باده و جام آورد
مادر او گر بگاه شام آرد سوی بام / دایه ور اگر بوقت بام بر بام آورد
هرکه خواهد تا سلامت ماند از شر و بلا / دل ز عشق او به مدح زین اسلام آورد
نامور بوسعد منصور بن احمد آنکه او / سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد
با قبول و قدر او اندر هوا گیرد عقاب / در پناه او کبوتر از بیشه ضرغام آورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او / کز صواب و کز صلاح آغاز و انجام آورد
غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش اسب او / چون مبارک پای از پشت سبک گام آورد
آن سوال است آنکه هر سال از پی تجدید عهد / از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
در جوانمردی بهر شهری نوال خاص خویش / دوستان را تحفه احسان و اکرام آورد
کامردی کرد باید نامرد بهرام را / تا کمین بر شیر و کین تیر و بهرام آورد
عمر شاهان آسیب باید ضحی بخشیدن / تا حضرت مهد خاتونی بهنگام آورد
در هوا هر ساعتی گردون علم بر قد او / زنده پیلان تحف و کوس صمصام آورد
بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا / در فلک بر شاخ گلبن شب احرام آورد
نقص تو گفتن عدو در آتش در حلق آورد / شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف / ای دبیران بخدمت پشت چون لام آورد
بارسالهای تو و نگفت اگر شاه جهان / بر نشاط غور و ری از جانب شام آورد
چون از این فارغ شود آهنگ بلخی زند / عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
اندرین مجلس مغزی گر چه در دو انبساط / شرم دارد گاهگاه از شکر ابرام آورد
در بود محکم گر فضل تو را آرد عدد / آن عدو پیش از ضمیر و نطق او هام آورد
آن یکی گویی همی وحی سماوی آورد / وان دگر گویی همی اضغاث احلام آورد
قدر جاه تو چنان بادا که اندر خدمتت / چرخ آیین عید در رسم خدام آورد
روزگارت باد میمون تا بعالی مجلست
ای که مه نا که بر نشابور ز بغداد

نقشهای نو ابر در گلستان آورد / سحرهای سامری ابر در بادام آورد
روی آن ترک تن ز هر جام گوهر در دست / اشک من بلکین تر ز هر می که در جام آورد
عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند / هجر او هر شب بلا بر سر عام آورد
سید الحکام دنیا کز پی احیای دین / از امام الحق همی منشور حکام آورد
سهل گردد با عنایتهای او هم در زمان / هرچه از محنت گهی مرد ایام آورد
واندر آن صحرا که باد حشمت او بگذرد / گرگ نتواند که رو بر سوی اغنام آورد
حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند / هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
سحر حرف و شکنات و لؤلؤ مکنون هم / هر سر هنگام کتابت زیر اقلام آورد
شاه و لشکر از بهر حضرت اسلام این / از امیرالمؤمنین تشریف و انعام آورد
سام افزود با بیدرم اثر در با بطوس / تا بر آثر دریا شبخون تا نجس سام آورد
قاهر اعدای دولت ناصر دولت که در / تا به دولت فخر آن اعداء را ز اعلام آورد
کی بود هنگام ازین خوشتر که نقاش قضا / در جهان هر روز رنگ نقش صنام آورد
گل ز رنج قطره باران تو گویی لعبتی است / کز خجالت خوی همی از روی گلفام آورد
ای نکو عهدی که اگر دوران بیابد ز خویش / هرکه سر در جنبر عهدت بنا کام آورد
آن یکی گویی دلیل از عذر جنس آورد / وین دگر گویی نشان از جنس اجرام آورد
هر شجر کز گذر دشمن تو دارد بیخ و شاخ / تا قیامت برگ بر نفرین و دشنام آورد
بر زمین شام از چشم فرلنجهای شوم / تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن / هر که آرد در ره فضل تو سر نام آورد
نوک اقلامش صد درج آید پیدا نظم / قیمتی درجی بود کز درج الهام آورد
گر بود با قیمه مدحی که مداح آورد / در بود شایسته نظمی که نظام آورد
تا چه صنع ایزدی اجرام را آرد پدید / لطف او ارواح صافی را با اجسام آورد
باد غرت راحتی ایام تا پیش ملک / تو ز اشفته را آهسته و رام آورد
مژده هر ساعت بسعدی بخت پیغام آورد
همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد

برگردون خدمتگر چتر تو شده ماه
بر هامون فرمانبر اسب تو شده باد
گفتند مگر یزدان عیسی نبی را
از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
تا بار بسلطانی بر تخت نشستی
شد جان ملکشاه بسلطانی تو شاد
در دل سبب مهر و وفای چه پرست
گفتار خوش و روی گشاده است و کف راد
آن قوت و مردی که بیکسال تو کردی
آن قوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
از پشت پدر خسرو سلطان چو تو باید
در باختن و تاختن و ساختن استاد
گرد تو کشیده است حصاری ملک العرش
از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
در راست تو بر خاره و بر خار زند سم
از خاره و از خار بر آید گل و شمشاد
عدل تو چنان است که هرگز نپسندی
کاید ز رعیت بر سپاه تو فریاد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر
تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
یک ربع ز هفتاد شمردی بسلامت
از جود بسعادت بشماری صد و هشتاد
آن ملک گرانمایه عروسیست که او را
انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
آراسته شد باغ چو بتخانه مشکو
و افروخته شد باغ چو بتخانه نوشاد
در حلقه نگه کرد بتو حور بهشتی
بر تخت ز رضوان و بر بخت تو استاد
تا شیر که جنگی بود چیره تر از یوز
تا باز که صید بود بغنز تر از خاد
تا بر تو جمال و شرف و خطبه و سکه است
شاد است بتو دولت و تو شاد بدولت

از بخت بساعد خبر آمد به نشابور
آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
دل بر تو نهادند دگر باره خلایق
تا بخت همه رخت بر تخت نهاد
فهرست بدایع شد و قانون عجایب
این طالع مسعود که معبود تو را داد
تا کی سخن آراستن از بهمن و بهرام
تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد
ای باخته گوی هنر و ساخته تدبیر
ای تاخته شاهانه و مردانه به بغداد
بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم
بس موم که از عزم تو شد آهن و پولاد
گر نام تو بر آذر و خرداد بخوانند
نسرین و سمن بر دمد از آذر و خرداد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است
کار تو الهی است نه قهر است و نه بیداد
آورد تو را دولت تو سوی خراسان
تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی
از شغله و رنج گذشته چه کنی یاد
بگشای دل و دست که از عمر تو گردون
در بست در رنج و در راحت بگشاد
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی
تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
کردند بهم عهد که در بزم تو باشند
سیسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
در خوردن باده مکن امروز توقف
تا ساقی بزم تو بود حور پریزاد
حکم تو همی باد بخلق اندر جاری
امر تو همی باد بدهر اندر نفاذ
هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بنگر این پیروزه گون دریای ناپیدا کنار
بر سر او در روش خویش در شاهوار
بنگر این غالب دو لشکر در خیام یکدگر
لشکری از خیل روم و لشکری از زنگبار
آتش از دلشان درخشان چون سنان اندر نبرد
نعره شان شکر چه گویی اندر مصاف کارزار
بنگر این پیکر که از رفتن نیاساید همی
که بود صحرا نورد و که بود دریا گذار
بنگر این حراقه جان پرور صورت پذیر
با تن ایزد ولی با جان صافی سازگار
بنگر این گسترده شادروان ابر ربان
بسته اند او را بمسمار گران تنگ استوار
باطن او سر بسر آلایش و درد و دریغ
ظاهر او سر بسر آرایش و رنگ و نگار
این طبایع وین بدایع را بباید صانعی
کز صنایع نیست حجت تحتی قاطع بیار

کشتی زرین در او گاهی بلند و گاه پست
زورق سیمین در او گاهی نهان گه آشکار
در هم افزود و در بستان مختلف با یکدگر
مهربان با یکدگر در مهرگان و نوبهار
بنگر این گوهر که از فولاد و سنگ آید برون
عالم تاریک روشن کند خورشیدوار
موج از خیزد ز دریا گر بدریا بگذرد
در بصحرا بگذرد بر خیزد از صحرا غبار
تازه گرداند زمین را چون فرو بارد سرشک
تیره گرداند هوا را چون برانگیزد غبار
بنگر این سرگشتگان معلق در هوا
بر فراز و بر نشیب او دیده مروارید دار
بنگر این گیسو دم بنگر این لعبت حلل
بنگر این تهذیب صورت بنگر این زینت نگار
گر کواکب گرد صانع پس اگر خواهی نعت
در طبایع گردش تا هی کدام است اختیار

از چهارد

از چهار و هفت و ال کبل که معبود یکیست
مستعان بندگان ملک او در استعار
راست دادستی امروز فرزند ادیب
بنده را فردا نظر او مر در غم سلیم و انتظار
زد بهیر او هر گنج است یکی را هر رنج
ز دبیر اقسام نور است و یکی را قسم نار
بس شگفتیها که هست از قدرت و آثار او
در گریبان سپهر و آستین روزگار
بود چون ماه و عطارد روشن ضمیر
چرخ بود شش جای اکنون در زمین دارد قرار
در کنار رب نهیار کدخدای خسروست
خویشتن را در در داد در زینهار شه زینهار
گفت کاینجا یاد تو با ما تو افرزند ماست
بایدت اینجا از تو فرزند تو ما را یادگار
صاحبی کاندر شبستانش بود شمعی دلفروز
کز همه عالم بعلم و عقل او کرد افتخار
تا همه دوران گذری کرد در بستان فضل
شد به بستان اجل بر مرکب تابین سوار
کو همی نازند حوران در بهشت از فضل او
در بهار از هجر او مرغان همی نالند زار
گل چه اگر شد که او ناگه بخواهد رفت زود
جامه بر تن چاک کرد و تر از غم گرد خار
شور در لشکر فتاد از آسمان گویی مگر
کاسمان باز تا محشر بپروری مدار
در نهال مهتری از پر ده شاید در باغ ملک
سبز و خرم باد و سر در وری در جویبار
دور گردون گر ز احمد بستد ابراهیم را
عمر احمد باد همچون دور گیتی پایدار
صبر و خرسندی دهاد ایزد مجیر الدوله را
هم پدر را باد در دنیا نثار و آفرین

نیست او را دل که تا فی باشد او را اثر
نیست آن را واحد که با بخشت گیری شعار
بندگان بقبضه تقدیر و حکمش عاجزند
عاجزی مهو   حسن و اختیار
زو شد است اسرار غیبان آنچه پنهان بود دی
زو شد است امسال پیدا آنچه پنهان بود پار
از شگفتیها یکی آنست کاندر خاک مرد
روی پنهان کرد فرزند وزیر شهریار
ای چنین اندر کنار تو همیدانی که کیست
نیک بختی تا که را بگرفت اری در کنار
داد پیغامی ملک سلطان مجیر الدوله را
بر زبان باد روزی از بهشت کردگار
تا فرزند تو ما باشیم اینجا شاد جان
همچو فرزند ما اینجا تو هستی شاد خوار
تشنیع جای ملامت گر همی گرید چو شمع
زانکه با که در شبستانش گشته شمع تبار
زانکه گفتی ذو الفقارستی قلم در دست او
در زریش چون همی گرید قلم چون ذوالفقار
چون شد بیمار نرگس گشت خاکستر نشین
جامه زر در نیل و پیش کاو شد سوگوار
ور پی آن تا کند روشن روانش را دعا
دست بر دارد همی همچون دعاگویان چنار
شیر بچه گر شکار دام کیوان گشت زود
باد شیر شرزه را کیوان بدام اندر شکار
مدت گشتاسب از گیتی مباد منقطع
گر ز گیتی منقطع شد مدت اسفندیار
در تن بو طاهر از جان مطهر گشت زود
دولت بو الفتح با فتح و سعادت باد یار
بر دریغ و درد فرزند عزیز نامدار
هم پسر را در بهشت از رحمت یزدان نثار

سئوال کردم از اقبال روشن و فتح
چهار چیز که نیکوتر است یک ز دیگر
رسیده منفعت آب او بشرق و بغرب
رسیده مشغله موج او به بحر و به بر
بر نخ شاخ شده آب او که هر شاخی
ز بس بزرگی بی ساحت است و بی معبر
در او برانده ملاح طبع هر روزی
هزار کشتی بی بادبان و بی لنگر
مسافران جهان در جهان یکی دریا
ندیده اند و نه بینند از شگفتی تر
جواب داد که آن دست راد دستور است
که گاه کلک همی گیرد و گهی ساغر
بموز فضل خدای آن خجسته چشمه خلق
چنانکه چشمه حیوان بخضر پیغمبر
عیان او ز ضیاء و نهان او ز ظلم
بروان او ز صفا و درون او ز کدر
نهاده چون ملکان بر سر افسر زرین
شریف وار فرو بسته گیسوان را بر

نخست گفتم کان بیکرانه دریا چیست
که آب او همه جود است و موج او همه زر
از آب او شده در ملک باغ دولت سبز
ز موج او شده بر چرخ اوج کیوان تر
فرات و دجله و جیحون و نیل سیحون است
بگاه بخشش بر یخ شاخ را چاکر
ز گنج فضل گرانبار گشته گر کشتی
بگونه گونه بواقیت و گونه گونه گهر
گهی بمرد در مرغا پیان رنگین تن
گهی شگفت و عجب با هیان زرین پر
سؤال کردم کان چشمه مبارک چیست
بلون و شکل چو خورشید و چون دو هفته قمر
بجای تازه گیا اندرو در او گوهر
بجای آب زلال اندرو ندد عنبر
چه طاعتی که گناه اندرو بود مدغم
چه آتشی که دخان اندرو بود معضر
نه از ملوک نسب دارد و نه از اشراف
بود همیشه خداوند گیسو و افسر

چه خطا است فروشیم ظاهرش لیکن
سیاه چون شب تار است باطنش یکسر

فروغ اختر دیدیم بسی میانهٔ شب
شب سیاه ندیدیم میانه اختر

جواب داد که هست او دوات صلب عجم
کجا نهند که تو تیغ پیش خویش اندر

سؤال کردم کان زرد چهره دریا چیست

کهی میانه دریای سیم غالیه بار
کهی میانه دریای قیر غالیه خور

سمن بساط و بنفشه کسوت و دیبم ها
شهاب نیک و سنان شکل و خیزران پیکر

بفرق اسود و روز هنر بدو ایمن
بگونه جعفر و روی کرم بدو احمر

بر و معالی بنیاد چشم او اعمی
بدو معانی فربی و جسم او لاغر

زمین بدست هوا راست کرده قامت او
هوا بدست زمین بر میانش بسته کمر

لسان مرغی زرین که نوک منقارش
بمشک ناب نگارد همیشه سیمین بر

صیرا درساند بلفظ معنی را
چه قدرت ملک العرش روح را بصور

چه شب شود علم مصریان کند پیدا
بروز رایت عباسیان نشان دارش

بار بما بدر بر برگ سوسن و نسرین
برنگ قطران بارد همیشه از بطر

دگرچه قطران هرگز نخیزد از کوثر

جواب داد که کلک وزیر شاه است آن
بحل و عقد جهان نایب قضا و قدر

سؤال کردم کان عقد بای گوهر چیست
ز فخر کردن ایام را شده زیور

ضمیر سفته بالماس عقد هر گهری
ز دست طبع مراد ار رشته کرده هنر

موده هر گهر آثار نعمت فردوس
گشاده هر گهر آثار حکمت داور

ز منعقد شده در سنگها ز گردش چرخ
برنگ یافته در کانها ز تابش خور

همه بنتیجه و پرورده دماغ و دل است
همه نهاده و العنیده ضمیر و فکر

خزانه را عوض است آن ز تاج کوهرکان
زمانه را بدل است آن ز تاج اسکندر

سفینه‌های خرد را فواکه است نکهت
صحیفه‌های ادب را نوادر است و غرر

چنانکه گوهر در دست هیچ بازرگان
ندیده دیده گوهر فروش گوهر جز

جواب داد که تو فتیهای خواجه بود
بنا بهار مانند عقدهای گهر

وزیر عالم عادل عمید ملک ملک
مجیر دولت بوالفتح اصل فتح و ظفر

علی کجا پدر او حسین بود بعلم
چنان علیست که او را حسین بود پدر

چهار یار نبی داشتند سیرت خوب
گرفت سیرت ایشان وزیر خوب سیر

شجاع چون علی است و کرم چنان عثمان
کریم طبع چه بو بکر و داوده چه عمر

کجا ز همت دا جانا او حدیث کنند
حدیث حاتم و جعفر بیاشناس و بدر

زهی آنکه بیکساعت آنچه او بدهد
بعمر خویش نداند حاتم و جعفر

عجب نباشد با همت چنین دستور
اگر ملوک ملک را شوند خدا شکر

هند آینه پیل او برد چیپال
بروم غاشیه اسب او کشد قیصر

ز بوعلی و علی خرسند هر دو جهان
تو پادشاه یحیی غالب یحیی ایدر

از آن بعقبی نازد همی ملک سلطان
درین بدنیا نازد همی ملک سنجر

هر دو جای نخواهند در شدر کز
علی رئیس پسر بوعلی رئیس پدر

ایا بشیر آزاد کان نخواهد خاست
ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر

بود هزار یکی انکه از تو بیند خشم
فضیلتی که ز تو گوش شنود به جز

چه رفع سازد و تاخیر در سخاوت مرد
بهانه یک ز نکر سازد و یکی ز اگر

سخاوت تو ز تاخیر و دفع دور بود
از آن کجا نه اگر باشد اندرو نه بکر

ز بیم تیغ علا ماقبل او هشتاقند
جوان و پیر هم از باختر هم از خاور

بود در سمع بصر اکه ثنای تو رشک
چنانکه گاه شغای تو سمع را از بصر

زبیم تیغ علامانت بر فلک خورشید
بروی در کشد از ماه گاه گاه سپر

برید دراز آن آتش هیبت خشم تورا
از آن هیبت نهان گشت در میان حجر

بدان زمین که تو لشکر کشی در روی بهی
تو را خدای فرستد ز آسمان لشکر

کسیکه منکر گردد تورا بادل کار
رسد بعاقبت او را عقوبتی منکر

خطر ز دشمنی و کین تو کسی جوید
که خانمان کند او عرضهٔ هلاک و خطر

اگرچه خصم تو اسباب حزم ساخته بود
وگرچه کتب حذر حمله کرده بود زبر

کتابه علمت چون بدید روز نبرد
از آن کتابه فراموش کرد کشت حذر

فلک نمود بدو محشری که در دل او
بماند تا که محشر هیبت آن محشر

مبارک آمد فتح تو در میان فتوح
چنانکه سورهٔ الفتح در میان سور

زممکن است

ز ممکن است معالیت از قیاس شمار
که هست عاجز از آن فکرت ستاره‌شمر

قیاس کن که دهقان کجا شود ممکن
شمار قطرهٔ باران کرا بود باور

اگر ز همت و حلم تو بهره یابد پی
که بر شکست و شرر هم سحاب و هم آذر

شرار آن سوی پستی گر آید چه شگفت
ز رشک این سوی بالا شتابد چه شرر

اگر سخاوت شمار اشرایط است تو نی
جهان فروزد جوانی فزای و جان پرور

رسید موسم آثار رحمت یزدان
بنخچشم شکفتی بر حمتش بنگر

نمود خواهد در خانهٔ شرف خورشید
صناعتی که بدیوان جهان شود ابتر

ز بهر راحت ارواح خلق روح آیین
بهشت را سوی دنیا گشاد خواهد در

که هر فرستد رضوان بدست باد صبا
ز گوش کردن حوران شاخهای شجر

قنینه سجده برد پیش گل چو بلبل است
خطیب گردد و از شاخ گل کند منبر

کنند کبکان بر کوه لاله را بالین
کنند کوران بر دشت سبزه را بستر

کهی تذروان شادی کنند گرد چمن
کهی گوزنان بازی کنند گرد شمر

سپاه پوشان از بوستان شود نفور
ز حله پوشان در گلستان رسند بفر

بنفشه در دل لاله ز داغ رشک نشد
چه سوی لاله شوخی بگرکند عبهر

چو گل بخندد و از مهر روی بنماید
زند ز عشق برخ برطپانچه نیلوفر

چهار بلبل اندر هوای تو گویی هست
بروی آینه بر جای جای خاکستر

کهی چو تیغ تو تا بد میان درخش
کهی چو کوس تو آواز بر کشد تندر

ز گل دعای تو گوید بلبلان شب
ز سرو فاخته آئین کند بوقت سحر

بلند نخجم جوان شد از نصرت
نظیر تو نشناسم کسی بحسن و نظر

اگرچه مدح بسی گفته‌ام بزرگان را
همی نویسم مدح تو بر سر دفتر

همی فزون شود از شکر نعمت تو مرا
ز قوت بدان اندر دل و دماغ و جگر

ز نی شکر بود اندر جهان خلایق را
مرا ز کلک تو شکر است و شکر به شکر

چه سازد آلت و برگ سفر ندارم من
روا بود که معاقسم کنی ز رنج سفر

همیشه تا صفت خرمی بود ز جنان
جنان کجا صفت ناخوشی بود بسقر

ز خرمی چو جنان بر ولیت باد جهان
ز ناخوشی چو سقر باد بر عدوت سقر

همیشه تا نبود خامه همچو خنجر تیز
بود دو شاخ یکی و بود دو روی دگر

دو شاخ باد چه جا دل و زبان کسی
که در وفای تو باشد و در دعای تو خنجر

جناب تو علما را ز نایبات پناه
جوار تو حکما را ز حادثات مقر

تو در پناه ملک در زمانه فرمان ده
همت تو ملک را زمانه فرمان بر

درار اوراد روزی بجشن نوروزی
هم آسمانی اقبال و هم الهی فر

ای مبارک رای تو در مبارک پی در زر
ملک خسرو را عمید دولت او در ایچر

هست رایت دل فروز و هست نیت دل‌گشای
هست صفت دلنواز و هست صلت دلپذیر

چون سلمانی عزیزی چون خرد نمبر
چون جوانی در خوری چون زندگانی نا گزیر

فرخ آن ملکی که او را چون تو بی باشد عمید
خرم آن شاهی که او را چون تو بی باشد وزیر

گرچه دریا را غنی خوانند در دریای علم
با دل با همت هر دو هستند دو حقیر

ابر بی اندر نفع خلق و شیر بی اندر شجاع
راست گوئی بر پدیدست او بود در شیر شیر

گرچه از قطران قرار است آب رو کلکت او
هست مضمر در یاقوت اندر آن قطرانی قیر

رفتن کلک تو جان فتنه را آرد همی
کلک تو دارد مگر باد مسیح اندر صریر

در کتابت بودی اندر پیش سلطان بهار ل
در وزارت پیش سلطان زاده‌ای بی نظیر

ناصر الدین هست در النصرت پیروزی شعار
وین عجایب نیست عجب با چون تو بی از در شیر

گر بشیر از شیر اندر هنر بودی چه تو
بر بساط روبیان کی برنهادی ارد شیر

در سلیمان چون تو بی داشتی در ملک خویش
دیو بچه بر بر آتش کی نشستی بر سریر

گر سلیمان چون تو دستوری ممیز داشتی
تیر کی بر روشنائی کی گزیدی خیر خیر

تا شعاع همت تو بر خراسان او فتاد
شد خراسان رسته از بیداد و فریاد و نفیر

سنگ او شد چون عقیق و خاک او شد چون کشمش
آب او شد چون گلاب و خاک او شد چون عبیر

کرد انصاف بجای این ولایت آنچه کرد
جا نیوسف بجای چشم یعقوب بصیر

لاجرم مدح تو واجب گشت جز روز
لاجرم شکر تو واجب گشت بر برنا و پیر

جشن نوروز است و باغ و راغ سرخ و خرم است
هست سغان را باغ و راغ گونا گون صغیر

بلبلان بر شاخ سرو بلبلان بر شاخ گل
بر نواهای مخالف هم همی سازند زیر

چشم را همچون زریر زرد اگر صفرا کند
چشم نرگس هست پی صفرا ز زردی زریر

تر و شد همچون عبیر ترابی آب جوی / شد چو آب تیرابی هم نجم اندر عبیر
رودستان از بوستان آتش نه پیش تحفها / من جواهر تحفه آورده‌ستم از درج ضمیر
چون ابر پیش شاه با صد حرمت آن دیبه‌ها / با تو در تعریف حرمت قصه اگر دم قصیر
از تو باید بخشش تا شغل من گیرد قرار / ور تو باید بخشش تا چشم من گردد قریر
باد بر حب وفاقت بسفت گردون را مدار / باد در حکم مرادت هفت کوکب را امیر
ابر بفشاند همی از شاخها گنج درم / باد بخشاید همی در باغها تخت حریر
زین جواهر تا قیامت بر بساط قهرمان / عقد سازد گردن ایام را دست دبیر
پیش شاه نو بخدمت پشت را دارم کمان / با تو در مهر و وفاداری دلی دارم چو تیر
تا نگهبان انجم زیر کیوان اندر است / او ز نرد مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
ای ملک افروز تو درماندگان را کارساز / دولت پیروز تو بیچارگان را دستگیر
بر تو فرخ روزگار و بر تو میمون نوبهار / از تو راضی هر وزیر و از تو شاکر هر امیر

لغز قلم

چه پیکر است بزیر سپهر بافته تیر / بشکل تیر بود و ملک را راست گشته چو تیر
کجا بگرید در کالبد بخندد جان / کجا ببارد بر آسمان ببارد تیر
محرر است بحکم خدای امر رسول / چه داند اهل معنی چه در زبان دبیر
بسا طراز که انجا او بود در نسیم ارم / کلاه و پیرهن او ز مشک و عبیر
کهی بچشمه چو ماهی کل سیاه خورد / کهی چو مرغ زند بر کل سپید صفیر
بشیر خویش بپرورده است این عجب است / که او بشیر هم اکنون همی فشاند قیر
ز حلق خویش نیایان ساخته است کلاه سخن / ز فرق خویش قدم ساخته است کلاه امیر
ندیده‌ام بجهان پیکری عجب‌تر از آن / که هم صحیح مریض است هم بصیر ضریر
بذات خویش مراد اشرف شود در خطر / بخدمت شرف الدین شریف گشت خطیر
ستوده سعد علی مهتری که سعد علو / نصیب دولت او کرد کردگار نصیر
صفای صورت او از طراز قدرت کرد / کجا کشید مقدر بخط تقدیر
تجمل و عقد چه بگشاد دست قدرت خویش / علو ز قدرت او شد بدست عجز اسیر
اگرچه بدر منیر اختری درفشان است / چنین نیازل هرگز ندید بدر منیر

قریر
آنکه را که چشم خنک شده باشد از جهت شادی

نزیبد چشم بد در اسلام یافت چون تو وزیر / نزیبد شاه و آفاق یافت چون تو مشیر
ز شرف فایده مخدوم حالست ترا / رضای مجلس خاقان و شکر شاه وزیر
بکر فراشته از فرشتگان خدای / میان چرخ و ضمیر تو سطر است و سفیر
اگرچه دست اجل الطویل کرد خدای / اجل ز دامن تو دست خویش کرد قصیر
همی لیل کند باعنایت و کرمت / که در زمانه نه غمناک ماند و فقیر
اگر زمانه بقنطار در نهد پیشت / نبود بچشم تو قنطار کمتر از قطمیر
هر آنچه طبع بکار آرد او کند تالیف / هر آنچه وهم فراز آرد او کند تقریر
بدو محرر و کاتب همیشه محتاجند / که آتش است ز بحر کتابت و تحریر
همی ندانم چه عاشق است و معشوق / که گه بگونه لاله است و گه برنگ زریر
بکودکی همه با شیر باشدش صحبت / از آن پرستش پیران کند چه گردد پیر
اگرچه تار کند او شکنج زلف بتان / چرا فریبد همی نقشها کشد بر شیر
بجسم هست مریض و بعقل هست صحیح / به چشم هست ضریر و به فهم هست بصیر
بخیزران و صدف ماند او بدست کفاة / اگر بود صدف و خیزران شکر و غدیر
وجیه ملک جمال الکفاة بو طاهر / که یافت از نظر خویش جوهر تطهیر
بزرگوار جهان است پیش همت او / بود هزار جهان بزرگوار حقیر
بود بقدرت او قادر ذی الجلال / مصور بجز او را چنین بود تصویر
ببدر ماند لیکن نیازش عجب است / که گاه زین بود و گاه صدر و گه سریر
ایا گرفته بکلک تو کار ملک قرار / وزان قرار شده چشم روزگار قریر
خدایگان عجم را و صدر عالم را / بفرخی و سعادت لقای تست مشیر
کهی نیاز فرستد سوی ضمیر تو چرخ / کهی تو هدیه دهی چرخ را ضیا و منیر
طراز دفتر تاریخ ساختی سیرت / اگر بعصر تو بودی محمد ابن جریر
فضایل تو بخرد بوهم نامعدود / که در بهم ماست قلیل و فضایل تو کثیر
بران زمین که بران مرکب تو پای نهد / بدان زمین بخند شیر دشت زی نخجیر
اگر سعیر بعسکر همی کنی گشاده شود / دری ز رحمت فردوس در عذاب سعیر

اگر کنی

اگر کنی ز من در تسلسل تقویت یاد / دمن شود چو خورنق طلل شود چو سدیر
ز بهر خواستن حاجت انجاعت را / ببارگاه تو امروز حاجب و دبیر
اگرچه بر دل مردم خرد امیر شده ست / ضمیر روشن او بر خرد شده ست امیر
بر آن شبی که خیال تو بینم اندر خواب / هزار شکوفی انجواب را کنم تعبیر
نیامده است ز من در وجود هیچ گناه / گران گناه همی خورد بایدم تشویر
مرا بپرور و بپذیر عذر من ز کرم / که تو کریم رهی پروری و عذر پذیر
هنر ز رای رفیع تو باد مرتبه جوی / خرد ز لفظ شریف تو باد فایده گیر
جماعتی که ز امر تو سرکشی کردند / شدند بجره مأمور تو صغیر و کبیر
بود بمدح تو افزون بدیح از رونق / بود بعید زیادت نماز از تکبیر
منم که آرزوی من همیشه خدمت تست / چنانکه آرزوی کیمیاگران اکسیر
همه رکاب تو بوسم که در دماغ من است / غبار اسب تو خوشبوی‌تر ز بوی عبیر
ز خویشتن نشناسم همی جز آن گنهی / که در پرستش و مدح تو کرده‌ام تقصیر
همیشه تا که خلایق همی کنند طلب / ز هر مرتبه و فایده شب و شبگیر
چو نوبهار بهر بقعتی ترا آثار / چو آفتاب بهر کشوری ترا تاثیر
علو خصم تو و حاسد و مخالف تو / عدیل رنج و عنا و ندیم کرب و زحیر
یکی ز ناله چو نای و یکی ز مویه چو موی / یکی ز زاری زرد و یکی ز زاری زیر
توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار / شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
دو چیز را بدو هنگام لذتی دگر است / سماع را بصبوح و صبوح را به بهار
صبوح سازد دگر باره عشرت از سر گیر / که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
بر آن صحیفه که بگسیخت زر گران خزان / بچوب دستی ابر بهار زر و سیم نگار
بلاله شکر کو را چه مایه بهره رسید / ز باد مشک فشان و ز لولو شهوار
که بسته اند بر زاغ بر سر پر / که کرده اند همه خون زاغ بر منقار
اگر دعا گر کل بر چنار مرغانند / چرا چو دست دعا گر شده است دست چنار
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر / بنام خسرو دین دار سکه بر دینار
ابو شجاع سرافراز خسروان حبش / امیر داد حلال و نژاد و سید احرار
سخن ز هفت و چهار است فیلسوفان را / که کون عالم از این کرد عالم الاسرار
ز همتش فلک مستقیم را حسد است / که هست همتش از وی بلندتر بسیار
همی کنند نیایش فرشتگان تسبیح / همی کنند ز مدحش ستارگان تکرار
قضا گشاده کند کار او چه بست بکر / قدر پیاده شود پیش او چه گشت سوار
بتیغ اگر ملک الموت را جان برد / بدست باز دهد جان ز دفتر عیسی وار
چه در نشانه نشاند خدنگ پیشین را / کند خدنگ دوم را نشانه از سوفار
در خزینه عقلی باتفاق چنانک / در مدینه علم است حیدر کرار
خوش است خاصه کسی اگه شود بصبوح / ز چنگ نغمه زیر و ز مرغ ناله زار
خوشا سماع و صبوحی چه با تو باشد دوست / خوشا صبوح بهاری چه با تو باشد یار
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر / کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار
مهندسان بهاری از آن صحیفه کنون / همی کشند خطار لاژورد و از زنگار
مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز / بریده‌اند سر زاغ بر سر کهسار
دعا کنند بشاخ چنار بر گل را / تذرو و فاخته و عندلیب و قمری و سار
درست گویی دینارهای دیگر است / چه بنگری بگل سرخ و زر و در گلزار
معین دولت شاه مظفر منصور / امین ملت شرع محمد مختار
ز زیرکی بار خدایی که آفرینش را / شده است واسطه عقد و نقطه پرگار
ز نام و کنیت او جوی این دو معنی / که هست کنیت او صفت و نام او جبار
چو وهم قصد کند تا رسد بهمت او / بخواهش از فلک مستقیم خواهد بار
گل موافقتش را غنیمت است نسیم / می مخالفتش را ندامت است خمار
کند بمجلس و میدان دو پیشه متضاد / بدست گوهر بار و بتیغ گوهردار
کجا روان شود از دست و شست او دو خدنگ / که هر دو از پس یکدیگر بود در قطار
ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز / ایا بمعجز تو کرده هر کسی اقرار
شود ز رایت رای تو کار ملک درست / چنانکه حکم شریعت به آیت و اخبار

حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی / دگر چو حزم تو صحرا حصین کند چو حصار
محاسبانی کاندر ولایت تو همی / ز دخل و خرج بدیوان همی کنند شمار
قرار ملک ولایت دهند و نشناسند / که مال را نبود با سخاوت تو قرار
اگر خدای نه آن خواستی که تا باشد / مخالفانت ز تیمار مفلسی بیمار
به بخشش تو ز عالم برون شود اقلال / برامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
ز خامه تو رشک عجب همی بارد / که خار بی گل ازو روید و گل بی خار
رسیده از گل بی خار و خار بی گل تو / ولی بتاج در بخت و عدو به بند و بار
زبان فتح و ظفر در دهان جود و سخا / بود حسام تو در دست تو که بیکار
سران ز تو شده زنهار خواه این عجب / شل نشد که خواهد از زبان زنهار
خروش کوس تو چون از مصاف برخیزد / زمین بجنبد و گردون روان شود ز مدار
بوستان قضا بر کنار جوی اجل / بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار
ز اشک خسته رسانی به پشت ماهی نم / ز خون کشته رسانی بروی ابر بخار
ظفر پذیره همی آید و همی گوید / چنین نماید شمشیر خسروان آثار
تو راست طالع میمون و طالع مسعود / تو راست رایت منصور و لشکر جرار
بدین صفت که تویی هر کجا شوی حاضر / ملوک را بحضور تو باشد استظهار
ملک ز دولت بیدار شاکر است ترا / سزای دولت بیدار او دل هشیار
مخالفان تو تاریک مست و خفته شوند / چو جمع شد دل هشیار و دولت بیدار
بزرگوارا نیک اخترا جوان مردا / چه گویمت که بجز دار بیشی از گفتار
بلاغت تو فزون تر ز هر بلاغتی / که جمله شعرا کرده اند در اشعار
همی ز مهر ستیدن و ستودن تو / حیات خلق پدید آید از در و دیوار
شنیده خبر من رهی که چون بودم / بجز مجس گرفتار خدمتی دشخوار
ثنا و شکر تو همواره بوده کار مرا / و گر چه رفت بس کارهای ناهموار
دلم ز مدح تو از غم تهی شد است چنانک / هوا ز قطره باران تهی شود ز غبار
قوی شدم تو امروز دست یوم دمی / جوان شدم تو امسال پیر بودم پار
خلاص یافتم و در خلاص آن دم / بمجلس تو چنین است زر راست عیار
عیار و وزن چنین زر تو دانی از ایراک / که خاطر تو محک است و عقل تو معیار
همیشه تا نبود رنگ نار آبی را / چنان که تا نبود آب را حرارت نار
عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد / ز نار حسرت آب بلا چو آبی و نار
تو در پناه خدای و خدایگان جهان / ز جاه و عمر و جوانی و بخت برخوردار
رسیده رایت فتح تو بر بروج نجوم / فتاده سایه عدل تو بر بلاد و دیار
روان شده امرا با امر تو در سوم / روان شده شعرا با جود تو بازار
گرفته جام بدست و نهاده جان بر کف / ز رزم و بزم تو خوبان قندهار و تتار
همه بشکر لب و بادام چشم و پسته دهان / بنفشه زلف و سمن عارضین و گل رخسار
خجسته بر تو بهار و شکفته نوروز / درین بتان دلفروز بزم تو چه بهار

سپهر منبع عمرت کشیده بر علوی / که عشر آن عدو آید هزار بار هزار
ز بهر تهنیت عید پیش من شبگیر / معطر آمد و آراسته بت کشمیر
نشاط کرده و از بهر عید کرده نثار / چو بوی خویش بخوبی گلاب و مشک و عبیر
قدی چنانکه بود ماه چرخ در سر بلند / رخی چنانکه بود بار سرو ماه منیر
نموده لولو لالا ز شکرین یاقوت / نهفته زهره زهرا به عنبرین زنجیر
فکنده بر سر و پروین هزار عقد از شک / نهاده بر گل و نسرین هزار حلقه ز قیر
نخست تهنیت عید کرد و گفت مرا / که عید و موسم گل در طرب مکن تاخیر
جواب دادم و گفتم که ای امیر بتان / که هست در زلف تو عقل و روح اسیر
مرا تو لعبت چشمی کم بر تو منیت / مرا تو راحت جانی که از تو نیست گزیر
ز عید و موسم گل با طرب شود شب و روز / کسی که خدمت خورشید میکند شبگیر
رئیس شرق امام عجم مؤید ملک / همای دولت شاهان و ابن عم وزیر
ابو المحاسن محسن که حسن همت او / بحشمت است و شمار و بعنبت است و مشیر
خدای عرش چو ترکیب او مصور کرد / کمال قدرت خود را نمود در تصویر

قضا ز دامن

قضا ز دامن عمر طویل او کردست / باتفاق قدر دست حادثات قصیر
هوا ز ابر طبع لطیف اوست کثیف / فلک مقابل قدر عظیم اوست حقیر
بهر زمین که نسیم سخای او گذرد / شگفت و نادره باشد نیاز نیست و فقیر
نثار مجلس او در اکند بفصل بهار / صدف ز قطره باران ز زر تا شبگیر
عرق روان شود از ابر پیش بخشش او / از آنکه بخشش او در افلاک کند تشویر
ایا مراد تو مقصود آسمان ز مدار / دیار ضای تو مطلوب اختران ز مسیر
ز خدمت تو بزرگان شرق ز هر دو جا / ز گفته تو امامان شرع فایده گیر
اگر نظیر تو جوید کسی ز هفت اقلیم / بعمر نوح نیابد ترا ز خلق نظیر
خیال مور به بندد ضریر در شب تار / اگر ضمیر تو عکس افکند بچشم ضریر
و گر موافقت تو رسد بآتش و آب / شوند هر دو بهم سازگار چون می و شیر
کسی که در کنف شرع در حمایت تست / همی نشاط کند خاصه صبح عید غدیر
چو در مناظره اعجاز تو پدید آید / شود بعجز مقر فیلسوف پاک ضمیر
نزا بود که کند خاطر تو نقد سخن / که در میان بد و نیک ناقد است بصیر
چه نامها بنگاری بلفظهای بدیع / برند نامه ز نیک لفظ او هزار دبیر
اگر ز عدل تو نخجیر تشنه یابد / بدوستی بخورد شیر شرزه در نخجیر
بزرگوارا فخر من از مدایح تست / که از مدایح تو خاطرم شده است خطیر
چو ذو الفقار علی از آسمان مدد یابد / بر آن قلم که بمدح تو کنم تحریر
گر از سپهر کنم درج و از ستاره قلم / ز شکر تو نتوانم نوشت عشر عشیر
اگر جریر و فرزدق بشاعری شتند / مرا بفر تو طبع فرزدق است و جریر
و گر سدیر و خورنق به نیکویی ثمرند / ز بخشش تو بیاقتم خورنق است و سدیر
همیشه تا که بروید ز خاک لاله و گل / همیشه تا که بتابد ز بام زهره و تیر
مباد هرگز خالی دو چیز تو ز دو چیز / سر تو ز افسر و درد سرای تو ز سریر
هر آن دعا که در این موسم مبارک رفت / چه از شریف و وضیع و چه از صغیر و کبیر
بجز در تن جان تو مستجاب کند / خدای عز و جل صانع قدیم و قدیر

عاشق آنم که عارضش همی از نشر / فتنه آنم که سنجابش همی پوشد حجر
خسته آنم که از گل توده دارد بر سمن / بسته آنم که از شب حلقه دارد بر قمر
در شر بر گرد حلوا آتش بگرد و بس چرا / بر رخ او آتش است و جسم من بارد در
سوی من بنگر چو خواهی عاشقی [illegible] / سوی آن بنگر چو خواهی دلبری [illegible]
تا بمینی زر او در دلبری از روی سیم / تا بمینی سیم من در عاشقی از روی زر
ای سر زیبا و شیرین بخت غایب گشته / است گویی حور بودست از در یعقوب پسر
حور باید ماه رو یوسف لقا در جهان / چون تو [illegible] بیدار ز بالا [illegible]
زلف مشکینت ز بی شرمی [illegible] / هر زمان از عارضت پیدا کند لعبی دیگر
که ز سنبل خوشه سازد بر بحر دستر / که ز عنبر چنبری سازد بگرد معصفر
که ز بی شرمی نهد بر سوسن آزاد پای / که ز بی نهد بر لاله سیراب سر
که ز مشک و غالیه بر سیم سازد زره / همچو کلک تاج ملک شهریار بحر و بر
صدر دنیا بو الغنایم کز سعادت تا چرخ / سوی او را کامش غنیمتهای فتحست و ظفر
قوتی او در زر اشیز ز آن بلند آمد فلک / ثبتی دارد بلطفش ز آن عزیز آمد گهر
با بقای دهر تفضیل دارد بر زمان / با ثنای در زبان تقدیم دارد بر بصر
آب دریا قطره قطره لولو مکنون شدی / گر بدریا بر خیال همتش کردی گذر
باغ را ابر گر بنودی آفت باد خزان / گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر
ملک همچون طالع است و رای او چون مشتری / هیئت نیکو طالعی کز مشتری دارد نظر
رادمردان را سر است و تیر کلک تو / دیده تیری که باشد رادمردان را سپر
ای لفظ تو جهانی بر معانی یک سخن / دی از رسم تو سپهری بر معالی یک اثر
سایه بخت تو در هر چه سعد است از نجوم / مایه عقل تو در هر چه جود است از صور
بخشش تو در مروت هست جان و کرم / دانش تو در کفایت هست برهان هنر
پیش سلطان هست حاجت بیشتر ساختی / لاجرم در ملک و دولت هست حاجت بیشتر
خانه محروس و فرزند عزیز شاه را / کدخدای مداری و در زیر با مور
از جلال تو حضرت اجلال تشریف / در جمال تو دیوان اجابت خطر

تا قلم گشته است در دست تو مفتاح فتوح
قهرمان ملک او شد رای تو در شرق و غرب
روزگار تو پدر را و پسر را در خور است
رای تو مانند گردون گشت کز تاثیر اوست
طبع من در شاعری باغی شگفته است بدیع
عنبر و مشک است گویی برگ و شاخش یک بیک
از نحوست چرخ زمانی دشمنانت را نفیر
برد گوی دولت از شاهان گیتی سربسر
آسمان از بهر او تاج و کمر سازد همی
تیغ او هر گه که بدرخشد پدید آید فتوح
از نسیم خلقش اندر جسم نفر آید روان
رای عالی دل گرهی داند که تقصیر من است
گفتم این عامل که با او صحبتی کردم قدم
هست آنچه روز تا با خط عامل رفته اند
شرح آن معنی فرستادم سوی درگاه شاه
من یکی بد را چه محرم و خداوندگار شاه جهان
این حکایت مر انتهاست خلقی چون منند
کار بهرامی تمام است در بهر کار خویش
بندگان آن نیست اینجا حرمتی و حشمتی
تا جلال از بزرگان سوی او زند چشم
آنچه جهان را از قوام الدین مبارک باد کار
ساعتی گوئی بساقی جام فرعونی بیاره
تا کشد در جشن نوروز از کنار و آستین
گر بنفشه سوگ خصم تو نخواهد داشتن
فاخته بر سرو بن هر شب دعا گوید تو را

هست هر سالی سوی این شاه فتحی دیگر
ترجمان تیغ او شد کلک تو در بحر و بر
هم پسر را زر همی ارزد کارت هم پدر
هم بدین اندر عجایب هم بملک اندر عجز
تا در آن باغ از مدیح تو نشاندستم شجر
لؤلؤ و لعلست گویی برگ و بارش سربسر
در سعادت هر زمانی دوستانت را نظر

اسب او هر گه که بخرامد پدید آید ظفر
وز فروغ طلعتش در چشم افزاید بصر
عرضه کردم حال آن خدمت نوشتم سربسر
نقد فرماید بشهر اندر همانا این قدر
چاکران خاصه کانم سوی بهق سربسر
تا مگر یابد شه گیتی ز حال من خبر
زر بود نعمت مرا هم در حضر هم در سفر
نامه و منشور در یک دست و خط اندر دگر
آیت الکرسی شبی ده بار بر خواند برز

روز نو روز تو مبارک باد و جشن نوبهار
لحظه گوئی مطرب صحبت موسیقی یار
شکنات و لولو اکنون در این مجلس نثار
از چه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار
وآفرین گوید همی هر روز قمری بر چنار

کاه جوش لشکرش در شام و در بطاکیه
خسروان را خانه و گنج و سپر باشد عزیز
تا کفایتهای تو در ملک و دین پیدا شده است
کی رسد بر پایه قدر تو وهم شاعران
بشکفد گردد همی هر ساعت از درج شاخ
تا ملک در عالم کبری همی دارد مقام
از نظرهای تو خرم روزگار سازگار

زر حکمش مر کشمیر است و در ای تبت
من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش
مدحتی از بهر حاصل کردن رسوم خویش
کی گمان کردم که هر بنده که باشد پیش شاه
بکیدم حاصل نخست و زود بین کشته اند
من نه وسقانم نه بازرگان که تا باشد مرا
در سفر با همت او بود کارم با نظام
و نه بیچاره تر با نامه و منشور و خط
گفت من هست بوبکر و عمر ام امده است

در چنین روزی ز دست تو بجام آب
بوستان از لولو بر لولو باد شبگیر
نرگس آنکه جام زرین بر کف سیمین نهاد
از پی صید غلامانت کبوتر دشت و کوه
هر زمان از بر پرچین پیش تو طاوس ز

کاه کرد کوشش در خلخ و در کاشغر
شاه هستی تو تاج و خانه و گنج و سپر
سوی خاطرها معنی ها همی آید حشر
زانکه در هم شاعران است قدر تو زر
تازه تر گردد همی هر ساعت او برگ و بر
تا بشر در عالم صغری همی سازد مقر
در سرهای تو شاکر شهریار دادگر
ارسلان غوکه بودش ارسلان سلطان پدر
کز همه شاهان برادر زیبد همی تاج و کمر
زر عهدش شاه غزنین است خان کاشغر
گشته ام چون پار و توش ساده گشته ام بی چوب و خور
خواستم دستوری و کردم بر آن جانب گذر
جای او زند دیگر خطش نویسد دور تر
خاصه کانم چاکرانم سربسر
خانه ها پر گندم و جو کیسه ها پر سیم و زر
شد نظام از کار من همت او در حضر
چاکران احمد حولند در بازار خر
بخت شوریده است مشکل کار بوبکر و عمر
قوتی باید همی از شهریار دادگر
بر محور سان بر صلیب است و چو حاجی بر حجر
در چنین جشنی ز خشم تو بر زردی بکار
گرد بر مشک تتین و کرد بر لولو کنار
تا خورد یاد تو اندر پیش تخت شهریار
باشد از مرغان نخچیران قطار اندر قطار
چتر بوقلمون نماید بر کواکب جویبار

اونه آگاهست

اونه آگاه است کز بهر تو گر سازند چتر
اشتقاق کنیت ذات از فتح است و ظفر
خواستار شغل شاهان نیستی لیکن ترا
نی از آن مرکب اندر باغ ملک
حید شواند نمودن صنعت باز سپید
بخت باید بیزوال و عقل باید بیکران
هست کلی بخت و عقل است جزوی جاه و مال
در جهان مردان بسی بودند با شمشیر تیز
دیگران کوشند تا از دشمنان گیرند کین
چون بحکم کردند عجز خصم و عجباز تو بود
در خراسان چند تن قصد تو کردند ارچه
تیر شان ناصواب و بختشان نابدبر
دو ملک یزدان موکل کرد بر آدمی
گرد تو باری حصاری کشید از حفظ خویش
انتظار و مهلت از مقصود دور است از درنگ
گر ز بهر آنکه دنیا شوی راش فزای
در فرستی سوی صحرا از نزار خلق خویش
تیغ گوهردار تو چنگ اندر فعل اثیر
صنع یزدان سنگ و آهن را جز هست نادرد
ای چه نور شمس تا بر جاه تو قائم بدست
باچه تو صدری که از خلق خداوند خالقی
چند ره گفتی که کار او بباید ساختن
بگذر این بیکار کی از نعمت تو در رنگ دوی
هر کجی را همت تو دار که امی بگرف
تا چه آید اتفاق از حجت در برج حمل

ماه زیبد چتر تو عیوق زیبد چتر دار
لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار
از پی امن جهان هستند شاهان خواستار
سی و شش سال است تا هستی از آن مرکب سوار
عزم شواند گرفتن جای شیر مرغزار
جاه باید بیقیاس و مال باید بیشمار
فخر مردم زین چهار است و تو داری هر چهار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
تو نکوشی زانکه داری با پی چون تو کار
اندر آن صبر و سکون کو بود خصم بردبار
هر یکی با آبروی و نام و کام و کار و بار
جانشان بر زور شد خانمانشان تار و مار
هر زمان کوینده بر دور بینی در یسار
باره و دیوار از چرخ و نطفه گردون استوار
چرخ با تو یکدلست و بخت با تو سازگار
گر ز بهر بیعه عقبی شوی پرهیزگار
باز تواند که از صحرا برانگیزد غبار
کلک عنبر بار تو بی زهر اندر شکل مار
تا میان سنگ و آهن تیغ پیدا شد زنار
ذرّ تو چون نور قمر جاه خلایق مستعار
حال من تنها چرا باید بوصف اضطرار
تا بود در مجلس روز و شب خضر گذار
بکذار این پیاکه از وصف تو در دیوان تار
گاه در جشن خزان گاه در جشن بهار
روی بکارش همه لیل و سپیده نهار

گر ز بر چرخ خونی بر زمین بشکفت از این
کز نظام الدین و فخر الملک خوانند روایت
آمد از بغداد و غزنینش اندرین مجلس بیاره
ور ز عدلت کار فرمائی جهان را چاره نیست
کلی و جزوی همی سرمایه باید چند چیز
تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان
کز سر سندان بی هستند با تدبیر و رای
دادها ئی صعب مشکل بر تو شد سهل و سلیم
آید از صبر و سکون از وقار و حلم تو
هر که یکجام از شراب کین تیغ بر کف نهد
تخم کین کشتند و بر دشمنی اندر خشند
حمله کردند شد و کیستی از تو بکذاشتند
کی حسود فخر ملکت از احتراز الاحتراز
کرس بنا رو گشت گر باره و دیوار آن
چرخ نگذارد که در مقصود تو مهلت رود
گر کماری لشکری کو بسا زخود خویش
زانکه توقیع تو هست از رکنون با کثر
در پی آرایش بزم تو اندر کان خویش
در پی آرایش بزم تو اندر کان خویش
اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست
چون بنور حشمت است این ببار افروخته
چون بهشیاری بخشی آنچه گفتی از شراب
خوش من چون گوی کاملی
یکهزار است آن زدیگر تا خبر باشد در اجل
چون بهار آید زیادت باد بخت عمر تو

باشد اندر قعر دریا جای در شاهوار
کز نرهستی نظام الملک را فخر و تبار
کز قوام الدین توئی ملک جهان را یادگار
کار در دست تو نیکوتر که هستی مرد کار
تا باستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار
تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار
نیست کس را این بزرگی و قدر و اقتدار
هم بسعی روزگار و هم بفضل کردگار
خلق گیتی را شگفتی و عجب چند بار
زود کردد مست لیکن دیر ماند در خمار
هست گفتی تو هر یک را مصاف کارزار
تو ز گیتی بگذری گیتی بشادی بگذار
دی عدوی فخر ملک اعتبار لا اعتبار
هر کجا باری بود بانی چنین باشد حصار
بخت نپسندد که باشی ملتی در انتظار
از بتواند که لشکر کند در کوهسار
از کلک تو شک آید صدف را در کار
منعقد گشتند سیم و نقره و زر عیار
منعقد گشتند سیم و نقره و زر عیار
زانکه خالق را توئی از خلق گیتی مختار
زشت باشد جای دیگر حلت من ینبار
باخرد گفتم کلام اللیل یمحوه النهار
در لباس قیمتی در پاره و در گوشوار
تا نه بس مدت با اقبال تو باشد هزار
بخت در روی دشمنت چون لیل گرد در نهار

دولت اندر هر مکانی همنشین باد و جفت   ایزد اندر هر مقامی رهنمایت باد و یار   افتخار عالم از خاقانیان تا نفخ صور   در تو تا روز شمار خاقانیان را افتخار

در دولت نو نشاط و بر سرت تاج شرف   در برت با طراز و بر کفت جام عقار

جشن نوروز است همایون بخت پیروزت ندیم   خوش آمد روز نوروزی و اختر سالت زنهار

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار   سر پرخمار دارم از آن چشم پرخمار   داند نگار من که چنین است حال من   زان چشم پرخمارش و زان زلف بیقرار

ابریست تیره در نفس و زیر ابر نو خطش   خرم رخش چو تازه بهاریست غمگسار   گر گویمش که زلف و خط تو عجب شدند   گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار

گویی مهندس است خم و جعد آن صنم   گویی مشعبدست سر زلف آن نگار   گر غالیه کشیده یکی بر سهیل خط   در مورچه نهاده یکی بر عقیق بار

ای کشته ارغوان تو شمشاد در وطن   ای کشته پرنیان تو پولاد در حصار   گویی ز بهر کشتن عشاق گشته اند   پولاد تو نهفته و شمشاد آشکار

دریست آبدار تو را زیر لاله برگ   مشکیست تابدار تو را گرد لاله زار   تا هست در دل من و تا هست در دو چشم   زان مشک تابدار و زان در آبدار

در قد تست روشنی ماه آسمان   در قد تست راستی سرو جویبار   ماهی در آسمان تو ایوان خسرو است   سروی در جویبار تو میدان شهریار

دلا جلال دولت و دنیا معز دین   شاهی که هست سید شاهان روزگار   شاهی که هست سیرت و کردارهای او   فهرست پادشاهی و قانون افتخار

در بخت او همی رسد گردش فلک   گویی فلک پیاده شد و بخت او سوار   سد سیست استوار حسامش که بند ملک   گیتی است استوار بدان استوار

گر من دبیر خواهی او را به من که هست   هم من ز تعبیتش و هم تیر زر نثار   شاهی بزرگوار و ستوده ست و همچو اوست   کردار او ستوده و رسمش بزرگوار

ای یادگار جمله شاهان باستان   هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار   شاهان عادلند یکی اختیار دهر   دارد ز اختیار تو را کرده اختیار   یادگار

دیدار جان فزای تو بی نار هست نور   شمشیر جان گزای تو بی نور هست نار   در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم   بر درگه تو رحمت حشر است روز بار

از گوهری که تیغ تو را داد آسمان   در قوتی که دست تو را داد کردگار   دعوی کنند شیعه که روز نبرد هست   دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار

ای آشکار خلق جهان سوی درگهت   داد است خدای هر چه تو را بود آشکار   رفتی ز در مملکت خویش ناگهان   باز آمدی مظفر و منصور و کامکار

امسال بهار از شمردیم فتح تو   امروز که شمریم دگر سال صد هزار   فردا نه رور نامد و خرم گذشت دی   امروز روز تست به شادی همی گذار

بی حلم تو مباد سکون و مدار ملک   تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور   از ری حرکت کرد سوی شهر نشابور

فرمان تو مالک شد و شاهان همه مملوک   شمشیر تو قاهر شد و خصمان تو مقهور   نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرکار   گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور

شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخجیر   بازی تو و خصمان همه در پیش تو عصفور   ای جسم هنر را شده هر روزی تو جان   وی چشم ظفر را شده پیروزی تو نور

سهم تو نهاده است قدم بر سر جیپال   عزم تو فکنده است فزع در دل فغفور   چیز است سر تیغ تو بر تارک اعدا   چونانکه بر اکتاف عرب خنجر شاپور

توران ز نیاکان تو میراث شده است   در چین ز میراث بود تیغ تو معذور   زودا که شود درگهت همچو قیامت   کوس تو و کرنای تو و دم زدن صور

زودا که غبار سم اسبان تو گردد   ملکی که ازو مشک همی خیزد و کافور   هستند به فر تو غلامان تو پیروز   هستند به فتح تو سواران تو منصور

شیرند گه رزم و گه بزم تو چون ماه   دیوند گه جنگ و گه صلح همه حور   بر درگهت از بس که طواف ملکان است   شد درگه معمور تو چون خانه معمور

گیتی همه

گیتی همه شهر است و هر شهر تو داری   تا هست به هر بابتی یکی چاکر معمور   این چاکر مخلص که تو را هست درین شهر   هست از شرف خدمت تو مقبل و مذکور

این باغ تو و بزم تو و سور تو خرم   می نوش درین باغ و درین بزم و درین سور   بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا   بنگر که شجر هست پر از لولو منثور

اندر دهن قمری کان ساخته بربط   واندر گلوی فاختگان ساخته طنبور   خوشبوی بنفشه است به باغ اندر گویی   چون زلف بهم در شده و دیده مهجور

هر چند تو را ای ملک [illegible] بر دست   اختر سزد از بزم دل و طبع تو مسرور   آراسته بزم تو پر از بچه حور است   از بچه حوران ستان بچه انگور

تا ملک جهان است جهاندار تو باشی   بختی تو نزدیک و ز چشم تو بدی دور

شاهی تو بنازنده و تو شاد به شاهی   دستور تو خرم و تو شاد به دستور

همی بنازد تاج و نگین و تیغ و سریر   به شهریار ولایت گشای کشورگیر   شه زمانه ملکشاه کز شمایل او   فزود قیمت تاج و نگین و تیغ و سریر

به پادشاهی در روشن است دیده دل   کجا چنانکه بصر روشن است چشم بصیر   هر آنچه رای کند همرهش بود توفیق   هر آنچه روی نهد همبرش بود تقدیر

به گرد رایت او آیتی نوشته قضا   که روزگار همی تفسیرش کند تفسیر   دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را   ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر

گهش ز جانب غربی رسد به حمل رسول   گهش ز جانب شرقی رسد به فتح بشیر   ظفر بخندد گر دست او بتابد تیغ   اجل بگرید کز شصت او بپرد تیر

رود ز زخم کمانش خدنگ جان اعدا   چنانکه رجم شیاطین رود ز چرخ اثیر   حسام او جگر حاسدان همی سوزد   چه آتش است چو آتش همی کند تاثیر

نهال بندگی او امیری آرد بار   که بندگانش یکایک همی شوند امیر   درخت دشمنی او اسیری آرد بار   که دشمنانش از آن همی شوند اسیر

ایا شهی که به جود تو نسبتی دارد   نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر   ملوک گنج ببخشند و در ستایش شاند   که هست گنج به همت پیش همت تو حقیر

تو شیری و همه شیران به پیش تو چو سگان   تو بحری و همه شاهان به جنب تو چو غدیر   سخی شود ز صاحب تو طبع بخیل   غنی شود ز ثنا گفتن تو مرد فقیر

محبت تو دلیل است بر ثواب بهشت   عداوت تو نشانیست از عذاب سعیر   خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب   معبرش همه نیک اختری کند تعبیر

نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک   سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر   نکرد عدل تو تاخیر در منافع خلق   خدای هم نکند در مراد تو تاخیر

دو معجزه که صلاح زمانه را سبب اند   حسام در کف تست و قلم به دست وزیر   درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم   تو را و او را ایزد نیافرید نظیر

چو تو ندید جهان در جلالت و تعظیم   چو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر   ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز   جوان شده است دگر باره این مبارک پیر

تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر   بهم شگفت بود آفتاب و بدر منیر   ضمیر و وهم شمار ثنا چگونه کنند   که برگذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر

اگر بود مثل رودکی درین ایام   ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر   همیشه تا به نگارش چو مهر باشد مهر   همیشه تا به نوشتن چو شیر باشد شیر

تو مهر باش و همه بندگانت چون کوکب   تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخجیر   دل زمانه به فرمان تو گرفته قرار   دو چشم ملک به پیروزی تو گشته قریر

به دوستان تو از جود تو رسیده نفع   به دشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

در مناظره شمشیر و قلم به مدح سلطان ملکشاه سلجوقی

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار   در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار

تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شان من   گاه وحی آمد که انزلنا الحدید از کردگار   کلک گفتا آمد اندر شان من ن والقلم   هم بدین معنی مرا فخر است تا روز شمار

تیغ گفتا لون من رنگ سپهر آمد درست   هست از این معنی مرا کردن سران [illegible]   کلک گفتا شکل من شکل شهاب آمد درست   مر رجم شیطان پست از من باید [illegible]

تیغ گفتا هستم آنکار کز مکر من است / خوب و زشت و نیک و بد در دین و دولت آشکار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است / کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
تیغ گفتا قوت تیغ دارم لاجرم / در مصاف جنگ باشد جرم من تیغ گذار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من / در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر / دارم از پیچاره برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا آن سحابی ام که باران من است / عنبر و مشک و نسیم عنبر افشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی اژدرم که دارم روز رزم / مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که در رسم عمید / رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا پادشاهان را ز من فخر است از آنکه / چند که بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان قوت فعل کن است / قصهٔ شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند / قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
سایهٔ یزدان ملکشاه آفتاب خسروان / شهریار کامران و پادشاه کامگار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب هم در عجم / از بنان دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که یزدان شخص آدم آفرید / آن جهان فرمان و عدلش را همی کرد انتظار
هم به مغرب هم به مشرق خسروان چون بندهٔ ملک / مدح سلطان است آنجا جای خسروان نگار
هست فرق نگار مدح دیگر خسروان / مدح خسرو هست آنجا چون ز بندان نگار
دوستان و دشمنانش را بلندی را ز چرخ / دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از دریا / پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف / هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط آرد جهان را همت او روز رزم / در سجود آرد شهان را هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خو شد تا پیدا زوال / هست ملکش بر زمین گردون نا پیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او بی نار نور / هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار
پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه / شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان دست تو داد / خنگ تو در گیتی ز بیدق گیر آنکه کرد سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت نیاید نشست / از سم اسب تو بر روی بلند شان غبار
نام آنکس کو ترا بنده نباشد باد ننگ / فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد باد عار
هر کرا در خمارست از شراب کین تو / ضربت تیغ تو او را بشکند از سر خمار
دولت و بخت تو شاها سازگار است و جوان / دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار
با چنین بخت و چنین دولت کجا باید عدو / با چنان فر و چنین حشمت کجا باید حصار
تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی / زان کجا هر دو بصید اندر یکی دارند کار
تیر تو گردد شکار اندر میان رزم و درد / تیر تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا چمن دینار گون گردد همی ایام خزان / تا زمین زنگار گون گردد همی ایام بهار
همچنین بادی که هستی کامگار و کامران / همچنان بادی که هستی شاه شاهان شادخوار
روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر دوام / روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار / شد رایت بدخواه به بخت تو نگونسار
لشکرش که یک یک همه گشتند از این سوی / چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او گشت و هم محنت او بیش / با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت / شوریده شد او را شغل و تبه گشت ورا کار
آن آب که در چشم بود بر رخ ماهی / در چشم همی چیند از آن آب بخروار
می‌خست رخ خویش بترد به شگرف / بر روی ز رخ خویش ربوده است به دینار
امروز از آن گشت که ... همی بی / امسال نه آن گرد که بنمود همی پار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ / فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعهٔ دشمن چه کنی یاد / کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زودا که بپردازی آن قلعه ز دشمن / چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
روزی ده جانا ز عدو کوه بلند است / شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار
در مدت ده روز گرفتار توان کرد / آنکو که بود کوهی روزی ده جاندار
نزدیک تو آن خیره سران از نظری نیست / در دست ظفر شان مثل گنبد دوار
تیغ تو چو مارست و بداندیش تو مورست / بس در نمانده است که بر مور زند مار

از فر تو

از فر تو بر دیده ما هست همه نور / فر تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای پادشه خسرو و ذریت آدم / ای داد ده امت پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهان را / ایزد ندهد ملک جهان جز به سزاوار
دینار فروشی و خری شکر چو تو نیست / هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا پرچم است همی باش چو تخت / تا ملک جهان است همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت / تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو گرفته قدح باده روشن / بدخواه تو در دست اجل کشته گرفتار

تا خزان زد خیمهٔ کافورگون بر کوهسار / مفرش زنگارگون برداشت از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر / زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
تا وشق پوشان باغ از یکدیگر گردند دور / بر لب است از سینه پوشان قطار اندر قطار
چیست آن با خزان کز باغها و راغها / تیر در آشوب و آتش همی رنگ و نگار
گشت دست یاسمن را سیب او بید بلند / گشت گوش راغ عنوان آشوب بی گوشوار
اندر آمد ماه تیر و در تراز و رفت مهر / تا چو تیر و چون تراز و هست شب لیل و نهار
در طبایع هیئت مرو بیدا اصل از شجر / پس چرا از شب برخت مرد بیدار
دانهٔ نار است سرخ در روی آبی هست زرد / العجب گویا بعمد اخوان آبی خورد نار
هیئت بیداری رخ آبی بخون زعفران / تا چه بر روی زعفران آلوده شد دست چنار
باغها نیم همی پر زنگیان پای کوب / چهره‌ها بزدوده بهتر و جامه آلوده تغار
تا که در رقص آمد این پای کوبان خزان / سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد / گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
خوشتر از فروردین شاهان گنج و ایشان مهرگان / گنج خواهد که هست از فریدون یادگار
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان / تحفه‌ها آرند پیش خسروان روزگار
گر چه دریا عاجز است از آنکه من آرد بار / رشتهٔ لولو فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان غو که چون الب ارسلان / هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
سایهٔ الله خوانش که گر خوانی رواست / زانکه هست او سایهٔ یزدان و خورشید تبار
کیست چون او گاه بزم افروختن خورشیدوش / کیست چون او روز رزم آراستن جمشیدوار
تخت شاهی بزم اندر چو او باید ملک / اسب دولت رزم اندر چو او باید سوار
پادشاهی چون یکی با غنچه و سرو روان / فر و نقش بیخ و شاخ و دود استش برگ و بار
هست از این سرو جوان ... امید / یارب این سرو جوان داری ز نور نیار
تا ز شاه او گوهر سلجوقیان پیدا شده است / طلعت او راهی کرده است انتظار
طلعت او ز سعادت داد گیتی آن شان / راحت پنداری سعادت کرد ...
کار او علت ... آشوب او جهان بر داشتن / دین و دو باید شاه را با عدل او کر دو دار
تخت خندد بر زبان بر دشمنان دولتش / دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
حلم و عقل از خرد متش خرد که مردم راهی / زان بود تهذیب لفظ و در دین ترتیب کار
دولت او هست چون جانان جمع رسیده / لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان / شرق گیرد در یمین غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تا محشر رفاه از تو ماند / هفت کوکب در سپهر و هشت گردون دوار
با کمر نوش آذری و با کلاه کیخسروی / با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
باز این گور و چشم آهو اندر شعرها / شاعران گویند معنی‌ها چو در شاهوار
زان شرف کز تیر و تیغ تو همی یابند خشم / آهوان چشم و گوران بر آن رو کار
مار کردار است شمشیرت که زهر جان گزای / در شمشیر تست و در بن دندان مار
زیر حکم تو خراسان چو حصاری محکم است / سایهٔ فرمان تو چون خلق می‌گردد حصار
اصلش از عدل تو ... بارش از شمشیر تست / امنیت و داوری بلند ... اصلی استوار
نصرت تو بر گرانی جهان ... شکوه است / آدمو ... در نصرت تو ... سالی چهار
آنچه دیدند از تو خصمان عبرت عالم است / وای بر تو سکه بگشایید چشم اعتبار
آفتاب از دیدهٔ افزون تو هست آفرید / چون یکی بس بود در عالم چه معنی از هزار
چون تو بسیاری توان آفرید از جهان / چون تو بس بودی جهان را بی کی کرد اختصار
تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز / تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون ریگ بیابان نعمت تو بیکران / باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار

بسته پیمان تو لشکرکشان نامور
بر تو هم جشن عرب معن و هم عید عجم
مشک و شنگرف است گویی ابر بر کهسار
از زمین گویی برآورد گنج شایگان
از گونان هست هامون گر ابر گروه
که گسار سبزه پر عنبر کند باد صبا
گر چه پنهان هست گردون شب بیابان
سید شاهان شرق ارسلان خو که هست
بند دولت محکم است از عزم چون او پادشاه
پشت ماهی سعی ده گرد درهم کجا ساید کلاب
موج او در خاک خوانی زر پدید آید ز خاک
آب گردد آتشین گر پیش او باشد صلاح
بدسگالان از بیم آتش شمشیر او
ای بلند اختر شهنشاهی که هر ملک است
میش با عدل تو باید زنهار از چنگ شیر
بالنجا با باده خوردن با سواری با نبرد
تا شمار قطره باران کس نیارد در جهان
تا چنین اندر جهان تا نوی باشد اثر
پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر
تا هوا زنگار پوشید و چو جسل کوهسار
بوستانی گوهر از زنگار بود و لاجورد
صیقلی دیدی کجا شد روشنی حجر اقترا
نیست هنگام بهار اندر تو کوه و دشت بیل
زاهن و سنگش نبد از ظلمت و بوش سلب
تاج شاهان ارسلان ارغو سلجوقیان

نیل و زنگار است گویی بیخته بر مرغزار
بر چمن گویی پراکندند در شاهوار
در گلستان هست گردون قطار اندر قطار
کرد هامون لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
کرد یزدان بر زمین خرم بهشتی آشکار
آفتاب نسل و تاج دودهٔ فخر تبار
چشم ملت روشن است بانیانی چون شهریار
روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
نام او در خاربندی کل گردن آید بخار
موم گردد پیش او کاهنین باشد سوار
دیده باشد پرده خانهٔ جهان پر شد شرار
از جنبش تا قیروان تا قندهار
شیر بی عون تو از آهو بیاید زینهار
با سفر با عرض لشکر با مظالم با شکار
باد ملک و گنج تو چون قطره باران بی‌شمار

کلبن پیار هست گلستان ارجمند
لاجوردش زعفران گشته است زنگارش نزار
باغ و مرغابی بدان نه هست رنگ غبار
بر سر چرا سیلاب با اندر نجم اندر عصیر
اصلش از مرجان و لعل و فرعش از فیروزه دار
شاه نیکو سیم علی هست روشن ضمیر

طبل عطار است گویی در میان گلستان
از شکوفه باغ شد مانند زرین جوالست
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند
گر بلاله سخن گرد در آرز لؤلؤ دهان
تا بپیر روی شادی اندر آن خرم بهشت
خسروی کو از تسبیح کرام الکاتبین
شد تابع رایتش را آفتاب اندر سیر
زهره ساقی گرد اندر مجلس او روز بزم
چون سمندش حمله آرد در میان معرکه
رایت عالی گشاد اندر خراسان و عراق
شد نیاز بر دل حضان او ناید سور
صد نشان است از بیم شبدیز تو در هر زمین
روزگار است از گرند باشد مقبح چرخ
تا بنات النعش را قطب گردد گردشت
شاد و برخوردار باشی در بهار و در خزان

حلقه فام اگر بروی گریند گویی ارجمند
زاغ باز آید به باغ و حتما از گرفت
در سفال تیره دهقان که دیو شیره ریخت
کلبنی پر زر دیدا کنون از نسیان خارها
باد و خاک ارچه مرکز او آمده است
خاتم و تاج سریر او را سی بیکه است

بنده فرمان تو گردنکشان نامدار
در رسوم است هم عرب را هم عجم را افتخار
تخت بزاز است گویی در میان لاله‌زار
در نغمه شاخ شد مانند دلفین یار
بلبلان چون مطربان فرشد شاخ چنار
در سبزه بگذری از در پر از عنبر کنار
خوش گذار در کار خویش شاه کامکار
حرز و تعویذ است بسته بر یمین او بسیار
شد مسخر گردش آسمان اندر مدار
مشتری حاجب شد بر در گه او در ره بار
چون کند رخش حلقه گردد در میان کارزار
تا دو چو بگذرد اندر لشکر جیحون گذار
شد نعش در کام بدخواهان چو پیچان مار
صد دلیل است از بیم شمشیر تو در هر حصار
تا توانی پادشاهی پیشه دار هست کار
باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا بهاری خزانی جشنها سازی هزار
باد فرخ بزم تو چون صحن مانی پر نگار
تیز زد جیب کر با لشکر سرهای تیر

زند و فان لب زبان بسته گویی از چمن
عندلیب از بیم و نه بم همی نالد بزار
تا سر کهسار شد از برگ لاله چو شیر
یخ او در نقل کانون و شاخ اندر اثر
مرکز او وزرای شهریار شیر گیر
از هنرمندی سزای خاتم و تاج سریر

صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین
در جهان او در نظری یافتن نا ممکن است
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین
دین از و باقوت و دنیا از و با قیمت است
هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او
انتی الکیف بنی بس باتی از کیت کتاب
چون سلطانی عزیزی چون فتح پاینده
عدل تو بهجون نشر است و تو بهجون سوفی
این چنین گوهر تو را شاید که در هر ساختی
بار بر هفت آسمان هفت کوکب اعلام
مر تو را افاق تو همیشه در سیکر و کارساز
تا بار خزان جسد بر داغ و زنگار

زانکه پیش همت او کیهان باشد حقیر
مرد و ناکرد نا ممکن نگردد جز خبر
چون نمود وقت مدح او از نوک کلک آید صریر
زانکه او مرد دین و دنیا معین آمد وزیر
یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
عالمی یک ملک بس لشکری یک امیر
چون جانی در خوری چون زندگانی ناگزیر
روزگار است مضطرب چشم تو چون اختر
عقد ساز گردان ایام از دست دیر
بر بلوغی قران در برادر تو تیسیر

تا ریخته شد نجیده زرین چنار ان
چینی صنمان روش بود و چمن و باغ
دان حوض بحر ریخته از شاخ برد برگ
با دوست بگیر گاه طرب کردن عشاق
خرگاه بر اکنون همی روشن و آتش
بر ابر شده آتش سوزنده درفشان
شاه پسر شاهان ملک ارغو که شرف یافت
عقد آمد بر کار رهبر گوهر سلجوق
کر بیعت او از در و دیوار بخواهی
معلوم شده است این خبر از دفتر حکام
این دولت اینک بیاری نتوان داشت
کردار تو از شرح و گفتار فزونست
تو بر صفت بحری و اصل تو چو لؤلؤ

در هر شمر جام بلور است بخور
زنگی بچگانند بر باغ آمده بسیار
گسترده کسی گویی بر آینه زنگار
خوشتر نبود اکنون ز طلب کردن گلزار
ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
از دولت و ملت سپه پیر مختار
او و مه عقد و شده و نقطه پرکار
بر بیعت او در سخن آید در و دیوار
مفهوم شده است این سخن از نامه اسرار
بازی نبود تعبیه اختر سیار
هر چند که گفتار فزونست ز کردار
پاک است و شریف است و عزیز است و گرانمقدار

شهریاری بی‌نظیر است او که از خلق جهان
مهر بر روزی و هر روزی بر مهر او است
از خلافش تا بسوزد خوان اول تا عنبر
یاری دین و دنیا در حسن روی با تجاع
یکی از اسلاف و لیکن اندر خیر فرمان او
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف
چشم یعقوب از وزن شاذی بهره یافت
هست چون بحر عذر اندر محیط طبع
تا بگفتار نجم زیر کیوان اندر است
تو ز دشمن کین ستان چون شیر او ز ردان

برکشید او گزیدش کردگار بی‌نظیر
گوهر بر روز بیشتر است و هر روزی بیشتر
هست پنداری خلاف او سموم زهرریز
نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر
صد هزاران تن فرزند از صغیر و از کبیر
ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون ز یوسف باشارت سوی او آید بشیر
گوهر آرم هر زمان هر پشت این بحر غدیر
از بر زد و مهر ماه و ز هر سره و بهرام و تیر
دشمن تو منهزم چون دوان از تیر
تو خلاق را همیشه کارساز و دستگیر
ابر آمد و بپیچید قصب بر سر کهسار

از کوه گسستند همی رخی شکرف
زر آب ملی کرده بگز بر رخ ای
روز از و در زرم است و شراب از حوزها
بس دوست که اندر مکان اکنون دوره او است
جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب
با چرخ برابر شده آتش بلندی
شاهی که بجای پدر و جد برازد
آورد دل خلق بر بیعت با کراه
هر سال زیادت بود این دولت و ملک
در است که بر چرخ همی قبه سازند
ای بار خدایی که همه بار خدایان
حرا جهان ای بارگاه تو دارند
لؤلؤ همه از بحر پدید آمد و لیکن

و ز باغ سترد همه سبزی زنگار
بیجاده ناسفته بگز در شکم نار
هر چند کنون نیست چمن از در و دیدار
بس یار که اندر خرد اکنون همی یار
زیرا که دم از جادوئی زخمه کفتار
چون در صف موکب علم شاه جهاندار
بنشست و چنین جای بر او هست سزاوار
در دایره بیعت او گنبد دوار
امسال دلیل است بر امسال و بر پیرار
هفت اختر سیاره در این شعله زنگار
گردند به پیروزی و اقبال تو اقرار
درگاه تو گشته است بر قبله احرار
بحر تو پدید آمده از لؤلؤ شهوار

غلطی کرده

مرغی است خدنگ تو که چون طایر ابابیل — دارد اجل کشتگان بر سر منقار
پیکانش نشیند بره شصت زره در — هر که که جهد پران از شصت تو سوفار
شمشیر تو کرده است خراسان همه خالی — از دشمن بیداد گر و خصم ستمکار
عدل تو چنان است که گر مرد مسافر — سیم و زر و گوهر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک — آهنگ بدان مرد کند دست بدان بار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را — آن روز مباد که بود شخص تو بیمار
در عافیت است صلاح همه عالم — شکر است بدان عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باید ز می لعل — میران همه پیش تو زمین رفته به رخسار
هر روز یکی میر دگر در سر آذر — آراسته بزمی چو چمن در مه آزار
زیبا کن بار است کنون میر فلاطی — آن میر خردمند نکوخواه وفادار
در عهد تو چون تیر دلی دارد و لیکن — در خدمت تو قامت او هست کمان وار
تا ملک بیفزاید و آراسته گردد — چون دولت بیدار بود با دل هشیار
افزایش و آرایش این ملک مهیا — باد از دل هشیار و ز دولت بیدار
در شرق و در مغرب از اقبال تو یار — واندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو جهانداری و شاهی — در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جان دولت جهانداری همایون شهریار — ای شاهی ملک سلطان بگیتی یادگار
روز گردان تو فرخ تر نیاید پادشاه — چشم گیتی از تو خادل تر نیاید شهریار
کهن دین و کهن بنیاد از قبل والی لقب — گر تو شد هم کهن دین هم کهن بنیاد استوار
ارسلان سلطانت حلالت ملک سلطان پدر — هر دو سلطان السلطانی تو نی فخر تبار
تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست — هر کرا تاج است بر یاقوت و در شاهوار
مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست — هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
اختیار خدمت تو مایه نیک اختری است — زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار
نام تو بر نامه شاهی شنه است آنکه گفت — لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
عالم علوی و سفلی گنبد است و نام تو را — کرده اند از زهره حشمت نام و افتخار
گر ز انجم و چرخ رسی نام سلطان جهان — بر کیار تخان شود آن در پیران در هزار
در سنگ و آب پرسی گنبد صاحب قران — بوالمظفر آید آواز از جبال و از قفار
هم ز خانان و شیشی کردند با تو چند تن — طالبان افسر و افسر بر آن ده قفار
آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق — روز اول دید گیتی را بمصاف و کارزار
وانکه تاج خراسان پیشه کرد از تاج — دهم تو بی کارزاری کرد روی کارزار
دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر — رسته شد دولت عیسی شسته شد ملکت ز عار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه — گوش مالی داد کلی بندگان را کردگار
خفته بودند این گروه از غفلتی — خفتنی بی خیره و مستی دور از اخبار
چون خراسان از قضا و از ظالمان اضطراب — متعرف گشتند مسکینان بعجز و اضطرار
خفته کان بیدار گشتند از نهیب جان و تن — وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آنکه شد بیدار گفت الغیاث المستغاث — وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
ماش این قوم را گفتی خدای دادگر — کرد چندینی بخود شاه خراسان را شکار
تا بلرزنده قدر روزگار [illegible] — تا گذارد شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی توی — دولت آموز کار است و خرد در پرورد کار
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود — شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
حور در جنت ز لطف اندر دمد همچون عبیر — هر کجا انعم اسپان تو برخیزد غبار
بادخان آتش دوزخ برانگیزد بهم — هر کجا ارشته تیغ تو بر خیزد بخار
در بیابان بلا و فتنه از گرما و جور — خشک در بیران شده زمین عمر تا سالی چهار
تو یکی ابری که سوی ما فرستاد خدای — مدتی تا زان رحمت بر زمین ما ببار
ناتوانا گر دد امروز آنکه عاجز بود دی — ناتوانا گر دد امسال آنکه مفلس بود پار
خلق را از ری بسی بی نهایت عدل تو شد — لاجرم از ابر تو رادار دهی در نثار
این ولایت همچو خشک خاک تیره بود — عدل تو آورد در وی پرورش خاک و گل خار
فرشهای عنبری گسترده شد در بوستان — جامهای سبز افکنده شد در کوهسار

لاله کرد از ابر آزاری پر از گوهر دهان — سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار
هر دو در راه خراسان کرد خواهند از نیاز — بر رکاب و بر رایت تو گوهر و عنبر نثار
خسروا دانند معروفان بنده کاین کمین — بوده ام پیش ملک سلطان غزنه بنده وار
سالها در خدمت او بنده کیا کرده ام — وافریها گفته ام او را در خزان و در بهار
گر چه رفت او زجهان یزدان برو رحمت کناد — باد پیغمبر شفاعت خواه او در روز شمار
از تو در فردوس اعلی روح او خشنود باد — در تو خرم باد گیتی سربسر فردوس وار
باغ ملکت را به پیروزی و نصرت باد بر — شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار
بی نهایت باد زان هر کجا سازی کار — هم نشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

سهو کرده ای [illegible]

از زلف مشکبار آزدی چون بهار — گر کوه است که تهی از وی عجب مدار
شب در بهاری کند روی کونهی — از زلف چون شب آمد آزرده چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود — العارضین همچو سمن زار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین کشاستند — تا گشت لاله زار و سمن زار من نگار
آن زلف گر درازی او پیش تو وصفت — کوته شد از درازی با گوش گشت یار
کر بود جفت دوش کنون گشت بار گوش — با گوش یار چون شکر حیثت کو شوار
گفتم سخن کنم من از آن زلف تا مگر — دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
باهن ستیزه کرد و سرش را برید گرد — گفتار در دل ز چه من پر سخن برار
در پیش گوش او بر لفش حجاب بود — بر داشت او حجاب ز زلف تابدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او — در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرخ شد ز دولت و فرخنده کرد این — شاه نیار پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بوالمظفر آنک — بی رای او همی نکند آسمان مدار
تابنده آفتاب ظفر بوالمظفر آنک — هست او زمانه را ملکشاه یادگار
شمشیر او بشیر و فتح است روز رزم — توقیع او سفیر عدل است روز بار
در حلم چون سپهر در علم چون سهیل — آتش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خاره خاره گر بنویسند نام او — از خاره زر بر آید و گل بر دمد ز خار
سر و بست از باغ ظفر بر فرشته — او در سرای پرده چمن بخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب — ور جانب پدر گهرش صافی از غبار
چون از دو جانب است سلجوق نسبتش — فخر است بیخ و شاخش و فرع است و اصل بار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف — شاه جهان در او چو یکی در شاهوار
این در در صدف زید یار کار باند — باز نهار او بتوان خورد زینهار
چون از تبار خویش ملکشاه دور شد — کشتند ملک جوی گروهی هم از تبار
از ورخانواده که شاهنشهی دهند — بر جمله زان گروه یکی را باختیار
یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر — حر زپسر بگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده — کز کار زار سلطان چون گشت کارزار
گفتی زمین ز بانگ مرغزار بود — پیران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین بنگ فلک گشته از سلاح — روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
چون چشمهای مور شده حلقهای درع — پیکانهای تیر چو دندانهای مار
از آب چشم خسته بهای رسیده ام — وز خون جسم کشته همه برشده بخار
همچون کفیده نار دهان مخالفان — دندانهای پر خون چون دانهای نار
اجمال اگر شرح بگوید بی بر — پیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح در ظفر که در این چند سال رفت — فهرست دولت آمد و قانون افتخار
ماند بمعجزات همه کارهای شاه — گوئی که شاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی [illegible] — دادت خدای هر چه همی کردی انتظار
میراث داری این دو انکه هست — یکیو به تقربان و دیگر سو بعقب دار
پیمانت از الجبور ایران ستاعند — شیران با محوی و دلیران نامدار
فرمانت را بهمت تو آن بخت — خانان کامران و شهان کامکار
بر سو یکی زنند مصاف تو یک غلام — بر لشکری زنند سپاه تو یک سوار
مکین ز شوکت تو وان دیگران دو دست — ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
باشند خسروان همه آزرده پیل — تا در مصاف حمله بر روز کارزار
تو پیل خواهی آن که استخوان پیل — بر قبضه کمان کمان بر برد نگار
مریخ با سیاست گیوان گنبد در — گر خصم تو شوند کنند آسمان حصار

اقبال تو رزم و بزم تو سازد یکی کند
دولت همی به تهنیت آید که کرده
تا آب و باد و آتش و آب است در جهان
هرگز بلند کرده بخت مباد پست
احوال دهر باد بعدل تو مستقیم
فرخنده باد عیش تو با صیف و با شتا
دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
نزدیک آن نشسته جوانی گشاده طبع
گفتم که کیستی تو چنین شاد تازه روی
تا در جهان فضل بپرایم این درخت
گفتا همیشه نصرت دین است کار من
گفتا هر آن سؤال که از من کنون کنی
تعریف اسب
پشت زمین برفتن او هست پر طلال
هامون همی گذارد و گردون از او خجل
گفتا برین صفت که تو پرسی همی ز من
تعریف شمشیر
هنگام جنگ در صف هیجا برآورد
زنگارگون چه سبزه بود در مکان خویش
گفتا که جز هیچ ندانم بدین صفت
تعریف تیر
پرواز او ز رزم یکی سازد از دو تن
شکلی خمیده گیرد و شاید کنار خویش
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد
فرمان دهد زمانه ملک سنجر آنکه او
دارد هزار بنده که هر بنده را همت
گردون بلند کرده او در سخن پست
تا کلک او نگار کند روی دولتت
زاهر آن ستاره که پیدا بود شب

وین هر دو جنس را که از آسمان نگار
جشن بزرگوار بروز بزرگوار
تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
هرگز عزیز کرده جود تو مباد خوار
از علم و عقل و فضل بر او شاخ و برگ و بار
با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
کاین درخت چیست چنین سبز و آبدار
چون مدار سر و مرد کشا در رزم دربار
در روز کار ناصر دین شاه روزگار
آن را دهم جواب بتوفیق کردگار
روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
صحرا همی نوردد و دریا برد سوار
اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
تا که مدار او در سر کشان نهار
شنگرف گون چه لاله شود روز کارزار
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
آهنگ او بجنگ دو تا سازد از چهار
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
ملک زمانه را ز پی است یادگار
صد پهلوان چو رستم و صد چون اسفندیار
دولت عزیز کرده او را ز خرد خوار
بر روی او دو دست ز توقیع و انگار
خورشید با مداد کند بر سرش نثار

شاها بمجلس و می نوش آنچه هست
در راستی نزد که بود جان بندگان
از آب باد پایت و از تیغ آن رنگ
بادت بهر آنچه رای کنی این برین
از قند بار سایه او تا بقیروان
آثار تازگی و نشان خجستگی
گفت این درخت دین خدای پیمبر است
گفتم که تا بسعی تو پیراسته است دین
گفتم بپرسم از تو در این حال چند چیز
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است
بادیست کوه پیکر و کوهی است باد پای
اندر جهد بدیده شیران که نزد
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست
کاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید
آید دلاوران عجم را از او عجب
گفتم که کیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست
از چوب و آهن است و از دست شیر رها
در دست شیر مردان هر ساعتی بپای
گفتا بامثال بکر تیر خسرو است
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا
دل از نشاط او ستایان بزم
در صید و در مصاف بتکان و تیغ او
دانی کسی ستاره ببیند چو روز
ای اختران بجود تو مشتاق در سپهر

امروز تو رزدی بهر دو سال تو زنهار
تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
آتش فتاده باد در اعدای خاکسار
بادت بهر چه روی نهی ایزد یار
بنیاد ملک باد بتیغ تو استوار
پدرام باد جشن تو بالیل و النهار
در قیروان شکوفه او تا بقندهار
بر صورت مبارک او گشته آشکار
من بر دلتم گرفته نزدیک او قرار
دین را باهتمام تو آراسته است کار
فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
در هیبت ابر گردش او هست بیقرار
اندر رسد بآهوی دشتی که شکار
لون سپهر دارد و گه که کند مدار
کاهی چو لوح مینا که چون زبان مار
چونانکه سروران عرب را ز ذو الفقار
چون مرغ زان و یار بر چرخ و بری و یار
بیرون جهد ز چوب و آهن کند گذار
چرم گوزن انگشت تنگ استوار
آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
هست جنت سیاسی از ملوک است اختیار
سر بر بساط او ست شهان را بر روز بار
نخجیر و خصم هر دو نیابند زینهار
بنید بر آسمان بشب تیره صد هزار
ای ماهیان بفضل تو محتاج در بحار

چون سقف

چون سقف بیستون بنوا او فتد بزر
قومی شدند کشته شمشیر لشکرت
در مغز شان خمار شراب طلالت است
گردون غلام تست و زمانه بکام تست
جوینده نظارکند قوت خویش را
تا خاک را غبار بود باد را نسیم
عمر تو بی نهایت و گنج تو بیقیاس
امروز بر تو خوشتر و پدرام تر ز دی
ای چرخ چنبر و بدر اندر خور دهیم و سریر
که ترا چون فلک از شرق و غرب است مدار
هر چه بود دست با یام جهان داران را
چون ادب در تو نگارد بتعلیم مدیح ترا
عدل تو هست چه پیراهن یوسف بشمایل
کبک با باز کند شادی در دولت تو
گر ز قدر تو فلک را حسد آید نه عجب
آتش هیبت تو دود در انجخت زند
در بکشمیر برد حاجب تو تا ختنی
در خیال تو به بیند ملک روم بخواب
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند
بدسگال تو اگر زنده بماند بچند
آنکه رزم تو بدید و هول قیامت بنمود
صورت بخت ز آثار تو دارد حشمت
وین عجبتر که کند روز ملاقات بنزد
کس ندیده است در آفاق ز هر ده نشان
سر دو گوش دم نخجیر بهم بر دوزی

گردشمنت کند ز که بیستون حصار
قومی اسیر و خسته زنجیر بر قطار
شمشیر تو برون برد از مغز شان خمار
دشمن بدام تست و بد اندیش خاکسار
او را ز بیم خطر بر هایی ز انتظار
تا آب را ز رشک بود در اثر شرار
ناصر دین و خدایت همه کار بصیر
کر ترا چون قمر از شرق بغرب است مسیر
همه روز تو را هست بکر عیب و نظیر
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
ملک مشرق چه دل پاره یعقوب ضریر
آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر
هندوان رخ از آن کرد سیه گشت چو قیر
او فتد زلزله در ولوله اندر کشمیر
جاثلیقان همه سلام کنندش تعبیر
کی روا دارد در کار تو هرگز تقصیر
زندگانیش بود در غم و تیمار اسیر
تا بکشش بر دست صحرای قیامت بسعیر
صورت بخت ز شمشیر تو دارد تأثیر
روی ولاله در خسار مخالف چو زریر
بغدادا اندر پوشیده شود بحر غزیر
گر ز سم گوش و در خویش نگارد نخجیر

از فر دولت تو در اطراف مملکت
آنانکه زنده اند ندانم همی چرا
از بهر آنکه کشته تو روز خی بود
در دست دوستان تو چون زر شد است خاک
دریای بیکرانی و از بهر گوهر است
باد الحلم و طبع تو را لحن خاک و باد
ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی
بسطرلاب و بتقویم تو را حاجت نیست
تو فی آن شاه که در دست بر آن احیا جهان
بوی پیراهن یوسف به یعقوب رسید
تا نه بس دیر ز جود تو جهان خواهد شد
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس
دل گردون اثر از پی آن گرم شد است
گر سوی هند رسد نخچیر از لشکر تو
در تو آهنگ سوی بتکده روم کنی
در سر آن کار بجا رای تو تعجیل کند
هر چه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای
پیشتر گردند حسودان تو دیوانه زی
وآنکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید
گر برزمی چو چرا است جسامت نه عجب
بجز جوشان شود آنکه شود در تن تو
هیچ نخجیر ز شیرت بجهد روز شکار
گر چه هرگز نخند کوه ز مردم فریاد

شد خانمان بدسگالان کنیشان حمله تار و مار
از حال آن گروه بگیرند عبرت اعتبار
از خون دشمنانت بدوزخ شود بخار
در باغ بندگان تو چون گل شد است خار
بازارگان بساحل دریای بی کنار
باد الخشم و عفو تو را ابر و آب و نار
ملک تو بیکرانه و فتح تو بیشمار
ده سال بر تو بهتر و فرخنده تر زیار
شاه لشکر شکنی پادشه کشور گیر
که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم تو تیر
قلم از فخر همی گوید مدحت بصریر
دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
که در آفاق نماید بانگشت فقیر
هیچ مرغی نخند جز بثنای تو صفیر
که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
ای هند از فزع آن نفر آید به نفیر
تا که از بتکده روم بر آید تکبیر
نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
تا چه دیوانه شدند از در بند و زنجیر
گشت بیچاره و آواره شد آن ملک اسیر
که کند ضربت تو بس از آهن و فولاد حریر
علیه و جوشن تو چون شکن روی غدیر
اندر آن وقت که بیرون جهد از شصت تو تیر
در چه هرگز نخورد از بر ز مردم تشویر

پدرام
آراسته و خرم و زیبا عربی
بمعنی اسب سرکش

دقت کوشش تو فریاد کند کوه گران
آید ستت همه بر زردی زندی گلاب
نه چه دستور تو پیر است در ابلک جهان
با چنین که وزیر است پیش پسر
که ز توران خبر آید که عدو را شکست
که ز سپاه ارکانی که در آتش کاهند
تو بملک اندر مانند معز الدین
گر همه خلق یکبار زبان بگشایند
تا خبر ار داد اسرار دل عالمیان
تا غم خلق جهان از زحل و بهرام است
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای
بزم میمون وزیر تو همایون تو بر

گاه بخشش تو تشویر خورد ابر مطیر
خاکپایت همه بر زلف و بر سلسله چو عبیر
نه چه رای تو جوانیست در این عالم پیر
هم بدانسان که پدرش پیر بود و دبیر
آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر
نفری رسمی درگاه تو آرند اسیر
لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
هم بگویند ز اوصاف شما عشر عشیر
آفریننده عالم که علیم است و خبیر
شادی از مهر و مهر است و ز بیم و ز تیر
نامه خطبه و تذکیر و خطاب تو خطیر

حور عین را به بهشت آرزو آید همه شب
تحفه نعمان بالد که کنون بنده شوند
بود دستور و دو زیرا پدرت خواجه نظام
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست
که بشارت بسپاه غور کرد تو لک بگشاد
ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دو دست
او بصدر اندر همتای قوام الدین است
مملکت روشن و آفاق مزین از ثبات
دل خواجه به بقای تو قوی باد همی
زان دو بسیار عدو را همه غم باد نصیب
دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار

کام می در بزم تو رسیدی بگیر
تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
فخر ملک است کنون پیش تو دستور وزیر
هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
آنکه او هست بفرمان تو سردار و امیر
شخص را از دل و جان بنده بهر حال گزیر
فرخ آثار و مبارک پی و میمون تدبیر
تو چو خورشید درافشانی و او بدر منیر
چشم لشکر بلقای تو و هم بادا قریر
باز از این پنج تو را باد همه شادی و تیر
دوستان تو قرین فرح و ناله زیر
در پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

بر آورد دولت جهانی دگر
تن مملکت یافت جانی دگر
زباران ابر شرف بشکفید
گلی تازه در بوستانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط
ز دیدار گیتی ستانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک
ملکشاه و صاحبقرانی دگر
دهد عدل او هر زمان خلق را
ز جور زمانه امانی دگر
بیارد بصد دور گردون پیر
جوان مردتر زو جوانی دگر
نه چون او سخاگستری دیگر است
نه چون کف او زرفشانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را
بباز تیغ او پاسبانی دگر
چو دشمن بر آرد ز تیغش فغان
ز تیرش برآرد فغانی دگر
چه مرغی است تیغش که از خشم خصم
بجوید ز رزم آشیانی دگر
عدو گر بپای خلافش کند
بهر چشم زخمی هوانی دگر
دو الی ز پشت عدو بر کشد
کند اسب را زو عنانی دگر
بار زو دمان تو هرگز که یافت
بدهر اندرون دودمانی دگر

با ایوان و میدان شاهنشهی
ز شادی نو آمد نشانی دگر
ملکشاه و الب ارسلان را اگر
قضا برد سوی جهانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک
ز عدل است نوشیروانی دگر
کف او ز خالق بارزاق خلق
کند هر زمانی ضمانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی از او
بگوید که رو تا زمانی دگر
نه عالی تر از پایه تخت او
ستاره نشاند مکانی دگر
نه نیکوتر از آستانش رسد
بکوشش خرد آستانی دگر
که چون استخوانی ببرد بتیغ
نشیند به تیر استخوانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او
کمان گر فتد از کمانی دگر
کجا بگسلد اسب او در عنان
که افتد عدو را گمانی دگر
ایا آفتابی دگر در جهان
تو را هست در این آسمانی دگر
بار خاندان تو هرگز که دید
بملک اندر آن خاندانی دگر

والب ارسلانی
نسخه

ببستند ظ

بهر چشم بنه ظ

گر افتد عدو را
ظ

اگرچه

اگرچه ز رفت از ره هفتخوان
بجز رستم پهلوانی دگر
همه ماوراء النهر شد سربسر
ز سهم تو مازندرانی دگر
تو ای کامرانی تو صف کمال
که هرگز نخورده ای لبانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون
از او خون براند سنانی دگر
گه رزم جز دست راد تو نیست
دهان امل را زبانی دگر
مر آن باغ را باغبان دولت است
که دارد چنین باغبانی دگر
نه بیند همی دیده مهر و ماه
بعالم چو تو مهربانی دگر
من آن گوهر آوردم از کان خویش
که هرگز نخیزد ز کانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر
نبود در زیان کاروانی دگر

ز تو هر بزرستمی دیگر است
ز تو هر اثر هفتخوانی دگر
ز تیغ تو خانی در آمد ز پای
ز دست تو بنشست خانی دگر
نبود و نباشد پس از کردگار
قوی تر ز تو کامرانی دگر
گه رزم جز تیغ تیز تو نیست
زبان اجل را دهانی دگر
چه باغیست بزمت که هر ساعتی
درو شکفد ارغوانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست
چو دستور تو کاردانی دگر
ایا شهریاری که در رزم تو
نباشد چو من مدح خوانی دگر
بمدح تو گر رفشانم روان
ز تو باز یابم روانی دگر
تو را باد سودی دگر هر زمان
ز سود تو عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته
نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته
ز مرزی دگر مرزبانی دگر

کنون که خور ترا ز ورسید و آمد تیر
مگر که باد خزان صیقل است که ز عکسش
ز فرتهی شد ز نیت بسان لعبت طلل
تا کهای رزان بپیکن چو خزان
بصورت و صفت آنی چه گوی بنیت
قوام دین رضی مقتدای تاجکشاه
میان غیب و میان ضمیر روشن او
مسیح اگر بدعا جان رفته باز آورد
رسی تقلبت ...
ز سنگ زر کند اقبال او چو انگیزد
چه نام او بود تا تمام باشد چرخ
چو القبول بنجم موثر است سپهر
ز بهر نصرت و فتح و بشارت ظفر بش
چه هست نصرت و سنت مراد او شب و روز

شد اندر است شب دراز چون گل زود تر
چو روی آینه روشن است روی غدیر
هر آن صنم که در نگار نبود چو آن بتصویر
هزار خوشه لولو فرو زد دست بعبیر
را بنشسته رسید آن شاه گرد و عبیر
نظام ملک سپس سید صغیر و کبیر
ستاره سطر گشته است و آفتاب صغیر
همان کند که ز توقیع تو نگاه حریر
که او دو دست شکر قلیل او کثیر
ز خاک در که او کیمیاگران اکسیر
که مدح او چه ممتاز است نام او دبیر
که در سپهر کند دولتش همی تاثیر
همیشه رنج بود پای پیک دولت پیر
خدای هست مراد او بهر مراد بصیر

بکوه سوش سیم و باغ از به و سیب
مگر که عاشق دو از بد العتبان چمن
گمان کنم که گلستان گناه آدم کرد
شد از سفیدی و سرخی به بیع کونه سیب
کفیده نار و در او دانهای سرخ پدید
بزرگوار امیری که از سلامت دین
چو گردش فلکست امر او که عالم را
ز راستی قلم او به تیر ماند راست
که یکی نشست کند پیش تیر او چو کمان
چنان نماید بحر عریض پیش دلش
مواهبش ز بخیر امین است و این عجب
زمین بدولت او دید صد هزار اثر
گهی شرق فرستد بسوی غرب رسول
ایا علوم تو آیات علم را معنی

مگر که سیم کرد و زر کرد لشکر دیر
که شتیشان چه کمان است در دیدن شاخ زریر
که شد بر سینه چه آدم ز جامهای حریر
چه زنگ وروی بتی گر جفا خورد تشویر
چه روز رزم دهان مخالفان زریر
غنی شده است تبدیر او جهان فقیر
ده جوانی و پیری او خود گردد پیر
همی بچرخ برازتیر او د بار دیر
سعادت ابدا زیر چرخ پاید تیر
که اگر نماید به پیش بحر عزیز
ز بهر آنکه حرام است بر سعید سعیر
ز بر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
گهی ز غرب فرستد بسوی شرق سفیر
دیار سوم تو آیات عدل را تفسیر

ز اعتقاد تو گر نسختی برند بچین
مرادهای تو گوئی بُرج تقدیر است
همی سبق برد از روزگار مدت تو
زهی آنکه مکان محبت تو دل است
وگر بود بکف شیر پنجهٔ روباه
شرف گرفت بتو نامه و دوات و قلم
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم
ضمیر در وهم شمار اچگونه وصف کنند
بحرز بنده معزی و همسر نخواهد کرد
همیشه تا که همی لحظه نیاساید
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار
تو صدر عالم و در صدر دین و دولت داد

شوند مانویان این پست شرع پذیر
کزان بروج در آید کواکب تقدیر
که مدت تو طویل است و روزگار حقیر
ز عضوهای دیگر بر تن او شد است اسیر
چه بوی عدل تو بنیند ز شیر خواهد شیر
چنان کجا به شهنشه حسام و تاج و سریر
ترا او را ایزد بدنیا فرید بی نظیر
که بر گذشت ثنای شمار وهم ضمیر
بشکر هر دو خداوند بگزبان تقصیر
هم آسمان زند و هم اختران [illegible]

دگر پیام تو در خواب بشنود قیصر
هر آنچه رای تو بکر بنیدش بیده بود
مخالف تو چه زار است و زار چشم قضا
ز فر بخت تو دراج زیر چنگل باز
همیشه خلق جهان را توئی بعمر نثار
حسام بر کف شاه و قلم بدست تو در
چنان نباید جهان در جلالت و تعظیم
ثنا گران نتوان کرد وصف شما
و لیکن از همه عمر شکر هر دو کنند
ضمیر و خاطر و رای جهان فروز تو باد

خاص تیغ حجر اسلام نشود بتقریر
که رای پاک تقی در ملک نافذ است و بصیر
عجب نباشد اگر زیر چرخ باشد زیر
برون کند نشیمن عقاب را بسیر
چنانکه شاه جهان را توئی بخیر شیر
دو معجزند ولایت کشای کشورگیر
چنین نزاد فلک ز کفایت و تدبیر
اگر بطبع فرزدق بوند و لفظ جریر
چه شمرند بود صد یکی ز عشر عشیر
بر آسمان وزارت چو اختران منیر
دو چشم ملک بپیروزی تو گشته بنور
فزوده قدر تو تقدیر کردگار قدیر

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر
گر بدیدی قفل لولو ساخته یاقوت رخ
ز آتش مشک و شکر بینی خ در الف و [illegible]
نیستی دارد همانا زلف و با چشم من
چشم من غوص شد تا زلف او شد باغبان
تا بدیدم ترک کافش [illegible] که هست
صدر عالم بو علی آن [illegible] دین و هدی
گر هماهای آتش روزی کشاید بال خویش
جبرئیل از عالم علوی زبهر خدمتش
هر که از دولت خبر یابد بود پیروز بخت
جود و حلمش عرضه کردستند بر دریا و کوه
روز بارش از آتش کینش که در روز و شب
دین عجب آنست کاندر حل عقلا [illegible]

سنگ من بر دو شکم سیم کرد روی زر
در ندیدی اشب شله بنخیر ز طرف قمر
رنگ و بوی و طعم هر سه بر دل و جان و جگر
بیتی رفته است گوئی بر دور بایکدگر
زلف او طره ست لیکن چشم من زو طره تر
تیر بحر و تیر عشقش بر دل و جان کارگر
قبله احسان حسن خورشید نسل بو البشر
شرق گیرد زیر بال و غرب گیرد زیر پر
بازگرداند همی ارواح از سوی صور
بخت پیروز [illegible] در خبر
زین قبل خیزد همی زان کوه و ز دریا گهر
بد سکالان اجل در دور [illegible] شرر
بتقضای قدر هرگز نباشد خیر و شر

من شده در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک
نیک بنگر در لب و [illegible]
گر بسوزد زلف و بگدازد دلش [illegible]
زلف او در شد بتاب و چشم من شد زرناب
زلف او شمشاد [illegible] ست از من
زین دو تیر کارگر پیوسته باشد [illegible] کند
آن خداوندی که زیر رایت اقبال اوست
آفرین و مدح تو گویند گر از زر کند
آسمان از کس شرف جوید که زو جوید همت
هر که بیند روز بخشیدن [illegible] از دست او
از طواف بوسه نام آوران روزگار
هر کو زر دست او بنهد همی از چرخ پای
خیر و بوده است [illegible] دشمن اندر عهد او

ادشده در دلبری سیمین بر و زرین کمر
تیز بنگر در رخ و در لعل آن شیرین پسر
زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر
چشم من [illegible] کرد خواب و زلف او [illegible]
چشم من از آتش بر آورده است مرا دیده تر
هر که از جاه و وزیر داد گردارد بسر
آیت اقبال مجد آیت فتح و ظفر
آسمان ناطق و سیارگان را جانور
مشتری ز آنکس نظر خواهد که زو یابد نظر
بحر زرین موج [illegible] ابر یاقوتی قطر
در کفش مانند کعبه است [illegible] حجر
در کسی جوید زر دستی شود زیر و زبر
هر چه رفته است از قضا و هر چه بوده است از قدر

طاعت او بر خرامیش است کز کافران
ملک سلطان را سعادت باغ دولت بار کرد
ای سپنیده چه نعمت دی تیغ [illegible]

ای ز تصنیفات عقل تو همه عالم [illegible]
تا همی از محنت و خوف و رجا باشد نشان
آسمانت بنده باد و آفتابت زیر دست
کار دین و کار دنیا هر دو بادت بر مراد

تا طیلسان سبز افکند جویبار
از ژاله لاله را همه در است در دهن
چرخی ستاره بار شد است از نسیم باد
خورشید شد بلند و در دریا بفعل خویش
هر سال در جهان دو بهار است خلق را
عادل قوام ملک اتابک نظام دین
در همتش همی نرسد گردش فلک
طبعش بجود و بذل کند زین سبب که هست
توقیع او بدیع تر است از رخ پری
ناممکن است دیدن یار و نظیر او
بر آهو سکینه سایه عدلش فتد بر او
جان در تعجب است و خرد در تفکر است
جود تو را لقب بسهم بحر و آفتاب
هر مه که نو شود متواتر همی رسد
چون موم آب گردد گر در خلاف او
خشم و رضای تو سبب عجز و قدرت است
باطل ز شاه رسانه و حق پیش تو ماند

هشت در را در بهشت و هفت در را در سقر
باغ دولت زو بشست آئین شاخ و طوبی شجر
ای گرانمایه چه بخشی دهی گر [illegible]

دی از تو فتحهای تو ملک همه گیتی عز
تا همی از نعمت و نفع و ضرر باشد اثر
روزگارت رام باد و کردگارت یار و یاور

دریای سبزه رنگ بپوشید کوهسار
وز لاله سبزه را همه لعل است در کنار
در هر چمن که هست درختی شکوفه دار
هر ساعتی همی بهوا برکشد بخار
طبعی بهار اول و طبعی دگر بهار
شمس الکفات سید و سادات روزگار
گوئی فلک پیاده شد و همتش سوار
بخشیده است شغلش و بخشودنش یکار
در شرم او پری نشود هرگز آشکار
کایزد بنیا فرید مر او را نظیر و یار
باشد حرام پنجه شیران مرغزار
تا خاک را چگونه تحمل است بار
کز بحر سنگ وارد و زو آفتاب عار
حکمش ز قیروان و خراجش ز قندهار
ز آتش بود مخالف او را ز آهن و حصار
از عجز و قهر خیزد و از قدرت اختیار
حق پایدار باشد و باطل نه پایدار

گر گناه کافران بودی بقدر طاعتش
زین بهشت و زین شجر با جادوان [illegible]
ای بشرق در حرب مغرب در عز و مدار
ای کرم را طبع تو مشکل گشای شرق و غرب
ای فلکشان از فتوحت در [illegible]
دشمنانت را ز محنت باد خوف [illegible]
در زمین ملک نعمت قسم بر روزت باد

آن همچو گنج خانه قارون شد از گهر
چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی
نشکفت اگر ز قلقل بلبل قیامت است
گاهی از آن بخار فلک افکند حجاب
طبعی بود لطایف یزدان او [illegible]
صدر اجل خلیفه سلطان حسن که هست
رایش چو آفتاب همی زر کند ز خاک
یک در شمار اصل نژاد است زانکه او
شد متفق مدار فلک با مدار او
هر کس که در حمایت او زینهار یافت
ماند نبات خشمش و ماند بخاک حلمش
ای همت رفیع تو قانون احتشام
تا ملک شاه را قلمت خط استوا ست
دارند بر میان کمر عهد و طاعتش
شکر تو هست دام و نگار اندر [illegible]
باطل هر آنکه از خط مهر تو سر کشید
ای خامه تو شاخ در ساحری است بر

بر سقر بودی بجای هفت در هفتاد در
جز بشاهی نیم و جز جهانداری شمر
ای تو ان در چه پیران ز زر کرد نامور
دی قلم در دست تو معجز نمای بحر و بر
دی صدف وش [illegible] خاطرت [illegible] در
دوستانت را ز نعمت باد خوف بی خطر
در درخت بخت هر روزت باد برگ و بر
تا بپیروزی هزاران عید بگذاری دگر

دنیا همچو نقش نامه مانی شد از نگار
اندر دهان لاله بود در شاهوار
باشد هم قیامت و چرخ ستاره بار
گاهی ز آن حجاب زمین افکند نثار
عقلی بود مدایح دستور شهریار
از حسن خلق حجت احسان کردگار
مهرش چو نوبهار همی گل کند ز خار
هست از شمار یکتن و هست از هزار
جز بر مراد او نکند ساعتی مدار
از دهر یافت تا ابد الدهر زینهار
اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
وی رایت بدیع تو فهرست افتخار
زان استوا ست قاعده ملکش استوار
خانان کامران و امیران کامکار
آری چه دام شکر بود و دل بود شکار
حق است آنکه عهد تو را هست خواستار
ای نامه تو باغی و کش نیکوئی است بار

عقع ه ل
این دو شوزده شو عفری
گفته شده گوید :
خدایرا و جهانست
فیع دعقل نکی باید
تمیز و دگر باید گرفت
جان فیع رسا جان
عقل شاه یکی جان
صفره دگر جان گیر
۲ ب

زانجا که بحر با بلبان هست سرق
گر حلّه بازگشت زمانه شود کهن
از قوت سماوی و الهام ایزدی
تو مهرجوی شاه و فلک بر تو مهربان
اندازه شمار ممالک بدست تو
پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
پیام دادم که زهر چیست کرد رخت
پیام دادم کان عارض چو شیر سفید
پیام دادم که روی زرد و ناله زار
پیام دادم که عشق تو رخ زرین
پیام دادم کاندر بدست تو دل این
پیام دادم کاندر عنایت دولت خوان
پیام دادم کاندر جهان نظیر کیست
پیام دادم که دوش آتش عجب دارم
پیام دادم که زنقش گران بار ند
پیام دادم که بدست و طبع او خرد
پیام دادم که عدل او بدست ناپدید
پیام دادم کالا زاد کان دینار را
پیام دادم که دشمنان دولت او
پیام دادم کاندر ضمیر فکرت او
پیام دادم که بخشش خدای کریم
پیام دادم کاقبال بی پرسش او
پیام دادم که طبع من که خرد
پیام دادم که خدمتش قرار است
جواب داد که تا عدل فلک دراست

زان باز نقش با نویان هست استعار
این حلّه‌ها بماند تا حشر یادگار
بادی بعلم و حلم چو خضر بزرگوار

گر زلف حلقه زلف دلم چرا است اسیر
زشک و غالیه خطی کشیده حلقه بزیر
رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
بزر و زیر همی بام ای بت کشمیر
چرا زرد و کمان شد که بود الله دیر
بدل اسپند که جان من نگار دگیر
که عدل او بدست شیر از بر کوار شیر
بدین دو دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
که قادر است بتقدیر همچو چرخ کبیر
رعیت و سپه و شهریار کشورگیر
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
چه آب چون در دهر فتنه زنده دیر
بجان روزی و توقیع و بدست ملک گیر
شد است بخت بفعل همی کند تقدیر
جواهر خرد است و نوادر تقدیر
زرفت هم زود در رضای و یاری خیر
بود نزد خرد مند خواب بی تعبیر
کجا کند قلم من مدیح او تحریر

صد حلّه بافته است ضمیرم بدست طبع
تا عالمان قصه موسی و حال خضر
اندر کف مبارک تو کلک چون صدف

جواب داد که دیوانه شد دل تو زعشق
جواب داد که خط من آیتی عجب است
جواب داد که گر شیر من چه قیر شود
جواب داد که در زیر و زر بود شاهی
جواب داد که در عشق چون تو بسیارند
جواب داد که جان دولت بحکم من است
جواب داد که او را در زیر عادل گوی
جواب داد که او را نظیر نشناسم
جواب داد که آنند دولت جهان آرای
جواب داد که در زیر بار منت او
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا
جواب داد که از دست او است نام جود
جواب داد که هر چه آن سیح کردیم
جواب داد که هر روز نامه امکان
جواب داد که معلوم کرد عالم را
جواب داد که از گردش سپهر بلند
جواب داد که اشعار تا تابش او
جواب داد که از طبع او گهر نه عجب

گر نوح راست پرورش و در شکر است یار
گویند بخته‌ها که بود در شرع و شعار
زان سان که بود در کف موسی عصا چو مار
تو کارساز خلق و جهان با تو سازگار
عمر تو در گذشته ز اندازه بی شمار
بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
روا بود که همه قیر تو شد است چو شیر
چرا غمست تو را گر چه زر شدی و چه زیر
زتیر گرد و کمان و زناله کرده زریر
چه شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
که چشم دولت عالی بدو است بصیر
زبهر آنکه خدا ایشان با فرید نظیر
زیادت است زچرخ اثیر در تأثیر
هزار شاه چنین است چه هزار امیر
همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر
چه کیمیا و چه سیمرغ در زمانه فقیر
همی کند که تو توقیع کلک او تقدیر
نوشته کردن نامکون من قطمیر
فلک بفکرت و تقدیر از دی بضمیر
زرفت هم زود در مراد او تقصیر
بود نزد خرد مند آن نمازی تکبیر
که هست طبع تو در مدح او چه پر تغزیر
همیشه باد بدو چشم روزگار قریر
ملک مساعد او باد و کردگار نصیر

تازیا قوت د

تازیا قوت در زر چند گرد گیتی سیم و زر
باغ را چون بحر بی کوه‌ی گهر زرین است تن
ابر کوهی ربوکشته است چون مشکین زره
هر چمن در بوستان کز درهمی بی برگ و بار
گر چمن چون شرنگ تر چنار از شیرین ضیغم
که کمان بالا در چشم من بکافور قلم
تا بدیدم زلف او را من بدانستم که هست
ما چو پیش او کمر بندد بخدمت بهیجا تنگ
آن خداوندی که از بخشش همی یابد قضا
دقت مجلس نام او از شعر بدر خشید خاک
نصرة الدین است فخر الملک اندر اصل و هوش
نقطه پرگار جود است از کریمی و سخا
طبع و بحر است بحر او دان با قوت موج
شکر او گویند بربا توان عناصر یک بیک
علم در دین هر کس از تو علامت و بن شناس
سقف آن را عاری گنج فرمان نجوم
من برهی در ستایش و اقبال گشتم بی نظیر
گر چه از تقصیر کردن عذر با دارم همی
ریدیر یابیت نهم چون آن که بسیار صلب
تا که اندر جنس نعمت جانور است نفع
تا همی هر جانور روی زمین را سپر
حال کام و شادی و نوش از تو اندر کهی
همیشه پرشکن است آن زلف حلقه پذیر
رسد حلقه بدو هر زمان هزار الفز
چنانکه شیر بود پرورنده اطفال

باغ نکو گونی زر است و کوه گونی کم
کوه را چون بحری گونی که زرین است بر
ابکوهی در گردش است چون سیمین پر
هر سحر در گلستان گرد در سیمی بی بوی و بر
در شجر خوشبوی تر زلفین آن زیبا پسر
که شکر بارد به دهن من زهر وار بدتر
بار بست حلقه حلقه بر جبار شوشتر
پیش تخت نصرة الدین مشتری بندد کمر
آن خداوندی که از قدرش همی یابد قدر
زهره زهرا را قد از آسمان وقت سحر
هم نظام الملک دارد هم قوام الدین پدر
نکته الفاظ و عقل است از بزرگی و هنر
دست او بر دست زحل دارد آن این سطر
مهر او چون بند برگردن کواکب بر سر
عقل جانی هر کس از تو عاقل است و جانور
رنج دانش از کاری بخشش لگهر
تا بچشم همت جان من گنجی نظر
بهتر از تخفیف آن شناسم همی عذر دگر
بوسه بر دست تو دهم چو آنکه حاجی بر حجر
تا که اندر شعر و نعمت آدمی است هنر
زیر پای دولت اندر گردن گردان گر

وزان نفس چو دل من هزار تن بنفیر
شکنج و حلقه زلف تو پرورنده شیر

کوه گونی سر همی پنهان کند در زر و سیم
انجا آب از بر تره همی بینی در هوا
تا که ابر از بوستان تر گونا گون نگار
دل چو بام گرد همی فاش شود رنگ چمن
لبری گر آن روش آب دارم در روز و چشم
از کمان بالا پیش من چون بیابان گمان
چون آن پیچ صد هزاران عقل باشد در بیت
آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار
آسمان پست است از بلندی بخت بلند
اندران ساعت که از برج اثیر آید
گر بند گرد اندر بر اوار سپهر باشد بقا
روزها ماند که در حضرتی دار در نشان
گر بها نون بر خیال عزم او پایدار
ای یقین در قدرت کردون بزرگواران
آفتاب روشنی گر بحکم عادت
باغ حشمت را نهالی گنج حکمت را کلید
شعر من کشتی است در بحر سخن چون صدف
آمدستم تا بحکم دوستی و بندگی
اندرین معنی برابر زبان با دل یکی است
نیکخواهست یار در نعمت همیشه هفت چرخ
مهرگان بگذار و بگذار تا که بینی در جهان

زیر گیتی هستی روشنی دید بر زران
زشک بر سر روشن همی کشد پرگار

باغ نکو گونی تن همی پنهان کند در زر
در سرشک ابر آب بسته بینی در شجر
تا که باز از گلستان بربود گوناگون صور
غمچه وار از گره همی کاسد شود بوی شجر
لعبتی کز تاب زلفش تاب دارم در جگر
در شکر بار یدش من چون بابت اندر شکر
چون تا بد صد هزاران حلقه با شد کل بسر
میر ابو الفتح مظفر آنکه است فتح و ظفر
مشتری زیر است قدر او همی باشد زبر
تا بماند ز آفرینش زو مبارک تر بشر
آن پدر باقی بماند کش چو تو باشد پسر
چرخ را ماند که زو هر بقعتی را زر اثر
در بحر دوران بر نسیم جود او یابد گذر
ای عیان در رفعت کیوان بخت تو خبر
از تو دارد روشنی چونانکه زو دار قمر
جسم دولت را همی چشم ملت را بصر
نکته و سعی افشان نصف همچون درر
گیرم از روی تو فال گیر از رای تو فر
چون زبان و دل یکی دارم سخن شد مختصر
بر کمالت یار در نعمت همیشه هفت شر
صد هزاران مهرگان و نو بهار با سرور
مال بخشش شاد زی با مجوی و نوش خور
شکن شکن چه زره حلقه حلقه چون زنجیر
بود بر آینه از شب رسیدن شبگیر
ز قیر بر گل و سوسن همی کند پر گیر

بمشک ماند اگر گل بکار باشد مشک
بفعل و شکل مدام و کمند ماند راست
جمال آل حسن فخر گوهر اسحق
مظفر آنکه کفش آیت کفایت را
دل موافق اوست عقل را عنصر
با فرین خدای آنکه بود در شب و روز
اگرچه قدرت حق بیشتر ز قدرت جم
اگرچه در همه چیزی مؤثر است فلک
بروز رزم قدح در کف موافق او
ایا همیشه دل پاک تو فیض نثار
فقیر بود جهان از کفایت کف تو
ز دست و طبع تو گیتی همه شکفته شود
دل و ضمیر تو ماند همی بلولو تر
ز زیر و خون ابر رخ و چشم دشمن تو راست
ز رنج و بختی چون زیر زار ناله شد است
مگر مدیح تو شد چشم عقل را لعبت
بنامه چه نویسد دبیر نام ترا
وگر دهی تو اسیر زمانه را قوت
جوان و پیر ز آفرین تو چه تو من
بجای هر نفسی گر ستایشی گفتمت
همیشه تا که بخیزد بشر میان بشر
تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بپای
تو جفت طاعت گردون ترا همیشه مطیع
بخوش ... که زلف تا قمر
که من شوم بسر کوی عشق تا قمر دل

بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
کمند جادو بند است و دام عاشق گیر
که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
همی درست کند پیش کاتبان تقدیر
یدمؤیدا و هست جود را اکسیر
محرری که کند آفرین او تحریر
بوقت قدرت و تدبیر هست صف آمیر
بلند همت او در فلک کند تأثیر
شعاع نور دهد همچو آفتاب منیر
و یا همیشه کف راد تو بخیر بشیر
تو آمدی و غنی شد تو جهان فقیر
بطبع باد صبائی بدست ابر مطیر
از آن قبل که تو روشن دلی و پاک ضمیر
مگر زمانه برو وقف کرد خون و زریر
تن عدوت بلی راز ناله باشد زیر
که چشم عقل بود بی مدایح تو ضریر
دهان دهر دهد بوسه بر زبان دبیر
شود زمانه بدست اسیر خویش اسیر
بسال ماه جوان و بفضل و دانش پیر
بجان تو که شناسم ز خویشتن تقصیر
همی رسول بشیر آید از صغیر و کبیر
تبان نوش لب و دست جعبه دشمن گیر
چه بر نهی بسر گوش زلف تا قمر

عبیر و غالیه گر رنگ و بوی آن دارند
دلی که بسته و غمگین شد است در گرهش
بزرگوار جهان مخلص خلیفه حق
هر آنچه هست مقدر ز جنس مخلوقات
ابد بنام او تخلص مدح
کسیکه بر تن و بر جان او سگالد عذر
زبهر مصلحت ملک باشدش فکرت
به لطافت نور از اثیر بگریزد
بروز رزم زره بر تن مخالف او
نگارهای پسندیده کاتبست زور
زمانه شیفته دل بود و تیره چشم کنون
نظیر گفت نیارد ترا بهیچ صفت
اگر به بحر عزیز اندرون نبود لولو
زحل به تیر نحوست مخالفان ترا
قضای خالق عرش است و علم او تو نگر
مگر لقای تو اصل بصیرتست و بصر
اگر خیال تو بیند بداختر اندر خواب
چه حال بندگی من ترا خداوندا
مهذب است تو حکمتم زهی تهذیب
وگر کنم همه عمر شکر نعمت تو
زمانه باد بشیر مخالف تو رسول
بلند قامت شان چو سرو در کشمر
ز زلف تو چکند زر دو رخ روی مرا

بعشق در عبر بن غالیه است عبیر
کشاده گردد و خرم شود بمدح امیر
بشیر پرشرو و مخبر دو دو مان وزیر
یقین بدان که همه درد اوست حج تقدیر
که مدح همچو نماز است و نام او تکبیر
ز عذر در هر شود چشمهای چه غدیر
زبهر منفعت خلق باشدش تدبیر
اگر رسد اثر خشم او بچرخ اثیر
ز بیم گسسته شود همچو تارهای حریر
رجا بهای گرانمایه جایی است بسیر
بتن گرفت قرار و بچشم گشت قریر
وزان قبل که خدایت بیافرید نظیر
میان لولو لالاتر است بحر عزیز
همی خلد جگر آری خلیده باشد تیر
که هر دو را بزدیم دم زدن تاخیر
که چشمهای سر و دل بلا شد است بصیر
معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
مقر راست و را نیست حالت تقریر
سزاوار است تو نعمتم زهی توفیر
بنعمت تو که از خویشتن خورم تشویر
ستاره باد بخیر موافق تو بشیر
بدیع صورت ایشان چو نقش در کشمیر
تو یار نصرت و یزدان ترا همیشه نصیر
دلم مکن بر زلف خویش تا قمر تر
کند ز غمزه کبود آن دو چشم جادوگر

کی از دو سنبل

لاله سپر نال

کی از دو سنبلت از لاله شنبلید کند
همیشه بر دل سنگین خویش را
مرا زبهر چه کوبید نال زرین رخ
بجملن است که چون من کسی ز آسمان
زبهر یار دو زلف تو شد اگر نشدی
زبهر آنکه بتعلیم و تو انم گفت
غیاث دولت و ابو الفتح اصل نصرت و فتح
نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود
همی کاغذ و کلک دوات او باید
مگر که بهره رسد آب و خاک را ز کفش
تو از ستاره شمرد صف چرخ چون شنوی
اگرچه در کتب از قول راویان حدیث
ز فر دولت و شهریار گیتی را
اگر شعر و نظام از جهان کسی فشد
سخن جهان جهان حاکم کرده بد که اد
ایا شکوفه دولت بگوستانی فرد
غلو کنند همی در تو شیعه و سنی
اگر ز رشک سخای تو بر فتح بارد
کشیده رمح تو مانند کلک تست بنگل
هلاک عیدان آن مدغم اندران آتش
مخالفان تو سیمرغ را همی مانند
خدایگانا کاری که در خراسان رفت
ز بیم کشتن و تاراج عالمی بودند
نگار نامه او بود در ولایت شور
بدیده زیر و زبر بخت و بخت و دولت خویش

چه بر نهی بسر گوش زلف تا قمر
بر آن دو قفل ز دو در عنبرت بر دری
ترا ز بهر چه خوانند سرو سیمین بر
چه بوم و نی شود از عشق آن تکین و شکر
ز دیده کاتش بارید همی چه خون جگر
مدیح صدر وزیر آن وزیر نیک اختر
مظفر آنکه بدو روشن است چشم ظفر
چنو و چون پدر او یکی وزیر دگر
نشان حله فردوس طوبی و کوثر
که آب مسکن او گشت و خاک معدن زر
ز من شنو مشنو صفش از ستاره شمر
ز جود جعفر برمک روایت است و سیر
همی رسد بدو بیچیر در فرش مسیر
مظفر است پدر بو المظفر است پسر
همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
و یا ستاره حشمت بر آسمان هنر
که داد ت ایزد علم علی و عدل عمر
رسد بکنگره عرش شاخهای شجر
دگرچه کلک تو از رمح تست کوته تر
نجات ممتحنان مضمر اندران کوثر
که منیت هستی ایشان بدست حیز بر خیز
جهان و خلق جهان را عجایب است و عبر
نهاده دست بسر چهار سال و بیر
زبار نامه او بود در خراسان شر
هم آنکه کرد خراسان بقهر زیر و زبر

دو قفل داری در ج لولوا یاقوت
اگر حقیقت دانی که هر گزار زر و سیم
ز عشق آن لب چون عنبرین ترا درت
دلم چه روید که خون جگر همی بارم
اگر تو بار فرستی دل گریخته را
نظام دین هدی فخر ملک شاه جهان
وزیر زاده وزیری که قیمت افزوده است
بچیر ازو که توقیع بافشد بسر تیر
عقاب بخت بلندش چنان همی گردد
همی قضا و قدر آن کند که او خواهد
پر کسیست کمر بسته پیش دولت او
قیاس جعفر با او مکن که در که جود
پس از گذشتن الب ارسلان همی گفتند
ز فر خواجه مظفر ظفر همی باید
همی کنند اثر در رکاب چنین کنفشد
باتفاق خرد قدر تو شود معلوم
ز گردش سم شبدیز تست شرم سپهر
کجا شناد لقای تو منیت مردم را
یکیست یاری کور از آتش است زبان
چه آتش است که در وی هلاک شد غم
کسی مباد که بیرون نهد ز خط تو پای
ز شرح آن همه گوید کان ندانند
سپه کشی شده انصاف و عدل را لشکر
قضا بپاید وان کارنامه کرد هبا
ز دیده گشتا از اجل سپر بفکند

بگرد لاله دو زنجیر داری از عنبر
نه نال دارد بار و نه سرو دارد بر
که من چه سوم کذارم و چه فی الاعز
ز انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر
بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر
که افتخار تبارست و افتخار بشر
گهر بدو چه ز رسرخ باچه عقد گهر
دوات حشمت کاغذ جمال کلک خطر
که اندر و نرسد و هم اگر برا گردد پر
مگر شدند بفرمان او قضا و قدر
گر آفتاب سپر سازد از مجره کمر
به بحر ماند جوییست در لغت جعفر
سخن درین پیداست نظام ملک پدر
برابر علم رکن دین پیغمبر
که بود نیز بهر توان شناختن بشر
چنانکه قدرت ایزد باختلاف قدر
ز تابش مه منجوق تست تنگ قمر
نه فایده است سمع و نه منفعت ز بصر
یکیست باری کور از کور است خطر
چه کور است که در روی نجات شد مضمر
که بخطر شود جان او بدست خطر
که در گذشته ز خدا است در گذشته زرر
ز غارت و ستم آورده غارتی لشکر
قدر بپاید و آن بار نامه کرد هدر
هم آنکه سر آگر از هوس فکند سپر

اگر نبود مدار و صلاح پیشه او
نسیم ... آتش افروخته است دست او را
عنایت تو دلیل سعادت فلک است
تو جوهری و صلاح جهانیان عرض است
دعای خلق نشابور لشکر است تو را
به نعمت تو که در غیبت تو داشته‌ام
مرا به پرورو عذری [illegible] گفته‌ام بپذیر
زمانیات به جاه تو بس است پناه
تو را الفر خدای خدایگان جهان
رسید باد همیشه خصوص کا فتوح
جهان تحت حکم تو و زمانه مطیع
چنان خواهد شد از خوشی جهان [illegible] دیگر
زکاشانه بباغ آید و بنماید خوبان رخ
بگرید ابر هر ساعت بسان دیده عاشق
نماید خویشتن قوس قزح چون [illegible]
بدست باغبانان غنچه سوی گل [illegible]
ز بهر دیدن گلزار عبهر دیده بگشاید
کنون هر ساعتی در باغ [illegible]
بجوید لاله [illegible] بالین
بیفزاید بهار تو [illegible] نگار تو
خداوندی که از اسلاف افخر تا آدم
[illegible] کند [illegible]
ایا اصلی تو در خلد جهان خواجه ماضی
خداوندا بزرگانی و مخدوم خداوندان
شود [illegible] لطف و صورت [illegible]

نهفته شد ز مدار سپهر زر [illegible]
هلاک مرد ستمکار [illegible]
یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر
عرض چگونه بود پایدار در جوهر
که بگسلد [illegible] همی ساعتی نفر نفر
لب از فراق تو خشک و زبان [illegible]
که صد عذر پذیری تو [illegible]
[illegible] تو بس است مقر
خجسته باد حضر و خجسته باد سفر

که گوئی جنت الفردوس [illegible] رضوان
ز سنبل [illegible]
نخندد هر زمانی باغ [illegible] چهره دلبر
که باشد در زمین پنهان [illegible] انجم
[illegible]
سرشک ابر نوروزی چکد در دیده عبهر
[illegible] مروارید [illegible]
[illegible]
نظام مجلس [illegible] و نظام دین پیغمبر
هنرمندی که [illegible] محشر
[illegible]
نژاد و سر ملک است [illegible]
چه [illegible] دولت سلطان [illegible] ملک [illegible]
گزیده [illegible] منظر

بسی طلسم [illegible] خوش ساخته بود
رسید نعمت و شادی [illegible] نفع
فلک بچشم عنایت کند [illegible] نگاه
از آن زمین که [illegible] لشکری بود [illegible]
[illegible] که دعای تو را [illegible]
بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم
خدایگان وزیران تو [illegible] حشمت [illegible]
همیشه تا که بود رفتن جهانداران
همیشه بوسه‌گه خسروان [illegible] تو باد

جوانی [illegible] خواهد [illegible] ممکن
سرشک ابر [illegible]
چنانک از کوه سیلان [illegible]
چه پوشیده [illegible] که هر یک [illegible]
[illegible]
[illegible] ساعد سیم [illegible]
یکی ناله [illegible]
[illegible]
قوام شرع فخر الملک [illegible]
هزاران صورت [illegible]
فلک [illegible]
اگر گوهر بود [illegible]
چهل سال است [illegible]
امیری کردی [illegible]

شکسته گشت بدست قضا طلسم حذر
گذشت محنت و تیمار [illegible]
چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
فقیر [illegible] شود چون [illegible] لشکر
چو قل هو الله و الحمد [illegible]
[illegible] محشر
امام بارخدایا [illegible] بدولت [illegible]
[illegible] سفر [illegible]
[illegible]
ز مجلس تو [illegible]
قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر
که باغ پر [illegible]
نسیم باد عنبر [illegible]
ز ابر تیره هر ساعت [illegible]
تن جامه یکی خضر یکی احمر یکی اصفر
[illegible]
[illegible] ساغر [illegible]
یکی با نعره شادی [illegible] سیمین بر
صبا [illegible] عنبر [illegible] مشکین [illegible]
مظفر [illegible]
هزاران عالم [illegible] اخلاق [illegible]
[illegible]
توان [illegible]
[illegible]
وزیری کردی [illegible]

بروز رزم و در مجلس [illegible] همتا
که از بیم غلامانت [illegible] خاقان
ثنا گفتند عدلت را [illegible] کرسی
کنون کاشفته شد گیتی [illegible] عزلت
فلک [illegible]
دو گیتی [illegible]
گهی در باغ خرام و خوبان را تماشا کن
ندیدم در همه گیتی [illegible] فرخنده [illegible]
[illegible] سقف [illegible]
ز بس تمثال [illegible]
بهاری [illegible] صورت
خداوندا اگر کردم بسی تقصیر در خدمت
معاذالله که بدعهدی کند [illegible]
شفیع من معین الملک [illegible]
چه دریا باد پر لولو [illegible] خاطر
رسیده هر زمان [illegible]
همه عمر تو [illegible] همه روز تو در شادی

بروز رزم در میدان [illegible] مجلس [illegible]
که از بیم سواران [illegible]
دعا کرد [illegible] خطیبان بر سر منبر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گهی در کاخ بنشین [illegible]
[illegible]
ز بهر تو [illegible]
چه صورت [illegible] لعل [illegible]
[illegible]
بگویم [illegible] تقصیر [illegible]
که دارد [illegible] مدح [illegible]
نپندارم [illegible]
چه گردون [illegible]

که از مشرق سوی مغرب [illegible]
جوان [illegible] توقیعت [illegible]
[illegible]
سلامت [illegible]
جهان [illegible]
ز بهر [illegible] طاعت [illegible]
یکی کاخ همایون [illegible]
بلندی [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
بهشت است [illegible]
[illegible]
بتقصیر [illegible]
همیشه تا که از دریا بر آید لولو لالا
[illegible]

که از مغرب سوی مشرق [illegible]
بزرگ [illegible] خورشید [illegible] کشور
[illegible]
فراغت [illegible]
[illegible]
ز بهر [illegible]
[illegible] کاخ همایون [illegible]
[illegible]
همی [illegible] اسکندر
[illegible]
[illegible] چشمه کوثر
بتقصیری که [illegible]
زبان بگشای [illegible]
همیشه تا که گردون [illegible] کوکب [illegible]
فلک [illegible]
ز ایوانت [illegible]
[illegible] دولت عالی [illegible]

هست یاقوت تو شکر بار ای عیار یار
نیمه دینار را ماند دهان تنگ تو
نیست کس را [illegible] یاقوت شکر بار بار
در دل [illegible] نیمه دینار [illegible]
سال [illegible]
ای [illegible]
چو [illegible] دل [illegible] عشق [illegible]
روز [illegible]

دوستی و مهربانی کار تو نبود ستم
هر که از یاران وفا جوید نبیند جز جفا
آنکه اندر مشتری آثار خوش ظاهر است
گرد گردون همت میمون او بسیار زد
شاد غرجستان اگر یابد نسیم خلق خوش
نور رای او اگر بر کوه بلغار افتد
تحفه زیبا فرستادم تو را از طبع خوش
تا که بشناسد ز چوگان حکمت گوی گوی
در دشت گوی نهانست در یک جا اندر
از آن گوهر بود در لفظ بلا آن ره نکاه خوش
نگار قندلب گویا بود در جعد صد چین
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دل ای خوش
بود جانم بدان زلف و در زلف پر شکنج او
نگارینا میان بند و بخدمت بخت پیش تو
اگر ایمن بخرم من بجان خویشتن بر تو
اگر اسفندیار آید برجعت باز در عهد
به جشن افتخار آیند میران جهان بر
پلنگ اندر پناه او شبان گوی شغند شد
ایا صدری که از آثار خلافت خلایق را
تو از جاه قوام الدین جهانی ای یافتی بی حکم
اگر نعمت ز جود تو بود در غارت و غوغا
همی باید دو بخش از چرخ چون بهرام و چون کیوان
چهار آید همی عنصر نبات از کان خاکی
خداوندا شکار تو فراوان است در گیتی
ندارد خفیا الا مدیح تو دل بنده
همیشه تا بعدل اندر بود هر ملک پاینده

کی گمان بردم که داری کینه و پیکار کار
آفرین و فخر من تا آن بهتر از بسیار یار
در بداندیشان همی خواهد از آن آثار تار
اخترم گشته است گردون را از آن بیچار چار
خاک آن بقعت کند چون تبت از افشار بار
معدن یاقوت گردد در که بلغار غار
تحفه طبع مرا با حشمت و مقدار دار
تا که بشناسد ز بلبل مرد زیرک سار سار

چو نیک بت ببیند کس بچین قندهار اندر
بوصف کشمری سروی بکشمیری نگار اندر
بود چشم بدان جا دو چشم پر خمار اندر
اگر گیرم تو را روزی به آغوش و کنار اندر
بنالم پیش فرزند وزیر شهریار اندر
زند آتش باعضای تن اسفندیار اندر
مگر جانست مدح او بجسم افتخار اندر
همه شیران ببودن بیان مرغزار اندر
همی پیدا شود حجت ز صنع کردگار اندر
که دولت سرمهی باید بدو با حصار اندر
بود حشمت بجاه تو با من زینهار اندر
تو را هر دو بترکیب شد مدح و دو الفقار اندر
چهار تو نبات آمد بطبع هر چهار اندر
منم شیر سخن گستر میان آن شکار اندر

عاشقی چشم نگارا تا دلم غمخوار گشت
قاسلم الارزاق بو القاسم که اندر حل و عقد
هست فرخنده درختی باغ اصل خویش را
گر به پیوندد بزه سوفار تیر خویش را
کلک تو در دست تو عنصر زرین عجب
ای هنرمندی که گر بار بگذاری ضمیر
من یقین دارم که تو فخر آری از اشعار من
شاخ شادی و طرب نشان نام تو تا آن

نه از کشمیر بد سروی بسان قامت و قد لش
خمار چشم او تا هست ز غمزه جادو
ز شکل در شمار آید مگر با حلقه زلفش
از آن دل فتنه کردی دل پس نگاهش برد بوی
امیر عالم و عادل عمر خواجه خدای
وگر چون دولت او باشد بکار حمله عالم
سواران که چون حیدر ظفر یابد بهر جنگی
زبان ها را ماند بدیشان تیغ زهر آگین
و با بدری که تقدیر الهی داد تا محشر
چه وصل خسرو شیرین و قرار یار با دولت
بلی ماه زیر بالای بنا تو همی خواهد
یکی بالحاسد دایم بکین و انتقام اندر
ز ترکیب حلم و حکم تو میان خاک و با آمد
هر آن گاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم

گشتم اندر عهده عشق از دل غمخوار خوار
هست خرم او میان نیک و بد دلوار وار
کافرید از آفرینش ایزد جبار بار
شیر نر گردد ز بیم و ترس آن سوفار فار
هر زمان بر لوح سیمین بار در منقار قار
زانکه گردد همچو مور اختر تیمار بار
حاش لله گر تو داری زین چنین اشعار عار
تخم درد و غم بنام دشمن مکار کار
سر العین مشکین است کرد روی یار اندر
که گویا هی بود شب با ایام بهار اندر
نه چون رویش بود نقشی بکشمیر و بلغار اندر
شکنج زلف او تا هست کرد لاله زار اندر
گر آید قطره باران بتفصیل و شمار اندر
کنون جانم همی خواهی بس استادی بکار اندر
که پیدا نیست علل از چشم روزگار اندر
همه در یمن باشد با اموج بحار اندر
ز درج او گهر باید به تیغ هر سوار اندر
که ور نهرست تا محشر بدانها یار اندر
کلید در رحمت بلب بسته بار اندر
تو از دولت قراری شد بچرخ پر شرار اندر
بجاه تو همی نازد بد اندر زیر مدار اندر
یکی با حشمت دایم بجنگ کارزار اندر
مصور جود و خشم تو میان آب و نار اندر
کنم سحر حلال اندر بدر شاهوار اندر
عنان اسب اقبال آدم بدست اختیار اندر
بمان در دولت و حشمت بهانی پایدار اندر

ورنه گر با نیکی است
ور نه غلیفن
نه در کشمیر
بند و زلف
جادو چشم
که از آثار

چه جوهر است که او را از آهن است حصار
شهاب او بهوا بر شهاب گون هر پاش
گهی دمیده شود بر سرش بنفشه بستان
گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید
گهی فشاند بر خاک قطره زرین
معین ملک شهنشاه سید الوزرا
بر کفایت او را بود ستایش گر
که بهار بجا دست او به بیند ابر
بکان اگر خبر نام او رسد ابر زر
ایا نتیجه اقبال او قاب هنر
جهان چه خاتم و شاه جهان بسان نگین
چنانکه هست بخاک اندرون قرار شکوه
کسیکه باد خلاف تو دارد اندر سر
که ای یگانه آفاق با شیم دستور
ز بسکه پیش تو هر دم زمین و هر بوسه
هر آنگهی که من از شکر تو سخن گویم
تا آب همت و جود تو گشته ام سر تن
بلند باد تو را بخت و کینه جوی تو پست

چه آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
بزیر هر گرهی توده توده زه سنبل
زلف مشکفر و شست و درم لیکن
از این سبب همه کس روی و رنج مالد
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش
دو چیز بس بود از سیمها تو را و مرا

سر انحصار گشت بر سپهر دایره وار
شعاع او ز زمین بر سحاب گوی هر بار
گهی شکفته شود بر سرش شقایق وار
گهی چو مهر که زردی پذیرد از گلنار
گهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار
ابو المحاسن احسان نمای نیکوکار
خرد ستایش او را بود پذیرفتار
ز بیم نعره زند و رخد بحر بدزار
شود کیانه کان زر بنام او دینار
زمانه مدح تو را هر زمان کند تکرار
بر آن جحسته نگین از کفایت تو نگار
ز حلم تست بکوه اندرون همیشه قرار
دهد بباد سر و خاک گیر دش بکنار
اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار
بصورت تن هر دم شود درود دیوار
نماندم سخن و بازمانم از گفتار
تنم ز جامه همی تار و پود سراز تار

مهست در زره و آفتاب در چنبر
بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
ز من بجای جگر خون است اسیر جگر
که سختی از دل او سنگین تو ر بود حجر
تو را همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا ز عشق نشان و تو را از حسن خبر

میان بحر و تن توده در زیاقوت
چو شیر غرد و از صحبتش بغرد شیر
گهی بسان نگاری شود برگ
گهی چو شگفته گاه چون که اخته لعل
چنانکه چو بر او در زمین سوار شده است
بزرگ بار خدائی که گاه قدرت و قدر
نهد ستاره مراد و اگر او نهد حشمت
ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او
اگر قیاس هنرهای او پدید آید
سیاست تو کند خیره دیده دشمن
دل تو لولو شهوار و همت تو چه بحر
اگرچه جود تو باشد سحاب را باران
هر آنگهی که کند کلک مشکبار تو
سپهر بار محن جاودانه برگیرد
بلند قدرا اگرچه معزیم لقب است
بآفرین تو مقدار داشتم لیکن
همیشه تا نبود پستی و بلندی جفت

شکوفه را شکن جعد او شده است حجاب
شنیده ام بحکایت که هر دو مشک و خوش
از آن قبل همه جائی گهر عزیز بود
من آتشین الم بما هر شکن مویی
مرا نگوئی تا چون همی پدید آید
دو فخر بس بود از کارها مرا و تو را

وز آن تارک سر پرده دارد از زنگار
چه مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
گهی بسان درختی شود عقیقش بار
گهی چو دسته گل کاه چون نگار قنار
شد است بخت خداوند بر سپهر سوار
بر آسمان زحل بخت او زند پرگار
دهد زمانه مراد و که او دهد زنهار
بود مخالف او آنچنین بروز شمار
ز خاک موج پدید آید و ز خاک غبار
اشارت تو کند تیره بحر کفار
که دیده بحر که خیزد ز لولو شهوار
بود همیشه بدهر اندرون شکفته بهار
تو را پیام فرستد ستاره سیار
از آن کسیکه بخدمت بر تو آید بار
ز تست عز من از مهتران گهردار
فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
همیشه تا نبود خاری و عزیزی یار
عزیز باد تو را عمر و بد سگال تو خوار

گر آفتاب گل و ماه و سنبل آرد بر
ستاره را گره زلف او شده است سپر
نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
که پاکی از لب و دندان او گرفته گهر
تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر
تو را ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر

معین ملک شهنشاه و مجد دولت او — ابو المحاسن خورشید فضل ذره نظر
بزرگواری کاندر کفش قلم گویی — قضا مصور گشته است در میان قار
درخت طوبی دنیا بار رزق و جود — که تا ز بهر دعا گوی او شود منبر
ایا بزرگ جوادی که خلق عالم را — جناب تست پناه و وزارتست مقر
مگر زمین فلکست و تویی ازو خورشید — مگر جهان عرضست و تویی ازو جوهر
چرا ز مخالف تو کودکی همی بزاید — اگر نه دختر باشد تبه کند مادر
تویی که هست فلک پست پیش همت تو بلند — تویی که هست زحل زیر دولت تو زبر
ز بهر بخت تو آفتاب آینه گون — ز بهر مرکب تو نعل بحر است قمر
روا بود که تو پیغمبری شوی مرسل — اگر سعادت پیغمبران بود بهنر
اگر ز جود تو یابند دشت و کوه نسیم — دگر ز دست تو یابند سنگ و خاک مطر
مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو — که تر غالیه بارست و از غالیه خور
روان ندارد و دارد تحرکست و سکون — زبان ندارد و دارد حکایتست و سمر
چه شد شناخته پرش رسد بهر منزل — چه شد نگاشته سرش رسد بهر کشور
دگر ز فکرت و از ضمیرت آگهی بنیت — ضمیر و فکرت تو چون همی کند از بر
خدایگانا هستم رهین منت تو — که بنده داد خداوندی ترا همی پرور
دراز و تیره رهی بود پیش و در پیشم — درشت و ناخوش و دشناک و پهناور
فراز او همه کردون و شیب او همه رود — نبات او همه سنگ و نسیم و چه شرر
ز بیم دیو چنان بودم اندران وادی — چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر
بجای هر نفسی سرد کین ولم بزدی — زمانه بر دل مسکین من زدی آذر
شب دراز من انجم ستیزه ناک از غم تنگ — مگر خدای شب را نیافریده سحر
ستارگان درخشان ز آسمان الحق — که در ز برجد مینا مرصعست و درر
کمان من همه آن بود و شکر تم که مرا — نهم زودی برجایگاه پای تو سر
بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات — اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
شناسی از دل من کافرین ضمیر — چه جان عزیز شمارم چه دیگران در حضر
بشعر و مدح همی شکر نعمت تو کنم — اگرچه نعمت باقیست شعر باقی تر

سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم — زحل سیاست و برجیس رای و مشتری اختر
اگرچه چشم خرد بنگرد بعالم جان — خدای باز دهد جان رفته را بصور
اگر کسی بنویسد ز بهر او خبری — ستارگانش قلم باید و ورق دفتر
توانکه هست مظفر کسی که مهر تو جست — که مهر تست طلسم توانگری و ظفر
مگر که بر سر هر تیغ سنان است همت تو — که در زمانه چو یعقوب یافتست بصر
مخالف تو ز شوم اختری همی گوید — چرا نه مادر من بود مادر دختر
تویی که با تو ثریاست در قیاس ثری — تویی که پیش تو دریاست در شمار شمر
گر آب دست تو مانند کوثرست و لیک — اگر ز رحمت حرفست آب در کوثر
ز ردی عقل و تفکر بنی تعادت بنیست — معجزات تو تا معجزات پیغمبر
بجای لاله زبرجد بر آید از سر کوه — بجای برگ برآید دران شجر
پرند چهره بپیمان حصار شکلین فرق — شهار نکبت و نسان شکل خزان بکر
بسان غنی زرین دو پر او سیمین — ز پر خویش تبارک همی نگارد پر
اگر بداند عقل و سخن بداند گفت — نه نزد اهل خرد چون بود سخن گستر
همیشه بسته میان است آسمان گویی — ز بهر خدمت تو بر میانش بسته کمر
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت — چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر
یکی بیابان دیدم ز آسمان خالی — بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر
چو قوم عاد بخردم گناه و بود مرا — سموم و صاعقه چون قوم عاد و چون حجر
همی گذشت بمن برخیال و صورت دیو — بدان صفت که بمعروف بگذرد منکر
چنان شراره زدی از دل من آتش غم — که تا بیک شدی تو دهای خاکستر
دو دست چرخ کشید و دو پای در ره لنگ — دو چشم کیوان در گوش گردون کر
بنات نعش و ثریا چنان نمود مرا — که شاخ نسترن اندر میان سیسنبر
درای تو پیوسته سجده گاه منست — کنم بجود و نهم سر بر آستانه در
تو آفتابی و نیلوفرست خاطر من — بآفتاب برآید ز آب نیلوفر
بروی نیاید جز نعمت تو از رگ من — اگر کسی رگ من فرو برد نشتر
همیشه تا که نفیر و نفر بود بجهان — گهی بنعمت خیر و گهی بمحنت شر

بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر — بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر
کجا بود قدم تو سپهر باد بساط — کجا بود علم تو سپاه باد حشر
جهان تابع رای تو و زمانه مطیع — قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

ربود از دلم آن زلف بیقرار قرار — نهاد بر دلم آن چشم پرخمار خمار
سرم گرفته خمارست و همچو چشم بتم — دلم چو زلف بتم تا گرفته است قرار
اگر ستاره بپرکار در بود شب و روز — نقطه در ز چه معنی ستاره در پرگار
که مستمند منم هست زلف او محور — که درد مند منم هست چشم او بیمار
ز جزع من الماس و گشت لؤلؤ — که بسته گرد ز الماس لؤلؤ شهوار
ز روزگار حد اتش تخیر کرد ستم — بدان مثل که رسن آبخیز است گذار
یقین شدست که چون او چه کافرست — گمان کند که زنار تا بیند کفار
سزد که بر لب من پای بهند منت — چه دست سید احرار ز لب احرار
ابو المحاسن پرایه محاسن خلق — محمد آیت دین محمد مختار
اگر زمین همه از جود او خورد باران — دی و تموز و خزان او بود نسیم بهار
همیشه مهر فلک را ز همتش حسدست — که نور بخشش ترا ز مهر و همتش بسیار
اگر سکندر سدی کشید از آهن و روی — به پیش لشکر یأجوج بس شگفت مدار
ایا بحشمت اصلی ز آدر بنده فخر — دیا بقدرت کلی فروزنده عار
ز صورت تو همی روشنی پذیرد چشم — چنانکه آینه صورت پذیرد از دیدار
خدای خیر و صلاح جهانیان بتو کرد — چنین اثر شگفت از مؤثر الآثار
میان پیرایه تو را یکی بحرست — چگونه بحری کان را پدید نیست کنار
بخار او همه هست افتخار موج و شرف — که دید بحر شرف موج افتخار بخار
بقای تست و فنای مخالف تو مراد — ستاره را ز سپهر و سپهر را زنهار
ز بس نحوست ادبار خود نمیدانند — که با سعادت اقبال تو بود پیکار
وگر نهفته برافروختند آتش کین — بسوختند از آن آتش نهفته شرار
دگر ز بهر تو چاه بلا همی کندند — کنون بچاه در افتاده اند مار و خوار
خجسته اختر فالی که من همی بزنم — که دشمنان ترا بخت بشکند بازار
سپاس را که ایزد سپاس داشت ترا — بجز گوش که دشمن بدست نگار

دهان یار من ماننده نقطه میم است — کشیده گرد و ز غالیه پرگار
صفات دیده بیمار او ز رنجورش — شدست طرفه و زان طرفه تر ندیدم کار
از آن قبل که بالماس هست خونش — بکهربا جزع من است لؤلؤبار
وزان قبل که زره در حلقه شد نقش — بلند قامت من خم گرفت چنبروار
کجا کرمی عشقش بر آورم نفسی — ز سردی نفس من نهان کند رخسار
گرش بپایم بیارم ز خدا و رسول — اگر شود ز کف پای و لیم بیزار
معین مملکت و مجد دولت سلطان — که ملک و دولت ازو یافتست استظهار
غبار فتنه و بیداد بود در عالم — بآب عدل ز عالم فرو نشاند غبار
فلک ز شکل دد اتش همی برزد دیر — قمر ز رفعت کلکش همی شود سیار
شعاع مهر زمین را بروز باشد و بس — شعاع همت او روز و شب بود همواره
توان بحر که معین ممالک ار خواهد — بحر ملک دراز سیم و زر کشد دیوار
بآفتاب عطا در چه ماند است — گرفته دست جود تو کلک ملک نگار
ز روی سیم تو انکشت است دشمن تو — که چشم او چه درم گشت و روی او دینار
صلاح جمله گیتی و خیر جمله خلق — فذلک است شمار تو از بر شمار
چگونه بحری گروی که هر زمان ملوک — چگونه بحری کز وی خجل شوند بحار
تو آنکه عالم اسرار است خرم و خوش — کواست بدین جلال عالم الاسرار
مخالفان تو بیکار ساختند همی — ز راستی بعصب همی شدند ابرار
ز بهر مار اگر حیلتی همی کردند — کنون سر همگان کوفتی تو چون مار
وگر درخت عداوت همی پروردند — از آن درخت بجز مدبری نیابد بار
بنعمت تو که باشند هم ز یاد نعمت — بر آمدند ز چاه و شدند بر سر دار
در آن قصیده دیگر چنانکه فال زدم — ز دشمن تو بر آورد روزگار دمار
همیشه تا که بود چرخ هفت و کشور هفت — ستاره هفت و طبایع چهار و فصل چهار

همیشه تا که بخاک اندرون بود زر ناب
بروزگار جوانی و بخت ناز بمرد
همیشه بادی در سایهٔ عنایت شاه
ترک نژادی چو تو بکاشغر اندر
هست دو زلفش همیشه پر شکن و بند
چون قمر آتش رخان است و شب در روز
عاشق آن دلبرم که هر شب و هر روز
کرد شناکه آب و آتش آرم
ماه تمامست در جمال و ملاحت
سید آزادگان که از شرف اوست
هست کریمی که شد نباشش فرخ
هست چو خورشید در میانهٔ اجرام
طلعت او روشن است در همه بلدان
هر که ز مهر تو تاب روی بجوید
راست تو گوئی که گرد کار نهاداست
راست تو گوئی که گرد کار کشیداست
کین و خلاف تو آتشی است که آرد
چون شود اندر زبان تیغ درر فشان
او شجر دولت است و تو بکفایت
بار خدایا چو من مدیح تو خوانم
من بی انعام تو ز بهر تفاخر
تا ظفر و حشمت است اصل خرد را
تو ز بر تخت پایدار سعادت
مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
مسکین کسیکه عاشق است و جدا از جان بود

نیز
همانه
ص

همیشه تا که بچرخ اندرون بود انوار
سرو در دیده چو تو نقاش اندر
بند و شکن هر یکی بکید بحر اندر
روشنی چشم من بدان قمر اندر
طعنه زند روی او به ماه و خور اندر
از غم عشقش بدیده و فکر اندر
نیست نظیرش بعالم صور اندر
جان بتن ملکشاه دادگر اندر
نام کریمان به قصه و سمر اندر
مرتبت او به نسبت پدر اندر
روشنی او بکوکب سحر اندر
سوخته گردد با آتش سقر اندر
مهر سعادت بدست آن نظر اندر
خط شقاوت بگرد آن خبر اندر
مرگ مخالف بشعله و شرر اندر
خیره کند عقل را بدان درر اندر
دست بدستی با صل آن شجر اندر
پیش جهان بدیگان نامور اندر
فاتحه کردم بنامه و سیر اندر
باش تن آسا بحشمت و ظفر اندر
وز یار خویش دور بود وقت نوبهار

موافقان تو باد اندر رسیده بنور
خوبتر از عارضش ندیده و نه بیند
عمداً گوئی کسی ز عنبر سارا
چون شکرستش لبان و دهن مه سال
از دل پر رحمتش نهاد خداوند
زآتش و آبم تبر سد و نگذارد
از غم آن ماه بی نظیر بنالیم
کنیت و نامش جناب سعد مجاهد
چون گهر است او در روزگار چو گوهر است
پیر و جوان را ز طلعتش بفزاید
ای به هنر اختری که از هنر و عقل
در نظر دوستان خویش نظر کن
در خبر دشمنان خویش نظر کن
هر که کمر بست بر وفاق تو هستش
کلک تو ابریست کش مطر همه در است
باز چو از نقش مشکبار برسیم
نقش حساب تو تا بود شمر او
از شرف نام تو کشند چو بر سر
در قبل مدح تو جواهر معنی
کشته زیادت ز عمر و جاه تو هر روز
باد صبا نگار گلستان شد است

مخالفان تو باد اندر رسیده نبار
که زین سپر نبود نظم شغل و زر تو کار
ز روزگار جوانی و بخت برخوردار
هیچکسی پر بیان اشتر اندر
سلسله بسته است کز بعضر اندر
آرزوی طبع من بدان شکر اندر
غایت سختی به آهن و حجر اندر
تا دهنش بوسه کمرش بر اندر
پیش خداوند مشتری نظر اندر
کرد فذالک بدفتر هنر اندر
بحر چه داند بقیمت و گهر اندر
نور طبیعی بقوت بصر اندر
نیست شالت میانه بشر اندر
شادی سرا سر بحضرت ظفر اندر
راحت یکایک بمحنت و ضرر اندر
عز مخلد به بند آن کمر اندر
شک سرشته بقطرهٔ مطر اندر
گیر دردی مخالفان بزر اندر
سجده کند تخت پیش آن شمر اندر
خاک کف پای من بحشم سر اندر
مرسله کردم بخاطر و فکر اندر
قربت تو پیش شاه با خبر اندر
دشمن تو زیر تخته و مدر اندر
آن را خوش است کو اندر دوست یار
در بوستان چگونه توان بود بی نگار

صد چو من کال است کنون در کنار باغ
زار بتر ره هم عجب آید مرا همی
ای از هستی چو من اندر بلاد بحر
نه روی آنکه دوست بر من گذر کند
امروز بامداد شدم سوی بوستان
گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی
نرگس کشاده چشم و رخ زرد من بدید
گفتی بنفشه از جهت درد و داغ من
آری مرا چنار دعا گو سزد که من
صدر کریم نیست جز بهبود و مراد او
یک ذره شمار اصل نزار است اگر نه او
دست زمانه بر کند چشم خویش را
مانند بار خشمش و مانند خاک حلم
گرچه درم نقش بدیع است نامور
هر چند روزگار دگر گشت زانکه او
مپذیر از او مجرد دعوی دگر برد
جود تو در القب بهم آفتاب بحر
در سایهٔ عنایت تو روبه ضعیف
هستی به شفقت پدری اختیار آن
نور سعادت تو همی زر کند ز خاک
از قوتی که دست تو را داد آسمان
شکر تو هست دام دل من بکار است
صد حلقه با قصه است ضمیر من است طبع
تا عالمان ز قصهٔ موسی و حال خضر
از قوت سماوی و طعام ایزدی

از آنکه نیست چو من و گل نیست در کنار
تا چون کند ز دیده روان در شاهوار
چندین سرشک زار از دیدگان مبار
نه راه آنکه من بسوی او کنم گذار
تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
از آسمان ستاره کنند هر زمان نثار
شد چشم از عکس رخم شنبلید زار
جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
با شم ثنا گر شرف ملک شهریار
نه نجم امیر مه افلاک را مدار
هست از شمار کمین و دست از هنر هزار
چون بر لب او شود نسیم اسب و غبار
اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
در صحن حرم ز امن بمانست نامدار
جز خواجه کیست سید ایران بروزگار
گرد جهان بگرد و کریمی چو او بیار
کز بحر تنگ در روا و از آفتاب عار
دنبال شیر شرزه بخاید بمرغزار
گور اخدای گرد سلطانی اختیار
بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
در قدرتی که کلک تو را داد کردگار
آری چه دام شکر بود دل بود شکار
کز مدح تست بود من در شکر است یار
گویند نکته ها که بود شرع اشعار
بادی بحلم و علم چو خضر بروزگار

وقت سحر فاخته آید مرا عجب
ای فاخته تو عاشق زاری چو من
کار من است ناله زار و گریستن
تدبیر کار خویش ندانیم چون کنیم
دیدم هزار لعبت دیبا لباس را
نزدیک لاله بر دهلو باد سر زمن
گلبن ز خون دیدهٔ من تربتی بخورد
گفتی ز رشک و درد ز بهر دعای من
بوسعید پیر دولت و پیرایهٔ بشر
در همتش رسید گردش فلک
توقیع او بدیع تر از صورت پرست
کار بهره یابد از زرین کند رشک
جان در تعجب است جز در نگارست
نقش درم ز خانهٔ او هست مسترق
هر مدعی که بیهده دعوی کند همی
ای همت قدیم تو قانون احتشام
مانند با تفاق خرد رای روشنت
گردون بزینهار فرستد ستاره را
هر روز هست حشمت تو بیشتر ز دی
پشت شریعتی تو و پیرو دولت است
وقت ستایش تو گمان میکنم که است
زر سخن نثر تو پاک آدم همی
گردون حلقه های کز نقش گسترد
کلک تو باد در کف رادت چون صدف
ای شریف تو بهمه چیز با اشیر

تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
چندین بنال بر گل و بر سبزه زار زار
کز عشق مستمندم و از هجر سوگوار
کز دست او درست من اندر گذشت کار
در دست پاره کرده و در گوش گوشوار
افسرده گشته خون دل و به لاله زار
آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
بر داشته است دست سوی آسمان چنار
نور دل سعادت و تاج سر تبار
گوئی فلک پیاده شد و همتش سوار
از شرم آن پری نشود هرگز آشکار
در بحر بهره یابد و شکین کند بحار
تا خاک را چگونه مسخر شد است نار
امن حرم ز خانهٔ او هست مستعار
کاندر جهان چه خواهد کرد است حکم دار
دی بی ریب بدیع تو فهرست افتخار
کاصل همه علوم بدو گرددت استوار
پیش کسیکه پیش تو آید بزینهار
هر سال هست پایهٔ تو بیشتر ز پار
یار حقیقی تو و سلطانت است یار
دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار
زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار
وین حلقه ها بماند تا حشر یادگار
ز آن سان که بود در کف موسی عصا چو مار
شعر کرم تو همه فخر با اشار

در روزنامه قدر و دفتر قضا
عمر تو بر گذشته ز اندازه و شمار
گل درست همانا شکفته عارض یار
که گونه گل و نور مهش بود دیهور
مه است بسته ز سنبل بر او هزار گره
گل است و کرده عنبر بر او هزار نگار
بدیع نیست که از خط فزود خوبی او
شگفت نیست که از خط شکفت عارض یار
مه آنگهی بتر خشد که اندر آید شب
گل آن زمان بر آید که بر آرد خار
ببرگ نسرین زنجیر بر نهاده ز قیر
بگرد روی چو پرگار بر نهاده قار
تنم چو حلقه زنجیر گرد آن زنجیر
دلم چو حلقه پرگار گرد آن پرگار
ز مهر تافتن و بافتن دلم بفریفت
بزلف مشکفشان و به حلقه غالیه بار
بتافتم سر زلفش بیافتم جعدش
ز مشک و غالیه پر کردم آستین و کنار
مخالف لب او هست چشم من ز چه رو
لبش بخندد چون چشم من بگرید زار
لبش چه دانه نار است و هست دل زان من
فروخته ز غم او هزار شعله نار
من آن دلی که چنینم کاندرو بنمیرد
هزار شعله نار از غم دو دانه نار
اگر چه وسوسه بر دل ز عشق دارم صعب
دلم ز سوز عشق کی خورد تیمار
چگونه راه برد سوز سوی دلی
که جز ز خویش کند مدح سید الابرار
عماد دین شرف الملک کز شمایل آن
همی فروزد دین محمد مختار
سر سعادت ابو سعد کز کفایت او
همی فزاید مدح شه ملوک شکار
همیشه مایه تایید نور دولت اوست
چنانکه نور دو دیده است مایه دیدار
چه پاک دولت او از حادثات ایمن
که آفتابش برج است و آسمانش حصار
شریف گشت بدو دین و دشمن دین دون
عزیز گشت بدو خوار و منکر حق خوار
بیک اشارت و یک لفظ میشود آسان
هر آنچه در همه ز آزادگان کند دشوار
رفیقان زرگان که ما شنیده ستیم
چنانکه بود ترتیب سیرت کردار
گران گروه در این روزگار زنده شوند
بگنج خویشتن و قدر او دهند اقرار
هر آنگهی که ز خشم و ز عفو سازد شغل
هر آنگهی که ز مهر و ز کین گذارد کار
وزو درست شکسته شود شکسته درست
وزو سوار پیاده شود پیاده سوار
تعریف قلم
خرد ندارد خبر رای پاک او ز ان
هنر ندارد جز رسم خوب او معیار
ز راستی و درستی که هست در قلمش
زبان عقل شد است در زمانه طیار
بار بماند او از گوهر است سرشک
هر بحر بماند و او از عنبر است کنار
بمار ماند از آن فعل و بر دشمن درد است
همی نصیب شود زهر مار و مهره مار
دو شاخ او سبب عار منزلت کیست
از آن کی رامز در زو علو در ادار
اگر چه بحر است از رفتن شب و روز
عجایب آرد بر روز روشن از شب تار
لبان مرغی زرین که از صحیفه سیم
کجا کند حرکت تا ببارد از منقار
چه بر کشی دش از بنوا و در آرد پر
چه کم کنی ز سرش از بر جواهر آرد بار
تقدر است بلند و بفعل هست درست
اگر چه هست بقد کوته و رخ بیمار
مخبر گنج بذر فربه است و ملک قوی
دگر چه هست ز اصل و ضعیف شخص نزار
بدست سید آزادگان چه پیر کند
بود متابع او سیر کوکب سیار
ایا بزرگ جوادی که از زر کی تست
شرق و غرب فرستد گونه گون آثار
عجب مدار که امروز تو به هست زدی
عجب مدار که امسال تو به هست ز پار
که کردگار از ل جهان چنین کرده است
شمار مدت عمر تو تا بروز شمار
بدین و گر کند هر که خدمت تو کند
که یمن و یسر تو راهست در یمین و یسار
مدار چرخ کجا عزمت است سکون
سکون خاک کجا حزم تست هست مدار
ستاره که مراد تو را طلب نکند
ستارگان دگر زو بر آورند دمار
مخالفی که به پیکار تو میان بندد
میان جان و تنش زود گشت باید پیکار
بزرگ بار خدایا همیشه همت تست
برآورنده فخر و فرو برنده عار
چنانکه جود تو همواره حق گذار من است
دل و زبان من از جود تست مدح گذار
اگر چه خاطر و بازار تیز دارم من
درین چو در جز مرا هست حشمت و مقدار
ستایش تو همی تیز دارد خاطر
پرستش تو همی کم مرا ز دم بازار
صدف شده است مرا طبع و در ستایش تو
همی کنم صدف در شاهوار نثار
ز شاعران نیم اندر جوار خدمت تو
عزیز دار مرا اندرین خجسته دیار

چه پشت

چه پشت و گردن من زیر بار منت تست
ز و بلا که بردی ز قرض دارم بار
قریب ششصد دینار قرض بود مرا
گذاردم تحمل چهار صد دینار
دو دست دیار اکنون بتا بماند از غم و رنج
نمانده است مرا ذره شکیب و قرار
بدین قدر چه همی کار من تمام شود
سخن چه باید گفتن ز پانصد و هزار
چه گویم از غرض شاعری که عادت اوست
بهر دری شدن و شعر خواندنی بسیار
مرا ز خاص تو خاصگان مجلس تو
غرض بر آید و این خوشتر بود بسیار
گر این قدر نگاری کلک وافی خویش
نگار کلک تو کار مرا کند چو نگار
دگر تمام کند شغل من بدایره
کشم ز فخر علم بر سپهر دایره وار
همیشه تا که ز دور سپهر و سیر نجوم
بود طبایع دهر و فصول سال چهار
خدایگانا دایم عمر دراز و بخت بلند
ز عمر باش بکام و ز بخت برخوردار
تو باش بهتر و بهتر ز جمع ارکان
چه از طبایع آتش چه از فصول بهار
صلاح خلق جهانی تو از جهان مگذر
هزار جشن چه نوروز و مهرگان بگذار

قم
قسم شد بار لفظش مقامر
دل من برده شد کار ایست نادر
دلی باید چهار اندر میانه
کجا شب با قمر باشد مقامر
مجاهر بودم و حاصل نیاید
مرا خطی از آن خصمان جابر
مرا با ماه و شب کار اوفتاده
که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن مرا منیت با من تو حاصل
وز آن شب بیست با من خواب حاضر
مهی همسایه یاقوت رخشان
شبی مانند هاروت ساحر
در این هاروت بسته سلاسل
در آن یاقوت در رشته جواهر
دلم در سلسله چون جسم در حبس
تنم در ناله چون ایوب صابر
ز ماه و شب چرا انصاف جویم
که دوران هر دو را آرد باخر
چه در پیری که از بالا بر آید
نه شب ماند نه نور ماه زاهر
چو نور او پدید آید ز باطن
یکی ذره نماید نور ظاهر
مه و شب اکنون بازار تیز است
که هر یک را جوانی هست زایر
تو را عیش و جوانی خوشتر آید
مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید ایران
ابو یعقوب یوسف ابن باجر
مگر ایزد و سلطان و دستور
دگر هر که گوئی هست قادر
بدولت همچو نسل خویش باقی
به خاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت
نباشد پاک تر زین هیچ خاطر
زخلد و هم بیرون شد صفاتش
ذرا یمینی عبارت است قاصر
دگر ز عیب کلی مطلع شد
که ناگفته همی داند ضمایر
نه بینم همتش را هیچ ثانی
که تا سبع چرخ اکشته است عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس
چو پیدا شد رسومش در اواخر
ز جود او وسایط را قلاید
ز رسم او مشاعل در مشاعر
بجای علم دین احیا عالم
همی مدحش نویسند از محابر
چنان چون نازد از ارواح ابدان
ز مدح او همی نازد دفاتر
بساعدان بود با او سعادت
که او باشد معاشر با معاشر
سرافراز و سپهدار ازلی نک
بود هر دو ستانش را منابر
نیابد کس چنان یاری مساعد
نیابد کس چنان یاری معاشر
هر آن کو گفت اندیشید یکبار
بدنیا و بعقبا هست خاسر
بعقبا محل و سعیر است
بدنیا در مقام او مقابر
چنان چون مرکز آتش از اثیر است
شد است آثار او قطب مآثر
بروز رزم چون تیر زیان است
بروز بزم همچون بحر زاخر
چو او گوید بجنگ الله اکبر
گریزند از نهیب او اکابر
چه پیکان را بمالد روز پیکار
بود زندان پیکانش محاجر
چو شمشیرش تقاضا کرد خواهد
بود بستان شمشیرش خناجر
چه تیر او شود ظاهر ز دستش
نپاید شیر گردد نسر طایر
چه پیدا شد کمند شصت تابش
بجای اندر شود مریخ سایر

ایا در صحبت سلطان مبارز
چو پیران جهان را بر شمارند
بصیران بصیرت سیرت تست
روان شد نام تو در کل عالم
سرا بر خرم از دین تو بینم
دل من بنده‌ای فخر میان
ترا تا کعبهٔ احسان شناسند
نظامم من که هستم خازن شعر
چو من وصف فاخر شکر گویم
بمان در ظل شاهنشاه منصور

دیار حضرت یزدان ناظر
بعقد اندر ترا باشد خناصر
که خواند دولتش هذا البصایر
صلات تو چه نام تست سایر
مگر سور و سروری در دو سایر
همه ساله ز مهر تست شاکر
منم در کعبهٔ احسان مجاور
نباشد هر نظامی نام شاعر
ز تو بی وزن یابم مال وافر

دو خصلت داری ای پرهیزمند
ترا دریا و دریاهای گیتی
شریعتها بتو گشتست روشن
امیر المهر تو مانند دین است
زبان بنده بنداری همیشه
مهاجر گشتم از شهر و بر خویش
دلت تا هست دریای گهربار
مرا مقصود از این خدمت قبول است
الا تا هفت باشد در ده و دو

مصون و بی زیان از قهر قاهر
بجنب جود تو همچون جزایر
نگر هستی شرایع را شعایر
هر آنکو دین ندارد هست کافر
بموج و آفرینت بود ذاکر
نخواهد گشت این خدمت مهاجر
منم در ساحل دریا چو تاجر
رسم زان پس بخدمتهای فاخر
وزان جمله چهار آید عناصر
دلیلیت دولت و یزدانت ناصر

ای تازه‌تر از برگ گل تازه بر بر
عناب شکربار تو هر گه که بخندد
زین روی همی بوسه نهادی بر روی
کردند هزیمت مگر اکنون که فتادند
مپسند که دارند مرا در غم هجران
جسم بکمر باید و دو چشم بکوکب
گر بخت بود یار بهم در صف احرار
شاهی که بر و فتح و ظفر فتنه شدستند
آن گوهر رخشنده بر آن گوهر تیغش
گر صاعقه بر سنگ همی کارگر آید
ای قاعدهٔ فضل پر آثار و رسوست
ارزاق بشر چون ز ازل در بنوشتند
آن شهرگشایی تو که بر شرح فتوحت
گویند قضا و قدر از خشم نهانست
مهر تو از احباب تو فرخنده‌تر آمد

شاید که بخندند بعناب و شکر بر
ریسمان بچلیپا بر دهانی بجگر بر
مانند هزیمت زدگان یک بیک بر
قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر
از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
چون شیعه دشنی بعلی و بعمر بر
باران شبانه است بکوفی شجر بر
تیرش هزاران کارگر آید بسپر بر
چون قاعدهٔ شرع بر اخبار و سور بر
جود تو رقم گشت بر ارزاق بشر بر
شرطست کشیدن خط نسیان بشر بر
هست این خبر و تکیه نباشد بخبر بر
از پیرهن یوسف مصری بپدر بر

پرورده ترا خازن فردوس بگر
در سیم چه داری و بر ماه چلیپا
در حلقهٔ زلف تو سیاه حبش زنگ
بر لولو خوشاب ز یاقوت زدی قفل
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی
تا چند نهم بیهده اندر صف عشاق
خسرو حبشی شمس معالی که ز زر کش
با دولت عالیش مدار است جهان را
هر کو که شود سرخ ز خون دل اعدا
آن تیغ ترا هست عجایب که بدست
هر چند بصر هست بمقدار کم از جان
نومید بگردد ز نظر هر که نشیند
در معرکه گر پیش تو آید جهانی
کو خنجر و پیلان و دست تو و قبضهٔ شمشیر
کین تو بر اعدای تو میشوم‌تر آمد

ماه تو بزیر اندر و سیمت بزر بر
بودند ز رو جادوی بابل بحذر بر
در غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
پیش از سفر تست دل من بسفر بر
از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
توقیع معالیت همی شد بهنر بر
چندانکه مدار است فلک را بمدار بر
گوئی که شد آمیخته باران بشرر بر
خط ظفر و فتح منقار و بپر بر
اشکست ز دیدار تو جان را ببصر بر
در سایهٔ عدل تو بباید نظر بر
با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
انگشت مزید است قضا را بقدر بر
در تاختن رستم سکزی بسپر بر

کر کرد

گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی
آمد به میان فی الواقع عجب آیت
بر تن ز گل بنفشه آمده بلبل
از خاک برآورد مطر گنج نهانی
بر نقش مدیح تو همه ساله معزی
بپیچید بکاره تو رخ خوب که باشد
شعریت فرستاد بر آنگونه که گفتند
قدر تو چنان باد که خاک قدمت را
پاینده بماناد ترا عمر و جوانی
روزیت همه نوروز و ز حوران الف روز
تا باغ ز زر دروی شد از گشت رز کار

از رنگ بصدف بند نبودی گهر بر
گر فخر کند باغ بایوان ظفر بر
گر تن ز گل بنفشه آرد نفر بر
کردی مگر اخود سوی گل مطر بر
چیر است چو نقاش بنگار صور بر
آموخته چون آهوی دشتی بشمر بر
نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر
تفضیل نهد چرخ بیاقوت و درر بر
تا عمر و جوانی بود جشن بگذر بر

در چون تو شفیع بودی روز قیامت
شد از سخن دست همه لولو خوشاب
کبکان وشق پوش و سنبل لاله که خوردند
ای با خدائی که باوصاف معالیت
مولع شده بر گفتن مدح تو شب و روز
لیکن چو همی در خور درخت ستانید
تا چرخ ز یاقوت و درر در میان
در ملک تو آباد بهر شاه تقدم
هر روز ترا نو ظفری باد و هر شب

مالک ز نبی قفل بدربای سقر بر
از بحر برآورد پر آکنده بر بر
منقار بگشت عقیقی بگهر بر
تا زان نبود نظم معالی بفکر بر
چون عاد ببدید بر تسبیح سحر بر
ترسیده که در راه نهد رخت بخر بر
هر سال همی سلسله بندد بشجر بر
تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
نوشیده می لعل مروق بنظر بر
حوراست بر همچو گل تازه بر بر
بر برنهاد تو ده کافور کوهسار

از برق شد بدایع کهسار در حجاب
باد صبا بباغ بسود همی بخور
بلبل کنون همی بخواید ببستان
هست ابر گهربار چو خام آمد زرو تمام
هر روز بر درخت بپوشند جامه
زودا که نوبهار برآرد سر از زمین
نسل گروشیان برآکند در جهان
شد بر کمال دولت و پیشگاه خلق
اید که بلند تو تألیف احتشام
روز درنگ تو نبود خاک را سکون
گفتار تست حجت تقدیر لم یزل
سر رشته شد ز جود تو گردون ز رعش
از عزم خویش پرسی گر این نی قسم
آن ساختی بخامه که سر کرش ضد

دل ارشد صانع خورشید در حصار
باد خزان ز سیر خ ارا برد همی نگار
قمری کنون همی بسراید بمرغزار
هست قنات که بکمان ابر زدن قرار
گرش ز نخچه بود بود سیم خام تار
گرد ز بد دولت ثقة الدوله آشکار
بو مسلم است سید نسل بر و شیار
والا همیشه بخت بلند است بیکار
اکثر شگاف تو بتصنیف فخار
روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کردار تست صورت توفیق کردگار
فرسوده شد ز حلم تو پای بردبار
در خرم خویش اگر بشیران کنی فشار
مویی گیج رنگ ده و حیدر برد ذوالفقار

هامون برنگ گشت چو پای هفت رنگ
زاغ سیاه رفت بمیراث بوستان
آذر بجای لاله بجوی هست با فروغ
بر روی دشت هست ز کافور طیلسان
بپیچید نوبهار بیارست روی خویش
صدر عراقیان و خداوند از زمان
کر کاه کودکی پدر از زی کار جست
او در روز شب خالق هفت آسمان نگر
در حق شناختن تو بدست حق شناس
کار بهمت تو کرد استوار
جاه تو وصف اندر پیش خویش راه
آگاه در زجاه تو چون بنید ایمنی
آسایش قضا و قدر بر درست تست
تا کی خود صاحب عباد و تمتش

گردون ز نفخه گشت سنجاب سیل بار
بارنفید و داد بتاراج لاله زار
بجای سمن چو هیئت آمد
در گوش باغ هست زیار گوشوار
آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار
بخشش بعز و ناز بپرورد در کنار
دشمنش دام خدمت مخلوق انتشار
در حق گزاردن تو به نیست حق گزار
بند خرد بدولت تو گردد استوار
بخت تو دوم راند در پیش خویش بار
اعیان ری ز رای تو خواهند زینهار
با خانهٔ تو بر رو دفینه سازگار
در خدمت تو هست همت چو تو هزار

ای بخت تو فراشته بر آسمان علم
در مجلس تو بود یحیی شاعر عزیز
دانم که اختیار پدر خدمت تو بود
دریاست خاطر من و گوهر در سخن
در نقد و در شناختن شعرهای خویش
بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون
اقبال همنشین تو بالصیف و الشتا

دی نام تو نگاشته بر مشتری بکار
زان شاعر عزیز مغز نیست یادگار
من نیز چون پدر کنم بخدمت اختیار
بر مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
بر همت و کفایت تو کردم اختصار

من کهتر آمدم ز نشابور سوی ری
از شهریار خلعت و منشور یافتم
ده روز بندگی بکنم بر بساط تو
شعری که خاطرم بملالی بپرورد
تا هست در زمانه فانی بلند و پست

در مهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
مقبل شدم بخلعت و منشور شهریار
زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار
باشد یحیی طویله پر از در شاهوار
تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار
توفیق رهنمای تو باللیل و النهار

لغز قلم

ای بر مکاه گشته ز دور تو روزگار
آری باتفاق تویی آن صدف که هست
سیم کشیده در تن تو گشته ناپدید
کار هنر ز شخص ضعیف تو مستقیم
حراف دانشی تو و حرف تو بی قیاس
بی چشم دور بینی و بی پا زود رو
لؤلؤ پراکنی چو دهان پر کنی ز مشک
محتاج را ببشر جودی بروز بزم
بر فرق روزگار تویی تاج و ملک شمس را
صدری که از جواهر اقبال دولتش
دستانه سرمه کشد چشم خویش را
ابر سخاش از همه زرین بود سرشک
در بند خشم او دست تن دشمنان اسیر
گرچه درم ز نقش بدیع است نامور
ای از نفاذ امر تو و سنگ حلم تو
در سایه عنایت تو روبه ضعیف
گرچه ز اختران ستاره است تاج و بند
زان واقعه که ملک بدو گشت دردمند

وز دور آسمان تن تو گشته زرنگار
در تو بی نهایت و بحر تو بی کنار
مشک سرشته بر تو گشته آشکار
بنگر ز نفس شریف تو استوار
نقاش دولتی تو و نقش تو بی شمار
بی عقل تیز فهمی و بی زور کامکار
یاقوت گستری چو زبان را زنی نقار
مظلوم را ببشر عدلی بروز بار
در دست تاج ملک شهنشاه روزگار
عقد است تا قیامت در گردن تبار
چون بر هوا رسد ز سم اسب او غبار
بحر شناش را همه مشکین بود بخار
در دام شکر او دست دل دوستان شکار
ور چه چرم زامن شریف است نامدار
در چرخ بیقراری و اندر زمین قرار
دنبال شیر شرزه نخارد بمرغزار
در چرخ انقلاب ستاره است تخت و دار
زان حال شد که دهر بدو گشت سوگوار

گر نیست صدف چه معنی بود همی
مشکین تو را نقاب و حریر تو را سلب
در زیر امر تو ز ختن تا بقیروان
ای ترجمان خاطر شاه تیز ترجمان
مرغی و نامه از تو برد همی چرغ
ملک از تو خرم است اگر چه تویی ارقم
سرو سعادتی و معالیست هست برگ
پستی و لیکن از تو شود قدرها بلند
فرخنده بوالغنایم کا حرار ملک را
در همتش همی نرسد گردش فلک
فرزانه را فتوت او هست حق شناس
از شمع مهر او مل آید همی فروغ
از نام اگر عنایت او هست ننگ
نقش درم ز خانه او هست مسترق
گردون ز نیهار فرستد ستاره را
نور سعادت تو همی زر کند ز خاک
زانک از تو شد بلند بخشش ستاره پست
ناقص بخشش جاه تو در صدر مملکت

جای تو بحر و در در منت در شاهوار
سیمین تو را بساط و ادیمین تو را حصار
در زیر حکم تو ز عدن تا بقندهار
ای زر از او فکرت و بانیر از او در
ماری و دشمن از تو بتر هجر همی چهار
گنج از تو فربه است اگر چه تویی نزار
شاخ کفایتی و سعادت هست بار
خیری و لیکن از تو بدانند اختیار
از خدمت غنایم جاه است و افتخار
گویی فلک پیاده شد از همتش سوار
آزاده را مروت او هست حق گذار
در خم کین او اجل آید همی خمار
ور فخر اگر اشارت او هست بیت عار
از جرم زر خزانه او هست مستعار
پیش کسی که پیش تو آید زنهار
بوی محبت تو همی گل کند ز خار
زانک از تو شد عزیز بخشش از زمانه خوار
کمتر بخشش قدر تو در پیش شهریار

لابل کریک امید تو از بخت شد درست
هر روز هست مایه تو بیشتر ز دی
جز دست چون تو تی نکند از چنین شغل
اقرار داده اند همه عاقلان که هست
زر سخن نزد تو پاک آورد همی
احسنت تو بزرگم در شاعری بس
باد از سپهر نجم تو را ایمنی یمین
بخت ولیت باد به نیک اختری نشیر

لابل کریک قبول تو از شاه شد هزار
وامسال هست حشمت تو بیشتر ز پار
جز کلک چون تو تی نه نگارد چنین کار
دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار
زیرا که خاطر تو همی گیرد ش عیار
طبع مرا حلاوت و شعر مرا اشعار
باد از سپهر چرخ تو را ایمنی یسار

پشت شریعتی تو و زینت دب اشت
طغرای دار مملکت و گنج شاه را
از قوتی که دست تو را داد آسمان
طبع مرا مدیح تو پوشید جامه
گرچه سخنوران و بلند اختران همی
تا از یسار قبله بود نجم را مسیر
مهر تو باد در بصر دوستان چو نور

یار حقیقی تو و سلطانت هست یار
هستی بکلک و دست نگهدار و کوشوار
در قدرتی که کلک تو را کرد کردگار
گر گوهر است پرورش از غزنی است آشکار
شعرم کنند نسخت و دارند یادگار
تا از یمین قبله بود چرخ را مدار
کین تو باد در نظر دشمنان چو مار
شخص علومت باد بر سپاه دولتی نثار

همیشه بر گل از مشکین زند الف آن بت دلبر
بسان چنبر و چوگان خمیده ستند بر ساعت
ز ایمان است دینم کفر است روی تو لیکن
دم درویش مرا داده است عشقش تلخی و درد
خمار حسن و رنج عشق گشته است عجب کوی
دو دست خویش را در من حسن بخوران مظلومان
مرا در تن از او جان است و بسر رود نقش کردم
دو چشمه ار در دو گیتی از دو دست او پدید آید
تمام است چشمانم او در دست است عقل از او
چه از آید در کلکش چه بحر آید کف از ارش
نفس در حلق بدگویش بصر در چشم بدخواهش
چو چشم جود او بیند حاسد را دو ناصح را
جهان از طلعت از دو طلعت ناز دو که جا دید آن
چه بیند روی تو زاری چه گوید مدح تو شاعر
الا تا در جهان گاهی بهار و گه خزان باشد
همیشه رای تو روشن همیشه عزم تو محکم
دو دوست تو بفیروزی گرفته یا دل افروزی

یحیی از که شد چوگان یحیی گل گشید چنبر
یحیی شد حجت مؤمن یحیی شد حجت کافر
یحیی از سردی آزاد یحیی از تلخی از شکر
یحیی از چشم او ساحر یحیی از رنگ من زرگر
یحیی از عشق او در دل یحیی از خور او در بر
یحیی از عارض جانان یحیی از طلعت دلبر
یحیی شد چشمه زمزم یحیی شد چشمه کوثر
یحیی از ملک شاه غشر یحیی در دین پیغمبر
یحیی از گوهر بارد یحیی از بحر بنجا گستر
یحیی گشته است چون سوسن یحیی گشته است چون عنبر
یحیی گوید که لا تا من یحیی گوید که لا تحذر
یحیی شد بر زمین معجز یحیی شد بر فلک مفخر
یحیی گردد جوان دولت یحیی گردد بلند اختر
یحیی از ماه فروردین یحیی از ماه شهریور

ز موی و روی آن دلبر دو برهان است بنداری
منم زان ماه بی مهر که از او در دل و چهره
یحیی روز اندر دو صد بار چشم او وزدی بر من
بود در عشق و ناز او بود در عشق و صبر من
اگر چه عارض جانان ز مشک و روی من زارد
را جز ابوجعفر که در دو بخشش و دانش
مبارک رای عالی همتش هستند بر گردون
ضمیر و کلک او موجود کردانند بر ساعت
خلاف و کین او هستند گویی در دل اعدا
اجل کار اهل ضد است از دو کردن پنداری
جوان مرد جوان بختا تو داری حشمت و دولت
کف و کلک تو شاتیه هست جان کفایت را
چه نام مدح تو برد و قسر و در دیوان ارکان من
یحیی مانند بهم توفیق و دهم تا پدید آید

یحیی کار رد همی سنبل یحیی بار رد همی عنبر
یحیی از مذهب تازی یحیی از ملت آذر
یحیی از ظلم چون کشتی یحیی از رنگ چون آذر
یحیی رنگ آرد از بحر و یحیی آکرده زر
یحیی هر ساعتی افزون یحیی هر لحظه کمتر
یحیی چون شاخ آذرگون یحیی چون کاک نیلوفر
یحیی چون دانش صاحب یحیی چون بخشش جعفر
یحیی عتوق را تاج و یحیی خورشید را افسر
یحیی افزایش دولت یحیی آرایش کشور
یحیی سوزان تر از آتش یحیی برنده تر از خنجر
یحیی در خشم او مدغم یحیی در جود او مضمر
یحیی در اصل تا آدم یحیی در نسل تا محشر
یحیی چون کوکب را یحیی چون برج را کوهر
یحیی باشد سر دیوان یحیی باشد سر دفتر
یحیی رای تو را خادم یحیی بخت تو را چاکر
یحیی چون جام کیخسرو یحیی چون سد اسکندر
یحیی جام می صافی یحیی زلف بت دلبر

اشاره به زهدف شدن تیر سلطان بر بهبودی یافتن از آن مژده

شکر یزدان را که از فر دری شهریار
شکر یزدان را که اندر زینهار بخت او
شکر یزدان را که نور طلعتش بار دگر
که شال صور اسرافیل دیدم بر تنین
عاجز و مجبور بودم مدتی کنون مرا
زانچه زایل کرد دست بورزن کار اضطرکن
قبلهٔ دولت محمد آفتاب محمدت
آنکه در مهد خداوندی بعهد کودکی
بوستان ملک شاهان را چو تو باید درخت
هر که چندین روز از ایوان کف او شد قلم
آن یمین زرین شود کز جود او باید بطر
صد هزاران آفرین شخص پاک او که هست
هر که قصد او کند با کین او جوید بقصد
ای ز نسل گوهر تو خاک آدم را شرف
آن فروزان آتش مهرت که آید در دری
از دم عفونت شرار آن آتش و دیگر چو شنگ
نامور کنیت این را کی اکنون تو راست
هیچکس در زشتی را چون تو نگذارد بها
کرده تو بملامت باشد بی اعتراض
مر ترا با کامکاری بر دری پایان حبیب
دیده ز پژمرده من زنده گشت از فر تو
کز نسیلس از روزگار اندر سرای آخرت
عهد کردیم که دست انجام می‌دارم تهی
از همه چیزی مرا پرهیز کردن واجب است
تا به بندد در بستان از طرف نشر

بخت اندر راه موسی گشت اندر شهریار
یافت عمر من ز سیب چاورث نهار
خواست یزدان تا ز من گیرند خلقان اعتبار
که خیال تیغ عزرائیل دیدم بر یسار
از پس عجز است قدرت زین پس اختیار
چون ببوسیدم مبارک دست صلیه روزگار
آنکه هست از داد و دین همچون پیمبر پایدار
تخت شیرش شد دو دولت پیریش در کنار
گر ز دارت شاخ اردو ز کفایت گشت دیار
چند اندر بحر گوهر بارد ابر مشکبار
وان هوا مشکین شود کز بوی او باید بخار
در حد دکتین ولیکن در هنر هست او هزار
روزگار شن تیره کرد خانمانش تار و مار
دین و دنیا مذهب تو شرع احمد را شعار
دائم ملک بر یاد پیمانت که باشد خار
در تف خشمت شکست آتش همچون شرار
کلک همچون خیزران تیغ همچون ذوالفقار
هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار
گفته تو بی ندامت باشد و بی اعتذار
دیر باش و دیرزی ای کامکار بردبار
همچنان چون عالم پژمرده از بوی بهار
وز خلق را وعده و دیدار و هشت کردگار
کز پس پیمار یکسال است مغزم پر خمار
خاطر از چیزی که با طبعم نباشد سازگار
تا بنالد در بهاران مرغ بر شاخ چنار

شکر یزدان را که از اقبال او کردم چو تیر
شکر یزدان را که هست اندر پناه دولتش
مرد آن کو بیند کز دنیا نهانست آخرت
مرده بودم شاه عیسی وار جانم باز داد
بر دلم شبهای محنت را پدید آمد سحر
صاحب عادل قوام الملک صدر الدین که هست
آن خداوندی که در میدان اقبال ملک
دوخته است اقبال بر مقدار قدر جاه او
از دل افروزی چو خلدست و ز دل انبوهی چو چرخ
چشمهٔ خورشید را دست عار از رای او
گوش تنگ ز یار خالی نیست از اخبار او
تا عناصر هست بروان چهار اندر جهان
قصد او کردن بود خاریدن دنبال شیر
ای نکو خوی من تو رضات جنت آنیم
گر بود عفو تو از خندق دوزخ گذر
گر بی معجز نمود از خیزران
آنکه بر لولو بود تفضیل توقیع ترا
زانکه گرد رحمت بی ضلی است از عقل او
بیش مردم چنان باشد که هنگام غضب
ای خداوندی که رحم تو به پیش خشم تیز
پیش تو ز آنجا که حلم و اعتقاد بند کیست
از پس ایام جانم ز آنکه اقبال آنحضرت مرا
لیکه در آغاز کار از عمر بودم امید
تا که با شد در رزم پیکان ارا نخورد دان
آب دولت باد در جوی بقای تو روان

قامتی همچون کمان کرده بر تیر شهریار
خوشترم از درم زروی دستی سالم زیار
من بدیدار دلبدیدم آخرت را آشکار
زنم کرد آنکس چه بود اندر رم داد و دار
در دلم دریای حسرت را پدید آمد کنار
از قوام الملک و فخر الملک شد آباد کار
هست چون جد و پدر بر مرکب دولت سوار
از کمال او در جهان انجام را شد پود و تار
مجلس او روز رزم و در کف او روز بار
آنچه او از چشمهٔ خورشید در دستعار
هر کجا در شرق و مغرب بلاد است و دیار
شغل او با فتح راست اندر جهان از هر چهار
کین او جستن بود دکا و بیدان در آن مار
ری بحر در رزم تو دشت قیامت را غبار
در بود خشم تو از ساحل دریا گذار
در علی قدرت تیغ دار و ذوالفقار جان شکار
از کلک تو رشک آید صدف را در بحار
زانکه گفتارت همه مبنی است بر حلم و وقار
بردباری کرد نتوان چه کرد و کامکار
پیش عمر من بسر شد گر دو جان من چهار
گرچه تو جانم همی خواهی که جان آرم نثار
همچو دیدار بهشت است از پس روز شمار
عهد و پیمان شکنم چون باشد بنکام کار
ور نباشد بر کفم ساغر مرا معذور دار
مرغ نصرت باد در دام هوای تو شکار

باد در عهد تو کوکب را بهروزی اسیر
از نظام و رسم تو شغل ممالک را نظام
ای زار الملک رفته ملتی سوی سفر
زو ملک و ز دولت با خبر در یک تب
ملکهای شام را ترتیب داده یک بیک
در هوای عالم از کردستان نشان
کز جهان را از جهانداری و شاهی چاره نیست
از ظفرهایی که در یکسال شد حاصل ترا
چشم با در روزگارت شتر چند همی
ایزد اندر شخص تو چندان هنر موجود کرد
ای بسا شاهی که بر سر داشت تاج خسروی
کین تو چون زلزله است او هر کجا قوت گرفت
هست بر عالم همایون همت تو چون همای
کعبهٔ شاهان آفاق است عالی مجلست
بندگان پرورده گان دولت و بخت تواند
یافته است از خلعت و مهر تو عالی رتبتی
مدتی بر هر زمینی در گشادی رزم را
از بقای تو همیشه دولت و دنیا و دین
ای ز رزی تو جهان را هم فروزی و فر
همه عالم بد و دست تو سپرد است خدای
کز دل و خاطر شاهان هنر گیرد نام
نیست شهری و شهی کز نظر همت تو
نام تو را ان چو شنیدند خداوندی تو
زیر تخت تو در زیر حجر اندر همه سال
شر و شور عدو از هیبت تو گشت بیا

باد در عهد تو گردون را بفیروزی مدار
کار دین کار دنیا ساخته از یک سفر
مالهای روم را تقریر کرده سر بسر
بر زمین عالم از نعل ستورانت اثر
چون تو باید در جهان را ای شهی پرورگر
ده مجلد بیش باید گر بگویم مختصر
آنچه گوش ما شنیدست از حکایت و ز سیر
کز شماران همی عاجز شود دهم بشر
تاج بنهاد و بخدمت بست پیش تو کمر
خانمان دو جهان بدخواهان کند زیر و زبر
شرق او در زیر بال و غرب او در زیر پر
پایهٔ تخت و درگاه او مقامست و حجر
خاصه این شیر دلیر در همه چپائی زر
تا بسر خوانی تو او را دوستش باشد پسر
مدتی اندر سپاهان رزم را گشای در
بیکی دست قضا و بدگر دست قدر
از دل و خاطر تو نام گرفته است هنر
ز رسیدست بدان شهر و بدان شاه خبر
همه کردند شهان نامه و نام تو زبر
ملک و دین از دو قبالهٔ است به پیروزی و فر
لاجرم در همه آفاق نه شور است و نه شر

تا حرمت منصور آلات سعتو رویت
برده در شام و بلاد روم بی رنج سپاه
از ضعف لشکر فکنده جیش در صحرا و کوه
امر داران را طاعت در کف پیمانت گل
در خور بیشی و پیشی از همه شاهان تو یی
در فتوح شام و روم امسال دیوان ساختم
فتح‌هایی کز خبر گسترد است و فتح تو عیان
هر هنرمندی که در گیتی هنر ورزد همی
ای بسا خصمی که از کین تو شور و شر نمود
تیغ تو در باغ پیروزی درخت نصرت است
هست گویی تیغ تو در طبع چون آبی را خون
خلق را از مهر دیدارت بیفزاید همی
گرد بر راه درگاه تو نثار سیم و زر
خسروا شاهان اگر بخرد و دین و دولت خواستی
تا که هفت اقلیم و چار عنصر بود اندر جهان
در جهانی تو و لیکن ز جهان قدر تو بیش
نظر همت تو دولت و دین را مدد است
رسمهای تو همه یک زر و گر خوب تر است
بگشادند به بستند چو دیدند ترا
لاجرم فخر نمایند که جابوس دهند
دامن دولت و اقبال گرفته است بچنگ

دولت شاه و گرامی شمنت منصور خوار
ورنه کلک تو کار خلایق را انکار
بازگشته سوی دار الملک با فتح و ظفر
کرده بر آب فرات و دجله بی کشتی گذر
زد تف خنجر فکنده جوشن اندر بحر و بر
شیر مردان را بخدمت در خط فرمانت سر
شهر تو فتح و بحر فتح زعالم بیشتر
ساخت باید در فتوح هند و چین امسال دگر
مرد دانا تا عیان باشد کجا جوید خبر
هست واجب کو بیاید از تو آموزد هنر
بازگشت آخر ملک و دولت او شور و شر
بیخ او در خاور است و شاخ او در باختر
زان کجا آهنگ او سوی دماغ است و جگر
هم بجسم اندر حیات و هم بچشم اندر بصر
خواستی با جان و دل ابو ری بجای سیم و زر
بی توقف یافتی از کردگار دادگر
بادشش چیز از دو چیز تو عزیز و نامور
در بقای تو همیشه شادی و تایید و فر
ای ز رای تو شهان را همه تایید و ظفر
راست گویی که جهان جوهر و صفت تو گهر
که تویی شاه نکو همت فرخنده نظر
کارهای تو همه یک زد و گر زیباتر
بر ثنای تو زبان و بوفای تو کمر
ملکان پایهٔ تخت تو و حجاج حجر
هر که بحر و زبر درگاه تو کرده است گذر

بندگان تو خسروند و سرورند اسند
در حضور تو باغ اندر بحر رفت امروز
هر زمانی ز نشاط تو بعید در دو جهان
تا که در اول مره بود همچو کمان
همچنان بادی پیوسته بکام دل خویش
صد زره از زر در سنبل بر گل آشفته پر
این عجب آن حلقه‌ها کز بهر آشوب بلا
در شریعت وز دو را باید بدان دست و پا
سنگ خارا زچه پیچان کرد در زر حریر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل
وصف او آرام جان عاشقان عالم است
بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار
متفق گشته است با فرمان او گردون قضا
هرکه او بر درگه تو بست بر خدمت کمر
روزگاران را همی گوید که کلا لا انقطع
شانزده چیز تو باقی باد تا کیوان بود
ملک و دین و تخت و بخت و کلک و حکم و مهر و تیغ
هر جهان داری کی باشد ای وی سوی نگار
هم کمین گیر دوران شناسد هم مصاف آراستن
هم سر انداختن در خصم باشد کامران
گاه عزم از تیغ او گیرد تتار اندر پناه
گر بتازد سوی صیدی پیش آنک زد اجل
خسرو دنیا ملکشاه محمد کز ملوک
چون نگار رو مهره و دینار مهر و نام او
خرم او را استواری داد در دوران لاجرم

پیش تخت تو بطاعت همه فرمان
شرف الملک هزاران شرف و جاه و خطر
هر زمانی ز قبول تو بیفزاید سر
تا که در نیمه سر ماه بود همچو پر

کاه پیش گل بسر گردند گاهی گل بپر
زلف او دل دزد شد چون خویشتن بیند بر
مشک سارا زچه پیدا گر در طرف قمر
شکرگان خیزان آن لب هم گل اسلام شکر
وصل او تشبیب مدح شهریار ادر کر
تا که او در دولت شاهی همی بندد کمر
متصل گشته است با پیمان او کونی قدر
ایزد از پیروز بهروزی بر و بگشاد در
آسمان این را همی گوید که کلا لا وزر

دور چون بنگردان باشد چه پیش آید شکار
هم بحرب اندر شجاعت هم بحزم اندر وقار
هم بشمشیر آختن بر شیر باشد کامکار
گاه رنگ از تیر او سازد پلنگ اندر حصار
در برابر سوی خصمی خشکی انگار و بجا
شد بدو دین محمد تا قیامت پایدار
گشت مهر و مهر او بر جان جانان انگار
بند شاهی شد بحزم استوارش استوار

از لقای تو شد ستند همه روز افزون
زیرا بانی است کز دل پی جا گرفت
گر پسندی و بپذیری و اجابت کنند
از سر رایت تو ماه ظفر تابان باد

زلف او در اصل کوته است و هر روز بی مقصد
گر بخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم
هر کرا در دست اندر دل ز رنج عاشقی
هر که باید وصل او باید فشیر در نشان
خسرو عادل ملکشاه آنکه از مردی داست
هست فرمانش روان بر خلق عالم یک بیک
ای شهنشاهی که اندر ملک و دین آراست
هر که بر گردد ز عهد تو فقل این المجاز
از ملک چرخ و حکم زهره و بهرام و پر

هم توان گفتن مرا در جهان داری دلیر
هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه
کاه بر گوران کمندش بسته در ساده دشت
زیر ران اندر مسخر کرده در روز و شب
در شکار است این هنرها و خداوند جهان
شهریار عالم عادل که در دنیا و دین
ملکرا عدلش بساطی ساخته است از ایمنی
چرخ نتوانند کشودن چون بخرا از زبان

زلقای تو شد ستند همه نیک اختر
اینت رنج پاری و بخت بی آئین جاکر
هم ز ارض جان و دل اشاه چیزیست اگر
بر همه ملک و همه روی زمین سر تا بسر
ملک در هر دو عالم و سلطان بشر
حلقه‌های آن زره را صد زره در یکدگر
از پس شش لختی ببرید تا شود کوتاه تر
در نخواهد برد هوش عاقلان آن شیر یار
بر شود چون بر لب و رخسار او باید ظفر
هر که باید وصف او باید بهر فرزی جگر
شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
هست تدبیرش صلاح ملک گیتی سر بسر
نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
و آنکه بحر زر حکم تو فقل این المفر
زر و سیم و برو بهرام و تیر و ماه و خور
با تو بادا این شانزده هم در سفر هم در حضر
عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فر

هم توان خواندن و را در شهنشاهی سوار
هم تواند داشت دشمن آنکه از کارزار
کاه بر شیران خدنگش تنگ دارد مرغزار
مرکبانی کوه بر صحرا سپر دریا گذار
زین قبل خواهد که باشد کار او دائم شکار
چشم گیتی زو مبارک بنشیند شهریار
گستریدست آن بساط از قیروان تا قندهار
تا میان خدمت او بسته دارد روزگار

خرم او

خرم او با خلق عالم هست و از تن قیاس
خسروا هر چه خطابا است بر روی زمین
دیده غم گیر در آن پیش تو بهنگام رزم
کوس بنوازند چون آید ز دریا بانگ موج
آنکه بشکوید بلند هم گرد از تیغ تو پست
تا نعلها پای خاک بر دشمن فشان
در مسلمانی خلیفت را باقبالت ثنا
ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر
در صد سفر ملوک گذشته بکرده اند
بیش آید از شمار فتوح گذشتگان
یک چندش تو هست چه چون سوی فرات
گر نیست بی قضا و قدر نیکی و بدی
دو چیز در دو چیز یکی هست در صفت
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد
در ملک شام و روم بیک عزم تو شد
از آتش جگر لب بدخواه تست خشک
ای دادگر شهی که همی خواندت رسول
از بهر خدمت تو سر دگر خدای عرش
دشمن بدام تست و زمانه بکام تست
یکچند در سفر ظفر انگیختی به تیغ
که جهاد و بقصد خصم اندر شود بخشم
یحیی تو راست عمر به نیکی همی گذار
حبذا این باغ خرم وین همایون روزگار
شهریار جان فزا در روزگار ملکشاه
جبرئیل از جنت آورده است گوئی بعجب

فضل یزدان زیر پای او هست بی حد و شمار
هست گردون گردان اختران اختیار
پشت خم گیرد پیلان پیش تو هنگام بار
تا غلغل انداخته چون ابر پیر در صحرا اغبار
و آنکه بشکوید عز رزم گرد از تیغ تو خوار
آتش اندر جان اعداء زان زد تیغ آبدار

آن فتح و آن ظفر که تو کردی بیک سفر
هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
یک همت تو هست ز خاور با ختر
فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
در آفتاب ذره و در تیغ تو کم
در عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
و آب دیدگان رخ بدگوی تست تر
سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
از مدح رفته بار رساند سوی صور
دولت غلام تست چه باید همی دگر
اکنون بجام می طرب انگیز در حضر
که زلف و بطبع سر اندر زند بسر

اینت زیبا شهریار و اینت فرخ روزگار
هر نثار آتش النسیم وبر در خشش را بکار

کی شناسد آنچه با او خلق کرد از نیکوئی
نامداران را بخاک درگه تست احتشام
تو به بغدادی و در روم از نهیب تست
زود خواهد بود شاها زیر نهر دین حق
تا جهان را باد و خاک و آتش و آبست طبع
اینت منصور و تیغ تیز و ملکت مستقیم

با فتح نامه‌ها و ظفر نامه‌های تو
کردار تو معاینه بیند همی خرد
پست است در بر همت عالیت بر فراز
دو چیز را دو چیز ز آفت نشر مهند
آراسته است رای تو عالم بدین و داد
بر روی دشمنان تو و دوستان تست
از گرد لشکر تو شام اندرون هنوز
آری بهر کجا که خلاف تو بگذرد
چون لعل او جواهر و خورشید از خزان
صید کمند تست بد و اندرون سپهر
گر رفتنت بشهر سپاهان خجسته بود
ساغر ستان ز دست نگاری که زلف او
نوش است در لب او و نوش است در قدح

شاه خورشید است و تختش چون سپهر هفتمین
راست گوئی روی خورشید است و شه کیوان

کی شمارد آنچه با او کرد در حساب کار
تاج داران را به نعل مرکبت افتخار
هست قیصر مستمند و لشکر او سوگوار
تیغ گیری و بر آری از سر دشمن دمار
تا فساد و کون باشد در جهان از بهر چار
دولتت پیروز و بختت نیک و طلعت شاد خوار
در جهان آرای با انصاف و شریعت را شعار
باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
مدروس شد حکایت و منسوخ شد سیر
ممکن کجا بود که کند تکیه بر خبر
زر است چرخ و در دو لب باقیت بر زر
در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
پرداخته است کین تو گیتی ز شور و شر
اقبال را علامت و ادبار را اثر
رخ است خاک همچو بحر خون معصفر
هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
مشهور شد ز خلائق و مختار شد اثر
نعل سمند تست بر اندرون قمر
باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر
که پیش گل بپر بود و گاه گل ببر
تابان قدح ز لعل می نوش خر
شادی تو راست در شادی همی شمر
مرحبا این بزم فرخ وین مبارک شهریار
شاه رضوانست و باغش چون بهشت کردگار
هر کجا بینی گل و گلزار و سرو جویبار

گر بدارد سنبلت از کافور و از عنبر حرست
همچنان کو حق تعالی است ملوک شرق و غرب
رحمت ایزد بر آن شاهی که از شمشیر او
افتخار خسروان باشد بدو نیاو بدین
هر که با فرمان و پیمانش نماید سرکشی
در جهان از بی تو ای بر بحر خدایی کامران
مهر تو گویی که بنیان کن بجان
هر تو گویی که ایمانست کز ارباب عقل
تا که خاک و باد و آب و آتش است اندر جهان
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت
جاه سالم مال وافر سال خرم فال نیک

باد و عنبر فشان و خاک او کافور بار
روزگار او را ز ایام ملوک است اختیار
بند شاهی محکم است و سلک دولت استوار
دین و دنیا را سلطان جهان است افتخار
[illegible]
در شهنشاهی تو فی بر بحر خدایی کامکار
دل کند خوشبوی [illegible] شکفاند لاله زار
هر که از [illegible] شد او شد [illegible] خوار
باد حلم و طبع و جود و خشم تو چون هر چهار

[illegible]

بشرق اندر است و در خنگ آوران
کجا بگذرد مرکب در آتشش
تو گوئی که نصرت بود پیش رو
که چون رودستم صد هزارش غلام
بریزند خون دل کس بر زمین
بدولت کند شاه گیتی همی
ایا پادشاهی که تخت بلند
شهان زیر پیمان تو یک بیک
کسی کو ندارد ز جاهت پناه
ز اقبال تو بندگان تورا
همش روی زرد است و هم اشک رخ
رضای تو گوئی که آب جو است
جهان بیشتر زیر فرمان تست
همی تا ز بهر صلاح و فساد
همه نامجوی و همه کامران
تا که حرز دان گیتی در باشد گرگ کار
از جلال او همی دولت بماند جاودان
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان
ای شهنشاهی که همت ملک را صاحبقران
از انصاف روی کاران تیره گردد در جنگ
هیچکس دید است خورشیدی که او بندد کمر
چشم ایوان تو هر روزی زمین بوسند همی
دشمنی گر تو حصاری سازد از فولاد تنگ
ای جهانگیری که تا ایزد بنا کرد این جهان
تو به بخت پادشاهی بر همی گیری فتح

بمغرب اندراز تیغ او در حذر
براهی که آن هست دشوارتر
تو گوئی که دولت بود راه بر
که چون هفت خوان صد هزارش اثر
بکاوند مغز سرش بر کمر
تن و جان بدخواه زیر و زبر
همی پیش تخت تو بندد کمر
جهان زیر فرمان کوتر بسر
کسی کو ندارد ز عدلت سپر
فزونست هر روز جاه و خطر
همش مغز خشک است و هم چشم تر
گر از زنده ماند همی جانور
چه شرق و چه مغرب چه بحر و چه بر
بود هفت را در ده و دو نظر

در جهان او همی ملت بماند پایدار
ایزد از شهنشاهان نکردی اختیار
ای خداوندی که زیبی تخت را اندر کار
نامداران سر اندر خدمت آری روز بار
هیچکس دید است دریائی که او باشد سوار
صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
باره و بنیاد آن هرگز نباشد استوار
بود فرمان تو را ملک جهان اندر نظار
بخت تو گیرد جهان دشمن همی گیرد کنار

بدین هر اندر آن هیچ حزن و نماند
کشد ای عجب صد هزاران سوار
من از رود و رستم چند گویم مثل
کسی کو بتابد ز پیمان تو دل
فرود آورندش ز کوه بلند
چنین دولت از خسروان کس نداشت
روان است حکم تو همچون قضا
تو اندر جهانی و پیش از جهان
چه جسمی بود کو ندارد روان
ز بیم تو گشته است بدخواه تو
کسی کو زند بی رضای تو دم
ز شمشیر تو حاسدان تو راست
حقیقت جهان را کن باقی تو راست
سه دو سال و روز و شب خویش را

همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است
در نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی
مرغ از عدل تو ایمن دل اندر آشیان
تو چو خورشیدی و عدلت نور بی ستم
قصه اسفندیار و رستم اکنون بهار است
گر به پیکاری ببندی تیغ تو خاقان چین
با قضای بد همی ماند شمشیر تو
بر او دست کار از کار زار آسوده باش
بندگان است کعبه درگه میمون تو

که از دولت او ندارد خبر
بر آن راه شاد و تن است گذر
من از هفت خوان چند خوانم سمر
کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
فرود افکند از شکوه دگر
زهی دولت خسرو دادگر
بلند است قدر تو همچون قدر
چنانک از صدف بیش باشد گهر
چو چشمی بود کش نباشد بصر
بسان یکی مرغ بی بال و پر
در آن دم زدن عمرش آید بسر
فزون هر شب و روز بیم و خطر
سخن مختصر شد بیان مختصر
بر یکی شمار و شادی شمر
همه رزم سازند و همه نوش خور
چون ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار
خاتم شاهان آفاق است شاه روزگار
نامدی از آسمان لا سیف الا ذوالفقار
شیر از تیغ تو ایمن در دل اندر مرغزار
تو چو دریائی و موج است در شاهوار
زانکه یکجا نشد و تن شان در زمین در قرار
هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار
دولت باقی همی هر ساعت کارزار
خدمت تو واجب است همچو حج کردگار

بنده مخلص

بنده مخلص معزی با دیه بگذاشته است
بخت من گرد د جوان چون تو مرا گوئی بیا
از شهنشاهان تو را داری مرام ملک و نان
باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر
صاحبقران عالم و دارنده زمین
هرگز چو تو نبود و نباشد شهنشهی
تیر تورا پذیره شوند آهوان دشت
از خون صید تو همه بهمن اندر دن
چون باز تو گشاده کند پر و بال خویش
شاها موافقند قضا و قدر تورا
هرکس که او ز شکار تو بیند همی عیان
در روزگار تو سه هزار است گم و گور
این است پادشاهی ملک حقیقتی
در پیش تو پدر چو آتابک نخورد است
خواهد گر جان خویش فروشد بزر دیم
شاعر معزی آمد و دادی شکر لبان
ملک تو بادو شادی تیغ تو باد فتح
دولت به مقام تورا باد همنشین
عید عجم و سنت و آئین پیمبر
فرمانش گشید است خطی گرد جهان در
فخر پدر است بدو تا که آدم
نازیدن شاهان بود از فرخ خاتم
ای تیغ گهربار تو از فتح مرکب
خار از نم باران سحابی شود گل
در ملک بنود است جهان را چه تو خسرو

بر درگهت همی خدمت نماید بنده وار
طبع من از رد همی چون تو مرا گوئی بیار
تا مجوئی کامیاب و مال بخش و ملکدار

گوهر فشان همت الب ارسلان گهر
در تیر تو دو بند بشارت ببلگر
بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر
خورشید از نهیب بود با هراحذر
هم با قضائی و هم با قدر
از خسروان قه بخیزد دگر خبر
سیلی که رشیدی اندر بلاد و در
دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر
در نسل و گوهر تو چه در دانه پسر
هر خسروی که نام تو خواهد به سیم و زر
آرد یکی جواهر بار و یکی شکر

فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
دارند همه تاجوران بر خط او سر
جاه پسران است بدو تا که محشر
نازنده شد از سیرت او خاتم و افسر
دی دست گهربار تو از جود مصور
خاک از تف خورشید قبول تو شود زر
در داد نبود است زمین را چه تو داور

من بی آفرین و مدح تو ام سخن
تا بود گردون گردان هفت سیارات هفت
مهر بادت زیر دست و ماه بادت زیر

ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار
از آرزوی لحمه تو تیر فلکی بدر
باشد شمر بصورت تیغ تو زان قبل
فر از بر سایه طوطی بود چرا
رفتی سوی شکار و شادی فرخی
در روزگار دولت شاهان بر آید است
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک
دولت تو را ندیم و اتابک تو را وزیر
گوئی به نیزه نامه و نام تو حاصل است
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع

سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه
از نام و نشانش همه اسلام مزین
بیطاعت او شاخ سعادت نه بار
پیروزی شاهان بود از اختر دولت
رای تو بهار است و دولت چشمه خورشید
گرد و بیک انعام تو ر بحر و تن آسا
هم در عرب آثار تو گشته است مهیا

تا بماند اروان و مطربان را یادگار
تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار
سلطان کامکار ملکشاه دادگر
آموزگار دولت و فرمان ده بشر
ز و بین تیغ تو بدهد شیر اگذر
نخجیر خویشتن بکشد در بن کمر
آهو همی نشاط کند بر لب شمر
هر صید را که باز تو گیرد ز زیر پر
باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
صد گور بود کشته بهرام خیره سر
حلقه کند بکوش و کشد پیش تو سپر
آن مر تو را برادر و این مر تو را پدر
بی نام و نامه تو نباشد یکی هنر
سعد یکی بنده معزی کند نظر
تا هست در بنی جمع الشمس والقمر
تخت تو باد و شاهی و تاج تو باد فر
وا بزر از بر شمار تو را باد در ابر
شاهی که عز است بدو دین پیمبر
وز راست در آیین همه آفاق معطر
بچندست او همه سلامت نه بدر
پیروز شاز دولت و طلعت اختر
بزم تو بهشت است و کف چشمه کوثر
گرد و بیک جهان تو درویش تو نخر
هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر

چون مهر که از شرق برآید سوی غرب
رایات اندر ری دور نام و خطابت
شد خاطر ما چون فلک از مدح تو کوکب
تا شعلهٔ آذر نشود قطرهٔ باران
شاهان جهان رای تو را گشته متابع
کردگار داد که هر ماه بر فتحی دگر
تا بدولت بشکند شاهنشه لشکرشکن
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان
هر زمانی علل است ایزد و سر در بخت
هر کجا راند سپاه و هر کجا سایه تاب
خوان صلح و شستن کرم مرغ او در بخران
آنچه او در سال کرد از پادشاهان کس نکرد
تا از ایشان هیچکس را از عرب یک نامدار
گفت فردوسی بشهنامه درون چون باز گفت
گفت چون رستم بخست از ضرب سفندیار
من عجب دارم ز فردوسی که با چندان دروغ
گرچه او از رستم گفته است بسیاری دروغ
زنده باد این شاه شاهان خداوند جهان
آنچه او ندید چون عزم سفر کردی درست
توشه روی مهی فزود و جبرائیل است
گرچه شیر مرغزاری تو چو خصمت پیش او این
با قضای بد همی ماند شمشیر تو
چون بروان آرند بدبختان عاصی را ز گور
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم
تیغ تو چون ذوالفقار است و تو همچون حیدری

چون ماه که از باختر آید سوی خاور
در شرق و مغرب باشرف مظهر و منبر
شد فکر ما چون صدف و مدح تو گوهر
تا قطرهٔ باران نشود شعلهٔ آذر
شیران شابان حکم تو را گشته مسخر
تا بود در شرق از نام ملکشاهی اثر
لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر
نصرت از او همره است و دولت او راهبر
راه ده منزل به یک روز مرغ او در بخطر
نامهٔ شاهان بخوان در فتح شاهان بشمر
پیش تخت آمد بخدمت بسته بر میان کمر
قصه‌های پرعجایب پس فتح‌های پرعبر
بازگشت از خنگ و خاص شد زال زر
از کجا آورد این قصه چرا گفت این سمر
گفته با راست است آن پادشاه دادگر
تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
فتح و نصرت باد و بود تاریخ از آن همیون سفر
حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر
پس چرا امروز تر سانست چون بازار گر
چون قضای بد بپا بد سود کی دارد حذر
در قیامت حسرتشان از سقر بار دگر
همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
پیش حیدر قلعهٔ خیبر کجا دارد خطر

که رایت عالی ری از بلخ به بغداد
تاریخ فتوح تو درست است و حقیقت
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر
با امر تو تقدیر و قدر باد موافق
عید تو همایون و همه روز تو چون عید
تا ز خشم شاه کرد چشم هر بدخواه کور
آنچه یزدان کرد با سلطان کرا بود از ملوک
نیست پیغمبر ملک سلطان و لیکن معجزش
بود و هست آن مرغ را جای خواهان کدر
تا از ایشان یک ملک بیند دو پنجاه روز
تا از ایشان هیچ شاه آمد ز موصل سوی بلخ
وصف کرد است او که رستم گشت در مازندران
زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او
در قیامت رستم گوید که من خصم توام
من همی از زنده بیکوبم کرا او نبرد گفت
کز فتوح و فتح من چون فلک شد پر نجوم
بر زمین از مرکب تو پست گردد کوهسار
روز و شب تیر پسار است بعلم اشتری
بر پس کی کشیده رخت ماه و ساخته
کور گشت آن حصن بدبختان کجا شد عیان
از نهیب تو خواهد بود قصد بدسگال
گر بسان قلعهٔ خیبر و لجست استوار
قوم لوط آنکه محکم بود بر شهرستان لوط

گاهی کشتی از دجله بجیحون صف لشکر
و افسانهٔ شهنامه محال است و مزور
هستیم ز وصفت همه آراسته دفتر
با حکم تو دوران فلک باد برابر
نوروز تو از عید تو خرم‌تر و خوشتر
بیعت و پیمان کند باطل بار دگر
پشت بدخواهی دگر با گردن خصمی دگر
تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر
در آنچه سلطان یافت از یزدان کرا بود از بشر
معجز او مرغ بیجان است و دارش جانور
بود و هست آن باز را از فرق گمراهان گذر
شرق او مغرب برایت فتح و ظفر
با سپاهی بعلم در روز کاری مختصر
گشت بر جادو و دیو سفید شیر نر
رستم به شد چه سیمرغ اندر و مالید پر
تا چرا بر من دروغ محض بستی سربسر
آن یکی بحر عیان وآن او بحری خبر
در نکشیش خاطر من چو صدف شد پر گهر
بر بهار مرکب تو بار پس ماند قدر
دشمنت آنکس کیوان بس بود و تدبیر کر
در شمشیر تو تن بر حذر جان از خطر
رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر
در تو خواهد بود عاجز بدسگال بی‌اثر
اندر و چون قوم خیبر دشمنان در ره
سرکشی کردند از طاعت بسان کرد تر

حکم کرد ایزد تعالی تا بپر جبرئیل
در و لج آباد محکم شد چه شهرستان لوط
ای جهانداری که هستی جان دولت را حیات
خاک بر درش قسان و خدش بر باد
ملک و کام شادی و نوش از تو دارد هر کسی
به فرخی و خوشی رجند الکان اثر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف
سوز تا که جهان است و هست خواهد بود
بر بزمگاه چو مریخ و ارکیر در روز
حسام شاه چو نیلوفر است و چهرهٔ خصم
اگر آتش مثل از سر بر همه جگر است
همی بکوه و کمر تا زد و نه آگاه است
چه شد مخالف و بر نعمت تو ناشکر کرد
ز فعل خویش بنالد همی در شل است
مخالفانی کاندر حصار خشم تواند
بدان حصار که ایشان مقام ساخته‌اند
شده است خنجر برندهٔ عقلشان از دل
شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک
بوقت رای پیرزن همی فاخند
اگر قیاس کنم من رجله با جیحون
همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا
شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک
خجسته عید تو پیش تو و عید و قربان
زلف سیه تو ای پسر دلبر
که چون گره است گاه چون چوگان

گرد شهرستان خراب و عمرشان آمد بسر
پر عزرائیل خواهد گرد نفسش زیر و زبر
وی شهنشاهی که هستی چشم شاهی را بصر
آتش نصرت فروزان آب بدخواهان ببر
جمال ملت و ملت بدو نموده هنر
خدایگانی بر خلق زو مبارک‌تر
بزمگاه چو خورشید وار کیر دفر
چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر
سرشک او ببارد ز دیده خون جگر
که وهم شاه فرود آرد ز کوه و کمر
نعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
کسی که بد کند از بد همی برد کیفر
خلاف کین تو زایشان ربود سمع و بصر
ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
شده است آتش سوزنده مغزشان در سر
بشرق و غرب تو را است سال و ماه سفر
بزیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر
ز لشکر تو همی بگسلد نفر به نفر
بباغ در سمن تازه و بنفشه تر
چو بوستان ز نسیم بهار و قطره مطر
که چون سپر است گاه چون خنجر

گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون
ای شهنشاهی که اندر قعر بدخواهان خویش
خاک و باد و آتش و آب است جمع کارزار
که شمشیر کبودت خاک ما سوز کش
شهی که بر همه روی زمین همی تابد
همی بهر قلم و تیغ او بزم و برزم
زمین معصفر گردد از آن که راند خون
سرش چنین ز فرمان شاه پر وست
دگر همی نشناسد که وهم شاه جهان
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی
شکسته کرد و پراکنده ساخت رایت تو
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل
ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان
چه حال ایشان را زین چنین شده است
جهان شده است منور ز فر طلعت تو
حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت
خدایگان چه بباید همی ز روز نبرد
یکی چو عارض خوبان ز عنبر و درشن پاک
تو را زمانه غلام و ملوک خدمتگار
گاه از گل و ارغوان کند بالین

همچو ایشان نیز محنت خورد خواهد بر جگر
هست تدبیرت برابر با قضا و قدر
شنوای تفصیل و تفصیل انیمنی بگر
که سنبل بر کمانت با رک گردون پر
مال بخش کامران و شاد باش و شادخوار
خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر
زماه رایت آفتاب فتح و ظفر
نشان حشمت فردوس و هیبت محشر
هوا ز عنبر گردد از آنکه بخشد زر
قدرش ز هیبت شاه است خفته چون خنجر
منور است از آفاق چون قضا و قدر
شرط خدمت بخدمت بسته بود کمر
سپاه او را چون قوم عاد در صرصر
که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر
که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
چنان شناس که گشت آن زیر و آن زبر
ز آفتاب منور شود جهان یکسر
که رسمهای تو پیش از حکایت و سمر
ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر
یکی چو لفشان بر شکسته یک بلد گر
تو را ستاره مطیع و سپهر فرمان بر
شب تو از شب و روزت از روز خرم‌تر
هر گاه بود به صورتی دیگر
گاه از مه و مشتری کند بستر

که تا بود که شود جسم اندر خم
هر کس که بدو نگه کند بپلید
آن لب که بلون رنگ اندر گز
هر چه آن بخرد عقیق را ماند
خواهم که ز جان و دل کنم معنی
شاه همه خسروان معز الدین
اندر عرب و عجم ز نام او
چشم عدوش چو انگبیر آید
در مدت شصت روز با نصرت
چون یأجوج چند لشکر خصمت
ویران شود از تو قلعه دشمن
گر چه رسن املک دراز آید
تو شاه ملوک و خسرو عالم
تخت تو بلند و رای تو عالی
با نصرت و فتح و ظفر آمد به نشابور
سنگی که برو دست یلان بنده خسرو
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان
الشاه کسری در نشابور کند کسب
ماهند غلامانت چه در بزم و چه در رزم
ای تیغ تو در میدان بعج زند قهر از نار
فرخندگی طلعت و پیروزی طالع
مال تو گذارند همی خسرو غالب
کاهست طرب کرد ان بر دست درگرفتن
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل
آن را که تو مهمان شوی ای شه جهاندار

که بپیچد و که زند سر انور
شب در بر آفتاب بازیگر
نشنید و ندید هیچکس گوهر
پروین به عقیق در شده مضمر
در وصف تو ای بت پری پیکر
سلطان بلند بخت نیک اختر
بفزود جمال خطبه و منبر
شمشیر کبود او چو نیلوفر
با شصت هزار موکب و لشکر
تیغ تو بسان سد اسکندر
چونانکه حصار خیبر از حیدر
آخر سر او رسد سوی چنبر

که حلقه کند بگل بر از سنبل
زلفین تو را همی ستایم من
لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ
هر بوسه کز و لعبتهر ستانم
هر چند که هست وصف تو واجب
شاهی که ز دین و اعتقاد او
مدحش خلق را چو بسم الله
ای شاه جهان توئی در این گیتی
از مغرب تا ختنی سوی شرق
تو حیدری و سپاه بدخواهت
گر چه عدوی تو هست در قلعه
تا خورشید است دور گردون

که تو ده هند مه بر از عنبر
از بهر تو ای شکر لب دلبر
لعل است و در رشته اندرو شکر
چون آب حیات است جان پرور
از وصف تو وصف شاه واجب تر
خوشنود شده است جان پیغمبر
آغاز سخن شده است و سر دفتر
شایسته تاج و خاتم و افسر
ز باختر آمدی سوی خاور
مخذول شده چو لشکر خیبر
آخر بردار خلاف تو کیفر
جاوید تو باش بر زمین داور
پیش تو ملوک بنده و چاکر
روز تو ز روز بهتر و خوشتر

سلطان همه روی زمین خسرو منصور
نشگفت گر آن سنگ شود لؤلؤ منثور
در رای کند شاه سوی شهر نشابور
اندر سپه آراستن و یافتن زور
حور بند بمیانت چه در جنگ چه در سور
دی جام تو در مجلس تابنده تر از نور
پایندگی طالع و بیداری دستور
حمل تو فرستند همی آمر و مامور
زان با ذره ز دشمن بود از ده انگور
مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
گر جان نفشاند بود از مهر تو معذور

هر جا که رسد شاه شادی و سعادت
خاکی که بر او پای نهد مرکب سلطان
روشن شود از طلعت او چشم رعیت
در موکب تو بیست هزار ند چو کسری
همواره همی بست تیغ ابو بر ده ماه
داری تو ز یک جنس دو سرمایه معروف
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی
در عهد بمیان تو آمد دل قیصر
یکچند شادی و طرب کام همی ران
از دولت و اقبال تو شد سیر موید
جان از قبل حضرت و دیدار تو خواهد

از دولت و اقبال رسد نامه به کشور
نشگفت گر آن خاک شود عنبر و کافور
یا رب تو بکن چشم بد از طلعت او دور
در خدمت تو شصت هزار رند چو شاپور
پیوسته همی تخت تو را سجده برد حور
داری تو ز یکنوع دو سرمایه مشهور
دولت تو به عالی شد و ملت تو معمور
در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور
آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور
در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشهور
وان نیز بر افشاند اگر باشد دستور

با بربط و

تا بربط و طنبور بود گوش همیدار
بر دشمن و بر دوست شمشیر و فرمان
فرخنده باد و همیون این مجلس منور
اسلاف را بعدلش جا هست تا قیامت
در خسروی و شاهی مانند او که باشد
شاه است و ملک و لشکر بر رسم موافق
یک بند کاه بخشش با همت قوی دین
امروز شهنشه رحمت همی فشاند
زین شاه بنده پرور شاد است بندگان را
تختش قرین شاهی بختش ندیم شادی
هر کجا باشد ز دولت بخت نیک آموزگار
خسرو عادل معز الدین ملکشاه آنکه هست
دولت و شاهی بلند و ناز و در روز باشد همی
از نصاف شش تیره گردد روی گردان روز در خنک
شاه ما شاه هست کوی را از سلیمان و علی
از معادی موکبی و ز موکب او یک غلام
گر همی جانب و بحر بداند نیش دیگر
میش گردد گاه قوت گرچه در روز شیر
شب سیاه اندر کشد چون روز را زنگ کشد
تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکمتر است
گر غبار کارزار از دشمنان خاسته است
از مخالف کس نترسید چون پدید آید ملک
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم
ملک ارزانی آن سلطان کی ارزانی توئی
تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ

بر بهر بار گیتی شاه جهان مظفر
عقاب را بجاهش فخر است تا بمحشر
هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
مقهور شد مخالف زین شاه و ملک داد گر
یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
هم در بهشت رضوان هم در سپهر اختر
تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور

از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
در پناهش پشت ماهی خسته گردد روز کار
یادگار آمد دو چیز انگشترین و ذوالفقار
در مخالف لشکری و در لشکر او یک سوار
گنج سازد از نهایت ملک جوید بیشمار
مور گردد وقت ضرب گرچه در رزم مار
گفته اند اکنون کلام اللیل یحوه النهار
با چنین سدی که چه شد دشمن یأجوج وار
آفتاب پادشاهان را چه باک است از غبار
از رستان کس نترسد چون پدید آید بهار
تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
باد دولت نوش کن با تقین دولت گوشوار
باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار

شاهی کجا رسید است از همت بلندش
ابر است بت ار دش بحر است طبع پاکش
از دو روان نهیم شاهان و خسروان را
میران نامدار این بندگان خسرو
وان میزبان زر پاد در پیش تخت سلطان
شاید که بر قیصر سر بر فلک فرازد
گردون بجهد و طاقت پیمانش را متابع

پادشاهی کز مرادش تا قیامت بگذرد
همتش گرد است تا بنگیزد آهان چه بود
خلق را آرایش خلد و بهشت محشر است
موکبش را هر زمان خدمت کند ارکان آسمان
آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده اند
تا بجنگ و کوشش و قوت نیم از پیش شاه
شاه چون خورشید رخشان است و دشمن چون شست
ماه پیکر آتشش چون بر رو پیکر بر گشد
موکب روباه را ترتیب فتن بگسلد
ملک او حوا است و ملک دشمنانش طلت
کفت دولت ملک سوی خراسان کش سپاه
دست و دست دوران فلک در دور ان تو
آنچه دولت گفت خواهد بود شاها همچنان
یمن دیرا حضرت شاه جهان غایب مباد

گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور
منصور و مظفر شده با دم زدن صور
تختش هفت گردون تاجش هفت کشور
زان یک قطره باره زان بحر موج گوهر
یار بنام او نه یا نام مهاش بر بر
هر یک چو حاتم طی بخشیده تیم زر
بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر
همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
آفتاب اندر زمین و آسمان اندر مدار
هیبتش گرد است نور بدسگالان چه بار
بر نگاهش در بزم و بارگاهش در بار
لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
شد و آمد بدرگاهش کمر شاه از شهریار
یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
شب شود دنیا چو گرد و نور خورشید نگار
هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار
چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
باطل آخر بگذرد حق نباشد پایدار
تا بر وزی بر آری از دل دشمن دمار
دام نصرت گستران جان و دشمن کن شکار
تیغ آتشبار جان بدسگالان حکار
یمین باد دستش یمین و یسار باد دستش یسار

برزمین ملکش از اقبال دولت باد نور
خدای هر چه دهد شاه را ز فتح و ظفر
چه عقل و دین و هنر داد شاه عالم را
بروم و مغرب امسال تیغ او آن کرد
مرادش آنکه بیابد بقهر خانه خان
به فتح روی سوی توران زمین نهاد و گذشت
گشاده کرد سمرقند را بروز نخست
چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه
ز نهر و سپهی بر حصار جمع شدند
همه ز طبع برآمیخته عداوت و شور
اگرچه پیش سپاه شه این چنین سپهی
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار
زمین تو گفتی از آهن همی برآرد بال
ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتشبار
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود
ز تیغ و تیر یکی ساقی و یکی معشوق
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن
فرو گرفته حصاری که گر کنم وصفش
قیاس خلق دو پیشین گذشته ز حد
نگاه دولت افراسیاب تا امروز
چنانش کرد که بینند گوئیا عجبا
حصار و خانه چو از خانان تهی کردند
ز رشک ایشان رخ و خان ایشان زرد
همه نگرده پشیمان شدند و در شل است
چنین حصار که دانند شاه جز ملکی

بعالم اندر از و تازه گرد فتح و ظفر
که گر کنم صفتش کس ندارد م باور
چنانکه قیصر با شمشیر بستد از قیصر
چه آتش از لب آب و ز آب کرد گذر
به چشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
گرفت راه حصار و رشاه کرد حذر
همه سپهر تن و کوه صبر و بر جگر
همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
نداشتند همی ذره محل خطر
روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
هوا تو گفتی ز آهن همی برآرد پر
ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بر
چو برد میده شقایق ز رنگ نیلوفر
ز خون و خاک یکی کرده باده و ساغر
یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
در آن صفت سخنم نگذرد ز وهم و فکر
شمار برج و بلندیش برگذشته ز بر
بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهنر
مگر ز اره گشت آن حصار زیر و زبر
شدند شیفته سرخانیان و خان تحیر
دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
کسی که بد کند از بد همی برد کیفر
که پیش خدمت او روزگار بسته کمر

بر این کی ز ظفر و فتح و شرق تا و مغرب
چو باز گشت بفارغ دلی ز مغرب و روم
نقال فرخ لشکر کشید تا لب آب
چو ز آب جیحون بگذشت روز کارزار
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد از او
حصار و خانه همه بر سپاه قسمت کرد
همچنان کش و رزم آزمای و کین اندوز
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک
خدایگان جهان خرم و کردهم عزم
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران
بتیره کرده سران چشم خاکساران گیو
یکی به ساعد سیمین درون فکنده کمان
برین صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای
تنش رسیده بماهی سرش رسیده بماه
بر آن شمال که از در فلک روا زده برج
بیک دو روز که فرمود جنگ کرد تنگ
گشاده گشت حصار و گشاده کرد سپاه
هم از حصار کشیدند شان بحضرت شاه
هر آنکه بود در آن شب بر آن حصار اسیر
چنین سپاه که تا اند شکست جز شاهی
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد

بر درخت عمرش از تایید و نصرت باد بار
بدین پاک و ملک بالعقل یا بهنر
هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر
بسوی شرق و چین عزم کرد امسال دگر
سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
سعادت آنکه و بوسید پایه منبر
تهی بکرد همی ز آل کبر و ز بطر
همه مبارز و جوشن گذار و آتش در
همه نهاده دل اندر نشانهای خطر
که خرم باشد ناچار عزم راهم بر
ز درع و جوشن و تیغ و سنان تیر و تبر
ز نعل اسبان گردون شده به شکل قمر
سنان نیزه چو برق و تیره چون تندر
بغره کرده بلا انگوش پر سکالان گر
یکی به سنبل مشکین درون کشیده سپر
مبارز افکن و دشمن ربای و خیره شکر
فتاده بر رم از و در ضلالت از بن بر
نهاده بود همی اس براورد ز ده در
شاه و مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
نفیر خواست از آن بیکرانه خیل و نفر
چنانکه اهل کنه را کشند در محشر
اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
که شد درست برو دین و رسم پیغمبر
پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر

بهشتی ثانی

یقین شناس که در روضه بهشت امروز
سعادتی است تمام و شادیی است بزرگ
سخر ند سپاه تو از زمین و زمان
ز فر دولت تو ناید طالعی تو راست
اگر کسی بفلک برشود ز روی زمین
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرت است
قصیده‌ای که بهانا نخرد هیچ ملک
همی بکارم از درج مدیح تو شب و روز
ز اسب باد تک و تیغ آبدار تو باد
بکین خویش تن دشمنان همی فرسا
چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دولت
فرخنده باد عید شهنشاه داد گر
صاحب قران عالم و دارنده زمین
سلطان عادل است جهان جمله آن اوست
عالم بدست او است بگانی برم که هست
انشاه شد سخر و آن پیر شد رهی
بی جان و بی بصر نبود هیچکس عزیز
دیدار تست حج و همه خلق روز عید
گر چه ز بهر طاعت و خشنودی خدا
عیدت بفال نیک و برت شاه بهی دهد
جاوید شاد باش و خداوند و شاه باش
کین تو زود دین فروز و طرب ساز و خصم سوز
آسمان بچارت است این حصار استوار
حکم ایزد بار زمین پیوسته کرد این آسمان
شاهرا که هیچ خصم و هیچ دشمن باک نیست

همی نماز جهان پدر ز فتح پسر
زمانه ظفر و فتح تو بهر کشور
تا بعهد بفرمان تو قضا و قدر
شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
ستارگان همه او را شوند فرمان بر
که فتحهای تو بحیر عجایب است و عبر
چنین بود فتح که کردی شها تو در روز سفر
که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
سر عداوت پر از خاک و دل پر از آذر
بمهر خویش دل دوستان همی پرور
آنگه کار دولت و فرمان ده بشر
واندر کمال عقل جهان بینت مختصر
یکدست او قضا و دگر دست او قدر
آن خصم شد گریزان و آن جنگ شد هدر
جان است خدمت تو و دیدار تو بصر
ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
ستند جهان بسوی کعبه راهبر
کامسال کار تست همی نصرت و ظفر
آفتاب زوال است این مبارک شهریار
تا بود در زیر پای شهریار روزگار
کس نیاید پیش او هرگز بجنگ و کارزار

خدایگانا شاها مظفرا ملکا
ملوک فر و بزرگی گرفته‌اند ملک
همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر
شنیده‌ام من بسیار کس شنیده بسند
ز بهر خویش جهانا طالعی نماند خسته
اگر شاهان روم و عرب عجایب بود
بشعر فتح تو شاهان افتخار است
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر
شاهی که هست در شرف و اصل خویشتن
گشاده بخت فرخ او پر و بال خویش
بس شاه پیر لشکر و بس خصم جنگجو
شاها تو را خدای بزرگ داد بخت نیک
خواهد که جان خویش فدا شد ز زر و سیم
از صد هزار حج پذیرفته بهتر است
پیش تو آمدی ز زیارت هزار بار
برخور ز می بشادی و شاهی و خرمی
بر همه عالم همی تابد به تایید خدای
ز استواری و بلندی پیر در آنکه هست
این حصار از بهر آن کرده است تا نهد در او

ز باختر خبر فتح تست تا خاور
گرفته ملک بفرمان تو بزرگی و فر
که اختیار ملوکی و افتخار بشر
هم از سپهر شناسی هم از ستاره شمر
که ساخته است ز بهر تو ایزد داور
کنون گشادن چین پیا دو چگل عجایب تر
که شعر فتح تو شاهان همی کنند از بر
چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر
چنان کجا که دهد دوستی ز مهر خبر
بهر تو در روز بزرگی تو جوی و نوش تو خور
همی گذار جهان را و از جهان بگذر
سلطان شرق و غرب خداوند دادگر
افراسیاب صولت و الب ارسلان گهر
فتح است زیر بالش و عدل است زیر پر
گر دولت و سعادت سلطان داد گر
زیرا که بخت نیک بود مایه هنر
هر حزوی که نام تو خوانند بسیم و زر
این عمل کردن تو این همت و نظر
گر سنگ کعبه را پرستی و جانور
گر صد هزار عید چنین برخوری دگر
عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر
زر بخش و جود پرور و می گیر و نوش خور
آفتاب زوال و آسمان پیدار
همچو رای و عزم شاهنشه بلند و استوار
مالهای بی‌حساب و گنجهای بی‌شمار

بحر و بر

تا ببینی دو سپار زال مصر و گنج رم
نام آنکس گو تورا نبود بنا شد هست ننگ
خاک و باد و آب و نار است ای عجب طبع جهان
ای بفرمان تو کرده شهریاران اقتدا
ای سعادت موکبی در موکب تو کیغلام
این خلق روزگاری روزگار است با دلخوش
رنهایت با دولت در سفر هم در حضر
شغل دولت بی‌خطر شد کار ملت با خطر
مردمان کفش شد شوریده است شوال ای عجب
رفت در یک سبع بفرود کن این دستور پیر
این بلاها هیچ زیرک را نبد اندر ضمیر
شد بجان چون ابروی بهی ارسلان سلطان بها
از وفات هر دو خسرو بر کنار هر دو آب
آنچه وسینی بود کز کیوان با نوانش رسید
مملکت را ایمنی در ملک او پیوسته بود
در سفر در دو و شر باش بلی نیک شدت است
از جهان سال‌ها دارا نه نسبت روزگار
چاکر او چرخ گردون با رشد تا او گرفت
در نظر زیدان او خیره کی باید همی
تا ببینی آنچه را حشمت تر قضا
ملک بی‌سپی منقلب گشته ز گوناگون شگفت
از تو دولت که بپوشد در جهان داری قبا
همچو اسکندر بموی دی همه روی زمین
رفتی و بگذاشتی بر دیگری بر خویش
پر شکر بود از مدیح تو زبانم مدتی

برکشد گردن کردان ز فتح حصار
فخر آنکس گو تورا چاکر نباشد هست عار
هست در محنت بلا اندیش تورا این چهار
وی بپیمان تو کرده مداران افتخار
از مخالف لشکری در موکب تو یک سوار

تا تهی شد دولت و ملت شاه ادگر
بود از این معنی دل معنی شناسان با خبر
شاه بر بادر پی او رفت در ماه دگر
وین جهان را هیچ از نار نشد اندر فکر
شد بد جلیه نفی و اثبات ملک سلطان بر
صد هزاران خلق را آتش فتاد اندر جگر
تا زانوی انش بحوان شد خروش نوحه گر
ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر
دیده‌ها از مرگ او پر درد و دلها پر شرر
این همت چون فتاد و از این چنین پی ظفر
در شاهنشه صدف کردار او در گوش بر
وان بلا ز ناریدن آن خسروی کی اندر بصر
تا ببینی عالمی را بسته بند قدر
دهر بینی مضطرب گشته ز گوناگون عبر
ور تو زنار ترکه بند در جهان بی کمر
هرچه ممکن بود بنمودی ز مردی و هنر
تا چه خوانم مدح تو بر من فرو بارد درر
هستم از درد تو اکنون خون بنا اندر شکر

ای شهنشاهی که زیر اختیار تست دهر
کین تو زیر زمین دشمن همی از رهان
هست فرقش ز خاک هست و شش ز پر باد
مرکب است اهرزمان طاعت کند ز آسمان
تا مکان است و مکین تا زمان است و زمین

مشکل است اندازه این حال زه رش غرب
سر این معنی کنون معلوم شد از مرگ شاه
شد جهان پر شور و شر از فتن و شور شاه
کرد تا که قهر یزدان عجز سلطان آشکار
دهر بر سنبل بچون بابر شد در درز
موج زد دریای غم تا شاه یزدان ابر
بود عدلش چتر هر روز بالا اجرم
داشت گیتی ناتقای و دری اندر جهان
سال‌ها گرد از نهر سندی سفر کرد جهان
افریدیز صدف را آب اندر صدف
هست خورشید فلک تا در خزان اندر بر
حنو الیدر سی سوی تنی ای هرکش
تا ببینی باغ ملکت را شده زیر نگون
ای دریغا شخص تو با جانور در زیر خاک
بیتو شاید گر نروید از زمین برگ نبات
بر زمین چون پادشاهی کرفتی گاستی
چهره در ایشکم تیمار تو شد چون زر و سیم
نالم ای من بعنبر و دی و فرسودی مرا

چرخ را در اختیار تو بر سیم اختیار
در هم تو گرد جهان خاله‌سی کیر دشکار
هست چشمش گر آب هست جانش پر زنار

تا شهور است و سنین تا خزان است و بهار
پشت دین کردگاری کردگار است با دیار
کارساز است با دیدان در نهان و آشکار
هایل است اگر زه این واقعه در بحر و بر
ملک و دولت در شوال شد زیر و زبر
کس نداند تا کجا خواهد رسید این شور و شر
عجز سلطانی ببین و قهر یزدانی نگر
چرخ بر بستان بجله بال پر شد کینه ور
هست زیر موش از نظا کیه تا کاشغر
هست شور مرگ او در روز بر باشتر
دار اکنون با فنای او دری اندر سقر
با ظفر گشت و با نیک اختری شد زی سفر
خاک را بر آب شکل آمد از این معنی نگر
هست خورشید زمین تا نفخ صور اندر بر
در نخواب خوش او بی‌خواب خوش بی‌ار
تا ببینی شاخ دولت را شده بی برگ و بر
وانگاه شوکت را ده با هزاران جانور
بیتو شاید گر نیاید هرگز از گردون مطر
بر فلک چون بدر گردد کاستی گیرد قمر
با خطاب نام تو منسوخ شد در سیم و زر
تا بنظم آرم فتوحت را به لفظی مختصر

خاطرم

خاطرم نظم فتوحت را اگر در رشته کرد
آنده در تی کز فتوحت تا قیامت نشر گشت
از تو در خلد برین جان پدر خوشنود بود
شخص پاک تو بخاک اندر ز رحمت است
شاعر مخلص معزی با دعا و تهنیت
رمضان شد چو پایان به سفر بار دگر
گرچه در حق تو هی سال مقصر بودم
ناله عاشق بیچاره همانا به شنود
آنکه از طاعت نمود حقیقت دانست
نوبت سجده و تسبیح و تراویح برفت
سحر و شام کنون بر رود چنگی باید کرد
بر زخمه کنون مطرب یکتا قدمی
ساده چون بر قدح باده چلد نتره
آن جهاندار که در دو حسبی و نسبی
سی و دو حجر داند و شیعی چو علی
بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد
هست بر درست رسولان متواتر زاده
یکتن از موکب او وزدگران ده موکب
بعد دیا به حشر هیچ یار نش بود
تو بی آنشاه که پیغام تو و دیدار تو
ای بسا دل که رکات تو تهی کرد از شر
باحسود تو کند خاک لبنی به نبات
هم بدانگونه که در آینه بینند جمال
عدل او پوشش خلایق ز بلاها سپر است
گرچه قدر فلک از قدر بشر بیشتر است

رشته‌ها بگسست و از چشمم روان آمد گهر
بخش اندر خارست و ساتش اندر با ختر
باد در خلد برین جان تو خوشنود از پسر

اینت فرخ شدن آمد هنگام سفر
عذر تقصیر توان خواست از و سال دگر
بر دل مطرب بیگانه نه بخشود مگر
کز این پس دمادم نتوان برد بسر
نوبت مجلس بزم است و می و رامشگر
که نه در عهده شاییم و نه در بند بحر
زخمه کنون شاعر یکتا نذر زر
صبحم از بصبوح ملک شیر شکر
هرچه باید ملکان را از بزرگی و هنر
زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر
هرکه در خدمت اوست با امان و ظفر
نا نه طاعت شاهان چو حجر و چو زر
یکتن از لشکر او وز دگران صد لشکر
که سعادت مدد اوست و اقبال اثر
بزم منفعت و فایده از هیچ نفر
ای بسا سر که بنیت تو تهی کرد از شر
با عدوی تو کند از حنظلی منظر
پهلوانان تو در تیغ ببینند ظفر
لاجرم پیش تو از فضل خدایست سپر
بوجود تو فلک را سد آید ز بشر

گرز گیتی گرد فانی قهر یزدانی ترا
بخت تو جای پسر کردان خلف دندی کند
با شرکردی فراوان حشیر در دراز

بود شاید وسکین چه توان کرد برفت
در نشست و سبکباری تحویل نمود
نه پسندید کز او پیش جهانی ز تو برد
عید بگشاد دری را که سر روزه ببست
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد
ساقی از عکس می ناب بعنبر زد رخ
شاه شاهان ملک اعظم کز رخ جهان
جادوان نام پدر زنده بدو خواهد ماند
مهر او هست نهالی که نجات آرد بار
همه کشور ها زیر علم دولت اوست
بادگر شاهان دگر نتوان گردد قیاس
هرکجا رایت او رو بسوی فتح نهاد
ای بسی که دلیران جهان زو بزد
هر که گوشه بخلاف تو تو بر سر زد
در سران دست که از تیغ تو محشر خیزد
هر خدنگی که خنک شصت تو جهد
دولت و فر تو اخلاق جهان بستاند
تندرستی و جوانی هست جای تو گرد
پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش

هست باقی از تیغ تو در گیتی اثر
کرد در آغاز شاهی تخت تو جای پدر
باد در ارتقا حشر تو با خیر البشر
سوی شخص تو ز رحمت باد نیز در نظر
روی در خاک نهاده همچو حاجی بر حجر
سفری از شوال داشت معتبیمی سفر
زود بگذشت و ره در گرفت با در
خشک را زند لب تا فتد را زند جگر
فرخ آنکس که زند دست بر آن جام زر
رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر
عاشق از وصل رخ دوست بعنبر زد بر
آید از خلد بنظاره او جان پدر
که بود نام پدر زنده بشایسته پسر
کین او هست درختی که هلاک آرد بر
گرچه زیر علمش هست چهار کشور
گرچه در ریاست ملک و دگران همچو شمر
آید از نصرت کلی بفراز بعد تفز
پیش چشم تو نماید یک ذره خطر
گر نهد بر سر هر موی طلسمی ز حذر
هول از محشر زایل نشود تا محشر
ز اجل دارد پیکان و ز پیر دری بر
کاسمانی هست تو را دولت یزدانی و فر
لطف او راح زیاده شود حسن صور
چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر

سروران پایهٔ تخت تو بوسند همی — هم بر آنگونه که حجاج ببوسند حجر
از نهرهای تو برد این شرف نشان — در ظفرهای تو پیرایهٔ سن غربت خبر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است — چه ز خیر و چه ز نفع و چه ز شر و چه ز ضر
بنده باد درخشان و ز گردش بهپت — گردش چرخ و دوران خورشید و جنبش شید و قمر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش
چو بشنید فرخنده عید پیمبر

تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد — هست بالیته چو در تیغ گرانمایه گهر
بود در روی اثر شادی امروز تو را — داند امروز ز پیروزی فردا است اثر
باد بر جست رضای تو همه ساله قضا — باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
یاد فتح تو همه تاجوران خوانده به جان — شعر مدح تو همه نامهوران کرده ز بر
مهرگان خوش‌تر و فرخنده‌تر و فرخ‌تر
که روزه ز گیتی برون برد لشکر

یکی تاختن کرد تا در شریعت — کند تازه آیین و رسم پیمبر
مگر عید فرخنده از خاور آمد — که تا بر دهد نعل اسپش ز خاور
تو گفتی بعمدا کنی در مکنون — پراکنده بر روی دریای اخضر
از آن پیش کالله اکبر شنیدم — بدیدم سه و گفتم الله اکبر
و طشتها شد از روی ساقی زرین — قدحها شد از نور باده منور
معز دول رکن دین برکیارق — مبارک جهاندار و فرخنده اختر
سرانند اسلاف او تا به آدم — شهانند اعقاب او تا به محشر
حوادث چه باد است و گیتی چه دریا — خلایق چه کشتی و عدلش چه لنگر
خرد را سزا نیز آن جای باز — که هر دم نهد پیش او بر زمین سر
بر این صورت و چشم اگر بدیدی — شجاعت مجسم سعادت مصور
نافع ز اقبال سلطان طلب کن — مبر رنج در کیمیای مزور
ایا پادشاهی که بست است گردون — ز مدح تو بر گردن و دهر زیور
جهان را تو زان خسروان یادگاری — که بودند در ملک سلجوق گوهر
تو را هست در ابتدای جوانی — همه رسم با رسم ایشان برابر
چو الب ارسلان بر علو و نکامی — چو سلطان ملکشاه جهان عدل گستر
نگارنده عهد تو بر جان و بر دل — چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر
ز سندان کنی موم و از موم سندان — ز آذر کنی آب و از آب آذر
زمینی کجا عکس تیغ تو تابد — نباتش بود تا قیامت معصفر
فرستند هر سال حمل خراجت — ز هند و دستان رای او ز روم قیصر

بنفشادور تاختن نعل اسپش — پدید آمد از روی چرخ مدور
چو از عید شب راهبر داد گردون — شب از شادی از کام افشاند گوهر
اگر چند شبهای خوش دیده‌ام من — ندیدم شبی از شب عید خوشتر
بدل شد دگر باره مسجد به مجلس — برستند تا یازده ماه دیگر
چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم — من و باده و بزم شاه مظفر
جوان بخت شاهی که برد جوان را — از ایزد گذشته خداوند داور
فزون آمد اندر جهان فر و فتحش — ز فتح فریدون و فر سکندر
جهان آفرین آفرین گوید او را — چو گویند نامش خطیبان به منبر
ملک سایهٔ ایزدی خواند او را — که پیدا است بر روی او ایزدی فر
ایا فیلسوفی که هرچند گاهی — ز بهر منافع شوی کیمیاگر
که از کیمیا خوار در ویش گردی — ز اقبال سلطان عزیز و توانگر
کس از پادشاهان تو را نیست همتا — که اصل تو هست از دو جانب مطهر
پس از عهد ایشان تو را بود در روی — لوای جهانداری و ملک و افسر
چو طغرل بیک اندر سرافرازی — چو چغرل بیک اندر سر ملک پرور
سرای تو کعبه است و شاهان زواران — چو حاجی زده دست در حلقهٔ در
کجا عزم و حزم تو گردد مهیا — کجا عفو و خشم تو گردد معبر
هوایی که او بوی خلق تو یابد — نسیمش بود تا قیامت معطر
بروم و هند و دستان گر فرستی — دو نامه به دست دو پیک از معسکر
بعهد تو قوسکه گشتند شکر — از ایزد مکافات دیدند شکر

گر از جهر

گر از خمر کین تو گردند مستی — خمارش کشیدند در بند کیفر
جهانی پر از شور و شر بود و زیشان — تهی شد به اقبالت از شور و از شر
چگویم که این حال رخشان تر آمد — ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
دگر داستانی برانیکونه گفتی — بخردی کس آن را ز گوینده باور
همه ساله شکر جهان آفرین کن — که هست او و تو را در همه کار یاور
بهر وقت چوگان دولت همی زن — ز هر دشمنی گوی دولت همی بر
به پیروزی و فرخی و سعادت
هر آن که شنید است چنین بزم و چنین سور

سرا خصم تو بر دند لیکن — رسن وار شان بر آمد به چنبر
ز اقبال تو هرچه بنمود گردون — همه عبرت است و شگفتی سراسر
شگفتی تر از داستان تو شاها — یکی داستان نیست در هیچ دفتر
تو را هست پیروزی آسمانی — که داری زمین و زمان را مسخر
بتیغ سیاست سر خصم بردار — به چشم عنایت سوی خلق بنگر
همه نعمت ایجا بانی تو داری — برادی همی رو شادی همی خور
چنین عید و صد عید دیگر برو بگذر
بارید به او رحمت و پاشیده بدو نور

بزمی است کز این بزم همی فخر کند ماه — سوریست کز این سور همی رشک برد حور
یارب تو کنی جان و دل دولت او شاد — یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
رضوان تو غنی در بزم تو را سایهٔ طوبی — موسی تو غنی و تخت تو را پایگه طور
هر بنده که در پیش تو کند خدمت شاه — شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
تا هست جهان گاه تو جاوید مباد — هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از نعمت تو فال تو چون بخت تو فرخ

از دولت سلطان جهان است چنین بزم — در طلعت سلطان جهان است چنین سور
هنگام نشاط است و می آمیز و عادل — می نوش به شادی و طرب با می منصور
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی — پر عنبر و سارا شد و پر لؤلؤ منثور
در خدمت تو گنج بر د هر که برد رنج — گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
از شادی تو گشته نکوخواه تو دلشاد — در قهر اجل گشته بداندیش تو مقهور
وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

عزیز است و پاینده دین پیمبر
سرافراز سلجوقیان شاه مشرق — ملک ناصرالدین ملکزاده سنجر
جمال است از او اصل را تا به آدم — جلال است از او نسل را تا به محشر
بزرگ و نازند در هر دو گیتی — به اقبال او هم پدر هم برادر
جهان آفرین آفرین گوید او را — چو گویند نامش خطیبان به منبر
که از فر تو فخر ملک عجم را — بیفزود عز و بزرگی و مفخر
ز شیران ملک و بزرگان دولت — به تمکین و حشمت چو او کیست دیگر
ز تو شاد و از بند خرم دل و جان — بقا بعقبا ملک شه بد نیا مظفر

بپیروزی شاه فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که برد جوان را — جز او نیست در شرق و در غرب داور
فزون آمد اندر عجم فر و فتحش — ز فر فریدون و فتح سکندر
بر این صورت و جسم او گر ندیدی — شجاعت مجسم سعادت مصور
در آنچند که چشم اهل خراسان — ندید است روزی از امروز خوشتر
کس اندر عراق و خراسان نسازد — چنین میهمانی که او کرد ایدر
تو را از پدر یادگار است و دارد — پدر وار شکر و ثنای تو از بر
یکی بر لب آب کوثر نشسته — یکی خورده بر روی تو آب کوثر

توچون مهری و سروران پیش تخت
چو ماه است تابان ز چرخ مدور

گرفته است روی زمین روشنایی
ز مهر منیر و ز ماه منور

همی تا بر الله و اکبر مؤذن
کند تازه هر روز دین پیمبر

بنام تو دولت همی باز تازه
چو دین پیمبر بر الله و اکبر

همه ساله شکر جهان آفرین کن
که هست او ترا در همه حال یاور

هر آنچه از جهان خوشتر آید تو داری
برادی همی ده بشادی همی خور

بپیروزی و فرخی و سعادت
چنین روز بسیار بگذار و بگذر

زین مبارک نعیم اندر بنا شد روزگار
زین همایون سال اندر بنا شد اختیار

ملک و دولت را کنون تاریخ نو باید نهاد
زین همایون آستان اندر زمین یک روزگار

جبرئیل از دور بزم وزیر شاه شرق
اختران کرد از برج چرخ بنیادی نثار

تا در ایوانی آمین پیش خسرو صف زنند
لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار

بر زمین از گوهر او از هر چه پنهان کوه بود
در رای فخر ملک امروز نمود آشکار

پیش خسرو در وجود آمد جهانی از صور
در عدم سوی وجود آمد بهاری پرنگار

هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر
در وجود آید جهان در وجود آید بهار

دیده‌ام در دولت و ملک ملک سلطان نبی
زو بهای دلفروز در جشنهای شاهوار

بر شمال این نیلم هیچ جشنی با بهای
ور قیاس این ندیدم هیچ جشنی پایدار

ناصر الدین شهریار است و نظام الدین وزیر
از معز الدین و در خواجه جهان را یادگار

خواجه آن بهتر که باشد هم ز خواجه گوهرش
شهریار آن به که باشد اصل آن از شهریار

ای فراوان شهریاران دیده در شرق و غرب
بر زبانی چون نظام الدین گرا اوری بیار

هم بکف نعمت فشان و هم ببذل نعمت پذیر
هم بجان طاعت نمای و هم بتن خدمتگزار

در کدامین خاطری آید چنین تدبیر و شغل
در کدامین هستی گنجد چنین ترتیب کار

میزبان باید که باشد در ضیافت کامران
کامران است آن بفر پادشاه کامگار

آنچه بنداری که تا اوست شاهی کم
بند ملک و دین بدو بند کمر شد استوار

آنکه در شاهی و در میری بدو میراث ماند
از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار

باد نصرت هست تا شد زاده شد پایداری
آسمان طاعت رفت تا شمشیر او شد آبدار

هر که با او باد ساری کرد در روی زمین
گشت در زیر زمین او باد سار و خاکسار

روز رزمش در کف تیغی زمین آسمان
یا زمین را آسمان گفتی گرفت از غبار

چون بیابان نارسوز از دم زند آن علی
زهر در سر در برون انداز اجزای مار

جان بتیغ زد در هوای رزمگاهش روز رزم
سر ساید بر زمین بارگاهش روز بار

پیش او رفتن پیاده حشمتی دارد بزرگ
هر بزرگی که بر اسب هنر گردد سوار

چون شود در بد سگالان خشم او آتش فشان
چون شود در رنگ خاک شان جود و زنهار بار

تیغ عزرائیل او در دریا در زمین
دست میکائیل او در بر زمین و در بسیار

مشتری زهره را از خود بهرام و زحل
تا بهر قدرت و هر علاش امان زنهار

ماه بسنجوش بقدر از ماه گردون بگذرد
شیر شادروان او و شیر فلک گیرد شکار

نعل اسب او هلال است و سپاهش کوکبست
آفتاب او و بیش آسمانی بدار

آسمانی پر کوکب از زمین هر گه که دید
کآفتاب او یکی باشد هلال او چهار

ای ز فر تو برادر خرم اندر ملک
دی ز عدل تو پدر خوشنود در دار القرار

آنکه شد از تو بلند و از که بار دست گرد
دشمن هست از تو غران آنکه بار در خوار

تیغ بران تو چون کارزار آید پدید
شیر غران خویشتن بیرون کند از مرغزار

گر تو خواهی جهان سازی چهاری عدد
ور تو خواهی در جهان باقی بماند یک چهار

شرح عدل او تو زانوی نگنجد در ضمیر
شکر عدل او ز بسیاری نیاید در شمار

گرچه آتش الطبع اندر شرار است و دخان
وآتش ار خواهی ز نقشه بی دخان بی شرار

نور شان از خورشید و ماه لطفش از جان خرد
بوی شان از مشک و عنبر و نکهت از خلق او بار

گردد از طبعش دل غمناک بی گرد و غم
گردد از فعلش سر مخمور بی رنج خمار

بر رخ سیب است چون از عشق شان در تو بان
بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله زار

جام از این آتش سپهر و آن شد گیتی فروز
تا شود از نشاط افزای و طبعت خوار

دست دولت تو گیتی را بپیروز بستان
روز در روز رفت عالم را بپیروزی گذار

تا بقدر دولت تو در پناه بخت تو
کدخدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار

تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان
تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار

آفتابت باد بنده آسمانت باد رام
روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار

در رای سروری امروز تو بهتر ز دی
برابر ز خسروی امسال تو بهتر ز پار

چه گویی اندرین چرخ مدور
گر او تابد همی مهر منور

از او هر شب در افشانند تا روز
هزاران نور جسمانی مدور

چه گویی اندرین اجناس هر دم
بتصویری دگر هر دم مصور

یکی را از شقاوت داغ بر دل
یکی را از سعادت تاج بر سر

چه گویی اندرین در و غبر آن
همه ساله گرازان یک دگر

یکی را از سیاهی قیرگون بال
یکی را از سپیدی سیمگون پر

چه گویی اندرین سر کشتی سیلان
معلق در هوا با کوس و خنجر

گهی پاشیده بر کهسار کافور
گهی باریده بر گلزار گوهر

چه گویی اندرین محراب و منبر
که خوانندش همی رخشنده آذر

لطیفی چون گل و لاله که او شد
گل و لاله برابر سیم و آذر

چه گویی اندرین سیماب روشن
بدو زنده همه گیتی سراسر

که در دریای پرچم چوب موسی
یکی دیوار شد بر رود نیل در

چه گویی اندرین پیک دونده
ز حد باختر تا حد خاور

که تخت مملکت را بود حمال
بر ایام سلیمان پیمبر

چه گویی اندرین تاریک مرکز
کز او خیزد نبات و سیم و گوهر

گرفته صد هزاران کالبد را
ببرد و داغ در آغوش و در بر

تو پنداری که با چندین عجایب
بود بی قادری هرگز مقدر

شود بی صانعی هرگز مهیا
بوصف اندر یک از دریا مجبر

کجا باشد چنین اندیشه ممکن
کرا باشد چنین گفتار باور

نه بی خلاق باشد خلق عالم
نه بی نقاش باشد نقش دفتر

چه بنده عاجز است از پروریدن
خداوندی بباید بنده پرور

خداوندی که جهان و جهاندار
خداوندی توانا و تو اکبر

نه مصنوع و نه محدود و نه محدث
نه مامور و نه مجبور و نه مجبر

نه اندر ذات و تألیف و ترکیب
نه اندر نعت او اعراض و جوهر

نه هرگز ملک او گردد معطل
نه هرگز حکم او باشد مزور

از او هر امتی را امر معروف
ز او هر ملتی را نهی منکر

یکی از عدل او در چاه و زندان
یکی از فضل او بر تخت و افسر

در دار صحت میثاق آدم
بدو تا نوبت میعاد محشر

بر این تأثیر او در شرق و در غرب
بر این آثار او در بحر و در بر

حقیقت دان که پیغمبران امت
بگیتی ذره از خیر و از شر

گواهی ده که پیغمبر امینست
بعالم نقطه از نفع و از ضر

اگر دور سپهر چیزی را
همی گردی که شد گیتی مسخر

در آرد قهر او روز قیامت
سپهر چنبری را سر بچنبر

از آن روزی تفکر کن که ایزد
تجلی باشد میان خلق داور

چنان باید که بخشی کار امروز
که آن روز تو هستی بیکی بر

بتوفیق و بتأیید الهی
مراد بندگان گردد میسر

بود توفیق او را حمد واجب
بود تأیید او را شکر در خور

گر از تأیید و توفیقش بپاست
معین الملک ملک شاه سنجر

حسام دین یزدان را مؤید
مؤید هم ز دولت هم ز اختر

ابوالقاسم علی تاج المعالی
که هست از قدر عالی سعد اکبر

بکلک در رای تفویضش مفوض
همه کار امیر و شاه و لشکر

بدر بیاید کلک او چنان است
که در روضات رضوان آب کوثر

طلب کردی ز کلکش آب حیوان
اگر در عصر او بودی سکندر

اگر یاقوت احمر خواست از کان
ز تأثیر مدار چرخ اخضر

مدار چرخ اخضر گشت کلکش
گز و خیزد همی یاقوت احمر

نیفتد گرچه بسیاری بکوشد
الا تا سروری ندر کفایت

فلک با همت او در برابر
ببینند چشم گیتی چون تو سرور

بدست جود گستر در خراسان
اگر با تو گرانی کرد بجید

مغری را تو کردی شکر گستر
ز فیض تو زر کی دید همسر

بوقت خویش باز آید بخدمت
مدیحی کز شرف تا آخر الدهر

که اقبال تو ادر است بی بر
بود بر گردن ایام زیور

تو بادی پیر تدبیر و جوان بخت
در آن گیتی ز تو جان پدر شاد

ترا پیر و جوان طبع چاکر

اگر پیکر بریزد همت او
که تو از آزاده کازاد کان را

نظم و نثر پیش خالق و خلق
گرانی در خواهد داشت بخند

چه نامه نام تو گوید بخواهد
همیشه تا جوان و پیر گردد

نماز و روزه هر دو بر تو مقبول

بود یک جزو از آن پیکر دو پیکر
ز هر روزی نهادی بر سر افسر

ترا است ماه و دعا گوی و ثنا گر
که سوی خانه خواهد رفت باید

مدیحت سایر اندر هفت کشور
جهان اندر سرا آذار و آذر

همه روز تو از روز تو خوشتر
در این گیتی تو خرم برادر

نبازد جان اسکندر سلطان جهان بخر
[illegible]

چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان بخر
[illegible]

معز الدین و الدنیا خداوند خداوندان
[illegible]

که سلطان جهان سنجر شرف دارد [illegible]
شهنشاه مبارک رای ملک آرای [illegible]
[illegible]

[illegible]

به شعر فتح غزنین شاید ار افراز
همیشه تا بود در رزم کوس و رایت و لشکر

که شعر فتح غزنین راهی شاهان [illegible]
همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر

بود رشک [illegible] چنان فتحی چنان شعری
زر و زینت باد [illegible]

چو در مشرق نبات خطبه و منبر مزین شد
تو هفت اقلیم را سلطان و [illegible]

الا ای گردش گردون دوار
کرد[illegible] شادمانی

خداوندی که آرام جهان بود
نمانی جز بدی کردن دگر کار

ز ایشان دور داری [illegible]
در امید بسته خلق هموار

بخردی رام با کس در زمانه
پس آنگه تا کهان دوری [illegible]

بدست جاهلی جان گرامیش
نه بندی دل [illegible]

از آن [illegible]
نه بودی [illegible]

چو خواجه خود نپروردی خود از چه
نه او بد بر گذر دوران و عهدت
الا یا آفتاب صبحگاهی
نه دولت را بود زین بیش رونق
تو را دادم نخست ای خو تو در اکشت
درخت جود را بر کند و افکند
دریغا وا دریغا زان نخویم
بماند به صنوبر قد آن ترک سمنبر
آن سوسن آزاد در حلقه زنجیر
کرهست خوش پاکتر از نقره صافی
بحر در گذر گرد بد و حور بهشتی
بودند صنوبر بخری هست و شکری تا
تا از بر گل ارغوان و سمن لاله فکنده است
ای زلف تو دل آویز تو حلقه شده پاره
که کام من از فکرت موی تو شود خشک
تا فاخته مهری تو در طاوس کرشمه
العاشق شکفته حذر کن زره عشق
نصر دول و زین ملل خراسان
اندر ملکوت از ازل اخشم نامش
برد رنگش شک بر در ضیم ضون
در طبع چو جودش چو یم و قطره باران
هرگز نرسد خاطر شاعر بکمالش
ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم
شاکر ز تو شاهنشه و راضی ز تو دستور
تا کرد قضا سیرت و ترکیب تو موجود

چرا پرورده خوردی بدین زار
نه بر کار تو را او بود رفتار
بدین کی بودی از عالم آزار
نه فرمان را بود زین بیش دیدار
که رزق مردمان را گشت یا خار
سخا را کرد و بخشش را نگونسار
که از گریه بر آید طبع انکار

در هست لبش برخ تر از لاله احمر
یکبار نظر کرد بدان ماه منور
هم مانی صورت گر و هم بتگر آزر
چون حلقه چنبر آن زلف معنبر
من در آن حلقه چه حلقه شده بر در
که چشم من از حسرت روی تو شود تر
عشق تو چو باز است و دلم همچو کبوتر
گر گنج نشد روی تو از رنج تو انگر
اصل ظفر و فتح ابو الفتح مظفر
خورشید شده خاطب و گردون شده منبر
در بارگهش فخر کند گنبد اخضر
در فعل چو خشمش چه تف شعله آذر
هرگز نرسد دست منجم سوی اختر
ای کان نجوست شده در کین تو مضمر
روشن تو اختر که خرم تو لشکر
توفیق مرکب شده تا گنبد مصور

نه عهدش بود عهدت را دلایل
چرا بگسستی آن جانش ندانی
نه تو رفتی که قدرت رفت و دولت
تو بودی رازق رزق زمانه
در روزی ببست و راه شادی
خداوندا پس از تو کی دهد دل
همی گویم برسم پادشاهی

آن نقره صافی که نهفته است به سنبل
از صورت او خور شده از آتش صورت
لیکن نه نگارنده چو تو خانه مانی
بازی گری آموزد هر روز دل من
در دیده من رشته گوهر بگسسته است
خسته چکنم جان بجفای تو چه جانان
بیچاره کبوتر چه در و چنگ زند باز
عشق تو اگر رنج دهد بر بچه کار است
آن بار خدایی که ز تعظیم و جلالت
ایام نمود است ز پیروزی او فخر
نازست بدر دولت سلطان معظم
در روی هم ندارد مدد نعمت او حد
ممکن نشود در سخن اندازه مدحش
عالی تو بنام پدران تا که آدم
آباد بر آن شاه که دارد چه تو مونس
شد عقل چو شاکر ده ضمیر تو چه استاد

نه دستش بود در وزرت را منو دار
که هم گز نخورد هیچ پرکار
نه تو مردی که رایت مرد دوار
دروغ تنگ دستان را خریدار
سر دولت برید و دست مقدار
که مدحت را کنم در هم تکرار
فرو خفت و نخوردد نیز بیدار
گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
وان حلقه زنجیر راز توده عنبر
وان لاله احمر که سرشته است لشکر
در پیکر او ماه شد افروخته پیکر
لیکن نه ترشد چو تو زنده آذر
باشد که جهد بیرون از حلقه چنبر
تا دیده ام اندر هست رشته گوهر
بسته چکنم دل بهوای چو تو دلبر
هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
شو خدمت او کن که تو را گنج دهد بر
با فرق زحل مایه او هست برابر
اعلام فزود است به پیروزی او فر
تازه است بدو دولت محتاج
در جلق نداد عدد منت او مر
ممکن نشود ذات و به رسکل مدور
باقی تو بجاه پسران تا که محشر
آباد بر آن شهر که دارد چو تو داور
شد جود تو فرزند و خراج تو چو مادر

کرمش تا کرد قضا

کرمش رام جود تو سنگ آید پولاد
تایید همیشه تیغ بخت تو باشد
گردی زمین یافتی از رب تو باران
ای سر جان بخت که چشم فلک پیر
در حضرت و در عینت تو ساخته ام من
خبر شکر تو دو شکر را در تخویم
تا باشد از اجرام کهی سعد و کهی نحس
پیمانه تیغ را تا جوران گشته متابع
رایت سوی مه حست کرد و چشم بیع عشق
در چرخ از گردش خورشید منور
در کی بدر روی زمین گشته مشجر
کهسار چرا گشت پر از صورت مانی
برخ خرم و آراسته شد باغ منور
تا پیچ و خم از زلف تو برده است بنفشه
در کوه شکر کرد و در باغ کند شتی
هرگز نبود خم بنفشه به سر ماه
تا سنبل و شمشاد دو دیگر نبود جفت
لاله نبود بستر و بالین ز شب تار
چو نانکه تو از خوبی و رستی بهار است
در بندگی آنجا که تو را حلقه در گوش
آن لب که کف پای تو هم روز بسود
تا پیرهن یوسف یعقوب بنا شد
تقدیر قدر حکم تو را گشته متابع
نوروز تو و عید تو فرخنده و میمون
از سعد نصیب و لیت با دهمه نفع

پولاد منقش شود و سنگ معطر
بخت تو مقدم شد و تایید موخر
خاکش همه زر بودی و خارش همه عنبر
یک سر ندیدست و نبیند کس دیگر
جان نقش و مدح تو و دل کاتب و دفتر
تا هست ز انعام تو و جود برادر
تا باشد از اجسام کهی خیر و کهی شر
فرمان تو را نام و دوران گشته مسخر

مشکی که بد در روی هوا گشت معطر
گلزار چرا گشت پر از لعبت آزر
ما ناکه گرفته است ز روی بت من
تا راستی از قد تو برده است صنوبر
تا چون رخ و چون چشم تو شد لاله عبهر
دانجه به بیراه شد آن زلف چو چنبر
جفت خط مشکین تو گشته است دو دیگر
شب را رخ تو هست چه بالین و چه بستر
از مدح خداوند دلم هست توانگر
در دوستی آنجا که تو را پای سر
فرداش علی بوسه دهد بر لب کوثر
روشن نشود دیده یعقوب پیمبر
تاثیر فلک امر تو را گشته مسخر

در پیش تف کین تو نیل آید در نگار
بر گردن و بر تارک جوزا نشست است
در عزم سکندر همه چون عزم تو بودی
سرمه است مرا خاک قدمهای تو در چشم
طبعم چو بهشت است ز ثنای تو چو رضوان
را آخور من مرکب و در خانه من فرش
باشند بهجوی تو حرام ای کیک
فرح تر خوش رام تر امروز تو روزی

گر زنده نگشتند بگلزار و بکهسار
بر طرف چمن هست مگر تخت سلیمان
تشبیه بهار ای بت دلبند بلا جوی
چون خط تو آمد به صفت سنبل و شمشاد
نی نی که صفات تو ز خوبی و ملاحت
هرگز ز صنوبر نبود تافته خورشید
بر گل نبود سلسله از عنبر سارا
عهر بخند غمزه و دل ناکسلد
من بنده ام و بنده کیم هست مطلق
صد بوسه دهم بر کف پای تو من امروز
تا خوشنودی و عفو و رضای تو نباشد
تا سعد دهد نفع و کند عیش مهیا
باقی تو بتائید چهار روح تا بجام

نگار طرب خوان شود و نیل معصفر
از نام تو پیرایه و از مدح تو افسر
پنهان نشدی چشمه حیوان ز سکندر
تاج است مرا نقش قلمهای تو بر سر
شکر تو چو طوبی و مدیح تو چو کوثر
در عیبه من جامه و در کیسه من زر
بادند ثناگوی تو اجسام سراسر
و امسال تو از پار همایون تر و خوشتر
گوشت سوی خنیاگر و دست سوی ساغر
ذره است پیاپی هر دو شک است پیاپی
هم مانی صورتگر و هم بتگر آزر
بر فرق شجر هست مگر تاج سکندر
هر چه آن بخرم صفت است برابر
چون عارض رنگین تو آمد گل احمر
صد بار ز تشبیه بهار است نکوتر
در قد تو تافته خورشید منور
صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر
زلف تو کند غمزه و دل بگسلد از بر
من دوستم و دوستیم هست مقرر
عذری بپذیری و مرا داری باور
خاطر نشود خاطر من بنده چاکر
تا بخس دهد ضرر و کند رنج مستر
قایم تو باقبال چه اعراض بجوهر
مستقبلت از ماضی خرم تر و خوشتر
در نفع نصیب عدویت باد همه ضر

انقلب
در این شعر کمال بی ادبی را نموده شجاع شیرازی

مبارک آمد ز بازی بدیع و طرفه نگار از آشیانه شرع محمد مختار
گرفته نامه حکم خدای در مخلب گرفته خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس بشر در هوای ملت حق شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار
که دید در همه عالم بدین صفت بازی که در هوا نخذد بر هوای نفس شکار
چو پر او بگشاید سپیدی بود بعدد چو بال او بشمار ندی بود شمار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم شب نماید در بال او سیاهی قار
شود گشاده و بسته زبان خلق جهان چو پر و بال زند بالعشی و الابکار
نشیمنش همه در کوههای تسبیح است پریدنش همه در مرغزار استغفار
منادیان شریعت خبر دهند همی ز طبل و جلجل او خلق را بلیل و نهار
امیر سکه را کند شد بدو شمشیر امام مدرسه را تند شد بدو بازار
شد از حضورش قندیلها ستاره صفت شد از ظهورش محرابها سپهر آثار
حضور اوست در خیر دو من را مفتاح ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
دلیل او در سعادت و اختر پیروز نشان او ز جهت خلق است و رحمت دادار
مخبر است ز اقبال خسرو مشرق مبشر است باقبال هسته احرار
قوام دولت عالی نظام دین نبی که افتخار ملوک است و آفتاب تبار
مظفر حسن آن صاحبی که بر در او چو احمد حسن بر در جاکر است هزار
کفایت هنر او جوهرش گرفته شرف چنانکه افسر شاهان بگوهر شهوار
اگر ببیند ابلیس نور جوهر او کند سجود نگفتی خلقتنی من نار
اگر رسند بدریا بی هیبتش مه و مهر شوند هر دو نهان در میان موج بحار
و گر شنا کنند بجبل غوطه خورند نه آن قعر حضیض یابند و نه این کنار
چنانکه بود بدولت نظام ملک پدر کنون شده است باقبال فخر ملک شعار
نظام زنده بود تا بجای باشد فخر درخت تازه بود تا بجای باشد بار
وزارت از امورات مکتسب ملک است بخانه دگران عاریت دمار نهاد
نه از گزاف تقرب همی کنند بدو شه ملوک و امیر اجل سپهسالار
سوار مرکب بخت است تا خداوند است خطاب او ز خداوند ده هزار سوار
چه روز باشد در پیش شاه بنشیند تا به حشمت نشاند از زمانه غبار
فرشتگان همه در پیش حشمتش نظاره کنند ستارگان همه در حضرتش کنند نثار
همان کند دل او با خدم بوقت کرم که آفتاب کند با زمین به فصل بهار
منقش است سرا آستینش بگونه گوهر چو نقش مانی بر صورتی ز رنگ نگار
عجب نباشد اگر جمله در پیش او حیات خلق ز پرند بر در و دیوار
اگر خبر رسد از فر او به برهمنان بوحی معجز پیغمبران کنند اقرار
و گر نشان رسد از دین او به قیصر روم کمر ببندد و بگشاید از میان زنار
ایا چو شمس ضحی پاک صورت تو ز عیب و یا چو دین هدی دور سیرت تو ز عار
خدای عزوجل چون بیافرید تو را در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
چو در وجود تو اظهار لطف ذات است زمانه را بوجود تو هست استظهار
تو نقطه و مدار زمانه پرگار است بنقطه است توان کرد گردش پرگار
اگر مصور گردد چو آدمی اقبال یمین و یسر تو او را بود یمین و یسار
رضای ایزد و تایید بخت و شغل ملوک پدرت داشت ازین بهره بود در خوردار
تو داری اینهمه در تربیت از پدرت که فخر بود مر او را کنون ترا است چهار
وزارت از تو مدتی برفت عز بجست گرد جهان جهانیان بسیار
چه بهتر از تو کسی همنشین خویش ندید نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار
ز بهر تحفه تو را مثل سوی دهقانت همیشه رنگ   است گوهربار
بضاعتی که تو را باغ و راغ کرده شود بباغ و راغ تو آرد همی ز دریا بار
کلبتی که بباغ اهل کشت قضا گل است بهر تو و بهر دشمنان تو خار
چهار در کس اگر دشمن تو باشد در بتیر و سنگ شود کشته همچو کژدم و مار
چنان کمان تو تیر زد جهد بجست بخت ز خصم تو در میانه کار
ز بهر بخت تو نالید زار و این عجب بلی چو تیر بپرد کمان بنالد زار
مخالفان تو صد بار دام گسترند شوند صید تو در دام خویشتن صد بار
دل تو گل تو بی نیاز و شد از آن ز خال کوی در آن حسن شاه خواب گذار
حصار حصن بگردی ز بهر آنکه تو را حفظ عصمت معبود بود حصن حصار

خدایگانا

خدایگانا مدح تو من چنان گویم که روح بشکفد از آسمان آن گفتار
دگر نخواند و خواننده آرزوش آید که یاد گیرد و هر ساعتی کند تکرار
قصایدی که بود در ستایش چو تو نی در آن قصیده معما چه بهنده چه نگار
تا شنیی که بسنک باید خوش و آسان گران ز بهر چه گویند ناخوش و هنجار
سخن چه راه گشاد است با فراز و نشیب زبان چو اسب روند است با لگام و فسار
چگونه کام زند اسب چون بود ره او ز خار و سنگ فراوان درشت و ناهموار
در آفرین بزرگان چنین نکوتر شعر که خوب باشد و عذب و لطیف و معنی دار
لطایفش بگران نظم و فنش سبک نه چنانکه شعر من اندر میانه اشعار
روا بود که من اسرار شعر بنمایم که رای روشن تو واقف است بر اسرار
تصرف تو شناسد بدی و نیکی شعر محک شناسد زردی و سرخی دینار
همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی معاشران ز عقار و توانگران عقار
عقار و ملک تو هر روز در زیادت باد بیاد تو همه شاهان گرفته جام عقار
مدار ملک جهان بر سریر خانه تو بکام تو فلک و انجم را سیر و مدار
ملک بطاعت تو شادمان بلد الملک پدر ز دولت تو شادمان بدار قرار
عبادت تو به ماه صیام طاعت تو باز عبادت با بدل و حقت ابرار
معین و ناصر و یار تو خالق دو جهان تو خلق را ز عنایت معین و ناصر و یار

باز آمد از سفر حضر صدر روزگار با عصمت عنایت و تایید کردگار
کرده برای قاعده عدل را قوی داده بعدل مملکت شرق را قرار
کم کرده از سیاست او کید دشمنان افزوده از کفایت او گنج شهریار
حاصل شده ز مصلحت روزگار او خوشنودی خدای و رضا خداوند روزگار
فخر است ملک را ز چنین صاحبی که هست هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار
دین را نظام و دولت پاینده را قوام صدری که از نظام و قوام است یادگار
از نام و کنیتش ظفر و فتح مستقر در رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار
بازی برای او چه بپرد ز آشیان منقار و مخلبش همه عالم کند شکار
در طبع او بخار فرستد سوی سپهر روحانیان شوند معطر بدان بخار
آتش ز سنگ در شود از عفو او برشک باران ز ابر در شود از خشم او شرار
در مغز او صورت شذروان عالیست در شکر اوست نغمه کبکان بکوهسار
از باز چرخ در کنف عدلش ایمنید کبکان بکوهسار و تذروان بمرغزار
هر کرکه دست را بکشاد آستین بر آن ماه امید خلق برون شد از غبار
بگرفت دست خامه و توقیعهای او تا بحر بینی و صدف در شاهوار
اختر ز درج چرخ ز دور انجم بروز کرد بر دست او دو خامه و توقیع او نثار
با کرمان زالت دیاد دشمنان دین در مدت دو سال بدان کلک شکبار
آن کرد در عجم که بکرد در عرب هرگز عمر بدره و حیدر به ذوالفقار
ای ایکان گزیده تبار تو را ز خلق وی از همه گزیده تو را خالق اختیار
چون ماه روزه گشت تبار تو را قیاس و ز ماه روزه چون شب قدری تو مختیار
رحمت بر آن شجر که تو یی شاخ و بار او کز نصرت است شاخش و ز دولت است بار
شاخ تن بخدمت تو رحمت است و فخر بر یافتن ز طاعت تو محنت است و عار
آثار رحمت و کرم و لطف ایزدی شد در جهان بصورت شخص تو آشکار
ای آفریده که دلیلی و حجتی بر لطف و رحمت و کرم آفریدگار
از چرخ و احتشام تو چرخ و در زمین خدمت همی کنند روزی هزار بار
رای تو را نجوم و ضمیر تو را بروج حلم تو را جبال و سخای تو را بحار
اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز کافور و مشک و محل ز رکان از آن چهار
در رای تو کفایت و در طبع تو هنر در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار
کلک تو معجز است و بنان تو معجز است با هر دو نور و ظلمت کلی ندیم و یار
معجز گر دیده و سحر بهم گشته مجتمع ظلمت که دیده نار بهم گشته سازگار
دار او زرم خنجر است و فعل شیر وار بزم خامه صورت شکل مار
شیرت ز مغز خصمان آورد فریرد مارت برآورد ز سر دشمنان دمار
گر دشمنت در آب چو ماهی کند وطن گر حاسدت چو نهنگ ز آتش کند حصار

در این چند شعر نوع از اشعار فصیح و تقیح از انتخاب مغلق نموده

آن گرد داز هیبت تو در آب سوخته
وین گرد داز خلاف تو در سنگ خاره گشت
در دیده بود خصم ترا قطره‌های خون
در کینه بود در دل آن شعله‌های نار
آن شعله‌های نار مگر باد سرد گشت
کان قطره‌های خون شد چون دانه‌های نار
شد خاندان ملک ز رای تو مستقیم
شد خانمان خصم ز کین تو تار و مار
این کنعکی چو زان گشت بیخ خزان
وان اشتقکی چو چمن گشت در بهار
مظلوم خوار گشته و ظالم عزیز بود
خوار از تو شد عزیز و عزیز از تو گشت خوار
نهاد همت تو نشاند عدل تو
گوهر بجای خاره و سوسن بجای خار
امروز نعمت است که جا رنج بود تنی
امسال راحت است که جا رنج بود پار
گر تو یحیی را فرستی بقیروان
ور تو یحیی پیاده فرستی بقندهار
در پیش آن سوار و پیاده فرو شوند
هر چه اندر آن دو شهر پیاده است و یا سوار
میری که بود در سپاه و نیز از اسیر
آمد بنانه تو ز ظلم زمینده دار
پیش تو گرد خدمت و از پیش خدمت است
لشکر کشید از در توران بکار زار
هرچه از نغمه‌ها در رستم شنیده
باور کن و حکایت هر دو عجب مدار
کامروز ده هزار غلامند پیش تو
هر یک ز رزم رستم و در زور سفندیار
شکر خدای عالم و شکر خدایگان
حق است در جهان تو نی اندر حقگذار
گر شکر آن گذاری بر حق و اعتقاد
که شغل این گذاری جانب اختیار
در انتظار بود جهان امن و عدل را
آمد برون ز بحر تو از بند انتظار
شادند دوستان تو کز دشمنان بخت
آثار در زمانه و دیار در دیار
نگار کار خلق بکلک نگار گر
در صفه منقش و ایوان زرنگار
بحری چو برج ماهی ایوان او بلند
جاهی چو پشت ماهی بنا و درش استوار
از نقش چون خورنق و نعمان طرب فزای
از رتبه همچو قبه کسری زرکوار
سقف و جدار او همه چون گنج زر است
از سکه زر نبات بر آن هر دو شد نگار
گوئی که عرض خانه جمشید عرض داد
نقاش چرخ دست ز سقف و ان جدار
شد مرتفع ز بهر نشست تو روز بزم
شد محتشم برای نشاط تو در نثار
و ز آب بود که مر تفع و محتشم بود
ایوان‌ها مور بخند او نداند نامدار
ای های نوال و عفو تو همواره بی نیاز
مادح ز تو مالت و محروم ز اعتذار
زان گرد بخت جائزه شعرم لبالب خوش
گر مدح و شکر گفت در نامه بود تار
تا از پس هزار مگر بود عدو
تا در عدد هزار بود عقد ده هزار
بادا یقین عمر تو چندانکه عمر آن
از ده هزار بیشتر آید که شمار
اجرام را متابع فرمان تو مسیر
افلاک را موافق پیمان تو مدار
تو در سرای خوش بمان و بهای خویش
ساغر بدست و خرم و خندان و شادخوار
بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر
برباد عید روزه قدح برکن ای پسر
زان می که چون ز جام سبو بوی آن بجان
مردم همه طرب شود از پای تا بسر
قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت
اینک قدح ببین به قندیل در بخر
سازی که با علی بود اندرون یار
چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر
جشن عاشقانه سرود دی نی نواز
بر خیر و دوستانه طریقی همی سپر
یکماهه باده در قدح ما همی فکن
سی روزه بوسه در دو لب ما همی شمر
بودیم در غم سحر و ماه مدتی
اکنون ز شام یاد نیاریم و از سحر
کاهی بچینیم از رخ رنگین تو سمن
کاهی بریزیم از لب شیرین تو شکر
ماه دی است و قوت ما بغایت است
و آویخته است ابر ز هر جانبی حشر
یک ره که شد چو خنجر پولاد آبجوی
باید که پیش ما ز دو آتش بود سپر
یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل
یک آتش از شوره زده نور بر قمر
از آتش قنینه زمین گشته پر فروغ
وز آتش شوره همه گشته پر شرر
بسیار در شوره صفتها شنیده اند
نشنیده هیچکس صفتی زین بدیع تر
گوئی که زرگریست ز چرخ بر وش
در آشیانی که همه روز نیست در
که شقه‌های زر کند از درج آن
که بر هوا فشاند کادر بهای زر
حصنی است پر ز پنجره و اندر میان حصن
قومی مشعبدند علی رغم یکدیگر
در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان
هر یک ز زعفران و شنگرف کرده تر
هاروت وار شعبده سازند هر زمان
تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر

باغی است در گشاده بر آن باغ بی‌حد
بر بر دری شکفته و عالی یکی شجر
شاخش همه بگونه گلنار و زعفران
برگش همه برنگ طبرخون و معصفر
زین باغ چون بهار نماید به دی
بزم ظهیر دولت سلطان دادگر
میر اجل مؤید ملک و شهاب دین
بو بکر کان بداد و بدین هست چون عمر
دارد ز فر طلعت او روزگار نور
دارد ز نور دولت سلطان فر
شاه حیثیت رسم او که معالیش هست بار
با علیت لطف او که معانیش هست بر
از شمع مهر او امل آید همی فروغ
و از ابر کین او اجل آید همی مطر
دستش زمانه بیت و درو هست حل و عقد
کلکش ستاره بیت و درو هست خیر و شر
گر چه ز چرخ هست بسی بعد تا زمی
در چه ز بحر هست بسی فرق تا شمر
آن برابر دولت او چون ثمی اس
وین بجانب همت او چون ثمر شمر
ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک
وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
نور محبت تو شو ابیت از شب
دود عداوت تو غذا بیت از سقر
از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش
ارواح رفته بار ز ساند سوی صور
گر صفر همیشه محرم مقدم است
تو چون محرمی و همه مهتران صفر
از آتش جگر لب بدخواه تست خشک
وز آب دیدگان رخ اعدای تست تر
بر هر زمین که با خلاف تو بگذرد
هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
از فکرت تو عزم معادی شود هبا
در قدرت تو حزم مخالف شود هدر
گوئی که فکرت تو دلیلیست بر قضا
گوئی که قدرت تو دلیلیست بر قدر
تا چون خضر شهر سکندر نشسته
آن شهر همچو جنت و آبادیست بر خضر
اسکندر آن زمان که بری آب زندگی
گر داشتی ز دولت و اقبال تو خبر
در روی بجای خاک سرشتی همه عبیر
در روی بجای سنگ بنا دیم گهر
تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من
نظمم پر از در است و نثرم پر از غرر
از نعمت تو پشت و دلم هست بار کش
در نعمت تو جان و تنم هست بهره ور
پست است خاطر من و مقدار تو بلند
زیب است خدمت من و انعام تو زر
آن روز کی بود که من آیم چو بندگان
بر فرش مجلس تو بر آستان در
دیده نهم ز مهر چو رهبان بر صلیب
بوسه دهم ز فخر چو حجاج بر حجر
از جو که باشدم بسعادت نشانه علامت
تا تحفه از روان کنم و هدیه از بصر
تا رامش و طرب بسلامت دهد نشان
تا نصرت و ظفر بسعادت بود اثر
در مجلس تو باد همه رامش و طرب
بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر
از بخت دشمنان تو را ساخته نفیر
در سعد دوستان تو را آمده نفر
فالت همه مبارک و کارت همه بکام
روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر
چون شمردم یازده منزل از دور روزگار
منزلی دیدم مبارک در منازل اختیار
منزلی کان را همه رد شدگان در جبا ند
منزلی کان را همه اسلامیان در انتظار
منزلی کان را همه تهلیل باشد بر یمین
منزلی کان را همه تمجید باشد بر یسار
منزلی کاندر سوادش منقطع ره درد و گرد
منزلی کاندر جوارش مندرس خمر و خمار
منزلی کانجا خراباتی بود در اعتکاف
منزلی کانجا خراباتی بود در انکسار
چون بدان منزل رسیدم دستها برداشتم
گفتمش سر بری در تنگ و در بندش بار
بگی دریافتم روشن ال در نقاب
در میان هر براد رز رنگی دیدم سوار
صدر کافی کف گشاده‌ای کف مارا
تا کرخ درم کشاده تو دهان بسته در
یا بخش دادم که گر بسته دهانم از طعام
نیم قبه دهانم از رخ شمس روزگار
صدر کافی کف کمال الدولة شاه جهان
بو رضای مرتضی تدبیر پیغمبر شعار
آن خداوندی که گر خواهد نجیب خویش
در فلک بندد سکون در مدار بندد مدار
یک جبال از حلم او کوئی بود آفاق بند
یک سر رشک از جود او کوئی بود دریا بار
فتنه دنیا شبست و عدل او بنده روز
گفته اندازی کلام اللیل یحوه النهار
هست با ابلیس روزی شاد دشمنش روز
صورت ابلیس روی او دشمنش روز شمار
ای کمال دولت عالی هر آنکه بختی
بخت بعدت در بدی نیستان فضل آموزگار
تا غاصر نیست بیرون از جهان اندر جهان
یادگار روزگاری تو بنفع از هر چهار
پرورنده همچو آبی ره بربنده چون هوا
جان فزاینده چو باد و گدازنده چو نار

صورت رضوان تو داری شاخ طوبا کلک تو
چون یکی زرین عقابست انتقام اندر دست تو
اختر میمون کلکش بوسه از گردون ربود
کوئی از تدبیر و تقدیر تو دارد نسبتی
الحمد لله خداوند که اندر خور دو فرزند است
آن محمد بود زان رسولی که نیک بخت
آن یکی گر دشت زرک
بحر آن فرزند مقبل مهتر مهتر نسب
تا همی تا شد باشد سعد و نحس از آسمان
زندگانی یابی و دل شاد با فرزند خویش
از بهر وفاداری آمد بر من یار
بهتر چه بود زانکه بود دوست وفاجوی
از بردن خار ری دل من بار کشید است
شادی و خرم باده خورم زانکه نهادم
خواهم که بدست بت من باده گذارد
خورشید محامد فلک جود محمد
گویند زپیداری دولت بود اقبال
چونانکه بنازد پدر از دیدن فرزند
از امت پیغمبر مختار گزیدست
در جنت فردوس مقر یابد امروز
حکم ازلی در دولت بخشش ابدی کرد
چیزی که از آن بهتر تو بخت تو تازه است
از دشمن و دنیا همی باک ندارد
باقی بود این نعمت و دیگر همه فانی
آن همت پاینده که مانند خورشید

در تو بینم ملک سلطان جهان فرد و دار
هر زمان بر لوح سیمین بار و بر انقار
چون کند از دست تو بر نامه سلطان نگار
زانکه تدبیرت گشاید بند بارها بروزگار
تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
وین محمد بود سلطان را ندیمی بختیار
وین همی آورد اعز بر پایدار
با خدا با تو گویم در نهان و آشکار
تا همی تقدیر باشد فخر و عار از کردگار

از علی بوده است او از تو سعد تیغ و قلم
مرغ بی پر پست و زرد و بر همی پرد چو مرغ
تا تو را چون نیکوان گردون همی آن نهد
از قضای بد که آید بر سر هر آدمی
دو محمد آفرید ایزد سزای تهنیت
این عبد الله نسب اشت و آن عبد رحیم
چیست با من گمان بحر است گر او گرم
هر کجا پویم فزود جاه تو گیرم پناه
ماه و خت را باد سعد و حاسد او را باد نحس

تا تو را ایزد قلم داد و علی را ذوالفقار
بازی بنج است و دشمن همی بجد چو مار
مشتری دار اگر گشتست گردون سوار
انجمن زنهار خواهد گر تو یابد زینهار
آن محمد در نبوت وین محمد در تبار
دان فضل الله حسب داشت جود آورد بار
در رعایت در کرم در بخشش تخت شهریار
هر کجا باشم بدم از تو با شم نکار
تا صحت را باد فخر و دشمنت را باد عار
تا زفرزند و زفرزندان بینی صد هزار
شد ساخته از آمدن یار بر کار

خوش شهر چه بود زانکه بود یار وفادار
زین پس نبرد خاری این نیکی بار
بر دل لب آن لعبت فرخار
تا خصم من از حسرت آن بار که شد زار
صدری که سخن زان بکرم بست خریدار
مقبل بود و نیک زدولت سالار
نازنده و خرم بود از دیدن احرار
چونانکه خلق است پیغمبر مختار
آن را که بر خویشتن امروز دهد بار
بخت ابدی را بنمود عنایت مقدار
در کوشش همی پرورد و در طبع نمی دار
وان است زخ دشمن او زرد چه دینار
آسان نبود بخدمت دیگر همه دشوار
تابنده بود بر فلک بر شده هموار

با دیدن او رنگ ترم زر من آزردی
تیمار بسی خوردم و بخت خورم می
چون با سنت دلم شاد بدیدار دلارام
کز نعمت بسیار سر است زد لبر
با حشمت و از حشمتان بهتر و مهتر
از غایت سنگ و کرم و حلم که او راست
اندر خرد و دانش و خواهی از او پرس
یک دشمن او را بجهان زنده نبینم
هر گه که کند همت او قصد ساحت
از دیدن او زنده شود هوش بدانش
اندر جگر دشمن او نار فتاده است
ای آنکه تو در یافتن کنج بری رنج
یکبار جهان از من دارست او گوی
نخجیر نخشش بود و بس ای حاجت

با صحبت و نیک ترس سال من از یار
آمد که بخوردن و شد موسم تیمار
بر خصم کنم راز دل خویش پدیدار
دیدار خداوند به از نعمت بسیار
نام آور و نامور آن سید و سالار
آهسته نماید بر او هیچ سبکبار
هر لفظ معما که بود مشکل و دشوار
رفتست بنکوییت و مردند بیکبار
بیرون شود از دایره گنبد دوار
در خدمت او تازه شود طبع نگوار
با نار جگر سوز کجا سود کند نار
در خدمت او رنج بر و گنج پدیدار
کز همت او تیره شود پیکر بر کار
بخشد همه حال و بخشاید ناچار

در فضل و در زکیش همی خیره بماند
ای کعبه فضل و هنر و قبله آمال
گر خصم تو دارد علم بخت بعیوق
بار طرب تیز کن و باده بکف گیر
آن بنده که در باغ قبول تو درختست
در خانه ز تو برده بجز و عطاها
اقبال بر فتنه شد و بخت برو دوقف
تا لاله بود در زر کوه چه شنگرف
می گیر و طرب ساز و دل افروز برافراز
ترتیب بخواهد اشت معزی قوافی
گر نکشی سر ز خطم ای پسر
در نه بری پای خود از دام من
مورچه را چند نهی بر سمن
روز و شب از بهر فسون و فسوس
گشت بزرین رخ و سیمین سرشک
گر نبودی در خم زلفت دلم
هست تو را یک شکر از من دریغ
خواجه ابو سعد محمد که هست
هست سرشته دل جان و تن ش
از قبل خدمت درگاه او
ای دو کفت بحر گهر بار
باغ ادب را سخن تست بار
هر چه تو بپسندی باشد بها
بحر محیطی تو که هر گوهری
آن ز سقر آید سوی جنان

هم دانش و دانند و هم بینش نظار
ای چشمه جود و کرم و سید احرار
بخت و علم خصم ز عیوق فرود آر
در بنده معزی غزلی خواه ببازار
مهر تو را و شاخ و قبول تو را بار
دیوان ثناهای تو آورده بخروار
چون راه نمودش سوی درگاه تو تجار
تا سبزه بود بر زبر دشت چه زنگار
از دیدن یاری که رخش هست چو گلزار

دست من و دامن تو ای پسر
غالیه را چند کشی بر قمر
کرده زبان در دهن یکدگر
عاشق درویش تو درویش تر
کوفته و خسته شدی چون جگر
نیست دریغ از تو مرا صد گهر
صدر فلک همت خورشید فر
از کرم و از خرد و از هنر
رشک برد هر نفسی تا بسر
دی ظلمت ابر مشکین مطر
تخم سخا را کرم تست بر
هر چه تو نپذیری باشد هدر
پیش تو باشد بشمار شمر
دین ز جنان آید سوی سقر

نازی که بنا و بخشد فخری که بدادست
در عید دل افروز بر آن کام دل خویش
در جنت فردوس بمانی به حقیقت
آن بنده که خاک پی اسبان تو دارد
در خدمت تو در شعر ایا فته میری
هر گه که ز مدح تو غزیز است معزی
تا پیر جوانست و ضعیفست توانگر
با فرخی و روز بهی باد مبارک
این شعر محابات حکیم است که گفته است

بر سمن از مورچه داری نشان
بر رخت از زنگ سپاه آمدند
مردم درویش تو انگر شود
ای جگرم خسته به تیر مژه
من چه بجرم که آرم بچشم
داد من از تو نستاند بحق
بار خدائی که از او شاکرند
در همه علمیش نبی نظیر
در قبل دیدن و دیدار او
لطف تو در بیت معانی صدف
روشنی از سر تو دارد فلک
در ثمینی تو که هر سروری
دیو گر از مهر تو جوید نشان
ای شرف الملک شهی کو گرفت

آن نار زبود محنت و آن فخر تو عار
بشنو سخن و کام دل خویش تو بگذار
شکر تو بدین صفه آراسته دیوار
در قدر پسندیده تر از عنبر عطار
از راستی آراسته از آذر و از آر
هرگز نشود عاجز و هرگز نشود خوار
تا خور رود در برج و مطیع است کردگار
نوروز تو و عید تو و آذر و آذار
ای آل تو چه گوئی که زمین باد کند بار
از فر تو و دولت سلطان جهاندار
عمر برم با تو بشادی بسر
رفت از غالیه داری اثر
بر بر افسون کرد افسوس بر
چون ز سر سوس است سیم و در زر
کرده دلم را خم زلفش سپر
تو چه بخندی ز لب اری شکر
جز شرف ملک شه دادگر
بار خدایا ن جهان بر سر
گر نگری اندر همه عالم نظر
گوش و زبان را عهد است انصر
رای تو جانست و معالی صور
زندگی از فر تو دارد بشر
پیش تو باشد بقیاس و مجر
خور گر از کین تو یابد خبر
ملک زالطاف [illegible] تا کاشغر

کرد برآورد بدو تا ختن
کلک تو مر عنبت شگفت و بدیع
از سخن آگاه و نداند سخن
جنبش او ساکنی شرق و غرب
بارخدایا بره شاعری
بر شجر خاطرم ار بشنوی
تا که بگیتی مدر است از ظرب
روز تو از روز و شب تو ز شب
شمس ملوک عالم شهزاده مظفر
بحر و در صبوحی بنشست شاد و خرم
نور وفاش در دل مهر بخاش بر کف
با آستین پر شعر آنجا شدم بخدمت
خالص کن بپاش چون گنجهای کسری
یا همچو رنگهای پر شمعهای رخشان
چون ذوالفقار حیدر کردم زبان بتیزی
اسلاف او نامش جاهست تا به آدم
گردون همی بنالد تا بر کف و سر او
چرخی مگر که هستی تابنده و توانا
از لفظ تو شنیدم اگر ادهای بچلد
نه هر بندیم دارد این قدر زده و حشمت
من بنده تا زبان را در مدح تو گشادم
شد گنجهای نظمم در مدح تو چو لولو
تا خاک را و آذر باد است طبع گیتی
هفت اختر درخشان را اوج چرخ گردان
در دست تو گرفته دو چیز گاه عشرت

دولتش از خاور و از باختر
از شه منقارش از بسیم و زر
در شکر آگاه و نداند فکر
شورش او ایمنی بحر و بر
هست مراد دولت او در راه بر
مدح تو پیش است ز برگ شجر
تا که بعالم نظر است از ظفر

در کف او تیغ کلید قضاست
گفتن او مشکل و رفتن بخون
زرد بد و روضه خیرات و سبز
لب به میانست ولیکن ار خنیر
خاطر من پر شجر مدح تست
دفترم از مدح تو آگنده شد
از طرب باد مدار بر مدار

در کف او کلک زبان قلم
خوردن او عنبر و ارزن در ر
خشک بد و گلبن اقبال و تر
بر همه آفاق گشاد است در
بخته بر و برگ و معانی ثمر
کیسه تهی گشت ز خرج سفر
در ظفرت باد نفر بر نفر
خوشتر و فرخ تر و فرخنده تر
میر ستوده عادت شاه خجسته اختر

آزاده وار بپا فرزانه وار و در خور
جام نقاش در لب تاج زر خاش بر سر
در وقت بازگشتم با آستین پر زر
صافی که گذارش چون عرضهای جعفر
یا همچو لاله زاری پر لالههای احمر
در مدح آنکه نامش مانند نام حیدر
اعقاب را بجاهش فخر است تا به محشر
از ماه جام سازد و از آفتاب افسر
بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر
در همت تو دیدم اگر ادهای بهمر
هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
بر من گشاد یزدان از تازه نیکوئی تر
شد بیتهای شعرم در شکر تو چو شکر
تا زین چهار برزن یک طبع نیست دیگر
پیمانت را متابع فرمانت را مسخر

با دوستان مشفق با چاکران مخلص
من چون شنیدم از دور آواز مطربانش
زری همه مجرد همچون گل مورد
چون گستریدم آن زر بر نطع در و تاجم
در حجره کردم آن را و او بخبر خود از آن
آزاده که شخصش هست از هنر مرکب
شاخ بلند بختی از دولتش کشیده
ای روز رزم و مجلس با دوستان معاشر
پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم
مانند تو که باشد تا شاه تو باشی
کس در سخن نیاید اندازه مدحیت
شرح فضائلیت را گردم کمال دیوان
تعویذ وار دارم شکر تو بسته بر دل
آراسته باد … و ز تیغ آبدارت
آراسته بساطت فرخنده و تابانت

با مطربان چابک با ساقیان دلبر
دان شاد باش مهتر دان نوش باد کهتر
شکلش چو شکل اختر نقشش چو رنگ اخگر
شد نطع چون سپهری پر کوکب منور
برداشتم قلم را گردم برشته گوهر
شهزاده که ذاتش هست از خرد مصور
تخم بزرگواری در خدمتش … بر
ای روز رزم و موکب دشمن ستان مظفر
در تست شاد و خرم چون از علی پیمبر
واماد شاه و مونس جان پرور و …
کس زاویه نیابد بر گردش مدور
نقش مدایحت را گردم طراز دفتر
تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
فرق و دل مخالف بر باد و بر آب و آذر
از سروران دولت در بلوان چاکر
یک دست زلف خوبان یک دست جام و ساغر

زان دو رشته

زان دو رشته در مکنون آن لعل آبدار
لعل آن بت ایچون بت اسپیدی کرد و
تا بود رخسار یار از نور چون نار و صف
دل چو دو رخ دارم اندر عشق و رخ چون ماه نو
زلف او مار است و مور است آن خط مشکین او
سیر خوبانست و مشهور است ماه …
صاحب عادل محمد ملک آنکه از عدل است
عالم آرای … رای استوری که هست
بر جبال و بر بحار افتاده نور دولتش
شد ز من منت و شکرش را …
تو بنای چشم دولت شد غبار اسب او
خاک را گر بار فرمان بر شود … ازل
شک خوار است آن همایون کلک …
چون بپایه … باشد بهر یک من
معجز است این کلک دستور ملک اندر عجم
همت هر کس بگیتی چون تماشای خبر است
تازه روئی باید آن کس را که باشد ملک بخش
آنکه در جان شاخ مهرت کشت روز رستخیز
چون شخص طبع من اندر مدح تو معنی کمال
حلهبافی ها … قسم بر کارگاه طبع خویش
زحمت تحجاج باشد … خانک
حاجت بچاره کردن … بی …
این دعاهای مبارک با دو قبی مستجاب
ای چو خورشید رخشان قدر چون گردون بلند
ماه حت با خاطری چون آتش و طبعی چو آب
کز حضرت سوی خلد برین رفت بدر
در مغرب اندر بیچاره نهان شد خورشید

چند باشد جزع من بر گهر پاچاده بار
هر که بر شکر است خورد جاوید یاد خضر وار
رنگ آب … از رو از شک من دو عشق یار
تا چه چو آفتاب ان پر زاده نگار
من همی دارم عجب تا مور چون زاید زمار
داند آن … کر … حاضش هست …
ملک و دولت را اثبات و دین ملت را قرار
در علو ملک شخص و از فضل … صید ز ار
زر و گوهر منعقد شد در جبال و در بحار
آفرین بر جان حیادی کز دل ابکار
است چون خورشید اندر تو تیا با شد غبار
زانکه اندر طبع و فرمان بر جا هست بار
شک چو … افشانی کرد در و صد شک خوار
چون بپایم گفت پاسخ نی سخن پاسخ گذار
همچنان کاندر عرب شمشام و ذوالفقار
آخر از رسم تو دارد رونق و ترتیب کار
کامکاری باید آن کس را که باشد بردبار
و آنکه در دل تخم کینت کشت روز کارزار
چون شود کلک من اندر شکر تو دُر نگار
کز نثار و شکرت آن حلهها اپود و تار
زحمت … باشد در ابیت روزگار
بر ز صد حج است در دیوان حق روز شمار
بر تن و جان تو و در عمر شاه روزگار
طبع چون دریا تو اخرم چون کوه استوار
بد سگالت باد پیما و حسودت خاکسار

جزع من بر گهر پاچاده بار تا بتم
گر نجار عنبری آورد نتانم پس عجب
هر کجا رخسار او بینی و شک مرا
آتش و در رخ شنیدی سکن جمع گشت
چون بهار است خط و مورانداز و شکفت آنکه
هر که بر منشورش بنشیند پیش آید درست کند
آفتاب فتح ابوالفتح آنکه از نعمت ایمان
آنکه چون سعیج … وعالم ز عدلش شد آباد
فرق بر فرقد رسد کز عدل او باید شرف
چون ز ایوان است اندر سوی سلطان مدار
هست همچون نار و خاک از تیزی و آهستگی
تا مدار است آسمان را همچون او بر مدار
که زبان را نایب است گاه خاطر را دلیل
هفت شیران بود گاه کودکی اندر رحم
ای گفت در سیم و زر زنهار خورده کاجود
ماه تابان چه گیتی ز سفر و زر د نور
از جو اندر تیغی ملک بخشی تازه روی
شاخ مهرت سرخ آن را غوان آورد بر
و هم من نمیدند در شاعری سحر حلال
عید اضحی سنت و رسم خلیل آذر است
گر چه کعبه بنا و با صفا مشتاق تست
آنچه در روشنی توقیع گردد توقیع تو یافت
تا بود دریا و کوه و تا بود کیوان و هور
ایزد از عزت حصاری ساخته پیرامنت
بر تو فرخ روز گار عید و ایام خزان

در مکنون او را اندر زیر لعل آبدار
آنچنان ار سوز کز عنبر بباشد بخار
شعله شعله بار بینی قطره قطره آب بار
ماه نو دیدی گرفته آفتاب اندر کنار
بر لاله مورچه چون پدید شد بوی بهار
تا بیار آید بتوقیع وزیر شهریار
بر او رحمت سعید است هر ساعت نثار
پیش از آدم کرد یزدان عدل او در آشکار
شعر شعری را رسد کز مدح او گیرد شعار
عقل بیدار د که خورشید است گردون سوار
خشم او گاه سیاست حلم او گاه وقار
هست ملک شاه را بر بدر گلگ او مدار
گاه دل را ترجمانست و خرد را رازدار
گاه پیری صحبت شیران او کرد اختیار
هم کف داده ز مخنت زاران او زنهار
آخر از خورشید تابان نورش مستعار
در جوان بخشی تو ئی در بردباری کامکار
تخم کینت در دل آن زعفران آورد بار
کلک من بچکاند اندر شاعری زر عیار
اهل ملت را بر سم سنتست هست افتخار
ور چه رای و همت تو نیست خالی از ایار
به ز صد عمره است در عمره است خیر کار
باد رای و طبع و قدر و حزم تو چون هر چهار
بخت و دولت کو توال و پاسبان اختیار
در تبان قبل البیان … چون قندهار
گشت چون خلد برین حضرت از اقبال بدر
از سوی شرق پدید آمد تابنده قمر

در شجر در چمن ملک بنیاد نهای پایدار است هم اندر چمن ملک شجر
درشاذ ز بیشهٔ دولت اثر شیر نهان اندران بیشه هم آنچه شیر است اثر

در ز آفاق شد فرخی فر همای باز بگشاد در آفاق به پیروزی پر
درشاذ ز دور فلک زیر زمین بحر کرم موج زد بر فلک از روی زمین بحر بخر

پر فضل کریمی که بافضال و کرم از جهان ختم محمد همه فتح است و ظفر
خواست از آفت و آشوب در ایام نفیر آمد از راحت و آرام در ایام نفر

جامه تعزیه فکندند در آن ماه قضا مژده تهنیت آورد در ایام قدر
پیش یزدان بقیامت گله و محشر کند پدر از ماه محرم پسر از ماه صفر

بودنی بود و قلم رفت و چنان خواست خدا که ستاند ز یکی ملک و سپارد بدگر
از پس است بعقبا پدر افروخته جان در پدر هست بدنیا پسر افراخته سر

ای امیری که تو را هست امارت ز نیا وی وزیری که تو را هست وزارت ز پدر
هم کریم ابن کریم ابن کریمی ز نسب هم وزیر ابن وزیر ابن وزیری بگهر

نام پیغمبر و جاه پدر امروز تو راست در تو شاد است روان پدر و پیغمبر
بوده همنام تو خیر بشر و فخر عرب تو ئی امروز جمال عجم و زین بشر

صدر دو فخری و نظامی تو بمیراث سزد چیست در عالم از این خوبتر و نیکوتر
پدر و جد تو کردند همه کار بحق ملک مشرق را حق داد بدست حق دار

ای چو خورشید بجوزا تو قبول ملکی که ز خورشید ز جوزا است رش تاج و کمر
جسم شد ملت و تائید تو در جسم روان چشم شد دولت و تدبیر تو در چشم بصر

یافت میدان ز رکاب و قلمت حشمت و جاه یافت دیوان ز بنان قلمت رونق و فر
در کفت کعبه فخر است و کفت زمزم جود حاجیانند ز رکاب و رکاب تو حجر

خلق چون کشت بهارند و تو همچون مطری کشت را چاره نباشد ز بهاران و مطر
مرهمی از کرم بر جگر خلق جهان که شد ستند ز داغ پدرت خسته جگر

اندرین ملک بجای پدر خویش نشین و اندرین قوم بچشم پدر خویش نگر
هرچه محکم شود از عدل نظر باز مگیر که امید همه بتو عدل است و نظر

عذر بپذیر که مدح تو بگفتم بگمان گر تسلی است در این شعر و شگفتی و عبر
چون تسلی و شگفتی و عبر جمع شود مدح ممدوح بود واجب و تاوان دربر

تا که باشد بزمین راز بهفت اقلیم تا که باشد بفلک بر نظر هفت اختر
باد هفت اقلیم اندر خط فرمان ملک باد هفت اختر سیاره تو را فرمان بر

از تو راضی بجان جان خداوند شهید در تو باقی بجهان گوهر او تا محشر
همه آفاق مهر تو سپرده دل و جان در خور دولت شه بهر حشمت داده تو پر

از خلد گرفت بوستان نور پیرایه و مایه یافت از حور
جامه ز حریر و حله دارد سرمایه ز در و لعل مستور

بودند چهار مرد درختان مانند مقامران مقهور
امروز نگر که از تجمل گوئی همه قیصرند و فغفور

ناگشته هنوز طبع گیتی تفتیده چنانکه طبع محرور
ابر و مطر از پی علاجش ریزند همی گلاب و کافور

نرگس ز شراب عشق شد مست بگشاد ز خواب چشم مخمور
گرمی نخورد کسی بدین وقت عذرش مشنو که نیست معذور

خاصه که همی زنند دستان قمری و تذرو و سار و سنتور
از سرو و چنار و بید و بادام بر چنگ و رباب و نای و طنبور

اندر کف عاشقان سرمست از شادی وصل دوست منشور
و اندر کف مهتر خراسان منشور عمیدی نشابور

فخر الامرا مشید ملک مسعود محمد ابن منصور
صدری که ز خالق است شاکر وز جمع خلایق است مشکور

کرد است ضمیر و رای او را بر گنج خرد امین و گنجور
و اندر دل او ست هر در علم در کتب اوایل است مسطور

ایزد چه بدست قدرت خویش برزد رقم قضا بمقدور
آنخواست که بر سپاه اعدا مسعود بود همیشه منصور

دلشاد شد آنکه بود غمگین و آسوده شد آنکه بود رنجور
بنهاد زمانه حق بموضع باطل ز میانه گشت مهجور

باطل چه بکار تا بود حق ظلمت چه بکار تا بود نور
دانی که ز بید و نشاید از دانش و از خرد بود دور

زانکه شیر جای نخجیر ماوا که باز جای عصفور
بر شاخ شجر چنین سزد بار بر جای پدر چنین سزد پور

هم یوسف به عزیز در مصر هم موسی به کلیم در طور
ای محتشمی که در خراسان امروز تو ئی نظاره منظور

درگاه تو از طواف زوار بیت الحرم است و بیت معمور
اوصاف امیری و عمیدی صدق است تو را و حق تو را در

تا گشت بعدل تو مهیا این شهر بزرگوار معمور
پیش پدرت همی بعقبا شکر تو کند روان شاپور

فرمان تو باید اندرین شهر تا کس نشود دلیر و مغرور
اعدای تو زیر بار ادبار هستند بمزد دیو مزدور

همچون شب هجر و زلف جانان روز همه ناخوش است و دیجور
گر کین تو بگذرد سوی هند در خشم تو ره برد سوی تور

گردون که بزیر حکم باری در هند هنر همی شود فور
شل تو ندید و هم نبیند از آدم تا دمیدن صور

برخور ز طرب که در بهاران با تو بطرب شدیم برخور
میخواه که لاله زار و گلزار از بوی تبت شد است قیصور

هر گه که پری تو را به پسند بر دست نهاده آب انگور
خواهد که نهند زیر پایت رخساره بجای نقش محظور

اندر حشم تو صد چو سوری و اندر خدم تو صد چو طیفور
هر روز چنانکه روز نوروز طبع تو خوش و دل تو مسرور

ایا نوشته هنرنامه‌ها فزون ز هزار و یا شنیده ظفرنامه‌ها برون ز شمار
چه رزم شاه هنرنامه شگفت بخوان چه فتح شاه ظفرنامه بدیع بیار

برزم او نگر و گرد آن فسانه مگرد بفتح او نگر و دست از آن حدیث بدار
مشافهه بهمه وقت بهتر از معنی معاینه بهمه حال بهتر از اخبار

حکایتی نشنید است خلق در عالم عجب تر از ظفر و فتح شاه گیتی دار
معزالدین خدا احمد و مصاف شکن خدایگان جهان سنجر ملوک شکار

شهی که بود بمغرب نبرد او بسال چنانکه بود بمشرق نبرد او ادوار
خراد مشرق و مغرب ز خسروان شکست به نیم روز صف رزم صد هزار سوار

ز رزم غزنی نیکوتر است رزم عراق ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی که بر کشید فلک ز سنگ و آهن و فولاد باره و دیوار

مصاف سلطان گیتی که بر بسیط زمین پدید شد فلکی پر ستاره سیار
بر آن صفت زره از زی کشیده بر دو مصاف که دم کس از شدار ز میان همی بگذار

مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه که بر هوا شود از کوهسار و دریا بار
دمان و حمله بر او جنگجوی پیلانی همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار

نهنگ هیکل و ستون پای و اژدها خرطوم سپهر گردش و کوه پیکر و صبا رفتار
تا فته آینه از پشت پیل در صحرا چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار

شجاع خنجر و رفتار پیل و شکل کمان چه برق و ژاله و قوس و قزح بوقت بهار
چه روی شسته بخون تیغ حبلیان گوئی که گرد رنگ رزی پیشه گنبد دوار

همی ربیج آن تیغهای خون آلود نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار
که مصاف کردی ز لشکر سلطان اگر شدند پراکنده در زمین و دیار

دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود که هر دو گرد پدیدار ایزد دادار
یکی که تا بنماید شاه نصرت خویش که هست نصرت او به ز لشکر جرار

دیگر که تا بنماید بخلق برتری شاه که بی سپاه که رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور گر اخدای بود روز رزم یاور و یار

چو ذوالفقار بر آهیخت شهریار جهان   نمود مردی و دارات حیدر کرار
دلیر دار کمان بلند کرده بزه   به تیر دوخت پر و بال تیغ گذار
ظفر بپا مدد پیوسته گشت تا بپایان   در آنمیان که جدا شد ز نصرت شیر شکار
رسید کوکب نصرت ز آسمان مبین   چه از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سگ شغال اندر آسیمه آن سپاه گران   ز تیر شاه درون پیلان بست جان اوبار
یکی بجست ز پیلان و گرد ناله زرد   یکی بخست ز پیکان و کرد نوحه زار
یکی ز زحل اندر خزید چون خزپوش   یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار
ز غم ز رشک یکی گشت چون کلیچه لعل   ز خون رهان یکی گشت چون شکافته نار
همه شکسته و مغلوب و خسته و مقهور   همه فگنده و مقهور دولت قهار
اگر نکردی شاه از ره رحمت و عفو   در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
بحیف سر کشان در آوردی   بتیغ تیز دخان و بپای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معاندان چو سقر   عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوارتر از شاه ما بگیتی کیست   که درگذشت به بخشایش از سر آزار
گناه و عذر بهم بود و این نبود شگفت   که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم رود کارها بروز نبرد   ز برگ و خار شود زخمها بگاه ثمار
همی ز سنگ گهر زاید از میان جبل   همی ز تنگ صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالفت اندر جهان پدید آید   گل شکفته کند در زمان خلنده چو خار
کی مخالفت از دور روی بنماید   بیک زمان کند از زهر مار مهره مار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق   کزان خلاف بود دور مردم مختار
چه بر مراد سپه بود مدتی مجبور   حواله کرد بتقدیر ایزد جبار
سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ   بصلح و دوستی و نیکویی برآمد کار
پسر ز شاه بمحمود گنج محمودی   که برگرفت بغزنین بتیغ گوهربار
بدست خویش ولیعهد کرد شاهی را   که اختیار ملوکست و افتخار تبار
چه یافت ملک محمد قرار محمود   از او محمد خوشنود شد بدار قرار
چنین نماید تایید ایزدی تاثیر   چنین نماید شمشیر سنجری آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات شدست   که اندر آن نرسد وهم و فکرت کفار
اگر ملوک و سلاطین قهر زنده شوند   بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی برآمد اینها لت   که بخت نیک بدان فتح خرده داد و بار
ز نیکخواه تو آیند زین سپس ملکان   که داده امرای عراق را زنهار
چه عذر و خدمت هر کس فزون شد ابیغداد   نزد تو همکنان فزون بشد مقدار
نظام یافت همه شغلهای بی ترتیب   نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست   که هست درگه عالیت کعبه احرار
چه در دیار و بلاد عراق نام تو رفت   شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد ز نام تو خلیفه در بغداد   جمال خطبه و منشور و سکه و دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت شاه   لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی همه ولایت داد   ملوک را ز حد روم تا حد لغار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری   تو را از آن که ولایت دهی سکندروار
چرا همی بسکندر کنیم تو را مانند   از این حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکانی نشسته اند بملک   که پیش هر ملکی چون سکندرست هزار
سر خسروان هند و عراق و ترکستان   که از عطای تو دارند هر سه استظهار
همه بلشکر تو باشند زینت جهان   چنانکه نقطه بود در میانه پرگار
تو راست تخت و شیر و خرد و نصحت گر   تو راست فتح مدام و ظفر سپه سالار
نفر بخت تو گردد شها آسمان   هر آن مصاف که باشد با تیغ تو دشوار
وگر بود شب تار عزم رزم تو را   سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو بیند ز بحر دارد ننگ   زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست   بلند گشت سر انجام لیکن از سر دار
کرا خمار گرفت از شراب کینه تو   بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
کسی که بود به تیمار پرسش تو   چه پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
رسید تا خراسان کام تو بعراق   فلک بکام و مدار دل تو کرد مدار
ز دهر کنده شده دشمنانت اندر زندان   ز بخت تیز شده دوستانت در بازار

سزد که جان نفشانند بندگان امروز   که آمدی و نمودی به بندگان دیدار
کنند رسم اسبان تو فرشتگان   ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
بفال گیر شها شعرهای بنده خویش   همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار
که گرد کار ز ردی تو را کمند اسلاروی   هر آنچه فال زنند بنده تو در اشعار
کتاب فتح تو سال ار کرد برپردازد   چه بوستانی آراسته رنگ و نگار
نهال ورا از نخته و نوادر برگ   درخت وار از حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت   همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
تو را نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز   تن درست و دل شاد و دولت بیدار
نهاده پیش تو بر دست سروران پیاله   برزم جان عزیز و به بزم جام عقار
شهان و تاجوران را ز مشرق و مغرب   بر آستان تو سم اسب تو لب و رخسار
تو از سعادت جاوید داد زمانه بخت   ز عمر و ملک و جوانی و بخت برخوردار

بر فتح همی بر کند گنبد دوار   بر سعد همی بر کند کوکب سیار
دین را اثر آنست که بر لشکر غزنین   کشتند مظفر سپه شاه جهاندار
الطایفه اگر دهی تعبیه چالسد   وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیه جایی که مقهور   جائیکه بود تعبیه واحد قهار
چون خصم فرستاد غزنی بدر بست   با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا در کابل   آسیب تف میسره شان تا در فرخار
چون نار فروزنده و سوزنده شدان روز   شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر جرار چه از پل بگذشتند   دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
گردند ره حزم رها از فزع و بیم   چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
ترک و عرب و کرد و چتل خلج و هندو   کشتند ز آسیمه و مخذول بیکبار
بچوق شده کشته و بچوق گریزان   بکفوج شده غرقه و یکقوم گرفتار
از خون روان در تن و کشته بهم بر   صحرا همه وادی شده هامون همه کهسار
گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس   چون طیر ابابیل زنند سنگ بمنقار
نشگفت که مخذول شد آن لشکر مقهور   مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
از ناحیه سند کنون تا بدر بلخ   بس کس که از این رنج بدرد است و به تیمار
بس آن که کنون پیش شوی را از در   چون موی گراز درد همی موی کند زار
بس نا که شد محنت و بس نام که شد ننگ   بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
اندر عجم و در عرب آثار فتوحت   از خنجر خصم افکن دارا حیدر کرار
اشاه جهاندار جهانداری و شاهی   از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار
تاج است ز فرمان تو بر تارک شاهان   طوق است ز احسان تو بر گردن احرار
هر کس که مقر است به یزدان و پیمبر   داد است به پیروزی و اقبال تو اقرار
کز خصم سیه کار همه کار تبه کرد   تا آینه ملک سیه کرد ز زنگار
ادبیت سزاوار بملک پدر و جد   از دست تو شاهیت بدان ملک سزاوار
بشنید و از نام و خطاب تو بغزنین   هم خطبه بیارآید و هم سکه و دینار
هر روز سزاوار کنند از زر و جوهر   پیلان سبکپای تجمل تو را انبار
آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان   در پیش تو شد بردگان مشکل و دشوار
اسلاف تو را چون نشد این کار میسر   دانند بزرگان که نه خورد است چنین کار
تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی   وین است همه ساله تو را سیرت و کردار
هرچند که گفتار ز کردار فزونست   کردار تو در ملک فزونست ز گفتار
کس چون تو نبوده است ز شاهان که نشستند   هرچند که خوانیم همه قصه و اخبار
بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است   وقت است که گوئیم زهی دولت بیدار
هر خصم که از کین و خلاف تو برافراشت   گردون علم دولت و کرد نگونسار
هر شهر که آن را رسد از کین تو آسیب   خالی بود آن شهر ز دیار و ز طیار
با کین تو گویی بهوا و بزمین بر   آرام نگیرند نه طیار و نه دیار
این فتح نخستین همه را حال دلیل است   بر ملک ابد نازه و بر نعمت بسیار
گوینده چه پالیز نکو خواهد بودن   آید اثرش بس که از پیش پدیدار
تا زرد کند رنگ چه نخچیر شود ابی   تا گفته کند پوست چه بر نار شود نار

اعدای تورا باد کفیده شده و زرد
ای آمده ز مشرق پیروز و آشکار
داده قرار در ابل و سند و نهاده روی
زان هفت پادشه که ز سلجوق بوده‌اند
جز تو که کرد بر در غزنی به تیر دز
اندر دیار توران و اندر دیار هند
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و تاج بخش
در شاهنامه گرچه بگفته است بار دست
هستی تو چون سلیمان اسباب را بپای
روزی که تیغ گیری و مردی کنی به رزم
اندر پناه عدل تو هستند می کنند
هنگام جود فرق تقاضا دوست نیست نبود
ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال
در سوی بارگاه تو فغفور بگذرد
بر جان الکنی بخورد زنهار چرخ
خواهد پسر و ملک جهان ای تو خدای
شاهی بزرگواری و از فر طلعت
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را
پیش نظام دین انس جهر قوام دین
تو صاحب جامعی او صاحب قلم
کرخان رای خدمت مهر و نداشتی
اندر نسیم بادهٔ تو با دو دولت است
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ
امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی
تو خسرو زمان و زمان از تو نیکبخت

بر عزم آنکه روم و عرب را دهد قرار
کس را نداد آنچه تورا داد کردگار
صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار
بهر شاه و خان ز تو گشتند تاجدار
هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اخبار جنگ رستم در رزم اسفندیار
هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
خورشید با وه استوان دیده غبار
از چرخ باز و شاهین کبکان کوهسار
از دست ابر هر تو تا از قطره بار
وی فوج جنگیان تو چون موج بر کنار
مهره زند بچهره بساط تو در نبار
کو بنده وار پیش تو آید ز نهار
افزون از آنکه هست تو را هم به نظار
شاد است و خرم است وزیر بزرگوار
تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار
در پیش اختیار ز سید جز اختیار
تو مملکت ستانی و او مملکت نگار
اندر ضیافت تو ز جان ساختی نثار
چون ابر روز ابر دشود مرد بختیار
تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار

از دودمان کو ز سلجوق چون تو کیست
جز تو سکندر آن که برآورد در جهان
جز تو بساعتی که گرفت ایلک و اسر
سلطان نشان نبود چه تو هیچ پادشاه
اقرار داده اند همه انس و پریکان
پیش از اسفندیار و رستم است
با گرز چیره تر که فریدون گنگ نبرد
روزی که جام گیری و شادی کنی به رزم
در فر دولت تو گشتند مهتران
کان از زر و آب صرف بود قطره سپاس
گر بر شکارگاه تو قیصر گذر کند
امسال کرد است تو خیز ز قیروان
در خصم کارزار تو را آرزو کند
او حق شناس تست تو فضلش همی شناس
همچون گل بهار رخ خواجه شکفد
چون یادگار حیدر و پدر در جهان توی
اسباب شاهی از تو شدست مستقیم
از کردگار خویش برای صلاح خلق
چون از بهار کار تو شادی و عشرت است
از باده تو به که بزرگان شوند مست
پیوسته بر هوای مراد دل تو باد

چون نار روح چه ای همه ساله دل جنار
کرده نشاط مغرب شادی و شادخوار
صاحبقران عالم و سلطان کامکار
از پادشاه و لشکر زابلستان دمار
هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار
کز نصرت آفرید تو را آفریدگار
هر پهلوان لشکر تو روز کارزار
بر باد خوشتر که سلیمان شود سوار
ببینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
بر آهوان دشتی شیران مرغزار
وین از زر ناب بود بدره شمار
نخجیر و مرغ پیش تو آرند که شکار
کرباج خواست کرد بیابت ز قندهار
گردون ز کارزار تو بر خصم کارزار
او جهکلارت تو بخشش همی گذار
کز تو برای خواجه بپایست چون بهار
از غم خویش خواجه تورا است یادگار
اصل وزارت از قلم تست استوار
خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
آن به که خواجه نیز بود در میان کار
تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار
این چار را تحمل آن هفت اندر
وامسال باد بخت تو فرخنده زینهار
تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای سلطانی

ای سلطانی نشسته با فتوح و با ظفر / ملک و گنج پنج سلطان بستده در یک سفر
هجرت است و پیش نام تو چون بحران / خسروان و تاجداران بر زمین سایند سر
هر کجا بر خواست گرد موکب تو شرق و غرب / هر کجا بگذشت باد دولت در بحر و بر
گاه روی از جانب شرق سوی مغرب نهی / گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
دستبرد زور تو منسوخ کرد اندر جهان / دستبرد رستم دستان و زور زال زر
گرچه در رزمش با خطر بود و مصاف سهمگین / پیش چشم تو نبود آن کارزار با خطر
خوار بود بد آنکه گردان با آشوب و جنگ / خورد بودند آن همه پیلان با آشوب و شر
حیله ها شان کرد تیغ تو به یک لحظه هبا / چاره ها کرد تیر تو به یک ساعت هدر
خست شمشیر سواران تو عیب پیلان را شکم / بست پیکان غلامان تو شیران را جگر
دشمنت گر خویشتن را قاهر و غالب شمرد / گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
ملک او را بردی و کردی کرا ملکدار / تاج او را بردی و کردی دگر را تاجور
رنج برد آن جهانداران و گنج انباشتند / در جهانداری تو را بی رنج گنج آمد بدر
هست کار تو بر آن خاطر گردان شناس / هست فتح تو روان از فکرت اختر شمر
در صف صفین و خندق حیدری باید حسام / بر در غزنین و کابل سنجری باید هنر
هر زبان تقریر بر زدان کو بیدار الامان / هر زبان گردان کردن کو بیدار الحذر
وانکه شد یکبار زیر آلکود سوراخ مار / بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر
بر تواریخ و سیر تفصیل دارد فتح تو / زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر
میر سنقر بیک که در لشکر سپهسالار تست / ساخت از لشکر تو جشن تطهیر پسر
جان همی خواهد که پیش تخت تو سازد نثار / بنده آنگاه تا از جان چه باشد بیشتر
هم تو انگشتر بد لولو هم تو انگشت بلعل / هم تو انگشتر بد بیاهم تو انگشتر بزر
باز با نی شکر آمد به عالی مجلست / باز گشت از مجلس تو باد هانی پر گهر
ادیبان را بخشش تو ابن بخشش تا زر گر دز یک / بخشش تو کاملست و دانش او مختصر
صد گهر در یک زمان آمد ز جود تو پدید / جود تو تفصیل دارد بر فروغ ماه و خور
باد روح و جان نیت نفس و با دنور
اگر بدیدی در شکن تا بدار

در ظفر برهان امیرالمؤمنین چون حیدرش / در شهنشاهی معزالدین و دنیا چون پدر
روز کین در رزم در پیکار کردن چون علی / روز دین اندر انصاف و داد چون عمر
هیچ سوری بر زمین بی مدح تو ننهاد پای / هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر
تو جهان را همچو خورشیدی و قمر با اثیر / هم چنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
تاج شاهی بر گرفتی از جهان خویش را / چون برای فتح غزنی بر میان بستی کمر
آنکه او در روز بشناخت کار خویش را / شد ز پیکار تو کارش همگی زیر و زبر
خصم گردان تو هر چند گرد آورده بود / از نبود حیله ساز و جادوان چاره گر
گرد گرز لشکر تو کوفته بالای آن / چون سر نیا دشت کوه و پنجه شیران نر
دل کو ای از گفتی هر زمان اندر رت / کاندر آن ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
روز چون شب را برد از زرایت رنگ تو / آن بشی کورا نخواهد بود تا محشر سحر
نعمت محمود و فرزندان او در قلعه ها / ایزد آوردی به پشت استر و پشت شتر
ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز / آنچ بد زان تو را بود کو دی کارگر
دست بست آن بوم کز جاده تو باید مدد / کار کار آن بود کز رای تو یابد نظر
آنکه در طاعت زهرت مهر ورزد بر جبین / وانکه در عصیان کینت داغ دارد در جگر
آنکه او از آتش رزم تو شد دل سوخته / چون کند پرواز گرد در شعله کردد شرر
غافلان هست کوئی خشم را این ره کور / جاهلان هست کوئی گوش را زین خاکر
سایه یزدانی و در سایه عدل تو اند / خلق عالم یک بیک الا آدم ابو البشر
از پی آن تا در اقبال بکشاید او / بست خدمت را میان و هم بر آن باد و در
ای سخن در دین و دنیا ای عطای تو بزرگ / از عطای تو سخن شد عزیز و نامور
پر گهر کردی دهانش را به دست خویشتن / چون مدیح خویشتن دیدی دهانش پر گهر
با گهر بخشیدی او را بدره های زر سرخ / تحفه های جامه بغداد و روم و شوشتر
از فروغ ماه و خور باید هزاران سال ها / تا یکی گوهر بکان اندر پدید آید مگر
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن / تا اثر باقی بود بادی تو رجای اثر
باد سلطانیت چون باد زیر و دنیت زیر
دگر بدیدی در لعل آبدار اشکر

چو آن نگار پدید آید از میان سپاه / ز زلف و روی و لب لعل آن نگار بکر
ازانکه در لب و در زلف و روی او است بهم / حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر
بزیر آن شکرش رستهای مروارید / بگرد آن قمرش دستهای سیسنبر
اگر شقه زرش مغرق است کلاه / دگر بگویم که سیمش مزین است کمر
ز اشک من کمرش ازان است گوئی سیم / ز چشم من کلهش ازان است شقه زر
شکفته ماند هر کس که اندرو نگرد / بحسن چو بهشت است آن نگار بکر
بهشتی است که بنا گوش او چو مرغ بهشت / ز سیم دارد بال و ز مشک دارد پر
قدش چو سرو و رخش چون ستاره سحر است / خطش بگرد ستاره است چون بنفشه تر
اگر چه نادره باشد ستاره بر سر سرو / بود بنفشه تر بر ستاره نادره تر
ایا بتی که دلم ساکن است زلف ترا / چه ساکن است که او را مسکن است خطر
دل مرا سر زلف تو داده گیر بباد / ازانکه فتنه و آشوب دارد اندر بر
محال باشد پیش تو توبه کردن من / که توبه را نبود پیش تو محل و خطر
هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانک / بیک خدنگ نصیر الانام صد لشکر
ستوده عزش خلافت یگانه تاج ملوک / سپاه دار عجم فخر دین پیغمبر
طغایرک پسر الیزن که در دو جهان / پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر
مظفر آنکه بفتحهای و بشارت داد / دو پادشاه جهان بخش را بفتح و ظفر
یکیست مایه شاهی و خسروی محمود / یکیست قبله شاهان و خسروان سنجر
یکی ز مهر بجای برادرش دارد / یکی ز قدر و شرف در دل بجای پدر
ازانکه خاک و حجر همچو حلم اوست گران / محل زر و گهر شد دهان خاک و حجر
اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی / دهان خاک و حجر جایگاه زر و گهر
ایا بزرم کریمی ممیز و معطی / و یا برزم دلیری مبارز و صفدر
کجا نشاط کنی همنشین تست قضا / کجا نبرد کنی رهنمای تست قدر
به تیغ بر تن مردان چه بگسلی جوشن / بگرز بر سر گردان چه بشکنی مغفر
ترا درود فرستند و آفرین گویند / روان سام نریمان و جان رستم زر
مگر سنان تو مفتاح فتح شد که بدو / فتوح را همه درها گشوده ای در
ز کرد و ترک و عرب هر کجا ز رزمگهی / شدند خصمان چون جادوان هبا و هدر
کجا حسام کبود تو در دو شست بخون / برست لاله تو گوئی ز برگ نیلوفر
که دید هرگز نیلوفری که در صف جنگ / بجنگ شیر چنان کز لاله بارآرد بر
حکایت دو سه از رزمگان فراوانست / شجاعت تو فزون زان حکایت است بسر
اگر بصدر نیانقوم را تفاخر بود / تو راست تفاخر بصدر نیز ازان
نجات بعد رسول و خلیفه و سلطان / ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر
عطای تو نشود منقطع که زایر تو / چو یک عطای تو یابد همی عطای دگر
به آب و آذر اگر در شود موافق تو / بدولت تو نترسد ز آب و از آذر
ز بهر آنکه بدو فر دولت تو دهد / دل کلیم و یقین خلیل بن آزر
چو آمدی تو بنزدیک پادشاه عراق / بفال نیک بدرگاه شاه شیر شکر
محل و جاه ترا پیش شاه شیر شکر / چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر
ز غم خویش چو محمود عهد یافته بود / ز بهر عهد فرستاد مر ترا ایدر
کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک / ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی / دگر نشاط کنی رفتن از حضر بسفر
ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست / بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
رسید چون همه وقتی ترا مساعدتست / ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلند بختا سعد فلک بطالع من / نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دریا بار دل من در آرزوی تو بود / چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاط است پیش ازان کامروز / که پیش ازانکه مرا بود سوی بلخ گذر
بطلعت تو بیفروختم رخ دولت / زند حجت تو بسیار استم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان شوی همی مشغول / ره عراق بپیمودمی بتارک سر
ز در مدح تو عقدی بدیع پیوستم / که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صور زنده شد ارواح / بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که در دمیدن صور / مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
بشرق باد ز اقبال دولت تو نشان / بغرب باد ز تایید نصرت تو خبر

جدا مباد

جدا مباد دو دستت ز پنج چیز مدام / ز تیغ و قلم و جام و نیزه و خنجر
اگر رسی بخراسان و گر شوی بعراق / ترا قبول ز دو خسروی برابر

کس نمیدید و کس نخواهد دید تا محشر دگر / چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر / سایه یزدان جلال الدوله و صدر ملوک / خسرو کیوان جمال ملت و فخر بشر
آن شهنشاهی که جاوید است ازو دین رسول / وان شهنشاهی که خشنود است از جان پدر / شهریاران از مشرق تا حد ایران تا بغرب / سیرت کسری او دارد و تاریخ فتح است و ظفر
او تخت پادشاهی بر نشسته در عجم / در عرب خاک ازان از بیم تیغش بیا در خزر / از مشرق شاد و خوشدل تا بمرز و کابل / بندگان او بمغرب چون سکندر بسته کمر
هر چه از اقبال و هر بالا ازو بر پای است / چیست کان ناید در دستش ز اقبال او / از شجاعت و ز سخاوت و ز سیاست وز خرد / از ولایت وز کفایت وز هدایت وز نظر
از همایون همت و پیروز فرهنگ و / از مبارک طلعت دیدار با تایید و فر / از سپاه بیقیاس و نعمت بیرون از حد / از فتوح بیشمار و نصرت بیرون از شمر
از در عادل او ز چاکران نامدار / از ندیم عاقل و از بندگان نامور / هر کجا ساید رکابش کجا ز اید سپاه / منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سر بسر
ای داور زمانی نصرت او بحر دهد / تا تن و جان مخالف افکند زیر و زبر / است گوئی آفتابی کز افق تابد ز شرق / صد هزاران منفعت پیدا کند در بر سفر
خسروا شاها خداوندا توئی کز عدل تست / هم بشرق اندر نشان و هم بغرب اندر خبر / در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان / کاین جهان چون صدف گشتست و تو همچون گهر
هر که او را نیست از جاه تو در عالم پناه / هر که او را نیست از عدل تو در گیتی سپر / هست او را بار و محنت همچو جسمی بی حیات / هست در رو تما حسرت همچو چشمی بی بصر
هر که او شغلی سگالد بر رضا و مهر تو / عمر او آید بسر آن شغل نابرده بسر / ای عجب گوئی رضا و مهر تو آب حیات است / زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
هر کرا چهره ز کین تو بجوشد خون دل / بخت شوم او را بنشک اندر بکوبد مغز سر / پیش درگاه تو در در رزمگاه او را بقهر / روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
پای گردان فکنده دست بسته با زبس / چاوشان تو نبندارند شان ز کوه و کمر / این بود باری سزای آنکه ز خوان تو شهی / کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر
زین چنین عبرت اگر در خوان نیندیشد همی / دل تهی بخند ز شور و سر تهی بخند ز شر / از حصارش آمد او در رده اجون تشمر بند / پیش ازان باشد که او دارد ز تا باشش و حشر
کهترین و مهترین لشکر او اید ز بند / با قبول و با خبر قومی و قومی با خطر / بر خطا آنست کو را دست گیرد از ده اند / باز انکس کو خود آید با قبولت از خطر
خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان / چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر / در خرد واجب باشد ملک جستن محال / بیگمان آید پادشا ازین نژاد و بیک گهر
گر چه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی / پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر / هر چه اندیشید در آن بندی کشاید بخلاف / عاقبت بنگر تا آید چون گشاید در بتر
صد اثر پیدا شد است ای شاه کز مقصود خویش / صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر / بخت چون عالی بود پیداست از آغاز کار / روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
تا همی از دور گردون بر کند باشد جهان / شاد و خرم باش و بگذر ز جهان کذر / بخت عالی یار تست و فتح و نصرت کار تو / روزگارت چاکرت است و گردون کارت رهبر
در شجاعت رزم ساز و دیر یابت خصم کش / در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور
بر طرف ماه از عنبر چنبر گشاد آن دلبر / هر که گشته چنبر گرد مه از عنبر

چون چهره کند پیدا زیبا نبود چو ما / چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر / دارد سمن و نسرین در سنبل مشکین / دارد گهر و پروین در لعل جان پرور
از شیر و شبه بر هم در زره محکم / گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر / نغز است بزیبائی با او صنوبر مانی / ما ماند بمعنی با او صنم آزر
ای آمده از بلخ شیرین لب و خوش پاسخ / مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر / از بهر تنم جوشن آویخته از سوسن / وز بهر بلا زو زن آویخته از عبهر

برخیره میان بسته دلهای تمام خسته
زان قامت چون تیر است از غمزه دیگر است
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل
آن را که تو آتش باید کز جور کشد شاید
ای شاه بمیر دل از جود تو ای خردل
هست از همه عالم بر هست از شاهان سر
چون تخت شود جلگش بر بارزه بر تکش
آنجا که بخشاید از آذر آب انگیز
طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند (تعریف اسب)
بر چرخ غبار او در فتح ملاز او
از قدر چو عیسوقی از عدل چو فاروقی
از افسر و از خاتم افروخته عالم
ای امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان
بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد
آن آهن چون لولو در دست از آن هنر
چون کوس تو در میدان خواهد اگر ز دادن
روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد
در مدح تو چون شاعر شعر شود قادر
پیش تو بسی پوید چون چاه و ظفر جوید
تا هست نشاط می با خنگ و زباد نی
فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت
با طاعت تو مقرون با خدمت تو مقرون
نصرت سوی تو تازان دولت ز تو یازان
امسال در آفاق دید عید است بیکبار
تاج ملکان نصرت دین حق و اسلام

در تکیه بشکسته بازار بت و بتگر
وان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم در زر
از دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر
جور تو کجا باید با عدل ملک سنجر
در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
ای بر همه فرمان ده ای بر همه فرمان بر
کوپال گران سنگش در هم شکند مغفر
در خشم بفزاید از آب جهد آذر
آبش بصبا ماند هم رهبر و هم رهبر
تابنده سوار او چون اختر گردون خور
در گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر
مهر است در آن مه غم ماهست در این اختر
ای رای تو در توران بر سر که نهد افسر
آنکس که بد آغازد فرجام برد کیفر
رسته است از آن هوا از نیز شیر نر
گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر
آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
بر نخته کند خاطر زیرا که کند در فر
آراسته تر گوید مدح تو ز یکدیگر
منجوه پی لذر پی برغنه ز امشگر
آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
برملت و دولت اثر هر دو پدیدار
در نصرت دین نایب پیغمبر مختار

تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم
گر گل تو بسوزد و انصاف تو بپسندد
یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم
آن تاج سر ملت والا عضد دولت
گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن
چون گشت بهامون بر قاف دشتنجون بر
چون صید کند با رش با چرخ نبود ورش
آن اسب که در پیشی از باد کند پیشی
ای چون مه و چون جدا از تاجوران افزون
نیکی تو پیدا شد شادی تو برپا شد
ای کرده تو را خالق بر خلق جهان مشفق
هر مرد که بمعنی پیش تو کند دعوی
آن روز شود صحرا جوشنده تر از دریا
آبیست که اندر کف چون صاعقه دارد تف
در تو ز هنرمندی با عز و به پیوندی
ای تازه تو سنت احسان تو بی منت
در دهر تو نی خسرو چشمک سخنی بشنو
چون نار است از مهجوری در فتح بمهجوری
از عیش دلفروزی در دولت پیروزی
تدبیر تو فرخنده تائید تو پاینده
یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید
بنگر که بخنجر سر بدخواه ببرید

در جرعه همی بارم یاقوت ز آن کردار
هر خار رخت خندد در رنگ گل احمر
ترسم که چو بحر و شم سیل تو کند در
منصوب بد و رایت منصور بد و کشور
با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
با نیزه و با جوشن کوشنده تر از حیدر
مریخ بجز دوران بیرون نکشد خنجر
سیمرغ زر پروازش از هم بگشاید پر
با باد کند خویشی با دو هم رود هم بر
فر تو روان از حد فتح تو فزون از مر
شاهی تو و الا شد از آدم تا محشر
ای جود تو در مشرق جا هست همه کشور
از جهل بود فرنی در عقل بود لاغر
کز خون ولی اعدا شمشیر تو گردد تر
کوس تو بیاد صف یا صاعقه یا تندر
در بند تو چون بندی بیچاره بود قیصر
الوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر
دارد ز تو جان تو مداح سخن گستر
امروز به دستوری جان آنکه بکند ایدر
در شادی و بهروزی تا دهر بود در خور
آفاق تو را بنده افلاک تو را چاکر
صدیق چو فریدون صد شاه چو اسکندر
در طلعت تو تازان ایران بلند اختر
ازعاقبت شاه جهان گیر جهان دار
چونانکه سر خیبریان حیدر کرار

شاهی که

شاهی که در اسلام شرف یافت ز نامش
از دین خرد بخشش از جود و کرم شاخ
در ملک همی دولت او زر کند از خاک
چون او دلبری داد بشمشیر و بدولت
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی
آن بخت جوانست که زیباد روانست
آن در معالیست که در برج معانیست
گشتند گریزنده چو از باز تذروان
در صحت شخص تو صلاح است جهان را
ای شاه پدید آمد شاهین طرب را
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر
باد دور کند گنبد دوار همی باد
عید تو همایون و همه روز تو چون عید
چیست آنکه ز بس بیم و ببادر هر ابهور
هیکلی پولاد سم آهو تکی عز جاد دم
جلوه طاووس دارد گاه جولان ور بزد
باد صرصر نیست در پیش تک او تیز رو
سم و پشت و ساق یال و دل و تو بینیکیست
بشکند با نکش دل شیران آن در نام و ننگ
هست گردان چون سپهر فتان و حیرت
شاه اسبان خط نماد آتا به پیروزی و بخت
دیده گردون نه یابد ز گوهر سلجوقیان
نیست بحر سکران و کوه ی ناپایان هم
آن یکی لشکر سوی صحرای ترکستان کشید

هم نام سر و هم خطبه و هم سکه و دینار
از عدل و هنر آرایش و از فتح و ظفر بار
زانسانکه همی باد صبا گل کند از خار
هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
ایزد بسزا داد سپیرد است سزاوار
با شخص همایون تو با مرکب رهوار
یا شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار
آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
دوش از فلک آینه گون زرین منقار
منجور بانذیشه و سخنیا نه بسیار
کاسد شده بازار حریفان کم آزار
زیر قدم فکرت تو گنبد دوار
پیکری پاکیزه گوهر راهواری شاهوار
تا بنگ گوران بوده وز پی ان شکار
سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار
لنگر کشتی و در کشتی و موج بحار
ببر در نعلش سر گردان بروز گیر و دار
کوکب او شانزده با کوکب او باشد چهار
شاه شاهان جهان باشد بپشت او سوار
زو بیاکرد این زمان شهنشاه و شهریار
گر ببینی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار
گرد صحرا بر همه خانان ترکستان حصار

او همچو در خلقت بیت بر و منسک هرگز
در مجلس او رحمت خلد است اگر بزم
از خاک بحر دولت سنجر بکند زر
او را علم خویش فرستاد خلیفه
تائید چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه است
آن چرخ بسیط است که در بحر محیط است
یک عزم تو در رزم و دیگر آهنگ تو در خلق
شیران همه دندان شمشیر تو ریز
کز صحت و بیماری شخص تو بدیدیم
تا از دل بیچاره منقار کند صید
نه ساز و نه زخمه بکف و نه طرب هوش
کز حکم تو و رای دلارای تو باشد
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر
جرم او کاغذ و سیاه رنگ چو گل
خویشتن یاران کند گاه بستن بازبیند بوز
در کفل مصر نماید پای او گاه نشیب
چون تازندش بمیدان تا از او جوید ب
از نهیب و نعره او شکست و ناخن افکند
ماه و النعل است و کوکب نهانی نعل است
ناصر دین خسرو شاهان ملک سنجر که هست
جز خوانی مردی مرد میزنت سم او
شخص او اقلیم عقل است و در آن اقلیم گشت
کز از عفو و رحمت نباریدی شک

زایل نشود سایه او از سر احرار
بر رزم که او رحمت نثر است گهربار
از چوب بجز موسی عمران نکند مار
با یاره و طوق و کمر و جبه و دستار
بر نقطه تو در راستی گردش پرگار
با تیغ گهردار تو در دست گهربار
بهتر بود از جمله صد لشکر جرار
شاهان همه هر وند با اقبال تو اقرار
بخشایش جبار پس از قدرت جبار
گرد آمده بسی روزه زار از غم و تیمار
نه جام و نه ساغر بکف و ساقی گلنار
اشغل چو زر گردد و آن کار چو طیار
سلطان ز تو دلشاد و تو از دولت او یار
امروز تو ازدی بره امسال تو از پار
(نعت اسب) باره صحرا نورد و مرکبی دریا گذار
خوش تر ز خامه نقاش نگارد نگار
خویشتن از هم کشد گاه خندد بار
در کتف ملغم نماید دست او بر کوهسار
چون بتازندش بر آخر کوه از او گیرد قرار
پیل مست آید و شیر نر در بیشه و در مرغزار
آفتاب اوست شاه کامران کامکار
از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار
کز خوان مردی و مردی آفرینش کرد کار
حلم و طبعش بحری بی پایان و کوه بیکنار
ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار

پای فغفوران و خاقانان دراری در به بند
زر عفوش است گنج و زر زخشمش رنج
نیزه او بر زمین دوزد دلیران را در رزم
در جهان جز تو جهانداری نخواهد بود در
بخت فرخ چون تو را کاری هم اندر پیش
تا ز شادی بلبل مستان داستان ها زند
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران
روز بخشش نیکخواهان پیش جان افشان
تو سر دشمن بگرز شیر پیکر کوفته
ای شهپرور بخت ایزدی پیروزگر
شاد باشند از تو بر روی زمین ملک و سپاه
تو جمال دوده اسلاف خویشی زانکه هست
ملک هفت اقلیم از زیر نگین آورده
گر ز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان
شیعیان چون روز تو تنپید خوانند است علی
خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان
ابها در رودها و چشمه‌ها افزون شود
چرخ گیرد بی بلای کلک او در زر بال
تازه گردد ملت پیغمبر تازی بتو
شاکر است از مهر تو محمود شاه نامدار
با رضای تو گه کاری موافق شد رضا
داد جان سرباد در بهر تو فرجام کار
تیغ تو شیر است تا بر تیغش دلیران تیز
تعریف اسب
تیر تو تا جان نور عنیت کز زر اد
است تو کو هیبت از پیکر که چون جنبان شود

از گردان جباران بر آوردی دمار
زیر مهرش هست نوروز و ز کینش هست نار
هیبت او بر زمین آرد در آن روز بار
حق نگه دارد حق پسندی حق شناسی حقگزار
کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار
چون بخندد روی گل با غنچه وقت بهار
روشن از دیدار تو چشم ملوک نامدار

ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
شاد باشند از تو در خلد برین جد و پدر
گنج و ملک تو سلطانان دیگر بیشتر
هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر
بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
سنیان چون آن علی تو بینند گویند عمر
تو بیکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
پیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر
باشکر گیری گر زندی صعوه او در زیر پر
گر نبی پیغمبر تازی تو ای خیر البشر
شاکر است از جود تو بهرام شاه با جود
با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
وانکه در آغاز کار از عهد تو بر تافت سر
خون بکاهش در نیام و صید کاهش در جگر
جان بلرزد در تن گردنکشان نامور
بار پیش خنجش او گرد نتواند گذر

خواست گردون تا بود در گردن گوش ملک
انگچون شمشیر یار است اعدا را از دست
پادشاها تو شاهی ز ایران خصم روی
حق گذاری با سخاوت حق شناسی با کرم
آنچه گردستی بیار در نوشتن آسمان
از طرب با دل همچون بلبل و گل پیش تو
تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان

تو معز دین و دنیائی و فزاید همی
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون
هیچکس را از جهانداران و سلطانان نبود
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس
تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت
نعمت دنیا اگر آرد خطر نزدیک رد
هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان
باز را باشد باد دراج در یک آشیان
بخت میمون تو را گر صورتی آید پدید
شکر تو شاهان گیتی را زمین خویش گرد
آنکه خاقانست در توران و رسید تهنیت
از تو هنگام نصیحت عذر بنیند رفت خشم
بر رهی رفت اختر پیدا نیت آخر ره زاد نیل
رنگ نیل و کوه زنگار دارد در نیام
هست در آماج پردازش از بر با ضمیر
گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب

حکم او بندد طوق در امر او چون گوشوار
روی زر رود و دل کفید همچنان آمی بار
شهرها را تو ندادی در زمین ایران از بهار
حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار
وانچه بفکندی بیار در گرفتن روزگار
مطربان رود ساز و ساقیان میگسار
خواجه از تو شاد خوار و حاسدت ناشاد خوار
روز کوشش بر سگالان پیش تیغت جان سپار
چون ز ضحاک آفریدون بگرز گاوسار

از تو عز دین و دنیا گرد کار دادگر
هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
انبهم رزم مصاف و انبهم فتح و ظفر
از زمین تا آسمان در جلف تا کاشغر
بر زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر
پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر
هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر
شیر را بینند با روباه در یک آبخور
سجده آرد پیش آن صورت جهان جانور
ای زمین شکر تو شاهان گیتی را بسر
روز و شب خوانند قل هو الله شکر تو گویند بر
تا قضای بد ز او خیزد بهنگام حذر
در شبی خفته تا بخشش تیغ آتش از بحر
گیرد اندر چنگ ملک او عنوان مصحف
هست در پیکان تیزش قارش از بر با بصر
گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر

ازغبارش

ازغبارش خیره گردد دیده پیلان مست
هست سم مرکبت پای کلاهت در عجم
صنع یزدان رزم در رزم تو بنمود و گفت
آن شجر گوهر همه ساله بغر بخت تست
از زبان در بکاهت زهر بار در عدو
تا که از دور سپهر رفتن سیاره کان
تو چو خورشید و همه خصمان به پیش تو سها
فال نیکت همنشین بخت نیکت کارساز
آن مشک تابدار چه چیز است بر قمر
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن
چون ارغوانش عارض و ز ارغوان شبیه
الحال بهتر است که با او بری بکار
تا گوهر شب گشتم و تا تنگدل شدم
چندین چرا همی پرد از عشق تو دلم
بی آب نرگس تو و پر تاب سنبلت
فخر ملوک وارث سلطان روزگار
محمود دو بحر است که رادی و کرم
در رحلتی که کرد همه خیر خیر تست
از بهر آنکه بدر شود در سفر تمام
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب
حاضر دو شاهزاده و حلیه دو پادشاه
اقبال شاه شرق و رای وزیر شاه
ضامن شدند هر دو که آرند بخت خویش
از چو که همنشین بود و پیش از این بود
چون فال خوب باشد ظاهر همین زمان

در نهیبش آب گردد زهره شیران نر
همچنان کاندر عرب کن قیامت در حجر
کان نمود از جنان است این نمود از سقر
از هنر بندی شکوفه در چمن بندی ثمر
در زبان در بکاهت بر ولی بارد شکر
از نبات او گهر گشت کان باشد اثر
تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر

در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر
وان عمر بهتر است که با او بری بسر
چون حلقه کمان کش و چون حلقه کمر
چون پای آن زد عشق تو بفکنده ام پر
پر آب و تاب کرده مرا دیده و جگر
بهر شاه نایب شاهان نامور
مسعود بحر است که مردی و هنر
هر چند هست در دل و کونه کون فکر
آورد دولتش به سفر تا که از حضر
اندر سفر کمال پذیرد همی قمر
شادند هر چهار بدیدار الحید بحر
او را نصیح راه نمایست و راهبر
گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
تا ملک بیخطر شود و خصم بی خطر
چون سال نیک باشد پیدا بود اثر

تا تو داری همت جوزا بر پشت اسد
چون معطل بر جان و بر بنقرانکار کرد
خسروا شاها جهاندار سپهر تو ست
پیش تو در زیبائی صورت رضوان گرفت
جان فشاند بر تو چون پیش تو گرید قدح
باز آثار رسوبت کشت نصرت را نبات
جان گرامی شد دشمنانت چکنان تیغ زن

آن ترک حور پیکر و آن حور ماه روی
زلفین بر شکسته و رخسار او شکست
بگذشت با کمان کمر پیش من ز در
ای پیش گل شک بر کرده روز و شب
هر روز در دو نرگس تو آب کمتر است
تا شره داده بو صالت مرا شبی
شاهی که زو دست دوده محمود در شرف
از جد خویش از پدر و جد جد خویش
رحلت کند هر آینه حاصل مراد سرد
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت
عالیست پیش حضرو عالم مقام او
بهرام شاه پیش ملک بخر هست شاد
آن نصرتی کند که یقین سازد از گمان
بر جوی یار فتح بباالد چو راد سرو
منصور گردد آنکه براد دست مهربان
امروز از او رسید زابلستان نفیر

در مصاف رزم باشد نعل او اعدا بسر
بحر و بیابان جبل گر راهی با خار و سور
بوستان دولت و ملک تو را همچون شجر
تا هست جهان از برزم تو بخشا در در
جان بیندازد چون پیش تو بر آید پر
باد خیرا فتوحات کان دولت اکبر
جان فزاید دوستانت ساقیان سیمبر
روز کارت منتهای کرد کارت راهبر
دان در آبدار چه چیز است ای شکر
آن ماه سرو قامت آن زر و سیم بر
بازار شکر بت و دیبای شوشتر
در کشتی بخردن ز دریک من گذر
شک تو گل بر شد و عشق تو دل پر
هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر
هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
شاهی که زو دست دوده مسعود در خطر
میراث یافته است بزرگی و تاج و فر
آتش کند هر آینه صافی غبار زر
موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
عالی بود مقام چه عالی بود گهر
مسعود شاه پیش ملکشاه راد گر
وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر
مقهور گردد آنکه برو هست کینه ور
فردا رسیده گیر به هندوستان نفر

چون شاه کامل است ظفر زود لایت
هرچند عرش بس ز برآفرید باست
گر حشمت جلال تو را است بیخ و شاخ
رشک آتش زبانه تو لاجرم بخرد
در بحر بادل تو برابر شود بجود
تیر سپهر گر ز سنانت حذر کند
در بزم و رزم و حبس تو پیدا شود همی
چون زر و زر شود ز نهیب تو زار و زرد
اندر هوای بادیه یابند زهر گر
کو شکیب گاه دشمنی گاه دوستی
نشگفت اگر بمن نظر تو مبارک است
زان ها دهر چاره تو خوف بیرجا
است تیغ عبره گرده ز تیغ و پابرزم
ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار
ای نوبرج چو مار ز عیسی بلند قدر
از یکدیگر بدولت تو بر دو شاهان
آن ساختی زهد به که هرگز نساختند
در زهد پارسائی و حشمت جلال
خیری که تو بروز نشانور کرده
کشته زهر درس امامان در او معتم
از عقاد تست که اندر جهان نماند
از فر و بخت تست که آمد بملک
از سکه بهست از ل تو حمت و کرم
و دنیا و دین تو او رهی و قدر بس تهی بس
و انها که نعمت تو با ایشان همی رسد

مقصود حاصل است سخن گشت مختصر
زیراست عرش دولت عالیست بر زبر
وز نصرت و فتوح تو در است بیخ و بر
سجده زرشک چون تو تیر پیش بوالبشر
از قعر خویشتن بحران فسکند گهر
نشگفت تیر از آنکه ز آتش کند حذر
شرح قیامت و صفت جنت و سقر
کز خصم تو بود همه بمثل نور زال زر
از باد سرد دشمن تو نفسرد شرر
کین تو شد کمان که دهر تو تیر گر
کز شاه بی نظیر مبارک بود نظر
زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر

وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
با یکدیگر بحشمت تو بر دو شاهوار
شاهان باستان و بزرگان روزگار
در ملک پادشاهی با عصمت و وقار
خیریست در شریعت اسلام پایدار
کرده زهی علم فقیهان راه و قرار
یک دشمن ستگ رو نظم نیم کار
شهزاده بزرگ بعزنی ز نیهار
بر خلق مهربانی و از خلق بردبار
هر روز خدای او رات سحر بس همی گذار
کار همه ز رحمت تو هست پر نگار

ای در مصاف رزم تو نصرت علی
در بوستان دولت محمودیان تقی
انداز از فضایل شخص تو تیغ تو
گر ابر همچو دست تو باشد گهربار
سیمرغ از آن نیاید بیرون ز شاخسار
گر گانفد تو شود همچو سرکی
ارواح نگسلد ز صور با سخای تو
چونانکه بر دمید با ندیشه جلیل
گر شکل تر خواهی ز اندازه کمان
ای شاه بی نظیر ضمیرم بمدح تست
تا گاه خوف و گاه رجا باشد اقتضا
بادت طراز سروری و دوری کردگان

ای ماه در دو شاه سلطان چون ملک
در کار دختر و پسر رود پادشاه
هرگز بدولت تو نبود است پیچ زن
کو نی همه سعادت بوده است بر فلک
دیوار او چو چرخ بلند است ای گزند
امروز هست شکر و ثنای تو بیقیاس
در پای کست که سلطان و اگر
پنهان و آشکار تو با خلق چون سخیست
گرد در خور تو بحث شای فرشته است
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند
در سیه ناصفری خدا شکرانست

ای در بساط عدل تو سیرت عمر
فرخ یحیی نهال مبارک یحیی شجر
ابلیس دیده بود ملوح اندرون گر
گر در هوا ستوره بسیار مستطر
گر بازگشت کوفته بال و شکسته پر
کامی نهد بجا در و کامی باختر
با تیغ تو بپایدار ارواح در سقر
ز آتش تقرر دولت تو در دخضر
بالای دوستان و قد دشمنان بخم
چون برج پر کواکب و چون درج پر گهر
تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
بر آستین جامه در آستان در
وان عبره کاه گشته ز تیغ تو بر گهر
بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار
هر دو خدایگان و خداوند شهریار
بردی ز خاص خویش بسی ایلغار
دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
روزی که آفرید تو را آفریدگار
بنیاد او چو کوه گران است استوار
فردا بود ثواب و جزای تو بیشمار
بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
خالق معین تست چه پنهان و آشکار
گردون ستارگان بکند بر سر نثار
روز همه خدمت تو هست چون بهار
اد از سر بخدمت و دیرینه افتخار

درخورد خلعت است که امسال شاعر
بادی تو در سعادت با هر که هامرن
فرخنده باد با تو شادی هزار عید
رای خاقان معظم شهریار را دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او
کهف ائمت شاه ترک و حسین علاء الدین گراو
تا که عدل و پناه ملک ترکستان شده است
ز و خلافت را امید و ز رعیت را اوند
لاجرم زان پایه بلندی هست بخشش بهره مند
گرچه موجود است عالم زیر وهم و فکرت است
جای او در شرق است و جاه او در مغرب
شادتر باشد رعیت چهره تر باشد سپاه
مرد از کان بود آهن ز دود آهن
آسمان خواهد که گوهها فرستد پیش او
بر امید عفو او آب از حجر شد آشکار
جان ها را با صور پیوسته را ز مهر او
در بر خورشید رخشان کی پدید آید ها
دیده مرغی گر ز تن خنجر گرد دوسل است
همرهی جوید همی گاه دویدن با نخچیران
سعد باشد هم نشینش در حضر گاه مقام
شهر و بوم کاشغر چون گشت آزاد
تیغ او بارید در صد بلاساغون بلا
از غواغا ز خون بر کوه در صحرا گرفت
حمله و پیکار در رزم که فرجام کار
پایه نام پیغمبر شمار حاصل است

زان شعر خوشتر است که پر آرگفت دار
بادی تو در حمایت آن هر که هامکار

روشنائی گستر در شرق و غرب و بحر و بر
سیرت او ای پیمبر از دو عدل عمر
ملک ترکستان همی ز عدل او گیرد خطر
زود لایت را نظام است و رعیت را نظر
لاجرم زان دوری است ملکش بهره ور
دهم و فکرت است زیر دولت او بر زبر
جوش او در خاور است و جیش او در باختر
بیشتر باشد بهایم زودتر باشد شجر
گر نهد بر کوه دست و دوادی طشت زر
تا همه کوکب نشاند در کلاه و کمر
از نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
کین او دارد گسسته جان ها را از صور
در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر
در منقار او دل خسته را در شیر نر
همرهی گیرد همی گاه رسیدن با بصر
فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر
شد دل و مغز بلاساغونیان تهی از شور و شر
بر سپاه کافران نگسارد چاره گر
سنگ ها رنگ از عوان خاک رنگ معصفر
گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر
دین باز رحم شاهر که دیده است از بشر

ای آنکه روز و شب ز فرزند خرمی
چون دولت تو پاید و بخهد ز عالم است

فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست
کس چا و دهقان نبدست بمسند جهان
این خطر را هر که او منکر شود در نداشت
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار
حال او در حال خانان کی نکو در است
در جهان نیا ناظر تو آفرینش کامل است
در مران بقعه که با دولت او بگذرد
باز و کلک از یک نشیمن باشد و یک آشیان
آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی
خیر بساط او ببوسد گردهان با قضا
هست یاری او رامید او ثوابی از شب
با بزرگ و دستبرد و حمله و وزارت او
تیر او در هیبت مرگ خصم از منقار او
باره او کوه و صحرا را بپیماید چنانک
هرکجا راند سپاه و هرکجا سازد وطن
چشم های شرق از احوال او شد پر عیان
گاه کوشش آنچه اندر کاشغر شد خان
قبضه شمشیر در دستش گرفت از کله بخت
از سنان و تیغ او شد در مصاف کارزار
انجه اند کز شاهان محمد نام است
از ملوک تا بان کس را نبود این اتفاق

هر سر زمانه را زملکشاه یادگار
ایزد تو را همیشه نگهدار باد و یار
طبع تو شاد باد و بروزی هزار بار
در جهان از روشنائی هست خورشیدی دگر
داوری خورشید رای خسروی جمشید فر
یکتن از راه شمار و صد تن از راه هنر
رفت بر راه خطا جان نهاد اندر خطر
با شعر این و دنیا پادشاه دادگر
فال از فال شاهان دگر فرخنده تر
با کمال همتش دنیا نماید مختصر
خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور
زانکه او دارد کلاه و در کمر یابی گهر
جز ثنای او بخوید گر زبان یابد مقر
هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
داستان رستم و دستان بهی سازد تبر
نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال
چرخ گردون را بدان رفعت بپاید گذر
باد او فتح است و سعد اندر سفر را هم خضر
کوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر
کاه بخشش باز زد آخر بخان کاشغر
از کلاه کافران تیره دل خون جگر
بر دهان چشم دشت کافر دمی سیر
بود داود و سلیمان بر تو را جد و پدر
اتفاقی کان سعادت از نشانست و اثر

رحمت مردم بود بر درگه تو پایمال / موسم حج است بر درگاه تو گوئی مگر
که در ایوان تو از احرار شد صد گروه / که بدرگاه تو از زوار باشد صد نفر
هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین / جنت الفردوس را بر بزم تو بگشاد در
طول مدت یابد آن کز جاه تو یابد مدد / هول محشر بیند آن کز کین تو سازد حشر
هر که وین ورد همی گوید دعاگوی تو / از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر
خاطر شاعر غرر سازد ز مدح تو چنانک / از رشک ابر در دریا صدف سازد گهر
درج گردد در گهر چون روشنی گیرد ز رشک / مدح تو چون نظم گردد درج گردد در غرر
بنده یحیی که بدان حضرت توقع نامه رسید / راه آن حضرت بتسلیم گر در پیمودی ابر
در دو خدمت عرضه کردم اعتقاد خویشتن / بندگی و چاکری را شرح داده سر بسر
اندران خدمت که نقش آن بر دست شریف / واندرین خدمت که نقش آن بر دست پر
تا که در گیتی بماند خاک و آب و آتش است / هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر
کز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان / که ز نعل پا دوان خاکساران را بسر
بر همه خانان مقدم باش در رزم اختری / تا جهان را هست مقدم را مقدم ز صفر
عدل در روز عقل سنج و بنده را باید رده / تا مجوی کامران شاد باش و نوش و خور

تعریف شمشیر

بی روح پیکریست که جنگ آن نگار / بیلود آتشیست که در رزم پر شرار
کز شرار آتش بی دود تا درست / نادر است پیکری روح جان شکار
پیکر بود شگفت زبا گیری چو جان / آتش بود بدیع ترا با شعله آبدار
رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود / ذرات آسمان ستاره شده بر نقش نثار
هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم / دندانهاش تیزتر از شعله‌های نار
گوئی که هست بر سر دندانهای او / زهری که هست زیر بن دندانهای مار
ابریست لاله بار و درختیست لاله بر / دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار
بارید آتش همیشه بصحرای معرکه / بر رود آتش همیشه بمیدان کارزار
ای برق است فره که روز رزم / دشمن را و خیال اجل بیند آشکار
هر دشمنی که دید خیال اجل در او / خالی شد از خیال و در آن شد خیال دار
لوحیست نیلگون که قلم در خیال او / از رشک زرد روی شد و لاغر و نزار
بالوح گر قلم به ازل سازگار بود / با این ز دوده لوح کبود است سازگار
کان لوح از او نگار پذیرفت در ازل / وین لوح از این همی بپذیرد کنون نگار
شکست پشت مهره کفار در عرب / تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار
آدینه چون خطیب بمنبر بر آردش / تازه شود به تیزی او دین کردگار
هست آن بروز رزم سلیحی که آن سلیح
شخصی که زینهار نیابد ز خنگ او / جانش نیابد از ملک الموت زینهار
تا از میان سنگ در بخش گسسته شد / سنگ دل نک در خصمان خاکسار
در سنگ بود عاجز و امروز معجز است / در دست پهلوان جهاندار نامدار
والا عماد دولت زیبا جمال دین / خوارزمشاه میر سر مسند کامکار
شاهی حق و باطل ز دو شد بلند و پست / بر بیجه دین که کفر از او شد عزیز و خوار
نامش محمد است و بعدلش مخلد است / هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آموزش شیر خورد در عدل آتشش / وز رکن استانش او طفل شیرخوار
نشگفت اگر بخدمت چو دشمن آسمان / بندد کمر ز قوس و قزح ابر در بهار
کان گل فروز باشد و این هست دل فروز / آن قطره بار باشد و این هست بدره بار
بازیست تیر او که شود چون تیغ روز / هر که که خصم را چه کبوتر کند شکار
هر سنگ خاک جرم قمر را انیس بود / گر نعل اسب او بقمر بر شود غبار
تاریک شام روی اجل زان اجل بود / گر خون رزم او بر اجل بر شود نگار
دارد دران شهر که بکار است خلق را / واندر نهر ز خلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صادق ازل / در دین بود عقیدت او شرع را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز / تحقیق بر خلق و تصدیق یار غار
وانجا که رای باید و تدبیر مملکت / پیرانه خرد بود مایه وقار
گفتار او بود همه چیزها شیر / تدبیر او بود همه تحفه شعار
رای صواب او ز بلندی و روشنی / از چرخ تنگ دارد و از آفتاب عار

واینجا که

وانجا که عدل باید و انصاف و راستی / تیغش برآورد ز سر ظالمان دمار
تنها روند قافله از امن و عدل او / بیرون‌های بدرقه در کوه و در قفار
از رگ میش نیش ندیار داده دست / در باز کبک باک ندارد ز چنگ باز
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت / ابری بود که موج زند در روش بحار
بر آن بلیغ صلت که کند مدح از آرزو / بر آن دهد عطا که کند از انتظار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم / آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه / هوش خرد دهد که رحمت در بار
جرم گناهکار کند عفو پیش از آنک / در پیش او زبان بگشاید باعتذار
هنگام عفو در رحمت و در مناظره / در بیگناه چهره تر آید گناهکار
وانجا که رزم باید و پیکار و تاختن / بر کرگ شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش / گاهی بحزم خویش ز صحرا کند حصار
تیغش ز دور عرضه دهد صورت اجل / بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خوف چنان کند / کاندر کفیده نار بود دانهای نار
رسید گران جهان بنظاره بدین جهان / آید روان رستم و جان سفندیار
تا چون بگیرد او به سنانی هزار خصم / بوسند دست او بزبانی هزار بار
شخصی بدین صفت که شنیدست در جهان / اندر شمار یکتن و اندر هنر هزار
گوئی نگاشته است یکی صورت از هنر / هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار تو دل زوار با نشاط / وی روز رزم تو سر حساد در خمار
میدان تو مگر عرصات است روز رزم / ایوان تو مگر عرفات است روز بار
زان اختیاری از امرا شاه خوارزم را / کان در ملوک و این ز وزیران شد اختیار
چون ماه بر دو را بدیدن روی تو در آی / روی از دیار خویش نهادی بدین دیار
مردانه او در ریگ بیابان گذاشتی / با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
از فر پادشاه تو را یمن بر یمین / در دولت وزیر تو را یسر بر یسار
دریای بیکران وزیر است و پادشاه / عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار
تا تو ز رد دیار به پیروزی آمدی / چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار
گوئی جهان بخواب همی بیند این عجب / کوه آمده ز جانب دریا و رودبار
ای حق گذار خواجه و حق‌گزار شاه / خدمتگزار چون تو که دیدست او حقگزار
من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی / وان مدح در زمانه ز من مانده یادگار
دانند خدمت من و در بند حرمتم / شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
کردم تو را پرستش و کردم ستایشت / تا یابم از ستایش تو عز و افتخار
رزمم شود خجسته چه گوئی مرا بیا / طبعم شود گشاده چه گوئی مرا بیار
چون با رضا و شکر مقام علو توئی / بادرت ملازم ساختم ساکن چهار
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر / باقی تو بعشرت و عالی شو تبار
تا قار قیر باشد در لفظ پارسی / چونانکه در عبارت ترکی نیک قار
باد آنچنانکه قار ترکی بر عدوت / کان هر دو را ز ظلمت و نور است پود و تار
تا باشد از دو جانب شب و روز زر سلب / چون شب بهیبتش روز معادیت باد تار
روشن چو روز باد همیشه شب دولتت / چون شب همیشه روز معادیت باد تار
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد / از رزم و کارزار تو بهموره کارزار
از تو بساط مملکتش را رسیده زود
[illegible]
ای امیر مظفر منصور / ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دنیا و دین ز دولت تو / هست روشن چنانکه چشم ز نور
هست بوالفضل کنیت تو بحق / که بفضل و فضایلی مذکور
نصر نام تو نیز هست سزا / که توئی بر مخالفان منصور
رایت پادشه به تیغ تو نیز / هست منصور تا بمیدان صور
گر تو تازی به یمن و بجد چین / بگریزد به نیمشب فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم / قیصران را بیا دری ز قصور
در هندوستان کشی سپهی / کی ز عقل و رای رای فغفور
بستانی همه ولایت رای / چون سکندر همی ولایت غور

چون شود تیغ با کفت موصول
تن دشمن رضان شود مهجور
نایب دست آنکه در گه رزم
خصم مختار را کند مجبور
حکم تو خاتم سلیمان است
مرکب است چون صبا و دبور
در پناه تو چیز کی بکند
باز بر کبک و باشه و عصفور
زیر قدر تو آفرید خدای
هر بلندی که هست در مقدور
فلک رابع است لشکرگاه
خیمه است خانه معمور
دست تاریخ دولت تو نهاد
افسری بر سر سنین و شهور
از حضور تو فر و زینت یافت
حضرت شاه و مجلس دستور
گر صدورند در جهان بسیار
جاه تو بیشتر ز جاه صدور
خلق دنیا کنند در عقبی
مکرمات تو نشر روز نشور
بحر شاید دل تو را شاگرد
ابر زیبد کف تو را مزدور
در ز طبعت برد بخور بخار
بوی خلد آید از بخار بخور
در بهشت برین اگر داود
خواندی مدح تو بجای زبور
عاجز و قاصرم ز خدمت تو
هست برین نشان عذر قصور
کاشکی میشدی تنم بیمار
کاشکی میشدی دلم رنجور
با چنین حال اگر کنم تقصیر
چشم دارم که داریم معذور
از برایت جدا مباد سریر
از سریرت جدا مباد سرور
تا بکیوان شده ز ایوانت
نعره چنگ و ناله طنبور
ساقی تو بتی که سر ز نشه سحر
دارد آن درد و نرگس مخمور
زلف داده روز روشن را
زره و جوشن از شب دیجور
بزم دار خلد را چو حور العین
تو چو رضوان و می شراب طهور
همی بخیلی بعمر از زد بیک
چون وزارت یافت صدر کامگار

صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت
سید زاده شاه وزیران و دو وزیر شهریار
بخت یارش بود گردون در وزارت همچنک
خالقش گر در خلایق در امانت بختیار

تیغ تو هست قاهری که کند
صد سپه را بگرزبان مقهور
بر زمین آورد دری که بود
بحر و کوهش بجای خندق و سور
همچو دیو و پری مطیع تو اند
بر زمین و هوا وحوش و طیور
پیش لطف تو باد نیست لطیف
پیش صبر تو کوه نیست صبور
راست گوئی ز مهر و کین تو هست
نوش و نیش از درون زنبور
جز تو مرتبت بخیر و خاک
جز بموسی شرف بخیر و طور
تو به اصل و به نسل محتشمی
نه بتوقیع و نامه و منشور
عالمی خرم از حضور تو اند
ابنیت فرخنده و خجسته حضور
فضل عاشور اگرچه بسیار است
روزه فاضلتر است از عاشور
هر کجا صدق بخشش تو بود
بخشش ابر و بحر باشد زور
بوی مهر تو سازگار کند
شکرا با طبیعت محرور
ای بفضل و کرم ز خالق و خلق
بهمه وقت شاکر و مشکور
بر سر او فشاندی رضوان
حله های بهشت در نور حور
سرو من شد خمیده چون چنبر
مشک من شد سپید چون کافور
تا ز دریای طبع هر روزی
بارمی بر تو لؤلؤ منثور
تا سریر و سرور جمع بود
در سرائی که جشن باشد و سور
بخت تو مالک و ملک مملوک
رای تو امر و جهان مأمور
در دولت نور چشمه خورشید
بر کفت آب خوشه انگور
آنکه با غمزه فسون کرش
مرد دانا باخته شود مقهور
جلد او نقش حسن را نقاش
چشم او کنج فتنه را گنجور
تو به حسن و جمال او خرم
او بجاه و جلال تو مسرور
دست در چشم بدان ز عمر تو دور
تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار

ابو المحاسن عبد رزاق آنکه از رزاق بشر
گرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار
شاه عالم را چو بهر کز کجا باشد وزیر
در امانت بختیار و در وزارت اختیار

صدار

صدر دیوان وزارت چون این شد بدو
تخت سلطانی بزین شد شاه کامکار
این محل بود از که مقصود آدم تعبیه
اختران اندر سیر و آسمان اندر مدار
علم او صدر وزیران از فراست گفته بود
عبد رزاق است فخر دوده و تاج تبار
ای شمال مشکبوی ای نور در دو
چون شهر بلخ باشد از شاپور گذار
تا ببینی پو خویش و نور چشم خویش را
پیش سلطان جهان با جاه و رو و اقتدار
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او
چون زمین از آفتاب و ابر اندر نوبهار
گرگ را با میش باشد آشتی در هر دشت
باز را با کبک خویشی باشد اندر کوهسار
علم او در دین بیاز می دولت را نظام
عدل او در ملک باقی در دولت را قرار
با مبارک رای تیر پرش غبار مملکت
هست صافی ابر بحار و رستم خالی از غبار
آشنای طور سینا موسی عمران نزد
تا که از معجز عصا دست و کرد در جوار
تا بدیوان وزارت خامه و نامه بسم
از بکلیش نامور شد از نیارش نامدار
علم و عقلش را مهندس کرد و شو اند ... بیا
حلم و جود در دل احجار کی در شواند شمار
گر شکار آرم صیادان شکار مرغ بود
جان و دل اینم همی در دام تحرار و شکار
جامه بخشش بپوشیدند شاهان روز بزم
پایه تخشش بپوسیدند شاهان روز بار
کر دای ار دوش او در سبیل تقدیر
بر سوالی کار سهل و بر معادی کار زار
در کند با نار ز خاطر و فاد
کمیلا اندر و بشی کرملی آخر ای بار
ای همه علم امامان از علومت مقتبس
وی همه رسم وزیران از رسومت مستعار
از جهان آن خداوند جهان خورهست
هم جهان و هم خداوند جهانت خواستار
با تو در علم و خرد آصف نباشد کاردان
با تو در حلم و وقار احنف نباشد بردبار
مرکب ملک و شریعت را ز سوی چابکی
از تو چابک تر نباشد این دو مرکب را سوار
گر عیار زر ز حرف و محک پیدا شود
هر کجا نو به است و سکه در بلاد و در دیار
روی دولت تازه باشد روی این آرایش
تا بود کلک مبارک در بنانت مشکبار
لیکن آن قار رکیه ز انتصار همی
قیمتی تر باشد از یاقوت و در شاهوار
تو به خلق مصطفائی و بکل حیدران
تو بعلم مرتضائی و بفضل ذوالفقار
هست پیش تو نثار دیگران زر و گهر
من بهر دو پیش تو نیکوتر آوردم نثار

منتظر بود این سعادت را جهان از دیر باز
یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
چون موافق شد قضا با آسمان و اختران
آنچه اندر پرده پنهان بود گردید آشکار
این فراست بین که در انجام کار آمد پدید
آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار
از زبان سالکان آن صدر ماضی را بگو
خشم کمسای ز خواجه خوش بانی سرار
هم خرامان در امانت در لباس احتشام
هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار
تا نه پس بلب بپنچ خیاک بیدر که با انصاف او
آهوی از دشتی چمان گردد در شیر مرغزار
خواست یزدان تا بود در روی این دو ملک
از نگار کلک او در ملت و دولت نگار
در سوی عالم سفلی چه بینی گر نگری
صافی و خالی نه بینی از غبار و از بخار
یارب اندر زینهار اش دار با عدل او
از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
کد خدای شاه عالم صاحب عادل نژاد
تا برآرد کلک چون تارش بکرمان دیار
خانه رزاق را مفتاح دار در یمین
دفتر آمال را فهرست دار در یسار
قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی
یکتن از روی عدد وز روی معنی صد هزار
با نسیم رای او در بوستان مملکت
شاخ عزم و شاه عالم فتح و نصرت داد بار
وهم او پس از وزارت کرد خلیلی اثر
تا ملک بشکست در غزنی مصاف کارزار
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نسیم
هر کجا خاری برد به گل گردد جای خار
الحمد لله جهان را گشته دستور و مشیر
وی ز رزکان جهان را گشته مقصود و شعار
حق شناسی حقگزاری شاه و آزاد را
شاد باش و شاد زی ای حق شناس حقگزار
گرچه آصف را کرامات است در علم و خرد
در چه حنف را مقامات است در حلم و وقار
هست هر حرفی ز توقیع تو گنجی بیقیاس
هست هر سندی ز انگشت تو بحری بیکنار
بار باران گوهر افشانت چرا باید همی
رنج غوصان گوهر جوی در قعر بحار
آن کجا باشد دل و طبع تو صراف محک
زر الفاظ و معانی را پدید آید عیار
باز اقبال است سیم و سمن ساعتی
در زبان فرخ تو بار از منقار قار
سر نگون است او در دو دشمنان را سر فراز
شکبار است او و در دو دشمنان خاکسار
الحمد لله اندر آفرین و مدح تو
طبع من طوطی از شد شعر من شعر شعار
کان نثار دیگران گردون نهم بر آید
وین نثار من بماند تا قیامت یادگار

تا همی بر عالم علوی بود سیار هفت
بر حصار دولت تو پاسبان اقبال باد
تا صحت منصور باد و دوست مقهور باد
هر کس که دید چهره آن ترک سیمبر
زیرا که هست چهره او چون گلی بدیع
گل را کنند با شکر آمیخته به قند
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود
از نسیم نافه بخشش وز عود خام شاخ
بر چین او ز سنبل مشکین دلفریب
شایسته بو المحاسن کاحسان او شد است
در شرق و غرب صدر وزارت بدو سپرد
پرواز اگر ز ابر قدرش کند عقاب
داد است گاه علم خلافت بدو علی
گویی مگر تصرف او را مسخرند
تا پیش خلق دنیا عدلش سپر بود
بارای او عجب نبود گر ز آسمان
با هیبت و سیاست او دشمنانش را
از بوی دوستیش بنازد همی روان
بدخواه او سفر بری کرد در بیار
کو ساکن است اگرچه فلک هست بیقرار
ای کدخدای پادشهی کز فتوح اوست
تا کلک تو ز زر نگارید روی روز
وهم تو در شکستن خصمان نیادرست
از مهر تو رسید بسوی جهان نشان
انگو خطر بخرد و تو راست نیکخواه

تا همی در عالم سفلی بود عنصر چهار
پاسبان اقبال بهتر چون کمال باشد حصار

اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
وین گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر
وین گل بنور هست ز شمس و از قمر
از آفتاب کشش و از ماهتاب
گلزار او ز مجلس دستور دادگر
در روضه معالی عالی یحیی شجر
سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
گیرد ستارگان فلک را ز زیر پر
داد است گاه عدل نیابت بدو عمر
اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
فضل خدای عرش بود پیش او سپر
آید به پیش تخت شهنشاه ماه و خور
از طبع و از دماغ برفته است شور و شر
وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر
هرگز امید نیست که باز آید از سفر
کو کامل است اگرچه جهان هست مختصر
شرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر
اندر جهان نبود شب فتنه را اثر
از دستبرد رستم و افسون زال زر
در کین تو رسید بسوی سقر خبر
فرزانه وار یافت سرافرازی از خطر

باد بارای شریفت هفت سیاره قرین
پشت اسلامی همیشه کردگارت باد پشت

چون گل شود شکفته پس از روزی پژمرد
گل را کنند خوار و او بر نهند پای
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت
بر طرف او همه شبه و لعل در میان
عادل نظام ملک زمین و سر زمان
هرگز چنان شجر نبود در همه جهان
گر حکم او سنان درختی شود بلند
از علم اگر شد است علی در جهان علم
آثار او لسان تبار است یک بیک
گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد
با عدل او عجب نبود گر بدشت و کوه
هست از ظفر همیشه نفر سوی او رهش
در همت و سخاوت او دوستانش را
نار نیست کین او کند معادیش را همی
از داستان قصه دور فلک مگوی
ای زیر کلک تو ز ختن تا بقیروان
تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید
شاه جهان بملک سلیمان دیگر است
آتش ز خشم تو بشجر در نهفته شد
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان
دا کس که شد بخطری بدسگال تو

باد با طبع لطیفت چار عنصر سازگار
یار انصافی همیشه شهریارت باد یار
دوستت شاد و گرامی دشمنت غمخوار و خوار
از گلستان و باغ نخواهد گلی دگر
وین گل علی الدوام بود آبدارتر
وین گل بود همیشه گرامی چو چشم و سر
پوینده در عبیر و در دیبای شوشتر
در زیر او همه سمن و مشک بر زبر
عالم قوام دین هدی سید بشر
کان از شکر و مدح بود سایه و ثمر
اصلش بود بخاور و فرعش بباختر
در عدل اگر شد است عمر در جهان سمر
الفاظ او چو گوهر پاک است سر بسر
وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
آید گرگ و میش بهم سوی آبخور
یکدم زدن همی نفر نگسلد نفر
در دست و در سکاه فرو ده است زور و زر
دیده پر از زخان کند و دل پر از شرر
ادرار پیشت و انده کار جهان مخور
وی زیر حلم تو ز حلب تا بکاشغر
دولت نشد مصور و عالم نشد صور
در ملک و العلم توئی صف دیگر
آب از لطافت تو روان گشت از حجر
مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

هرکو ز فر همی بگشاید ز نقص تو
نام تو را سزد که هنر آفرین کند
باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف
با همت تو چرخ بسیط است چون ثری
باغ مدیح را نعم تست چون صبا
آن مرغ را به تیر زبر آرد از هوا
شش حرف باد بهر تو مهر تو این دو هفت
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا
از حادثات گیتی آن چشم باد کور
راز نهان خویش جهان کرد آشکار
بگشاد روزگار زبان را به تهنیت
فخر ملل عماد دول صاحب اجل
تا او بفر دولت و تایید ایزدی
رائی که در ضمیر زمانه نهفته بود
تا خشم خلق را بکفایت کند قرار
هست اختیار شاه که بخت است یار او
چون صدر امت از وزرا بر در است
شد تو پای چشم ظفر کرد است شاه
در باغ دین و ملک چو او کدخدای نیست
خورشید دانش و خرد و دست بر زل
دین است و کفر رد و خلافش ز نهر آنک
دارد کلید خانه ارزاق در یمین
خرم نژاد آنکه توئی مفخر نژاد
جرم قمر شکست ز امر تو تیز رو
گردد شرار ازین قطره چون آتش نک

دست فلک همی کندش خاک در دفر
کز نام تو نگاشته شد نامه هنر
عالی بود بچون تو پسر دولت پدر
با خاطر تو بحر محیط است چون شمر
کشت امید را کرم تست چون مطر
این یک بتیغ فرود آرد از کمر
اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
دایم نهاده گوش سر از تو قدر
از نایبات گردون انگوش باد کر

قطب معالی و شرف دین کردگار
بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
امروز در وزارت گشت آشکار
تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
زیبد که اختیار بود هر دو بختیار
چون شاه بهتر از ملکان نیست کامکار
تا کدخدای دست او است ظفر سوار
گر دولت است کشت و از نصرت است بار
دریای بخشش و کرم اوست بیکنار
هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
دارد جوار جنت فردوس در یسار
فرخ تبار آنکه توئی سید تبار
قطب فلک شد است ز حزم تو استوار
گردد سرشک آب از آن قطره پر شرار

در بیشه خلاف تو گر شرف بگذرد
رای تو را سزد که ظفر بندگی کند
فرخنده آن سلف که مر او را توئی خلف
جود تو چون بحر است کز نتوان از او شکیب
گر حاجب تو پوشد پیکار را زره
تا هفت را همیشه مدار است در بروج
از بخت بندگان تو را نازنی بناز
گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید

سعد علی عیسی آن صاحبی که هست
اجرام را منافع خلق است در سیر
بی آنکه خواستار شد این جایگاه را
از روزگار آدم تا روزگار شاه
مجبور از دوستی دشمن و محتاج از دوست
کین هر دو را به طوع پرستش همی کنند
صدارت حق گذار و در رزیت حق بر است
افروخته بدولت او صدر بوستان
زد قبول و سبب نجح درخت است
هر که که در یسار و یمین گردد از کرم
ای در سخا و علم و شجاعت چو مرتضی
در راه حشمت تو نه بدیست کس نشیب
گر شعله ز کین تو اندر فتد بآب
تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم

بیچاره تر ز آهوی ماده است شیر نر
کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
نازنده آن پدر که مر او را توئی پسر
خشم تو چون قضاست کز نتوان از او حذر
در جاوش تو بندد پرخاش را کمر
تا هفت را همیشه مدار است بر مدر
دز دز بر چاکران ترا نفع بی ضرر
چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر
در روز عید جشن بهار است خجسته تر
در منصب وزارت دستور شهریار
چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
افلاک را مصالح ملک است در مدار
او را خدایگان جهان گشت دوستدار
انگار را زمانه همی کرد انکار
در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
شاهان کامکار و وزیران بردبار
حریت حق شناس و کریمی است حق گزار
آراسته بحشمت او طرف جویبار
کز هر دو طبع گردد غمگین و شاد خوار
آن درج پر جواهر از آن کلک مشکبار
ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
بر روی دوستان تو ندیدست کس غبار
در قطره ز خامه تو بر چکد نبار
دنبال بر زند بزمین شیر مرغزار

داند بر سخاوت تو با سخای ابر
کو گاه گاه بارد و این هست دوام
پشت شریعتی و تو را گرد کار پشت
گردد ز دهر مست بود هوش دیگری
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو
بار نیست همت تو که منقار و مخلبش
ای بسته از مدایح تو دست طبع من
گر نظم گوهر است نثار تو از خدم
تا هر یکی کرده ز نیک اختری است فخر
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان
از بهر خدمت تو بزرگان و سروران

طنازوار خنده زند کبک کوهسار
وان قطره بار باشد و این بدره بار بار
یار شریعتی و تو را شهریار یار
پیوسته مست باشد و همواره هوشیار
گوئی که از بخور بر آید همی بخار
سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار
نظم سخن است هست ز مداح تو نثار
تا قسم یک کرده ز پیروزی است عار
هر چند هست عمر همه خلق مستعار
از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار

در یکی از قصاید ... این قصیده شاه ... شدن سلطان ... بهبودی یافتن ازان مژده

پوشیده بیت او فقه تر شهریار
کر باپر روزکار من از تیره تره بود

زان پس که بود در شرف ...
بوطاهر آنکه سیرت نفس نفیس اوست
ادرا به بهر و بدر صفت کن ز بهر نیک
در عصر خسروان عراق از دیار خویش
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام
لطف خدای دادگر از او خلق را
در بخت او بصورت جسمانیان شود
هرگز نبود بر کف او از حسد شراب
بر شد بخار طبع لطیفش بر آسمان
نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین
عزمت مدار دولت و عدلت بقای ملک
از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش
خار از محبت تو شود چون شکفته گل

رستم بدولت شرف دین کردگار
طاهر شود ذلت و خالی ز غیب و عار
بحر است از بخشش و بدر است روز بار
هرگز چو او نبود شهی اندرین دیار
هم در کرم موفق و هم در هنر سوار
گوئی حواله کرد بدان کلک مشکبار
مشرق بود بعیش و مغرب بود دلیار
هرگز نبود در سر او از ندم خمار
تا ساق عرش بوی بخور است از آن بخار
کز عالم اختیار توئی در عالم افتخار
عهدت صلاح عالم و عقلت نظام کار
بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار
گل با عداوت تو شود چون خلنده خار

گر ابر در بهار چمن را کند جوان
پیشی منظیان و کمترک عطای تو
گر خم دوستیت خورد مرد متصل
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل
در مدیح را تو گذاری همی بها
اندر علو و فر و قدر شعری ستی بر
این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت
کان نظم را سپهر ز بهر کسلد بها
باد ند دوستانت نیک اختری امشر
تایید ایزدی ز نوایب تو را پناه
زیبا تر و بدیع تر امروز تو ز دی

هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
اندیشه محاسب و اندازه شمار
زان خم درو سرش نبود ذره خمار
چون بنگرد بروی تو مظلوم روزبار
زر علوم را تو شناسی همی عیار
شعری که باید از لقب و نام تو شعار
در دو هر هست تا ابد الدهر یادگار
وین نظم را ابدار تا حشر پایدار
باشند دشمنانت به پیروزی بی شمار
اقبال خسروی ز حوادث تو را حصار
فرخ تر و خجسته تر امسال از پار
وان روزگار تیره که بر من گذشت پار
امسال روشن است ز خورشید روزگار

تاج الکفاة فخر معالی وجیه ملک
سعد علی که سعد و علا ز هر باقیه است
نی نی که بحر در از جود مسترق
گردون نزاد مهتر از و هیچ حق شناس
ارزاق خلق را بمروت دهد مدد
گر رای و چو آتش جرمی شود لطیف
خالق همیشه هست بهر کار یار او
از چوب اندر خت که گشتند سعد ...
ای مفتخار عالم و اقبال در نزلت
خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز
کز صنعت بهار جهان را کند جوان
توقیع تست قاعده ملک را دلیل
این شیوه فلک ز خسوف و محاق ماه

زین دو ال رضی ملوک و سر تبار
از دولت مساعد و از بخت سازگار
نی نی که بحر دار ازو نور مستعار
گیتی ندید بهتر از او هیچ حق گذار
زان کلک مشکبار رزق ز نزار بار
او در همه کواکب علوی بود شرار
زیرا که هست در کرم او در خلق یار
او را رسید بخت و علا در رسید دار
وی در نوال و مکرمت از خلق اختیار
همواره زان چهار همی باز زین چهار
نادر است صنع تو از صنعت بهار
توفیق تست قاعده شرع را شعار
کر ماه را ز تو فرستد زنهار

انزاحرم

اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را
آتش همی ز خم پدید آید از حجر
گر هست چون صدف قلم در فشان تو
آنکو همی شناسد ماه و ستاره را
در معرفت بریدی در تربیت مراد
دارد یقین و شتر اسیم را حت
امسال در گذشت ز نفر تو یا ثیم
ایزد نخواست کز خبر تو او شوند
در حضرت تو شد شب تمام سخن نهان
تا بر سپهر چهره بود ماه را سیر
گفتار تو نکت شده در نامه ازل
مهرت طرب فزای و سپهر وفامهای

باز شکار گیرد بخیزد همی شکار
لؤلؤ همی ز رنج پدید آید از بحار
از بهر چیست در دهنش در شاهوار
آزاد گیتیت را نشناسد همی شمار
در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
برد سلام بیند اگر بگذرد ز نار
در سال احرا آنچه همی کردم انتظار
بر سوگ بنده بنده آزاد سوگوار
در طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
تا بر زمین تیره بود کوه را قرار

از خشمت تو داغ ستور است راهمی
ساز در خشم ز خم تو آن سنگ را پناه
خجر در انامل تو قلم کی شود صدف
در همت تو شبه ز سنگ است خطر را
هرگز نخشت حلم تو فرسوده از غضب
ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود
کز تیر شهریار خطا رفت در تنم
بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا
دارم نثار در سخن گر رضا دهی
چون ماه باد در رای منیع تو نور بخش

در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
گیرد در شرم لفظ تو این در احصار
خجر در کف کلیم عصا کی شود چو مار
خورشید روشن است و هوا خالی از غبار
هرگز نخشت عقل تو پوشیده از عقار
یکسال بر مراد دلم چرخ را مدار
جان را خطر نبود با قبال شهریار
تایید تو معالج و بخت تو غمگسار
بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
چون کوه باد عزم متین تو استوار
کردار تو علم شده بر جامه وقار
بخت تو نگاهبان و خدا است نگاهدار

چون سلطان گیتی شهریار است اختیار
صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین بود
شرق و مغرب زین شد چو سلطان جهان
صدر نیک اختر محمد بن سلیمان اکبر است
باغ ملت را ز رسم او پدید آید درخت
گلبن شادی نشاند الطاف ملک اندر گرت
شد ز نور طلعت او دیده دولت قریر
رام شد چون کس در زیر تخت او آسمان
تو بیا ساز سپهر از بهر چشم اختران
با هوای او بیا شد مهتر آبان بر سر
مهتران را از حوادث هست توقیعش پناه
چیست آن آبی که دریا بر ...
خار کی باشد عجب در دیده بدخواه او

فرخ آن صاحب که با شد اختیار شهریار
چون معز الدین بود صاحب قران روزگار
داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار
چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار
سال دولت از کلک او پدید آمد بهار
شاخش اندر فروان و بخش اندر قندهار
یافت از تدبیر رای او دل دولت قرار
آسمان که بر سر چون بخت با شد سوار
چون نعل مرکب او از زمین خیزد غبار
بمراد او نباشد چرخ گردون را مدار
کهتران را از نوایب هست درگاهش حصار
چیست آن خاکی که زو گردد مخالف خاکسار
چون گل اقبال او در باغ ملک آمد ببار

صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین
بخت بلقین کرد تایید الهی رخ نمود
صاحبی بنشست در ایوان که از انصاف او
از نظام و رسم او شد شغل گیتی را نظام
بوی خلق او معطر کرد صحن بوستان
ای امیر و ز مار اگر خرم تر ز دی
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت
روی بلاموان از بهر جود او ز زرین کند
در صدف دریا سو زاری و ساز دبهی
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال
آب را ماند تو گوئی طبع او که لطف
تا بیار آمد گل اقبال او در باغ ملک
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان

در خور صاحبقرانی کامران و کامکار
تا معز الدین معز الدوله را کرد اختیار
خیر و رحمت گرد روزی بندگان را کردگار
در نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
سرو عقل اندر زمین کرد ظرف جویبار
فرّ او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار
خلق را در خدمت او هست جای افتخار
چون ز ابر باران بار ... افشاند از کوهسار
از رشک ابر او در بید و در شاهوار
بحر بودی جود او گر بحر بودی بیکنار
خاک را ماند تو گوئی حلم او که در وقار
هست بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار
چهر را گر زور و قوت باید اندر کارزار

زور قهر دشمنان پیش عزم حزم تو
چون قلم گیرد ببود روح الامین اندر یمین
ماه و خورشید از کسوف و از محاق ایمن شوند
آن شود همچون خلیل از نار و آتش نشین
فرق بر فرقد رسد کز جود او باید کلاه
ای نیابد تو ز حشمت سید فخر کرام
پیش از این هر چه ز انکار بود در گیتی نهان
گاه مهر و گاه کین آرند و نقش او شوند
خرد بدست چون تو فنی معجز باشد قلم
آدمی اسباب بنیاد ز تو جوید در دوام
و انکه از اقبال تو امید دارد بی خطر
چون ز مدح تو بیاراییم عروس طبع را
هر که پیش تو نثاری آرد از در و گهر
تا ز هر بی نیازی و ز هر بی غمی
ماهرویان طراز و مشکمویان ختن
خطاشان مشکبوی و دل نیاشان مشک رنگ
روز رزم و روز بزم از سهم و جشن هر یکی
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی
اندر احکام شریعت عصمت یزدان پشت

زور رستم باطل است و قوت اسفندیار
چون عنان گیرد ببود بخت باشد بیش از بسیار
کز عالی ای وی خوانند بر دور نهار
وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
شعر بر شعری رسد کز نام او باید شعار
ای تو از جاه و جلالت سید فخر تبار
کرد در عهد تو اکنون دور گیتی آشکار
دوستان شادان و ز امید دشمنان غمگین و خوار
جز بدست مرتضی معجز نبخشد ذوالفقار
در جهان است اسباب دنیا آدمی را مستعار
کرده امیدش وفا چون وعده و بی انتظار
بر شمال لعبت سیمین بر مشکین عذار
از ره معنی نثار او بیابد پایدار
کیمیای نعمت و شادی عقار است عقار
پیش تو هنگام خدمت صف کشیده بر قطار
جعد ایشان مشکبیز و زلفشان مشکبار
رزمگه دشت قیامت بزمگه دار القرار
زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار

کاه بخشیدن همی رشک آید از جان او
حشمت او هست اصل ساو شغل این هست فرع
سائلی کز جود او یابد نعم هنگام بار
از شرار دوزخ عفو او سازد ز رشک
کر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان
ای تیغ خورشید را مانند که چون پیدا شود
مشکبار و گوهرافشان است کلکت اندر کفت
مرغ بی پر است و زو نامه همی پرد چو مرغ
شاه گیتی را کنون رای تست جای اعتماد
از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است
هیچکس در نثار را چون تو نگذارد بها
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین
من تو را اکنون نثاری بایدم آورده ام
آب دست و خاکپایت باد دایم خلق را
کودکانی کرده از خوی دل مردم اسیر
در مکنون یکی را در میان لاله برگ
تا هزار اندر بیش از یکی باشد همی
هر کجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان

سیلها از جبال و موجها از بحار
فرع باشد بی خلل چون اصل باشد استوار
زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
وز سر شک انگبین چون خشم او سازد شرار
من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
روشنائی گستراند بر بلاد و بر دیار
چون بود گوهرفشان کلکی که باشد مشکبار
ماری پیچان است دشمن زو همی پیچد چو مار
در جهان گیتی ز عجایب نیست جای اعتبار
این است از آفت بی عقلی و رنج خمار
هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار
ماه نو شاید که باشد ساعد او را سوار
بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
مایه شادی و نعمت چون عقار است عقار
آهوئی کرده ز شوخی دل شیران شکار
مشک سا هر یکی را در کنار لاله زار
تا یکی باشد همی اصل عدد اندر شمار
هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار
و اندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار
کز فراق او نیابم وعده شام و سحر

سوگند خورده ام به سر زلفکان پر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار
دیبا سلب صنوبر و خورشیدپوش مشک
هر چند پرده قسم از ابر دیده ام
تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم
هم ترک حورزادی هم حور سرو قد

بر هم شکست و خورد ز زلف آن پسر
بادام شکل نرگس و بیجاده کون شکر
نشنیده‌ام سلب ز شب تیره برتر
تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر
هم سرو ماه روی و هم ماه سیم بر

هرگز ندیده‌اند و نبینند در جهان
زلفش مشعبدیست که پیش قمر همی
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق او
ای دلبری که از پی شور و بلا تو راست
تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت

از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر
بندد از ابر پرده و سازد ز شب سپر
کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر
بر ارغوانش بنفشه و در پرنیان شکر
از تف او شده است سراپا تفته جگر

بیداد گر مباش که فرد کریم نفر
صدری که نام اوست سیده شرق و غرب
باشد در آن بلاد به نقامات او در این
کاندر نفاذ و دفع ستم بر دو باب اندر
ماند بچرخ رابع و ز دل او دل و کفش
کز خصم او حذر نتواند شگفت نیست
هر چند شاه خسرو و ویران بود دعات
جز تو از آن گروه که هستند در عراق
امروز در عراق و خراسان در خور بند
مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد
زین عهد محکم است هر کشوری نشان
تا کار عهد شغل ولی العهد پادشاه
فردا که در عراق نشینی بکام دل
بسیار دل ها ز تو صافی شود ز شور
در نامه‌ها نوشته شود آیت فتوح
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست
تشریف یافت شاه و تو حاصل شود مرا
تا درج را غرر بود از تحفه‌های خوب
فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده باد
راضی ز مهربانی تو شاه باد از

از دست تو بمجلس دستور دادگر
بدری که نام اوست رسیده بمحور بر
باشد در آن شجر بنقالات او ثمر
از ذوالفقار حیدر و از دره عمر
کاندر میان هر دو نهانست کام و کر
بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
سیمرغ را گرفت نیارد در زیر پر
هر گه که گرد سوی خراسان چنین سفر
آن شهرها خاص دارد این شاه با خطر
محمود شاه از شهنشاه دادگر
زین عهد فرخ است بهر بقعتی اثر
از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
بر بالش وزارت و با حشمت و ظفر
بسیار سر با سر تو خالی شود ز شر
در شهرها کشیده شود رایت ظفر
چونانکه دیده را نبود چاره از نظر
گر تو به چشم سعی بکارم کنی نظر
تا درج را ز قطره باران بود درر

زین ملوک و صدور وزیران قوم و دین
کز ذات عقل را لطافت بود بدن
در شیب باز بابه دور نوک کلک او
ماند بر این عافیت اخلاص و مهر او
کز کارها رون ز قضا و قدر بود
هر چند مهتری بود آزاده و کریم
ای از کرم چو بر یکسان بر عرش سال
بر تو سفر مبارک و خوش بود چونان
از رای و از کفایت تو هر دو شاکرند
امروز عهد و مهد که عهد تو حاصل است
این عهد و مهد السعادت بود و نثار
نام آوران بلهکهت ز بهر تهنیت
از تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب
باغ مراد را بود اقبال تو درخت
ای کفه شکر تو همه آزادگان بجان
در روح من ز دوستی تست تا بگی
ور در عنایت تو بود غایت کمال
در درج مجمدت درر آریست باد

بو القاسم آفتاب کرم قبله هنر
در باغ فضل را ز کفایت بود شجر
هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر
زیرا کزین دو چیز نهانست خیر و شر
دو شاخ کلک او به قضا ماند و قدر
با او به مهتری نتواند کشید سر
دی از بهر چو بلعمیان ادر رسم سمر
هر چند گفته اند سفر هست چون سقر
آن خواندت برادر و دین خواجه ندیر
چون هر دو حاصل است چه باید دگر
از چرخ خاستاره و از بحر با گهر
دایم همی رسند نفر از پی نفر
و ز خانه تو خیره سران را بود خطر
کشت امید را بود احسان تو مطر
ای کرده مدح تو همه فرزانگان زبر
چونانکه تازگی بود از روح در صور
کامل تو را عطا و سخن گشت مختصر
در درج مدح باز از اوصاف تو غرر
طبع و دل و زبان مرا دست کار در
شاکر ز نیک عهدی تو عهد نامور

لغز قلم

آن شمع چه شمع است که زرست دو قمر
وان باز چه باز است که باشد گه رزو
وان تیر چه تیر است که بالای درا
وان بدره زر چیست که سر تا جان را
گوئی که شهابیست بمقراض به ماه

دودش هم مشک است و فروغش همه گوهر
گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر
دارد چو کمان خفته پیکان معنبر
بر فضل و هنرمندی بر سنگ نهد زر
و اندر کف خورشید ز شب ساخته اختر

وان ابر چه ابر است که بر سوسن و نسرین
وان شاخ چه شاخ است که در باغ کفایت
وان مار چه مار است چنین معجز موسی
وان ماهی بر خشک چه چیز است که در دریا
یا طرفه چراغیست که از نور دخانش

بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
توفیق بود در بر ش و توفیر بود بر
تا چیز کند تنبل خصمان فسون گر
هر دم ز دهان ازرقی کند تا رک و فر
ایام ازین شد و اسلام منور

تارکه او تر
۵ ل

بایست بخوارزم ز تقدیر و بیلی
تا فخر معالی کند ارزاق مقدّر

آن خواجه که سعادت و تمکین و ظفر است
در دولت ملک ملک و در دین پیمبر

خوبست همه سیرت او در خور صورت
زیباست همه مخبر او در خور منظر

آن روز که ایام ندا کرد که هرگز
کس را نشود چیز افلاک مسخّر

با ناوک تدبیرش و با نیزهٔ عزمش
چون خانهٔ زنبور شود سدّ سکندر

گر زان طرف و نحته یحیی نقطه نکاهد
وان فر کامل شود اجزای میسّر

او کارگذاریست که کارش ز رایی
پروردن نعمت و نوازیدن چاکر

خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز
از خار بدان بوی برآید گل احمر

اندر کنف دولت او خسته نگردد
آهو بره از ناخن و دندان غضنفر

ای بار خدایی که همه شکر تو گویند
شاهنشه و خوارزم شه و خواجه و لشکر

از روی تو و رای تو آرام سماوی
گیرند همه فال و برازند همه فر

گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب
ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر

ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم
وی عزم تو در قدرت چون بازوی حیدر

زانست که خورشید تغیّر نپذیرد
کو هست بهیبت چو دوات تو مدوّر

از کلک گهر گستر تو خلق جهان را
شکر است چنان کز نی خوزستان شکر

از فر تو خوارزم چو فردوس برین است
جیحون روان است در آن چشمهٔ کوثر

اقبال سپهر است در الفاظ تو مدغم
ارزاق جهان است در اقلام تو مضمر

در مجلس تذکیر امامان سخن گوی
در خطبه بتحمید خطیبان سخنور

بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم
از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر

امروز شناخر تو نیی از اهل معالی
ور اهل معانی منم امروز ثناگر

تا اختر سیاره بدین گنبد دوّار
هر شب کند از باختر آهنگ بخاور

تا زنده همی باد بتو دین محمد
فرخ تر و فرخنده تر امروز تو از دی

از رایت منصور تو آخر شد منصور
بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور

در دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر
در ملک باقبال تو نور است علی نور

صدری ز محل زین ملوک همه گیتی
بدری ز شرف شمس کفات همه کشور

بو سعد که با طلعت او گشت هویدا
مسعود شد از طلعت او طالع اختر

آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت
آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر

پیرزنی از دست برآورد و دارد
تا گاه برافزا افلاک به چنبر

خوارزم شد اکنون چو یحیی نغز کامل
خیرات و صلاتش طرف ساخته و در قر

در ملک عجم کارگر کارگذاران
اندوختن نعمت و مالست سراسر

چون بخرد اندر کیش مرد خردمند
عنوان شرف بیند و پیرایهٔ مفخر

از همت او سایه برافکنده بر خاقان
گیرند درختان صفت گنبد اخضر

در سوی کبوتر نخرد بخت بلندش
شاهین بعنایت نخرد سوی کبوتر

آن شهر عقیمیت کرد خواسته تو
زیرا که از آن شهر نخیزد چو تو دیگر

خد شکر از لفظ تو و نقش قلم تست
بر چین بمانی و عطارد به دو پیکر

کلک تو که خشم عدو در الخلد او دل
عزم تو که عدل است سم افکند در

جودی تو اگر جود تو آن دید مجسّم
عقلی تو اگر عقل تو آن دید مصوّر

زانست که آفت نرسد قطب سما را
کو در صفت کلک تو دارد خط محور

مشکورتر از تو بجهان کیست که هستند
هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر

گر کوثر و فردوس نه این نیز مخفی است
این هر دو ز عدل و نظرت نقل شد ایدر

درویش که بیند شب اقبال تو در خواب
اور اکند احسان تو شبگیر تو اخگر

خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی
گویند دعای تو همی بر سر منبر

گز کنگرهٔ خلد همی حور بهشتی
مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور

آنجا که بود جمع معالی و معانی
مداح ثناگر به و ممدوح ثناخور

در خاور و در باختر اقبال و قبولت
تابنده و پاینده همی باد چو خاور

تا ملک محمد بود و دولت سنجر
ده سال تو از پار همایون تر و خوشتر

شاپور بنا کرد نشابور و تو زان است
صد شهر جهانگیر بهر شهر چو شاپور

بر در که است از سکه طوافت ملک را
شد در که معمور تو چون بیت المعمور

هر وقت که در رزم تو نظاره کند چرخ
سیاره برافشاند اگر باشی دستور

تا تو ز عراق آمده سوی خراسان
در فتح برافراشته رایت منصور

از بیم دلیران و سواران تو رفته است
هوش از سر چیپال و روان از تن فغفور

شیری که مخالف شد و بازی که هوا جست
آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور

آسایش اسلام در آن است که امسال
گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور

گرز تو شود غالب و رهبانان مغلوب
تیغ تو شود قاهر و قسیسان مقهور

ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم
می کوش در این کاخ و در این بزم و در این سور

بس برنیامدست که از جانب دریا
ابر آید و بارد ز هوا لولو منثور

زاغان ز بر برف فراز آید هر جا
همچون سپه هند در معدن کافور

محرور توان کرده باده تن مرطوب
یارا که مرطوب شد از تعالم محرور

ای شاه در این فصل شراب از کف آن خواه
کو فتنهٔ دلهاست بدان نرگس مخمور

خالی نه ز مجلست ز جام در این فصل
از طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور

خورشید جهانی تو و هر کو که بتابی
در شرق و مغرب بود آثار تو مشهور

صد باره بوده است ز آشوب تو در هند
صد باغچه بوده است ز آسیب تو در تور

محروم شد آنکس که شد از عدل تو محروم
رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور

یکره چو بخندد ار تو نبی دین ملکی را
باشد ز پی این هدی سعی تو مشکور

از هیبت رزم تو بود هول قیامت
در نعرهٔ کوس تو بود مشغلهٔ صور

از جو که باقبال تو این فتح برآید
تا کافر محزون شود و مومن مسرور

در فصل خزان هر که نمی باز کشد دست
هر چند نهد عذر ندارندش معذور

چون آنکه فهم بر شده بینی بهوا در
گویی که بشوریده کسی خانهٔ زنبور

وان گلبن آراسته تا کرده تماشا
از جامه برهنه شده چون مردم مهجور

هستند از آن دشمن یاران خرابات
از بسکه ربودستند لگد بر سر انگور

از چرخ همی دست تو از انور بر ماه
در خلد همی بخت تو را مژده دهد حور

تا ملک جهانست جهاندار تو بادی
بر آن جهان جمله بامرت شده مامور

فالت همه فرخنده و دولت همه میمون
یخچی تنوز دیگ و ز تو چشم بدان دور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار
فرخنده باد و میمون بر شاه کامکار

سلطان کامکار ملکشاه دادگر
ای دادگر که نیست چو تو هیچ کامکار

شاهی که نیست از خط پیمان او برون
در شهر یک مخالف و در دهر یک حصار

شد نیست استوار حسامش بالبد ملک
کشته است استوار بدین بند استوار

او را ستانی تا نشوی از خت نیکنام
داور است تا شوی از چرخ بختیار

یکدم زدن ز خدمت مهرش جدا مباش
کان اصل دولت ابد و این قطب افتخار

الحق که دیگر ز بهر آفاق زبر
شکر تو داد حجت چه توحید کردگار

مهر تو هست در بصر دوستان چو نور
کین تو هست در جگر دشمنان چو نار

بر خلق ابر نعمت بارد چه در سخا
از ابر همت تو کند در فلک نثار

امروز روز تست تو داری بخان خان
هم عمر بی نهایت و هم ملک بی شمار

خسرو تو باش و حکم تو ران و جهان تو گیر
با صد هزار نصرت و با صد هزار فتح

پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک
شایسته پادشاه و پسندیده شهریار

بر جست ملک و طلعت او همچو آفتاب
با عزت دین و همت او همچو نوبهار

از تخت می تباشد و زیبد سحج شغل
در چرخ می پرستش او هست بیشکار

گر من ز ریز خواهی و او را بمن کسب است
هم من ببینمش و هم سیر بسیار

ایزد همیشه دارد در زینهار خویش
آن را که داد خسرو اسلام زینهار

کز اختیار عالم شاهان عالی دلند
از اختیار عالم هستی تو اختیار

در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم
بر درگه تو رحمت حشر است روز بار

دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد
از پای مرکب تو رسد بر هوا غبار

شاهی تو راست ملک شاهی همی تو راست
شادی تو راست عمر بشادی همی گذار

تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

عید دولایه رسید زنیک یار دراز
خرم از این جشن که بر یار شرح است نگار
آنچنان کند از بوی چو طبل عطار
این چنین روز گرامی که بر سند بسم
ای نگاری که تو گوئی لعبت ایشان است
ساز باده بکف از زمان بنواز
پادشا بیکر قدمت شمشیر عدل
بر چهره فرموده است صله بهشت نشین
آنچه آورد بسفر گرد نغز عراق
روز میدان که دست بچگان دهی
چون فرازی بشنوی کلاه عزمش
دهر صحرا دشت کرد خلاق زبر
رهاد از این معنی الصبر ملک ز دام
شرح عالی قبل آن سبب بیرون بیت
گوهر بندگی از فرق تو پا بحق مشیر
چون گنید باز بوده که دهی
حاش لله که تو خشم تو رو کند بیست
ظهیر نام تو کز ایشان بسطاد
فخر کنی که بر شاهان که تو از شاه فخر
تا چه آنگاه غار که کنند در بیمار یا دست شب
جان دهی بشمشیر عدو سوز
ای سپهر کن تن حرمت تن تابان خویش
جان جان فرتاب بر تو نشان نه خیر منی
خشم اب است که آن روح تو است تابان
کرد کشت که عشق ابر دوش کشم

در نشیب آنکه خورشید بهمی سوی فراز
خرم این جشن که بر چهار برس است طراز
وان چنان کنند از رنگ چمن چشت براز
آمد سند زباری دور و در راز
مجلس آراسته کن چون نکار نائی باز
ساز نوروز ایوان شده نواز
بنده توان خوش سازان عراقی حجاز
به پیشه‌ات از مست مجال است مجاز
هست این شعر طراز سخن شعر طراز
دست دو دیده کوی از جلگان باز
چون کشاید کف تو باریه بنید دراز
سایه عدل شاه قوت شانه تیمار
کار انداخت چون که سرغ دارد آواز
کوه همی گوید با دولت فیروز نواز
کلک تو رنگ از عدل قوت چالاک باز
باز ماندند همی که تو گوزن که تاز
کار دولا در انتقال زار برکار
بار دهای تو بخور بنده همی در شیراز
نازکن که بهتر ایران که تو از بند باز

زانکه تو در دلی چشمه سبیل عالی
این همه سیم برگ خشکان قدح خوشان
باغ فر و سیم آن سوی هاست بغداد
حق این بر دوستی بر کرد کار شام
ناز از سر پیاله بدر پیش قدح
شاه اسلام مظفر الدین سلطان خجر
بر سر بستان از سخن کشید است قم
که ز صف چشم پیش از دیده سرمه بشکنید
روز بیجا که ابر یاد ان سخن و تیغ
تیر از چشمت بسفر کنند کارش فلک
ای سخن سخن از عطا یافته بر کرد
برق با جود تو ابر بکر برکه کند
سخت بیزار ان از این طارم بسوخت
تو تنی آن کار گل عدل تو گرچه جان
مرد از نیا با تو بزمیر تو هر شب
انگه که زنده همی خشم بر تو چون چهره
جوانی که رایت تو بچرخ دستی بار
یافتار که کرم تو بهر شاهان العام
کاه دریا مه دو حرخ که تو بر همی بیاکرام

حشمت کیهان عمر تو ملک هست فراز
وان همی حاصل کند جان زنگ بگداز
خلق با کوکب انجام روی تو از مشت بجواز
که از این بر دو همه کام طرب بشر باز
چون بر خویش رسید آن شجر فان ز نیاز
آنچه شاهان جهان بخت است بناز
هر که از شر خویش مقدر بعجاز
لم نسیم شرح تو نهند شاد اطراز
پیش او چو دیده کند و در تو این تیغ گداز
کرد شرای ای که بدره کند اشک کز
وی عبوس بی سخن که بیکر تو چون طناز
کم بر اخشند ز زور و زرد تو چو طناز
کرد کند که برای تو جو هر زمان پرواز
دار مانده فراز است و در شادی باز
در سواره بر قلب دریا تو بسته ناز
که با ایزد به پولاد کند آتش گداز
لو سنت به تو در شب شرر دو آسایش
باغ یافتار و لطفی تو همه بر ایران
کار بر بخت بپاس ای شاهی بکار
دان سپید تیغ دار زسیاهی پرواز
کار آجنابت لیت سرطبق ساز نیاز

کرچه این بان خویش دلم اینک که ره
ارزو دستان الخطی آن مانند انیع
ارزو ستان خوش ختن است بکل
ملم بر هو طلبت آن از بی جان

وی سیکل اکرد تن جان چو تن جان ایش
کرد بهمی بی همت بر نوشان خویش
از خشم تن نشفه مکن کو ستانی خواهش
نیم دی جان بیشتر تن زنان خویش

باری تو بخمف که جان خویش
تو همی در رنجت ندارد که جان خویش
تا من تن زد اغل مر همه کاف خویش
دین بر ادر این آن تو ام آن خویش

تا ابر ادان

تا ابر ادان که ان تو بر شکر رده تو تیز
کر اشک تر بخواهی نه که بحق عقل ان
چون د شمنان بافتی از تو که آمال
والا قوم دولت دنیا نظام این
صدر جهتی برای دنیا تخت بین
داد بر شیب ستر بر سیدامی خلق
اکر که است سر باز عدل دشمنان
سر که کرد دشمنان پیمان که فرستاد کند
در کنار که دشمنان بدو ختر کنند صد
کو بی که خصم او بو جود او که کرد اعلم
کر پایه چه محل تو لشان آفتاب
بر کسته ان خیش که بچرخ لاجورد
زین بی که هر کجا دوده هست تو کردم
بکسست بید بسر جو هر سپیده کرد شاه
او ار بر پهلوان چرخ پایست در پیاله
دیده خای پیکه ندید مثل ان
کر سود خویش جست زمان تو قبر است
در بی پچه پر ینده کر کرده که بود ه سر سر
هر کز ندید ه کند فضلی زهیچ باز
این شکر چون که گشتم که بر همی خم
بازکیاتم چه زبارت که اب غوفا
کر قول اصطفا بسی که شکر زبان بود
مر کرده خویش شکر تو لفطیم که سر کرد بچشم
دام امید که هر اراری اکرم

من کرده ام نشانه از دل امید خویش
بستل ساری بر که خوش بحوال خویش
کر کو هر که بتو سخن دو ستانی خویش
فرخنده فر که ملک سر بر درون خویش
بر خاندان فروز خاندان خویش
یکی ما حید ز ابست و آن سپهر خویش
اکر که ابر ایل است باشتای خویش
بنشند در بالای خلاف تو او همای خویش
قاهر بود چو چرخ که کمند بپای خویش
اکلامش تند سخن ادور که کان خویش
پاشی تر از این کند از انشاهی خویش
پرورین کند شبهه کر سو ای خویش
خواند تیغ جو د تو ارابسان خویش
با خاند تیغ تو کزید بستان خویش
کو د ارا کارت خویش سپاهان خویش
اشنفته بار در حشم زمین خویش
و خشم کامر و تو بدور ان خویش
اخر حشت دیده خویش زبان خویش
حسدی که بر سپاه اداکت خویش
اردهر بر اهر تو ار امان خویش
ار کرمی تو دانم همان ارکان خویش
من کر بچسیم نو تمدد م بحر ایان خویش
تریک این بچ فیر است از ان خویش
در خوان خویش تم خوش قهر مان خویش
بعد از خدای عز و جل لطف خویش

پیکان فخر ستبیر ساری چو زبان تیز
در شخص تن بخواهی چون تار ریسمان
وار تند دستان عجم از دستان تن
دستور شاه شرق مظفر که از ظفر
اندر شباب چرخ بد او خویش از ادب
کرد جهان همی زکام خردمهر
چون مشتری دی زهره که چرخ آن کنند
آنجا که آحسان سکنی نیز ندادی
انرا که من و مارد بهر اختزا کرد
ای جاهی که از که تو جهان است
چون پا ای تو بر سمالی شود
وارد تیغ جود تو بکام زمز مر
وارد شیک که خصم خجیر شکست
آنکه کار در لفظ تو دو ای ار
کرد ای لفظ مرا کی سفر کاه زان سخن
بد خواه دولت تو بر اسپری خویش شود
در ار جهان چو بر آتش شود کرم بود
ای بی شمال در هر آتش بود کرم اد
حقت حای اکر تو شادی تو کاری
ای چرخ بکرانه که از بیچ چاهی
تا کر دام مدیح تو از خاطر اتخان
آن شاعری کرد کرم مدیح تو خدی کند
کز کرد دی سعادت حضرت نیاز هم
بر درکه تو کنند بند ه پیش از این
تا روز کار گاه جوانست و کاه پیر

چون شاه بر تیز زنی انجمن خویش
آید معنی بر چو دل پیمان خویش
کر چشم خواهش چرخ را سپر همان خویش
مشهور کرد و در همه عالم نشان خویش
صد چه بود است عصر فرو مان خویش
او خبر بقای تقر از ار عیان خویش
اور اقران شند سند از قران خویش
ساکن بود چو کوه بحکم کران خویش
درجود جلم حشم لطف بر آن خویش
تو جهان چنان دو تی اندر جهان خویش
ساز در محرر ه کات خنان خویش
از دو ش اسر خط الفت مهمان خویش
داری تو خانه عجمی در زبان خویش
تار است کر اهب زیر زبان خویش
بر شب چرخ پر دور از ان خویش
همچنان سکی کد از بجز روز انجمن خویش
خالی شرح ای انرار ز رخان خویش
کاری کنند روز چو قدر توان خویش
ار دولت بلند دولت کامران خویش
هر کز ندیده زمینی که ان خویش
کز دست بر ائیم از محاجان خویش
ای بی که چرخ نیز تو را پاسبان خویش
جای دگر جلیل بخورم ز خوان خویش
ارنده بر که مکر دان بکمان خویش
بر خور ز عقل پیر و بخت جوان خویش

تا در زمانه گاه بهار است که خزان
که رود که نوا طلبد ز ساز خویش
گر بلبل از درخت بجنجی کشید رخت
تا جویبار بر فکند طیلسان سبز
فرخنده گرد جشن و مشرق بفر تو
در خانمان خویش تو با دوستان بهم
تا روزگار خویش بر بیدم ز ناز خویش
دیوانه او ز باک ندارد دلم ز کس
از آن شدم بدام فراق آن نگار
تا از کنار رود دیده من افر دو شدم دلم
هر چند کانتظار ندارم بوصل او
صدر یکه سال ماه بر از دش طلب کنید
از عقل شد شناخته شاه روزگار
بدر تمام نور بود گاه بر خود
تا تخت را ز مرتبت است ز نهار
در روزگار بخت تو امر کی شود
در سایه جمال تو افتد بسر و بر
از جو که مدحت تو زمن بنده بشنود
چون از سمن ز غالیه بر اکند نگار
زان پا دو پای است تو آید عجب مرا
هر گره که شاد کام زند نعل بر زمین
همچون سپهر هیچ نیاساید از ندار
گر در گذشت با رخدا یار سیدم
هستم یکی درخت و تو پرورده مرا
فرمای خواطکان و ندیمان خویش را

در خرمی گذار بهار و خزان خویش
که مدح و که غزل شنو از مدح خوان خویش
آورد زاغ قافله و کاروان خویش
در یاسمین کند علم از طیلسان خویش

عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
من باک دارم از دل دیوانه در خویش
تار ایگان ز دست بدادم نگار خویش
دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
دارم به سید الوزرا انتظار خویش
مهر از سپهر خویش و سپهر از مدار خویش
در فضل شد نواخته کردگار خویش
صدر بلند قدر بود در زمان خویش
دارد تو را به مرتبه در زینهار خویش
سازد زمانه زین و زرین فسار خویش
بر سپهر مه کشد از جویبار خویش
اندازد از بهشت سوی من نثار خویش
نقاش چین و فسوس کند بر نگار خویش
کاندر قرار گاه نخواهد قرار خویش
بر فرق دشمن تو فشاند غبار خویش
تا بیند آفتاب جهان سوز خویش
بیهوده چون کنم صفت اعتذار خویش
وا ورده ام ز معجزه شعر یار خویش
تا سکنی دهند مرا در جوار خویش

می ده بروز جشن بلالان از بزم خویش
شاها پسر نرگس سیمین و لاله خواه
هر صنعت بدیع که بلبل کند بصوت
با طیلسان بخر تو بادند زایران

در بند عشق سیدلوی ما رمانده ام
بر دفتر وصال تو نوشتم همی شمار
از کار من همی عجب آید زمانه را
جان را فدای لب یاقوت لب کنم
بالیته بو المحاسن محسن بن معین ملک
از حلم او تواضع او کاه بعقل عقل
داد از کرام نشان کفل لحش خود
ای خواسته جود تو از شاه خواستار
کر کافی الکفاة شود باز جانور
در بکذرد بساحل دریا سخای تو
تا از کمال عقل توئی راز دار شاه
کلکی که چون به تخته سیمین کند گذر
زین کلک تا دش تو بود پیش شهریار
اندیشه رو بدشت در زمانه گذر بکوه
گر شیر شرزه بغره او شنود یکی
ای سرفراز و خوش شعار و خجسته بخت
بر همت و عنایت تو کردم اختصار
از شاعران هر سرا کردی اختیار
ایمن شود ز فتنه و آشوب روزگار

نشان بوقت سوران از آن بخوان خویش
از زلف و چشم و روی لب دوستان خویش
حیدر کند ز خم دف خیزران خویش
هر یک نموده پیش تو طوطی اللسان خویش
نوروز فرخ و سده و مهرگان خویش
آورده خانمان تو از خانمان خویش
دوری گرفته دل ز من و من ز یار خویش
کردم غلط الشهر و سالیان شمار خویش
و اکنون مرا همی عجب آید ز کار خویش
گر بلنمش پس بلبله با قوت یار خویش
فخر آدم و تاج و تبار خویش
ماهی همی نموده شود زیر بار خویش
داد از خرد نشان دل هوشیار خویش
جاوید باش تو با خواستار خویش
جان عزیز تو بپسندد نثار خویش
دریا به آب باز رساند بخار خویش
دارد زمانه کلک تو را راز دار خویش
بندد ز مشک سلسله بر مکر از خویش
چون تا کنار ش علی از رود الفقار خویش
صور تحرر زمین همی در هوای خویش
از بیم دور گردد از مرغزار خویش
بشنو بفضل شعر من اندر شعار خویش
شایسته تر بود سخن از اختصار خویش
من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش

تعریف قلم
تعریف اسب

هر خانه که قاعده باشد قبول تو
در سایه سعادت سلطان کامکار
عمر تو بی نهایت و جاه تو جاودان
ای شاه بهمه عالم و فخر گهر خویش
ضمان تو را چون تن جان در خطر افتاد
در کشور توران و تغر بین و عز چین
هرگز پدر و جد تو این کار بخردند
تا هدیه فرستند بدر گاه تو از خلد
شاهان جهان چون کمر در کش تو ببند
بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز
شخص تو امان یافته از تیر حوادث
این نیم یافته مقصود دل آخر خویش
صدر اسلام عماد الدین بو بکر که است
هر که زر مقبل و برنا و تو اختر گردد
در پناه تو بحشمت بخرد باز کیک
تا که از رحمت ایام شود عبرت خلق
منم آن بنده که احسان تو شد ز من
شکر انعام تو گویم که بتوفیق خدای
دوستان تو اسر زدر خنده و ناز
همی جویم نگار را که دارم چون دل حویش
اگر سمان کند با من منم در خط یمانش
چه من تا دو صلش همی خواهم ا گر کردم بر تحریرش
خمیده همچو چوگان است الف عنبر افشانش
گراید دین یوسف است آن است نیم چاه زندانش
ز عشق او همی پیچد دلم چون زلف پیچانش

باقی بود ز قاعده استوار خویش
وی در همه آفاق نموده اثر خویش
از کین تو جستند یکایک خطر خویش
چون خواستی آواز فتح و ظفر خویش
پیشی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
شاید که بنازند به کیش و کمر خویش
با حوادث شده یگانه فرو دولت خویش
چون قوام الدین خوش طینت شکوه اش
تا قیامت نشود مدبر و درویش
در حرم تو بحرمت بخرد کرک به پیش
هر کرا کین و خلاف تو بود بند و کیش
چون شد از تیر حوادث دل من ادریش
رنج من کم شد از احسان تو و راحت بیش
دگر فرمان دهد بر من منم دربند فرمانش
که بیدا گشت بنهانم ز بس بیدا و بنهانش
دل مسکین من گوی است زیر زخم چوگانش
وگر عیسی است آن دلبر منم بطریق و بر پانش
مگر راحت دهد روزی نعین الملک سلطانش

تا ابر تند بار بحر بدید نو بهار
از چین و خطا تا به فلسطین کین رسانید
از خیره سری عنت بیکار تو کردند
هر سو بحر فرستی و بر پری لب جز رد
رنید که فرستی سوی جوزان جیحون
پس در بمانده است که از نهر تو کردان
هر گز ز بر خویش سعادت نخند دور
دین منم دیده و دل کرده پس از خلد بین سال
آن وزیری که جهان شد از دست یار
ای نکوخواه تو را مهر تو چون شد نو خویش
اجل از دشمن تو باز بخرد به جیل
آن کند با دش تیغ تو خفتان و زره
نخم یاد ز تاراج و نبیند ستم ز نک
تا که در نیا پرشید ز ران با خزان
نهاد اندر مرا مرا که پیدا نیست پایانش
گل خندان یکی بینم شکفته در گلستانش
لبش مانند لعل است و جان است دندانش
بیارم خواند دهانش ز بس کین فراوانش
ستوده بو المحاسن آنکه از انعام و احسانش

خندد زمانه کهن از نو بهار خویش
بر خورد دولت و ز دل کامکار خویش
شاد از تو شهریار تو و شهریار خویش
جز تو بجوان مردی و مردی اثر خویش
تا در پیکار تو کردند سر خویش
در جود و شجاعت نمودی هنر خویش
فهرست عجایب کتاب و سیر خویش
سازد کمر و کیش از بس و قمر خویش
آن را که تو یکبار بخوانی بر خویش
کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش
روشن و شاد و بیدار دل نعمت خویش
باز دست اگر چون پای نیا داند ریش
ای بلند اندیش تو را آئین تو چون جان بیش
آهن و سنگ هم بار بخیز در پیش
که کند تا ش قبا یکایک ان دو خویش
بر کیم بود خر لنک و لباسم فریش
باد بر سیم و سمن خانه تو شکر ریش
دشمنان تو یکایک زده بر جگر خویش
همی خواهم که بکساعت توانم ایمن آسانش
نهاد اندر دلم دردی که پیدا نیست درمانش
همیشه چشم من گریان از آن کلهای خندانش
شکر لعل در جان شد ز عشق لعل بر جانش
نه نیز از هیبت چشمش تو انم گشت مهمانش
همی خواهند دین داران تقاضا الت او و جانش

این قصیده تمام مطلع است

گر یا و زیران رفیق
خره قالم سهر بستر
رهبر جان قصه
سعه بسته ؟ !
۲۰۲

سعادت چون یحیی ضمیر بخت واو رضوانش
همی خوانند در توران معین الملک ارکانش
ز قدر و همت عالی جهان خواجه شد ایوانش
که بار از خواند چو پیش کسی باری کفت خوانش
چو بحر است او بجود اندر میان ابر بی پایانش
همایون در سماک باد عید روزه در ایوانش
روزی همی کند شتم خردی غزالکف

کفایت چون یحیی نامه است با قلم و دست عنوانش
نیابد هیچکس مانند در توران و ایرانش
که مرد فلسفی در وصف نشناسد که کیوانش
چه شمسادات بود لا دین چه محال سلیمانش
چه بدر است او بصبر اندر میان ابر بی نقصانش

دانش کرد و ون تو قسیم است در عقل روان انش
از آن است در جهان بخشش از آن بنیان تیغ
چه تیغ اندر یمین کیرد قلم خواهم میدانش
کسی کاندر خلاف او مقر گشت خذلانش
شادی باد و جاوید ابد پیغمبر دور بانش

نزاد است اگر کردن بهلد کرد ون انش
همی نشناسم از عیسی و از موسی عمرانش
چه کلک اندر بیان کیرد قضا خواهم بابوانش
بدان خذلان روا باشد که خواهم تا مسلمانش
تقاد و عمر خضرش باد و در فرمان سلیمانش
چو عید روزه در ایوانش مبارک باد و قربانش

باهمرهان خویش بخانه رخ آن رفت
اودر میان حلقه و من در میان خاک
یکساعت ایستادم و کردم بدو نگاه
باز آمدم بخانه تنم گشته چون کمان
تاکی من از بلاد خراسان بلا کشم
یا منفخ الکفاة ایا سید الذی
تا محشر از تو تازه بود جان هر عقب
گیرند عالمان مقامات تو ز بت
صافی بود طریقت عمل تو از فساد
جان عدو تو همه روزان دی زمن
غواص دولت سعادت چو گوهر است
دریا که موج کف ز بلا اندر جهان تو
باری تو ستاره و تابت تو شهپر
هرچند نیست طبع تو در خلق تحف
در نامه عداوت نوشتند لن ینال
من شکر نعمت تو کنم با فر بد عصر
او غایب است دنیا و فرزند و تنم
فی خدمت النبی مضت فی زمانها

کناس بار کرد بکلک در زخرف
من بر گرفته دفتر داور گرفته رف
فالجسم قد ترحل والعقل قد وقف
تیر فراق شده جان و تنم هدف
این آمد از بلاد خراسان الی الکهف
مدح الموحدین الم لیس تختلف
تا آدم از تو شاد بود جان هر سلف
خوانند فاضلان ز مقالات تو تحف
خافی بود حقیقت جاه تو از صلف
چون بچه از بضیه روان و در در صدف
دست تو بحر و های ز زین [illegible] صدف
رادیست [illegible] گنج [illegible] کف
چون لعل با شبه است [illegible] حرف
شد در جهان مستخف وجود تو متحف
بر خاتم ولیت نوشتند لا تخف
تا نعمتم مصون بود و جاه مشرف
وادر ده ام ز خط خویش حسن لطف
قد قطر العبید و بالذنب نعترف

شاعر میان شارع و طرف بغداد فر بر
قالت ما لی اذا احببت بصرت الی انصرفت
چون وصف آن و صفت رنا نکاشتم
یعقوب گفت یا اسفی در غم فرق
در خدمت کالت تو آیم سوی عراق
آمد عبید شاه جهان جوهر عمید
رایت همه کرامت و در آیت همه کرم
از جود دست نا شراز ارزاق بکنت
ای مهتری که از رخ زنگی شب سیاه
جان شرف بجلالت تو پویا اعلو
سوگند میخورد چو آن همه مملکت بود
انجا که جود دست چه باشد سخاوی بحر
هر چند ز آسمان شرف عرش برتر است
غول عداوت دایم و عزم ولی ام
کفران نعمت تو که خداوند کاو نیست
رهانی از شمار قدم بود پیش تو
و انظر فهم بدولت و اقبال جاودان است
عذرم قبول کن که دل جان من رهی

دیدم یکی غزال خرامان میان صف
او تا قصر خویلی و من تا قصر نقف
من لم یکن تمنی قد سر و انصرفت
لم یبق فی الوصیفة وصف الذی وصف
من نیز در فراق همی گفتم الاسف
یا سید العراقین ای ملک اشرف
آمد خلف بعصر یا جوهر خلف
وصفت همه لطافت و صلت همه لطف
در خلق نیست در اخلاق او حرف
نوک سنان تو بر باید همی کلف
کر باد همت تو جهد بر تن خلف
ابر در ابدح تو در آید کند خلف
فرقی بود ز زرف [illegible] تا زرف
بگذشت رای همت تو بحق [illegible]
آن یدیده حال خوف تو [illegible]
نعمت حرام [illegible] کرد و در سلف
مشهور نام بود و نشانش بهر طرف
بالبدر تشهدی و من البحر نعترف
هست از ثنا و شکر مدیح تو متلف

باید مرا قبول تو کز محتشم شوم
هرگز مباد مادح تو خر که نجات
فضل خدا و رحمت او داشته تو را

خواهم ز تو لطف که منم طالب علف

تا جسم را ز روح بود طبع معتدل

تا ماه ز مهر بود نور منخسف
هرگز مباد حاسد تو خرگه در تلف
معصوم در حمایت و محفوظ در کنف

چرا همی بخرسنی تو برو صال فراق
تو را اگر گفت که بگذار نعمت و پیمان
دل تو هست بمهر و وفا شفیق
اگر زمانه چون سبق بگذرد ز فرق
گهی به صحبت تو حرف جوهم از تقویم
به عشق چون من و چون خویشتن بشکوئی
اگر چه هست جدا کم فراق چهره تو
نظام ملک خداوند سید الوزرا
تو راست از همه گیتی محامد الآثار
دل تو هست نشان صحیفه تحقیق
نهاده فضل تو بر گردن اعادی طوق
زخانه تو عطارد همی سر افزاید
دگر روم حسامت و آن شعر در نیام
کنون ز فر تو تا ملک یافت نظام
طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم
رسیده کار حسودان دولت تو بجان
ز خاک درگه تو کافیان همی نازند
درخت طوبی در خلد آرزو کرده است
زبان بر آرد در وقت منطقی گرد
ز وصف سیرت تو از حقایق معنی
زکام بنده شود گرد نو ای کم
همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم

چرا همی خراسان روی بسوی عراق
تو را اگر گفت که بگذار رو عهد میثاق
از آن قبل خبرت نیست [illegible]
دگر گشاده شود سیل برسد تا ساق
گهی بدیدن تو خط شمار ماز اوراق
شنیده پدر و مهربان تو و دل عاق
رجال پاک بر آن عقد را سپاد طلاق
ابو علی حسن ابن علی بن اسحاق
تو را است از همه عالم مکارم الاخلاق
کف تو هست کلید خزانه ارزاق
کشیده عدل تو بر گنبد معالی طاق
چنان که جاعر ازین محو ظلم از برق
جدا شوند همه مشرکان شرک و نفاق
کنون بعدل تو بازار دین گرفت رواق
شراب حاسد تست از حمیم و از غساق
همی بگوید هر یک بد بحری [illegible]
چو مومنان بهشت [illegible]
که زر او را زهر بخت تو اشتقاق
اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق
عزیز گشت سعدی تو صفا استحقاق
شراب جود تو من بنده ار رسد بلاق
از این سپهر بلند و زمانه زراق

تن مرا تو همی امتحان کنی به بلا
همی کنی تن من چون تنور [illegible]
مرا ز هجر تو در دیده سیل و در دل برق
تو از نوای بم و زیر با نشاط و طرب
ایا شنیده بهر وقت قصه خوبان
وفای تو صنما عقد بست با جانم
وفا و مهر تو بر جان من مقیم شدست
ایا بهمت و فضل از همه وزیران فرد
کفایت همه عالم توئی علی التحقیق
قلم بدست تو نقاش فکرت مطلی
فزود رای تو بر نور آفتاب شرف
گر آفتاب بپیند نشان کلک تو را
زمانه بیتو یکی دیده بود بی لعبت
با حراق سید است کوکب حساد
قیاس خشم تو حاسدان تیره خرد
همه اسیر بلیت و ما لهم من وال
سرای بخت تو را کرد کار عز وجل
از آن قبل که بدرگاه تو قدم بنهد
بدان خدای که در بقای لم یزلی است
ز فخر مدح تو پیش رهی خداوندا
دگر قبول تو بگره به بنده پیوندد
مخالفان تو را از زمانه باد خلاف

دل مرا تو بیهوده همی آزمون کنی بفراق
همی نهی دل من در شکنجه دراق
تو او دو دیده بر قار کام رحم راق
من از حرد و دس [illegible]
دیا نوشته بهر حال غصه عشاق
فراق تو ز چه معنی است در میانه صداق
چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق
دیا به همت و عدل از همه بزرگان طاق
سعادت همه عالم توئی علی الاطلاق
کرم سنت رزق تو قسام النعمت ارزاق
گرفت امر تو بر دور روزگار ساق
ز رشک کلک تو آید در آفتاب محاق
ز روزگار خلق خلق از تو خلاق
به فراق رسیده است موکب فساق
قیاس حرص و شر است آتش احراق
همه ندیم ندامت و ما لهم من واق
دخان فلک المستقیم کرد رواق
درست گشت که اقدام تو از احداق
که آفرین تو باقی است تا بروز طلاق
سخنوران جهانند خاضع الاعناق
ز من گسسته شود ز رو رشته الاملاق
موافقان تو را از سپهر باد وفاق

اگر نه زنه زن

بجود هی نازد

قضا مساعد تو بالغدو والآصال / قدر متابع تو بالعشی والاشراق
خدایگان وزیران تویی به استحقاق / غیاث دولت عالی تویی علی الاطلاق

نظام ملت مبارکتر از تو در اسلام / همام ملت همایونتر از تو در آفاق
شرف گرفت بشاه تو دوده سلجوق / ظفر گرفت بجاه تو گوهر اسحاق

شد است اصل مجاز از نام تو مشتق / شد است بخت مساعد بروی تو مشتاق
چو در مدیح تو دولت زبان گشاد بنطق / بجد بت تو سپهر از حجره بست نطاق

فلک چو کار ممالک بتو مفوض کرد / حواله کرد بتو رزق بندگان رزاق
ز کلک تو در ارزاق بندگان بگشاد / که کلک تست کلید خزانه ارزاق

بر آسمان شده از زمین بقدر بلند / چنان که کار شب معراج مصطفی براق
بلند قدر تو گر صورتی شود ممثل / ز بس بلندی ساق عرش سایه ساق

وزیر آن ملکستی که گر قساط کند / شدند ملک خراسان بسعی ملک عراق
بود ز مرو و علم تا به مرده زرم / بود ز یلنج سپهر تا بکرخ دست نطاق

شوند پیش رکابش سران روم و عرب / چو بندگان کمر بسته خاضع الاعناق
عروس عقد تو را با زمانه بست قضا / درست عقد که کان عقد را نبود طلاق

هدایت فلکست آن عروس را هدیه / قبول شاه قباله صداق تو صداق
در انجمن که کسی نیست خلاف و خلاف / که بگیرند ز رکاب با تغناق وفاق

خلاف شاه و خلاف تو آنگروه کنند / که در خدا و پدر گشته اند عاصی و عاق
برابر خط تو در او فتد آتش / بجان دشمن بدخواه و حاسد زراق

چنانچه در قفا آتش برابر خورشید / چو بر نهند بحراقه پنبه احراق
کنند خلق باقدام قصد خدمت تو / بدین سبب بود اقدام بهتر از صداق

بنعمت تو که جوید همی سعادت چرخ / وصال آنکه بجوید خدمت تو فراق
زبهر عز و شرف آرزوست طوبی را / که چوب تخت تو بر در شاخ اشتقاق

اگر هوا به مهر تو بگذرد سازد / رحیق و ماء معین از حمیم و از غساق
صبا گرفته بد اندر عنان مرکب تو / که از صبا ببرد مرکب تو گوی سباق

سحاب جود تو را حوض کوثر است تنک / سرای تخت تو را شاخ اخضر است رواق
بدستهای توام معجزند عشر کرام / غلام عشر کرام تواند سبع طباق

نوشته اند ز خلق تو نکته های کرام / مصنفات کتاب مکارم الاخلاق
ثناگران جهان آن که به نوایب دهر / بس است مدح تو تعویذ خشیة الاملاق

اگر شنودی مدح تو کس بلنستی / که چیست بحتری و معنی نطق و استنطاق
خدایگانا بشنودی بفضل و کرم / زمن بسی سخنی است بی دروغ و نفاق

ز شاعری اله این سر گشته این عجب / که هست خالی بازار شاعران از نفاق
چه نیست بهره من قطره ز آب کرم / مرا چه سود ز آب کرم و کاس دهاق

مگر بیا کنم آرایش و دقایق شعر / روم براه تصوف چه بوعلی دقاق
سفر چگونه کنم باثقاق درخت خلق / ز سوی خلق و ز رسوم ... جلاق

اگرچه خدمت شاه جهان وظیفه تو / همی فریضه شناسم طاعت خلاق
امیر اهل سخن را خوش و نکو بنود / که غازیانه بود رخت و جاجانه و تاق

اگر پرستش شه نیستی مرا میعاد / وگر ستایش تو نیستی مرا میثاق
ز دست خویش بمجلس قدح فرو ندهی / بخانه بر بهی شعرهای خوش اطلاق

بطاق بر تو نامم نهاد دفتر شعر / زبهر آنکه تویی از همه کریمان طاق
گر از عنایت مرا از مدیح چون تو در زر / که چون مدیح تو گویم بود باستحقاق

بخواه بنگر معلاق زر بشادی انگ / زنیل است همیشه بگلشن معلاق
تنی که بر لب شیرین او در کف او / طرب فزای دهد باده ...

یکی است در لب او در عشق را دارو / یکی است بر کف او زهر شیخ و تریاق
چو تو نزاد کس اندر قبیله ختلخ / چو تو ندید کسی اندر ولایت قبچاق

بزم و رزم زند دوست را و دشمن را / ز چشم بر دل او در دست بر جگر بزاق
چنانکه کبک و کبوتر شکار باز شوند / شود شکار سر زلف او دل عشاق

همیشه تا که بر اوراق در نک نقش کند / فروغ چشمه خورشید جلوه اوراق
نوشته باد بر اوراق دفتر است / فزون از آنکه بود مرد در خسته راق

معلاق: آنچه بدان چیزی در آویزند
مزراق: حربه ایست نیزه

درازقی که ز جد و پدر رسید تو / مقیم باد در این خانه تا بر در طلاق
بر آسمان وزارت همیشه خالی باد / ستاره مه عمرت ز احتراق و محاق

برای همت تو آفاق دولت شاه / بشرق و غرب جهان باد دایم الاوراق
نوشته بر رخ اعدای شاه دست اجل / بخط نیزه خطی و ما لهم من واق

ای یافته اسلام باقبال تو رونق / اعدای تو با طالع و حباب تو برحق
سعد فلک محمدت از خلق زمین است / از گنبد تو منشعب از نام تو مشتق

آنی تو که هرچند بجویند بیابند / مانند تو اندر همه آفاق موفق
تا خسرو باقبال تو هستند مؤثر / سعد ما اختر سیاره برین گنبد ازرق

از چنبر اقبال تو بیرون نبرد سر / جز خیره سر و احمق و دیوانه و احمق
دانی تو خداوند که در بازده سال است / تا نزد بزرگان سخنم هست محقق

زان قوم نیم من که برنداز پی دینار / اشعار فرزدقی و ممدوح مطوق
از حضرت اگر دورم هستم بتو نزدیک / زیبد که دهی کار مرا حشمت و رونق

چون جان مرا هست بمدح تو تعلق / میند مرا در غم مرسوم معلق
بر روی زمین مهتر مطلق تویی امروز / مرسوم من اطلاق کن ای مهتر مطلق

عاجز شدم از شکر تو هرچند که در شعر / بالفظ جریرستم و با طبع فرزدق
غز تو و ایام تو جاوید همی باد / در فایده مستغرق و در شکر مغرق

لرزنده چو زیبق دل اعدای تو دایم / در گریه دو چشمش همه چون چشمه زیبق

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ / بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ

نه بهار و بهاری چو کرد باید بزم / نه شیر رود و شیری چو کرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود / از آن قبل که بود تیر تو چوب خدنگ

پلنگ گر کند سال ماه بر دو دام / از آن قبل که به حیاعت بود ز پوست پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان / پیام تو ز دل دوستان زداید زنگ

هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی / اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا / تویی نتیجه اقبال و مایه فرهنگ

درخت باغ نگر در میان مجلس تو / چو نوبهار ببوی و چو اقشات برنگ
زبس بدایع و نقش و نگار گوناگون / بهارخانه چین است و صورت ارتنگ

برین درخت و برین باغ شادمانی کن / همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدای فلک همی گویند / خجسته باد تو را میهمانی سرهنگ

همیشه باد تو را در سرور و در رزم شتاب / همیشه باد تو را یار ملک در نیک
چنین و بهتر از این باش تا هزاران سال / جهان گشاده بتیغ و قدح گرفته بچنگ

نشاط باد همه روزگار فخر الملک / بهار باد همه روزگار فخر الملک
جهان چنانکه ز خورشید شکفد بشکفت / ز فر طلعت خورشید وار فخر الملک

ز چرخ تا که بزد شمار نند ستان / ز بخت و عمر و ز روز شمار فخر الملک
گر اینجهان همه ازر د بود و ... شاید / که هست برتر از این اعتبار فخر الملک

لسان ذره نماید بوقت قدرت قدر / سپهر پیش دل کامکار فخر الملک
رخ مخالف دولت نگین نیارست / ز غیرت کف زر نیار بار فخر الملک

بمهر و کین زحل و مشتری همی سازد / بزم و رزم همه ساله کار فخر الملک
چو مشتری بشرف خانه در رسد خواهد / که تیغ باشد در کارزار فخر الملک

زحل کجا به سقوط اندر و بعید خواهد / که از دفتر فلک در کنار فخر الملک
چنانکه طبع بشر هست خواستار ملوک / همیشه هست خرد خواستار فخر الملک

چنانکه هست هزار اختیار در دنیا / شد است دولت و دین اختیار فخر الملک
امید خلق جهان هست بر زکی جاه / تقدر سپهر و افتخار فخر الملک

خدای جل و جلاله نهاد بنیادی / قرار خلق جهان در قرار فخر الملک
ضمیر خلق همیداند عجب که تویی / نهان غیب شد است آشکار فخر الملک

خناغ: یا خناق زین وزین برای اسب را گرسنه

زنهار خدای اندرون بود شب و روز
بحکم بنده کی از در بار زهست دلم
همیشه تا که جهان یادگار آدمی است
بهار و عید بهم حاضرند و فرخ باد
آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ
لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون دیدم بدید
سرو اگر در باغ باشد داشت او بر باغ سرو
تنگم اندر بر گرفت و زلف شکین بر فشاند
گفتمش جانا ز من چه خواهی گفت نی یاد کار
ملک سلطان را شود بدین زیارانش شهاب
آنکه در شاهی سکندر یک غلام از درش
باد از طبع و پاکیزگی او دل و لطف
در شبستان فرش او در از پلنگ آید پوست
پیش خلق او مروت لاف نتواند زند
گر ز مهرش اوفتد یک قطره در دریای چین
ای سرافرازی که از تاج شهان فیلی همی
از کف تو کی ولا اعلی کم از دیدار اوست
تا که از سبزه ندارد بوی در رنگ شنبلید
درگه تو همایون باد و از گشت سپهر
آمد بفرخی و سعادت بدار ملک
اسلام را نظام و پسندیده صاحبی
اندیشه در تأمل او در اسلم است
یار است ملک را همه ساله و زار آرش
شمشیر و تیر حزم و رای صواب او
ای گوهر عزیز که هرگز نیافته است

کسی که باشد در زنهار فخر الملک
بدام شکر و ثنا در شکار فخر الملک
بباد ملک جهان یادگار فخر الملک

شعار دانش و معنی درست گردی همی
بحکم دوستی امروز اگر پسند بود
عنایت ازلی بود جفت فخر الملک

که خواند شعر من اندر شعار فخر الملک
رضا دهم که کنم جان نثار فخر الملک
سعادت ابدی باد یار فخر الملک
شادمانی و عید بهار فخر الملک

خیک را بر لاله زد لؤلؤ بهم سود خیک
سیم اگر در سنگ باشد داشت در سیم سنگ
مشک و عنبر بر کرفشاند زآنی بر سنگ
تا جهان کی من لازمی چمن جای خویش تنگ
آفتاب عقل و علم و پایه فرهنگ و دین
فهرست از نصر ابرار جهان … پر
گوهر از حلم او آهستگی را دیده رنگ
بر جناع کوه … اگر بر آن … پلنگ
پیش رهواران رهواری … لنگ
ور ز جود او چکد یک قطره در دریای رنگ
بر میان بندگان تو
حسرت صورت گران چین نقاشان … کنگ
تا که از دیوان ندارد رنگ تو بی باد در
جاتو بی عیب با عمر تو بی آذرنگ

گر فزاید جود در اسلام است کار ملک
عقد گشای دولت و عقده شمار ملک
آری ذات است همه ساله کار ملک
پروردگار دین شد و پروردگار ملک
غواص بخت چون تو گهر در کنار ملک

گفت مهر از کس ستی با تو جای جنگ هست
چون تنم بی قوت جان اندر تن …
گاه در بر بود که … شب بر کنار
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او
انچه داند بکردان بخت او را رام کرد
چون تنها داند شکران قوت تا شیر خویش
تیزی آموزد همی از خشم تو شمشیر تیز
از دم خشمش با آتش در سمندر بفسرد
در پناه امن او شگفت اگر کونه شود
به بچگی اندر بماند هیچ رخ در زیر چین
ماه چهر آمد زیادت گر زیادت مهر ماه
شیر زوری کو به نیزه زور بستاند ز شیر
خار در دست نکو خواه تو بادا چون سمن
روز و شب بر درگه عالیت دست روزگار

فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه
هر روز نو به نو همه دینار رد گوهر است
فرخنده شد بدولت و در روزگار او
این هست بدر حشمت بر آسمان دین
آموختی تو از پدر و جد خویشتن

زلف بند و شکنج و چشم پر نیرنگ رنگ
لیکن اندر مهر کان را دست نتوان کرد خنگ
داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ
یکزمان …
اندر انعام …
مرکبی کش …
هم بیاد اندر …
راستی گر …
ور ز تف خشمش …
پنجه شیر از کراز و چنگل باز از کلنگ
نه زرنگ اندر بماند هیچ دل و از زیر رنگ
آب شب چون رنگ …
رنگ چشمی کو بغمزه چشم برباید ز رنگ
شهد در کام بد اندیش تو بادا چون شرنگ
مرکب اقبال و دولت را کشیده تنگ تنگ

صدر یکه هست بر قلم او مدار ملک
کایزد نهاد در کف کافیش قرار ملک
از آستین همت او در کنار ملک
فرخنده شد بطلعت او روزگار ملک
وان هست سر حضرت … ملک
تهذیب شغل دولت و ترتیب کار ملک

تو افتخار ملک و ملوکی و بهر اند
نیز آن عقل تست و محک بر ضمیر تو
تا ملک را نگار ز تو قبح های تست
اقبال تو زروی یمین فلک شد است
از فر شاه و از تو همه ایمن و پسر باد
تا خسرو جهان و وزیران و خسروان
شارب باید آتش با آب باید و خنگ
نصیب … و دل … کنم
کی در شبستانش از بر من سیم
چو من … نبود در بهار خانه چین
معاشران لب … و بخانه خویش
چو آینه است رخ او مکر همی ارسد
کدام روز بود کان جهان فروز بود
علاء دولت عالی … رسید
باور سید …
عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد
کند چه دام کبوتر زمین گردن کور
اگر بر هنگی تیغ بر لب دریا
نهیب و سهم تو از جان …
اگر ستیق بر آرد …
اگر هزار …
اگر … دیو باز آید
بدین صفت که تو نی شجاعت و مردی
کشتی ز رزم بخوارزم … پران را
خطا بود که بدریا کنم ترا تشبیه

اسلاف تو بفر ملوک افتخار ملک
این راجز … در عیار ملک
کو نیکه عاشق است ملک بر نگار ملک
تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک

که روز فاخته کون است … غالیه رنگ
که او بچهره چو مهر است و در تن نار
کنی و دل شکنیش از دل … رنگ
چو او صنم نبود در نگار خانه کنگ
شکر ز بند بخر و رو گل بر بند به سنگ
که گیرد از نفس من کنار آینه رنگ
نشسته با من …
رئیس علاء …
سمو بنام جمال …
چو سر کشد علمش …
کند چه خانه زنبور …
بسوز از … تیغ تو زره آهنگ
که رنگ باز تو سیمرغ … کلنگ
که پیش اسب تو باد …
کنون …
بچشم خشم تو چون …
اگر …
فسار بر …
که او مکان نهنگ است و تو …

تا حصن تو حصار بود ملک شاه را
تو بر رحمتی در باران عدل تست
زیرا که خورده ها فرستد به مجلست
خواهد شدن بمجلس شاه …

نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب
رخش چو زهره و ماه و لبش چو شکر و قند
ز سحر دیده او کوی من شود بابل
زیاده چون بفروزد ز خان … خوب
چو بر دو عارض سیمین او … درهم
گر از من آن لب یاقوت رنگ گیرد باز
دلم ز صحبت او گشته مایل شادی
جمال ایران … پدر در
سپهر باید مرکب چو او سوار شود
کجا بقصد تماشا و آرزوی شکار
ایا بزرگ سواری که پیش حمله تو
کلنگ و از تو رسد در آشیان سیمرغ
ز مهر و کینه تو هر کجا سرا …
بر آید از دل …
تو از نشست سپهر و فخر داری عار
و گر شکسته یابد این روزگار زنده شود
صلیب …
ایا بدست کرم ز ایران عالم را
شود بدولت تو در کفم چه پاره زر

ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملک
همواره سبز و خرم در جویبار ملک
تا تو کنی زیارت او گوشوار ملک
شاه ستارگان بفلک … نگار ملک
هم برین ملت دهم … بسیار ملک
تو یادگار دولت و تو یادگار ملک
نصیب گوش من خوش … و ناله چنگ
بر تن چو سوسن و سیم و دلش … سنگ
ز نقش چهره او بزم من شود ارژنگ
بخنده چون بگشاید دهان گوی چو تنگ
زمین گرانه کند … بر آرد چنگ
می فروشکم شرم و … در رنگ
چنانکه طبع …
جمال …
هلال باید زین و مجره باید تنگ
بدشت و کوه رود …
شود …
چه باز وار تو در پای …
شرنگ شهد شود در جهان …
چه …
تو از … رزم داری ننگ
چه … بود اندر برابر تو پلنگ
تن فرنگان …
ز نشیب …
اگر بنام تو کلکی … زرنگ

اگر بفر تو مانند پیش خویش نهم
به آب ماند شعرم اگرچه آتش او
که آب روی من آید ز جانب خوارزم
بر آسمان سعادت بفرخی زده باد
که صبوح تو رامش گران مجلس تو
تو را ز آینه عمر چرخ آینه گون

ز روشنی چو سپهر و مشتری شود بارنگ
همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ
چو آب رو که آید ز جانب کرنگ
قضا بخانه نقاش تو زند نیرنگ

اگر قیاس کنی شعر شاعران دگر
ز من چو بود بود ورز ستایش تو شتاب
همیشه تا که ز نیرنگ خانه نقاش
ز دهر بهر نکو خواه تو فلاح و فرح

بود چو قافله و شعر من چو پیش آهنگ
ز من محال بود در ستایش تو درنگ
بر آب نقش نقیند بچاره و نیرنگ
چرخ رخ بد اندیش تو غریو و غرنگ
کشیده تا بشب آهنگ جگرا آهنگ
زدوده زنگ و بکف ز آینه چو زنگ

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال
گردند شب عید همه نور ز قندیل
پر شد قدح بلبله از خون قنینه
اقبال ابر جمله نشان شد لفیان
آن شاه که از قدر و شرف نامه دنیا
گر بیت حرم شد عرب قبله اسلام
کو بیت کمینش که زبان دل فضل او
آن قوم که آرند سوی طاعت او روی
آن روز که رانند سخن از سیم ملاقات
ای شهر گشائی که بهر شهر و بهر مرز
گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی
هر جا که یکی درع بود بر تن گردان
با تیغ تو و گرز تو نا چیز شمارند
کان چاره چه سنجند که کوه است سوزن
چون تند شود باد ندارد خطری کاه
تا مرد سخنگو بشکافد بسخن موی
تا پیکر تنین فلک را زده جانب
با طالع تو سعد قران کرده شب و روز
از اختر فرخنده تو فال زده عید

اکنون می و ساقی و بربط و قوال
تحویل سوی جام و دگرگونه شد احوال
بگشاد تو گوئی ز گلو الحمل قیفال
گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
بو سنجر بیدار همی فیض و صیال
لشکر که او شد بعجم قبله اقبال
شیر یلی را کوفته گردد الفل وبال
توفیق بآن قوم نماید ره آمال
بس قد الف وار که از بیم کند دال
از در که دیو است ز دشخنه چنگال
سفتن نتوان کوه گران سنگ بمثقال
هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
وان حیله چو پیمودن آب است بغربال
چون تیز شود باد نماند اثری نال
در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
نفع و ضرر خلق بود در سر دنبال

تا نیست توان بود که بیکار بماند
منیجوره بدل یافت می نغز و مطرب
در سکیده خوشتر که بود مرد معاشر
شاه ملکان سنجر شیر افکن صفدر
از نعت خداییت سرشته گهر او
بر پایه جیحونی که گشاید بنجکش
مرغی است خدنگش که همی آن فرخ او
وان خیل که از طاعت او روی بتابند
گم گردد و افسرده شود آتش و منش
از چون تو صحیح ملک است تعلق ز دو ملک را
با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را
چون رام کنی بچه آن درع به پیکان
هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن
آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت
مهدی چو بپاید نشود آفت یاجوج
بر دست تو باد آن گهر تیره که گویی
ماه صفری از فلک ملک همی تافت

ساقی و می و مطرب و قوال شوال
از آب سحر گاهی و از غلغل طبال
در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
دارای خرد پرور و دانای عدو مال
گر چه گهر آدمیان است ز صلصال
از یاره و طوق ملکان سید خلخال
سیمرغ نیارد که ز بیم باز کند بال
تقدیر بر آن قوم کشاید در آجال
آن را که دهد مالش و آن را که دهد مال
کان هر دو نویسند همی نامه اعمال
تیزی بشود پاک ز دندان و ز چنگال
چون جامه کنی صورت آن خود بگوپال
هرگز نشود بر تو روا حیله محتال
باطل شود افسانه و اندیشه دجال
عیسی چو بپاید برود فتنه دجال
اندر دست سر و مهر یکی عم و یکی خال
سر سبزی در چمن عدل همی بال
بار دولت تو بخت قران کرده بسال
در عید زده اختر فرخنده تو فال

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
امید هست ولیکن وفا همی نشود
وصال آب زلال است پس چرا حرام
تو را گرامی چون دیده داشتم همه روز
تن چو کوه من از باد هستی کاه صفت
در آن مقام که با من وفا و صحبت را
چرا یافت بخورشید صحبت تو کسوف
یگانه فخر خراسان بهار دین هری
جهان و خلق جهان را لقا و خدمت تو
اگر مشابت بدان کفایت دین راست
اگر محامد او را قضا شود دیوان
ایا ستوده تو را دولت و فزوده تو را
ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند
ز همت تو همی روزگار رشک برد
اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی
زهی ستوده بنصفت شهریار کشور گیر
اگر چه یار بد اندیش تو برآرد سر
عداوت تو همی نشتریست کاعدا را
هلال تیره شود بر فلک چو مرکب تو
تویی خلیفه بغداد را امین و معین
ز فر تو ملکا و ز نسیم فروردین
بسوی دجله نگه کن که همچو الف تابان
همیشه تا که ز دور سپهر در عالم
ز بوستان مراد تو در بهار و خزان
اهل ملت دوش چون دیدند گرد و هلال

خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
که هست باغ وصال تو پیدا رو نهال
فراق باده تلخ است پس چرا حلال
کنار من وطن خون خویش داشتی همه سال
قد چو نار من از رشت حال اشکال
بجد صدق رسانید در مقام مقال
زوال گرد زمن تا شدم بشکل هلال
که زین ملک ملوکست دجله اقبال
چو سعد اکبر و اصغر مبارک است بفال
بدین دو چیز مر او را ز خلق نیست همال
و گر مکارم او را قدر شود کیال
خدای عز و جل را بهیمه جمال و جلال
بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال
که همت تو معیل است و روزگار عیال
بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال
زهی خجسته سیر پادشاه خوب خصال
از و دمار برآری چو مهدی از دجال
ز سوی دیده گشاده است الحل و قیفال
هلال شکل کند خاک تیره را نعال
که دین و داد تو راست بر یمین و شمال
شده است روی زمین بر بهشت تمثال
شده است آب شکن بر شکن ز باد شمال
بود تفاوت بخت و بود تغیر حال

میان بیم و امید اندرم که هست مرا
مرا بباغ وصالت نبود باز نرنگ
مگر خصومت هر گزاف کار شده است
کنون کنار مرا گر حوادثات فلک
که دیده هرگز کوهی ز کاه گشته چو کاه
ملازمت کنمی گر نرستمی ز ملام
کنون شکایت خورشید با زوال کسوف
ولی دولت عالی ابو علی حبشی
درخت طوبی گیرد بزیر سایه خویش
کفایت و هنرش در همه جهان ثمر است
هزار گردون را نه بس بود میزان
ز آدمی تو ولیکن براشرف ذاتی
ز زیر پای تو رسید که شیر شادروان
ز بهر آنکه بحلم تو نسبتی دارد
کسی که با خلاف تو او در دل اندر
کدام خصم تو را دید کو بخشت نگار
کسی که با تو در افتد چو الف نباشد راست
نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید
موافق پیر و بغل مرکب تو شده است
از آن قبل بلقای تو آرزومند است
سرشک باران بر گل فتاده گویی هست
شراب آب حیاتست و گرد باید جام
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط

بروز بیم فراق و بشب امید وصال
مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند و نه حال
حلال باده تلخ و حرام آب زلال
ز دیده خالی از آن دیده ملامال
که دید هرگز ناری ز برف گشته چو نال
مواظبت کنمی گر نرستمی ز ملال
کنم مجلس خورشید بی کسوف و زوال
که هست شمس معالی بر آسمان جلال
اگر گشاده کند باز همتش پر و بال
چو حسن یوسف یعقوب رسم رستم زال
هزار دریا این را نه بس بود مکیال
که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
ز کبر بر شیر فلک زند دنبال
مکان منفعت و کان گوهرست جبال
رسد بخانه آن آثار باد استقبال
کدام شیر تو را دید کو بخشت شغال
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
و گر بماند بد و عمر تلخ گشت و وبال
مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال
بلعل بر زده از زر مصعد خال
بر آب دجله ز آب حیات لامال
نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز آفتاب بقای تو دور باد زوال
خرمی کردند و فرخ داشتند او را بفال

نازش
بمعنی درخت چنار آمده است

مشابت
بمعنی حد و مرتبه است

گشت حاجت زود بدروز بر دست امید زانکه همچون داس زرین بود در گردون هلال
باد و علا با تضرع دستها بر داشتند پنج حاجت خواستند از کردگار ذو الجلال
نصرت دین و دوام نعمت و امن جهان صحت نفس و بقای مهتر نیکو خصال
شیخ اسلام آنکه هست او دین یزدان را شرف ذو السعادات آنکه هست او دولت را شمال
آن محمد کز جلال و عز او حاصل شده است سنت شرع پیمبر النبی عز و جلال
نیست مثلش در ری و خراسان و عراق در عمل دیده قبول هیچ سلطان بسال
هم نعمت هم حشمت دیگر خاص و عام عام را مانند عم و خاص را مانند خال
اندران گیتی ز بابش تا بآدم عز اصل مادران گیتی رضا بش تا بحجر فخر آل
باز اقبالش نشیمن کرده بر هفت آسمان هفت کوکب را گرفته زیر پر و زیر بال
بخت او را از سعادت آفریدند از ازل کرد کار لم یزل پرور کار لا یزال
چون گسست آید یقین اندر توکل بر خدای دل نبندد در نجوم و در قران و اتصال
هست نیکو خاطرش چون هست نیکو باطنش آینه چون راست باشد راست باید خیال
آفتاب او و ذره ماه چند الا او بی محاق و احتراق و بی کسوف و بی زوال
آفتاب اندر سعود و ماه انجم در شرف کوکب اعدای ایشان در هبوط و در وبال
کار او در دین یزدان بخشش و بخشایش است نه ز بخشش دل کشش گیرد نه ز بخشایش ملال
کرد فرستند خیل در خیل و قطار اندر قطار سوی اکرمگاه شاهان شیاد از اقبال
که رسیم و حله او سوی درویشان شهر کیسه کیسه زر و سیم است و جوال اندر جوال
روز و شب جوی دشمن همی رنج مسلمانان کشد جود او گوئی سبیل است مسلمانان عیال
ای عیالان اهش تو چند روز و قیمت چانک زر و یاقوت یک آبگینه پیش فیروزه سفال
هر چه اندر آفرینش دیگری را ممکن است ایزد آن جمله ترا ارزانی داده است بی عیب جلال
بادتیزی گیرد از خشم تو روز انتقام خاک حلم آموزد از صبر تو گاه احتمال
ماه ناید الخی با بدکه تو گوئی تاب سر اقبال الخی بالله که تو گوئی تاب
آن حوادث کاندرین ایام پیش آید مرا زان عجب‌تر ناید اندر عمر ما پیش رجال
هم ز قصد دشمنان و هم ز بیم حاسدان هم ز استیلا و مکر و هم ز قهر و احتیال
عصمت یزدان نگهدار و نگهبان تو بود تا نبود اندر بقای تو حوادث را مجال
دهم تو بر هم زد آخر آنچه خصمان ساختند سر تو بر هم شکست آخر طلسم بدسگال
در همه وقتی نهایت نیست اقبال ترا دوست دشمن را در ایمنی نقل است و نقال
تو بجای خویش ساکن باش و فارغ دل ز دل گر همه گیتی پر آتش گردد در کین و قتال
کز دعای خلق و حفظ خالق و اقبال خویش لشکری جرار داری بر یمین در شمال
گر بجوشش حاجت آید جای کرت در خزان آب را چون غنچه جوشش کند باد شمال
در غلامانت به یکسان حاجت آید در نهار از زر حیدر ز رخت کل میاید انفصال
ای حسد برده ز موج طبع تو موج بحار ای خجل گشته ز سیل جود تو سیل جبال
چون نهالی بود طبع من همی در باغ شعر پرورش کردی بهمت تا درختی شد نهال
بی قبولت زیستن بر خویشتن دارم حرام کر بدر دارم قبول تو میراث حلال
من درین دولت ز شعر عنصری کردم تو ببلبلی فرد نی از سوی ما جان در نوال
چشم دارم کز تو باشد در همه وقتی مرا یاری و تیمارداری هم بجاه و هم بمال
روز عید روزه ذران را چنین گوید شعر
هم ستایش هم دعا هم تهنیت هم حسب حال

تعریف اسب

ح ط

بکادری کی قوی‌تر ز رخش رستم زال به حمله همچو شیر و به پویه همچو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب بوقت پویه چنانک اندر افکند زلزال
که در دویدن نتواند اشناخت از سبکی شمال از یمین و یمین از شمال
گرش نشست جنوب و شمال نیست عجب است بسرکشی چو جنوب و بسبکی چو شمال
بآب و آتش گستاخ در شود گوئی سمندر است در آتش در آب ماهی وال
جهد بگام فراخ از بر دو خانه زنگ بگام زود در دوات و بگوش یاره خلال
ز نعل خویش نهاد روز گاه بر مسطر ز خط و نقطه همی بر زمین کشید اشکال
بدشت و کوه در دوان ساق و سمش ارتحتی ز تنگ پیل در پشت کشف کرته تیشمال
در بالی و یک تف گر شود سوی مغاک و دو دست او بکتف شود سوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شیهه او فرو در کرد و در خویشتن کشد دنبال
ز تیز چشمی در روشن دلی تواند دید شب سیاه بچاه اندرون ز موی خیال
بار باند در موکب و شکفت آری که در عدو در زد دهانش در دم ان دنبال

عابد الرحمن

عقاب و شاهین خوانمش از نگار که هست قوائمش همه پر جوهرش همه بال
سطبر ماند کش تنگ بر کشد رایض بطوع ماند کش نعل بر زنند نعال
اگر چه پشت دمش هست کشتی و لنگر بموج دریا مانند چه بر فراز ز بال
بگردش اندر مانند چنبر فلک است بر دو چو پروین طرف چون مجره دوال
چهار نعلش محکم ز زر شانزده میخ چو زر شانزده نعل اندرو چهار هلال
ز رخش رستم تمثال دیده‌ام لیکن بشبه صورت او نیست رخش را تمثال
هزار رخش نزد در هنر چاکر او سر دو غلام سوار اشش گر از رستم زال
سوار او ملک عالمست خسرو عهد خدایگان ممالک گشای عدل امال
شهی که دولت و ملت ز تیغ جلال او یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
سؤال کرد جهان از قضا که نصرت چیست بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال
خدای گن تن او در قدر هنر بالیست بیا فرید و مرا او را بیافرید بهمال
ایا فتوح تو تالیف نامه‌های ظفر ایا رسوم تو فهرست نقطه‌های جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا بیاید بساط هفت زمینش زمین بود بکمال
اگر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد طباق هفت زمینش زمین بود مثقال
تو آنکه تیغ تو در شرق و غرب تا محشر نهاده عدل هدی به جای کفر و ضلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی طلایه سپهت بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و خود و جوشن و خفتان ز نیزه و سپر و تیر و تاج و کوپال
هلو تو گوئی پیلی است آهنین دندان زمین تو گفتی شیریست آهنین چنگال
تو چون عقاب رسیدی مخالفان چو تذرو تو چون هژبر رسیدی معادیان چو شغال
نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصر کاه نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را که دشمنیت حرام است و دوستیت حلال
زهی ستوده صفت خسروی که نا بایست بقدر دولت تو ملت محمد و آل
نه فارغ است ز شکر تو هیچ شکر گذار نه غافل است ز مدح تو هیچ مدح سگال
نه بی ثنای تو طاعت همی کند عابد نه بی دعای تو دعوت کند همی ابدال
چو طبع من همی از مدح تو بر اندیشد کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال
قلم بدست من اندر ز شکر سجده کند چو دست من بمدیح تو بر نویسد قال
همیشه تا که بود همچو میم و دال الف دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
کسیکه با تو بعهد اندرون چو الف است ز بیم تو دل او شش چو میم باد و چو دال
زدی حجسته تر و خوشتر باد امروز
زیاد خوشتر و فرخنده‌تر باد امسال
ملک در از دو چیز تو در باد دو چیز
ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال شهی که ملت تازی بدو گرفت جمال
خجسته ملت تازی چنو جمال ندید چنانکه دولت باقی چنو ندید جلال
چو مشتریست مگر طلعت مبارک او که خلق از نظر او مبارکست بفال
بسان آینه روشن است خاطر او ضمیر و سیرت همه عالم اندرو چو خیال
همای همت او فرخ و همایون است بشرق او در پویه و بغرب او دنبال
فریضه شد چو شهادت ثنای او گفتن کسیکه بر دو نگوید زبانش گردد لال
اسیر کرد بران خصم را که گفت بر و اسیر کرد بهر آن بیدار که گفت تعال
ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز که او شدست عزیز از خدای متعال
مگر که بخشش آمال در پرستش او که هر موافق بخشش همی کند امال
مگر که قسمت آجال در عداوت او که بر مخالف قسمت همی کند آجال
فتوح و نصرت او بر همه عجب است عجب‌تر از همه آن فتحها که کرد امسال
بشام رفت و بروم اندرون ز او سبب بروم رفت و بمصر اندرون از او زلزال
بساخت آلت علل بسوخت مافی و ظلم بکشت تخم هدی و بکشت شمع ضلال
بشام و الی بگماشت تا فرستد حمل بروم عامل بگذاشت تا گذارد مال
در این خجسته سفر روم خواست از قیصر دگر سفر که کند شه خواهد از چیپال
زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر زهی خجسته سیر پادشاه دشمن مال
تو آن رواست که خوانند شاه پاک نسب تو آن راست که خوانند شاه خوب خصال
کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

عیب را
معنی جاران را آن صندوق
مانند ظرفی باشد از جرم
که در آن رخت و سلاح
و جامه نگاه دارند و معنی
جوشن نیز
آمده

اگرچه یار بلندیش تو برآرد سر / ازو دمار برآری چو مهدی از دجال
دگر تو رای کنی آن بروج بفرستد / باستران تو درهم توان عیبه اکند غزال
دگر تو رای کنی آن بروج بفرستد / باستران تو نعل و باشتران خلخال
ز بهر راستی خلق وز بهر کوشش حق / ز بهر ورزش علم و ز بهر بخشش مال
وبال دور ز بدان شغل خویش ار بادان / که هست مصلحت روزگار و رزد و وبال
خلاف نیست که ز اهل شدست ایمن زنت / ازان مصیبت هایل که او فتاد امسال
بصبر کوش درین رنج و شکر کن بخلی / که هست در پی جاه تو حلقه آمال
کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا / که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال
تو از چنالی و از پیچ چرخ ایمن است / که کارهای عظیم آورد به پیش جبال
چه کارهای تو بر استقامت است امروز / منبد سپرده دل بر تغیر احوال
مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر / زمانه بر سر هر بیت بر نویسد فال
ز شکر مدح تو خالی همی نخواهم داشت / زبان شکر گذار و ضمیر مدح سگال
چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند / درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال
چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند / جلال او ز معالی و مهد او ز جمال
جهان متابع تو بالعشی والاشراق / فلک مسخر تو بالغدو والاصال
نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید / دگر بماند برو گشت تلخ و وبال
موافق سپر و نعل مرکب تو شدست
زمانه با تو بهر وقت کرده با نشاط

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست / ز نیست تو شود قامتش خمیده چو دال
ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد / لگام مرکب تو را ز ستاره طرف دوال
بیافرید برای چهار چیز ترا / مقدر همه بقدرت هدی و بهر ضلال
یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام / یکی بروز مظالم یکی بروز نوال
صحیفه که تو در مصلحت سیاه کنی / کند سفید بمحشر صحیفه اعمال
کریمه که بدر خانه تو بود بپای / اگر ز پای برافتاد در در آجال
چو غمگسار ترا گفت و زنگار زرد / سپهر گفت بروح لطیف او که تعال
سپهر خواست که بر روح لطیف او بهشت / بقای شخص تو خواهد از ایزد متعال
خبر مگوی که در حالها چگونه گذشت / نشان مجوی که فردا چگونه شد با حال
بزرگوارا دانی که در صناعت شعر / مرا بوصف و معانی توسع است و مجال
رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم / بحضرت ملک ملک بخش اعدا ابال
ضمیر من گهر و مدح تو چنان سنجد / که زر ترازوی او مشتری بود مثقال
همیشه تا که بنور روز شمس را در چرخ / بود ز برج شرف منتهای حجاب جلال
زمانه گرد تو چاکر هنر معلم / ستاره گرد تو نامه ظفر ایصال
ایا عداوت تو مشتری که اعلا را / ز سوی دیده گشاید همی ز کف قیفال
هلال تیره شود بر فلک ز موکب تو / هلال شکل کند خاک تیره را نعال
مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
نشاط با تو بهر حال کرده با دو صال

عید را با مهرگان است اتحاد و اتصال / هر دو را از بند اهل ملت و دولت انفصال
عید آیینی است کز وی هست ملت را شرف / مهرگان رسمیست کز وی هست دولت را جمال
هر دو منشور نشاط و خرمی آورده‌اند / پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آن جهاندار یگانه کین نیست اندر شرق و غرب / یا بمردی یا بدولت یا بملک او را همال
در خلاف او قدم بر داشتن باشد حرام / گر بدر ملک جهان از وی میراث حلال
هر که بیرون شد ز حد ملکش نجهان بیرون نشد / ماند بازو در دولت و دست برد گوشمال
کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ دیو / قیل قال است این همه باید شنیدن قیل و قال

اتفاق و اتصال هردو با فرخ است / مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال
آن یکی از ره بدین اندر پیمبر را نشان / وان دگر از ره بدولت زافریدون شمال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان اغلو که هست / تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
باز علمش گر چه اکنون شرق از و در زد پر / چون بپرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
دولت او هست چون تقدیر از دم لم یزل / هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
تا کی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن / تا کی از دیو سپید و رستم و سیمرغ و زال
قصه باید شنید و دفتری باید نوشت / کاندر او باشد عجایب و العجایب حسب حال

تعریف اسب

حسب حال پر عجایب فتح شاه شرق است / وان شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
همت او دست محتالان بگاران بست / کس نیارد کشتن اکنون کرد مکر و احتیال
هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی / گر بماند زنده جان و تن از او بر شد و بال
سرکشی را هر کجا باشد محال باختن / دهم مردم زنا شد کرد گرد احجال
نی نهنگ دریا نهنگان آنچنان خورد در بحار / نی پلنگ و با پلنگان خوا کرده در جبال
نه ز زیر دار او از نه گذشت او شکیب / نه زر رزم در اهنیت و نه صید او ابلال
اینچنین مرکب نشاید جز ملک را تا بدر / گاه سوی صید تازد گاه سوی هر کال
از تو هنگام فضیلت فضل باشد بر ملوک / همچنان کز شیر نره فرق باشد با شکال
خواسته با خواسته بخشی همی گویی مگر / از جهان بر داشتی یکبارگی رسم سوال
آمد آن فصلی که از باد تیر او در بوستان / دیبه زربفت پوشیده است بیدار نهال
زاغ گویی محتسب شد کز پی منع خزان / بلبل از اشکار اندر بوستان کشته است لال
آب گویی شمر عراق چینی شده است / کاندر وچشم جهان بین صورت بیند خیال
هست فرزندی از آن لیکن عکس روشنی / آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال
خوشتر از شعری که در محمود گوید عنصری / مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال
نیکخواهست در نعمت چو اصحاب الیمین / بدسگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال
چشم پر وزی همیشه بر سر سنجوق تو
برد رو شنگ زار بهار و باد شمال

فلک زدست نگاه فور بر درخت رقم / هلو زدست ز شنگرف بر گلستان خال
ثدر و سوسن و قمری گرفت در چنگل / پلنگ لاله کوهی گرفت در چنگال
لبان دلشده کاندر عشقان بهار / همه برفته ز هوش و همه برفته ز حال
قدم خمیده چو دال است زان لجاج الف / بدال ماند و خالت چه نقطه بر سر دال
ز نسل آذر مانی مگر سبب داری / که آذری اصور تری ما نوی تمثال
تو آن زکه وفادار ای نگار دریغ / که کردگار ترا آفرید در جمال
نظام ملک شهنشه قوام دین رسول - / خدایگان وزیران و قبله اقبال

آنچه در یک سال نتواند نمودن هیچ شاه / او نمودی در هنرمندی بمو اندر سال
در کسی خواهد که گردد گوی با بنگر بحت / قصه تیر و شاخ و قصه چاه و شغال
رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست / کشتی آب و آتش در خور د باشد محال
آفرین بر کش کوار در دهن لگام / مشتری زین و مجره تنگ و ماه تو نعال
پاک دندان تیز خشم آهسته کردن خوی کش / سخت سم محکم قوایم پهن پشت اکنده یال
در دو دست او تو پنداری که دبور است و صبا / در دو پای او تو پنداری جنوبست و شمال
ای ز صید کردن قوی تر تیغ تو در بز رو / وی ز صید دریا سخی تر دست تو روز نوال
قلعه تخت ترا بر گنبد فیروزه رنگ / ماه باید پاسبان و مهر باید کوتوال
کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر / جود تو گویی معیل است و همه عالم عیال
باغ هست اکنون ز رنگ زر چون دکان زرگر است / در شکوفه بود در نور زر پر سیم حلال
نار خازن گشت در یاقوت و این گوهر / سیب در گشت و در شنگرف زد بر چهر خال
در چنین فصلی سزد گر گوهری گیری بدست / گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال
هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی / خدمت مداح تو شعریست چون آب زلال
تا ز اصحاب الشمال است و از اصحاب الیمین / در کتاب منزل از قول خدای ذو الجلال
باد با تیغ تو نصرت را بزم اندر قران / باد با جام تو عشرت را ببزم اندر وصال
چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال
موشح است زمین و معطر است جبال

بجو بیار پراکنده شد حلی و حلل / بکوهسار درخشنده شد دها و تلال
بباغ در ز زاغ ز بوی بهشت پیکر حور / نهار کو نه نسیم است و صد هزار خیال
همی کنند خروش از فراق فرو ردین / چنانکه من ز فراق تو ای ستوده خصال
بروی موی تو ره یابم و شوم گمره / که روز ما حاصل از هی کشت و موت اضلال
غزال و کبک شدستند دشمن تو بطبع / که برده ای ز رفتار کبک و چشم غزال
همیشه تا ز نیم در دل و زبان من است / وفای یار جمال و ثنای صدر جلال
ابو علی حسن الصاحب که حضرت اوست / امان لشکر ایمان و کعبه آمال

مقتول
با الفتح مهر در کشی
وصیقل در بحر زد دو
شمشیر و تیر

خیال مذهب او گر رسد بکشور روم
ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران
خرد بنامهٔ اسم تو بر نهاد سخن
اگر ز صاحب کافی و جعفر برمک
اگر سیاه بدر و بزد دولت تو نشان
یکی ز شیر بکند پیل مست اخرطوم
سپهر رشته در آرزوی خدمت
تو در سلالهٔ آدم ستاره بودی
سحاب و دریا زرشک طفیل جود تواند
بکاهد و نفزاید ز کین و مهر تو جان
بگوش و چشم و زبان دشمن تو ساز و فکر
اگر هزار کست بخریان سؤال کند
ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم
چگونه شرح کنم وصف ملتی که لذت بست
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر
چو نصرت آمد آیت چنان زند دشمن
که پای اژدر با فر ایزدی برزد
اگر ز چنگلش از آفتاب سایه بدید
زهی موافق پرگار پاک صفت
بسام و رستم اگر تیغ ماند و گرز و سلاح
خدایگانا من بنده در صناعت شعر
کر اعطاء منال است فخر فروش خلق
همیشه تا که بود موی و موی در ادهام
محب بر تو مراد تو در باخزان
محب بر تو بر که در حمایت تست

همه سپیح پرستان شوند چون ابدال
ایا بقدر و شرف گذشته از امثال
نقاب بجانب عمر تو رکشید صقال
بجود و فضل کفایت همی زند تمثال
دگر به پند آموز همت تو مثال
یکی ز بن بکند شیر شرزه را دنبال
چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
هنوز بحر آدم سلالهٔ اصلصال
بلی طفیل جهان دگر این بود اطفال
که کین تو چو سموم است و مهر تو چو شمال
چه وقت گر آید بر او بحر دول
زجود خویش بخشش دهی جواب سؤال
که بیست و هم مراکز همت تو مجال
میان خیر و جاکر نشاید در حال
عقاب جود تو گستر در علت بال
چو مهدی آمد تشویش بنو از دجال
که دست یابد با بخت ایزدی بجدال
ز تست بر همه آفاق سایهٔ افضال
زهی بنظر پر درخت خوب خصال
بوقت کوفتن دشمنان بروز قتال
بفر دولت تو بخت خوب ادام حال
ز تست نازش و فخرم نه از عطا و نوال
همیشه تا که بود زال و ناله در اقوال

چنانکه باد بخاک اندرون علامت او
بلند بخت شد آنکس که زتو یافت قبول
ز عقد جوز زر در جنیبت تو لگام
هزار صاحب در حضرت تو اند خدم
بکار خویش در اندیشه‌های دشمن تو
ز برج شیر آمد تو را ستاره سعد
هر کجا که رسد صدر عالمی باشد
بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت
حسام دست تو خشاد قابض الارواح
بپروری و نبالی همی بجود و بخشم
نه شنوده بگوید نه بیند ای عجبی
تو را ملال بخیزد همی ز بخشیدن
ترازوئی که بشاهین همت آوری
زجانبی که بهم دشمنان زنند آسیب
چو از بر تو بیازید رسید شقه سر
تو بخت سرمدی و حرز ایزدی داری
تو آفتاب درخشنده برج شرف
خدای هست ز تو راضی و ملک خشنود
همال گفت نشاید تو را بهیچ صفت
بشیب معرکه اکنون تا این است تیغ تو را
بباغ مدح تو در چون نهال بعود دلم
دگر بمدح سکالند شاعران بغرض
کسیکه نقص تو جوید زمویه باد چو موی

با ستخوان مخالف درا فکند زلزال
بزرگ نام شد آنکس که با تو کرد جدال
ز پشت شیر سزد در حمایل تو دوال
هزار جعفر بنعمت تواند عیال
چو روز غزا ندر رکیب آید بغربال
سزد که خصم تو با سگ فرو شود بجوال
کسیکه پیش تو خدمت کند بصف نعال
همی کند تو هر سال از آن بخیر اقبال
نشان دست تو اعلا مقسم الآجال
توئی موافق پدر و توئی مخالف مال
بچشم و گوش و زبان گر دگر کرد دلال
مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال
خزانه همه شاهان بگیر در مثقال
نهیب بود همه خلق را بجان وبال
رسید شقه نصرت ز ایزد متعال
دو نعمت است بزرگ این دو چیز فرخ فال
نصیب اختر بدخواه تست برج وبال
خلیفه شاد و رعیت بکشور دین بکمال
زهی آنکه خدایت نیافرید همال
دگر بسام و نریمان رسید تیغ رستم زال
نهال همت تو چون درخت گشت نهال
غرض گذشت و زمن بعرض مدح سگال
کسیکه کین تو خواهد زناله باد چنال
ز آفتاب بقای تو در باد زوال
بفرخی و خوشی صد هزار گردش سال

تجنیز عاشق

عاشق بدری شدم کز هجر او گشتم هلال
بینی آن دلبر که از در شکل قامت و هجو مد
ساغی عاشق فریبنده ال او در زلف
زلف او شوریده دیدم حال من شوریده گشت
صبرم از دل دور گشت و خوابم از دیده جدا
خواستم کز وصل او بخوش آید مرا
چون بفرمان شریعت در حلال و در حرام
آفتاب وصل او گر زوال آمد چه بود
بوالغنائم مرزبان کز قدمتش بر مرز بان
در دل بیدار و طبع روشن او حاصل است
جان فدا کن مهر شرت تا بمانی در رهی
پور زال اکنون ز عقل کرد بنیاد بگذرد
خواستی پروین که بودی حرم او شکل راز
گر نبز تاجداران از تاج اگر گوهر است
ای رفعای تو شاکر شکر دنیا و دین
باز اگر بر پای کیهان بسته بیند خط تو
تا گرفتی ملک هفت اقلیم در زیر قلم
طوبی آنکس را که در دیوان همی بیند تو را
ره نیابد روح او بر عالم کبری بجهد
گر مادر زاد باشد هر که بدگوید تو را
با سؤال آیند دایم کثرت تو زایران
من نخواهم خویشتن را فرخی لیکن تو را
تا بسوزم معانی مرکب طبع مرا
دشت را از سبزه کاری همی بیند کوران
قمریان چون عاشقان عشقشان در رنگی

فتنه سروی شدم کز هجر او گشتم خلال
وز دو حرف مدح او دهان الف و دال امثال
ساقی حلیت بکاله الف او در میش خیال
کردم از شوریده حالی بیچ چون سنبل زخم چون لال
من چنین بی صبر و خواب و از زر دور از وصال
گوش من بر وصل او بذکر هجر دیدم گوشمال
نیست اندر هر مقامی اهل سنت را مقال
هست دیدار خداوند آفتاب بی زوال
بر فلک دار دکشیده رایت عز و جلال
هر چه از فرهنگ باید در دل و طبع حلال
دل بصفا کن که بیش تا نمانی در ضلال
همچو ایشان بر کاشتن نور رای زیال
تا غاش اگر بودی رکاش را دوال
عز این گوهر ز تاج است این تاج از بهال
ای آلای تو خوشنود احمد مختار آل
بر سر کیوان بخدمت گستر اندر پر و بال
دولت عالیت را هست هفت اختر عیال
شاخ طوبی در زمین و نقش مانی در شمال
تا که خرد در جسم او در عالم صغری مجال
چون نبود در آفرینش گر ما در زاد لال
بر تو یابند بیش از کثرت بیش از سؤال
صد چو بحر و قهستانی شناسم در نوال
هست در میدان مدح تو همه جای مجال
کوه را از لاله شنگرفی همی بیند غزال
بلبلان چون بیدلان از مهر شان فتنه حال

کیست چون من در جهان کز هجر و عشقش دایم
مدا کریمت ز دال ابنک دهان و الف او
خوبرویان روی آن ماهی هر که دیده
گر نداری باورم نشنو که خلقی کرده اند
گر مرا و صبر زاید من کجا یابم مراد
هجر او گر نیست در دنیی و سری پس چرا
عشق نشناسد شریعت پس چرا گر زد عجب
صاحب اسرار سلطان سید احرار دهر
شکر گویان الکمال معنی از مدح او است
کار او در ملک سلطان بخشش و بخشایش است
پهلوانان در رکاب او همی کوس رسند
خواستی گردون که تا بودی هلال ادهار
تاج از آن دارش لقب سلطان که اندر رزم قلم
گوهر تاج شان در پیش این گوهر بود
رو بگنج سیم جان هر گز نخورد گر شر
حل و عقد ملک در حل و خرج نعمتهای خویش
چون قلم گیری در منشور شه طغراکشی
بر زمین هر کس که با حکم تو باشد در جدل
قطب گردون بشکند خشم تو وقت انتقام
بخشش هر کس بود با قیل و قال اندر جهان
شعر تو بحر و قهستانی بگوید چند جای
خویشتن را نام اگر نام فرخی گر زر وی عمل
خاصه وقتی کز نسیم باد فروردین بباغ
گلستان از گلستان با بره و خلخال و عقد
لشکر نوروز با خیل دی اندر بوستان

شهره دارم چون خلال و پشت دارم چون هلال
آن یکی مانند میم است این دگر مانند دال
عنبر عاشق فریب و سنبل حلیت سگال
نام او شوریده زلف و نام من شوریده حال
در خیال از خواب خیزم من کجا بینم خیال
جان شیرین من از هجرش همی گردد وبال
وصل او بر من حرام و هجر او بر من حلال
آنکه او هم ملک را تاج است و هم دین را جمال
تا نگوئی مدح او معنی کجا گیرد کمال
نیز بخشش خشم گیرد نه ز بخشایش ملال
تا بسلطی و سپاه ز شنشه جاه و مال
تا ز هر دست و پای مرکبش گردی نعال
گوهری کش نیست ابا بحار در در جمال
پیش یاقوت آبگینه پیش فیروزه سفال
گر عنایت یابد از تو بشکند شیر بال
ز آنکه ملام تو در احسن دیکو خصال
شاخ طوبی را بود با نقش مانی اتصال
آسمان با حکم او پیوسته باشد در جدال
پشت ماهی پر ز حلم تو وقت احتمال
در جهان بخشنده مطلق توئی بی قیل و قال
فرخی از شعرهای خوش تر از آب زلال
در مدیح تو هم از من مدح من باشد محال
حله دارد بر چمن پیرایه دارد بر نهال
راست پنداری عروس اند با غنج و دلال
گر نه آهنگ خصومت دارد و عزم قتال

پس چرا در بوستان از شاخ بید در کف سپید گرد بندد کون شان و گردد چنان کون فصال
گر بباغ از ارغوان و لاله و نسرین و گل حله‌های گونه گون بافد همی باد شمال
حله‌های کلک تو زان حله‌ها نیکوترست کز هنر دارد طراز و از ادب دارد صقال
تا ز ممدوحان دانا مادحان یابند جاه تا ز معشوقان سپاه عاشقان یابند مال
عمر تو ممدوح باد و دولت جانت روز و شب بخت تو معشوق باد و عاشقانت نیکفال
خانه عمر تو را گردون گردان پاسبان قلعه بخت تو را خورشید تابان کوتوال
شیرمردان را ز نشر نفحات تو عز و رفعت رادمردان را ز توقیعات تو رزق و منال
بر تو میمون اعتدال روز و شب در حمل تو شغلها را استقامت طبعها را اعتدال

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل بجام داد فلک روشنائی از قندیل
چه روشنائی قندیل بازگشت بجام سزد که من بغزل باز گردم از تهلیل
غزال نه هر غزالی غزال رخ کو یم که کرد خسته دلم را اسیر خد اسیل
چو عشق چشم کحیلش فتاد در دل من بخیل کرد تن من به خشم چشم کحیل
به حسن یوسف مصرست روی بیش از عم اوست به رنگ نیل و دو چشم ز رشک هست چو نیل
خلل رسید بجانم ز حب آن صنمی که هم گزیده حبیب است و هم ستوده خلیل
مرکب است ز بخل و ز جود چشم و لبش که آن بغمزه جواد است و این بغمزه بخیل
بخل تا بلب آن صنم دلیل بس است ز جود حرف تمام است هیچ خواجه دلیل
صفی حضرت شاه جهان ابوطاهر جمال جمله اعیان حضرت اسماعیل
یگانه بار خدائی که از فضایل او همی دهند زمین بر آسمان تفضیل
بخش از دل مداح تیره کی ببرد چه بوی جامه یوسف ز چشم اسرائیل
گشاده روی و گشاده دل و گشاده کفش ز مال جاه بر آزادگان گشاده سبیل
دقایق هنر این است اینک و بسیار شرایط کرم این است جمله و تفصیل
اگر بداد او روزی که نیل خواهد بر کفش بداد روزی کفایت است کفیل
دگر ز مذهب او یک صحیفه نشر کنند تهی شود همه عالم ز فتنه و تعطیل
چو در ستایش او لفظ هزل گوید مرد بلفظ هزل دهد مرد در اجرای جزیل
مگر ز طبع و ز حلمش خبر نداشت کسی که گفت با دو خفیف آمد است خاک ثقیل
ایا ز شربت احسان تو رسیده شفا بجان آنکه دلی داشت از نیاز علیل
چه راست آیت آداب کشش تو از ره حضرت چه آیت است حدیث تو داده تا دلیل
اگر کسی نیابد جهان تو را نه عجب که هست نعمت او پیش همت تو قلیل
رسد چو نعره زند مرکب بشارت فتح مگر بشارت فتح است که هست بتعجیل
بروان آنکه ز غیر جلالت است تو را به نفس خویش تمامی بذات خویش جلیل
سخن بجان شنوند از تو ناقلان سخن چنانکه وحی شنیدی پیمبر از جبریل
بدست تست همه ساله نسخت ارزاق چنانکه نسخت باران بدست میکائیل
ز بهر آنکه همی جان رفته باز آرد صریر کلک تو ماند بصور اسرافیل
خیال کین تو بر هر تنی که سایه فکند فکند سایه بر آن تن خیال عزرائیل
ستاره در ثنای تو رشد است چرخ همی ز چرخ کند سوی طالعم تحویل
ز حرص آنکه بیابد قبول مجلس تو ز خاطرم بقلم بر زبان کند تعجیل
همیشه تا که بغرد بذل او نیسان مدار چرخ ز تقدیر ثابت است اکلیل
به نعمت اندر باد دوستانت عزیز به محنت اندر باد دشمنانت ذلیل
خجسته عید تو خزان هر دو ره داوتدا یکی بجاه عریض و یکی بعمر طویل
چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال چند گویم نعمت معشوقان ز زلف و خط و خال

گاه آن آمد که گویم مدحتی از بهر دین آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال
کردگارا جان و تن پرور در کار مرد و زن کردگارا لم یزل پروردگار لایزال
عالم بیدل که او در نیت نسیان کلام زنده سبحان کی او در نیست نقصان و زوال
دار ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریک در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال
ز ضعیفان را امید و ز غریبان را نوید ز وی ایران را عطا و زو یتیمان را نوال
نه جمیع و هم ار سزا و هر گر وقوف نه زبان طعن را در ذات او هرگز مجال

نیست چون با جوهری صورت پذیرد جای کی تا کند هر ساعت از جانب بجانب انتقال
هر که را اثبات کرد آری مثال او در رواست زانکه بی تشبیهست او را کی روا باشد مثال
تا نه پنداری که صانع در خیال آید تو را زانکه کیفیت پذیرد هر چه آید در خیال
هر که هست اندر جهان او در زوال است و فنا مالک الملک است هستی فی فنا و بی زوال
آن جهانداری که بار قدرتش دارد همی این جهان در زیر پر و آسمان در زیر بال
آنکه سیمین ترک زرین نعل سازد مر مهی بر سپهر لاجوردار پیکر بدر و هلال
وانکه پوشاند ز بهر حشمتش ز آدم خلق جامه‌های نوع ز ظلمت را در ایام و لیال
وانکه او در روز و دی جهان را معتدل در بهار و در خزان او دارد جهان را اعتدال
که ز دریا موجها انگیزد از باد جنوب که بصحرا بادها انگیزد از باد شمال
که کند در دامن بستانها زر درست که کند پیراهن گلزار از سیم حلال
که ز باد گرم چون آتش کند برگ رزان که ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
گاه آدم را پیاز آید ز دست لطف خویش تا بهشت آید ز خوبی دیدار او پر از جمال
که ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد تا کند شیطان ز بهر گندمش در دام جدال
که کلیمی سازد از موسی و در دستش کند از عصائی اژدهائی تا نبود از زر جلال
گاه در دریا کلیمی چون شبانش در دهان در قفای سغندان از قفار رود در جبال
که ز باد بوی عیسی زنده و گویا کند مرده پوسیده را از زیر زمین سال سال
گه یهودان را بعیسی رهنما تا کنند با حدیث او فسوس و با گروه او قتال
که محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد در محل قاب قوسین افسر عز و جلال
گه ز نعلین گسسته پای او عریان کند تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال
یک گروه از فضل او ممتاز در صدر شرف یک گروه از فضل او مجبور در صف نعال
بنده درویش با ذل سؤال از بهر قوت بنده از مال قارون گشته بی ذل سؤال
عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدال عارفان با شوق او با نفس خویش اندر جدال
کافران از حضرت خذلان او با داغ و درد مؤمنان از شربت توفیق او با وجد و حال
زاهد بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش آنچه طاعت یک فلک است و گر دو دو بال
فاسقی بینی که او تا می کند در معصیت حق تعالی تا که اندر گوش او گوید تعال
کار او این است علت هر چه خواهد آن کند چون بعلت نیست کارش حیث چندین قیل و قال
مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست مرد مؤمن کی بود در حکم او تهمت سگال
او خداوندست و خلق عالمند او را رهی بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال
گر ز قهر او بکار بنده ره یابد خلل بنده نتواند تصرف کرد آن اندر یک خلال
ور ز لطف او رسد بنده را کاری جلیل مهد بخت بنده را از فرخی باشد جلال
احتیال و حیله را در راه یزدان راه نیست چند جوئی راز یزدان را بجهد و احتیال
حیلت آن کن که پیش از مرگ بشناسی که یا ز اصحاب الیمین و یا ز اصحاب الشمال
گر سزای دوزخی از خویشتن چندین بناز ور سزای جنتی بر خویشتن چندین مبال
چون کرن چشم تو فرسوده خواهد کرد گور دل چه بندی در کرن گوهر و در چشم غزال
پور تو فردا اگر بیدار سر گور تو زار گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال
معصیت چون با دمند است و توچین باضعیف بر مه خرمن بادرد و در من آتش منال
آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن گرچه داری در ضمیر اندیشه تو فرخ حال
گر ز رزق و فعال اسباب دنیا را نخی راه دنیا را ندارد سود زرق و افتعال
چند نمائی هوس در کار املاک و ضیاع چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال
اینهمه سهو است و باشد سهو کار کودکان رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
بنده بیگانه باشی اندرین کوی فراق تا بجوئی آشنائی بر سر کوی وصال
با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب در حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال
محنت آن دارد که او را از فراق است احتراق دولت آن دارد که در دار است حالت اتصال
کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد ور تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال
من چه دانم که بر درگاه او فزون بود حرمت اهل هدی یا حرمت اهل ضلال
جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن را سگال
تازه و سیراب کرد اندر هزاران تشنه را کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال
گر ببخشاید بود بخشایش او بی ملام ور بیامرزد بود آمرزش او بی ملال
هر که از نامش نتابد روی کوششش باد در هر که از یادش بپیچد سر زبانش باد لال
ای سنائی تا کی از عصیان بباید دل لنت گاه آن آمد که از طاعت بیارائی خصال

دل ز گرمی چو جهان گردی بی تو باشی / لاجرم زین جان بجسم تر از دست گوشمال
آفرین کن شاه و صاحب اکنام هر دو دست
ای نگاری که بجز از تو زند حور مثل

گر کنی زین خوشتر مدح و غزل گفتن حرام / گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال
سین و نون و جیم و واو و میم و دو دال
ای غزالی که سزای سرودنی غزل

بر عرب هست ز بهر تو عجم را تفضیل / که عجم وصف تو گویند و عرب وصف طلل
خوی گرفته است بناگوش تو از شرم چنانک / وقت شبگیر بود بر سمن و نسرین طل
دلی از دست ستانی و حیل استدهٔ / از که آموختهٔ اینهمه دستان و حیل
شرف دین و قوام دول و عمدهٔ ملک / که بدو ملک سرافراز شد و دین و دول
در نبی سیرت این خوبتر آمد ز سیر / در هدی ملت آن پاکتر آمد ز ملل
این ز انعام و کرم هر چه بخواهد بکند / وان ز انصاف و نکوکاری ما شاء فعل
آنچه یکدم بدهد جود تو ممکن نشود / که بصد سال توان یافتن از بحر و جبل
حاش لله که اگر زنده شود حاتم طی / پیش ابر تو کشد غاشیه در زیر بغل
همه در مهتری و فضل برند از تو مثال / همه در سروری و جود برند از تو مثل
صفوت خویش لقب داد ترا از پی آنک / ملک و دولت بتو آراسته خالی ز خلل
عمل و شغل ز تو قدر و محل یافته اند / نه تو از شغل و عمل یافته قدر و محل
پیش احرار عجم محتشمی از دو جهت / پیش اشراف عرب محترمی از دو قبل
آن کریمی تو که از نامهٔ اعمال ولی / ستر و مهر تو در حشر معاصی و زلل
هر کرا بد نظر مشتری از همت تو / عمر او ایمن بود ز اثر زحل
گرچه در مدح تو شعر شعرا هست بسی / شعر پاکیزه چنین باید بی عیب و علل
در حمل تا که نخستین حروف الف است / بر فلک تا که نخستین بروج است حمل
بادی از محتشمان چون حمل از جمع بروج / بادی از ناموران چون الف از حرف جمل
در دوام همیشه زوال دولت تو
گفته در تهنیت و مدح تو املاک ملوک

روز زیر حلی و ماه بود زیر حلی / چو تو آراسته باشی بتجلی و به حلل
آن کلاه بیت معصوم که همه ساله بود / مشک بر سیم کند حلقهٔ زلفین تو حل
من نه در یک تو چون آیم که ز نرگس مست / نبایی من از آن دور که مستی تیغ اجل
هست همنام رسولی که ز خالق بر خلق / از پی او نبود هیچ رسول و نه رسل
این در آن بر زده درگاه ملک رسم ستم / وان بیفگند ز محراب حرم لات و هبل
ای کریمی که شود عاجز و تشویر خورد / هر که هنگام کرم با تو در آید بجدل
هفت سیاره همی از فلک آواز دهد / که ز حاتم بسخاوت بتو نی مرد بدل
هر کجا هست در اسلام یکی محتشم چیر / هر کجا هست در آفاق یکی سرور یل
خویش مستظهر بغدادی و گفتار تو بود / پیش مستظهر بغداد چو وحی منزل
برگذشتی تو از آن پایه که در دولت و ملک / حشمت جاه تو از شغل بود باز عمل
چون تو فرمان دهی آن بخردان باشند کار / چون تو فرمان ندهی کار بماند مهمل
هستی از سوی پدر تاج عجم تا باید / هستی از سوی دگر فخر عرب تا بازل
کس نبیند بسال از چشم حسود تو جدا / زانکه در چشم حسود تو سپیل است سبل
همه ساله خوش و خرم بود آنکس که بشی / پیش تو باده نعمت خورد از جام امل
تا قد آن کبر بود چون تو سخندان و بصیر / تا چه پیدا بسر او باز شناسد ز دحل
همه در مهتری و فضل بر اندازه تو مثال / همه در سروری و جود بر اندازه تو مثل
تا چه در فتنه بود دولت شاهان جهان / در دل مردم از آن فتنه بود خوف و وجل
فتنه و خوف و وجل خالق با غیر تو حل
صد چنین خدمت پرداخته روز ازل

ایا گرفته عراقین را بنوک قلم / وپا سپرده سماکین را بزیر قدم
دو پادشاه جهاندار تو داده دست بعهد / دو شهریار بسعی تو صلح کرده بهم
تو آن خجسته وزیری که تا که محشر / چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
قلم بدست تو در فلک فرشته کان / زبان گشای اگر بر تو پیش لوح و قلم
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل / هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
غیاث دولت شاهنشاه شهاب اسلامی / عماد ملت یزدانی و امام امم

سنجر — محمود
طلل: جسم و کالبد و تن و جثه و نشانهای خانهای ویران
طل: باران قطره باریک و بمعنی شبنم

نظام ملکی از دست کار ملک قوی / قوام دینی و از دست اصل دین محکم
زمانه به امن تو خالی شود ز تیغ بلا / جهان بعهد تو صافی شود ز تیغ ستم
دلیل سعد بود سایهٔ عنایت تو / چه بر ملوک و صدور و چه بر عبید و خدم
بعزم رزم چو از ری برای تربیت / کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
گرفت دولت والا کلاهای جوش / کشید طارم میمون طنابهای خیم
ز بسکه خواست خرطوم ز ره سپلان گرد / ز بسکه رفت حلقوم بد سگالان دم
خرد شمرده بازی همی در آن هنگام / نبرد کردن اسفندیار با رستم
طرب کننده آواز کوس و نالهٔ نای / چه باده خور آوای زیر و نالهٔ بم
شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان / بدان صفت که گریزان شود ز گرگ غنم
یکی قتیل قضا شد یکی عدیل فنا / یکی اسیر شد یکی ندیم ندم
ز راه خسته رسیدی برج طاق قف / ز خون کشته رسیدی به پشتهای نم
دگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان / نیافتی دل گردنکشان بداغ الم
بدست گردان تیغ چو پیل لب نیل / نهنگ را بکشیدی نهنگ وار بدم
چه از عنایت بسیار تو اهل عراق / گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
همان گروه که جستند از مصاف چو تیر / بیامد کمان وار پشت کرده بخم
بنام سلطان زینت گرفت در بغداد / سواد خطبه و منشور و چهره دینار و درم
تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون / جم است شاه و جهان پیش تو چون خاتم
که گشتگان فلک را تو داده رواج / که خستگان قضا را تو کرده مرهم
موافقند بهم ملک و دولت و ملت / که هست حکم تو اندر میان سه حکم
شده است سیرت پاک تو فخار سیر / شده است شیمت خوب تو اختیار شیم
از آنکه جود بود تا بسر کلک تو یار / وز آنکه در نعم تو بود امید نعم
کف تو چشمه زمزم مبارک است بفال / عطای تست فراوان چو آب وادی زم
طراز جامهٔ دولت نگار خانهٔ تست / رسیده از در قنوج تا به بیت حرم
زمانه از ظلم او بسی ضیا گیرد / مگر که از شب معراج یافته است ظلم
مصورست که در ساحری است با او یار / مشعبدیست که صد ساحرست با ادهم

اگر حیات دهد گرد کار عم ترا / بروزگار تو از فخر سر فرازد عم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو / نهفته گردد نور ستارگان بهم
گر از عنایت تو مشتری و کیوان را / شود سعادت پیش و شود نحوست کم
چه ماه چرخ همی نور داد ماه درفش / چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
روانه شد ز کمان ناوک عقاب نهاب / زبانه زد ز نیام آتش نقار و سقم
سیاه گشت همی چرخ خضرا ازرق / کمیت گشت همی اسب اشقر و ادهم
در آن مصاف جهانی نهاده روی برزم / ز گرد و یاری ترک و تازی و دیلم
چو تیغهای زبر آبداده بدرخشید / چنانکه آب شد از بیم زهرهٔ ضیغم
از آن سپس که شمردند خویش را غالب / شدند مغلوب از تیغ شاه در حشم
اگر نبودی سعی تو در میانهٔ کار / و گر بکردی سلطان رکاب کرم قدم
بقای شیفته ساران بدل شدی بفنا / وجود سپهداران بدل شدی بعدم
بروم و بوم همه رومیان شدی شیون / بمصر سور همه مصریان شدی ماتم
بدولت تو گرفتی همه ممالک روم / خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
بلطف و قهر بر آوردی از میانه جنگ / بفضل نوش بر آوردی از میانه سم
بنامه که نوشتی تو از عجم بعرب / شدند بندهٔ سلطان عرب چنانکه عجم
اگرچه شان کرامات اصل معجزه بود / فسون جعفر بن برمکی و خاتم جم
بمعجزی دلیل حیات و عافیت است / زمانه را بلی تو ز عیسی مریم
چه کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق / سعادت دو جهان کرد قسمت تو ز قسم
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی / دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم
کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه / کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
غنیمت است بکلک تو احتیاج جریر / بشارت است بلفظ تو احتیاج نعم
تو راست هر دو بهم گرچه هست راه دراز / ز آب وادی زم تا بچشمهٔ زمزم
اگر نه خامهٔ تو گردش سپهر شده است / بروز روشن تیره چون کشیده رقم
بکار ملک بصیرست اگرچه هست اکمه / بگاه نطق فصیح است اگرچه هست ابکم
چراغ خانهٔ شرع است و جعبهٔ عقل / نهال باغ علوم و کلید گنج حکم

اجم
بیشه‌ها و انبوه‌های درختان

هرم
پیری و سخت پیر شدن

حریف شیر اجم بود در زمان شباب / قرین صدر عجم گشت در زمان هرم
همیشه تا که خلاف ابون بود چیره / بر آن مثال که ضد درشم بود خرم
صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط / ملوک عصر بجان داده سر تو خورده قسم
تو صدر روی زمین و مخالفان تو را
قدوم تو بخراسان فزود شادی خلق
پیش از این بار خدایان بزرگان عجم / کرهمی بنده خریدند بدینار و درم
فخر ملت شرف الدین و قوام اسلام / سید عصر و امام الوزرا صدر امم
آنکه هست از هنرش صدر معالی عالی / آنکه هست از سخنش اصل معانی محکم
کاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق / بگشاید در شادی و ببندد در غم
گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو / زانکه مخدوم شود هر که شد او را خادم
صانعی کز فلک و دهر نمودست اثر / ز قضا بر خرد و بخت کشیدست رقم
ای ز تو شاکر و از سیرت و سمت خوش شود / شاه آفاق و امیران جهانی و خدم
اندر این مدت چون شد ز رای تو راست / کارهایی که ز آزش چه گمان بود بجم
هر کجا ایمنی عدل تو باشد نشگفت / گر شبان داز شود گرگ نگهبان غنم
بتو عالم نتواند که مباهات کند / که تو پیش آیی در قدر و همه عالم کم
با مولیت شب و روز قرین است از حج / با معادیت همه سال ندیم است ندم
غایبانی که نبینند نگار قلمت / بر آیند سوی خدمت تو همچو قلم
شاه اسلام که یک نیمه گیتی بگشاد / آن دگر نیمه به تدبیر تو بگشاید هم
کشور روم همه رام کند زیر رکاب / سر کفار همه پست کند زیر قدم
بر بنی آدم چون خلد شده است از تو جهان / نه عجب گر تو در خلد نشانی آدم
آن لطافت که ندیدم نه ز خاص و نه ز عام / وان کرامت که ندیدیم نه ز خال و نه ز عم
کرده افزون بود اندیشه و نطق همه چیز / نطق و اندیشه من هست ز کردار تو کم
زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان / زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم
تا همه ساز طرب باشد مقرون صبا / تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم
چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی
در مدیح تو همیشه شعرا و حکما

خدای عرش بلند و نکوئی و نیکی خواست / که او فتاد بصدر عجم ز شیر اجم
تو باش تا چپره و علای تو همیشه زبون / تو باش خرم و شاد و تو همیشه درشم
بزرم موکب منصور تو چو چرخ برین / بزرم مجلس میمون تو چو باغ ارم
زپشت خویش در انداخت زمین شکم
فزوده شادی تو خالقی تو صف قدم
اندر این دولت صدر بحق ارزانی تست / که همه ساله خرد زنده باجان کرم
صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی / که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
همچو خورشید که نورش برد از اخگر نم / همت او ز بلندی برد از آب بسم
بکف آرد ز عبارات در توقیعاتش / هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان / گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم
رای او کشت میان فلک و دهر سفیر / حکم او کرد میان خرد و بخت حکم
تا فرستاد تو شاه جهان خاتم خویش / شد جهان در دل اعدای تو همچون خاتم
هر کجا مرد ستم کرد برآرد ز جهان / آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم
در پناه نظر و در کنف حشمت تو / سوی آهو نتواضع نگرد شیر اجم
نجل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود / تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم
سنگ با مهر تو در دست ولی گردد سیم / نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه باب / همه محتاج بگفتار تو چون کشته بزم (?)
سال دیگر بنهد رای صواب تو بروم / منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم
ای بیاد تو همه ناجوران کرده نشاط / وی بنام تو همه نامواران خورده قسم
تا به پیوست سعادت بجوار تو مرا / دیدم از طبع رهی پرور تو کاه نعم
سعی فرمائی و افضال کنی در حق من / سعی و افضال که دیدست بیکبار بهم
جای آن هست که چون گنج تو منظوم کنم / که مراد است بسر روح کنیم بار آن ضم
بی ثنای تو نخواهم که نهم بر کر کام / بی هوای تو نخواهم که زنم بر کر دم
خدمت تو حج و میدان ارکیت عرفات (?) / در که تو حجر الاسود و دستکت زمزم
روضه دولت تو تازه و سبز و خرم
شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

الکابر

آن چنبر پرحلقه و آن سنبل پرخم / دامست و کمندست بر آن عارض پرچم
از دیدن آن دلبر و نادیدن آن ماه / بحیرور کنم شادی و بگماه خورم غم
چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان / چون هجر بود انعبر اندر رسد من دم
هر چند که در دیده من نم شود افزون / یکذره همی از دل من تف نشود کم
از صورت زیبای تو آرایش بزمست / در سیرت صدر الدین آسایش عالم
در حسب معالیش پس از احمد مختار / یکذره نماید همه ذریت آدم
اقرار دهد عقل که در عالم اقبال / نجمی است مصور ز بر باد مجسم
هر چند بود در کف او رحمت از آزار / هر سال بود رحمت حجاج ز بر زم
تا در که او باقی مگذر بدر کس / زیرا که حرامست تیمم بلب یم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق / آفاق بتو ایمن و ارزاق مقسم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند / عقل تو بروانست هم کیفیت و هم کم
در صف دستور تدبیر تو بودی / قادر نشدی دیو به انگشتری جم
با خنجر عزم تو چو پولاد و چو سنجاب / با ناوک رای تو چو خفتان و چو ملحم
مهر تو شراب است که او زنده تر از نوش / کین تو سموم است که از زنده تر از سم
فخری که تو بخشی آن فخر بود عار / مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم
چون کلک تو هر کز که شنید است که دیدست / بیننده و اعمی و سراینده و ابکم
شمع است و با خزای ذات منقش / زر داست و با پای سیاهست مسلم
سیاره چرخ است که در گرد مدارش / نه است قضا نیک و بد خلق دمادم
استاد طبیب است که با شیر حر رش / در دست تو از خشم کفایت ببرد نم
ای آنکه نظام است ز نظام نظامی

خسته است دل ناز کم از جور ایام / زوز شست خطر غم نجست شیر اجم
زعقده ذنب آخر بدست شمس عجم / بر دی بپوش گم گشته در میان ظلم
دو چشم منست گشته روشنائی یافت

دامی کمندی که زو هر دل خلق است / چون سلسله پرحلقه و چون دایره پرخم
کاه از طرب وصل بر اکرم شود دل / کاه از شب هجر تو مرا سرد شود دم
عشقش بلد آتش و آبست که دارم / همواره از او در دل و در دیده تف و نم
ز بسکه در آن صورت زیبای تو باشد / شادیش بدام بود و باده دمادم
آزاده محمد که ز افضال و محامد / چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم
چون روی بدیوان نهد از بارگه خویش / بر بارگی ارشش و بر مرکب ادهم
بر چشمه زمزم کف او اشرف آمد / هر چند که آن آب عزیز است و مکرم
تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت / معنیش خرد را بجهان هست مسلم
ای بار خدایی که تو صدر وزارت / میراث رسیده است ز جد و پدر و عم
فضل و هنر از همت محمود تو نشگفت / خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی / محتاج نگشتی که زدی دست برستم
با عزم تو شغلی نبدی جاهل و سود و قبی / بر رای تو کاری نبدی مشکل و مبهم
وانجا که بود حکم تو را تیزی شمشیر / با تیزی او کند شود ناخن ضیغم
گوئی اثر مهر تو و کین تو دارند / رضوان به بهشت اندر و مالک به جهنم
اقبال سپاهیست در اعلام تو مضمر / ارزاق جهانیست در اقلام تو مدغم
پست است بر فرع معالی شده عالی / سست است بر اصل معالی شده محکم
هنگام رضا هست چو لطف دل و سیکن / هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم
از جنبش او دهر ولی را همه سورست / وز رفتن او قسم عدو شیون و ماتم
گوئی کف تو هست کف موسی عمران / یا در ید تو هست دم عیسی مریم
زیبد که شود کار رهی از تو منظم

بر خسته او باشد الطاف تو مرهم
فلک زپای سعادت گشاد بند بلا / قضا ز روی دولت گسست دستم
خدای کرد بخاتم دل سلیمان شاد / جهان نمود بدیوان چو حلقه خاتم

شم
در اینجا معنی بوی خوش است

نجات یافت محمد ز امتحان قضا   که ممتحن نزد سید بنی آدم
برآمد از یم بیداد موجهای بلند   فتاد کشتی اقبال در میانه یم
ز دین بی عمل و دری نفاق رسید   راحت از پس رنج و شادی از پس غم
گشاد دست ضمیرش عجب دری مشکل   سپرده پای مرادش عجب بهی اسهم
اگر ز نصرت غزمین بخانه باز رسید   شگفت بود و عجب داشتند اهل عجم
ایا شمرده تو پنجاه سال در حشمت   کفاة را ز عبید و کرام را ز خدم
زمانه را سه غرض بود در زمانه تو   که زیر هر غرضی نکته بود مدغم
دگر که تا بشناسند اهل نیشابور   که هست شربت هجر تو ضرتی محکم
بر آن صفت که توئی و هست بر همه کس   تو را ز اثیر بشر خواندن و امام امم
گر اخدای جهان بر کشد حشم بچه کار   تو محتشم بخدائی نه محتشم به حشم
گر از محل نعم جان تو نماند بجای   محل جان تو عالیست از محل النعم
تو مهتر به سزائی و کهتران بودند   ز حسرت تو ز شند و ز فرقت تو ندم
چه آمدان ستم و فتنه از عدم بوجود   وجود خویش ندانست هیچکس ز عدم
بروز غارت و تاراج گرد شان مامور   ملتبان بعوارض موکلان به ستم
اگر دل همگان بر بلاغ هجر تو ریش   بس است وصل تو دلهای ریش را مرهم
تو آمدی و تو جان رفته باز آمد   گمان بریم که هستی تو عیسی مریم
مبارکی نکهت وصل تو فصول آید   مبادی صفت شکر تو صول حکم
کسیکه بود بر آورزش تو ساخته دل
بصد قران ظفر اولاد تو قرین طرب

حبال دولت باز آمد و زمانه بخواست   که بحبال بود دولت شه عالم
دعای خلق کشیدش ز ساحل نگذاشت   که خصم خود بکشید از نهنگ وار بدم
چه انبیای مقدس ازین نجات بیافت   لعالم ملکوت اندرون کشید علم
بلی چنین بود آنکس که هر کش تابد   ز آسمان ربوبیت آفتاب کرم
کنون که باز رسید از همه شگفت تر است   که بود با ملک الموت چند گاه بهم
به حشمتی که تو داری و حرمتی که تر است   ستاره زیبد با مشتری بزیر قدم
یکی که تا تو بدانی ضمیر دشمن و دوست   که چیست در دل هر کس ز راستی ز خم
سیم که تا ز کفایت محاسبان قضا   به شصت سال حساب تو بر کشند رقم
خدایگان السبوی تو عنایت است اگر   که زان عنایت جانکه نبینند لوح و قلم
بلند بختا دولت خدای داد تو را   نه خاص را و نه عام و نه خال را و نه عم
بجان عزیز بود تن بجو است نبود   چه جان بجای بود خواسته نیابد کم
بکید و روز گرانشان عنایت تو کم است   بجان آنان پیوسته شد غبار الم
دراو فتاد بدانسان سپاه جور و فساد   چه گرگ گرسنه کاندر فتد میان غنم
درم بدرده و دینار در تاسف تو   ز چهره ساخته دینار و ز دیده درم
مقرر است بقای تو دوستان تو را   بانقطاع هموم و بارتفاع همم
همیشه تا او با آزاد در زند مثل   همیشه تا حکما از حکم کنند حکم
ستاره همچو سپه باد و دولت تو امیر   زمانه همچو شمن باد در که تو صنم
کنون ز عقد نجات تو باد شو خرم
بیک زمان شده حساد تو ندیم ندم

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام   صبر باید تا به بند دو دست دشمن کام
صنع ایزد آن همچنان کاتوب ابراهیم را   خواجه را داد است صبری کامل و حلمی تمام
کارهای ملک و دین دست توری کرد را   کو دزراین وزیرست و همام ابن الهمام
سایه اقبال و بخت و مایه فتح و ظفر   هم بصورت هم بسیرت هم بکنیت هم بنام
چون فلک کار زر بر در تش روز تخت   دولت او دست زد در دامن یوم قیام
لشکری از رزم او خرم کند کاه شراب   آنی ز بخت او میری مدد وقت طعام

عادت ایوب و ابراهیم صبر و حلم بود   شد بصبر و حلم پیدا نام ایشان از انام
تا بصبرش دوستان از دشمن ایمن گشته اند   تا ز حلمش کار ملک و دین بلی گیرد نظام
دین یزدان را نظام و شاه ایران را پدر   ملک را فخر و جهان را صدر و دولت را قوام
محترم شخصی که بر شخصی کند طلعتش   نگرد در طلعت او خبر به چشم احترام
هر که زو شاد گشت یزدان هست حی لا یموت   او یقین دارد که بخشش هست حی لا ینام
بر زمین خشکی نباشد گر دلش باشد سحاب   در هوا باران نخیزد گر کفش باشد غمام

ارنام

ارنام او کرم جای خوی بد همی   از کرم گوئی هزاران چشمه دارد در مسام
بالطف هنگام پرسش با نظر هنگام معول   با کرم هنگام بخشش با طرب هنگام جام
ای بلال ایست تو آفتاب افتخار   ای زمین حضرت تو آسمان احتشام
گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری   جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
در زدم خصمانت چون اشک جام فرزده گشت   اشک را گوهر لقب دادند بر روی حسام
آنچه دنیا را همی سازی صلاح است و صواب   و آنچه عقبی را همی سازی صلوت است و صیام
شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بشرط   چرخ هفتم را مسافت کی توان کردن بگام
که بدست جوکیان چون مار پیچان شد کمند   که ز دست جنگیان چون مرغ پران شد سهام
شاه بر دشمن مظفر شد چه بر شاهین تذرو   شاه را دشمن مسخر شد چه شاهین را حمام
تا که در دست وزارت چون تو دستوری بود   پای خسرو در رکاب فتح باشد بر دوام
هر که او دیلیطه آرزو در احلال   لذت یکساعتی عمر او گردد حرام
تیر محنت خسته گرد اقوام او در یک وطن   بند خذلان تیر گرد اقوام او در یک مقام
نایب تو چرخ گرد است یک تو حفن   بی نیازی تو ز خنگ و فارغی از انتقام
زیر حکم تو چو اسبی با لگام آهسته شد   عالمی آشفته مانند سبوئی بی نظام
سبز گردی شاخ زرد و تازه گردی باغ خشک   سخت گردی سست بند و پخته گردی کار خام
حل هر کاری که نتوان تیست از عقل کرم   حل جهال از بیان سرد آن شکر و لوم لام
از ملک سنجر ملک سلطان تو صدر شهید   تا قیامت شاد و خوش بوند در دار السلام
من کهی در خدمت تو خاطر بودم خاص   تا ز خدمت دور ماندم بخت برگشتم چو جام
خویشتن را داشتم یکچند در روز از آنک   روز را علاجی ندیدم که تو در دیکبیت شام
گرچه شخصم غایب است از خدمت درگاه تو   روح پاکم ز اهل خدمتت اعتصام
روز روشن جز ثنای تو نگویم پیش خلق   چون شب آید جز خیال تو نبینم در منام
گفته هر ساعت بهمراهان ز حرص خدمتت   عجلوا یا قوم فالاغتنام لا اغتنام
سایه طوبی ثنای دولت او بام بوم   ترکیب شعری برای همتت را باد بام
زیر فرمان تو گردانی به گوهر در کبود
طبع تو سوی نشاط و چشم تو سوی نگار

صاحبی در شرق و مغرب بمال و کیاست   خواجه در دولت ملت نظیر او کدام
ناظر روز ضیافت در کرم روز نوال   در نظر در مظالم در لطف در سلام
ای علی الاطلاق خورشید جهان کار عرق   ای باستحقاق مخدوم خداوند کرام
چون قلم در دست تو بیش از حسام مقتدر   از حسد پر شکر شد روی حسام اندر نیام
راه دنیا را و عقبی را عمارت کرده   هر دو ره را تو شه در خور همی سازی مدام
بر جهان ز ان یا قیامت شوق دل سهل المراد   هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام
چون نحیف چون شاه مشرق پای کرد اندر رکاب   گر دو دست عزم تو بر اسب کام اول کام
ای بحمد الله رایت شاه عجم پیوسته گشت   تا کمینانش همی گشتند خانانش غلام
فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد   هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام
هر که او در دین بود مخلص بود در عهد تو   تا که در دین مخلص عهدش همی خواهد بدام
هر کجا خیلی ز دندان بهر آشوب تو دم   هر کجا قومی نهادند از پی قهر تو دام
خون ایشان همچو مغز گنده گشت اندر عروق   مغز ایشان همچو خون تیره گشت اندر عظام
گر جهان تا مادر گیتی کرد تنلی مدتی   شد بتدبیر تو رم و شد بفرمان تو رام
کار دولت خام بود و بند دولت بود سست   باغ رحمت خشک بود و شاخ حرمت زرد و خام
گشت طاهر در ولایت رحمت الصادق و عدل   گشت پیدا در شریعت حرمت عید و دوام
همچنان شد کارهای ملک و دین کز ابتدا   بود در عصر ملک سلطان و در عهد نظام
ای مبارک رای ممدوحی که در دهشت اتفاق   ما در خدمت پدید آمد کلام اندر کلام
گر ز خدمت دور ماندن را تنی باشد ترک   من بلی این دولت پیم مستوجب عیب و ملام
خواستم تا انتظام از روز کارت بگذرد   نورای تو پدید آرد جهانی بی ظلام
من بشکر مدح تو بهر دم تر دارم زبان   گر چه اکنون خشک دارم ز آتش هجر تو کام
کی بود کز خانه آرم سوی درگاه تو روی   چشم و گوش و دل نهاده بر قبول و اتمام
تا که باشد بوم بام و خانها را روشنی   اندران هنگام کو شرق گیرد نور بام
کار تو با عدل و وزر تو کارها با اعتدال   شغل تو بر نظم و وزر تو شغلها با انتظام
زیر پیمان تو سراپا در بستان و سام
گوش تو سوی سماع و دست تو سوی مدام

شهی که هست همه عالمش به زیر علم / غزا گذشت بدو بخت و تاج و تیغ و قلم
عرب خلاصهٔ او چون عجم همی نازد / که خسرو عرب است و خدایگان عجم
خدای عرش چنان آفرید اختر او / که اختران همه در پیش او شدند خدم
زمانه قسمت او روز و شب به نصرت کرد / چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم
ز عدل او به زمستان همی دمید گل / ز فر او به خزان همی ببارد نم
کف مبارک او هست ابر نعمت بار / دل منور او هست آفتاب کرم
همی ز دست و دلش خلق را شگفت آید / بلی شگفت بود ابر و آفتاب بهم
ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب / به اصل پاک توئی سید ملوک امم
خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل / نسیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم
تو در علم به وجود آمدی از ز نیاز / به همت تو شدند از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد دین حق تا پایش / ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم
بدین او در اساس داد تو در قدیم الامر / به بخت بر نهاد ایت مسیح شاه قدم
بدار کفر در از هیبت و سیاست تو / نهاده منبر و برداشته صلیب و صنم
ز تیغ تیز تو رهبانان همی گویند / که بهتر است محمد ز عیسی مریم
کشد ز اقبال آنکه گشت مهر تو تر / زند ز ادبار آنکو زند کین تو دم
چو سایل از تو بلی بشنود رهد ز بلا / چو زاهد از تو نعم بشنود رسد به نعم
مگر بلی را مسمار کرده ز بلی / مگر نعم را مفتاح کرده ز نعم
خدایگانا اقبال تو مهندس وار / بگرد عالم پرگار زر کشید رقم
کجا مهندس اقبال تو بود نه عجب / که در گشاد رقیبی کرد جمله عالم
بکام دل ستبان زان که هر که بینی آر / ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم
ز دست آنکه شود بر زبان ناب و کرم / چو حلقه‌های زره زلف او خم اندر خم
کهی کند چو لب خویش عیش او شیرین / کهی کند چو رخ خویش بزم او خرم
تو خوش نشسته به تنگ اندی این طرب
مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم
سفت چیز از خسرو عالم همی زد بهم
دین و ملک و تاج و تخت دار است تیغ و علم

آن خداوندی که مغرب را ز داد او زیر نگین / و آن خداوندی که مشرق را ز داد او زیر قدم
سایهٔ یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک خویش / بندگان او را چو افریدون و نقش از درجم
تا که او گیتی گشاد و دست در عالم کمر / قیمت شاهی فزود و کار گیتی تمم
تا که در دین هیچ ملی آورد عدلش راستی / تیغ کو بر دار او از ملک برکند در خم
همچنان کارش سالارکان است آفتاب / نام او آرایش خطبه است و دینار و درم
آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود / افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران مگر گرفت تیغش به کف / عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری / گر ندیدی شو نگر دین و عدلش را بهم
عدل او در حاجت پیغمبران در نشان / دین او در حجت پیغمبری دارد رقم
تا نه بس مدت به دولت کرد خطبه شهر شهر / رومیان ایمن و حاج و روم ار چم
از کلیسا خانهٔ قیصر بسی مدت نماند / تا نهند بر پاره قرآن و بر دارد صنم
از شجاعت وز سخا نازند میران عرب / در فتوت وز کرم نازند شاهان عجم
کو بپاید و بپا موزید از این خنده شاه / هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور / تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست باد و غم باد دشمنان
هفت شادی باد شاه و دشمنانش جفت غم
ملک چون افزون بود بدخواه کم باشد ولی
ملک او هر ساعتی افزون باد بدخواهش کم

موسم عید و لب دجله و بغداد و حرم / بوی ریحان و فروغ قدح و ناله بم
همه جمعند بیکجای مهیا شده اند / از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر شهی / که امام ملکانست و خداوند امم
اندران وقت که بر لوح قلم رفت همی / فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم
علمش در فر اشکال اقالیم شده است / زانکه صد بار بپیموده جهان زیر علم
لب شیران همه بخاک است گیرا و رست / سر شاهان همه بخاک است گیرا و رست قدم

از حد مشرق

از حد مشرق و چین تا به حد مغرب و روم / عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام / شجر دولتش از همت او یابد نم
خلق را نیست به از درگه او هیچ پناه / صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان خرد و حکمت او حکم کنند / هنر از رای چو آبش نبود هیچ حکم
بخشش یم بر بخشش او باشد خورد / دانش چرخ بر دانش او باشد کم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ / و آنچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
ای فلک را العلیهای رفیع تو شرف / وی ملک را تقدیمهای عزیز تو شتم
جز برای عدوی تو ننهد گردون دام / جز بکام ولی تو نزند گیتی دم
خالق عرش سه چیز از سه پیغمبر تو داد / معجز عیسی و عمر خضر و شاهی جم
کنیت و نام و خطاب تو در اسلام ثبت / تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
یمی از بتکده هند برانداخت ثمر / وان دگر نیمه به شمشیر براندازی هم
مرکبان تو به سم خود بخواهند شکست / هر چه در خانهٔ کفار صلیب است و صنم
هر که از چشمهٔ مهر تو کشید آب حیات / بارد از ابر سخای تو بر او قطره نعم
و آنکه با کین تو خواهد که شود جفت بهم / نشود جان و تنش تا نشود جفت ندم
بس امیرا که مرا دارد نه خشم بود و نه خجل / گشت با خدمت درگاه تو با خیل و حشم
بس دل امیر که از سیاره خادم خواست همی / چون تو را دید بپوسید زمین همچو خدم
بر کنه کار چو قادر شوی از کرده او / بخشی یاد و کنی عفو همین است کرم
یک دل اندر همه گیتی نشناسم که برد / نیست از منت تو داغ در او شکر تو قم
تا ز باغ ارم از خوبی و خوشی مثلست / باد در بزمت بخوشی خوشتر از باغ ارم
تو جهان بخش و جهانگیر نشسته شب و روز / نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم
دل این داران عهد تو چون تیر تو راست
پشت بدخواهان ما نند کمان تو بخم
بر تو میمون در اولاد و عبید و خدمت
عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

بگشاد جهان دولت سلطان معظم / با نصرت پیوسته و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمامست بدولت / جشنست همی دولت سلطان معظم
ای شاه چو نام تو شنیدند ز جابر / شاهان قوی دولت و پیران مقدم
دیدند حقیقت چه توی خاتم شاهان / رفتند و سپردند به تو افسر و خاتم
تا نسل به پیوست ز آدم به جهان در / تا دین پیمبر بپراگنده بعالم
مانند تو یکشاه نبوده است و نباشد / از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد با گشتری عیش جهان رام / هستی تو جم و تیغ تو انگشتری جم
چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرند / ترسا بپذیرد سخن عیسی مریم
از دست تو دو چشمه روان شد به دو گیتی / آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم
پیکان تو هر که برآید به سر دل آن / هر کس مگر در پیکان تو مرهم
بدخواه تو در قلعه محکم چو گریزد / با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو برخواست قیامت / با قیصر دلسوخته بنشست بماتم
که غرقه شود دشمن تو کاه نبرد / کز دیده و دل هست به جیحون و جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد / خیزد ز دل و دیده او صاعقه و یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر / مدحی که نه بر نام تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم / بارا ستی تیر تو دین را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی / شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم
دولت به پسندد که نهد دشمن تو دام / وایزد نگذارد که زند حاسد تو دم
زان فخر که شد مادح تو بنده معزی / نزدیک سخن پیشه عزیز است و مکرم
تا در مه ذی الحجه بود موسم حجاج / تا نوبت عاشور بود ماه محرم
سلطان زمین باش و خداوند زمان باش
ملک تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد
دولت تو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم / سلطان تاجداران تاج و تبار آدم
عالی جناب دولت تاج و جمال ملت / دارندهٔ زمانه شاهنشه معظم

از تخت و خاتم آمد آیین بزرگان
در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین
ای از جلال جمشید فتح چون سکندر
کرنازش مسلمان از زمزم است و کعبه
بنشین بتخت شاهی تخت تو بنازد
شاعر تو را معزی راوی تو را بحر لب
ای از شاهی در دولت شاد و دولت بکام
اندر سپاه شهنشاهی همال تو کجاست
از پدر ملک جهان داری بمیراث جلال
هست روشن حجت اقبال تو در شرق و غرب
رای تو در شام شام بگیاهان کرد صبح
تیغ تو در راست در دام و هرکه خواهد کو بپا
از مخالف موی کینی زموکب تو یک سوار
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد
بندگان تیغ همه جو رند و می‌ها معین
بندگان شاید که از مهر تو بفزود زنده جان
مال و فرخ حال نیکو سال فرخ فال سعد
رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب
دوش با سیمین صنوبر در نهان سر داشتم
زیر پا رباما با بان برزم زیرا که دوش
یار گفتا داشتی چون من نگاری گفتمش
چون ز عنبر چنبرش دیدم بگرد آفتاب
گوهر آگین شکر خندان چو بگشادی بناز
ماه بر گردون بود سرو سهی در بوستان

دارست از ملکشاه بر تخت و خاتم
در خانه دان شاهی فرمان او مقدم
فغفور چین بچین در بساخته است ماتم
پیش آمده است بخدمت چالش سکندر و جم
تخت تو هست کعبه در هست توقیع زمزم
می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم

وانکه آثار جهانداری نظیر تو کدام
در خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام
هست فرخ سایه اقبال تو خاص و عام
تیغ تو در روم صبح بد سگالان گشت شام
دست او بر نیزه زهر و پای او بر نیزه بدام
از معادی لشکری در لشکر تو یک غلام
اکنون جام تو باید مدتی خمر خام
تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام
چاکران شاید که بر یاد تو بفزایند نام

ای خوشا آن عیشی که با سیمین صنوبر داشتم
ماه و مشک و سرو سیمین بر زبر بر داشتم
کافرم گر من بجز تو یار دیگر داشتم
تا سحر در دامنش دو دست چنبر داشتم
دامنی پر شکر خندان و گوهر داشتم
من بکام دل بر او اندر زیر چادر داشتم

شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی
بر قلعه‌های محکم دشمن همی چه نازد
قیصر ز بیم تیغش بپرداخت شهرستان
تا کی خنک و رستم و رزم است پاسبان
اندر بهار خرم شادی و خرمی به
عدل تو باد و عمرت ساعی در فزون

شیر مردان کشته اندر پیش تیغ تو زبون
از سعادت دولت تو خانه در درگه هست
گر همی باید حجت باید اقبال تو را
کین تو بانند سود است گردون تیغی خفته است
رای هند آید بطاعت گر فرستی بر رسول
نوبت جام است شاها نوبت شمشیر نیست
جام بر فرما از آن باده که چون کین بی بدست
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند
مال و جاه و سال و فال و اصل و نسل و بخت و تخت

در بر من بود تا روز آن نگار نوش لب
این تن مسکین خاک جان خویشتن از درد دل
صابری فرمودم آن دلدار عشق خود
نرگس و گلنار و روی و ماه و دیبا همچون
شکرش راحت فزود و گوهرش خوانی بنود
گاه بنشستی و دادی ساغر و گه بوسه‌ای

فرمان بری کو بجود دش بگشت بی عالم
مر گست تیغ سلطان بر قلعه‌ای محکم
تهتان همی بگوید عیسی ابن مریم
در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
شادی و خرمی کن کامد بهار خرم
هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم
دولت تو را بپایی بفزود تو را دوام
ایزد اندر سرای اود تو داده تمام
تاجداران کشته اندر پیش تخت تو غلام
عالم سفلیش بوم و عالم علویش بام
بر بن بود بر بان حجت فتح روم و فتح شام
جان چالش سادر عز و تیغ دشمن را عطام
شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
دست گرد در نکبوی جام گرد و لعل فام
همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بادت اندر پادشاهی بر مراد دل دوام
اصل اصلی نسل باقی بخت عالی تخت رام
هم نشینت یار و دولت هر کجا سازی مقام
داد خود تا روز از آن نوشین لبان دادم
چون من اندر جان آن روی دلبر داشتم
صابری بر باد دادم سر بسر کرداشتم
تا سحر مرغ بر بالین و بستر داشتم
کردم از گوهر که گر شکر شکر داشتم
گاه اندر زیر لفش کام و ساغر داشتم

یکی چو در حوض کوثر لشکر و پروین تمام است
که بمکابر او بر بوسه داده بوس و که کنار
هر زمان آن ماه خندان چو مرا دادی آب
گفت آن سرمن که تا الله و اکبر در رست
چون شنید آهنگ رفتن کرد آن از لعل خام
شوخ دلدار آن کافر از چشم فرو نشد گفتمش
گفتم ای دلبر چه بودم زر بخر دلی یار من این
از رشک اکر نیندیدی بر پریان علم
بر پریان ز رشک علم در آن نگار
زلف سیاه بر رخ آن هست سایه بان
رویش همی نهفته پیدا مدز رشک من
در وصف او کنم جگر گرم علاج
ای دلبری که قد تو چون تیر راست است
بحر خدایگان عجم کز فتوح او
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار
شد کارخان خورد با قبال او بزرگ
باطل ز حق جدا شد و گشتی از راستی
گر ز نگار پیل شدی عزم او درست
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین
کاه هنر نبود ملوک گذشته را
پیروزی تو کرد و بسی روزی تو خورد
اندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو
بر دوستان درم کرم تو کند نثار
هر چیز را که او بکم ارزد بها بود

شکر و پروین من اندر حوض کوثر داشتم
من بلور و رنگ از بیمغی بمکابر داشتم
پیکر از شادیش گفتی برد و پیکر داشتم
کردم آن نگار و چنان کردار منکر داشتم
من از آن ان الله و اکبر مرگ خوشتر داشتم
شوخ چشمی و ناز این چشم از تو کافر داشتم
ای در بیغا کار چون زر بود چون زر داشتم

بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
کو تازه و شگفته شود گلستان نم
گر بام از لبش شکر و ناردان بهم
در عشق راست قامت من چو کمان بهم
گشته است پر عجایب در داستان عجم
در قندهار لشکر و در قیروان حشم
گر بر ستاره نهد پاسبان قدم
چون گشت در مصالح احوال خان بعزم
چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
بودی ز بلخ تا بدر ملتان حشم
گشته بداستان تو همداستان امم
چون گشت ضمیر تو در شیشان شم
گردون پر قیمت بخت جوان وقتم
دینار گشت در کف با زار کان درم
چون ابر نو بهار که بر بوستان چم
ارزد همی مخالف تو رایگان بکم

بر بر من بر نهاد آن لعبت شیرین زبان
ماه پیکر سیم ساقی بود باقی دوش تن
گفتم ای مه در برم تا بامداد آری اگر
چون شنو از زن کرشتیده الله و اکبر ناگهان
ناگهان از حسبت مبحح کر ره از غریب
سحر گرانید پای زحجره چون زن نهاد
نامم از راه مهر و من زهر روی تو

بارویی و بهشت بدنیا شد آشکار
از خفگی چو چنگ شدم در فراق او
ببینی سند در و صل گر رخ بر رحم نهد
بر من ستم مکن که زانصاف و عدل خویش
شاهی که دارد او چو فریدون دسام پیل
سلسیت در زمانه و سعدیت در جهان
گر گست و بره ما غنم و عدل او شبان
از او زکند تا قرب ازل اوست خان خان
یکچند کرد در لب جیحون شکار شیر
تیغش نهنگ و اکشید پای پیل
چون همت بلند تو هرگز نه داشتند
مشتاق شد بسیرت رسم تو روزگار
عدل تو برگرفت ز بلغار تا عدن
درویش اگر نه تو توانگر کند همی
سم با محبت تو شود در گلو چو نوش
برخاک رهگاه تو هر کس که بگذرد

من ز شیرینی در او با جان برابر داشتم
چشم سوی سیم ساق یار پیکر داشتم
گوش سوی پاسخ یار ستمگر داشتم
دست بر گردون از آن الله و اکبر داشتم
ماه بر گردون بلی و من بر معجر داشتم
پای در ابو بکر دادم دست بر سر داشتم
گر چه آیین شغل شاه داد گستر داشتم
بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
در شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
از ناله همچو زیر شدم در فغان چو بم
بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم
بر داشته است شاه جهان از جهان ستم
صد تاجدار بنده و صد پهلوان خادم
اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
از گرگ بی گزند بود با شبان غنم
در جود دوست خان او در خانمان نعم
پرداخت شاه او ز شیر ژیان اجم
چیپال را ز بیشه هندوستان بدم
کیخسرو و سکندر و نوشیروان بهم
چون مملکت رسید به الب ارسلان زعم
از قافله عوارض وز کاروان رقم
گر جود دار ای آن کف گوهر فشان چو یم
نوش از عداوت تو شود در شکم چو سم
باید خبر ز ناله و بیند نشان ز نم

بچکی

تو سکیه از بوی تو بر تافتند بر
کشته شدند سر اندر هوان نعم
الخیر و بحیه با کف راد تو کاه مدح
هر گز نشد ندیم دل مدح خوان نعم
چون بنده در پرستش تو دل چو تیر داشت
از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم
فر تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد
از ستمند محنت و از ناتوان سقم
تا باغ را بود بمه فرودین شباب
تا زاغ را بود بمه مهرگان هرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز
بر تخت پادشاهی تا جاودان جم
بر دودمان خصم تو مریخ تاخته
بوسیده بخت پایه تخت تو بر زمین

زان کشتگان بنوز طیور و سباع را
پر گوشت است از آغوز و چینه‌دان شکم
ای آفرین شکر تو هر کو به نظم و نثر
مرد حکیم را زود بر زبان حکم
گر بنده را سعادت تو در نیافتی
کشتی وجود بنده هم اندر زبان عدم
خواند همی ملک ملک مهربان ترا
نشگفت اگر کند ملک مهربان کرم
جای نشاط باد بساطت چنانکه هست
دار السلام جنت و بیت الامان حرم
در بخت نیکخواه تو و بدسکال تو
چون آن دژ خرم و چون آن دژم
کیوان بر تو خسته‌تر از دودمان نعم
اقبال تو فراشته بر آسمان علم

ای بتوفیق و هدایت ملک را ز اول قوام
وی بتدبیر و کفایت ملک سلطان را نظام
بر زمین ارکان در خدمت تو چون هلال
بر فلک سیارکان در بیعت تو بسلام
آن وزیری که هست ایزد صلاح مملکت
چرخ سرکش با تو رام و دهر توسن با تو رام
گرد شادروان تو نور است در چشم کفاة
نعل یوران تو تاج است بر فرق کرام
یاد تو نوشد همی گردون ز آتش روز و شب
فیض ز روانی شراب و چشمه خورشید جام
اندر احیای بن بود دست جواد تو چو آب
ملحد انی را که گویند بن یحیی الطعام
از قلم در دست تو فعل حسام آید پدید
دیده کس مهری قلم را قدرت زرین حسام
رایت عالی ترکستان کشید از عراق
تا تکینستان ره کردی خانان غلام
تا گشادی قلعه‌هایی را که هر قلعه را
پشت ماهی هست بوم و برج ماهی هست بام
گر ز آب رحمت تو آب آتش زدی
خاک ترکستان ز تیغ شاه گشتی لعل فام
از شرار تیغ بودی پادشاهان را شراب
در طعان که مرح بودی خاکساران را طعام
امنیت عفو تو نهایت و نهیب حلم سقیالک
امنیت فضل بر تو از نهیب شکر دوام
خشم تو شاهیست ما محنت کش آن امنیت صبح
عفو تو صبحی است النعمت کیان امنیت شام
هر که بپسندد تو را داند که صدر عالمی
جهل باشد گر کسی خورشید را گوید کدام
چهر پیروزی نگار در نگین عمر خویش
هر که تکثیب صورت مهر تو پندارد منام
تا همی بارد قلم در دست تو سحر حلال
بر خلاف تو قدم بر داشتن باشد حرام
هر که او ز چنبر حکم تو بیرون کشد
از شریف و وضیع و از نیک و بد و از خاص و عام

تخت تو عالی و مقدار تو عالی‌تر ز تخت
نام تو نیکو و کردار تو نیکوتر ز نام
فطرت تو دست بدکاران در دره بند
قدرت تو پای جباران گران در دره دام
همچو یاقوت از جواهر است بیاری از بشر
همچو خورشید از کواکب نامداری از انام
صاحب صلح الحضرت است انجمن تو بکار رسول
نایب صلح الخضر است انجمن تو بیک پیام
بخت پیدا در تو را گر صورتی پیدا شود
نقش آن صورت بود تفسیر حی لاینام
گر مدد یابد ز جود دست تو بحر محیط
تا قیامت زو همی زرین بسطر خیزد غمام
تا روان باشد علمهای تو را فتح و ظفر
تیغهای جنگیان آسوده باشد در نیام
تا هو چون آسمان کردی زکوی کون علم
تا زمین چون آسمان گردی ز گوی کون حسام
چون کشیدی زیر فرمان از حلب تا کاشغر
مصلحت جستی و در هر جای فرمودی مقام
حاسدان از شکم در پشت بگذشتی رماح
دشمنان از قهر حلق بگذشتی سهام
پنجه شیران بجستی گردن و پشت گوزن
چنگل بازان بکندی سینه و چشم حمام
الخلیل و ند بحیره اندر ملک توران گروه
هم بدین سان کرده در ملک روم و ملک شام
گر نبودی شکر تو پیوند جان اندر بدن
خلق عالم را همه شکر تو رستی از مسام
وهم تو چون نیک مختالان سوی باز رهی
همچنان چون آتش سوزان بیبارد نعام
تو همای دی قلم در دست تو همچون همای
هست روز ما همایون از همای در همام
تا بجاه تو همه آمال را حاجت است
بر سلامت جستی باشد تو را گردان سلام
گرد کارش کرد مخذول و تو مستغنی ز خلق
روزگارش کرد مقهور و تو فارغ ز انتقام

وانکه از جان و دل اندر حسد عهد تو کرد
یافت از یزدان و از سلطان قبول و احتشام
رای پاک و هم خوب تست در دنیا و دین
نیکبختی را ثواب و مردمی را قوام
تا بمیدان سخن بر مدح تو گشتم سوار
مرکب شعر من از شعرا همی خواهد لگام
کلک گوهربار تو پر گوهرم کرد است طبع
لفظ شکربار تو پر شکرم کرد است کام
در جلالت باد کون دولت تو بی‌زوال
در وزارت باد نور حشمت تو بی ظلام
سرو عم تو همیشه خرم و سبز و بلند
از تو اندر ملک سلطان هم صلاح و هم ثواب

کردی اندر پیش یزدان کار او را تربیت
داشتی در پیش سلطان کار او را اهتمام
ای ثناهای تو چون تعویذ کرده هر حکیم
ای دعاهای تو چون تسبیح کرده هر امام
از گهرهای مدیح تو قلم در دست من
گردن ایام را عقدی همی سازد مدام
تا فساد و کون باشد فلسفی را در شمال
تا ظلام و نور باشد مانوی را در کلام
تو بشکر از کردگار و کردگار از تو بشکر
تو بکام از شهریار و شهریار از تو بکام
ماه بخت تو همیشه روشن و بدر تمام
در تو اندرین یزدان هم صلوة و هم سلام

ای قاعده ملک بفرمان تو محکم
وی فایده خلق در احسان تو مدغم
چون نور تو از جوهر آدم بنمود او
ابلیس شد از غیرت آن دشمن آدم
اصحاف صفتی در هر خویش و الکن
کردند در انگشت تو انگشتری جم
از رای تو بود است ید موسی عمران
وز جود تو بود است دم عیسی مریم
آثار خرد بی تو بود مهمل و موقوف
اسباب خرد بی تو بود مشکل و مبهم
آنجا که تفاخر بود از دانش و بخشش
باشند ز تو سایل و مداح تو منعم
از دیدن کام تو شود دشمنت اکمه
از گفتن نام تو شود دشمنت ابکم
گر جود تو بر وادی زم چشمه گشاید
بر وادی زم رشک برد چشمه زمزم
ای بار خدایی که همه بار خدایان
در وصف نوال تو بصدر و مسلم
گر روشن و مشموم بود طبع نشگفت
در گوهر و در مشک بود روشنی و شم
طبعم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی
چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم
بی خدمت تو تیره شود طبع من از غم
بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم
باشند رفیقان تو در شادی و در سور
باشند حسودان تو در ماتم و در غم
در مجلس تو صف زده خوبان برانی
از خدمت دیدار تو اقبال همه خلق

پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو
فتح و ظفر و نصرت و پیروزی عالم
تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند
بر خصم تو شد گیتی چون حلقه خاتم
جود تو چو روحی است در آفاق مقرر
ای تو چو عقلی است بر افلاک مقدم
انوار سعادت ز جبین تو برد چرخ
انواع سخاوت ز یمین تو برد یم
گو خیره به بین جسم تو آنکس که ندید است
اقبال مصور شده و بخت مجسم
ز اندیشه مداح بود دانش تو بیش
ز اندیشه سایل نبود بخشش تو کم
دولت نپسندد که شود دشمن تو رام
وانرا دگر نگذارد که نهد حاسد تو دم
در بر روباه فتد سایه عدلت
روباه بهم بر شکند پنجه ضیغم
همچون صدف و نامه ز گوهر و شکرت
وصاف تو را خاطر و مداح تو را فم
تا سایه اقبال تو بر فرق من افتاد
من بنده عزیزم همه جا و مکرم
گر گل بپرم بی تو بود خوارتر از خار
ور نوش خورم بی تو بود تلخ‌تر از سم
تا از حرکات فلک و سیر کواکب
که شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم
دست تو همیشه بسوی رطل و سوی جام
گوش تو همیشه بسوی زیر و سوی بم
با حبه پر از حلقه و با زلف پر از خم
و اقبال تو از دولت سلطان معظم

منت خدای را که بر دن اکثر انعام
بدری که هست پیش بر دوده نظام
دستور زاده‌ای که با اقبال و مکرمت
چون واسطه ز عقد همی تابد از انام
ظاهرتر است از آنکه کسی بیدش مجالست
پیداتر است از آنکه کسی بیدش کلام

صدری که هست خادم پایش ثقات
میری که هست عاشق دستش کرام
شایسته زین ملت و بایسته فخر ملک
فرخنده بصر دولت ابو الفتح بن قوام
دل در ستایش هنرش هست بملال
جان در پرستش خردش هست بسلام

بر عیب خاطر او هست مطلع
با مهر و ماه دولت او متصل شدست
ای بیرق فتح تو فهرست افتخار
گرچه تو رست عالم روحانیان وطن
کز جان خلق خازن مهر تو نیستی
تا شد نسیم وصل تو در جسم ما حلال
آید بسی بدام اجل صید گونه گون
کار حسام کرد همی در کفش قلم
چرخ از نیام فتنه یکی تیغ برکشید
شیری شد آنکه بود گریزنده چون گوزن
از دست روزگار بر دند مدتی
این حالها که رفت بپاری ای عجب
در عصمت خدای بدین جانب آمدی
تا همت تو خوب کند فعلهای زشت
ار چو که همچنین بود و بیش از این بود
که خوانده‌ام مدیح تو از شام تا بصبح
تا طبع آب تر بود و طبع باد خشک
آنجا که هست بخت تو دولت کشیده رخت
تا مدتی قرب نهاده شه ملوک

جاوید زیاد خسرو عالم
شاهی که نشاط و عیش باقی
چون دولت اوست بخت عالی
عز دلی تو هر زمانی بیش
بر بخت بند موافق تو رخت
در خانه دوستان تو شادی
کی توان گفتن که شد ملک شهنشه بی نظام

ای آنکه جبرئیل گذارد باو پیام
وین اتصال خواهد بودن علی الدوام
وی همت منیع تو فوق ایوان احتشام
رای تو رست عالم روحانیان مقام
هرجا که آمدی همه مهر تو از مسام
شد آتش فراق تو بر جان ما حرام
صیدی چو سید الوزرا نایدش بکام
واکنون شدست بی قلمش کار ملک خام
با صد هزار تیغ برون آمد از نیام
بازی شد آنکه بود گریزنده چون حمام
دیدند دست برده مکافات و انتقام
گویی چه نامهای محالست در نام
تا بندگان کنند بحبل تو اعتصام
تا دولت تو پخته کند کارهای خام
تا دوستت رهی شود و دشمنت غلام
که گفته‌ام ثنای تو از صبح تا بشام
واندر جهان مزاج بود هر دو را مدام
وانجا که هست کام تو نصرت نهاده کام

شاهی که صبوح و بزم او خرم
چون ملکت اوست بخت محکم
عمر عدوی تو هر زمانی کم
در دام زند مخالف تو دم

او را سلام کن که سلامت بود تو را
گویی نهاد دولت او را خدای عرش
گر نام گیرد از ظفر و فتح هر سریر
همچون پدر بجود بشر را توئی بشر
دلهای خاص و عام بفر تو شد درست
رفته است سید الوزرا او تو مانده
اندر جهان نظام عمر نظام بود
تا مست گرد خمر وفاتش زمانه را
تا شیب تازیانه راکض گسسته گشت
شد تیره فام روز گروهی که ابتدا
از وصف این عجایب او شرح این عبر
ای نیکخواه مهتر و نیکو سخن کریم
تا شرع را کنی بهدی صافی از خلال
گیرد بدولت تو همه شغلها نسق
من بنده گرچه هول قیامت کشیده‌ام
که بوده است یاد تو و آفرین تو
از آب و خاک و باد بهمه دشمنان تو
از شاعران ثنا ز تو بر و مکرمت

شاهی که خسروان و سلطان
ای خسرو نیک بخت نیک اختر
آفاق مسخر است حکمت را
تا هست جهان شه جهان بادی

او را بود سلامت کو را کند سلام
بر رزم گه افسر و بر کف زمانه جام
اینک تو را ز فتح و ظفر تهنیت ز نام
همچون پدر بعدل امم را توئی امام
زان پس که بود کوفته دلهای خاص و عام
از رفته ایم غمگین و ز مانده شاد کام
رفت از جهان نظام و برو از جهان نظام
گویی زمانه همچو بیوفت بی زمام
آشفته گشت و گشت جهانی که بود رام
خنجر بخون ناحق کردند لعل فام
عاجز بود عبارت و قاصر بود کلام
فرخ لقا امیر و همایون نسب همام
تا ملک را کنی بضیا خالی از ظلام
گردد بهمت تو همه کارها تمام
پیوسته کرده‌ام بثناهای تو قیام
تکبیر در صلوتم و تسبیح در صیام
تری نصیب ویلان و خشکی نصیب کام
از عالمان دعا و ز تو سعی و اهتمام
در دست تو زمانه شگفته الکلام
سلطان جهان شهنشه اعظم
تا زنده بدوست گوهر آدم
سلطان جهان و داور عالم
گویی که بدست تست جام جم
تو شاد و مخالف تو اندر دم
در خانه دشمنان تو ماتم
کی توان گفتن که شد از تیغ بی قوام

کی توان

کی توان گفتن که شد صدر زمان اندر زمین
عالمی از بحر احزان غرق شد در یک مکان
در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد
آنکه بودی چون حسام اندر بنان او قلم
ای جهان بیوفا رنج بصر کردی جلال
آنکه بود اندر وزارت بی ملامت بی ملال
بود حلمش خاک و جودش آب و دست اندر عمش
ای وزیر شاه عالم بردی از عالم علم
شد وزارت بر تو گریان در بساط تعزیت
مرگ تو بر کار شیون اود ملک اندر کشید
با دریغ و حسرت تو در غریو افتاده اند
گر بود اندازه عمرت مدام اندر جهان
دست حسرت جامه صبر مرا چاک کرد
رسید عید و ز قندیل تا رود بجام
هلال عید کلید همان در است مگر
کنون بجام غم انجام می‌کند آغاز
کنون بروده و سرود استاد کند هر روز
زبهر حرمت و تعظیم شرع داشتم
دگرچه بود کف من تهی ز آب کرم
پناه و پیشرو و دوده ظهیر که هست
منزه است که جود طبع او ز ملال
گر رضا و سخط گر کند مبالغتی
ز بیار کند پست همچو قد قلم
هوای دست همیشه همت عالی
بصحن او بگذر گر بهشت دارد بوم

کی توان گفتن که شد بدر زمان اندر غمام
آمتی در تخفیف مالی روش شد در یک مقام
بس شرف و محتشم صیدی در افتادش بدام
خون همی گرید قلم در فراق او چون حسام
تا فروغ طلعت او بر بصر کردی حرام
در ملام از غم او گشتی سزاوار ملام
خاک بفرق کفات آب در چشم کرام
دی تمام این شد همی پرده روز قیام
شد کفایت بیتو گریان در لباس احتشام
هم انام است اندرین کار و هم شاه انام
بی نهایت خلق از فرزند و پیوند و غلام
شکر آثار تو خواهد بود تا محشر مدام

که قفل گشت بر آن در هلال ماه صیام
که عید را آغاز است و روزه را انجام
هر آنکه کرد همی شب ز اقتدا بامام
نماز و روزه حلال و سرود و بو حرام
تهی نبود دل من ز مدح صدر کرام
چو یار غار و چو خیر البشر بکنیت و نام
مقدس است که شکر عقل او ز ملام
ظلام نور شود در جهان و نور ظلام
لب حسود کند روی نیلگون چو حسام
بود همت عالی هوای مردم بام
به سقف او بنگر گر سپهر دارد بام

قهر ز دان زم کرد آنکه بودش در زمام
شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار
آنکه بودی روزگارش با صیام و با صلوة
آنکه خصمان از نیام او همی عاجز شدند
آنکه تیغ عدل کرد اندر نیام و دوش لشکرش
در حیاتش جان خاص و عام بخت آسوده بود
راست پنداری خلایق در زمانه لشکر مسدس
ای بامر و نهی کرده بر گیتی قرار
نه ببالد چون تو در باغ ظفر سرو بلند
آنکه پیوسته بمرگ تو زبان بر داشتی
زعفران در نیل سود ستند گویی از صفت
باد شخصت از نثار حامل عرش مجید

در بساط دگر باره چرخ بار گشاد
کنون بملکیده باشد ز شام تا که صبح
مگر آن کسم که بکنجی نشسته و کردم
گشاده بود در بام بنام و در خلای
سدید دین که ز اشراف او ز اشراق ملک
سپهر زین و لگام دولت اوست
هزار حادثه زایل کند بیک تدبیر
چه رهبند که بخشش قلم بخط و دواة
اگر مجسم گردد ضیای همت او
برو بلیخ و سرانش به بین اگر خواهی
سپهر بیند هر که اندرو گمارد چشم

چرخ گردان رام گردان آنکه بودش تیز گام
شد بکام دشمن آنکه خود دید دشمن را بکام
روزگارش منقطع شد در صلوة و در صیام
گشت عاجز چون نگاه او فرا آمد پیام
تیغ کین اندر هلاکش برکشیدی از نیام
در وفاتش سخت شوریده است شغل خاص و عام
وین شگفتیها همی بینند گویی از نیام
گرد غربال که بر عمرت لگام
نه بیابد چون تو در چرخ باهی ماه تمام
خشک لب رودی مصیبت آتش بحر تو کام
روشنان بر زعفران گون است و لیلهای فام
باد روحت را سلام از خازن دار السلام
تا جهانی را مغز اگر داختی لا ینام
ز جام نور بقندیل ماه داده تمام
شکست شیشه خاص و دریده دام عام
هر آنکه بود بمسجد ز صبح تا که بشام
می تمام صبوری ز روی باده بجام
اگرچه بسته دهان بودم از شراب طعام
وجه دولت وسیم شرف جمال انام
سپهر تو من از این روی نرم باشد رام
هزار فایده حاصل کند بیک پیغام
چه برکشد که کوشش حسام را ز نیام
بپای او نرسد فیلسوف را اوهام
شمال قبه کسری بقبة الاسلام
بهشت یابد هر که اندرو کند اکرام

هر آنکه هست بلیخ و هر آنکه هست ابله خجسته باد بشن میمون و فرخ و پدرام
چرا ز دار گهر او نمود نور ترا سلیم گشت بدو نار و بر دگشت سلام
برآورند سر از خاک از سر تسلیمی بسر روند سوی خدمت تو چون اقلام
بجای مغز چرا اندر عظام در تیغ بجای خوی همه خون آیدش همی ز مسام
ز نار گرمی مغز و ز باد سردی دم ز آب تری چشم و ز خاک خشکی کام
تویی که اهل زمان را بدست تحریر تست هم ابتدای کتاب و هم افتتاح کلام
اگرچه رای قوام از جهان شکیب نرزان ز رای تست همه کارها گرفته قوام
خجسته همت تو آفتاب را ماند که روزگار همی نوازد و ستاند وام
مگر ستاره سعد است کلک در کف تو که هست در حرکاتش زمانه را آرام
دل اسیر تو در دام شکر تست نگار نگار دل بود آری چه شکر باشد دام
گشاده شد علم عید و گشت غرا این علامت ظفر و فتح بر سر اعلام
ایا ستوده کریمی که از سیاست تو موشح است بدر دانه گردن ایام
سزد که آیم و آرم مدیح تو هر روز از آن ثنا یم و نارم که ترسم از ابرام
حروف مدح تو گوهر شد است در دهنم بدان صفت که شود در صدف سرشک غمام
رضا مده که شود خام کار پخته من که هرچه پخته شود زان سپس بگردد خام
فتاده باد بر اجسام سایه کرمت نهاده همت تو پای بر سر اجرام
ترا همیشه بسوی چهار چیز دو دست بفر و قلم و جام و زلف غالیه فام

ایا ز گوهر سعمت یکیه تا محشر بکعبه از شرف او گرفت مقام
برای بخت تو گر بشنوند روی یمین گذشتگان کهن گشته از اولو الاحکام
ز کین و حقد تو ماند بر تیغ زهرآلود تن عدوی ترا در میان تیغ حطام
مخالفان ترا از چهار گوهر هست چهار طبع قسیم و چهار چیز مدام
اگر همیشه زمام زمان بدست قضاست قضا تویی که زمان را بدست تست زمام
شمار مدت عمر تو تا کسی در شمار درست شد ز نجوم و فرستاد اعلام
و گرچه هست کنون بی نظام کار عراق گرفت کار خراسان بهمت تو نظام
اگر تو پرسی از روزگار نشناسد که آفتاب کدام است و آسمان تو کدام
نزاست از کف راد تو کلک در افشان چنانکه در کف میر تو تیغ خون آشام
رسید عید همایون و رایت میمون رسید فتح یمین الملوک را بکام
مظفر اند از این خلک زانکه در سفرش قوام ملت و شرع است تا بروز قیام
بخدمت تو رسیدن فریضه دانم من ز بهر آنکه رسیدم بخدمت تو بکام
اگرچه هست خطاب من از ملوک امیر ترا بطبع رهی گشتم و بطبع غلام
چه راست کرده انعام تست مرسوم روا مدار که نقصان رود در آن انعام
همیشه تا فلک بر قران ز اجرام است چنان که جاز زمین بر تولد اجسام
لباس عمر تو نو باد در جهان کهن طراز او ز بقا باد و نقش او ز دوام
تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی بچشم و چهره چو بادام و چون گل بادام
خدای عز و جل ذو الجلال و الاکرام

تحیه عید تو در روزه تو کرده قبول
کهی ز رشک زند بر گل شکفته رقم
کهی قمر کشد بر مه دو هفته علم
کهی تذکرهٔ زلف او سر اندر سر کهی شود شکن جعد او خم اندر خم
بروی و موی نگارم نگاه باید کرد اگر ضیا و ظلم را کسی ندیده بهم
سمن بر انقم و زعفران کباد شد است که رنگ و روی من است و زعفران بقم
اگر بخورد ز مو آتشم من چو ابر بهار دگر نگرد قضا روی تو چو باغ ارم
فراق تست ستمکار و من همی ز ستم که روز روشن من تیره شب کند بقم
ابو المحاسن کاحسان و جود او دارد همیشه قاعده جود و دلبری محکم
رخش چو لاله و بر لاله از شکوفه نشان لبش چو بسد و بر بسد از بنفشه رقم
ظلم شگفت نماید کشیده گرد ضیا ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم
بعاشقی چو من ایزد نیافرید بشمن بدلبری چو تو گیتی نپرورید صنم
ز روی تو بچه معنی همی دمید گل ز چشم من بچه معنی همی ببارد نم
اگر فراق تو روزم چو شب کند شاید شبم چو روز کند فر آفتاب کرم
پدرش بنده رزاق نام کرد بقدر امام بار خدایست در میان امم

عمش رضی خلیفه است و محتشم باشد کسیکه او چو رضی خلیفه وار دعم
جواهر خرد اندر ضمیر او مضمر فذالک هنر اندر رسوم او مدغم
مگر که در دهن و دست او زمانه نهاد قضا بجای زبان و قدر بجای قلم
چنانکه از عرب بود افتخار عرب ز تست و از پدر تست افتخار عجم
بنجر شماست تن اندر جهان که جنبت یافت بیک نژاد در عقل و عدل و علم بهم
اگر مراتب موسی و جسم معجزه بود یکی ز دست عیان کرد دیگر از خاتم
ز پشت آدم بنمود صورت تو خدای ز غیرت تو شد ابلیس دشمن آدم
مبشر است لقای تو دوستان ترا بانقطاع هموم و بارتفاع همم
نهد ستاره ز بهر مخالفان تو دام زند زمانه بکام موافقانت دم
همه دقایق دانند همی و هست الحمد همه حقایق دانند همی و هست حکم
درست گویی مار است روز و شب دو رنگ بدو زبان تو مهره بدشمنان تو سم
بجان تو که در این چند روز کامده ام جدا ز خدمت تو بوده ام ندیم ندم
همی ندید ترا چشم و دل همی غم دید کنون که چشم همی بیند ترا نبیند غم
مخالفان ترا رنج باد و بی راحت موافقان ترا سور باد بی ماتم
دلیت خرم و چشم تو روشن از پدرت
هست الف دهن و میم قد تو ای بت الم

زمانه همت عالیش را شد است عیال ستاره همت اصلیش را شد است حشم
قلم نشانهٔ توفیق دارد اندر کف زبان زمانه تحقیق دارد اندر فم
ایا لسان صلف در کف ضمیر تو در د ایا لسان شمر در بر یمین تو یم
عمت ز عدل یگانه شد و پدرت بعقل چنانکه از تو علمی یگانه در عالم
بدین سه چیز امامت سزا ترا بر خلق بدین سه چیز امامان ترا شوند خدم
شکفته شد بتو آثار مهمل موقوف گشاده شد بتو اسباب مشکل و مبهم
تو از عدم بوجود آمدی و صورت بخل ز بیم جود تو رفت از وجود سوی عدم
ز بهر خدمت تو نفع دل شود حاصل چنانکه نفع تن از نفث عیسی مریم
مشغلست همانا قلم بدست تو در که حلق او چو دهانست و فرق او چو قلم
ز عقل و علم کرا آگهیست از چه سبب میان هر دو رسول است و پیش هر دو علم
بزرگوارا من مهر و شکر تو طلبم نه مرد جاه و نه دینارم و نه مرد درم
بسان آهوی دشتی مرا نبود قرار قرار یافتم اکنون که یافتم حرم
همیشه تا نرود رنج و راحت از گیتی همیشه تا نشود سور و ماتم از عالم
سر مخالف تو پست و همت تو بلند قبول حشمت تو بیش و بکال تو کم
تو بود و چشم پدر روشن و دلش خرم
خم زلفین تو مر قامت من کرد چو جیم

من بکی ام ز جمال تو مراد در افکن که جمالت بنود دی من بیچاره تمام
نه عجب گر دل من زلف ترا صید است صید دل ما شد چنانکه بود زلف تو دام
کبک منقار کند همچو لبت بسد رنگ فاخته طوق کند همچو خطت غالیه فام
عشق با تو خیانت که چه حیله کنم تا ترا در صف عشاق نخوانند بنام
شده ام سوخته در آتش عشقت صد بار آنکه صد بار شود سوخته چون باشد خام
نهد از هجر همی بر دل مطلوبان داغ نهد از خمر همی بر کف مستان جام
فتنه خیزد ز چنین شرع که عشق تو نهاد گر خبر یابد از این حجت تو خواجه امام
بو المحاسن که محاسن همه جمعیت در او عبد رزاق که دستش دهد ارزاق انام
کرد افلاک بدانگونه که خواهد بخشش بخت او کرد مگر بر سر ایام لگام

زلف مشکین تو دامیست پر از حلقه و بند دل مسکین من افتاد در آن دام مدام
تویی آن بت که چه خوانند ترا در غزلی دلبر فاخته مهر و صنم کبک خرام
خوانم اندر صف عشاق بصد نام ترا ور بنام تو نسنده بخوبیم که کدام
هر که در عشق ترا خام شناسد زند بر تو گر سزا وار عتاب است و ملام
عشق تو در عجم آورد یکی رسم دگر که بتسلیم و قبولش نتوان کرد قیام
خون دل را رود در چهرهٔ عشاق حلال خواب خوش دارد بر دیدهٔ احرار حرام
صدر اعیان نشابور رئیس الرؤسا شمس دین سید احرار شهاب الاسلام
فاخر است از نسبش هندسیان ابنا کال عاجز است از خردش فلسفیان ایام
نازش پیر و جوان از کرم و همت اوست که کریم ابن کریم است و همام ابن همام

شاد باشند دو بوالقاسم از دو در دو جهان
پدرش یار و پیمبر در دار سلام

ای فرستوی و قوت علم دین رسول
در معالی و معانی شرف آل نظام

در سرانکه بود انجمن محتشمان
رحمت از بهر جمال تو بود بر در و بام

چون تو در معرکه شرع مبارز خواهی
هیچکس نکشد تیغ فصاحت ز نیام

زبان تو سخن درا عجب آید که همی
معجز و سحر مرکب کند اندر اقلام

نتواند بتمامی بمدیح تو رسید
گر بود مادح تو بحتری و بوتمام

شعر اگر هست یکی کره توسن مثل
در مدیح تو همی طبع مرا گردد رام

که من ارام نمایم تو کنی اکرام
کردم از بهر لقای تو در این شهر مقام

تا که بر بام ز خشکی است خاک غبار
تا که بر گردون از تری است غمام

نسل این است بدو عالی تا روز قضا
دین آن است بدو باقی تا روز قیام

با تو از انجم و زنکال بگویند سخن
که تو را انجم رهی زیبد و زنکال غلام

هر سرائی که غبار سم اسب تو بود
باز را زهره نباشد که کند قصد حمام

سحر و معجز نتوان کرد مگر کلک تو جای
زانکه ضدند بیکجای بگیرند آرام

تا شنیده است حسام از کلک تو خبر
خون همی گرید از اندیشه کلک تو حسام

تا بد از دفتر ابیات مدیح تو همی
هم بدانگونه که از چرخ بتابد اجرام

من همی از پی ارام کم آیم بر تو
کز پس آنکه از این من نشناسی آرام

عرق آید بترشح ز مسام همه کس
ز نم آنکه مر اشکر تو آید ز مسام

باد بدخواه تو را آتش و آب اندر چشم
باد بدگوی تو را خشکی خاک اندر کام

کرده بر خانه عمر تو علم دست بقا
بسته بر باره جاه تو بسیج دست دوام

تو را روی چو نسرین نگارا ای بت چین
مراست از غم عشق تو روی چون زرین

تو راست پروین زیر دو دانه یاقوت
مراست دیده یاقوت بار بر پروین

تو راست بستر و بالین بحشیر گل باده
مراست تفته و نم بستر و بالین

تو راست پرچین از نساج کرد لاله بستان
مراست گرد گل زرد عاج گون پرچین

تو راست مار قرین بر فراز برگ سمن
مراست برگ سمن بر فراز مار قرین

تو راست آذر برزین بروی بر زده خط
مراست بر دل از اندیشه آذر برزین

ز رزم خسرو شرق و نصیر ملت شرع
مجیر دولت و تایید او موید دین

بزرگوار وزیری که هست بهره او
ز هفت کوکب سیار هفت چیز گزین

ز ماه تیر ستان روزی و ز کیوان خشم
ز مهر طلعت و ز اورمزد رای رزین

اورمزد ستاره مشتری

شود گشاده در روزی و تا بدر روز
چو بر دیوان بگشایدان حجت بین

ز حرص خدمت و دیدار او عجب نبود
که بیقرار شود نطفه در قرار مکین

بنوک کلک جهانی ببخشد از صدر
بشیب مقرعه ملکی بگیرد از زین

سرشت او بصفت چون کشت بلند
که او ز ما معین است و ما ز او مهین

علی العموم بیار آیدی جهان خرد
علی الخصوص بیار آیدی بفر و زین

زمن بتضمین مدحش همی بیارایم
همی بمدح وی آراسته کنم تضمین

تو راست زر طرازنده بر میان دو سیم
مراست زر گدازنده بر رخ سیمین

تو راست بر خم و چین جعد زلف غالیه بار
مراست قامت دو تا ز غم تو بر خم و چین

تو راست مشک بکافور بر عجین بگلاب
مراست خاک بخونابه زیر پای عجین

تو راست پیچ بر روی حلقه کرده چنان
مراست عشق تو بر گوش حلقه کرده چنین

تو راست تلقین از شور و فتنه از دیوان
مراست مدح وزیر از فرشتگان تلقین

سپهر حضرت ابوالفتح کاختران سپهر
بصد هزار قرانش نیاورند قرین

ز زهره بزم و ز بهرام قوت اندر رزم
ز تیر در همه علمی ضمیر روشن بین

یمین او سبب رزق و روزی بشر است
بر این سخن نه گوا باید و همی نه یمین

بخت خضر کند ار زروی خدمت او
چه در بدان متحرک شود چنان چنین

چو کلک و مقرعه در کف بصد زبان گیرد
دلیر وار دو صنعت کند بدان و بدین

بروز رزم گر از دست او شرف یابد
ببر طایر و رفع طمع کند شاهین

اگر سحاب بیاموزدی سخاوت او
بجای قطره همه بدره باردی بر زمین

بیادم آمد بیتی که عنصری گوید
بلفظ و معنی پاکیزه تر ز در ثمین

ایا ز مرکب تو گرد رفته بر گردون
کشیده رایت عالیت سر بعلیین

زمانه گشت بر اعدا چو حلقه خاتم
چه روز فتح گرفتی زمانه زیر نگین

در این مقام تو گفتی که بر سر اعدا
همی حجاره سجیل بارد از سجین

جهانیان همه آگه شدند و دل بستند
که چون گشاد قضا بر مخالفانت کمین

ز جان گرگین گرگان همی خروش زنند
که آب دیلم بردی و رونق زوبین

کی انکفایت و رای تو آن ولایت را
همه سلامت و امن است و راحت و تسکین

توانگری و ز تدبیر تو بهر دو طرف
هزار شهر بلند است و صد هزار حصین

نیاید آنچه بجنگ تو آید اندر جان
نیاید آنچه بحیل تو آید اندر چین

امید هست که آرد بدرگهت فغفور
همه خرافه چین از نگارخانه چین

خدای عرش ز خاک آفرید شخص تو را
کرام پیش تو بر خاک زان نهند جبین

زهر آن بدهی گنج و در زمین بنهی
که باید از قبل دشمنانت زیر زمین

زهر آن بدهی گنج و در زمین بنهی
که ماند از قبل دشمنانت زیر زمین

کجا زمانه بکین سری همی آرد
کزان سرش بدل اندر خلاف ما شد زین

بدست لت همایون بجای بخت
بخلق در فشان و بعرق مشک آگین

مشاطه عجب است او که زنگ مشکینش
مشاطه کی بخندد بصبح بازپسین

چه در بنان تو سازد بنای فضل و داد
بعقد و رسته بعقده مشکین

سخن وران جهان دیده کهن شده را
بر در کار تو نوگشت سیرت و آیین

نبشته مدح تو بر حسب طاقت و امکان
نشسته پیش تو بر فرش حشمت و تمکین

سزد که خاتم مدح تو را جوانی داد
که چون جوانی و چون جان خوش آید در بین

همیشه تا که اماماه خبر دهند همی
ز حوض کوثر و ماء معین و خلد برین

تو با سعادت و شادی نشسته چون رضوان
بخدمت تو رده بر کشیده حور العین

قیاس عمر تو چندان که چون شمار کنند
از آن شمار بود صد یک الوف و ملایین

بحر کینه چو خصم تو در سفینه نشست
سفینه گشت بخونسار غرقه شد مسکین

هنوز ناشده از مغز شان بخار شراب
نهاد مالک بر دستشان همی غسلین

ز بس نهیب سر اندر کنند و دم نزنند
نهنگ شرزه و پیل دمان و شیر عرین

نداشتی خطری پیش او سیاست تو
اگر بگرگان یعوی هزار چون گرگین

رجا بنیش سرحد ماوراء النهر
رجا بنیش بدر بند کشور غزنین

نظیر تو ز وزیران کسی ندانم من
بعقل کامل و رای صواب و عزم متین

بشارتی رسد از فتح و مژده ظفرت
چو گوش و چشم تو را باشد التجا ز طنین

کشند پیش تو چیپال و قیصر رومی
ستان زرین از سومنات و قسطنطین

دفین کنند همی گنج در زمین و ز را
بجای گنج همی دشمنان کنی تو دفین

خزانه دار چو در رزم بشنود تو هان
سلاح دار چو در رزم بشنود تو همین

ز بحر جود همه زر ناب خیزد موج
ز ابر جسم همه خون حرف بارد زین

اگر کنی تو بسکین اشارتی که ببر
ببر زان سرو سر بار پس کشد سکین

کجا صیر کند ملک را دهد ترتیب
کجا صغیر کند شرع را کند تزیین

دهند سیت که از بهر مصلحت شب و روز
همی بروز ز اشکال شب کند تعیین

بزرگوارا پوشیده نیست بر دل تو
سخن چنانکه فراز آورند غث و ثمین

منم بخدمت تو شخص خویش کرده رهی
لشکر و ملت تو جان خویش کرده رهین

عروس طبع مرا بخشش تو کابین است
قبول لت کرا در قباله کابین

غذای جان نشناسم جز آفرین تو را
وگر شناسم برمن مباد جز نفرین

همیشه بزم تو چون خلد باد خرم و خوش
کف تو کوثر و می در کف تو ماء معین

بجان پاک تو هر ساعتی ز رحمت صاف
رسیده فیض الهی ز دست روح امین

زمانه در همه وقتی تو را رهی و غلام
خدای در همه کاری تو را نصیر و معین

بمجلس تو ثنای من از در احسنت
بحضرت تو دعای من از در آمین

آن است که هست چهره خورشید در پیش
صد حلقه در او ز سر طرف سمین

پیوسته در میانه هر حلقه دلی
چون خاتمی شده که بر او دوش نگین

از تاب زلف او است دل من گرفته تاب
در چین جعد او است سخن من گرفته چین

کاهی ز تاب زلف بگل بر نهد کمند
کاهی ز چین جعد بمه بر کند کمین

فریاد از آن نگار که در ناله ...خته
آتش زد است از دل مسکین آتشین

ای دلبری که از رخ و زلفین تو مرا / پر سوسن است دامن و پر سنبل آستین
تری و خوشی غزل من ز وصف تست / بر تو غزل آراست چو بر خواجه آفرین
آزاده مهتری که کواکب بصد قران / او را نیاورید به آزادگی قرین
شد زان علی یقین همه دشمنان جهان / شد زین علی جهان همه دوستان یقین
کاین عم احمد مختار بود و آن / دستور ابن عم شه عالم است این
از جود تست حاجت آزادگان روا / وز رسم تست حجت فرزانگان متین
بی نام تو سرشک نبارد همی ز ابر / بمهر تو نبات نروید همی ز طین
در حضرتش نیازی و در خدمتش مقیم / در مملکتش وکیلی و در نعمتش امین
ای گشته دولت ازلی با تو همعنان / وی گشته حشمت ابدی با تو همنشین
از اعتقاد صافی بجز ذکر تو بود مدام / بر دست تو لبانم و بر پای تو جبین
هرگه که ذکر خویش تو توقیع کنم همی / زان خاطر لطیف و از آن رای دوربین
بر چرخ عقل باد جمال تو آفتاب / در باغ فضل باد خصال تو فرودین

گر بر سپهر وصف تو گویند ماه و مهر / گرد بهشت وصف تو جویند حور عین
تاج علا و گنج معالی علی که او / دستور سیف دولت شاه است و سیف دین
هم نام آن علیست که او بود در حرب / شیر خدای و داد گر میر مؤمنین
در بند آن علی دل کفار شد اسیر / در شهر این علی دل زوار شد رهین
ای تابع هوای تو اجرام بر سپهر / ای شاکر سخای تو اجسام بر زمین
همواره در مقام جلالت تو ای مقیم / پیوسته در مکان سعادت تو ای مکین
در پیش سیف دولت سلطان داد گر / دایست بر سیادت و دین است با یمین
تا سر فراز گشتی زین بر چهار چیز / شد خاکپای همت تو چرخ هفتمین
بحر است طبع تو که از آن بحر طبع من / همچون صدف شده است از آن گوهر ثمین
چون هست در مدیح تو از حسب اعتقاد / ابیات من مهذب و الفاظ من متین
تا بر سپهر نجوم است با رجوم / تا در زمانه دور شهور است با سنین
حکم تو باد جاری و جاه دگر دهر / بخت تو باد مرکب اقبال را قرین
دولت ترا پناه و تو چرخ را پناه / ایزد ترا معین و تو شاه را معین

باد نوروزی همی گلبن زند در بوستان / ابر نیسانی همی بر گل کند لولو فشان
از جواهر گنج یاقوت گویی بسوده در / در ظرائف گر رخ و نغزاست کوی بوستان
پر حلل شد کوهسار و پر حلی شد مرغزار / پر صور شد جویبار و پر گهر شد گلستان
هر نباتی از زمانی دیگر آید برین / هر درختی از زمانی دیگر آید طیلسان
هر سحرگاه آن همی گوهر فرستد سوی این / هر شبانگاه این همی لاله فرستد سوی آن
آن یکی چون جام مینا در میان لاله جود / وین دیگر چون طشت زرین پر از زعفران
آن نگاری کز وصال و هجر آن پیدا شود / از خزان من بهار و از بهار من خزان
ارغوان از رنگ روی من شود چون شنبلید / شنبلید از رنگ روی او شود چون ارغوان
آن سخاوتها که چشم من کند در عاشقی / دست مولانا کند در دولت صاحبقران
آفتاب سعد و نصرت ملک سلطان شرف / نامور بوسعد بن منصور صدر کامران

تعریف قلم

نیک بخت کلک او را تا به بینی پیکری / بی بصر باریک بین و بی خرد بسیار دان
مرغ زرین است او در تخته سیمین چمن / مرغ رنگین است او در برج مشکین آشیان

راغ شد چون ششتری و باغ شد چون ششتری / آب شد چون سلسبیل و خاک شد چون پرنیان
از شکوفه هر درختی سیم پاشی در لباس / وز بنفشه هر زمینی مشکسای بی سلیمان
از کواکب زینت پیدا آسمان از کوهسار / وز شقایق زینت پیدا کوهسار از آسمان
سبزه اندر سبزه زار ... بر کنار / نگر اندر لاله زار و شنبلیدش در میان
راغ از ابر بکردار بهاری دلگشای / باغ از ابر بکردار نگاری دلستان
زلف گویی تا بشر همی عشق مرا دارد دراز / قد چون تیرش همی سازد پشت ما را کمان
چشم من از عاشقی گوهر فشاند بی قیاس / زلف او در دلبری عنبر فشاند بی کران
آن صناعتها که زلف او کند در دلبری / کلک مولانا کند در مملکت شاه جهان
از کمال دانش و فرهنگ و معنی در گذشت / عقل او از اقتراح طبع او از امتحان
نقش او از سیم روشن چون دخان بی چراغ / ملک از او همواره روشن چون چراغ بی دخان
پیشه گیرد خدمت او هر که خواهد جاه و آب / توشه سازد مدحت او هر که خواهد نام و نان

چون تنک خدمت جدا ماند بحکم اضطرار / خبر در این عالی مقر خدمت نمودن کی توان
تا امید و بیم باشد در دل خرد و بزرگ / تا زیان و سود باشد در تن پیر و جوان
در دل بد سگالت باد بیم بی امید / در تن نیکخواهت باد سود بی زیان
بر همایون روزگار عمر تو فرخنده باد / همچنین نوروز و صد نوروز و عید مهرگان

تنی که حور بهشتی شود برو مفتون / عقیق او ز حقیق بهشت شد معجون
دو گیسوی دو مسلسل سیاه آن و دو ابروی / که دل برند ز مردم همی ز رزق و فسون
ز هر آنکه شد اندر جمال چون لیلی / ز غم شدند همه عاشقانش چون مجنون
یکی صنم که مرا دیده همچو جیحون کرد / حنای آن صنم تا گذشته از جیحون
تنی که هست رخ او خزانه ملکان / ز وصل او و دل من پر جواهر مکنون
خیال او مرا بس بوصل او رهنمای / وزیر شاه مرا بس بعقل رهنمون
وزیر عادل ابو الفتح بن حسین که هست / دل منور او علم و عقل را قانون
نه پرده دریده او کند زمانه تباه / نه بر کشیده او را کند زمانه بخون
ببخشش کف او ساعتی وفا نکند / اگر معانیه گردد خزانه قارون
شگفت و طرفه بود در میان ماهی باد / نهفته عنبر سارا و گوهر مخزون
زمین تیره چو روی تو دید گشت منیر / سپهر خیره چو رای تو دید گشت زبون
خدای کلک ترا داده قوت فلکی / چنانکه در حجر آتش زمین گرفت سکون
شد از کفایت و بیداری تو رنگ حال / ولایتی که شدن گشت بی تو قلمون
همه دلیل کند گر کفایت تو شود / ملک بدولت جمشید و فر افریدون
سرای مجلس تو کی بود معاذ الله / هر آن سخن که ز طبع اندرون شود موزون
اگر کنم صفت اشتیاق تو بر خویش / در آن صفت سخنم بگذرد ز رسم و ظنون
ز نون و میم دو چشمم جدا نبود که بود / دلم بتنگی میم و تنم بگونه نون
بمدح تو شدم از حادثات چرخ معاف / نفیر تو شدم از نایبات دهر مصون
ترا ز طارم میمون نصیب شادی باد / نصیب دشمن تو غم ز اختر وارون

چه آهوست دو نقش مدام مانده است / که دید آهو سیمین و دام غالیه گون
هزار گردم مردم فنای دیدستی / بیاد مردم گردم فنای این اکنون
چو عاشقان همه بستند روی خاکش کمر / نگون لال همه آتش از جفاش جگر خون
چرا بچون گردم قیاس دیده خویش / که اندر آن همه آبست و اندر این همه خون
مباد با منش هر شب خیال او تا روز / بوعده دادن وصلش مرا کند مفتون
مجیر دولت پیروز روز ملک افروز / عمید ملک شه نیکبخت روز افزون
بعلم و عقل دلش را ز عالم ارواح / همی درود فرستد روان افلاطون
ز بس اشتیاق که او را بود بجود اندر / سبق برد که بود اقتضای کن فیکون
بلون کلک و بشکل دوات و انگشتر / اگر نبیدی ماهی و ماه را مقرون
ایا بفضل و کفایت گذشته از اقران / بصد قران چو تو گردان نیاورد گردون
خرد که عاشق و مفتون شعر او در مردم / شده است از تو ز رسم تو واله و مفتون
نظاره تو کفایت همیشه بر بابت / مگر کفایت سقف است و خانه تو ستون
تو چه روضه فردوس گشت مملکتی / که بود چون شکم حوت ملک ذوالنون
ز همت تو تفاوت بسیست تا کیوان / که دولت تو شرف اندر است و کیوان دون
بمجلس چو تو بی ر سخن دلیر شدن / جنون بود همه جاهل و جنون فنون
نبود چاره مرا در فراق خدمت تو / که گشته بر دل بیچاره چیره بود جنون
نهال شادی من خشک بود در گرد / بآب همت تو تر و تازه شد اکنون
همیشه تا بجهان اندرون بود شادی / بود ز اختر و از دوران طالع میمون
بحل و عقد ولایت بر محل حج جهان / نبشته کلک تو توقیع های گوناگون
سعادتی که بود بستن و گشادن از آن / بخدمت تو کمر بسته و گشاده دهن

در زلف تو گویی که فکنده است صنم چین / خیلان زره حلقه و خیلان شکن و چین
وان سنبل شکنیت که افکنده به سنبل / وان ... نوشینت که افکنده به پروین
خواهی که ببینی گل و نسرین شکفته / ردائیه بر دار و رخ خویش ببین

گفتم که ز فردوسی و پرورده حوران / نی نی که ز یغمائی و پرورده سکین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند / بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
بگشای در وصل و فرو بند در هجر / کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
گوئی که چه فخر است مرا عاشق تو بودن / طعنه مزن ای ترک و مکن مشغله چندین
شهزاده آزاده علی بن فرامرز / پشت سپه و مونس سلطان سلاطین
ایزد که علی را بگزید از همه عالم / هر دو سپه آراد و هنرمند به آئین
آن یار پیمبر به گه صلح و گه جنگ / آن یار شهنشه به گه مهر و گه کین
آن سید یاران چه به قدر و چه به مکانت / وین سید میران چه به حشمت چه به تمکین
میران سپاهت همه چون بهمن و دارا / گردان مصافت همه چون بیژن و گرگین
هر جا که به نام تو دایره سازند / زان دایره نام تو شناسند نخستین
در روشنی رای تو پرویز بدیدی / هرگز ننشستی شیفته بر آذر برزین
در مجلس شاهین شرف است تو را باید / خورشید بباید ز فلک مجلس شاهین
هر میر که بر بخت خلاف تو سگالد / از تخت بسی افتد در انجمن نسجین
در معرکه چون کوش سواران بنوازند / گاهی ز اسل‌ها نشود که ظفر این
امروز در این دولت و این ملک جهانیان / هر قوم که آیند بکین اختر سکین
جمشید دل ایرانی و خورشید بر ایران / امید ضعیفانی و فریاد مساکین
کرده است دل شاه دل آخریان قند / لفظ شکر افشانت و طبع گهر آگین
هرگز نرسد در صفت جود تو وهم / گر خاطر این است بعد فکرت تو زین
احباب تو چون شاخ گل اندر نیسان
از ناحوران بر تو ثنا در فلک جنت

زان دو لب شیرین چه دهی پاسخ تلخم / نیکو بود پاسخ تلخ از لب شیرین
گیرم ننشانی ز دلم آتش عشقت / آخر نفسی با من دلسوخته بنشین
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت / روزی که مرا بی تو بود بستر و بالین
این فخر تو را بس که همی وصف تو گویم / در مجلس شمس ملوک عضد الدین
جد و پدرش را عضد و شمس لقب داد / وین را ز دو لقب یافت فزون رونق و تزیین
صافی دل او باشد آفاق چنین بود / با صاحب معراج دل صاحب یاسین
آن این و شریعت نبی یافته تعلیم / وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین
ای عاشق رسم تو همه شیعه حیدر / وی شاکر جود تو همه عترت یاسین
اصل ملکی از رسوم تو شناسند / چون اصل خراج ملکان از تقویمین
گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم / ابلیس نگفتی که مرا از نار بود طین
گر روز سخا وزن کنند آنچه تو بخشی / سیاره افلاک ببیند کفه شاهین
هر چند که غزنین و سمرقند دو شهرند / سازی ز سمرقند ده و شهر ز غزنین
داس تو کر بعصیان تو ناپاک کند دل / مالک دهد اندر سقرش غسل و غسلین
در خنجر تو قبه شود قبضه خورشید / بر زره تو عقد شود عقده پروین
از هیبت نام تو چنان زود گریزند / کز گفتن لاحول گریزند شیاطین
رفتار تو بر چرخ هر است کوکب / گفتار تو در باغ ادب است ریاحین
روی تو شاطر است عروسان سخن را / جود تو چو داماد و عطای تو چو کابین
تا باشد شطرنج که تعبیه در نطع / باشد فرس و بیدق و پیل و رخ و فرزین
اعدای تو چون برگ خزان در تشرین
از ناموران بر تو دعا در فلک آمین

ای شکفته سنبل و شمشاد تو را ارغوان / وی نهفته آهن و پولاد تو را پرنیان
لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید / لولو خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
چهره تو هست باغ و قامت تو هست سرو / باغ چندان طرفه باشد سرو گردد روان
ای دهانت تنگ و زلف خفته اندر جزا / پشت من چون زلف داری و دل چون دهان
هست هجر تو به وصل اندر چو سیم اندر سنگ / هست وصل تو به هجر اندر چو سود اندر زیان

که ز سنبل زلف تو خرمن زند بر لاله زار / که ز عنبر جعد تو بر چین نهد بر گلستان
تیر بالا و کمان ابرو توئی و جز تو را / من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
ای بیانت ملا غمزه و چشم سیاه از چه قبل / روز من چون چشم داری و میانم چون میان
هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود / در خزان من بهار و در بهار من خزان
روی تو ماه زمین است و نباشد این عجب / گر نوازد خورد تشویر ماه آسمان

فرخ

فرخ آن کس کز دلی صافی بود بنده او / بنده ماه زمین و بنده شاه زمان
تا بگردد مر کواکب اقران باشد همی / او بود در دین و دنیا بهترین صاحبقران
بگذرد فرمان او کاندر خط فرمان اوست / قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
هر که سر بر طاعتش دارد نهد بر خاک سر / هر که جان بخشد بر منتش دارد در دهر جاودان
نیست اندر مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر / نیست در شکر تو در اسلام خالی یک زبان
هر چه از شاهان شنیدند آنچه تا رخها / چون بخوانند از کتاب فتح تو گویند داستان
اندری تو شاد و خرم و ز نهیب تیغ توست / هم مصر اندر خروش و هم روم اندر فغان
زان کف کافیت چون خورشید تابان بی‌زوال / زان کف کافیت چون دریا ناپیدا کران
ملک فی صحن السلامه خلق فی دار السلام / مال فی صحن الامامه من فی ظل الامان
تا بتابد نور و ظلمت هم بدین آینده بادی
همچنین فرخنده رای شاد طبع و شادخوار

سایه یزدان معز الدین و الدنیا که هست / دین و دنیا را از او تأیید و عز جاودان
تا قیامت روشنی از دولت او باقیست / گوهر طغرل تکین و چغرل بیک الب ارسلان
طاعت او در خرد باشد چو جان اندر خرد / خدمت او در روان باشد چو جان اندر روان
ای جهان او را لت شهی کز نعمت احسان تست / نعمت خورد از ترک و حشمت بر جوان
آنکه وهی کز زر کان قطره دار زند یاد / خوانده اندر زهره تا ریخهای باستان
تا به شهر صفهان در ساختی در ملک / توتیای چشم شاهانست خاک صفهان
خلق را معلوم شد کاندر جهان هرگز نبود / چون تو شاهی ملک بخشش خسروی گیتی ستان
نعمت اندر نعمت است و نصرت اندر نصرت است / جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان
خسروا پیرایه شاهی بود احسان و عدل / سیرت تو هست آن یاد و دعا نیو است آن
تا بماند آب و آتش هم بر این عادت بمان
همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

زان کند زرین شود برگ رزان اندر خزان / زرگری سازد مگر باد خزان اندر رزان
چون کند باد خزانی زعفرانی هر درخت / رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان
چون همه پنهان شود در زیر عباسی ردا / زان رد پیدا شود بر کوه خضری طیلسان
چون شود از بس خشم مانند سیمین سپر / شاخ هر گلبن شود مانند زرین کمان
گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید / برگ رز باشد چنین و آب رز باشد چنان
ماه رخساری که دارد مشک بر ماه تمام / سرو بالایی که دارد ماه بر سرو روان
زلف او شکست کافور است و رو من خسرش / بینی او گان کافور و مشک از روی بیان
لعل بی پنهان شود چون در او آید پدید / در تن پیدا شود چون لعل او گردد نهان
حلقهای زلف مشکینش گره بگشاید ز هم / بند از شادی دلم در پیش عشق او بیان
آن خدا و بگیست کز گیتی نامش هم / مخمرت را باسعادت اتصال او قران
سوی عالیحضرت او سعادتهای چرخ / نگسلد تا روز محشر کاروان در کاروان
سیم و زر را نیم ادمن نباشد ای شگفت / وانکه بیند دست او باید زدوده ی مان
امتحان او قرار از همت او شرط نیست / همت او برگذشت از قرار امتحان
دهر او در آب خواهم همت او را هوا / زانکه زی آب و هوا هرگز نباید روان

عشقت کز نهاد او / زردی و سرخی آرد ز چهره و اشک روان
گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را / بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
ز آسمان گوئی پدید آید همی اصل از زمین / در زمین گوئی رود سنجاب سوی آسمان
عندلیب آمد برون از گلستان و لاله زار / زاغ گیرد مسکن اندر لاله زار و گلستان
باغ من هست آن نگاری که اندر عشق اوست / رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان
تا من او را در جهان پیدا گشتم ای عجب / عشق او و حسن او پیدا نیامد داستان
سینه او در میان است دل او چون آهن است / بینی آن آهن که معدن کرد اندر میان
زیر لعلش در خوشاب است و باشد گاه گاه / چشم من پر در و لعلش لعل بار و در فشان
گر میان نبود دلم در روی او عشق او در دست / من بهار سیل اجرا کشایم دهان
ملک سلطان بیشکی افزون بود در ساعتی / تا که او باشد شرف ملک سلطان جهان
پیش او پشت جوانمردان دو تا گردد همی / زانکه هست مانند پشتش پشت شاهان زمان
شک نباشد اندر آنکو رزق خلق است و بس / روزی عالم بدست او نوشته بیگمان
گر نبودی نحس کیوان بر سپهر هفتمین / همچنانش در سپهر هفتمین بودی مکان
سیرت او در خردمندی به جائی رسید / کاندران سیرت همی عیب کرد دهان

جود او بازار کانی بشکند در سال و مه
او همی بیند یقین در روزگار خویشتن
نعمت از عالم پدید آید ملی گوهر بحر
دین تازی تا زنده باشد با که هست او مؤتمن
دهر را مانند گردون بیم باشد گه امید
چون امین حضرت صاحبقران را دست هست
هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند
دادن روزی زمان را تو از ایزد دگر
آن یکی گوئی که در پاک را در در حضر
در تنم تا هست جان و در رحم تا هست عقل
در جوانی عقل پیران را دهد مدح تو مرا
مهرگان بر تو همایون باد از تاثیر بخت
سر کرد از دم ملک و شاید گر بسازد در زمن

شکر است باید در نعمت بنی ما از آن ارکان
هر چه از اقبال آید آدمی را در جهان
هر دو در شناس اصل گوهر نعمت بدان
ملک باقی زنده باشد تا که هست او قهرمان
چرخ را مانند گردد که سود باشد که زیان
مشتری را عطارد هست مانند ای قران
هر کجا حکم تو باشد چون قضا باشد روان
ور تو گردد از ایزد مکر اقبال هر روزی نشان
وان یکی گوئی که رشک آفتاب دارد بر زمان
از ثنا و مدح خالی من ندارم عقل و جان
لاجرم هستم پسندیده بر پیر و جوان

بر زمین است او ولیکن مرکب اقبال او
در بلندی تو گر است همچون عالمی
جود او بنگر که از نعمت همی سخن ای خبر
کز بخت است و خرد و تلقین بر زنگ اخبری
منفعت را و جهت او مصلحت را در خور است
انجیل و نبیک اندر دانش و تمیز و عقل
هر زمان در روزی مردم فزاید جود او
از صدف در تا نبه باشد ابیات مدح تو
سجده فرماید عطارد را فلک در پیش من
از بوهر کس معوان مبین که از حد بگذرد
تا مهذب باشد اندر مدح تو گفتار من

هر زمان اندر عنان آسمان باید عنان
واندر آن عالم دل او هست از آنجا گران
لفظ او بشنو که از گوهر همی خوانی نشان
هست کلک اندر کفش بخت و خرد در بر جهان
نقش او اندر زمین همت او در زمان
یادگار عالمی از قهر آن تا آستان
لاجرم از ایزد در اقبالت فزاید هر زمان
در ضمیر مدح گوئی در دهان مدح خوان
چون بلاغت سجده فرمایم قلم را در بیان
در سلوی خدمت تو من بند بستم شوان
کی زبان را در مرا گفتار بهمان و فلان
سال بر تا سر همه ایام تو چون مهرگان
که گیتی را در آذر گرفت تا ماه فروردین

زملک دین همی نازند شاهان بلند اختر
سلطان در تو رست هم تمکین و هم دولت
همی گویم سلطانی که با علمش نبیند شید
جهانداری چنین باشد که جا از دو هر دو دست
تو آن شاهی که از شاهان تو بود قدر و شرف دارد
تو آن نغز بین یاد در تو درهستند فرمان بر
کسی گو در خلاف تو بخواب اندر شود بی شب
تو جاوید و پاینده است هم شادی هم شاهی
طبع گیتی سر گشت از وصل باد مهرگان
هجر یار مهربان کز چهره را ماری بهار
در سهو در چمن بوشید سنجاب و سنج
باد را آشوب او بنهفت گوئی شنید

که آمد شاه ملک افروز مهمان قوام الدین
زهی سلطان با دولت زهی دستور با تمکین
گوزن از پنجه ضیغم شود وز چنگل شاهین
شهنشاهی چنین باشد که جا و دولت کند تلقین
نگین و تیغ و تخت و تاج و کلک و ملک و دین و زرین
یکی از زهره توران یکی فرمان ده غزنین
زخاک اندر تبرز رشک او سر بالین
نشادی از جهان مکن شاهی که از ران نشین
کوه را پا پوش را از و را از شجر طیلسان
ابر دریا را بر سر بشت گوئی زعفران

کجا با شاه ملک چنین سر در شوار و چو بان
چو خوانم فر او فرید و خرچ گویم عدل او نوشیروان
کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین رحمت
بخشش شاه در دل کوش انجیر و عاقل
زانصاف و ز عدل تو در این گیتی عجب نبود
سپاهی که بد خواهت همی گردد در او تنها
هزاران شاعر که ثنا مت بگوید بند شعر او
دعاگوئی تو دولت باد هر جا بگه بنشینی
شنیدی گشت از آشوب او تا بام غزار
کز بخشت از زر چمن سود اگر بادار

کجا باشد پدر چو بان بود فرزند او چونین
چه دانم قصه شیران چه خواهم تا مبر کردن
کرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آیین
که گاه بخشش و کوشش نبی همتای آیین
اگر زدان بهر تو بنین کشتر د
کنی همچون بنات النعش گر هستند چون پروین
تحیات الغیث سیم اندر همی خوانند جور العین
که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین
چون دم دلبر که از هجر یار مهربان
بوستان را از زردی وصل یاد مهرگان
زعفرانی گشت از آتش درخت بوستان
درخشت از زر نا شگفته سوسن از اکان

از چه معنی گشت باد اندر چمن نابار
از جهان پرور در پرده باشد هیچ باک
پادشاهی که جلالش هست دولت پایدار
کز مغرب بگذرد مدح او با بی سپر
طاعت یزدان که در عقل و هوش حجت است
شهریار از فلک خرم زحل برج تو
کز بخت میمون چرخ باشد پادشاهی مستقیم
آن یکی گوید چو خورشید سپهر از ازل
چون تو را آورده است یزدان هم زمین و هم
در ستایش پیش تو همه ساله خرد
عالم از تو باد خرم چون جهان فصل بهار
آمد آن فصلی که از خرم شود روی زمین
نافه های مشک بگشاید چو عطاران هوا
شاخ گل با جام مل در زیر مهاکر دو ندیم
سایه یزدان ملک سلطان خداوند جهان
زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان
سجده کردی دخت گام او از طین است دین
حواد و چون انگیون جان فزاید در دهر
تا شنیدستند کزپیکان او در صیدگاه
مار و مهره تیغ باید در جهانداری قهر
آنچه تو در نوزده سال از جهان بخشوده
بود ملک او ز جیحون تا فرات و ملک
بدعت و کفر از تیغت همی ناقص شود
آرزو باید همی بغدا در او چون تو شاه
باد تخت تو سپهر و تو بر او مهر منیر

از چه حجت گشت ما را بدر لولو فشان
تا چون تازه باشد دولت شاه جهان
شهریاری کز جمالش هست ملت جاودان
در مشرق بحری از جود او همی نشان
خدمت سلطان عالم هست او جب بر جهان
لرزه بیند چون تو را بینند با تیر و کمان
تخت با تو یک لست چرخ با تو یکزبان
وان یکی گوید زهی دریای پایدار آن
ملک دین را هم خداوندی تو هم صاحبقران
در ستایش با دو پیش تو همه ساله روان

سرو در بر در شد است اکنون چمن چون طبع شاه
شاه شاهان سایه یزدان ملک سلطان دین
دین بعدل او چو داد تازه است همچنان آل ابد
یک روان از مهر او خالی نیابی در بدن
هر که او در طاعت یزدان همی بندد کمر
همچنان کز چشمه خورشید عالم روشن است
گر کند تقدیر در عدل از تو در گیتی رسم
می زرگی کس خداوندی نیابد بر مجاز
تا که هر نفسی تدبیر خرد باشد عزیز
ای ملک آرای تو بر هر چه خواهی کامکار

خنده گاهی بود گرم و تازه چون طبع جوان
طلعتش چون آفتاب حضرتش چون آسمان
جان بمدح و مهر او در بسته است همچون تن بجان
یک زبان از مدح او فارغ نبینی در جهان
همچنان کز خدمت سلطان همی بندد میان
روشن است از دولت تو گوهر الب ارسلان
ور کند توفیق در جود تو وقفی بتن جان
بی هر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
تا که هر حسبی تاثیر روان باشد روان
دولت پیروز تو بر هر که خواهی کامران
بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان
بوستان از فر او گردد چو فردوس برین

جامهای حله بگشاید چو در زر از زمین
جام مل با شاخ گل در باغها کرد و قرین
خسرو روز کر صاحب قران استین
شهریار نیک رای و پادشاه دور بین
ز اتش و آتش چو استخاره کند در پیش سلطین
خشم او چون ابر برغی جان که اندر روز کین
زخم در نداهوان با چشم و کوران با برین
در جهانداری ز مهر خان تیغی چنین
شرح آن تا حشر فهرست شهود استوین
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
در دل تا کیست بغزاید همی اسلام و دین
روزگار معتصم بارو ز کار مستعین
باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین

لعل با چاه جان ار آن بر درخت اسغوان
قمریان بر سرو بن گویند گل را تهنیت
خاطر او لوح محفوظ است کاندر وی همی
نور او تابنده بود از پشت آدم در ازل
پست کرد و قدر جباران چو افراز دخمان
بر برین کور و چشم آهو اندر ستغر ها
ای جهاندار که داری مار و مهره تیغ و تیر
شکر گوی عفو در روزی خوره جود تو اند
از پدر بگذشته در ملک گیتی داشتن
نیست توران در ایران پهلو زرم آرمای
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی بهشت
در نشاط او ز داده سوی تو تخت بلند

لولو از منبر انگیزد نهال یاسمین
بلبلان بر شاخ گل خوانند بر شاه آفرین
هم به بیند هم بداند بود پنهان بیقین
در زمان نور او فتادی چشم ابلیس لعین
دشنه کرد و دست مکاران چه بگشاید کمین
شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
کز سلیمان داشت دیو نقش کرد و در نگین
هر چه اندر ترک خاقانست و خانان و مکین
محتجب ما این است نزد یک دولت شاهین
کو نمالیدست پیش تو بخاک اندر جبین
خاصه بغداد از آن و در سرای المؤمنین
از قضا ای ایزد در روز خرد جان آفرین
در ظفر بر دار کرده کرد تو روح الامین

از تو دکر را رهای خرج تو به هر ساعتی
مر او راست شاه آفرید کار جهان
جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر
جمال جمله پدید آید از کلاه و کمر
یکی بغمزه جادو همی رباید دل
همه زبون شمرند از سوار دلیر
کمر میان کمند و بموی همچو کمر
بمهر خدمت ترکان سپرد باید دل
جلال دولت باقی جمال ملت حق
جوان و پیر بشاه جهان همی نازند
زنند کان همه کوشش بود و روز بخشش
قضا بپاید و در تیغ او شود کو هر
سرای ملک تو آراسته است و دولت او
اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی
جهان بسایه و از آفتاب خالی نیست
سماع مطربکی بخواه و باده نوش
ز بخت خویش بنا رو زمال خویش بخش
چو لالستان همی بینم شکفته عارض جانان
ز خط سبز آن مه گر شکست آن گلبرگ اندر سرخ
لبان گویی کرم دل چو دیدم گفتم در
رخ در لفین او گویی ز کافور است و از عنبر
خطی او در زنک ناب کرد از عوان پیدا
زبر در تیغ بهروزی بود همواره فیروزی
معز دین یمین بیر ملکشاه بلند اختر
بقای او چنین باید همی در دین و در دنیا

پیش یزدان شکر با گفته کرام الکاتبین

کمال جمله پدید آمد از کمند و کمان
یکی بخنجر هندی همی ستاند جان
همه بنک شکنند از ظفر سپاه گران
دهان بسان خیال و بموی همچو دهان
چه کرد کار ترکان سپرد ملک جهان
که شهریار زمانست و پادشاه زمان
که پیر عقل و جوان دولت است شاه جهان
خسروان همه طاعت بود در فرمان
قدر بپاید و در تیر او شود پیکان
در آن سرای فرو گسترده شاد روان
چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
بنفشستان همی بینم دمیده گرد لالستان
نه لفست آن مگر ابر است و خورشید بنهان
ز سنبل زلف چون چوگان ز گل روی چو میدان
لب و دندان او گویی ز یاقوت و از مرجان
دلی او در چو سنگ سخت بر سیم پنهان
کسی کو جان و دل بندد ز رنگ عشوه جانان
خداوندی همه توران شهنشاه همه ایران
که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ملت از فر تو خرم دولت از دین تو شاد

بر رخ سمنی دلگشای در مجلس
کلاه بر ترکان و تیغشان بر دست
دی و تموز در آن جلبیان اثر نکند
گشادن سخن و بستن کمر بمهر را
بلی ز دولت ترکان بقای اسلام است
معز دین و سرافراز دوده سلجوق
برای پاک همی تخت را کند عالی
چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال
خدایگانا شاها مظفر الملکا
حسود تو چو چراغیست و تو چو خورشیدی
اگر بهوا متغیر شود ز گرد و بخار
دو گوهرست تو را در میان جام و حسام
نفشه بنیست از لفین و الا لنه بنیست العاص
عجب دودی کزو باشد همه در جان نهان آتش
بدست او سپردم دل که گویی گل همی خور دارد
غم عطار و در او هر سری هر روز بفزاید
ز عشق ماه آن خط مشکین چو سوی کشتم الاغر
هر آنکس کو خرد دارد علی التحقیق بشناسد
جوان دولت جهان داری که با شمشیر فرمانش
ز خشم او معادی را همه رنج است بر راحت

فر تو در دین مبارک همچو ماه فروردین
که از جمال و کمال آفریدِ ترکستان
همه جمال ز ترکان همی برند نشان
نبا رخ سمنی جان ربای در ایوان
چو مهر در حمل و مشتری است در سرطان
همه فریشتگانند لشکر توران
خبر و مهر زبان نشان و مهر نشان
بقای دولت ترکان بقای سلطان
پناه خلق خداوند و خانه خاقان
بر تیغ و نیزه همی ملک را دهد سامان
چو تیر او فکند پیل مست را ز دندان
زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
بر این حدیث دلیلست حجت و برهان
در آفتاب نباید تغیر و نقصان
نشاط پرور و دشمن بکش بدین پیمان
ز طبع بنده معزی تو را بخواه و بخوان
مراد خویش بیاب و بکام خویش بمان
یکی نورست بر عارض یکی کفرست در ایمان
عجب ابری کز او بارد همه از چشم باران
کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
ز شرم آن رخ و زلفش نگشتست این لب و دندان
ز جور آن دل سنگین چه باری گشت از هجران
که پیروزی و بهروزی بتیغ و در خدمت سلطان
نه بیچد کس سر از طاعت نیابد کس دل از پیمان
ز کین او مخالف را همه در دست بیدرمان

جهان را در همیکو بدیز تو کوشش رزن با بخشش
کنون آن بحر یزدان بود را بل دین حق
خداوند جهاندار ابر زیر سایه عدالت
کردی کمر هان بعد چندی پیش از این آیت
هر سنان و هشیاران اندر همی خبر گفتند
فلک بهر تو بعمت کرد و بهر گمرهان محنت
بر باطل فرو بر راه بنای حق برآورده
خلاف و کین قوم شاها شکار اندر ره فتنه
همیشه تا جهان باشد تو باری بند و حزن و
هر راهی که بخرامی دلیل و همرست دولت
آن غالیه گون زلف بر عارض گلگون
وان خط سیه چون سپه مورچه کانند
نخلی است تو را ساخته از سیم و در آن نخل
گویی که در زلف تو دو نوشت ز عنبر
زهی آن که نیم از طلب روی تو آید و بیت
گر با دل سر دم دم کرم است عجب نیست
دل باز کش از عشق بسوی مدح شهنشه
شاهی که بهمت بگذشت از بر گیهان
از هیبت او دیده خصمان شده پر درد
از دجله و جیحون بستد دار این پس
ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا
شاد است به پیروزی تو جان سکندر
اندر عزم تو چه صحرا و چه دریا
اعدات چو قارون همه در خاک بنهفته
جاوید شها عمر تو در حفظ بقا باد

بهر در همیکو بدیز من طاعت بر تو فرمان
که شاهی چون ملک سلطان چه آید در ره کیهان
جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان
گسسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان
که دشوار است در حلیت بچنگ آوردن ایشان
قضا قسم تو نصرت داد و قسم دشمنان خذلان
حصار دشمنان ویران حصن دولت آبادان
شکاری کز شکفتها در روزم شود حیران
دولت شاد و تنت سالم سرت سبز و لبت خندان
بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
از لعل طرب ساخته و ز غالیه عرجون
خال تو چه از غالیه نقطه زده بر نون
هرگز نبود در طلب لیلی مجنون
اندر ره کانون نه عجب آتش کانون
گز مدح شهنشاه بود طایر میمون
شاهی که بدولت بگذشت از کر دون
وز خنجر او سنجر خانان شده پرخون
یا نوبت نیل است و یا نوبت سیحون
ای لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون
زنده است به بهروزی تو نام فریدون
و اندر حزم تو چه بالا و چه هامون
تا چرخ تو را داد همه نعمت قارون
در حفظ بقا باد بداندیش تو بی چون

اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش
ز عدلش در جهان نعمت ز عفوش شهان منت
کف راد تو بس باشد بقای خلق حجت را
همه در فتنه و تشویش گشته بکیش دو نفس
چنان قوم بنو دی قوم که اندر ملکی مدت
شد است از باب رها سال اگر بنکو ببینیشی
تو آسوده بسعد مشتری در ملک و در دولت
بلاد ام و در صحرا هر وقتی شکار این
نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم
ای لب شیرین تو عابد شده عاشق
داری بدو بیچاره در ون سی و دو لؤلؤ
ماهی تو بر بیدار دیم از غم تو زار
بیتو دل من هست چو کانون پر آتش
ای عاشق دل اشفته بکذر ز ره عشق
روزی ده آفاق که روز همه آفاق
کیوان شده در زیر قدم همت او پست
کرد سپهش خواسته از مشرق و مغرب
ای جام تو در بزم طرب ساخته مرکز
دارنده دهری و نه گردش افلاک
با عزم تو ناچیز بود تبت و ترکستان
هر روز تو را نامه فتح است دگر سان
کار تو در اقبال بدید است بجایی
تا عارض گلبرگ تو بیند سیم بران را

پدید آمد در ایام شه عادل انوشروان
ز جور دشمن بی حاصل است انتش بر عرو طوفان
سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک سلطان
همه در حیله و تلبیس گشته بی سر و سامان
شدن آن ملت بها باطل شدن اشوار بها آسان
همه اسباب دیگر گون همه احوال دیگر سان
مخالف مانده در انحس ز حل در بند و در زندان
بود جان و تن دشمن بهر سالی شکار آن
خیال علم تو همچون کف موسی بن عمران
بهر کاری که بشتابی بعین مرحمت یزدان
شیر است ابر نجیه از علاج و خطر خون
دی از خط شکین تو زاهد شده مفتون
وان لؤلؤ بیچاره بشکر شده معجون
چون ماهی اندر خاک و چو در ماهی ذوالنون
در عشق تو سر راست ادمم چون الم کانون
گز سوزه عشق تو بوا حسنتر دارون
کشته است بدیدار همیونش همایون
گردون شده در زیر علم دولت او دون
ماه علمش تا فتر بر دجله و جیحون
ای تیغ تو در رزم ظفر ساخته قانون
روزی ده خلقی و نه از بیچون
با حزم تو بیهوده بود چاره افسون
هر روز تو را نامه ملک است دگرگون
کان جا رسد دهم هزاران چو فلاطون
بر دست تو باد قدح باده گلگون

دردولت و پیروزی و اقبال همی باد
خدایا دور کن چشم بدان زین دولت میمون
شه شرق ارسلان اغوکه هست ابن جهانداری
خردمیدان دولت را بتاریخ فتوح اندر
سپاه او همه بودند شیران جهانگیران
زمین از عکس خنجرشان شده مانند سجاده
یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی
یکی را شد بطلع اندر ز فکرت شادمانی غم
چنان فرمشد کز غیرت بیابان طنز زد گیتی
دلیران را بجرد ز بوبان خسته جان و تن
سپاهش در خراسان است و همش را بر اب جلبر
یکی را تیغ او در آب پایمال کند همبر
خدایش ناصر و رهبر سپهر پشتیبان چاکر
دلی در خط فرمانش عزیز از طالع فرخ
ماه رای روی در اقبال او در دو بوستان
ارغوان و گل همی از پرده بنماید روی
برگ گل از شاخ گل گوئی ز ران او در بار
شد گل طاوس شاد ار نشنید از بهر آنک
گرنه سپل گشت بلبل چون کند چندین خروش
بانگ مرغ اکنون همی آرد از در بدن
هم جهان ما و هم ما جهان باز زنده ایم
تازه باید روی ما در مهرگان تحویل مهر
شهریار شهربند و داور کشورگشا
فضل باید بر زبان چون روی او چندین بصر
از نبوت گر کشید اندر دهان چون اژدها

تبل
آدم فشر برجاهل
و کاهل و بیکار و معنی
مکر و حیله نیز آمده
است

بهروزی چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
شکفته باد در گلشن ازان بیمنی که تو اکنون
ظفر تیغشان عاشق هنر بر تیرشان مفتون
هوا از رنگ مطرفشان شده مانند بوقلمون
یکی شد خسته بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی را شد بچشم اندر ز حسرت روشنائی خون
چنان جستند کز لخت سر ایشان خنده گردون
امیران را بجا در اسیران گرد خوار دون
رکابش در نشابور است و همش از بت جیحون
یکی را خشم او در خاک باقارون کند مقرون
هرکه را اقبال باید مخور باده در دستان
تحت زیر گل نهیم و در خت زیر ارغوان
کوه هر کوه بدخشان گوئی کوهر نشان
زعفران بخت است و دل را شادی آنگه زعفران
در نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
بوی باغ اکنون همی آرد از آن گنج ریحان
شرط باشد گر جوان باشد دوباشد نوجوان
تازه گی دارد جهان چون دولت شاه جهان
پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
فخر دارد در بصر چون مدح او گوید زبان
چوب موسی صد هزاران ساحر اندر یکزبان

ملک و سپه و گنج تو هر روز افزون
وزین شاه مبارک رای ملک آرای زهر افزون
یکی ملکی است دیگر سان یکی فتحی است دیگرگون
قهر کردان غارت کسان مفسد ملعون
شد سیلو فر از خون اندیشان از گون
تبه شد بنگران را طلسم تنبل و افسون
یکی را مغز در تارک سر دلی گشت چون افیون
بجستند ارمیانشان چند تن آشفته و مجنون
مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
خطر جست خطاکرد و بلا جست بلا افزون
لبان او همی بی آب بر پایمان او فارون
سعادت را شده تاریخ در دولت را شده قانون
حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون
عدو در بند و زندانش ادلیل از اختر وارون
خوش همی بود سنگام گل باده در ان بوستان
جام مل باید در این و شاخ گل باید در ان
دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
باد چون شد از شکبار ابر شد چون درفشان
واندرو بلبل غزلگوی است و قمری مدح خوان
ماه در روی دوستان و سبزه و آب روان
نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
ارسلان ارغو پناه دولت الب ارسلان
آن شگفتی که مردم را نیاید در جهان
در فلک نبود بصیب از آنکه او باشد امان
هرکه خواهد تا ببیند مایه سود و زیان

هر باسکه نوکرد و بصیب او بصفت اختر
ملک چنان بخوی مر او مر سپه را در دستوری
ز زوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر
غریو و نعرشان چون نشد بسوی ماه از بهی
یکی را باد در خنجر به تلخی گشت چون حنظل
بر فشد از میانشان چند کس را سیم و حیران
زهی ای سر شاهان زهی غر شه ایران
اگر لشکر کشد آید ز شه مشرق بترکستان
تف و خشم و دم تیغش همیشه بر بد اندیشان
همیشه روز کار خسرو مشرق چنین خواهم
می خور و در بوستان باید در آن هنگام گل
از گل و مل دست ما خالی نباید داشتن
خوشه خوشه لؤلؤ و یاقوت را ماند همی
گرنه باد از مشک و ابر از زر تو بگرفته اند
بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است
ماه و بوی بوستان و باده بود و بهار
مهرگردون باغ را از مهرگانی کرد نو
داد در زنده ایران و دارای عجم
آن جهانداری که از تیغش همی گردد یقین
از اجل نبود امان آنرا که او باشد بصیب
گو بیا از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر

تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد
موجب فتح است هر سالی کار ز فرخش
باش تا سازد ز بهر او امیر المؤمنین
باش تا غرنده و رنده گردد بر ظفر
خسروا تاریخ را با آفتاب از بهر تو
گر برین بیعت بود دست اتفاقی پس چرا
بود رستم پهلوان لشکر کاووس شاه
مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند
تا از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در دو سال
شک و شبهت نیست اکنون خلق را در کار تو
عالمی اکنون غرق منت و شکر تو اند
تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن
آسمان خطی کوشته بر بقای ملک تو
چشم نور دولت مبارک بخت پیروز ترت دلیل
پیش تخت تو معزی خوانده شعر تهنیت
پرنیان با قد همی با دصبا در بوستان
تا چکاوک است و سنقار ز نقار خویش
رکن دین مصطفی برهان امیر المؤمنین
هست خشم و عفو او پیرا بهیم و امید
بر سعادتهای او ز هفت کشور گشته اند
کرد او در حفظ خود از رد حصاری ساخته است
هم ظفر پیوسته دارد با رکاب او رکاب
در زر و دیبا سفت خوان ملکنشت تیم بی نهیب
هر کجا آورده صد از چون بر زمین آمد است
سر زدانی نهان نیز را ز اخلاق تو ملتی

فا تفش چون قلع اعدا خفتر گردد در جهان
فتح پیش آید سنگ چون شکر کا او گران
جامه و تاج و لوا و خواندش حصار خسروان
کوس او در مصر و هند و تیغ او در قیروان
بیعتی فریست از فتح و ظفر ز آسمان
خانه آن جای این شیرخانه این گل آن
هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان
بعد از ایشان داشت شاه کابل و کالیستان
گرد چندین فتح کو ناکون ز شمشیر و سنان
کار تو در منت و کار روز کی ما بهمان
تو غرق منت و شکر خدای خبر دان
تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان
زهره اندر خط آگاه و مشتری اندر ضمان
هرز حتی طیلسان سازد همی از پرنیان
از غنون ان گشت بلبل بر درخت ارغوان
پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
هست مهر و کین او پروانه سود و زیان
هشت قوم مختلف با یکدگر همداستان
دولت آن کو تو آل ضرطاز ابار بان
هم سعادت بسته دارد با عنان او عنان
خیل دیوان را مسخر کرد در مازندران
هر کجا بگذشته از نقاد خوان چو پیش خوان
بود هر کس را دگرگون فکرتی هم در جهان

بی نبوت تیغ او چون اژدها شد روز رزم
حجت و برهان تو در سال ماضی دیده
باش تا بر دارد و در زیر نگین آرد سر گنج
بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل
آن یکی از فتح تو دارد باوج اندر وطن
کی توان کردن بسعی از رستم دستان قیاس
در خط فرمان رستم سیستان بود و هری
هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر
در سه و بیشی کر ایشان در زمان بود و ندیش
آنکه در دست از تو کردی کوش او را چنز
شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار
نیکو است باد چون شاخ سمن وقت بهار
لشکر ملک تو چون گفتار در دم سپاس
گر همی خواهی که بینی پرنیان آثار و بود
خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون
بو المظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی
بسته گردد دست تکاران چه شاید کمین
خویش و بیگانه موافق دوست و دشمن متفق
چون بقهر دشمنی گردد عنان دست سبک
گر به آهنگ قرروی گذشت اسفندیار
هست سلطان اکنون چون رستم و اسفندیار
خاکساران مقید کرده اندر زیر بند
آمد اکنون خلق را از فر سلطانی پدید

خنجر از ان جان دشمن را کشید اندر دهان
باش تا در سال مستقبل همی بینی پس از ان
گنج باد آورد و گنج گاو و گنج شایگان
بس بود دیدار او چندین بشارت را نشان
دین یکی از نصرت تو شرف داد رکان
در حد رستم بود در سر دی بابتی داستان
تو برستم داده ای ملک هری و سیستان
نامه شان بخواه و قصه ایشان بخوان
هست بیشی در سه زان هر که بیشی در زمان
وانکه زد سیت کردی چشم او را باعیان
نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران
بد سگالت باد چون برگ رزان فصل خزان
دولت عمر تو چون رفتار گردون بیکران
مجلس تو بزم شادی باد تا جاودان
هم جشن نو بهار و هم بجشن مهرگان
برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
ساخته بر یکدیگر در مجلس شاه جهان
یادگار است از ملک سلطان و از الب ارسلان
پست گردد قد جباران چه نفر اید جهان
بنده آزاد یک دل پیر و برنا یکزمان
چون بفتح کشوری گردد رکاب او گران
بی گزند از هفت خوان از تاج با پایان
در رکابت صد سپه سالار و صد پهلوان
باد پایان را مسخر کرده اندر زیر ران
هر چه اندر پرده بود از سر زدانی از نهان

از میان دودمان چون نشد ملک سلطان روان / ایزد او را برکشید و برگزید از دودمان
هم خزانه ملک جویان زینهار بر ساختند / بالها افراختند از روم و شام و صفاهان
دهر چون شعر تر در پای زنده خواهان شاه / باز کرده چون نهنگان اندر آن دریا دهان
سر برآورده بزشتی و درشتی سر بسر / ایلکان و یبغوان فرو برده بگنج شایگان
هر کسی منشور سلطانی نبشته بر زمین / داده منشور سلطان کیارق آسمان
خسروا هرگز نبیند دیده گردون پیر / باغ دولت را ز تو فرخنده تر سروی جوان
ز فر فرخ طلعت و نیروی فر و مهر تست / دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان
شرع پیغمبر پسندد گر ز نوشیروان خوانم ترا / در جوانی چون او شود خسروان باستان
زانکه هست ایزد دل تو داد و دین برد هم / داد بدین تو بود تنها در دل نوشیروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید / خسروی کز نام خیر عدلش رسد تا قیروان
خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون توئی / آنکه پیغمبر نشان داده است در آخر زمان
تا فلک پرور گردون باشد توئی پرورده بخت / تا کواکب را قران باشد توئی صاحبقران
آهن تیغ تو از هندوستان آید پدید / گر بمیر از عکس او شد کشور هندوستان
روی آن از بهر ساز و رزم تو و قسم خرتوقف / گاه چوگان چون بنماید گاه چون گرستوان
ور پی آرایش این بزم و هنگام بهار / شاخ گل بندد گهرهای مرصع بر سران
تا بقوت بادره اسکندری باشد شل / تا درفش کاویان باشد نصرت داستان
باد هندی تیغ تو چون بادهٔ اسکندری / باد عالی رایت تو چون درفش کاویان
هم میان هم گران عالم اندر حکم تو / پیش حکم تو میان بسته سپاه پیکران
زین مبارک سال گردش کرده ایام تورا / جشن نوروزی به بهروزی و پیروزی گمان
پای شاهان جهان در دام تو تا در حشر / دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان
بنده مخلص معزی تهنیت گفته تورا / گاه در جشن بهار و گاه در عیش خزان

ز باغ و راغ بتازید لشکر تشرین / گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
برون کشید ز باغ و ز راغ لشکر خویش / چه دید بر کهسار رایت تشرین
چه رایت است که تشرین زدست بر کهسار / که شد بلون دگر عالمی دگر آئین
گرفت کوه دینار و کشت مینا رنگ / نهاد توده کافور کوه مشک آگین
پدید شد بهوا بر مثال اهرمن / نهفته شد بزمین بر نگار حور العین
نه باغ را خبر است از بنفشه و سوسن / نه راغ را اثر است از شکوفه و نسرین
نه هست لاله کوهی پلنگ را بستر / نه هست سیسنبر حمری تذرو را بالین
اگرچه فصل بهار از خزان است کهتر / همی شکفته از آن گردد و شکفته ازین
من از خزان بیکی چیز شاکرم که خزان / زبانهای درختان همی کند زرین
ز بهر آنکه درختان بدان زبان خوانند / بر جشن مهر مدیح وزیر شاه زمین
نظام ملک رضی خلیفه شمس کفات / غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
ابوعلی حسن بن صاحبی که در عقبی / روان صاحب کافی به مهر اوست رهین
شجاع روز بهی تا بدار چنین کسی / که در پرستش او در هند بخاک جبین
سپهر تا بقیامت جدا نخواهد کرد / ز دست دولت او دامن شهور و سنین
چنانکه رفت بلندی همای همت او / که هست سایه پرش قبا در پر زرین
بشکل حلقه انگشتری است چنبر چرخ / ز بخت مادح او در انگشتری نگین
اگر سیاهیم اندر صدف بدیدستی / نگاه کن قلم او در آن خجسته یمین
اگر خبر بدی ابلیس را ز نور دلش / ز نار فخر و تکبر نکردی آن تمکین
سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را / من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین
ایا مساعی رای تو مهر روشن تاب / ایا سحر کلک تو رای روشن مین
درر نیاز بسی خوانده است که تا زه شده است / بروزگار تو دین رسول باز پسین
توان خجسته وزیری که از کفایت تو / کشیده دولت سلجوق سر بعلیین
توان ستوده مشیری که در فتوح و ظفر / شده است کلک تو با تیغ شهریار قرین
تو آدمی و همه خلق چون فرشتگان / مخالف تو چه ابلیس خاک راه و لعین
اگر ز بهر تو ابلیس یک سجود بکرد / سزای لعنت کشته است تا بیوم الدین
هر آن دعا که ز بهر تو بر شود بهوا / ستاره ور تابد بر آسمان و زمین
ضمیر پاک تو را دیو کی کند وسواس / که هست پاسبان تو پر جبرئیل امین

توئی دلیل و معین جهانیان شب و روز / خدای باد تو را در روز و شب دلیل و معین
کسیکه بر تن و جان تو آفرین گوید / مباد در تن و بر جان او مگر نفرین
ز چرخ بر تو نثار از ستارگان جست است / ز بخت بر تو دعا در ستارگان آمین

ای از شکسته سنبل مشکین نسترن / ماه غزل سرای من ای سرو سیمتن
در پیچ زلف تست هزار اژدها و تب / در سحر چشم تست هزاران هزار فن
گر شیشه است با خم زلف تو متفق / خوبی شده است با رخ خوب تو مقترن
در بستدن دو شکر تو معجز مسیح / در کشتن ار دو چشم تو بلتیس اهرمن
از تست سال با جهان ذره و در دو سر / در هجر و در وصل تست مرا شادی و حزن
شمع و شب و گلاب و می و سیب و یاسمین / شمشاد و مشک و نوش و گل و نار و نارون
ای آنکه چون تو سر نگار بده در بهار / وی آنکه چون تو سرو نبالیده در چمن
زین پیش جان من بفراق اندرون گرفت / زین پیش وصل من بفراق اندر آن زمن
صبرم رسیده کرد ای ان چشم پر خمار / شیم شکسته کردی از آن زلف پر شکن
جان من از فراق رخ تو در آتش است / گرچه ز رشک دایم در یاست کردن
گاه آمد ای نگار سمن وصال را / کاکنون بباغ چون گل نو شکفد سمن
هر غنچه را تو گوئی لعل است در غلاف / مر لاله را تو گوئی لؤلؤ است در دهن
یاقوت زرد دارد گلزار کو شوار / در پای سرخ پوشد بادام پیرهن
اکنون سحر گهان بود از باد مشکبوی / گوئی بخلق خواجه سرشته است خویشتن
کافی نظام ملکت و دولت قوام دین / شمس الکفاه شیخ اجل بوعلی حسن
فرخ رضی آل علی آنکه ملک را / رخشان تر از سهیل یمانی است در یمن
چرخ و زمان بدولت او گشته متفق / داند رشاد در تو نه چرخ و نه زمن
ای سیدی که زنده شد از سیرت تو دین / زانسانکه خاک تیره ز آب روان بدن
از رای تست کلک نگارنده بر زمین / ور روی تست ماه درخشنده بر زمن
پیدا تر است خلق تو از ماه در شرف / بویا تر است خلق تو از نافه در ختن
گوئی بجای صرف کشیدی تو در بصر / گوئی بجای نار بدیدی تو بالبن
زین روی خدمت تو رهی را شریعت است / در روی دعا فریضه در روی ثنا سنن
از آرزوی مجلس و دیدار خسروی / پیچان شدم چو مرغ ز اطراف با زن
تابنده در خراسان دایم بروز و شب / خواهنده بقای تو گردیده مرد و زن
تا آب بحر را نخورد هیچکس قیاس / تا بوقبیس را نزند هیچکس بمن
چون آب بحر باد گهر تر نهاد جود / چون بوقبیس باد گران تر تنت آسمن
گردون همیشه رهبر و دولت همیشه هست / یار تو در کار و معین تو ذو المنن

همی فروزد دولت همی فزاید دین / قوام دین ملی و نظام روی زمین
سزد که ملک زمین گشت در نظام الملک / سزد که دین ملی پرور در قوام الدین
خدای کان صفتی کش خدای داد بهم / سه چیز روح فزا و سه چیز عقل آئین
پدید شد و عقل تمام و بخت بلند / دل منور و عزم درست و رای رزین
ز قدر و مرتبه دارد جهان زیر علم / چنانکه داشت سلیمان جهان زیر نگین
سعادت از قلم و دست او شناس که هست / عصای موسی آن و دعای عیسی این
مزاج را دل او راستی کند تعلیم / طباع را کف او نیکوئی کند تلقین
نبود حرف همی اندر عجب دارم / که نور صرف بود من سلاله من طین
گرفته رایت و رایش ز روم تا در بلغار / رسیده نامه و نامش ز مصر تا حد چین
بچشم دشمن او در زحل کشیده کمان / بجان حاسد او در اجل کشاده کمین
تو الخرامد و مسکین مجانقش بی تمکین / ز غم تو اکنون از شادی طرب مسکین
برد بسوی عیش کرت گهر باید / که صد هزار ثمین است در خجسته یمین
میان او کمری دارد از سعادت و فخر / به شکل طرف کمر زان قبل بود پروین
از آن خمیده شود مه دو بار در یکماه / که تا ز نهر ستور آرش نعل باشد زین
ایا یمین تو تشریف جود در اسدار / ایا ضمیر تو میزان عقل را شاهین
شود چو آهو شیر عرین ز هیبت تو / ز فر بخت تو آهو شود چو شیر عرین

توئی که عمر ترا هر شبی دو بر روی ¦ فلک دعا کند و اختران کنند آمین
پس از پیامبر و وحی اگر روا بودی ¦ گذاردی بتو بر وحی جبرئیل امین
اگرچه هست بعصر اندرون ترا اخر ¦ توئی مقدم آزادگان بدین و بدین
بلی مقدم پیغمبران محمد بود ¦ اگرچه بود محمد رسول بازپسین
همی بنام تو بر کوه بردمد سوسن ¦ همی بمدح تو از سنگ بشکفد نسرین
ز دست و طبع تو بینم حیوة و شادی خلق ¦ که آن چو چشمه خضر است و این چو ماء معین
بروز بزم تو بنگر که باز جانور گردند ¦ مقدمان جهان سربسر کهین و مهین
بدولت تو همه بر فلک نهند قدم ¦ بخدمت تو همه بر زمین نهند جبین
خدایست نعمت و منت ترا اگر خالی نیست ¦ ز نعمت تو مکان و ز منت تو زمین
کسیکه پای تو بالین او بود در بند ¦ که پای او سر عیوق را بود بالین
یقین شده است که صاحبقران شهنشه ماست ¦ چنان کجا که توئی صاحب اجل یقین
همی کنند برابر فلک فرشتگان ¦ که بخت صاحب و صاحبقران شد بدین
اگر خبر شود از رزم تو به چرخ بلند ¦ دگر نشان سر از بزم تو بگلدرین
برزمگاه تو یاری کنند سیارات ¦ به بزمگاه تو شادی کنند حور العین
کسیکه سر ننهد بر خط محبت تو ¦ کند عداوت تو مغز در سرش زر بین
کسیکه مهر تو از سر برون کند وقتی ¦ شود ز کین تو اندیشه در سرش مکین
ز نقش کلک شکفت تو ملک شاه شگفت ¦ چو بوستان و گلستان باد فروردین
صدف شناسم کلک ترا که از نقشش ¦ بشرق و غرب پراکنده گشت در ثمین
خرد ندارد و پیوسته هست معنی جوی ¦ بصر ندارد و همواره هست گیتی بین
کجا بدست تو باشد کمان رزم که گر ¦ شهاب او پر است و شمع ما نشین
مکان و قوتش شکست در سیم زر آن سلب ¦ بفرق سیم نگار و بحلق مشک آگین
منجز تو را با دو خاک در آتش و آب ¦ ز بهر کجی اثری تازه کن علی التعیین
بروز رزم برافشان بساعد من خصم ¦ بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
باب مهر همه کار دوستانت بساز ¦ بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
ایا ستوده ولی نعمتی که از کرم است ¦ شده است خاطر من تنگ و عیش من پر کین
بدولت تو همی بر کشم علم بفلک ¦ ز خدمت تو همی بر کشم علم تعیین
کجا مدیح تو خوانم ز بندگی خودم ¦ که جان و دل بحروف اندرون کنم تضمین
اگر ز شاه و ز تو بگذرم بگفتن شعر ¦ کند زمانه بهر دم زدن دلم غمگین
اگر نه نام تو و نام شاه کنم مخلص ¦ مدیح بر من و بر خویشتن کنند نفرین
همیشه تا بود آثار نیک و اصل قوی ¦ همیشه تا بود آیین خوب و حصن حصین
هزار سال بمانی بنیک بختی و نیک آثار ¦ هزار سال بزی خوب رسم و خوش آیین
موافقانت سیه زر دبر گردون ¦ مخالفانت فتاده ز بخت در سجین

مریز خون من ای بت بکار کار خزان ¦ موافقت کن و با من بریز خون رزان
چه هست خوبتر از آن قصد خون رز چون کنی ¦ که غم فزاید از این و طرب فزاید از آن
مباش وقت خزان بی طرب که چهره تست ¦ بهار مجلس آزادگان بوقت خزان
اگر بباغ درون لاله و بنفشه نماند ¦ رخ تو لاله ستانست و خط بنفشه ستان
نه حاش لله اگر خون و خط رخت ماند ¦ کمی بنفشه سیراب و لاله نعمان
سمن کجی دید بر زیر بنفشه غالیه پوش ¦ زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان
خم بنفشه ز احرار کی رباید دل ¦ فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان
من آن کسم که دل و جان بخوش لبی دادم ¦ بدست عشق تو ای آفتاب ترکستان
ز عشق تست دلم چون سرشک جان خونین ¦ برون شده ز دو چشم و بر آمده ز دهان
نسیم پاک تو داری بدیع سیمانی ¦ ز غالیه است دو چوگان ترا در آن میدان
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم ¦ چو نیم سوخته گوئی ز هر طرف گردان
عجب نباشد اگر گوی دل رود آنجا ¦ که سیم باشد میدان و غالیه چوگان
ملاحت لب و دندان تست فتنه خلق ¦ دگر ملاحت هر دو کنی ز خلق نهان
گهر فروشان یاقوت رخ در او نگرند ¦ بجهد باز شناسند زان لب و دندان
ز حسن روی تو گر بت گران خبر یابند ¦ شکسته خامه شوند و ز غم بریده بنان
همیشه فخر تو از روی حسن خویشتن است ¦ چنانکه فخر من از فخر ملک شاه جهان

بزرگ

بزرگ بارخدایا که بر فتوح و ظفر ¦ خجسته گشت و نمایش علامت است و نشان
روان الخلعت او تازه شد چو دل بخرد ¦ خرد بطاعت او زنده شد چو تن بروان
گران نماید با طبع او هوای سبک ¦ سبک نماید با حلم او زمین گران
نه بی تو از احسان او است هیچ مکین ¦ نه بی تو از انعام او است هیچ مکان
خجسته حضرت فرخنده مجلس تو ایست ¦ دو قبله اند بسیر بهم بحجت و برهان
یکی عزیز و مبارک چو کعبه اسلام ¦ یکی بلند و منور چو قبله دهقان
اگر ز روضه فردوس نعمت است ¦ دگر ز چشمه حیوان لقای جاویدان
چه بزم او که را مش چو روضه رضوان ¦ چو دست او که ببخشش چو چشمه حیوان
شده است محکم اصل وزارت از اندیش ¦ و زو شده است بنای عمارت آبادان
پدر بعلم وزارت کشیده بر عیوق ¦ پسر قدم ز امارت نهاده بر کیوان
عنایت ازلی کرد با پدر بیعت ¦ سعادت ابدی بسته با پسر پیمان
پدر نظام و پسر فخر ملک شاه زمین ¦ پدر رضی و پسر مخلص امام زمان
پدر چو مهر درخشان شده به برج حمل ¦ پسر چو مشتری افراشته سر از سرطان
ایا بقدر و شرف گذشته از اشکال ¦ و یا بفضل و هنر گوی برده از اقران
توئی که همت تو هست بحر بی پایاب ¦ تو سیکه دولت تو هست چرخ بی پایان
چو کز کلک هنری در جبین ایام ¦ چو گوهر شرفی در قلاده دوران
لقای تو صفت جنت است از رایح ¦ لقای تو سبب صحت است در ابدان
سپهر دولت سلطان همی بحکم تو زند ¦ همیشه اختر بخت و دل تو از خدائان
خجسته اختر و پیروز بخت و شاد دلی ¦ هم از سپهر و هم از دولت و هم از سلطان
خلاف مهر تو کین است و زان قیلات ¦ بدار عقبی بر دست مالک و رضوان
مخالفان ترا تافته جحیم و سقر ¦ موافقان ترا ساخته نعیم جنان
اگر موافق تو در شود باتش تیز ¦ عجب مدار گر آتش بر او شود ریحان
دگر کسی بخلاف تو افکند رای ¦ عجب نباشد اگر باز پس رود ریحان
بزرگ بارخدایا خدای داد ترا ¦ بقدر دولت تو عقل پیر و بخت جوان
ز عقل پیر و ز بخت جوان بمدرم ¦ ثنا و خدمت تو چون شریعت ایمان
ز شکر تو چکنم ابتدا نشوم در وقت ¦ بجوهر آتش تیز و بطبع آب روان
بانتهاء ثنا تو هم رسید اگر مثل ¦ بجای هر سخنی باشدم هزار زبان
اگر نه هست همه سال طبع من چو صدف ¦ دگر نه هست مدیح تو قطره باران
چرا مدیح تو در طبع من شود لؤلؤ ¦ چنانکه قطره همی در صدف شود مرجان
همیشه تا که امید است و بیم در عالم ¦ همیشه تا که زیانست و سود در گیهان
زبان بمدح تو سود باد و بیم امید ¦ امید حاسد تو بیم باد و سود زیان
مباد دولت و عمر ترا افتاد زوال ¦ مباد دولت و ملک ترا قیاس و کران
کشاده باد اجل بر مخالفانت کمین ¦ کشیده باد زحل بر معاندانت کمان
خجسته بر تو و بر هر که از عنایت تست ¦ هزار جشن بهار و هزار جشن خزان

الا یا گوهر عالی گرفته چرخ از دامن ¦ مرا شب فراز سر تو را سیاره پیرامن
بر نگین باشه مانی که بر گردون زند چنگل ¦ ز بر آن لعبتی مانی که بر ماسون کشد دامن
نمانی گر رخ روشن ادا آن گرد و تیره ¦ برآری گرد و تیره زان گردد و مه روشن
پس از پیدا شدن باشند چرخ اسفل منزل ¦ چو پیش از دم زدن باشد ز رنگ منت دامن
تو از خارا برون آئی و گرم از تو شود خارا ¦ تو از آهن بیا آئی و نرم از تو شود آهن
یکی کوهی پر از لاله فراز چرخ زاینده ¦ یکی بحری پر از لؤلؤ ز بر ش نیل اخضر
یکی رقاص را مانی که زیر بایش بود جوهر ¦ یکی بی بو زرا مانی که بند بلبلش بود دامن
مگر تا که کمین آورد در عفریت سیاره ¦ مگر در شب شبیخون کرد بر تریخ اهریمن
شهاب سر خرا مانی بشب خاره بر تارک ¦ سحاب لعل را مانی بکل طایره گردن
نمانی خبر بران ابری که عکس فشاند اورا ¦ که رفتن سوی مغرب بعد شش خیر آن
نشنت با جادوئی دارد که مشک انداز ... ¦ سرشک هندوئی ماند که خون آلوده دارد تن
سرت گوئی همی ساید بزر تن بالعل با بسند ¦ تنت گوئی همی ساید بسر با ساج با چندن
تن افروزی چو از جان بعود در دست تو باره ¦ سر افرازی چو از سنبل بود بر فرق تو گرزن
بهر منزل که بنشینی بر افشانی زر سوده ¦ بهر خانه که بر خیزی بر افشانی زر و روزن

چندن
چوبی است خوشبو که او را صندل گویند

طبرخون
چوبیست سرخ رنگ تلخ مزه

روین
نام چیزهای باریک که جامه را بدان سرخ کنند

بر سقلابی نمانی که آتش بود دایم
تو از دشمن بود کوه همیشه جوهر سعلی
ابوالفتح مظفر بن قوام الدین خداوند
قصارت یافت از بخشش فلک چون خلعت خاقان
نشان تیر و تیغ او ز نوک تو کارش
نبود الا مراد و جود از دولت شاهی
یکی باید ز بهر او میان خاک در لولو
زبان تیغ رزم او دایم بدخشی رزیم بر جان
بود در نامه اقبال عمر او فلک یک خط
دگر بهرام پیش آید که در روی مریخ زبر الکین
اباد ملک شاهنشه به حشمت مهتر از نوذر
بهر کامیکه برداری قدم از فرق فرقدنه
خداوندا دلی دارم ز مدح و مهرت آکنده
الا تا در سر بهمن بود در خانه ها آبی
بمان با بخت عالی رای رزم آرای در ایران

ز ناید جز همی زنگی از آن سقلابی آتش
که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
که بر دارد سر از زد دشمن بدان شمشیر شیر افکن
ریاضت یافت از تیغش جهان چون کوه آهن
شمال مهر و کین او بداد افراه و پاداش
نه بود الا وجود او مراد اختر از شیون
یکی بر زر ز کین او میان یک در رو عن
ز خاک رزم او دیدم طبرخون باید و روین
بود در گفته نیران جود او جهان یک تن
دگر از شنگ باز آید که دار و تیغ گرد افکن
و یا در دین سپهر همت بر ز آهن
ز بر سوی که خرامی علم بر بام نصرت زن
شد از مهر تو عاشق شده بر مدح تو مفتن
الا تا در سر آبان بود در دشتها سوسن

چه خیاط سیه روزی دسوزنهای تو سوزان
تو با دشمن شده مونس میان آهن آبی
نماید با نوال او زبر با نعمت قارون
سفر بفضل او بینیم عز و خوار و نیک و بد
که ابراهیم بن آزر میان تو شده پنهان
فلک سنجیده سعد آوری با حرص زن ران
بمدح دوستان او قضا کرد از اهل و توان
ضمیرش از ضمیر خور است توفیق از رضوان
گرفته رایت و رایش ز مشرق تا حد مغرب
ز نوک مریخ زبر الکین و بهر بهرام از بهره
بدان شمشیر جان دار سر از جا سد از آهی
معالی از تو حاصل گشت سبحان الذی اسری
بفضل ایزد ذو المن چه بنشینیم در این مجلس
رخ مداح تو بادا چو سوسن لب ابان

کجا روزی یکی جا به بلندی دود صد سوزن
ز بهر آنکه فخر الملک بر دارد سر از دشمن
نماید با جلال او و قدر حشمت قارن
زمین لشکر او بینیم زرک و خور و مر دو دن
کهی اختر تو را موسی میان وادی ایمن
زحل کو بنده بخت است در فرقت جاسدش بان
بقهر دشمنان او قدر حسب از اجل مسکن
الیس مسجد است و نابیند از درون مودن
رسیده نام مهر و ماهش از زبان تا در ارسن
ز خم تیغ گرد افکن کند از سنگ آرزن
بدان شاهین آهو گیر چشم دشمنان کن
معالی از تو محکم گشت سبحان الذی اتقن
مدیح تو مرا پیشه است و شکر ایزد ذو المن
رخ بدخواه تو بادا چو آبی در سر بهمن
بمان با دولت پیروز بزم افروز در گلشن

کفتم مرا ببوسه ده ای ماه دلستان — کفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان

کفتم فروغ روی تو افزون بود ز شب — کفتا شب فروغ دهد مهر آسمان
کفتم بیک مکانت نبینم همی قرار — کفتا که مهر قرار نگیرد بیک مکان
کفتم نشان آبله بر روی تو چراست — کفتا بود ز آینه بر روی مه نشان
کفتم که گلستانی شکفته بر درخت — کفتا شکفته باشد بر ماه گلستان
کفتم ز چهره تو تنم را زیان رسید — کفتا ز ماه تا قصب را رسد زیان
کفتم که بر کف تو ستاره است جام می — کفتا که با ستاره بود ماه را قران
کفتم نظام دین عرب دار و عجم — کفتا که فخر ملک زمین دور زمان
کفتم مظفری بهمه وقت کامکار — کفتا موفقی بهمه وقت و کامران
کفتم جهان ستانده داد جهان ده — کفتا وزیر داد ده است و جهان ستان

کفتم بهر مهی دو شب از من نهان شوی — کفتا که مهر بهر باشد دو شب نهان
کفتم که از خط تو فغانست خلق را — کفتا که از کسوف بود خلق را فغان
کفتم مرا کشاده نداری دهان و لب — کفتا که مهر کشاده ندارد لب و دهان
کفتم ز رخ تو راه قلندر من بود — کفتا که ماه راه نماید بکاروان
کفتم عجب بود که در آغوش کیرمت — کفتا که پس عجب نبود ماه در کمان
کفتم قران ماه و ستاره است در کجا — کفتا که بزمگاه وزیر خدایکان
کفتم که سید الوزرا صدر روزکار — کفتا مظفر ابن حسن فخر دودمان
کفتم ز خاندان پدر کیست چو او بخوانیت — کفتا که اوست واسطه عقد خاندان
کفتم کمان کس نرسد در مناقبش — کفتا که در مناقب او کم شود کمان

کفتم بعقل

کفتم بعقل و جود و هنر یافت منزلت — کفتا که منزلت نتوان یافت رایکان
کفتم که چاره نیست بعدلش زمانه را — کفتا که جسم را نبود چاره از روان
کفتم ستاره وار زند سوی رزم رای — کفتا که مجره در بهند روز رزم خوان
کفتم کند بحزم سحاب سخت سنگ — کفتا که عزم ز پولاد در بنیان
کفتم که گر عدوش قضا هست کینه ور — کفتا که بر دوش قدر است مهربان
کفتم که گر از آن زمین کج خلاف کند — کفتا خراب و پست شود شهر جاودان
کفتم که چیست شک لد روی دشمنش — کفتا که آب معصفر و نیل و زعفران
کفتم چو گرد دور عدو با مخالفش — کفتا همان که باد خزان کرد با رزان
کفتم چه وقت غاشیه او کشد ظفر — کفتا چو اسب باد تکش آرد زیر ران
کفتم همه بفتح کند پای در رکاب — کفتا همه بسعد زند دست در عنان
کفتم بیان اوست که توقیع ساحریست — کفتا که ز سحر بیان کرد در بیان
کفتم که هست کلکش چون خیزران بکل — کفتا بلی بجز بود جای خیزران
کفتم که باده بر کف او هست سلسبیل — کفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان
کفتم بود به بخشش او ابر در بهار — کفتا نباشد ابر گهربار زرفشان
کفتم ز جود کرد سپر از هنر شکر — کفتا چنین کنند بزرگان کاردان
کفتم بتافت بر سر من نور آفتاب — کفتا که بر سر تو قضا بود سایه بان
کفتم که مدح کوی و ثناخوان سیت — کفتا که چون تو نیست ثناگوی مدح خوان
کفتم که آن قصیده بدیع است نادرست — کفتا که این قصیده بسی بهتر است از آن
کفتم سخاش داد مرا وعده در بهار — کفتا که گفت و فا کند آن وعده در خزان
کفتم مباد شمس معالیش را زوال
کفتم که شادمانی اوست پایدار

کفتم که مملکت بنود تازه جز بدوی — کفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
کفتم که عدل او زکجا تا کجا رسد — کفتا ز قندهار رسد تا بقیروان
کفتم که بهید بر حذر از رای دست رای — کفتا ز ترک جدا ز خوان اوست خوان
کفتم اجل ز بیم کهش کوید الحذر — کفتا اجل ز بیم کهش کوید الامان
کفتم خلاف و بدل اندر چو بهای — کفتا که آتشی که بسوزد در استخوان
کفتم ز بیم شیر شیر نعره دمر غزار — کفتا تیرش مرغ بر در آشیان
کفتم که چیست خون عدو در جام او — کفتا که زنبق پر کنده ارغوان
کفتم که چون شود عدوی او بعاقبت — کفتا شود هلاک چو هامان و چون فلان
کفتم شود بسعد عنانش همی سبک — کفتا بود بفتح رکابش همی گران
کفتم قلم چه کرد چه بشنید نام او — کفتا که بنده وار کمر بست بر میان
کفتم ز امتحان دو کف اوست بی نیاز — کفتا که بی نیاز بود بحر از امتحان
کفتم که از جهان همه شادی جز بده — کفتا که گرد مجلس او بر خرعیان
کفتم بجای جود سخا دست و طبع او — کفتا که جای زر کهر معدنست و کان
کفتم ندیم مجلس او هست بی ندم — کفتا بوی خدمت او هست بی هوان
کفتم که تا فکت بهمت او جوان پیر — کفتا قتاب باید بر پیر و بر جوان
کفتم ز مدح است مرا کوهر ضمیر — کفتا ز شکر اوست تو را شکرین زبان
کفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت — کفتا که گفت عنصری استاد شاعران
کفتم که مدح خواجه روانست شعر من — کفتا سزد که دارد مرسوم ترد دوان
کفتم که تا ز شمس بود در فلک اثر — کفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
کفتا مباد بحر معالیش را کران
کفتا که زندگانی او هست جاودان

نگاه کرد خدای اندر آسمان و زمین — رقم کشید ز قدرت بر آسمان و زمین
چه یافتند علو و سکون ز قدرت او — چه در سرشت و چه در جوهر آسمان و زمین
نظام دین که همی پرسش کنند نثار — همه نجوم و همه کوه آسمان و زمین
ز نیک بختی و ملک دین همی نازد — چه از نبوت پیغمبر آسمان و زمین

کشیدن رقم قدرتش پدید آورد — هزار گونه عجایب بر آسمان و زمین
همه علو و سکون سر بسر بیاگرند — یکی خدای که ملک مسخر آسمان و زمین
مظفر آنکه چه مهر و وفای او بیند — خلاف و کین نهد از سر آسمان و زمین
کجا ثنا کند او را خطیب بر منبر — ثنا کنند بر آن منبر آسمان و زمین

اگر بخواهد تا بر بدان بود زینت
ز فر طلعت میمون و سعد طالع او
بپرورند بعدلش همی درختان را
اگر بصورت مرغی شود سعادت او
ایا فرشتگان کاتب طلیح تو
محال گیرد و چون از شرف بخبر دیدند
بر در کار تو از حلق باز داشته اند
نقاب کحلی وا دکن بر و فرو بندند
بگاه خشم تو گر روی عفو بنمودی
شکافته است و بسته سرای کاخ عدوت
فرشته است مگر لشکر تو در مصاف
بکشوری که بود دشمنت خراب کند
همیشه خنجر کین تو سیل گون آرد
همیشه تا که ز نور و ظلم زنند علم
تو باش صدر و خداوند جاه قدر تو را
ز آسمان و زمین پایه در آیت تو بلند

شوند پر زر و پر جوهر آسمان و زمین
شوند حاسد یکدیگر آسمان و زمین
ز مهر چون پدر و مادر آسمان و زمین
چه او نه گیرد در زیر پر آسمان و زمین
ستارگان قلم و دفتر آسمان و زمین
بقدر و حلم تو در مفخر آسمان و زمین
بلای حاسد عقور و سر آسمان و زمین
ز دود تیره و خاکستر آسمان و زمین
بسوختی تف آذر آسمان و زمین
بر آن صفت که بمحشر آسمان و زمین
مدر کشنده آن لشکر آسمان و زمین
خم و ثبات از آن کشور آسمان و زمین
چه لون خویش و چه نیلوفر آسمان و زمین
تجدد باختر و خاور آسمان و زمین

ز بهر زینت ایوان بزم او شده اند
بیاورند صلاح و نظام عالم را
ز بهر عشرت او باغ را بپارایند
دگر ز همت او در هر چه سبزی سازد
کسی که گوید با قدر و حلم تو قیاس
چه در وفای تو تا حشر در مظاهرت است
ز دولت تو به آزار فرودین شده اند
کند سیاست تیغ تو روز رزم مرد تهی
کجا بسوزد خشم تو بدسگالان را
چه سوگواران هر شب از اشک دشمن تو
بقهر خصم تو کردند کارهای عجب
چه مهر بود او چه لعبت که داشته اند مرز
گر آسمان و زمین بر زنند مخالف تو
همیشه تا که نماید فراز و نشیب

مکان اختر و کان زر آسمان و زمین
چو آفتاب بقصان در آسمان و زمین
بگونه گونه سلب زیور آسمان و زمین
بر آن شوند بدان چنبر آسمان و زمین
بوند همره و هم بر بر آسمان و زمین
گواه شوند بر آن محضر آسمان و زمین
ز رشک بار دو خنجر بر در آسمان و زمین
هم از زوال درهم از پیکر آسمان و زمین
شوند پر شرر و اخگر آسمان و زمین
شوند در شبه گون چادر آسمان و زمین
چو مهرهٔ باز و چو بازیگر آسمان و زمین
گرفته در زر و در زیور آسمان و زمین
زنند بر سر او خنجر آسمان و زمین
چو بحر خضر و چون لنگر آسمان و زمین
مطیع چون پی هادی چاکر آسمان و زمین
تو را مسخر و فرمان بر آسمان و زمین

ای ماه لاله روی من ای سرو سیم تن
زلف تو هم توده توده مشک است بر قمر
لب چون عقیق کردی و رخسار چون سهیل
لب بر لبم نه ای صنم شوخ شکری لقا
چون تیر بر کمان نهی و بشکنی سپاه
تا تو بوقت خشم دو که لطف مرا
امید آن گمان بری که اگر ماه انجم است
میر اجل مؤید ملک شهاب دین
مرد خرد سپهر شناسد بساط او

از دل تو افلاک کنم از جان تو انجمن
جعد تو حلقه حلقه عنبر است بر سمن
وین هر دو ساختی بهزاران فسون و فن
رخ بر رخم نه ای پری مشتری ذقن
صد ره تو بشکنی به سر زلف پر شکن
آتش نموده ز رخ و لؤلؤ از دهن
گر بنگری بچهره و دندان خویشتن
فرخ ظهیر دولت ابوبکر بن حسن
آری سپهر باشد خورشید را وطن

زیرا که دل بزد فلک ماه لاله روی
زان توده توده هست شهر اندر دین بلا
تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع
تا موم زلف مینی در زیر سنگ سخت
در کار تو شگفت فرو مانده ام هست
هجران تو پر آتش و لؤلؤ همی کند
خواهان دیدن تو شود گر خبر رسد
فرخنده اختری که بجحفه خیال او
کنیش بخون دشمن دولت دهد فساد

زیرا که جان سپرد چمن سرو سیمتن
زان حلقه حلقه هست بهر انداز در فتن
چونان کجا عقیق و سهیل است از یمن
تا شنبلید مینی در زیر نسترن
توبه شکن نهم لقبت یا سپه شکن
همچون رخ و دهان دل و دیدگان من
از ماه و انجم تو بخورشید انجمن
آسایش زمین شد و آرایش زمن
خشمش بچشم دشمن ملت نهد دو تن

تا نژاد

تا بیداد چو پیرهن یوسف است خلق
در رسمهاش ساخ گنج معالیست مختصر
از سنگ خاک و همت شایان سپهر و چرخ
دراست دولت تو و آفاق چون صدف
یک چاکر تو بهتر صد معن زائده است
بر پای و دو دست تو عاشق شده است ماه
گر چاه کن شده است ز بهر تو دشمنت
گر بر عدوان خیال حمال تو بگذرد
در سایهٔ قبول تو در روبه او فتد
هر مدحتی که نام تو باشد تخلصش
باشند دوستان تو در روضهٔ نعم
افروخته وثاق تو از شمع چگل

یعقوب وار در طلب بوی پیرهن
در لفظهاش دُر معانیست مختزن
آن را رسد جواهر دین را رسد کفن
جانست همت تو و افلاک چون بدن
یک کهتر تو بهتر صد سیف ذو یزن
زو بین روی که چه نعل او کاه چون لگن
ناگاه در فتد به چاه چاه کن
همچون بهشت عدن شود تربت عدوان
شیران او نهند بنخجیر روباه را لبن
گردانش مشتری سزد و مشتری ثمن

درگاه اوست ملتزم خلق و ملتجا
گر بر زند بسنگ بخون خواه او حسام
ای نفی کفر و باطل اثبات دین حق
هر کس ز معن زائده خواند همی خبر
از آتش سیاست و خشم تو در سزد
آسوده نیست دست تو از جود ساعتی
وانگاه دست در رسن بلبری زند
گر باد احتشام تو بر نارون وزد
تیر فلک بشمن شود و کلک من صنم
تا از نعم همیشه بود خلق را طرب

تدبیر اوست معتمد ملک و مؤتمن
در بر نهند بخاک بخون خواه او محن
ای بغضرت فرشته وی قهر ذو المنن
هر کس ز سیف ذو یزن آرد همی سخن
مغفر شود چه پیچ و سر در آن شوند زن
گویی شده است دست تو بر جود مفتتن
از چه در آید بگلو در کشند رسن
آن نارون شود به بلندی چو نارون
چون مدح تو صنم شود طبع من شمن
تا از محن همیشه بود خلق را حزن
باشند دشمنان تو در قبضهٔ محن
آراسته بساط تو از لعبت ختن

زان گوهر لطیف که پرورد در صدف آب
آزاده در ملک و آفاق است گوهر بحری با قیمت
خداوندان بد و دارند روز در دولت تو فرخ
گزیده طلعتی دارد بخوبی چون رخ لیلی
یکی ترست بکلکش نسیم خام زنجر
بطغرا گر کند صورت لسان نقش چنبیان
کمال الدولت و الدین عالی ستوده بو رضا کو را
شد آزرد او منسوخ نام جهل ز نور دانش
همیشه خازن جلدست بر درگاه او عاشق
گر کوشش بد دشمن بر بنا شد تیغ او عاجز
گر از خورشید و از گردون او افزون همی عالم
مگر مه را همی باید که نعل مرکبش باشد
تو آن مردی که عمر تو بر کردن شد امین

یاقوت وار آمده در جام تو زدن
ز او دودر دین اسلام است جوهرهای گوناگون
جهانداران بد و دارند بخت دشمنانش وارون
حمیده قامتی دارد بحری چون قد مجنون
یکی باغ است نقش در مشکبار در معجون
بدو قرگشته جادو لسان صحف انگلیون
شود اندر مرتبه ز آدم باز تا اکنون
شد از گفتار او مدروس فهم نام افلاطون
همیشه حامل عرش است بر تولیان دمغبون
که بخششش برابر بنا شد احرار ممنون
کجا دست و دلش باشد بود خورشید گردون
که بر دانش بقرآن گفت حتی عاد کالعرجون
تو آن خلقی که در وصف تو وهم خلق شد بدرون

یکی جادوست جمع سحر و لیل اکنون بگردن
نهر از ضیع و برهان خرد در حکم او تحجت
چو کارآسی محرکش او را بر خواند ز افزون
چراغی را همی ماند که نقاشش بود در غن
خرد بر در یکی شاه حقیقت با جود و زر همبر
شود سیاره سعد آسمان آن کلک سخن گستر
خداوندی که با تیغش نماید شیر جنگی زه
نهد فرمان او دائم قدم بر تارک کیوان
رضای او موافق زانکه از تن در شکفاند جان
کنند با دشمنان گر رشک شمعون با بویوسف
خدای ما بقرآن در مبارک خواند زیتون را
ایا در ملک شاه شهر سعادت سد اسکندر
ز اقلام تو هر سطری ابر چرخ است از انجم

که اندر جادوی او در دهن نهفته گوهر مخزون
قضا از نفس او عنصر قدر از آسمان قانون
چو کارآسی انگشت بدو ار بنماید ز افزون
شهابی را همی ماند که قرطاسش بود گردون
سخن گستر یکی کیست با فتح و ظفر مقرون
چه اندر دست او ناقشاند لؤلؤ مکنون
عدو بندی که با گرزش نماید کوه چون هامون
زند تدبیر او دایم علم بر طالع میمون
خلاف او منافق را بدل در نفس اندر خون
کنند با زایران گر حلم یوسف گر با شمعون
ز جود او نشان آمد یکی پروانه ز زیتون
دیار دین پیغمبر رسوم است فرا فریدون
ز بخشش تو هر بندی به از نیل است و از جیحون

دآن
خم زرک

کارآسی
نام جانوریست خوش آواز
و اسم آن حکیمی که پیش
سلطان محمود حالات
سلاطین ماضیه را
میخواند

تن از شکر تو آراید جهان چون دیبهٔ زینت
ترا اندر خداوندی جمالی هست یکسان
من از خدمت برین درگاه امیرشاه اندر دارم
تو بدانی زهر حرف و هر نقاد در عالم
ترا شاعر چه من باید بدید و خوار آورده
سر نیکخواهانت چو بستان باد در نیسان
شهنشه کرد حاجت را حشمت به نان از تر
چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان
آسمان از اختران بر زمین دارد شرف
باد و سلطان را که رخ صورت یحیی اندر دل
هر سه را شمشیر هندی منجز است اندر یمین
هر سه اندر دولت سلطان عالم شاد خور
هر سه را حشمت بکام و هر سه را نعمت بکام
سیمبری که دلم تنگ کرد همچو دهان
بت من است نگاری که قامتش الف است
از آنکه هست بهم خوش بنفشه و سوسن
اگر نه چشم من و چشم یار گریستند
اگر نه زلفش چوگان شد و زنخدان گوی
کشاده لفادل برد و توئی دلبر
لب نشانهٔ نوش است و خط نشان جمال
معین مملکت شهریار هفت اقلیم
نداشت عنوان این پیش نامهٔ دولت
ایا زغیب ستوده دل تو را دولت
باتصال تو دولت همی کند شادی
توئی به حجت و برهان ملک را دعوی

دل از مهر تو فرزد جهان چون جان از ریحان
ترا اندر هنرمندی کمالی هست یکسان
در این نعمت منم شاکر در این منت منم مهمان
که شغل شاعری چون نیست کارش عرض گفتن جان
منظم کرده هر شعری ز گوهر خانهٔ قارون

چون شهاب الدین ندیدم هم نشینی بر زبان
زین سه نیک اختر شرف دارد زمین بر آسمان
باد و دولت هر سه در بیعت یحیی زبد جان
هر سه را اقلام مصری ساحر است اندر بنان

صنوبری که تنم موی کرد همچو میان
ز راستی و ز ناراستی چو تیر و کمان
همی به سوسن او بر دمد بنفشه ستان
ز مهر دوستی و مهر بیعت و پیمان
دلم چو گوی چرا گشت در شکنج چوگان
شکسته حال جدا از جان کردی و توئی جانان
امید من نشانه است و بیم من ز نشان
که بار زد از قلمش هفت کشور دان
همی کند قلمش نامه را کنون عنوان
و بار فخر سرشته تن تو از یزدان
باتفاق تو گردون همی کند دوران
بود درستی و دعوی به حجت و برهان

ز عدل خویش پسندی بگیتی در یکی تن را
خداوندا توئی بیچون بجود و همت و احسان
پسر فهر بهر خدمت که هر جای پدر باشد
نشاید تاج و فرمان را که سنگی بود روشن
الا تا در نیسان بیاید همی بستان

هر کجا باشد بگیتی هر زمانی چون شهاب
آفتاب و مشتری و زهره و بهرام هم
دانش هر سه همی بخشد در ضمیر
باد با هر سه موافق هم جهان هم سپهر

ز لاغری در تنگی همی نداند باز
اگر میان کمان آنگار باشد تیر
در آنکه هست بهم خوب گهر و عقیق
چرا فرستاد آن آب خویشتن سوی این
وگر نه بر لب و دندان او ز رشک است
نهفته گشت مرا در شکسته زلف تو دل
نه هر لبی چو لب است و نه هر خطی چو خطت
ابو المحاسن کافی محمد ابن کمال
ز بس بلندی پروین شود ز چنبر چرخ
نگین تو بدل اندر فسرده گردد خون
بطبع باری اگر بار بنهند سبک
که گرد جز تو باقبال اوراد آن روزی

که از ریحی بود بخور او ز عیبی بود معجون
نسیم چون آب شهر جیران روان از ساحل جیحون
سعتری چون بو دنیا بیزر بانی پر خون
نشاید درج و دفتر را که شعری بود در موزون
الا تا در مه کانون بکار آید همی کانون
ضمیر بدسگالانت چو کانون باد در کانون
سعادت کرده عمرت را بدولت ای فریدون
کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان
هر سه در برج شرف گردند پنداری قران
بخشش هر سه بسیاری نیاید در جهان
تا همی گردد سپهر و تا همی ماند جهان
هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان
هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

تن مرا ز میان و دل مرا ز دهان
ز ناشد است کمان در میان تیر نهان
شد است چشم مرا گهر با عقیق فشان
چرا فرستاد این چاه خویشتن سوی آن
چرا همی لب من خسته را ز دندان
شکسته گشت مرا با شکسته جعد تو جان
نه هر دلی چو دل مجد دولت سلطان
سر کفات و چشم محامد احسان
اگر همت میمون او رسد کیوان
ز مهر تو تن اندر شکفته گردد جان
بحلم خاکی اگر خاک را نهند گران
ز رود کار قبول و ز گرد کار ضمان

جهان هر چه درو هست دون همت تست
سپاه خصم چرا یافته است از تو شکست
بر آن زمین که قرار است دشمنان تو را
چرا مدیح تو در طبع او شود لؤلؤ
ز شکر تو نتوان گفت کمترین جزوی
فرو ختم همه عالم خریدم این خدمت
هم از تو یافتم این پایگاه و این حشمت
من و عشیرت من گر رضا دهی امروز
عداوت را ز نوایب همیشه باد نهیب
ز شادمانی کن یاد و شادمانه بزی

نباشد اصلا از عشق یار توبه من
چگونه توبه کنم زان دو زلف پر شکنش
ولایت یمن اقطاع او شد است مگر
عجب نباشد که آب آورد میان فلک
بدین دو لیل همی مانوی درست کند
بدیع نیست گر آن دل بآتش است مدام
اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید
دو صنعت است همیشه دل و ضمیر مرا
سعادت ابو سعد آفتاب سعود
کجا جبین و ذقن پیش او زمین ساید
رسن بحیز اگر سر روان کشد خصمش
همی بجود تو نازد که آن زند مثل
نهاد زمانه مهرت زمانه بر تارک
کسی که جامهٔ مهرت برادر پاره شود
ترا ز رتبهٔ فضل است جوهر مردان

عیال همت تو هست هجده هزار جهان
عظام مرده چرا یافته است از تو روان
نوشت دست اجل کل من علیها فان
چنانچه قطره همی در صدف شود مرجان
بصد هزار زبان و بصد هزار قران
که هم مبارک و هم در خور است و هم ارزان
که خواستم که مرا چون توئی بود مهمان
همه بجای گل افشان کنیم جان افشان
ولیت را ز نوایب همیشه باد امان

هزار بار زیادت شکست توبه من
که در عقیق یمن او روان سهیل یمن
عجب نباشد که آتش زند میان چمن
که خیره هست ز زردان و شر ز اهرمن
بدیع کی بود آتش ز سنگ و ز آهن
که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن
وفای یار زمین و ثنای یار زمن
که شد صنم قلم او و آفتاب شمن
حسد برد همه اندام بر جبین و ذقن
چه چیز است مگر سر روان کشد ز رسن
همی ز سهم تو فرزانگان کند سخن
گرفت بار قبولت سپهر گردان
بدست خویش بدوزد ز نهر خویش کفن
بر آن قیاس که فضل است مرد از زن

اگر نداری توفیق عیسی مریم
ز مهر و کین تو اندر ضمیر دشمن و دوست
اگر نه طبع معزی شد است طبع صدف
خدایگانا در جنب این خداوندی
مرا ز خدمت تو نام و نان بدست آید
بهشت دیدار را استی سرای مرا
مدیح گوی تو شد لاجرم عشیرت من
همیشه تا که قرین چرخ گرد است زمین
بدانچه هست ترا قصد قصد خویش مکن

بتی که جان دو بند اش چون عقیق و سهیل
بماه و سرو همی ماند و در چشم و دلم
کران دو عارض و رخسار قول یزد است
دلست آن بت دلخواه را ز آهن و سنگ
بلا و فتنهٔ من زان ستمگر است که هست
زمین ز چهرهٔ او روشن است پنداری
عماد دین شرف الملک امین حضرت شاه
گر آب چشمهٔ کوثر ز رحمت است آن شان
بروان رشیون اعلی اش آسیبی نیست
ایا مراد تو را زمره روزگار در شست
بلند همت بخت تو ز رسا کن است فلک
تو یوسفی و همه سائلان تو یعقوب
کسی که خواهد و گوید خلاف و نقص ترا
مبارزی که بنام تو نیزه بر گیرد

وگر نداری تایید موسی عمران
بود نتیجهٔ کفر و عقیدهٔ ایمان
وگر نه هست مدیح تو قطرهٔ باران
چگونه ام و چگونه تا زیم بدست زبان
که اصل دولت و اقبال نام باشد و نان
همی بر آید وصف سرای من رضوان
همی مدیح تو از بر کنند پیر و جوان
همیشه تا که ندیم نوایب است زمان
بدانچه هست ترا کام کام خویش بران
رضا دوانی زان فال و شادمانه بمان
دو زلف پر شکن یار هست توبه شکن
همیشه سرخی سرخ است و روشنی روشن
بآب و آتش همواره ساخته است وطن
ز فعل اهرمن است آن دو زلف چوگان زن
دلی که نرم بخرد و بهیچ حیلت و فن
بلا نمای ز زلف و بچشم فتنه شکن
که هست یار زمین آن نگار سیمین تن
که بخت حضرت او را گرفت یار من
نگاه شستن دستش چو کوثر است لگن
سبیل گشت بر اعدای دگر شیون
ایا هوای تو آرام عالم توسن
فلک نباشد چون نور پاک را مسکن
نسیم همت تو همچو بوی پیراهن
شود ضمیر و زبانش چو نشتر و سوزن
چو موم پیش سنانش چو چلیپه چو جوشن

چنان بود که بدریای ژرف صدفست
بسیر همچو براق است و کاغذش پیمان
بگوید بر ودد کامکار این عجبست
بزرگ بار خدایا بلند همت تو
قبول بود همه ظن من بادل کار
چو من ز دولت و اقبال تو گرفتم فال
دلیست باد منور در آفتاب بعلم
سعادت ابدی ناصح تو را ناصح
تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی
چون نماز شام پروین نور زد بر آسمان
نقطه خاکی گرفته دست موسی بر کنار
ماه با سیارگان رایت برآورده بکوه
یا همی زد در شب تاری نگهبان فلک
وان مجره بر کنار آسمان خیمه زده
چون برآمد صبح دیدم قلعه‌ای من زدور
در کنار مرد دانش زان بزرگی سرگذشت
اندرآن قلعه نبات علّت صاحب کتاب
قطب آخر دون سعادت باشد و فتح و ظفر
مشتری را رایت و کیوان همت و خورشید فر
تیغ جوهردار او در سر رود پیچون خرد
جرم گنجیست زمین اندر نورد نامه در
بشکند کوه گران را چون کمان ادریس رکاب
اختیار ایزدی تا عقل را اختیار
راه دین معمور باشد تا تو باشی راهبر
نیست از مهر تو در آفاق خالی یک ضمیر

بگوهرست قلم در کف تو آبستن
برنگ همچو چراغ است و عنبرش روغن
که بر زبان زبانش دهان است و می رود زبان
کشید پشت و دل من بزیر بار منن
کنون معاینه دیدم هر آنچه بردم ظن
گرفت است تقاد دولت مراد این
عداوت باد فرزان در امتحان و محن
نحوست فلکی دشمن تو را دشمن

در کشیده سامری پرگار گرد آسمان
گفتی آمد خسرو چین با سپاهی بیکران
سیمگون سمارها را گون بر ستوان
همچو مروارید ریزه ریخته بر پرنیان
آسمان را از دار و مشتری را ز جان
در حدیث اهل خدمت زان بلندی آسمان
وندران قلعه کلید دولت صاحبقران
تا زمین ملک شاهنشه بود خورشید آن
صاعقه تیغ است جوهر تیر و سیاره نشان
تیر جان آواز او در سر رود همچون کمان
هر کجا راند همایون مرکب اندر زیر ران
بشکند باد سکندر چون سکندر در عنان
قهرمان دولتی تا قهرداری قهرمان
مرز ملک آباد باشد تا تو باشی مرزبان
نیست از مدح تو در اسلام فارغ یک زبان

کهی غالیه پرکار بر کشد بحریر
بشمع ماند و دودش سپید گوناگون
همی نماید در دست تو که نیست مگر
مدیح دُرّ ثمین آمد و سخاوت تو
کثیف طبعم در مدحت تو گشت لطیف
همیشه تا که نعم باشد و محن بجهان
خجسته باد همه روز تو چو عید و بهار
نهاده بر کف تو گوهری که از عکسش

اختران با ماه پیدا گشته بر چرخ بلند
ناپدید آمد ز دریا گوهر الکین یک صدف
روی با موان گلستان از قطره‌های بی
وان نبات النعش چون تخت فریدون رزم
از بزرگی آسمان در زیر دست کوتوال
قلعه محکم که دیوارش اگر ز گردد
همچو فرخارست لیکن نقش او تیغ و سپر
مهتر کافی رئیس نامور عبدالرحیم
برمکی جود است و نعمان نعمت و آصف صفت
آن یکی شیر است کاندر مغز دارد مرغزار
با درنگ او ببیند کس درنگ اندر زمین
ای بُرج کامکاری نایب شهریار
در سخا بدخواه مالی در وغا بدخواه جان
شد غریق جود تو هر مهتر و هر محتشم
از حکیمان تو در هر شهر نیم قافله

کهی مورچه زنجیر بر نهد بسمن
ز نکهت تا طراز روز شام تا بختن
روان او ز بدان غایب و زبان زدن
بر طبع دُرّ ثمین را گذارده است ثمن
از آن لطافت طبعی که از تو دیدم من
زدود رنگین بسند دوار و قدرت ذوالمنن
تو جفت شادی و بدخواه تو ندیم حزن
شود دو گونه چو گلزار و رزم چون گلشن
زلف مشک و لب شکر و رخ سوسن
ساربان بهر رفتن بانگ زد بر کاروان
آفتاب روشنی گستر نجاک اندر نهان
گشت بر دریای جوشان
در شعاع شیر و ماهی رونمی آن گلستان
وان شاهنگ پرافشان چون درفش کاویان
در بلندی مشتری در زیر پای پاسبان
روضه خرم که بنیادش نه از شیر ژیان
همچو گردون است لیکن انجم او تیر و کمان
مفخر دنیا ابوسهل فتح روز و زمان
اصمعی نطق است صاحب فکرت و صابی بیان
وان دیگر بحر عنیست کاندر او روان
با شتاب او نیابد کس شتاب اندر زمان
ای بعدل او نادری نایب نوشیروان
در شتاب آتش فشانی در درنگ آتش فشان
شد رهین شکر تو هر سرور و هر پهلوان
وز ندیمان تو در هر دشت نیم کاروان

پر نزکرد

پیشه گیرد خدمت تو هر که خواهد جاه و آب
شهر از زینت بهشت و قلعه از زینت بهشت
مهتر اگر رفت بهای شعر نایب است
من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم
طبع اگر دم بشعر پرمعانی اقتراح
چون بشرط دوستی خدمت کنم از نزد تو
باد بدخواهت ز تاثیر سپهری سوگوار
چیست آن دریا که هست از بخشش او در جهان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او
ساحل او منتهای همت خورد و بزرگ
گر شنیدی چشمه اندر میان ظلمت است
چشمه این بحر که باقی گشت اندر آب او
روز عجب بنگری آفرینش کس ندید
خیزران بخت دارد او قوت شمشیر تیز
مرغ زرین است او منقار او بار رهی
زایران را مدغم است اندر سفیرش حاجت
واجبات از حکم یزدان نقش او اندر زمین
سیّد اوج وزیران مکرم آنکه هست
ابر نوروزی شبانی زر همی بارد ز کلک
تا که بشنیدند وصف جود او یاقوت لعل
دهر کان را باد بیرون آورد یاقوت را
در پی تعویذ بالشش برآید همی
در بجای حیز گردون راد بندی اختیار
نیزه او چوب موسی همی ماند گر او
گوش او گوئی بحرمان بشنود سوط

توشه سازد مدحت تو هر که خواهد نام و نان
درج را قیمت بگوهر باشد و تن را بجان
هم ز بلبل بچه بلبل زاد اندر بوستان
همچو رهانی نفر بادشاه الب ارسلان
عقل اگر دم بوزن خوش نای متحان
پیش گیرم خدمت درگاه و راه اصفهان

موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
لجه او ملتجا دولت پیر و جوان
بنگر اکنون چشمه کش ظلمت است اندر میان
صد هزاران خلق چون خضر پیمبر در جهان
نی بصر با یک مین و نی زبان بسیار دان
طرفه باشد قوت شمشیر تیز از خیزران
گوهری کش هست قیمت گنجهای شایگان
سایلان را مضمر است اندر ضمیرش آن و مان
معجزات اندر دست صاحب نقش او اندر زمان
منعم فی کل حال و مقبل فی کل شان
بر امید آنکه باشد چون کفش گوهر فشان
هر دو هر سالی کنند از بهر جود او ز کان
لعل را نوروز بر بندد بشاخ ارغوان
آهو اندر دشت امان یافتن شیر ژیان
اسب او سازد زی از خویشتن بر آسمان
بندهای جاودان باطل شود در یک زمان
هر کجا در کشوری خیزد ز درویشی فغان

تربت ری همچو خلد است و تویی رضوان صفت
بدسگال تو همی سوزد بر آذر جان و دلش
چون مقیم در خراسان پیش سلطان شاعری
آمدم تا پیش تو منزل نمایم چند روز
در چنین الفاظ و معانی کس نپسند استعار
تا که باشد سوگواری از سپهر زود گرد

اندرو غواص حکمت گوهر آورده بدست
چشمه در پیش او آتش بر از اجگواه
گر یک چشمه که خضر از آب آن چشمه بخورد
آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی
عاشقان را مانده مانند معشوقان همی
شمع گردد است و آفاق از رخش روشن است
دشمن او هست پولاد در روزی چند بار
بر زمین از نقش او گر سیم باشد که امید
صاحب عادل مجیر دولت و صدر کفاة
آسمان قدری که تا گسترد جودش بر زمین
چونکه آید در کمر سازد ز عکسش آفتاب
جود او از بهر زینت نیز دیع گوهر کند
در حریم عدل او بی بر روی بدر قمر
آنکه او گردون بپاید چون سنان او شهاب
خانه او باد عیسی را همی ماند گر او
آتش غم جان دردان را عالم سوختی
او بکرمانست و از جودش بهفت اقلیم هست

قلعه ری همچو طور است و تویی موسی نشان
تا تو را خواند برادر خسرو گیتی ستان
بنده از کشور و خلعت و از سلطان جهان
و آفرین گویم بلفظ معجز و طبع روان
در چنین وزن و قوافی کس نیابد شایگان
تا که باشد شادمانی از خدای غیب دان
باد مدحت ز تقدیر خدائی شادمان
نیل و جیحون و فرات و دجله و جیحون روان
واندرو ملاح دولت بر کشیده بادبان
اصل او از نور و ظلمت در میان و نهان
ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان
ماهی سیمین دل از زرین تن مشکین زبان
که حریر ساده پوشد که منقش پرنیان
طرفه تر شمعی که دارد روشنائی در دخان
سرد مهر باد و باد دشمن شود در استیان
در زمان از نقش او گر سود باشد که زیان
ناصر دین خدای و خسرو گیتی ستان
از وجودش شرف دارد زمین بر آسمان
وان کمر بندد ز بهر خدمتش او بر میان
آستین از ماه نو روز و گریبان از کهکشان
طشت زر تنها همی گردد و بازار کان
خواهد او گردون که زین محتشم اشهابی سنان
دیده اعمی بصر یابد تن مرده روان
گر سرشک رحمت و اندر بی آتش نشان
ثمنی در هر مکین و نعمتی در هر مکان

کار دانست از ثناگویان او بر زمین
بس کسا کز حرص خدمت پیش او آید چو تیر
خالد یحیی و جعفر گر شدندی جانور
نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود
گفتی آن صاحب که یک ذلت خلود اندر سقر
آنکه بی از دیو دانستی و یکی از خدای
در چه توقیعات آزاد در سایل فسحت است
زر بچشم همت تو خاک را ماند همی
گر خبر بودی فریدون را از رای فرخت
چون بنان را بر گشاده چون قلم باید گرفت
چون صدف گشته است و چون نافه ز گیسو رخ تو
هر که را در دل مهرت ستنبه زند هوا
تا قیامت سر گشت از امتحان روزگار
مهر را بر پایه قدر تو نتوانم رسید
تا دلم باشد مهرت آستینه بند هوا
در دل خورشید وارث مشتری باشد مرا
تا برآید بهرمان از شاخ گل وقت بهار
تا نماید اختران بر سپهر پیش ماه نو
تا که باشد طیلسان کوهی ماه از قصب
قلعه بخت ترا خورشید تابان کوتوال
عالم از عدل تو همچون لعبتان آراسته

کیمیا آورد مگر با خویشتن باد خزان
آمد آن فصلی که از نقرانی سلب گردد هوا
آب گردد در شمر مانند سیمین سپر
ارغوان و شنبلید از باغ اگر بیرون شوند

در غطای و فضا عقبات است در ره کاروان
زیر بار منت او باز گردد چون کمان
در نهادت تازه گردندی رسوم باستان
از مناقب داستان شد در دری در اصفهان
گوید این صاحب یک طاعت خلود اندر جنان
دین همی از بد و نیک از خدای غیب دان
پیش توقیعات این حشو است توقیعات آن
زین قبل از شاهان ز بخل اند رهان
فال بگرفتی فریدون از درفش کاویان
گر ثنای بخت هر کس را نشاید بیان
هم ضمیر شکر گوی و هم دهان مدح خوان
جان او هرگز نخورد خشم تیغ و سنان
هر که در وصف تو روزی طبع را کرد امتحان
گر ز حلیت کنم و روز هم سازم زبان
جان من هرگز نباشد خسته تیر هوان
مشتری در زهره را در طالعم باشد قران
تا بروید کهربا از برگ رز وقت خزان
همچو سیمین گوی ها در پیش زرین صولجان
کبک را باشد ز زرین طیلسان طی اللسان

در نیارد چون همی زرین کند برگ رزان
تا کند باغ بهشتی را یهودی طیلسان
چون شود شاخ شجر مانند زرین صولجان
حاش لله گر رفتن شان مرا درد زبان

پشت خاقان پیش نام او دو تا گردد همی
هر کجا از قصه اخبار او رانی سخن
هر سه گفتندی که شاگردیم صاحب را و استاد
نام این صاحب که دستور است این شاه را
آن فساد شرع را از خاندان کردی غلو
گرچه از بخشیدن آن کو شهابی جسر
ای چو آن بخشی که هست آن خاصیت پیش از سؤال
خود نه پرد و در نپرد بر حشمت همای
در دل نوشروان بودی بخار تو کرم
هم بنانت ساحر است و هم بیانت معجز است
آن بلیغی کو بدید که در پاک رود در ضمیر
شکر تو جان است گویی کاندر او وزد بعقل
و آنکه گرد گرد درگاه تو منزلگاه ساخت
عذر دارم گر هنرهای تو نتوانم شمرد
گر رساند دست اقبالت به فرقد فرق من
در دیهیم مجلس عالیت را … جواب
باد روی بدسگالت همچون کهربا
گوی دولت در خم چوگان اقبال تو باد
عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار

اصل نکته آمیختن را در مکر باد خریف
از ملمع صده برساز دو عبیرین پیرهن
توده ترج اصل بر زمین آید پدید
باغ من هست آن نگاری که اندر عشق او

زانکه هست از منتش بر پشتشان بار گران
قصه رستم شود منسوخ و اخبار فلان
هر سه گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان
از فضایل هست ایران را و توران را نشان
وین صلاح شرع را جوید علو خاندان
دانکه از دیدن این چشمها شد عیان
وی جوانمردی که هست انعام تو پیش از گمان
زان قبل بر در که طعمه سازد از استخوان
مهر آتش سر گشتی بر دل نوشروان
سحر او را دی بنان اعجاز داری در بیان
وین دگر گویی که شکاب را در دهان
مدح تو عقل است گویی کاندر آمیزد بجان
چرخ گرد گرد او از پاسبانی در امان
قطره باران نوروزی شمرد کی توان
دست شعرا مرگ شعر مرا گیرد عنان
حبذا الاعلی به سپاری به تسنیم روان
باد روی بدسگالت رخ همچون [illegible]
گرده اقبال تو دولت را بر پیروزی عنان
طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
خانه عمر ترا گردون گردان پاسبان
اودیان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در نیارد چون همی سازد ز رنگ زعفران
در منقش حله بر سازد ز عنبر نشان
چون زمین از زیر بر فاخته گردد نهان
زردی رخ چون شنبلید و شکل سیب چون ارغوان

تا بدیدم روی خوب و قامت زیبای او
بر رخ او آتش است و در دل من آتش است
تا میان اغر و چشم سیاهش دیده ام
عشق و مدح اندر هم آمیزم که خوب آید همی
آنکه بفروزد همی از سیرت و آثار او
در قیاس عقل او واندر حساب فضل او
رای او چرخ است اگر کوکب همی تابد ز چرخ
چشم بیند طلعت او از زبان گوید سپاس
یافت از یزدان بطاعت بهتری تا روز حشر
ای کریمان مستجیر در دولت تو مستجار
شیر مردان یافته از خدمت تو قدر و جاه
از جهان جستی و هستی جاودان زین در است
تاج جوانمرد جهان گر قیمتی در عظیم
نیم سای کفایت هم بشکل تخته
گر خرد را در کفایت ترجمان باید همی
تجربت کن بر تن او آهن و پولاد را
در بنان تو صریر او چو افسون مسیح
خوان تو سرمایه عقل است و قانون شرف
عرض کردم هر دو دستت اشرط بندگی
بار گردون ز پشت بدسگالت کینه ور
دین و دنیا از تو خرم تو ز بهر دو بر آد
زهی خجسته و فرخنده باد فروردین
همه جهان ز تو بر حور عین شد ای عجبی
شد از نسیم تو هشیار مست آنکه ماه
زمین شد از نفست پر نگار مشک دهد

ماه گفتم بار آمد بر سر سرو روان
مایه عشق است این و مایه حسن است آن
روز من چون زلف کرده است و دل من چون دهان
عشق بر بدر زمین و مدح بر صدر زمان
ملت صاحب کتاب و دولت صاحب قران
فلسفی و هندسی را هر دو کم گردد گمان
طبع او کان است اگر گوهر همی خیزد ز کان
لاجرم اعضای او را نبود چشم و زبان
یافت از سلطان بخدمت رشته جاودان
ای حکیمان مستعین و همت تو مستعان
راد مردان یافته از نعمت تو نام و نان
من بکان گیری ندیدم کو نبود پیش از گمان
مثل تو تاجی ندارد هیچ جوانمرد جهان
در بنان و کلک تست آن گنج زر و شایگان
نیست از کلک تو کافی تر خرد را ترجمان
تا ببینی مغز سیمین در نگارین استخوان
باز گرد اندر روان از سوی تن سوی روان
فرخ آن شاعر که بر نام تو باشد مدح خوان
آنکه اندر سمرقند آن زکیر از اصفهان
بار در دولت سال و مه ز بهر مهرگان

نیامد اندر تو مگر ز حور العین
شد از حریر تو بیدار خفته آتشین
هوا شد از نفست پر ز مشک با معین

تا من او را در جهان پیدا گشتیم العجب
دیده من هست زین آتش از سیمین شرر
چند خواهد بودن اندر عشق آن بدر منیر
تا ملک شد جان آفاق و جمال دین حق
خاک و باد از طبع و حلم او در گشتند مگر
لشکر ظلمت گریزد از وجود اندر عدم
صورت دولت بعینه طلعت میمون او است
هر زمان در خدمت سلطان فزاید عقل او
این چنین حضرت ز یزدان کس نباید بر گرفت
شکر انعامت پدید است از ختن تا قندهار
پیر و فرهنگ و جوان دولت ترا آنم که هست
ملک را تاجی و زینت خاکپای همت
هست آن تاجی که گر نوشروان دیدی ترا
شمس را بینم عطارد را گرفته در کنار
گر بود چون در زرین بر بلورین جویبار
کارهای چون کمان از فعل او گردد چو تیر
ای سپهر فضل مختار خداوند سپهر
روز من فرخنده شد مانند جشن نوبهار
تا که طبع کینه ور خشم باشد کامکار
مرکبت را از ثریا نعل و از فرقد رکاب

شنیده تو ز فردوس نغمه داود
طلایه خشم است نرگس و سوسن
دو چشم ابر ز عشق تو گشت در افشان

عشق او حسن را پیدا نیامد داستان
چهره او هست ز آتش از پر شکین دخان
چهره بر زمین و دستها بر آسمان
عمده فتح و غنایم بو الغنایم مرزبان
کین چو طبع او سنگ شد دین چو حلم او گران
گر کنی در روشنایی طبع او را امتحان
هر که او را دید داور صورت دولت نشان
لاجرم سلطان در اقبالش فزاید هر زمان
وین چنین حشمت ز سلطان کس نباید بر کران
نقص اقلامت رسیده است از حبش تا قیروان
هم ترا فرهنگ پیر و هم ترا دولت جوان
تا جهای قیمتی در گنجهای شایگان
تاج بودی خاکپایت بر سر نوشروان
چون ترا بینم گرفته کلک فرخ در بنان
گر بود چون تیغ رنگین بر پر در آسمان
چون کند نامه شاهنشهی ترجمان
ای جهان عقل و مقصود خداوند جهان
تا ترا گفتم که مدحت در دو جشن مهرگان
تا که طبع مهربان بر عفو باشد کامران
از مجره تنگ و از خورزین و از جوزا عنان
شاه و دستور از تو شاکر تو ز بهر دودمان
بفرخی و خوشی آمده ز خلد برین
از آن کنی همه شب عندلیب را تلقین
که تا به علم است لاله و نسرین
که باغ ز بوی تو گشت مشک آگین

در این قصیده اظهار شیعی بودن خود را نموده

زکوهسار تو کردی نگارخانه هند / ز جویبار تو کردی بهارخانه چین
نثر ور از شقایق تو بر نهی بستر / کو زن از شقایق تو ساختی بالین
بدین صفت که تویی خواستیم نوشت / دگر چه هست ترا نام باد فروردین
مسافری تو و کردی مسافری آری / همی شوی ز جهان را و دهی آن دیابین
اگر بدان صنم ماهروی بر گذری / یکی بخوان من اگر گنگش بصوت حزین
دران دو زلف و دل آویز او بجوی دل / چنانکه گم نشوی در میان حلقه و چین
دگر تورا سوی فردوس باز گشت بود / درود من برسان سوی جبرئیل امین
وز و سؤال کن آنگاه تا که بود بحق / امام پیشین بعد از رسول باز پسین
دگر شوی بزیارت سوی مدینه علم / خیال جان مرا بر در مدینه ببین
بگو که بوسه بران خاک که هست در او / جمال سید سادات و عترت یاسین
وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای / بنیره عرب و مرد خندق و صفین
نه دل بکفر بیالوده و نه لب بشراب / نه گوش را ده بدان و نه هوش را ده بدین
در مدینه علم است و در مناقب او / در خزانه عقل است رای شمس الدین
اجل سید دولت ستوده مجد الملک / بزرگ خلق زمان و مشیر شاه زمین
سر فضایل ابو الفضل کاختران سپهر / بصد هزار قرانش نیاورند قرین
به خدمتش همه آزادگان شدند اگر / به منتش همه شهزادگان شدند رهین
بخاک درگه او کافیان همی نازند / چو موبدان بقدم با آذر و برزین
رخاد ثابت فلک درگه مبارک او / جهان و خلق جهان را بس است حصن حصین
چه قدر اوست بنزدیک کردگار عظیم / چه ذات اوست بنزدیک شهریار مکین
عظیم دار کسی را که او دهد تعظیم / مکین شناس کسی را که او کند تمکین
به نوک کلک همی هر زمان بپیوندد / هزار عقد زیاقوت سرخ و در ثمین
زبهر منت آن عقدها همی بندد / سپهر گردون بر گردن شعری و پروین
اگر خبر شدی ابلیس را ز نور دلش / زنار فخر و تکبر نکردی آن مسکین
سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را / من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین
ایا متابع رای تو مهر روشن تاب / ایا موافق عزم تو عقل روشن بین
اگر ز عقل بپرسی که کیست سید عصر / ز اهل ملت و دولت ترا کند تعیین
دگر زمین بپرسی که مسکن تو کجاست / دهد جواب که هست اندران خجسته زمین
دگر فلک ز کفایت ترازوی سازد / زبان و کلک تو باشد زبانه شاهین
دگر ز چشمه عدالت خورند کبکان آب / کنند رخنه بمنقار و مخلب شاهین
دگر بآهوی دشتی عنایت تو رسد / مکابره نکند با ختان شیر عرین
نگین تویی و چو انگشتری است ملک جهان / بهاء و قیمت انگشتری بود بنگین
مرکبی تو با قبال آنکه بر که تو / زمانه مرکب اقبال کرده دار و زین
بباطنی اندر است باخدای ترا / که نور آن بدر خشد همی ترا ز جبین
کسیکه کارش جاه ترا نهد در تن / براو شود بن هر موی چون سر زوبین
کسیکه مهر تو از دل برون کند نفسی / شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
تنور کین و عدو را بر ذکار سپار / که روزکار به تعجیل از او تنور زد کین
بوقت آنکه در آغاز فتنه بود جهان / که داد جز تو تدبیر فتنه را تسکین
چو گشت رای تو پیوند رایت سلطان / کشید رایت عالیش سر بعلیین
همه عراق و خراسان بجمله خالی گشت / ز ظالمان بلاجوی و مفسدان لعین
بساط مملکتش را اگر نه بپیماید / سری بکاشغر است و سری به قسطنطین
جهانیان همه گشتند متفق که نبود است / ضمیر روشن و رای درست و عزم متین
چه رای و عزم و ضمیر تو هست حجت بینت / خدایگان جهان را بکارزار و کمین
شد است شاه بتدبیر و رای تو چو بلار / ستوده سیرت و نیکو خصال و خوب آیین
همی دهند رسولان ز رای تو بشارت / خبر بحضرت گرمان و حضرت قزوین
سخن که بود پراکنده چون بنات النعش /
چو من مدیح تو گویم نیایدم حاجت / که در مدیح تو مدحی دگر کنم تضمین
عروس شعر مرا مدحت تو کابین است / مشاطه بخت و قبولت قباله کابین
به مجلس تو نثار من از دعا و ثناست / که اعتنه قضا و قدر بدان و بدین
چه من ثنای تو گویم قضا کند تحسین / چه من دعای تو گویم قدر کند آمین
همیشه تا که شود شاد ز آفرین دل مرد / چنان که تا که ز نفرین دلش شود غمگین

دل تو

دل تو شاد همی باد ز آفرین و دعا / دل حسود تو غمگین ز گریه و نفرین
نگاهدار و معین تو خالق دو جهان / تو خلق را ز عنایت نگاهدار و معین
شمار ملک بدست تو تا بروز شمار / جمال دین به بقای تو تا بیوم الدین

خط است گرد عارض آن ترک دلستان / یا سنبل است بخته بطرف گلستان
یا عنبر است حل شده بر برگ نسترن / یا مورچه است صف زده بر گرد ارغوان
اگر کوچکی که هست مر آن ماه را دهن / ور لاغری که هست مر آن ماه را میان
چون ارمیان و در دهن او نظر کنی / گویی میان او کمر است و کمر دهان
در زیر نافش آهن و در مشک آتش است / این هر چهار سخت بعیبت و داستان
هرگز بدین صفت نشنیدم مشعبدی / کاهن بمشک پوشد و آتش به پرنیان
مژگان را ز عقیق بجزع اندرون اثر / او را در ابر شکر بعقیق اندران نشان
تا دو رگشت قامت چون تیر او ز من / پشتم شده است طلبش در خفته چون کمان
هرگز کمان و آن پس تیر کس ندید / چون شد کمان من پس تیر او روان
هر شب که دیده است در علم فضل او بزم / خورشید بر کشد علم طبع در زمان
وانشب که قصه های فراقش کنم بشعر / گمره شوند فرقد و شعری بر آسمان
تا کی نهم بدل بر از اندوه عشق داغ / تا کی کنم ز هجر بتان ناله و فغان
جان پرورم بدوستی و مدح صاحبی / کو هست پرورنده ملک خدایگان
فرخنده مجد ملک پسندیده شمس دین / تاج تبار و واسطه عقد دودمان
بو الفضل مجد آنکه ز اقبال نام او / منسوخ کرد نام بزرگان باستان
بدری که شد طلعتش افروخته زمین / صدری که شد به همتش آراسته زمان
جان است نثر او که بود آشنای عقل / عقل است نظم او که بود آشنای جان
گویی کفایت و هنرش وهم و فکرت است / کان هست بی نهایت و این هست بیکران
گویی مناقبش صفت ذات جاعل است / کاندر چگونگیش همی چه شود گمان

ح ط

تخمی نشان خدمت او در زمین بخت / کان تخم بر دمد همه وقت نام و نان
سود و زیان سعد و نحوست همی دهند / افلاک در تحرک و اجرام در قران
آنکه سوی خدمت او کی خدمتش / سعد است بی نحوست و سود است بی زیان
دارد بزیر کلک در از عقل و از هنر / گنج و سپاه و مملکت صاحب القران
بی عقل کامل و هنر وافر عجب / بر کام خویشتن نتوان گشت کامران
نه شغل روزگار توان ساخت بر گزاف / نه ملک شهریار توان داشت رایگان
ای گوش غایبان بکمال تو پر خبر / وی چشم حاضران بجمال تو پر عیان
هر تو چون قضاست رسیده بهر مکین / نام تو چون هواست رسیده بهر مکان
کوه گران ز عزم تو کاهی شود سبک / کاهی سبک ز حزم تو کوهی شود گران
فضل کفات را القلم نقد کرده / ورزاق خلق را کرمت کرده ضمان

در تعریف قلم

یکتن که دید ناقد خلق همه کفات / یکتن که دید رازق رزق همه جهان
از قوت عبارت و تهذیب لفظ تست / اندر لغت فصاحت اهل الخبیان
اعجاز و سحر وصف بیان و بنان تست / هم معجز البیانی و هم ساحر البنان
کلک مشعبد تو چرا عنبرین تنش / از کار شعر باز زده تا بقیروان
ملک از رخان او همه سال منقش است / واو خود منقش است همه ساله از رخان
مانند خیزران بقد و قامت چو خنجر است / هرگز که دید قامت خنجر ز خیزران
بینای اکمه است و سخنگوی ابکم است / دانای بیدل است و توانای ناتوان
مر عنبت او که دو در شه در گشد بهم / چون بوی صحن باغ کز آید ز رایشان
در زیر هر صفیرش در قیمت شاهوار / در زیر هر صریرش گنجی است شایگان
او هست زیر کف تو و زیر نقش اوست / در قصرهای قیصر و در خانهای خان
ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار / آرد همی به پرده غیب اندرون نهان
دست ترا ابار که تا ند قیاس کرد / تا بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
در حشر اگر بدست تو باشد شمار خلق / بر هیچ خلق بسته نماند در جنان
هر چند پادشاه تن آدمیست دل / از بهر آفرین تو شد بنده زبان
گویی که مدح تو سبب عز و شادیست / زیرا که مادح تو عزیز است و شادمان
گر گنجهای مدح تو مخزون کند قضا / گردون شش قلعه باید و خورشید پاسبان

رسته است از امتحان فلک طبع من بسی
در مدح تو بوصف محالست شعر من
گوئی مگر درخت یکی مرد راهب است
بیمار نیست و عشق و رخ زرد زرد سیب
تا در میان دشمن و انده میان دوست
گنج طرب همیشه تو را باد زیر دست
جاه و قبول و حشمت تو بر سر پایدار
آنچه من از چهره دارم بار دُر در میان
چهرهٔ من با میانش گشت پنداری قرین
بنگر آنکه تا ببینی دُر پاکش در دهن
از دل من در قد او هست پنداری اثر
با چو تو دلبر لبیسی گر دهم تو از بدل
سود کردم عشق لیکن با زبان گشتم ز جبر
گر ز صبرم مفلسی از زر کند قارون مرا
در صفاهان چشمهٔ نعمت گشاید دست این
زان سبیل گو در جهان کافی ترست از بهر مکین
زانکه بیند چشم و ستاند روان از در همی
تا عیان باشد نباید دل نهادن بر خبر
گرچه هست اندر سمر فرزانگان را گذشت
هست بار از تو در پیش معز الدین روا
در جلالت با اثیرت کرد پیوند آفتاب
چون زهم بگشائی اوراق جرائد روز غرض
کان یاقوت و زبرجد گرچه پنداشتم کسی
در عرب مشتاق تصنیفات او خورد و بزرگ
ای آیین مهتری کاندر کمال مهتری

تا کرده‌ام بطبع مدیح تو امتحان
خاصه برسم تهنیت جشن مهرگان
بر دوش او فکنده بهودانه طیلسان
بیمار و عاشقند مگر باغ و بوستان
زآن گونه بود حکایت وز مهر داستان
اسب ظفر همیشه تو را باد زیر ران

دیدهٔ من با دهانش کرد پنداری قران
بنگر آنکه تا ببینی زر نالش بر میان
ور قد من بر دل او هست پنداری نشان
با چو تو جانان بخیلی کرد نتوانم بجان
او فتد بازارگان را گاه سود و گه زیان
ناصح ملک و صفی حضرت شاه جهان
گر بمکه چشمهٔ زمزم گشاد از پای آن
همت او در خرد عالی ترست از آسمان
کاه جان از جسم رشک آرد گهی دل از زبان
تا یقین باشد نباید تکیه کردن بر گمان
ور چه هست اندر کتب آزادگان را داستان
هست فرمان تو در پیش قوام الدین روان
در سعادت با ضمیرت خورده سوگند آسمان
دان بجای یوان کلک گوهر بار گیری از بنان
هست یاقوت و زبرجد در کلک تو کان
در عجم محتاج توقیعات او پیر و جوان
از تو آموزد همی هر مهتری آیین و سان

خواهم همی ز بهر ثنای دلقای تو
جشنی عجب که در چمن و بوستان همی
زنگار گون لباس درختان چو پار
گر طبع باغ پیر و کهن گشت باک نیست
بر دشمنانت نحس زحل باد کینه ور
روشن بطلعت شه آفاق چشم تو

گر تو را باور نباید کو دهان دارد چنین
بینی آن قد بلندش همچو سرو از راستی
قصد او هست کز من دل رباید [illegible]
در غم عشقش ز رنج چهره و سیمین سرشک
شادمانی چون کنم کز صبر مفلس گشته‌ام
پشت دین بوطاهر اسمعیل کو را آفرید
روز و شب دارد زمانه بخره و مسعاد خویش
هست آرام روان را مهر او گوئی سبب
جاه هر گه در جهان گشت [illegible]
ای سری که پیش جاه حضرت [illegible]
هیچ فرزانه نبوده است از تو بهتر روزگار
از سر اعلام تو گردد زبون خصم دلیر
در کف او آتش خنجر فشان بینم همی
خاطر بیننده پندارد که بگذاری همی
آن چراغست انجم شد ملک از خانش برکار
دست او بحر است او چون خیر است و صدف
گرچه من کهتر نبودم مدتی در مجلست

در دیده روشنائی و در کالبد روان
بر لشکر بهار زند لشکر خزان
گوئی فرو زنند بزنگار زعفران
طبع تو تازه باد و تن و بخت تو جوان
بر دوستانت سعد فلک باد مهربان
روشن بنور دولت تو چشم خاندان
عز و بقای دولت تو بر سر جاودان
و آنچه من بر دیده دارم دوست دارد بر زبان
در تو را صورت نبندد کو میان دارد چنان
دان دل از مهرش از راستی همچون کمان
رای او هست کز من جان ستاند رایگان
بر امید سود بخریدی شدم بازارگان
کی تواند بود هرگز مرد مفلس شادمان
هم چو اسمعیل ظاهر کرد کار غیب دان
داد در دستش زمام خویش پنداری زمان
زانکه بی مهرش همی در تن بیارامد روان
جود بر مهر خیر گشته است جود در عیان
هر چه اندر پرده دارد بسنگ گردون نهان
هیچ آزاده نبوده است از تو بهتر در بنان
در سر اقلام تو گردد سبک سنگ گران
باز بینم در کف تو خنجر آتش فشان
جوشن سیمین بنوک نیزه مشکین سنان
در به بینی بحر ش ابر بکار است از دخان
لاشک اندر بحر باشد هم صدف هم خیزران
کهتری بودم بواجب گر کنون مدح خوان

ازطراز

از طراز شکر تو غایت نبودم یک نفس
با تو باشم تا ز فر بخت تو گردد مرا
باد طبع و حت چون لاله زار اندر بهار
بر سپهر نیکبختی شمس عقلت بی زوال
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
ابر است جای قمری و زاغ است جای کبک نر
کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم
زایوان که چرخ نیلگون کردان شبانگه بار خون
نتوان گذشت از زنی کانجا [illegible]
زنگ چشم او فره بر پیش از عنبر زره
از هجر او کشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام
که با پلنگان گمر که با نهنگان در شمر
هایل سوئی شد آن زنگ جوی رود سیار در
چون باد و چون آب روان در پشت و در وادی روان
گردون پلاسش باخته اختر زمامش باخته
اهل شریعت را کنف دین محمد را شرف
آن کامکار نیکدل انکو خصال و محتمل
هنگام نفع و فایده افزون ز معن زائده
آزادگان را یک سبب از زد و کبت او فراز
جفا و او هر خاطری تلخ و هر شاعری
هر کس کجا در پرورید آورد لطف جان بپرید
ای اشرف ماند آن کامد صنع جان پرور
آنکس که در هر کشوری یکدست دادا دری

در تکرار مدح تو فارغ نبودم یک زمان
گنج حکمت زیر دست و آب دولت زیر ران
باد روی حاسدت چون گلستان اندر خزان

اطلال را چون کنم از آب چشم خویشتن
شد کرکس و روبه مکان شد زاغ و کرکس را وطن
سنگ است جای گوهر است جای سمن
دیوار او بینم نگون مانند پشت دشمن
دیاری کی گردد کنون گرد دیار یار من
در قصه سکینه ولی نوشین لب و سیمین ذقن
زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
مانند مرغی گشته‌ام بر بیابان شده بی بار زن
گاه از رفیقان گشته‌ام گاه از ندیمان آن
ز آهوان دره گرو در پویه و در تاختن
چون آتش و چون خاک گران در کوهسار و در عطن
در دست و پای پیش یافته روی زمین شکل مجن
باقی بدو نام سلف آصف از او خلق زمن
شادی بطبعش متصل رادی بدستش مقترن
روز نوال باشد او افزون ز سیف ذوالیزن
از خطهٔ ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
برگردن هر زائری از بار او منن
ایزد تو گوئی آفرید از جان پاک او بدن
در روز و شب تسبیر از آسمان بر قوم او سلوی و من
چون تو نبیند دیگری در خطی و در مو تن

بعد از این غایب نخوردم تا نگردد طبع من
تا که از باد بهاری تازه گردد لاله زار
بزم تو چون باغ و در اشکر از او چون عندلیب

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
بر جای جام و رطل می کو ناد و سنگ و لی
آری چو پیش آید قضا مرو شود چون غوا
تمثالهای بوالعجب خاک آورد دیدی سبب
از حجره تا سعدی بشد در خیمه تا سلمی بشد
یاری که رخ چون ارغوان حوری که تن چون پرنیان
تا از برم رفت شد دل در برم بخور شد
اندر بیابان بلا کردم عنان دل رها
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش نزلم
با مونس کناری کوه و دشت دل بر تحمل کرده خوش
بیاده در سنگ او حیران از بس زیر نگ او
بر پشت او بر قدم را در کام او سود مرا
بو طاهر طاهر نسب نامش سعادت را لقب
اندر امیر مهر و کین وادار اسلام صدر دین
از غایت اکرام او در منت انعام او
اسرار او جافی شده از باطل و انبوه
دستش کرد رفع قلم چیرست بر رفع ستم
ای همت خسروی ای نظم و نثرت معنوی
کلکی که بر دست تو رود شکفت اگر معجز شود
از اهتمام و عقل تو در حیم اسال فضل تو

بستر بند همه هود جسته تیر هوان
تا که از باد خزانی تیره گردد گلستان
ساقیان چون لاله و نسرین و می چون ارغوان
بر زمین از مردی بحر جود است بیکران
تا کی زیان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
در قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن
جای گیا رویید گیا جای همای [illegible]
گوئی در دیده‌ای عجب از خیرت بیر من
در خلوت تا لیلی بشد گوئی بشد جانم ز تن
یا بی بلب چون ناردان یاری ببر چون رود ناردان
مشکم همه کافور شد شمشاد قدم نسترن
در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن
بر سیر اکی محکم در کوه و صحرا کامزن
تا روز و شب بار کش هر روز تا شب خار کن
در تاختن فرسنگ او از حد طائف تا ختن
من قاصد مقصد مرا درگاه صدر انجمن
پیرایهٔ فضل و ادب سرمایهٔ عقل و فطن
او را شاکر ملک دین وی ورد اعلا کو مرد و زن
شد در خراسان نام او چون نام تیغ ذو یزن
کردار او بی شبه گفتار او بی زرق و فن
در ملک از او نفع و نعم در دهر از او دفع فتن
ای عزم و حزم تو قوی ای خلق و خلق تو حسن
چون آن کف موسی بود چوبی سوی بار در کن
اندر حریم عدل تو صعوه شده چون کرکدن

جای نشخوار کرد کیا جای طرب بر اشتر
ربع
سرای و خانه و محله و منزل
اطلال
نشانهای سرای کهنه و ویران
دمن
آثار خانه و سواد مردم و جاهای نزدیک خانه
مرغوا
فال بد
بیون
شتر و اسب
عطن
جای آبخوردن شتران
پیراک
شتر جوان و بچه و بمعنی آن اسم آمده است
متن
مرد سخت پشت و گوشت تازه و در پشت زدن و جامه کشیدن
دن
بمعنی خم بزرگ
ور کام او سود مرا

نسخه بدل: گر عهد و ایمان نهی
سقط / معترض شده است
نسخه بدل: تا خسروا دیده فلک در بخت بر گردن رسن

هر دشمنی کاندر جهان کین تو را گردد نهان
گر عهد و پیمان نهی بر جای کفر ایمان نهی
هر کو امان خواهد ز تو یا نام و نان خواهد ز تو
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگذارم همی
نغز و بدیعست این نمط در درج بی سهو و غلط
بادت بقای سرمدی هر روز تو خوشتر ز دی
کیوان ز چرخ هفتمین در زیر پای تو زمین
فرمان تو نافذ بلا عمرت مؤبد در علا
آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
کشور روم و عرب را رام کرد اندر رماه
پیش از این یار احادیث هیچ آن آمد عجب
رفت سوی شام و صافی کرد ملک عباس
آنچه اندر شام صدیر مقدم داشتند
ای به تیر و دو شب بر عزم افریدون سخن
کانچه ایشان را بدو در سال اندرون حاصل شدی
اینت زیبا خسرو لشکرکش لشکرشکن
هست اکنون در زمین آسمان جاه
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار
بیدرنگی کردی از بیم نکوخواهان امید
بر چنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی
شاد بود کز تخت نوش خوردن شغل تست
شکفت تازه گشت دگرباره صفهان
سلطان شرق و مغرب که در شرق غزاوست
شاهی که شد به طلعتش افروخته زمین
بادستان نصرت او از او سپرده است

از امتحان ذال
اندر خط و در آسمان در امتحان اندر محن
سی پاره و قرآن نهی در سنّ بر جای دو شن
حاجت جان خواهد ز تو چون گوی دک ازما لبن
در فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
زنبان کبر درّ درج سقط یاقوت در در بحر عدن
میران با مرتبت تقیّی جز آن تختت نرسد
کوثر فردوس کن در زیر دست تو لکن

کس ندید است این بخواب و کس ندید است این نشان
زانکه در تاریخ شاهان نادر است این داستان
رفت سوی روم و حاصل کرد فتح بیکران
دارد اکنون آن سپاه پادشه یک پهلوان
دی گشاده روز و شب بر رزم اسکندر زبان
در سر شاه جهان را حاصل آمد پیش از آن
اینت ناداور کشور ده کشورستان
رای سیبت در زمین و سیر مه در آسمان
زین ظفر کامسال دیدی شد موافق شادمان
همچنانی کردی از سود بداندیشان زیان
زان منی کش هست بوی مشک و رنگ زعفران
شاد باش از شغل خویش و نوش خور تا جاودان
شاهی که شد به همتش آراسته زمان
در پیشه سر گذشت و کهن گشته داستان

هر کس که با تو سرکشد گردون از او خنجر کشد
عمّال را اولی کنی کار بنی عالی کنی
گر غایب و گر حاضرم از نعمت تو شاکرم
مشهر طبع من زلال کشناس در شعر خلل
تا ماه نیسان و زران حلّه شود بادوران
کاه بقا کفته فلک با بخت تو عالی کلک
فرمان بر تو انس و جان ترک و عرب شاه و بجان

هر خبر کان از تعجب خلق را باور نبود
آنچه کرد امسال شاه از فتحها نادر است
نه فشام اندر دولت بوغالب کنفس
و آنچه اندر روم صدیر دلاور داشتند
کو فریدون تا بود خادم لشکر شاه زمین
شام را تسخیر کرد و روم را تسخیر گرفت
خسروا کش با تو اندر تسخیر دیدی یقین
تا فلک پیروز کون باشد توئی پیروز بخت
شام بگشادی به یک تهدید بی جنگ و نبرد
آنچنان از آتش روز فکندی خصم را
خنجر آتش فشانت آب بدخواهان ببرد
هست حکمت امر تسخیر هم زمین و هم فلک
آباد کرده نظر و عدل او شد است
کم شد جهان خلق در اجحاف دوزخش

خمری که از دن در کشد در روی بود آغاز دن
هندوستان خالی کنی از لشکر دارز من
شکر تو اندر خاطرم افزون شد است از بیم و ظن
گر من ز ربع و از طلل در مدح تو گفتم سخن
گرداد با یام خزان حلّه تن و کرباس تن
تا خسروا دیده ملک بر گردن تختش رسن
در نعمت تیغ شادمان آل رسول ذوالمنن
تا نفی لا گویند لا تا کبریا گویند لن
بیجلس کز بخرد اخروان باستان
گشت با در زین سفر گر شاه گیتی شد عیان
زین سپس بل اعجب نا بید حدیث نغمه خوان
نه به روم اندر نصرت بود فارغ یک زمان
دارد اکنون یک امیر از لشکر شاه جهان
کو سکندر تا بود فرمان بر شاه زمان
اینت شاه کامکار و اینت میر کامران
هر ظفر کز صد سفر آمد شهی را در جهان
تا کواکب را قران باشد توئی صاحبقران
روم بحر فتی یک پیام بی تیغ و سنان
لشکری از خصم ملکی هیچ در ضیا حان خان
آب آتش رنگ بر کف گوهر افشان
تا زمین پایه پای و تا فلک ماندبان
از دولت سعادت شاهنشه جهان
صاحبقران خسرو شاه خدایگان
دهر خراب کرده شاهان باستان
کز هر مکان خبر دهد و هست در مکان

کوئی که

کوئی که داده دولت قدرت بادی خدای
تیغش به رزمگاه بگوید خبر الحذر
چون تیغ فزده گشت چه بخشش تو بخت
در هر دو جای هست اثرهای او پدید
شادی همی کنند بدیدار و خدمتت
بس کس که از خلاف تو داده است بر باد
از اختر تو قسم کواکب همی رسد
چون دولت دهر ز تو دانش تو دید
شاها شد اصفهان چو سپهری ز انجم
در حجرهای دلکشش در باغهای خوش
چونانکه رای تست بدو اندرون بزی
از دورهای گردون در حسنهای دوران
از نورهاست خورشید در ظلمهاست آتش
از انبیاست احمد در خسروان ملکشه
شاهنشه معظم تخت و نژاد آدم
ابریست گوهرافشان دستش به روز بخشش
با حلم او نکاوه هر کو بود موحد
نور سعادت او گر یافتی سکندر
کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن
از هیبت و نهیبت بر خواست شور و غوغا
از جیش لشکر قدرت در جوش شد قوت
گر خسروی جهانان ممکن بود که باشد
اقبال هر زمانی پیش تو سر درآرد
در عشرت و تماشا باشی چنین که هستی
پشت بمهر شاهی پشت تو با ددولت

کاندر حکومتیش همی کم شود گمان
عدلش به بارگاه بگوید خبر الامان
خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان
در دیده روشنائی و در کالبد روان
بس کس که بر خلاف تو کرد است جان زیان
که بخشش در مقابله که سعد در قران
ملک جوان سپرد و تو دولت جوان
تا رایت و کارت تو آمد به اصفهان
ساغر همی ستان کف ترک دلستان
از سنگهاست یاقوت در فصلهاست نیسان
ز اقلیمهاست رابع در شهرها سپاهان
شاهی که گرد عالم چون رخنهای ضیوان
تیغش به روز کوشش بحریست آتش افشان
در رأی او نتابد هر کو بود مسلمان
هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
از قصرهای قیصر و از خانهای خاقان
در حزم تست حجت در عزم تست برهان
جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان
از نعمتی دیگر کون و از نصرتی دگرسان

در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک
آنجا که شد ز نعره شبدیز او حجر
گر خشم او ز روم برآرد همی نفیر
انجیر و بحیره حسام تو را گذار کرد
از بسکه در برد گران گرده کلاب
ابله کسی شود که مخالف شود تو را
آری چنان که شاه ملوکی تو بر زمین
باید از شوریدن شوان ملک یافتن
این شهر چون گشته بحی تا کون شد است
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار
از ماههاست روزه و از روزهاست جمعه
زین بیشتر ناسم لیکن در این که گرد
از سعادتش خوش رونق گرفت ملّت
در شرع هست حکمش کافی چه علم در دل
بر خاتم سعادت مهری شده است نقش
ای روز رزم کردان چون نوبهار خرم
بسیار بود بدعت خشم تو کرد شان اندک
هم بر سوی مشرق هم بر زمین مغرب
اینت پادشاهی دیگر فنون و حلیت
تا تخم دادگستری از داد تو جهان را
عمر تو باد شاها با عمر نوح همبر

ایزد اگر به ملک و ملکش دهد زبان
و آنجا که شد ز شعله شمشیر او نشان
گر سهم او ز ترک برآرد همی فغان
با بربری ما سلط و بر بر تنی روان
بر سعت تو نیست دل بیچکس گران
کش هم نهیب سر بود و هم هلاک جان
هست اختر تو شاه کواکب بر آسمان
و دولت بیچکس نه بد ملک رایگان
بادوستان نشاط همی کن به بوستان
در قصد سوی رزم کنی باش کامران
چندانکه کام تست بملک اندرون بمان
زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
از خانهاست کعبه و زنامه هاست قرآن
گر حمله برشمارم در پیش تخت سلطان
در اعتقاد پاکش رونق گرفت ایمان
در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
مهری که بود زاول بر خاتم سلیمان
دی روز بار دادن چون آفتاب تابان
دشوار بود نصرت تیغ تو کردش آسان
هم در دیار ایران هم در بلاد توران
اینت شهریاری دیگر فروستان
چاره همی نباشد از کشت زار باران
در تیغ تو اعدا باریده باد طوفان
بر تخت شاه خسرو در بخت شاد و خندان
یار همه جهانی یار تو باد یزدان

کر جهانداری بود پاینده از بخت جوان
انکه ایزد قدر او را همچو نور اندر زرک
رونق و قیمت بدو باشد جهان را تا بود
کنج او در دل خاک اندر نهان هر خسروی
ای شهنشاهی که اندر شاهی و مردی ترا ست
تا پدید آمد بایام تو تاریخ فتوح
سود دارد هر که سر در خط فرمانت نهد
مشرق و مغرب تو داری در شمشیر تو
بر مراد تست دور روزگار آسوده باش
عادت شاهان تو داری هم بدین عادت بزی
فزود قیمت دنیا و قدر دانش و دین
شه ملوک ملکشاه دادگر ملکی
نه از ستایش او خالی است هیچ مکان
بر در کارش اگر باز جانور گردد
ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد
شود چو روز به شیر عرین رعیت تو
کسیکه مهر تو از دل برون کند نفسی
ضمیر و طبع تو گویی فلک شمع است و صدف
اگر چه هست بعمر اندرون ترا آخر
همان که باز ز عدلت بدام رفت و شکام
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند
بخرند ترا باد و خاک و آتش و آب
بروز رزم بر افشان بباد خرمن خصم
همی کنند نثار ستارگان حشمت
هزار سال بزی نیک بخت و نیک آثار

در جهانداری جوان بخت است سلطان جهان
وانچه دولت بخت او را همچو او در دو جهان
چشم از رونق نور و جسم از قیمت بجان
او همی آرد مخالف را بخاک اندر نهان
ای پاک و تیغ تیز و بازوی کشورستان
در کتب ملک روس شد تا رخهای باستان
وانکه سر از خط ندارد جان کند بر تن زیان
هست در مشرق خروش و هست در مغرب فغان
جام جان افزای بر دار و بنه بر کف روان
که روزگارش بنده است و کردگار معین
نه از پرستش او فارغ است هیچ مکین
مبارزان هنرمند و خسروان گزین
شده است رای تو میزان عقل را شاهین
ز فر بخت تو در روز شود چو شیر عرین
شود کمین تو اندیشه در دلش سکین
که نور پاک او است و در صاف در این
مقدم همه شاهان تو نی بداد و بدین
رود در رای تو سال دیگر هند و چین
دگر نشان رسد از رزم تو بخلد برین
ز نیرکی اثری تازه کن علی التعیین
بروز رزم کن اجزای خاک را رنگین
همی کنند دعا از فرشتگان آمین
هزار سال بمان خوب رسم و خوب آیین

سایه یزدان ملکشاه آنکه او را تکیه است
تا بچرخ دون بر کواکب را قران باشد همی
ملک و دین از گردش ایام باشد بیگزند
هر که بچیره پیش او در بندگی بندد کمر
پیش از آن کاندر بساط پادشاهی گسترید
از کواکب هست تفضیل آسمان را بر زمین
هست در زندان محنت بد سکالان ترا
منت ایزد را که در یکسال حاصل شد ترا
تا جهان باشد همی شاه جهان پرور تو باش
پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر
هم از جلالت او هست فخر و فر و بخت
همه بدولت او بر فلک نهند قدم
با من عهد تو شاهین شود مسخر کبک
تو آنکه آمد مسکین مخالفت لیکن
کسیکه خنگ خلاف ترا نهد سر و تن
چه فیلسوفان وصف نگین جم شنوند
بلی بقدم پیغمبران محمد بود
فرو شود سر اعدا چه سر زند علت
بزمگاه تو بازی کنند سیارات
بآب مهر همه کارهای دوست بساز
کجا ثنای تو دولت مر آنکند تعلیم
همیشه تا بود آثار نیک و اصل قوی
وجود همت جود تو تا بیوم الحشر

بر همه شاهان گیتی کامیاب و کامران
او بود در دین و دنیا بهترین جاه جهان
تا بود شمشیر تیزش ملک و دین را پاسبان
تا قیامت پیش او دولت همی بندد میان
نور تابنده بود از گوهر الب ارسلان
وز وجود تست تفضیل زمین بر آسمان
دیدگان پر روشنایی کالکحل البصر روان
آن شگفتیها که قاصر بود از وهم و گمان
جایزه بنصرت تو پوشید نامه دولت تو جوان
سیرت شاهی تو داری هم بدین پاینده مان
بشهریار زمان و بپادشاه زمین
بصد هزار قرانش نیاورند قرین
هم از شجاعت او هست زیب کتف و زین
همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین
ز غم تو آنکه آمد از شادی و طرب مسکین
بدو شود سر هر سوی چون بن زوبین
کمان بر آید که نام تو بود نقش نگین
اگرچه بود خطابش رسول یاسین
سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین
بزمگاه تو شادی کنند حور العین
بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
کجا دعای تو ملت بر آنکند تلقین
همیشه تا بود آیین خوب و قطب زمین
بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین

موافقانت

موافقانت رسیده ز کرد بر گردون
آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین
آنکه دولت را جلال است آنکه ملت را جمال
دولت او را کار ساز و نصرت او را یار
آنکه او را هستی مملکت را آفتاب
آنجهان را اصل باد و خاک و آب و آتش است
هر که را کین باشد اندر تن ز خود شهریار
هر که باشد بنده تو آستین پر زر کند
روم و چین و مکه را گردی بیک تیر رام
تا قیامت پادشاهان این سخن فخر آورند
در خور حشمت ور نباشد شاد و مدح تو
هر کجا سازی بکاب و هر کجا سازی وطن
کار دین و دولت آراسته جان بدخواهان بسوز
خدایگان جهان شاکر از خدای جهان
اگر نشاط دل خویش بود ز آمدنش
چرا ز لشکر سالار همی ترسند
اگر ز شوره بلی آب بر دمد چشمه
هند او در هند و بروم قیصر روم
خدایگان جهان را مخوان چه اسکندر
کسیکه خدمت سلطان کند سکندروار
سزد که تا بقیامت بود بقای کسی
چنین و بهتر از این صد هزار خواهد ساخت
چو آفتاب ترا زان قبل همیخوانم
مباد نعمت ملک ترا شمار و قیاس
تویی ز زمین و زمان راز بر گوا ملک

آنکه سنت را مغیث است آنکه ملت را معین
شرق او را در یسار و مغرب او را در یمین
ای شهنشاهی که هستی دین حق را برزدین
حمله در فرمان تست اکنون بروی زمین
تن ببرد از در جان چون دل بر دارد از کین
بد سکال تو بپوشد جامه بی آستین
عهد بستی از پی دین با امیر المومنین
کین اثر باقی بود در ملک و دین تا یوم دین
تا بود شاعر چنان تا بود رادی چنین
همی نشاط صفاهان کند ز خوزستان
زبان گشتن او خلق راست شادی جان
که فر دولت او دی کند چو تابستان
دگر ز آتش سوزان او دیدیکان
زبیم خسرو گیتی همی کنند فغان
که جاگریش چو اسکندر است و نوذران
سزد که زنده بود خضر وار جاویدان
که نیز بان همه خلق باشدش مهمان
عماد دولت سلطان و ملک دولت سلطان
که شرق و غرب جهان را تو ملک آبادان
مباد دولت و عمر ترا زوال و کران

سید شاهان عالم ناصر دین خدای
تا که او باشد جهان را اولی و صاحبقران
چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو
آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش
کر حصار آهنین سازد بگرد خویش در
تو به تخت پادشاهی سال و سازی طرب
از بن دندان پذیرفتند بر سالی خراج
خسروا شاها خداوندا فر تخت تو
پادشاه شرق بادی تا مکین است و مکان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار
چرا خورند غم آن کره دشوار است
عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی
خدای چشم بد از شهریار دور کند
بجای عقل یکی را بعز در شمشیر
چنانکه بود سکندر بمال و ملک و سپاه
چه نیز بان همه خلق شاه آفاق است
سپاه در شهنشه چنین کند خدمت
شهنشها ملکا خسروا خداوندا
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود
شاد کامی و پیروزی و خداوندی

مخالفانت رسیده ز رنج تا بجبین
سایه یزدان ملکشاه آفتاب ملک و دین
خسروی گو رکن اسلام است و رکن المسلمین
فتح و نصرت با چو تو صاحبقران باشد قرین
کاسمان علم داری زمین بر تمکین
خاک را بر فرق شکمن باد در او در زیرزین
همچو ایوانی نماید در حصار آهنین
تخت بر دشمن همی سازد ز شمشیرت کمین
قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
تا که جان دارد ترا گوید همی صد آفرین
شهریار غرب بادی تا شهور است و سنین
فتح یادت همره و توفیق بادت همنشین
کنج پیروزی بیابی و ز پیروزی ببین
قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
که بخت با و همه دشوارها کند آسان
که آفتاب ملوک است و سایه یزدان
که دور به بود از شهریار چشم بدان
بجای خواب یکی را بچشم در پیکان
عماد دولت سلطان عالم است چنان
بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان
که تا بمغرب و مشرق خبر رسد نشان
چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
چنانکه خواهی و چندانکه از دوست بمان
مباد بی تو جهان و ملک زمین و زمان

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان
چون لب ساقی و جم باران ای به بوی نیک
در چنین خرم بهشتی شاه ابراهیم سیر چیز
آنکه از این شاهی طاعت نماید آفتاب
طلع و مر باد را هر کز نیند از دو سنگ
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهد
کو فریدون کو ببیند تیغ ملکشاهی پی
ای خداوندی که در حل جهانداری تورا
نی زر کی کس خداوندی نباید بر مجاز
شهریارا تا نمودی شادکامی روز بزم
سروران اکنون از این شادی بر افرازند سر
تا نخندد ارغوان و گل دمد بر نوبهار
تا که جان را رود خدمت مجلس و بزم تورا
این عید بس با رک و این جشن بس همایون
شاه بیگه طلعت او هر روز بندگان را
تا آخته است خنجر برافراخته است گیتی
که گرد لشکر او خیزد از آب جلیه

کشید بار بهین وقت لشکری سوی شام
خدایگانا هستی نشسته بر در بلخ
تو سکه عدل تو رضوان شمرده است عالم
تو شاه باز سپیدی در این جهان ملکا
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند
تو بر مراد دل خویش جام باده بدست
چون برآرم بزبان نام خداوند جهان
هر چه در دهر زبان است مر آن را بستی
شهریار یکه بروزی همه کس را ز خدای
در جهانداری و سلطانی از او گشته یقین
سیرت شاه جهان است و دگر جمله خبر
که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح
همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام سپاه
کس ندیده است چنین بخت و چنین بخت جوان
یار در شرق و در مغرب از او بود خبر دش
هر که بهر طمع سود کند با تو خلاف
خشم بار گران است ز خوی با خوش
قلعه خصم تو مانند زندان گشته است
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است
ملکا تیغ تو و جام تو از زند و دو خوان
بزرگان را کین تو چو زهر افعی
بر جهان وقت امان دادن گنج داد عمل
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند
در دل افروزی و در شادی جاویدی
تا فر نوبهار بیاراست بوستان

کشید از تن اعدا تیغ تو ران کین
رسیده جا عقمه تیغ تو بردم و بحیین
شکفته عالم از او سر چو سلد برین
چنانکه بود محمد رسول را ز یسین
ز بخت نیک تو را او فشور تلقین

تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
خاطر پاک و دل روشن او کرده ضمان
آن هنرها که ندارد کسی از خلق جهان
از خبرها ندارند کجا هست عیان
شرق تا غرب زمین از کران تا بکران
صاعقه تیر و فلک کب و سیاره سنان
کس ندیده است چنین بخت و چنین شاه نشان
هست در مغرب و در مشرق سال از شان
آخر الامر کند جان و تن خویش زیان
نکشید است مگر خوی بد و بار گران
چه خطرها بود آن را که بود در زندان
ز قضا و قدر روی نهفتن نتوان
بکه بزم توان است و که رزم توان
نیکخواهان را مهر تو چه آب حیوان
هست محکم تو صد سلسله نوشروان
باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان

شهیست ادکه سپهسال برود و فتح کند
سپهر تو چو سپهر است و مرکب تو چو باد
تویی که تیغ و کف تو خسرو هند همی
همیشه تا که ز نسرین صبا کند پر چین
ز رایت تو و عمل تو و عنایت تو

شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او
ایزد اندر دل و در دفتر تقدیر نهاد
چند خوانند ز شهنامه سخنهای دروغ
اندر آفاق که را بود ز شاهان قدیم
راه شمشاه یکماه ز شاهان که گذشت
همه زین بخت و از این کار به سفر اختر
هر کجا شاه جوان بخت اران کر کاب
شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین
آنکه با تیر و کمان گرد همی قصد زد
خصم تو هست چو فرعون و تو چون موسی
کر بلا زد بش تو سید نشن و بی سنگ از رنگ
دشمنانت بسپهر خفته و بماندست بجا
هست تیغ تو چو اژدر هم کنی خون عدو
داشت نوشروان بر در که خود سلسله
تا شود راغ چو زنگار بهنگام بهار
تا همی ماند کار همه کس حکم ازل

تجدد شام چنان که جلالج چنین
گهی سپهر کشتی و گاه باد نشین
ضرورت ملک الموت و جبرئیل امین
همیشه تا که ز نیسان چمن کند تشرین
بدین دو نیا پیوسته تا بیوم الدین
خلق بر تو دعا و ز فرشتگان آمین
تن من جمله بشود سوش و سلم جهان
ملکان جمله بر زیند و شهان لشکریان
هر چه خواهد بدر از دفتر تقدیر جهان
چند گویند سمرهای فلان جهان
اینچنین دولت پیروز و چنین بخت جوان
با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
همه زین بخت و از این شاه بسفر و جهان
از تن دشمن بخت او دان گشت روان
در زمین ای سزا پادشه ملک جهان
قد چون تیر وی از بیم تو گشته است کمان
ای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
دست با سنگ زر و روی تو گرد نهان
وان یکی نیز جهان داد کسی شود چو کران
هست در رزم تو چون بزم کنی خون زنان
تا دلیلی بود از امن و نشانی امان
تا شود باغ چه دنیا بهنگام خزان
همچنان نوش خور و کام دل اندر آن
در جهانداری و شاهی تو بمان جاویدان
باد صبا خاک بر او کرد پریشان

برکج

برکج برکش ادی نافه برکشاد
مردشت از سبزه بپوشید پرنس
قمری کنون همی هزار اغوان خزر
گیتی جوان شده است بخورزان حوادمی
شکفته صد هزار گل از قدرت خدای
شاهی که بر خزینه و درگاه او سزد
جودش قضا شده است و رسیده بهر مکین
گوید همی خدای که خوشنودم از ملک
الخیر و بچه ملک زمین در زمان او راست
گویی اجل گشاده کند دیدن خویش
داری جهان و قدر جهان داری ای هنر
هر کس که مؤمن است در شاه خدای را
می گوهر روان تو مانند آفتاب
دست تو هست کان تو خورشید می گهر
رای تو شیر بند و مراد تو دلگشای
در خدمت تو دولت باقی و فاما
الجهان در بحر از تو تازه باشد جاودان
نیست جز تو خلق عالم را کجی فریاد رس
گر نشان نیکبختی هر کس از دولت دهد
تا که از عدل تو آسایش همی یابد زمین
این اثر هرگز که دیدار سروران آید کار
چادرشان داری بتیغ الب ارسلان فرنساب
بر شمال قلعه تیم جهان را سر بسر
چون کمان زنی در دست تو گردد بلند
تیغ تو هنگام ضرب و ابتدای تو هنگام حرب

یاقوت و مشک داد گلزار و بوستان
مر کوه را ز لاله بر افکند طیلسان
طوطی کنون همی دهد از نار بد نشان
باید همی چو نه چو گیتی نو و جوان
تا گل فشان کنند بزم خدایگان
افراسیاب خازن و جمشید پاسبان
عدلش هنوز نشده است و رسیده بهر مکان
گو داد مر پدر را خوشنودی روان
فرمان بر زمین ده دارنده زمان
هر جا که تیر بنهادی تو در جهان
پس هم خدایگان جهانی و هم جهان
داند یقین که مملکت نیست جاودان
بر دست آفتاب سزد گوهر روان
خورشید رنگ و گونه گوهر دهد بکان

گوهر طغرل بیک و چغرل بیک الب ارسلان
نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران
نیکبختی را همی تو دهد دولت نشان
تا که از رای تو آسایش همی گردد زمان
این هنر هرگز که داد از خسروان باستان
جان داری لشکر بی غالب الب ارسلان نوشروان
دلند در شمشیر تو چون کوتوال با دستان
چون خلیل از ننگ ره دور از شصت تو گردد روان
آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان

از نسیم خام لعل نابد خشی نثار کرد
بیرون کشید قافله زاغ از باغ
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم
پرورد آفتاب گل و لاله را بمهر
زیبای ملک شاهی و شاه ملک نژاد
شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش
او را رسد تا بود تا زی نیاز
امروز شاه هفت زمین گر دشمن بدین
تا از خلق داد دی و برداشتی ستم
هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز خنگ
تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت
شاها زیاده خوردن تو خلق خرمند
هر چند طبع می بود آوردن نشاط
تا عالم است خرم و عالم تو باش شاد

تا جلال دولتی دولت بماند پایدار
آسمان یکسر شرف را روز پاکی بر زمین
الخداوند ملوک الخیر دیر پیروز بخت
عالم آباد است و آفاق امین ملک استوار
چند گویی قصه افراسیاب کامکار
ای سپاهی که اندر خدمت درگاه تو
زهر بادی سر ملک را تا نهان دشمن کند
بس جهان آفرا تر انداز کاید پیش تو
ز آتش فرزند آذر نرگس آمد پدید

برق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
ور بلبلان بباغ فرستاد کاروان
بلبل بلاله زار و چکاوک بگلستان
گاه است باده خوردن گاه است افشان
سلطان کامکار ملکشاه کامران
گویی یکی دقیقه بگردد بر آسمان
داور است آسیای تا بود تیغ دیر بیان
فرا چراغ هشت بهشتش کنم بدان
بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان
مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
هر شش خدای کرد تو را جاودان ضمان
ور شادمانی تو سپاه تو شادمان
بی فر طلعت تو نیارد نشاط جان
ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران
جود تو مال بخش خلاف تو جان ستان
در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

تا جمال ملتی ملت بماند جاودان
از تو بیاری شرف را در زمین آسمان
ای شه بنده نواز ای در گیتی ستان
دین عزیز و نعمت از ان در عیشت شادمان
چند خوانی نامه نوشین روان کامران
بر بیابان کر کمر با چون کمر دار دیان
نوش تن باید بر ملک تا جهان گیرد بدان
سر نهد بر خاک و از بیم از زر کمان
ز آتش تیغ تو در خشک روید ارغوان

ور همی راندی سلیمان باد را در زیر تخت
گر بکار بستی نامدی خدمت توبجان و دل
بوستان عدل تو جاودان شکفته باند
هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین
ای شاه تاجداران وی تاج شهریاران
جز تو جلال دولت نامد بپادشاهان
تا دین مصطفی را یاری و حق شناسی
ابر بیست دست رادت بخشنده بر خلایق
هر روز بر رعیت رحمت همی فزائی
چرخ است کف تو با تمام بخشش
اسال روم و چین را هست از تو استواری
انجا که بر بکاری لشکر بدشمنان بر
وانجا که صید جوئی در خون کور و آهو
شاها خدایگانا چون شعر من شنیدی
بسیار راهواران هستند حاسدان
نشان عنبر روزه بنشین شاد کامی
با دولت و سعادت با خرمی و شادی
معز الدین یزدانست سلطان
نگه کن دولت و فرمان او را
بخورد چرخ گردان جز بکامش
بهاری تاجداری روز مجلس
کف تو چون دم عیسی بیم
بعالم چون تو سلطانی نبوده است
ز شیران گوشش آمد در تو بخشش
سپهداری که سازد میهمانی

تو همی رانی بدولت باد را در زیر ران
بر فشاندی بر بساط تو دل و جام و جان

گردون کامکاری خورشید کامکاران
جز تو جمال ملت نامد بشهریاران
دولت بتو بنازد چون مصطفی بیاران
این ابر هاکی گرهر دان قطرهای باران
این است پادشاهی کارسم بزرگواران
مهر است طلعت تو سیارگان سواران
سال دگر نشانی در روم استواران
گرید مخالف تو چون ابر در بهاران
کهسار دشت وادی گردد چو لاله زاران
خوانند تا قیامت شعرم بخوشعاران
لنگی همی نماید در پیش راهواران

عز از نام او شد دین یزدان
که دولت هست با فرمانش پیمان
خدایا چشم بد زو دور گردان
جهانی کامکاری روز میدان
دل تو چون کف موسی عمران
ز نسل گوهر سلجوق و خاقان
ز شاهان طاعت آمد در تو فرمان
چه باشد زانکه چون سلطان

آفرین تیغ بدریای خرد گوهرست
تاکه زیر گنبد گردون بلو باشد سبک

گر عید روزه داران بر خلق هست فرخ
الحق تو را به پند باشند نیک بختان
بشکفت روی گیتی از فر دولت تو
منسوخ گشت شاها با حلم و سیرت تو
ای آتش حسامت آب حسود برده
بکین همی نبارد بام کوب جهیدن
گر زده ای بخدمت پشت میان بندد
وانجا که در مصاف خنجر همی گذاری
از بهر آنکه باشد نخجیر خنجر تو
گر پیش خویش خوانی من بندهٔ معزی
تا هست جای بلبل تا هست جای قمری

شهنشاهی مبارک چون سکندر
در این فرمان نه بینم هیچ تقصیر
ایا بخشنده کف شاه سخادار
قضا تیر تو شد بر قوس دولت
ببرزی پنجهٔ شیران شمشیر
سپاه تو همه بر بند و شاه نهد
عماد دولت از فر تو شادست
چنین مهمان مهمانی که دیدست

بندهٔ مخلص معزی پیش تو گوهر فشان
تاکه در زیر بلو خاک زمین باشد گران
وین جهان عدل تو همچون نخشه بستان
بر شهنشاهی بپای و در جهانداری بمان
دیدار تست فرخ بر عیدروزه داران
دل خوتوان شا سبز باشد بخت یاران
مانند باغ و بستان در فصل نوبهاران
هم سیرت بزرگان هم حلم بردباران
در باد بر حسودت مانند خاکساران
با نسک نخشه خار این چون گشت خارزاران
فغفور چون غلامان قیصر چو پرده داران
در خدمت تو نصرت باشد چو جان نثاران
آید همی بصحرا آهو ز کوهساران
بر در که تو باشد بختم ز خواستاران
که در میان بستان گردد بر چناران
مگذر تو از زمانه گیتی همی گذاران
چون عید روزه داران بگذار صد بزاران
جهانداری همایون چون سلیمان
بر این دولت نیابم هیچ تاوان
دیا فرخنده دل شاه سخندان
قدر گوی تو شد بر خم چوگان
بدوزی دیدهٔ دشمن به پیکان
همی بردر سپاه اندر سپاهان
فزود از طلعت تو شادی جان
زهی مهمانی اندر خورد مهمان

رهی گر شرح مهمانی بگوید
همیشه نامهٔ شاهنشهی را
جاودان باد دولت سلطان
آری و پاک و همتش عالی است
دست او روز رزم گو هر بار
روز رزم است و روز کار نشاط
ساقیا رطل باده بر پیمای
می روشن بیاد طلعت شاه
از جهان کوشش وازاو بخشش
میزبانی که دید چون سر نک
همچنین باده نوش و خرم زی
تا بپاید فلک تو نیز بپای
جهان پیر دگر باره تازه گشت و جوان
چه باک از آنکه جهان گر جوان و گر پیرست
ثنا و خدمت او واجب است زین معنی
بسا زان عرب چون عجم شدند بسال
دو دو کوشه را درکهان ز شرق تا مغرب
ز ملک روم نزدیک بیرد تا ان عجم
گرفته قیصر روم و سپاه او را زبیم
ز بیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار
رسید رایت میمون بجانب شرق
هزار دلوله و مشعله در افتاد است
مجاز باشد با او شکستن بیعت
سپهر خطر از ترست بر صحرا
کجا برهنه شود تیغ او برای خصم

یکی از صد هزاران گفت نتوان

تیغ او تیز و ملکش آبادان
تیغ او روز رزم خون افشان
نور دین است در سرای ایوان
مطربا دست بر سوی دستان
قوت خاطر است و قوت روان
وز فلک طاعت و از او فرمان
میهمانی که دید چون سلطان

بتازگی و جوانی چه بخت شاه جهان
همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
رعیت ملک ملک بخش ملکستان
ز بزم و رزم گیتی است آیت شایان
نوشته اند بتعجیل چند بازرگان
رهگذر روز بیت بر آشکار و نهان
ز خط شام تا بحد روم عمان
هلیتش نه امل ماند خصم را نه امان
ز تیغ شاه هندوستان و ترکستان
محال باشد با او نمودن عصیان
ستاره بر حضر از گوی تست در میدان
فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان

همیشه تا بود نقصان و آفت

کرده با بخت او قضا بیعت
هر ندیمش بفر افریدون
بر چنین روز شاد باشد دل
ای بزرگان عصر نوش کنید
پادشاهیکه هست گیتی بخش
میزبانان و میهمانان را
شاد باش ای خدایگان بزرگ

سر ملوک ملکشاه داد گر ملکی
ز کین او بدل اندر فسرده گردد خون
چنانچه بسته میانست بخت در خدمت
خسروان عجم کوشش است در بخشش
که شاه عالم با صد هزار عالم خنگ
که چون بجانب موصل رسید شاهنشه
همه کبود لب و زرد روی و رخ تنگ
اگر بغرب در از فتح شاه بود خبر
تبرک تاج ترک فغفور گشت خاک آلود
شهی که هیبت او در چنین بود تاثیر
ایا شهی که ز برق تیغ رنگ شمشیرت
سپاه خصم تو گر جاودان فرو خسبند
تو شاد باش بملک اندران که دشمن تو

کمالت را مباد هیچ نقصان
ملکشاه محمد باد عنوان
دل او شاد باد و بخت جوان
کرده با قدر او قدر پیمان
هر غلامش بعدل نوشروان
در چنین بزم تازه باشد جان
پادشاه زمین و زمان
شهریار یکه هست شهرستان
پیش از اینها بدیده اند جهان
حکم تو بر بزرگ و خورد روان
مجلس آرای و کام خویش بران
تا بماند جهان تو نیز بمان
که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان
همیشه هست قضا بر ثناش گشاده زبان
ز سروران عرب طاعت است در فرمان
علم زند بدو مه بر دو گوشهٔ کیهان
بروم در ز نهیبش خروش بود و فغان
همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
کنون بشرق در از فتح شاه هست نشان
ز هند تا به چیپال گشت خون افشان
شهی که شوکت او در چنین بود برهان
ز شرق تا غرب رسیده است گرد بر کیوان
تو نی بدولت و تائید موسی عمران
ز بیم تو بجهان اندرون شدست جهان

زبهر جود بجز راه سرکشی نسپرد
بخرد سودا ازان سرکشی و کرد زیان
زیاد بتیش مملکت اندرون همی آباست
بار زدی یادت فتاد در نقصان

کنون زخوی بد خویشتن گرانبار است
شل زند که خوی بد است بار گران
خدایگانا برخور ز ملک و دولت خویش
بصد هزار قرن و بصد هزار قران

شادمانی زن فال و شادمانه بزی
رخاوری کن یاد و جاودانه بمان

از هیبت و هیبت تو اسیر زنان
کشته دشمنان بجهان اندران جهان

زرمح همه قتلم شد و فرق همه قدم
روی همه قفا شد و سود همه زیان
بر پایشان چو کنده پولاد شد کلاب
بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عیان

شمشیر در نهاده چو خصمان بیکدگر
آن بدسگال این شد و این بدسگال آن
که گویدان که شعله تیغ آمد الحذر
که گویدان که نامه عفو آمد الامان

زین سان این نهاد دگر زیدر سر
آنکه همه در ولایت آشفته در جهان
دل بابید و خزانه در تیغ و سپاه و بخت
تا بر مراد خویش بود مرد کامران

یعقوب را چه زین بهتر است یکی نبود
بیهوده قصد ملک چرا کرد در ارکان
از پیش لاف زد که منم مرد کارزار
چون وقت حمله گشت شد از پس معان

بس کس که وقت حمله چو شیر صفوف
هر چند کالاف خوش شیری ابود زبان
بحر بخت زین ولایت شد تا بجای خویش
چون یافت از علامت سخو دق لو تشان

آری چو بانگ جلجل باز آید از هوا
دراج زود باز گریزد به آشیان
کاشان وان در گشاد دهم قند پیش ازین
بوده است گنج خانه چنین تکین خان

ای آنکه در نبرد فروزنده شد حسام
ای آنکه در مصاف درخشنده شد سنان
ای آنکه شد کشیده بحق خنجر از نیام
ای آنکه شد کشیده بحق ناوک از کمان

بگشادی این قلعه که هر وقت قلعه را بزد
کس مهر کوتوال بوده پاسبان
آزاد کرد تا بعرب سیستری خصم
تیغ بیان فتنه روان کردی از میان

هرگز که یافتست چنین طالعی قوی
هرگز که داشته است چنین دولتی جوان
از معتصم گذشته گرا لبود جز تو را
این ملک را و این خزانه را این گران

از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی
جز تو به آذر کند که آورد ز اصفهان
جز تو حصار و خانه خاقانیان گرد
جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان

اخبار قصه تو بس گونه گون گفت
منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
آنچه از تو دیده ایم نخواهیم دید نیز
نشنیده ایم در کتب از هیچ داستان

از دولت تو هرچه بجهان بود شد یقین
وز دشمن تو هرچه یقین بود شد گمان
آن کیست تا بملک کند با تو همسری
از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان

تو آبدی از فرع چگلیان است
در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
سیماب شد تن چگلی از نهیب سر
طبطاب شد دل ختنی از بلاک جان

نیل است و زعفران حسد تو که حاسد است
در دیده نیل دارد و بر چهره زعفران
خون در تن از نهیب تو چون لاله فسرد
داغ کرد شود ز بیم تو مغز اندر استخوان

از رشک روی تست زبان جان سد بصر
و ز رشک نام تست بصر دشمن زبان
همواره آسمان و زمین تابع تو اند
تا یار تو خدای زمین است و آسمان

ای شاه کار خویش بایزد سپار و بس
کایزد چنانچه باید زد همی چنان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان

زود آنکه باز گردی و آید سوی عرق
بانگ کاروان ق سعادت ز بر زبان
دشمن بکام و کار بکام و فلک غلام
دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان

در کاشغر زحضرت تو شحنه و عمید
و اندر ختن ز رد تو والی و مرزبان
از فر تو رسیده سعادت بهر وطن
در فتح تو رسیده بشارت بهر مکان

افتاده دشمنان تو در کنده سقر
و آسوده دوستان تو در روضه جنان

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین
در سرهاتی خوش شود از جان آفرین

گرچه بستند آسمان اختران نو بخش
رشک باشد بر منش تا تو با شاهی زمین
در همه کاری اگر راستی خواهد همی
راستی خواهد دل صاحبقران راستین

نختی از لوح محفوظ است کو خاطرت
کاندرو بینی و دانی بودنیها بر یقین
زین قبل شاید که خوانند حکیمان جهان
شهریار سنگدان پادشاه دوربین

نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل
گر از آن نور او فتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کادم از طین است و من
زانش و آتش چرا سجده کند در پیش طین

در جهانداری تو داری یار و همره تیغ تیز
گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یار و همره تیغ باید در جهانداری نه مهر
در جهانداری از مهری چنان تیغی چنین

جود تو چون انگبین جان فزاید در بهر
خشم تو چون افعی جان گزاید در کمین
بسته گردد در فقد جباران چو بفزاید آن
بسته گردد دست نکاران چو بکشای کمین

برزبن کور و چشم اهوا اندر شعرها
شاعران اسعی همی گویند چون در کین
زانک فرنبو بیکانت هستی روزگار
زخم پابند تهون تاب چشم و گوران بر تن

با تن کوه است و چون بارات فرخ کرب
کوه تن دیلی که باشد باد تن در زیر زین
نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه
زان بار زود بدان آتش دیده شیر عرین

شکر کوی عفو در دری خواره جود تو اند
هر چه اندر ترک خاقان است و در چین فغفور چین
هر یکی را دیده چون سنگدان چاکران
پیش درگاه تو مالیده نجاک اندر جبین

آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته
شرح آن شرح تاریخ شهور است و سنین
از بد رنگذشته در ملک و گیتی داشتن
حجت این است نزدیک خردمندان متین

بود ملک از جیحون تا فرات ملک تست
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تهنیت گوید همی از عدل تو بغداد را
جان عباس و بنی عباس در خلد برین

آرزو باید همی بغداد را چون تو شاه
روزگار معتصم با روزگار مستعین
عز امامان در بقای تست و عز نشان
زان لوا هست فرستاده امیرالمومنین

زان قبل تا نام و خطابت بر لوا فرمود نقش
تا طراز آن لوا باشد طراز ملک و دین
او تو را داد و زمین و زمین باشد دو دان
بر یمین آن خلیفه کو تو را داد از یمین

تا بیار آید بفر و دین فرخ باغ و راغ
از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
عاشقان بانند با خوبان بهر جای قرار
بلبلان با صلصلان اندر جانی قرین

باد بخت تو بهروز و نور او شمس منیر
باد رزم تو بهشت و می در و امام معین
در نشاط آورده سوی تو بخت بلند
در ظفر روز کرده کرد تو روح الامین

از تو کردارهای خیر تو هر ساعتی
پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

دو محمد آفرید ایزد برای آفرین
آن رسول راستان این پادشاه راستین

آن محمد بود در پیغمبری چیره زمان
این محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتاب بی مثال
وین محمد در عجم صاحبقرانی بی قرین

آن یکی را در مهی مهر نبوت بر کتف
وین دیگر را در سر نور سعادت بر جبین
بود بوبکر آن محمد را رفیق کاردان
هست بوبکر این محمد را در این پیش یمین

این محمد هست در دنیا سیاست دار آن
آن محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشا
رونقی دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین

تا امیرالمومنین را چون تو گوئی باشد قسم
نصرت و دولت بود قسم امیرالمومنین
دست اقبال تو را اگر ساختند حمائلی
آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین

همت تو گر امل را گوید از طغیان
هیبت تو گر اجل را گوید اندر خاک بین
بارگاه ملک و دولت را بدین داد تو
تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین

تا که تو عدل و سیاست در جهان گسترده
اصل ملک و قطب دولت پایدار است و متین
هم تذروان رسته اند از چنگل باز سفید
هم گوزنان جسته اند از پنجه شیر عرین

عالم اندر خواب قیم است و خلایق خفته خوش
بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمان چون روز گردون ملتی درد اعظم
در جهان چون روز روشن نصرتی در زد امین

آسمان جز بر قدر شاه نصرت دهد
مدتی تا شد جهان تا نصرتی باید چنین
ملک چون باغ است و عدل تو در او چون باغبان
سرو را چون سرو و ملک چون گل و چون یاسمین

در دو عالم فیروز فر عالم افروز تو هست
چون ز رشک ابر نوروزی باد فروردین
ارسلان سلطان جلیل است و ملک سلطان یار
در تو خوشنود جان هر دو در خلد برین

زیر فرمان تو خواهد شد بفرمان خدای
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
تا نه بس مدت بدولت خیزد از نشیب آن
تا اجل بر کافران ناگاه بکشاید کمین

بحر و شیران شوند آن بت پرستان شقی
از کنار نهر عاصی تا لب رود فرات
آن ظفر پیرایه دولت نو تا روز حشر
تا شهور است و سنین از سیاره و آفتاب
تو رعیت را پناه و بر تو را دولت پناه
آسمان کرده ندا هر روز از درگاه تو

تازه و نو شد ز فرباد فر و دین جهان
زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر بهی
نیلگون آمد بنفشه زعفرانی گون شنبلید
برق در ابر و سیاهی در سال این الهامت
بر بود هر ساعت از ابر درخشنده درش
آن جهانداری که هست اندر خراسان جشن او
از نبات النعش قصر تخت او در کهکشان است
گر بود در اس کس دریا بدر نمان رفته را
هم بر سان آن کز سر دو چشم افعی کور کرد
تا که هامون است باشد رای اوباش بلند
اختیار است از جهان اقلیم رابع خلق را
ملک و دین را از تو بخرز دو چه پکار از دهی
نیزه و شمشیر و تیر از لشکرت روز مصاف
هر امیر از لشکرت لشکری شد کامکار
گر خلاف تو قدرخان کرد پیدا بر زمین
هر دو را با کران ان خوی ها در گردنست
رزم تو دریای جوشانست و تیغت چون نهنگ
هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر
مار و مرغ آری چو سنگ و دام در خور شوند

طعمه خوکان شوند آن گرگ خواران لعین
خاک بر منزل بخونشان گر دادن زمین
دان اثر تاریخ ملک و دین بود تا دوم دین
تا دیار است و بلاد از حکم رب العالمین

خرم و خوش گشت کوه و باغ و دشت و بوستان
زند و فرست و بلفظ پارسی زند خوان
آن همانا نیل بوده است این همانا زعفران
همچو آتش در خزان و همچو آتش در جنان
چون گرد معرکه تیغ شه گیتی ستان
جوش او در ماوراءالنهر در بلاستان
در شرق تا در که اقبال او در آستان
چون ستاره گاه رجعت بازپس دد زمان
چشم دشمن کور گرداند چه پکند از دنان
تا که گردون بر پا باشد تخت او باشد جوان
در خط فرمان تست اختیار است از جهان
دیده را از روشنائی کالبد را از روان
گرد در صحرای ترمد دام و در دام مهمان
هر غلام از شوکت بر بوکینی شد کامران
حشمت و قدر قدرخان زرز زمین گرد دهان
در مثل هست این سخن خود بی بار گران
سر ز دریا بر زد و نا که کشیدش بر کران
هر که بد عهدی کند تا که نهد بر باد جان
مار بیرون آمد از سوراخ و مرغ از آشیان

تنخواهای فرنگان در بطالکیه
کوس غزنین و زی چاچ کو بصحرای حلب
کر کمان است از خبر گفتار من بشتاب زر
زر فرمان تو با داهم بلاد و هم دیار

گردن افرازی همی آسمان چون خویشتن
کوه شد چون زمین و لاله شد همچون علم
لعل گونی از بدخشان نقب زد زیر زمین
چون گل آید از نسیم غرد دی چرخ
ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که ملک
پادشاهان پنج چیز ادم سلم کرده اند
چرخ باید زیر بالش هر کجا سایه افکند
چون طلوع زهره اندر دستان ورد زرد
ز سعادتها در گردان کردن داخط
ای خدای این شاهی کز سالک راحت
چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد
سرفراز آسمان کز زبان خویشتن
میهمان تو شگفت اگر باشد در صحرا دام و دد
از امیران و غلامان تو شکست ... بهی
آن یکی از بیم تیغت چون چگان جرم گذشت
گرچه بود اندر جهان خصم سر فرزی افق
آنچه با او شاه ماضی کرده بود از نیکویی
چون اجل را بر کران عمر او افتاد چشم
هر که با تو سرکشد تا پیش تو لشکر کشد

زیر دست و پای اسبان تو گردد غزنین
کاذقند آواز و در اهلید و فارقین
این خبر گر در عالم این جهان گردد یقین
زیر پیمان تو با دا هم لسان و هم یمین
تو شریعت را معین و امر تو را از معین
کی خداوندان حاجت را دخلها آمین

گر گل و سنبل زمین داد و نهاد آسمان
سرخ بیخور علم چون سبز باشد پرنیان
در زمین رفت پلیارای افشاخ ارغوان
پر پر سیمرغ بر روی زمین لولو فشان
یافت سر اثر ز ملک سلطان از الب ارسلان
خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان
در بپاشد زر دستش هر کجا تابد عنان
مرد در جوشن پله و زر در خب در گر سوان
زهره شد در رکوه آه و مشتری در ضمان
دولت و دین را از سپید دیدی این دو امان
چون نباز ان مدح تو گوید اگر مدح زبان
آن گهر بندد که جاندار تو بندد در میان
هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میهمان
مهر و مه را ز سپهر و خور عنان را در خان
دان دگر حست از ان تیغ تو چون تیر از کمان
ایزدش روزی بخرد از خرچه بودش در گمان
شد فراموش از دلش تا کرد جان بر زبان
آمد از توران بیاران با سپاهی بیکران
باشد به کارش چنین چون باشد افراسیاب خان

نصرت تو روز دیگر افروز باد همی
چاکر فرمان تست و چاکر احسان تست
یک گهر باشد کز او قیمت فزاید عقد را
باد لیلهای تو منسوخ گشت اندر عجم
رن بسا کز تو سپهسالار و دستوری نید
با کواکب باد پیمان تو آن عالم درست
دولت از تو سرفراز و تو ز دولت سرفراز
شاکر و راضی ز تو جان معز الدین بخلد
شاد ند همه خلق بعید عرب اکنون

فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق
تا زنده به بهروزی او کور سلجوق
با همت او اختر سیاره بود پست
گیتی بحقیقت خطر او نشناسد
بکیتی نشناسم که باحسان تو محتاج
تا با تو جهان است ترا قدر لف شد
هرگز نبود مقبل و هم بسته و عاقل
وان روز که تو صید کنی در که و صحرا
از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا
بیچاره نداند که همی سود ندارد
گر رای به زابل کنی از بهر تماشا
تو خرم و شادان به شبانور نشسته
پیش کف تو خار تر از خاک نماید
امی مدح تو در بهر دهی لولو و یاقوت
تا موسم نسرین بود اندر نیسان
از طایر میمون و ندیم ظفر و فتح

روز دیگر افروز ایکار کردن چون توان
آنکه اکنون در ماوراءالنهر است خان
یک پسر باشد کز او باقی بماند دودمان
آن دلیریها که رستم کرد در مازندران
دولت افراسیاب و حضرت نوشین روان
با طبایع باد فرمانت در این عالم روان
لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان

تاج ملت عضد دولت میمون
چون گوهر عباس بهروزی مأمون
با دولت او گنبد دوار بود دون
دریا چه شناسد خطر لولو مکنون
یکدل نشناسم نه بفرمان تو مرهون
قد همه اعدای تو شد خفته تر از نون
لا بل که بود مدبر و شیفته و مجنون
از خاک دمد لاله وز سنگ طبرخون
وز رایت تو کوه نماید همه هامون
با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
در روی توران ... بهر شبیخون
سهم تو بد ... بجیحون
گر خاک تو ... نعمت قارون
وان لولو و یاقوت ... معجون
تا نوبت کانون بود اندر مه کانون
خصم تو ندیم ندم از اختر وارون

آنکه عصیان کرد ملک از دو تا ... رفت
نام سلجوق از جهان گر از در منقطع
هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیشرو
لشکر افزون و ملک افزون ... پیش تخت تو
تا بود در عالم سفلی طبایع ازنراج
تا ک دشمن ز تیغ آبدارت خاکسار
اعتبار تو همه پیروزی و نیک اختری

سنجر که همی کرد جهانداری و شاهی
سلطان معظم به هنرمندی و شاد
سیاره نداند که شمارش ز چه چند
ای گشته فلک سخوق تو عاشق
عدل و نظر تو سبب امن جهان است
هر کس که سر از حکم تو تابد
آن روز که تو گوی زنی پیش سواران
وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر
خصم تو با فسون با فسانه کند کار
ملک پدران داد بدست تو زمانه
فغفور ننالد ز تو در بتکده چین
پس در نرماند است که ملک ملکان را
خوانم بصفت جود تو را معجز عیسی
ناهید ز نیران فلک مدح تو خواند
احباب تو را باد رخ از نار چو نسرین
خالق ز تو راضی و خلائق تو شاکر

وانچه فرمان در ملک آید تنش الکان
تا چه تو شاهی نبود سلجوق را در دودمان
تا بود تاج یک در لشکر تو پهلوان
آن سپهسالار عادل این وزیر مهربان
تا بود در عالم علوی کواکب را قران
باد انصاف تو اندر مملکت آتش فشان
روزگار تو همه نوروز و عید مهرگان
پیش تخت تو مغنی شکر گوید مرغ خوان
بر شاه عجم عید عرب باد همایون
پیش است ز طهمورث و جمشید و فریدون
چون موسی عمران به هنرمندی ...
ایام نداند که قیاس خردش چون
وی گشته مظفر ز شمشیر تو مفتون
چون باده و مطرب سبب شادی و محزون
یا دل بر از داره غهد ...
از سم سمند تو رسد گرد بگردون
پستی و بلندی همه چار شود از خون
لیکن نبانی نشود آن کار دگرگون
بسته است میان تو چو فرماندهی اکنون
چیپال ... ساحل سیحون
آرند بدرگاه تو آوازه و قانون
گر زنده شد از معجزه مرده مدفون
چون گشت نهیرنج از رخ تو موزون
اعدای تو را باد دل از رنج تو کانون
دولت ... تو موصول و سعادت ...

عید تو همایون و همه روز تو چون عید / پیروزی و اقبال تو هر روز افزون

خدایگان زمان است و شهریار زمین / سپاه‌دار جهان است و پهلوان گزین
چو پادشاه چنین باشد و سپهسالار / سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین

نجی شده است ملک را ز فر ملک ملک / چنانکه بود ملکشاه را قوام‌الدین
موافق است پسر با پدر در این گیتی / مساعد است پدر با پسر به خلد برین

سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم / چنانکه هست ملکی را حسام و تکین
وزیرزاده دنیا بود مدبر ملک / چو شاهزاده دنیاست پادشاه زمین

اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک / پر از درخت بلند و پر از گل و نسرین
شکفته‌تر شود اکنون ز همت دستور / که هست همت دستور باغ فروردین

چو یار صدر جهان گشت یار دولت تیغ / ز سومنات بگیرند تا به قسطنطین
هر آنچه حسن و مشرق بجوید و بکند / نجی بود که خدایش همی کند تلقین

جهان به سیرت او روز و شب همی نازد / که نایب علی است او به صورت و تمکین
روان آل ملکشاه و جان خواجه نظام / چو بنگرند ملک ملک را ز علیین

ز هر بهیه فرستند باز هر شمار / به دست رضوان برای حور العین
اگرچه شاه و همه لشکرش گرفتستند / عجم به دولت پیروز و تیغ زهرآگین

خدایگانا هر چه از خدای خواست دولت / بیافتی و نهادی بر آب روی و لت این
بر سر عدل تو از پشت پادشاهی خم / فکند تیغ تو در روی بدسگالان چین

ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن / رکاب فرخ تو هست بخت را بالین
ز بیم خنجر تو ولوله است در توران / ز بیم لشکر تو زلزله است در غزنین

چو از سنان تو تا با ظفر در مصاف / چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب از خون کشته تو رسد / بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین

گهی به دست سپاه تو در لب جیحون / شوند کشته و بسته سپاه خان و تکین
گهی به بیشه مازندران سوار است / عصا فکنده بدست سپهبدان زرین

سپه کشی که ز توران بکین تو شتافت / خبر نداشت کز و تیغ تو بتوز کین
نهاد روی به اقبال چون کشید مصاف / گرفت دامن او بار و کشته شد در چین

بیک زمان همه پس پشت شدند چنانک / هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین
مخالفی که به مازندران خلاف تو جست / پناه ساخت به بیشه چنانکه شیر عرین

ز حفظ یزدان حبل المتین به دست تو باد / ز عصمت تو برآرد ترا چو حصن حصین
ز پهلوانان هست معاقب به بخت / بدان صفت که کبوتر گریزد از شاهین

بر آن علو که بود در مجره کوکب خرد / ز بیشه با او فتند لشکرش به کمین
شدند عاقبت کار در میانه راه / ستارگان مجره کواکب پروین

چو ره نمود سعادت ز رأی تو شان را / رسید بهره ایشان جلالت و تمکین
همه به قبضه فرمان تو شدند رهی / همه به منت احسان تو شدند رهین

خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند / یکی چو آذر برزین یکی چو ماء معین
خرد کجا بود آن را که روز خیره سری / شود ز ماء معین اندر آذر برزین

چو آنکه باد خلاف تو در دل اندر زد / چو آنکه هست رسیده زیر خاک دفین
به نیکبختی تو هر که دل ندارد شاد / بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین

مگر خدای جهان آفرید عهد ترا / که هست عهد تو بر روی جهان تزیین
مگر قرین و همال از فرشته است ترا / گر آدمی نشناسم ترا همال و قرین

چو دید مجلس عالیت بر زمین ملکی / بهشت دید به دنیا به چشم روشن بین
زمین خاطر من از مدح تو گرفت شرف / چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین

همیشه تا که بود حفظ عصمت یزدان / جهانیان را حصن حصین و حبل متین
نظام دین ملکی باد عز دین ملکی / ترا وزیر و سپهبد اتابک قوام‌الدین

چنانکه ناصر دین و معز خلق توئی
سپاه و مملکت و عمر روزگار ترا
خدای عز و جل ناصر تو باد و معین
دعای دولت و آمین ز جبرئیل امین

نرگس ز نشاط ماه فروردین / بر دست نهاده ساغر زرین
ابر آمد و کرد ساغرش پر می / تا نوش کند به یاد فروردین

بی آنکه شکسته گشت و بپیچیده / شد زلف بنفشه پر خم و پرچین
دستی که ز زلف او در آویزد / بی مشک شود چو نافه مشک آگین

تا کرد دم صبا گلستان را / از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن به بهشت در همی نازد / با جامه سبز همچو حور العین

گر پروین شد ز آسمان پنهان / پروین صفت است یاسمن نسرین
گویی که ز بهر خدمت خسرو / آمد به زمین ز آسمان پروین

چون فاخته باغ را دعا گوید / طاوس دعاش را کند آمین
از بهر دعا ثنا کند بلبل / بر ناصر دین بن معز الدین

بیخ که ز رای دولت آرایش / دین را شرف است و ملک را تزیین
والا ملکی که در صف هیجا / دارد دل و زور صاحب صفین

آنجا که نهیب تیغ او باشد / اندر غم جان بود تن تنین
و آنجا که امید عدل او باشد / بی بیم بود کبوتر از شاهین

ایزد چو ولایت خراسان را / آراست به عدل او و سنه حمسین
دادند بدو سعادت ملکی / از برج شرف ستارگان همکین

در طالع او همی توان دیدن / کز روم ولایتش بود تا چین
بر مژده فتح او به هر کشور / بندند در هند کله و آیین

گردد ز نثار نامه فتحش / پر گوهر سرخ دست گوهرچین
گر رای کند به آمل و ساری / در روی هند و کابل و غزنین

از بیم بدست هندو و دیلم / پر بیم شود کتاره و زوبین
پس در نماند تا به هند عزمش / بر اسب عراکیان فار زین

در روم کند رکاب سالارش / زین راه صلیب رو میان زین
یک حمله سنجری ز بد رهم / بتخانه قیصری به قسطنطین

گر افشین کرد فتنه بابک / در دولت و ملک معتصم تسکین
در لشکر خویشتن ملک سنجر / دارد دو هزار بنده چون افشین

گر بیژن گیو در هنر بودی / چون حاجب او به روز رزم و کین
هنگام شکار کی روا داشتی / بر بیژن گیو چاره گرگین

الیاد تو خلیفه و سلطان / در شادی هر دو دشمنان غمگین
از نصرت تو همی بنالد آن / ور دولت تو همی بنازد این

دو بیت شنیده‌ام دقیقی را / در مدح تو هر دو کرده‌ام تضمین
استاد شهید زنده بایستی / وان شاعر تیره چشم روشن بین

تا شاه مرا مدیح گفتندی / معنی درست و لفظها شیرین
در شأن تو آمده است پنداری / و اندر شأن حسود تو نفرین

منهم آیت ز سوره یوسف / ششصد آیت ز سوره یاسین
تا با دل دشمنان رزم اندر / کین تو کند صناعت سکین

هر کس که ز کین تو خطر جوید / سر در سر آن خطر کند مسکین
آباد بر آن کمیت میمونت / کو تیزتر است از آذر برزین

کوه است درنگ را چو کوه آن / باد است ثبات را چو کوه این
هرگه که به پستی آید از بالا / گویی به نشیب روی رد این

فرهاد بکرد نقش از او بهتر / شبدیز نجیب خسرو و شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد / نعلش سر ماه را بود بالین

شاها به بهار و موسم نیسان / می خواه ز دست بچه سیمین
در نکهت ملوک را نشان / بر تخت شهی بکام دل بنشین

نکهت ده به دست مردم گیتی / بدر الجزای و رنگ انگبین
خوارزم شه آمد از لب جیحون / زی درگه تو بحشمت و تمکین

تا رایت و رای او در این حضرت / عالی شود از تو همچو علیین
تا دانش و داد و دین او هر سه / باقی بود از تو تا بیوم الدین

با دولت و فر تو به هر کشور / گر قصد کند بگیرد اندر چین
از جانب غرب تا حد مکه / و ز جانب شرق تا در ماچین

تا هست چهار طبع گیتی را / از آتش و آب و ز هوا و طین
بادا ز چهار یار سازنده / قسم تو چهار چیز با تحسین

کلة
خیمه کوچک

کتاره
خنجر و شمشیر

افشین
خیمه افشین از امرای
فرغانه و از رجال مشهور
عجم است و نهضت شهید و
[illegible]

تعریف اسب

نجیب
مرد اصیل و شتر نیک
رفتار را گویند

از چرخ عنایت از قضا یاری / از بخت هدایت از خرد تلقین
تشرین تو باد خوشتر از نیسان / نیسان تو باد بهتر از تشرین
اگر دولت رفته بر گردون
سزد گر بشنود توحید یزدان
درنجن عداوت رفته در بجین
هر آن مؤمن که او باشد سخندان
که چون پاک شد سخن در مرد مؤمن / دلش بگشاید از توحید یزدان
خداوندی که بی آلت بیفروخت / هزاران شمع بر گردون گردان
ز تاریکی لباسی داد شب را / که ماه از دامن او هست تابان
روز از روشنی پیراهنی داد / که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان بر انگیخت / ز خاک تیره نعمتهای الوان
پدید آورد روشن گوهری را / که اندر سنگ و آهن بود پنهان
ز ابر اندر هوا کرد آشکارا / بقدرت برق و برف و ژاله و باران
خمیرها را چو باد آرد با آذر / بدست باد کرد آباد و ویران
کل آدم بدست لطف بسرشت / نهاد اندر دل آدم دل و جان
چه محکم کرد اصل کار آدم / بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی بتوفیق / رقم زد در دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر / چهل روز از هوا بگشاد طوفان
ز بهر حرز ابراهیم آذر / ز بهر لشکر موسی عمران
زمین را خشک کرد از آب دریا / بیکلحظه ز آتش کرد ریحان
هم اندر آب دریا پیش موسی / بلا بارید بر فرعون و هامان
صبا را گفت تا از شرق و از غرب / کشد اندر هوا تخت سلیمان
بیوسف داد گاه و تاج شاهی / رهانیدش ز چاه و بند و زندان
پدر را باز داد از بوی یوسف / دو چشم روشن اندر بیت احزان
بگردون برد عیسی را ز هامون / محلتش با کواکب کرد یکسان
محمد را نبوت داد و معجز / دلیل معجز او کرد قرآن
شنیدی این شگفتیها که ایزد / بجای بنده کرد از فضل و احسان
همه بر قدرت او هست حجت / همه بر هستی او هست برهان
چنین باید همی در ملک قدرت / چنین باید همی بر خلق فرمان
از این حجت نه بینم هیچ تقصیر / بدین قدرت نه بینم هیچ تاوان
بکیشی هیچ دیاری نیابم / که مستغنی است از توفیق یزدان
ز یزدان مغفرت خواهیم و رحمت / ز بهر آنکه غفار است و رحمن
گر اندر دل بود یک نقطه توحید / گر اندر دل بود یک ذره ایمان
نخیزد در ره محشر جز موحد / نباشد در قیامت جز مسلمان
اگر شخصی بود با قدر و منظر / که دارد دست بر دیو و دستان
جهان باید که با تقدیر ایزد / نسازد چاره و نیرنگ و دستان
دگر مردی بود با زور و قوت / که تیر و نیزه بگذارد ز سندان
چنان باید که نعمتهای دنیا / بسنجد پیش چشمش یک سپندان
دگر شاهی بود با ملک و لشکر / که باشد دشمن از تیغش هراسان
چنان باید که از عدلش رعیت / بود آسوده و شاد و تن آسان
همین است اعتقاد شاه اسلام / که آباد است از او ملک خراسان
ملک سنجر همایون ناصر الدین / خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق / جهان را یادگار است از سلاطان
همه عالم ز مشرق تا مغرب / براق همتش را هست میدان
در آن میدان سر اعلای دولت / چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایه انصاف و عدلش / نترسد آهو از شیر نیستان
بگرد چرخ گردون کمانش / خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من رهی از آفرینش / چه درجی گشت پر یاقوت و مرجان
کنند از آن درج بر خلق نثار / زبانم هر زمانی گوهرافشان
منم نوجان فر دولت شاه / نشسته ساکن اندر سرو شجان

بقای

بقای دولت و ایام او را / هواخواه و دعاگوی و ثناخوان
بدستوری بخانه رفت خواهم / که رنجورم ز رنج زخم پیکان
اگر مرسوم من افزاید خداوند / بود درد مرا آن رسم درمان
همیشه تا ز بوی ماه نوروز / گل سوری بخندد در گلستان
ز بوی دولت اندر باغ عمرش / گل شادی و شاهی باد خندان
جمالش را مباد از هیچ آفت / کمالش را مباد از هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون / بر او ماه صیام و ماه نیسان

اشاره باز رنجوری زخم پیکان نموده

منت خدای را که تیر خدایگان / من بنده بیگنه نشدم کشته رایگان

در این قصیده اظهار از نجات یافتن از تیر سلطان و شکرگذاری از شفا یافتن جراحت پیکان نموده

منت خدای را که بجان نخرد قصد / تیری که شه بقصد بیفکند از کمان
منت خدای را که ز بهر ثنای او / ماندم در این جهان و نرفتم بدان جهان
روزی که ز آسمان بزمین آمد این قضا / بخشش مرا پیام فرستاد ز آسمان
گفتا ز روزگار تو را خواستم بقا / گفتا ز روزگار تو را خواستم امان
گر سینه تو سفته تیر است باک نیست / آید همی ز چرخ تو را سفته ضمان
هر چند از این هراس بجز اخگر و سوی شکسته / اخبار مشتری دست که ایمن شوی ز جان
بر سنجرات شاه کرامات بخت او / آثار تن درستی من بس بود نشان
شاید که بر سبارکی دست تیر شاه / دستان زند خلق و سرانید داستان
بر من همای همت او سایه گسترید / چون در تنم شد آهن پیکان بی نهان
از بهر آنکه قوت همای استخوان بود / آهن گرفت در تن من طبع استخوان
من مال خزانه کردم و بنهادم اندر وی / گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
گر پاسبان بباید ناچار گنج را / پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
یکچند اگر ز رنج دلم بود دردمند / یکسال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عاقبت خویش را سبب / فضل خدای دانم و فر خدایگان
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه او / خیر است کامکار و دلیر است کامران
آن را دری که هست بدولت جهانگشای / وان خنجری که هست مخبر جهان ستان
خورشید ملک و دولت و دین آنکه بی زوال / دریای جود و همت او هست بیکران
خرد و بزرگ و پیر و جوان را قضا و کرده اند / بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
ملک زمانه زنده به آثار او شده است / کآثار اوست کالبد ملک را روان
هر نصرت و ظفر که جز از بود پیش از این / شد در سپر ز بازو و شمشیر او عیان
سنقار باز در چنگل شاهین او بدید / سیمرغ از آن نهیب نشد در آشیان
برهان راستی و درستی یقین وی است / هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان
دولت بیفکند ظفر و جود را بنا / چون او گرفت تیغ و قلم در کف بنان
در معرکه بدست بسازد ز هیبت او / زیرا که نه چه توز و کمان را چه خیزران
نوک سنان نیزه او بنگال را / از بهر زینهار همه تن کند دهان

تعریف اسب

بر تار پرنیان ببرد اسب او بطبع / در آهن شیخ در ضربت تیغش چو پرنیان
آسیب اسب شاه بماهی همی رسد / چون آسیب در آخور در ره شود روان
گر گرد سم خویش کند تیره روی او / در زخم نعل خویش کند خیره پشت آن
کوهی بود چه شاه کند پای در رکاب / بادی شود چه شاه زند دست در عنان
کوهی گران که دید که بادی شود سبک / بادی سبک که دید که کوهی شود گران
شاها عجب است که تا فتح تو / از داستان قصه شاهان باستان
اندر بلاد هند هوای تو ثبت اد / واندر دیار ترک ثناخوان تو تکین خان
رزمی که در نواحی خوارزم کرده / اخبار آن رسید بچین و بقیروان
تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود / تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران
تا تیغ تو ز لشکر دشمن بتو فتاد / کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان
یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار / بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان
از لشکر بود گرد سپاه و بخار خون / گفتی گرفت روی هوا ابر و دخان
گردد بخار رزم تو خوارزم سفته کرد / جیحون بلب رسانید و جیحون بموتلان
هر کس کمر بربسان کمر عهد تو نه بست / شد چون کمر میانش و پران شد ساز آن
تا بود عمر خویش به پالوده بلا / بمود عمر خویش به پیمانه زمان

سعد آفرید مشتری و زهره را خدای / هر سال یکدو بار دهد هر دو را قران
تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه / هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان
من بنده را بفر تو ایزد نجات داد / از جور چرخ کینه ور و شاه مهربان
زان پس که کرد دهر برنج و محن مرا / مدح تو کرد بخت ظهیر من امتحان
این شکر چون کنم که دگر باره بنده وار / گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان
بردم گمان که سینه من کان گوهر است / ناگه گرفت بکان در کان من مکان
کو هر که آن زرفت و لیکن بعاقبت / از دولت تو باز بجوهر رسید کان
این تعبیه خدای جهان ساخت مر مرا / فزون شود بهمت تو جاه و نام و نان
کردم بحشمت دگر و حرمتی دگر / در خدمت تو مرکب دولت گران
یکسال بی قبول تو غمناک بوده ام / وقت است گر شوم ز قبول تو شادمان
جانم ز کشت ور تو اشارت کنی کنم / بردست درفشان تو هر در جان فشان
تا در بهار خوب شکفته شود چمن / هر سال یکدوبار دهد هر دو را قران
املاک با صحت چو چمن باد در بهار / اسباب جاه ست چو زان باد در خزان
در شادی و نشاط همه روزگار تو / خوشتر ز عید با دو نوروز و مهرگان
کنج تو بیقیاس و سپاه تو بیشمار / ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

آدینه و حج و عید قربان / فرخنده کناد دهر بر یزدان
بر ناصر دین و تاج ملت / شاه عجم و پناه ایران
بحری که نهیب خنجر او / در کاشغر است و زابلستان
شیر بچه بنوک نیزه خارد / پیشانی شیر در بیابان
شاهیکه بدو رسید میراث / شاهی و ولایت از سلطان
با دولت او زمانه کرد است / با فتح و ظفر وفا و پیمان
زان است که تیر دوزتش را / فتح و ظفر است پر و پیکان
هرگه که شود بطلعت او / آراسته بارگاه و ایوان
گوید ملک از فلک که یا رب / چشم بد از این ملک بگردان
باریدن ابر در دو فصل است / در فصل بهار و در زمستان
ابر است سخای او که بر خلق / بارد بچهار فصل باران
هر کس که ز جود او بنالد / از رنج نیاز و درد حرمان
آن رنج بدل شود براحت / وان درد بدل شود بدرمان
زانسان که خدای کالبد را / زندان دارد بقهر بر جان
دارد سر تیغ او جهان را / بر کالبد عدو چو زندان
هر خصم که خواست تا نماید / با دولت او فریب و دستان
شد کشته بدست بندگانش / چون پور بدست پور دستان
قومی که عنان ز طاعت / تابند همی براه عصیان
از خنجر سنجر ملکشاه / بیقدر شوند چون قدرخان
هرگز نبود چنین جهاندار / هرگز نبود چنین جهانبان
کز بعد چهار سال تازه است / آثار مصاف او بتوران
از کفر بشست عالم آنگاه / کامد بدعای نوح طوفان
نگذاشت بشرق و غرب دیار / از اهل ضلال و اهل خذلان
طوفان که ز تیغ شاه بارید / از شر و بلا بشست کیهان
بر روی زمین ز دشمنانش / دیار رها نکرد دیان
چون گوی زند ملک بصحرا / خورشید شود بگرد پنهان
ترسد که ملک بگیرد او را / گردون کندش بزخم چوگان
یک قطره ز جرعه شرابش / که برچکد از قدح بسندان
سندان بمثال چشمه خضر / زان قطره شود پر آب حیوان
ای شاه ز بهر نصرت دین / گر روی نهی بکافرستان
گردد بسعادت تو پیدا / از ظلمت کفر نور ایمان
قیصر بدل بت و چلیپا / سی پاره دهد بدست رهبان
در خدمت تو بجای زنار / بندد کمر و شود مسلمان

در ما حتی

در تاختنی کنی فلک وار / تا کرکان زمین و شهر جرجان
مرغ است خدنگ تو بهیجا / باد است سمند تو بمیدان
چون معجزه تو مرغ و باد است / گویم که مگر تویی سلیمان
بر ملک همه جهان ز عدلت / بفزود مفاخر خراسان
کز عدل تو دارد این ولایت / آرایش روضه های رضوان
کیوان چو بطالع تو آمد / دارنده عرش داد فرمان
تا آمد مشتری بخدمت / از خانه خویش پیش کیوان
چون بحر شد است جای گوهر / در مدح تو خاطر ثناخوان
در مجلس تو زبان و کلکش / زان است چو ابر گوهر افشان
تا باشد بر سپهر هر ماه / نقصان و محاق ماه تابان
نام و لقب تو باد جاوید / بر نامه دین و ملک عنوان
روزت همه عید باد و نوروز / ماهت همه فرودین و نیسان
قربان شده همچو اشتر و گاو / پیش تو عدو بعید قربان

جهان را یادگار است از سلاطین / شه توران و ایران ناصر الدین
ملک سنجر ولیعهد ملکشاه / خداوند ملوک مشرق و چین
فروزان آفتابی عالم افروز / که او را آسمان تخت است و بالین
دلیران زیر حکم او زبونند / چه زیر بند طهمورث شیاطین
برآرد از پشت دولت تیغ او خم / برآرد از روی ملت رای او چین
چو جیش او بجوشد در خراسان / بجوش آید ز توران تا فلسطین
ز احسانش همه آزادگان را / نصیب است از بخارا تا نصیبین
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف / بجای خون رسد بر ماه و پروین
چو روز بزم گیرد جام بر دست / شود روی زمین سیمین و زرین
بنا اندازه عالم مهندس / ز بر قیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد / اگر عالم شود صد پاره چندین
ایا شاهی که یزدان کرد ادت / ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
بتو فخر است امیر المؤمنین را / ز تو شاد است سلطان السلاطین
بر آثار تو مستظهر شد است آن / بر اخبار تو مستبشر شد است این
ترازوی معالی و شرف را / کف و بازوی تو کفه است و شاهین
همی از عدل و انصاف تو سازد / کبوتر آشیان در چشم شاهین
بفر تو همی زر خیزد از سنگ / بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بدخواه تو باشد / شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمن تست / کجا زهر است در دندان تنین
چو کردان تورا گوید قضا هان / چو ترکان تورا گوید ظفر هین
ز گیتی دشمنانت را برانند / چنانک از کوه اندر سنگ را هین
ز کین تو برزم اندر عدو را / بتوزد روزگار از جان کین
ز بیم تو چنان خفته است دشمن / که هرگز بر نخیزد سر ز بالین
کسی کز دولت تو شاد گردد / سپهر او را نیارد کرد غمگین
بر آن مسکین که اقبال تو تابد / در آن مسکین عجب ماند ز مسکین
کهینه پهلوانت به ز برزین / کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد را عصر تو بودی / نوشتی مدح تو بر جان شیرین
بکار بیدی هنرهای تو بر سنگ / بجای صورت پرویز و شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان / که از تو تیر آن یافت تمکین
ز بهر خدمت او چون تو امروز / خرامیدی بدین جشن نو آیین
زمین در خشت چان گله بستند / فلک را اختران بستند آذین
شدند از فخر حور العین و رضوان / درین مجلس که بارد شکر چنین
همیشه تا گل و نسرین و شمشاد / بروید در دی و کانون و تشرین
مزین باد ایوان تو هر روز / چو باغی پر گل و شمشاد و نسرین
ز گیتی بهره تو آفرین باد / ز گردون قسم بدخواهانت نفرین

نقای دولت این خاندان را
خدای باد خداوند آسمان و زمین
مقدّری که براو سپهر و چهر نجوم
در اندرون سر ظلمت گهر بنا داست
نطاق تحفه سازد بامر او هر شب
بباغ و راغ فرستد بدست ابر بهار
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن
هر آنکه علم امین از کلام او شنید
شکفته منّتیت بجان عزت و ارکن خرد
ز روم تا در چین گر بتیغ بکشائی
دگر بدست تو آتش ز رنج جهد ز رحمان
حوادث از فلک و روزگار هست عجب
سرای شادی شهر بشال خاتم بود
اگر بخلد برین شیفته نخیبه کبری
اگر بنای حیات نیز گشت خراب
بباغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی
مباد نیز در این دوده دیده گریان
ز دور کار و ز گردون نصیب شاه جهان
برو بخلق ثنا باد و ز فلک حسنت
جهان و هر چه در او هست زاد شاهنشان

مصوّری که براو بنگرد ز شور بینی
بود بتقویت احیات و قوت جنین
سپهر آینه گون از مخدّره و رین
ز خلد رضوان سرایه های خور العین
خلائق متفاوت تو اکثر و مسکین
یقین بدان که به بیند بچشم حور العین
بر آن سبب که تو ئی قطره نا بلعین
چو تیغ مرگ به بینی رخ تو گر چنین
اجل التقریر تو با کبر و آن جهد ز کمین
فلک همیشه جبان تو دور زرکار چنین
چه او فتاد که از دی بنو فتاد مکین
جهان ز فرقی با هیچ خلد برین
حصار دولت شهر دان بلند داد حصین
شکفته باد گل دولت مغز الدین
مباد نیز در این خاندان ای مکین
همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین

مؤثری که بتأثیر صنع و قدرت او
بلند کوه بتقدیر و صنع او هر روز
غنایت و نظر او جوان تازه کند
ز خاک تیره روان و در زر و گوهر
یکی سیده فضلش ز گرد در گرد و نیا
اگر بود سوی طین یا ز گشت آسمان
اگر و هین جلالی تو تو ئی بر آن بنگر
بعاقبت ز بر خاک تیره آکنار
نهیب که بخاک اندار و در سر مرد
غرض چه بود فلک را که باز بر دارد
مگر گر گنج گران بود شخص نازک او
دگر زفالب ز آبر رفت از لطیف
دگر ز رزمین رفت کام شاه زنان
اگر گسسته از روزگار حجت آن
عفیفه که ز دنیا بدار عقبی شد
بفر شاه جهان تاج دین دنیا

دعا از سند کان و رنجت آمین
ننزه از زنان و فرزند و ز نهال تر زین
محل روح شود نطفه در قرار مکین
از آفتاب بهلد بر سر افسر زرین
جهان بر گهن را اما و فر دیدن
ز چوب خشک برون آن در گل نازرین
یکی فتاده بعد لش بحز در سجین
عجب مدار که آدم سرشته بود از طین
که مرگ نا خوش و تلخ است جان شیرین
اگر تو خار نجای بنا به سبزه ورد بین
اگر ز خاک گشته سرد ز سر علیین
ز برج عز و شرف کو ببر غر ز دین
که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین
بصبر باد علی را مدد ز روح امین
بکام شاه زنان باد ملک و دین
مباد منقطع از روزگار دولت او
شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
همیشه باد دل شاد و چشم روشن این
بر و بخت دعا باد و ز ملک آمین
مسلّم است بعدل و وزیر شاه جهان

جوان و پیر همی شکر و مدح او گویند
دهان دهر دهد بوسه بر بنان و کفش
کمان کراهت مگر کلک تیر پیکر او
بیان نوع معالی وزیر جاه ازین بیش
فغان کنند همی دشمنان ز نیزه او

که هست همت او کار ساز پیر و جوان
کجا شود قلم اندر کفش گشاده دهان
که ساخته است ز رقه مخالفان جگران
کنون از سر ثنا و فتنه برد بنیان
بلی کند همه کس از هلاک خویش فغان

میان او کمری در دار سعادت و فخر
نیان او سبب دین و دولت او بود است
روان بخدمت او تازه شد چه دل بخرد
بر جان خرد بزرگان رضای او بنرد
هوا نه بیده کس اندر هوای دولت او

بدین سبب همه کس پیش او است تابین
بنای دولت و دین هم بدان خجسته بنان
خرد بطاعت او زنده شد چو تن بروان
که نیک بختی و تابید نخرند بجان
همی هر چه گویند در هوا است هوان

سنان نیزهٔ او خصم را بسوز دل
خیان شود ز خلاف رضای او چو سقر
نشان طبعش و حلمش یکی ز من بشنو
امان ده همه عالم توئی خداوندا
روان شده است بحکم تو کار خورد و بزرگ
ضمان داد و روزی همی کرده ای از همه کس
مکان نیابد کسی عقل اگر اکنس
زبان نیابد کسی گو رضای مهر تو حسنت
زبان نام بدست تو دارد تا محشر
زبان من همه ستایش کند صفات تو را
قران مشتری و زهره تا همی باشد
خزان و جشن خزان که در او حاضر ندهم

مگر که نیزه او در ار صاعقه است سنان
سقر شود ز نسیم رضای او چو جنان
گراز گران و سبک بادست اهل اوشان
بعالم از قلمت فتح باب امان
که هست بحکم تو خورد و بزرگ ارزان
سبارک است ایام تو خجسته ضمان
که بدید شخص مکین تو را اگر فتنه مکان
کسی که حسنت مهر و رضات کرد ارزان
ملی بدست تو بهتر بود ز نام نهان
همه تنم شود اندر ستایش تو زبان
بر وان ز دولت تو بهر دو را بساد ارزان

نهان عزت و شغل است شکار خاطر او
نجون نیازش بکام و ز آن سپس بر روز
گران نماید با طبع او هوای سبک
از آن در دست تو دارم عجب که کوئی تو
دخان کلک تو نور است چشم عالم را
نبان و نام بود قصد هر کسی و همی
گران نیابد کسی روزگار عدل تو را
عیان توئی که بجا در جهانیان خبر است
عنان کسب بخت تو از محره بزد
نوان دست نیم تا مدیح گوی توام
بمان بشادی و خوشی هزار سال تمام

زهر آنچه یکی در دو نگار و نهان
هزار نامه ز دولت بنام خویش نجوان
سبک نماید با حلم او زمین گران
نظام مشرق از این و قوام مغرب از آن
شکفته تر در باشد بفعل نو رخان
ز خدمت تو رسد هر کسی بنام و نشان
سعادت ابدی را کسی نیابد گران
خبر چه باید جائی که حاضر است عیان
چو هر کسب ز فلک آید بود مجره عنان
مدیح گوی تو هرگز مباد سست نوان
هزار کس بود صد هزار سال بمان
همی گذار بشادی خزان و جشن خزان

صنع خدای و عدل وزیر خدایگان
صدر اجل رضی خلیفه قوام دین
آراسته شده است بتو قیع او زمین
اندر کفایت آنچه از او دید چشم خلق
کوئی سپهر مرکب اقبال او است
روزی بنان او دهد آفاق را اگر
آنجا که میزبان کرم و همتش بود
در آرزوی دولت و بخت آید همی
هر کس کرم است جاکر او هر که فته است
بیرون کند مخالفش بد سکال را
تدبیر تو نشاند و کلک تو حاجت است
امسال روم و شام بهر دو گشاده شد
ای طلعت مبارک و ای آفرین تو

هستند پرورنده و دارنده جهان
دستور کامکار و خداوند کامران
افروخته شده است بتدبیر او زمان
نشنیده گوش هر ز تاریخ باستان
کش ماه و آفتاب رکاب است و عنان
دارد بنای روزی آفاق در بنان
گیتی بنزد سرای و همه خلق میهمان
آثار او بخنگ من تو فتنه او بجوان
از مایه سعادت و در سایه امان
در دیده روشنائی و در کالبد روان
در روم کار دارش و در شام پهلوان
سال دگر گشاده شود مصر و قیروان
بر آدمی و بال شود دیده و زبان

معلوم عالم است که بر خلق او حجت است
نیک اختری که هست و گر آزادی او
در عدل او خبر ندهد عالم افتخار
گوئی زرای پاک و ز بخت بلند او است
قفل کلید گشت و در گر سعود
گیتی سرای و خلق همه میهمان شدند
شکر بدست و خانه او گر بدیده
اندر وفای او نبود جسم را وفات
فزون کند تو اتش بنجوی او را
ای دادگستری که تدبیر و رای تیش
از تیغ او و کلک تو حاصل همی شود
ای طور روزگار بتو شفقه نشان
وز مهر آنکه دست تو بوسند الدان دو لب

شکر خدا و مدح وزیر خدایگان
در شرق و غرب هست نه نکنار مرخشان
در جود بحر باد و نیند ملک داستان
پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان
بسته شده است از این دو گشاده شد است از آن
تا گشت همت و کرم خواجه میزبان
بحر گهر بها کن و ابر گهر فشان
و اندر هوای او نبود روح را هوان
در دل قوام دانش و در تن نظام جان
کردی جهان مسخر شاه جهان ستان
هم گنج بی نهایت و هم ملک رایگان
گردد دل مخالف تو سفته سنان
کوش ز در دیده رشک در دو دهان

بر آسمان قضا و قدر متفق شدند
من بنده روزگار تو را در صفت چنین کنم
در خدمت تو رنج برم گنج بر دهد
تا راغ را شکفته کند رایت بهار
تابنده باد فر تو بر خرد و بزرگ
فرخنده باد دهر تو جاوید و من رهی

کردند عمر و بخت تو از یکدگر ضمان
پیموده ان فلک بکف دست جود تو ان [?]
از رنج خدمت تو نگردد کسی زیان
تا باغ را مزده کند لشکر خزان

بخت تو همچو عمر تو گردند پایدار
عین الکمال عالم ارواح خود منت [?]
روز بحر نفخ صور ار خیزد ز خاک
از عدل تو شکفته همی باد ملک و دین

عمر تو همچو بخت تو گردند جاودان
کاندر مناقب تو همی کم شود گمان
جانم بمهر ثنای تو خواند در استخوان
خصم ترا فسرده همی باد خان و مان
پاینده باد عدل تو بر پیر و بر جوان
هر سال گفته تهنیت جشن مهرگان

ای از رخ تو پر دین و دل لب تو پر جان
در دست مگر خطت گلبرگ در او بلا [?]
چشم تو در آمیختن کرده است مر عاشق
رنج است مرا در تن و از چشم پر افسون
در بزم بنفزودی طلعت تو مجلس
از تازگی و سرخی لاله است ترا چهره
صورتگر چین است اگر خط تو در اوراد [?]
ممدوح هنرپرور بوبکر ملکشاه خرم [?]
از رسم مدیح او فرخنده شد حضرت
مخدوم شد از جاهش صد چاکر چون خسرو
آنجا که سخن گوید فرمان بردش دولت
هر چند که از شوره پرورد نیارد کن [?]
ای پیش معز الدین حشمت تو با تمکین
بی رای تو بخشش را هرگز نبود بخت
با کین تو گر بر سر بحر و زد کند بیعت [?]
گر بگذرد دی دوری از خشم تو جنت
ابادر آن ملکت گر بخت تو کند زاد [?]
تیر است که منقارش سنبل کند از زین [?]
آن ابر موافق ترا باشد سبب نصرت

پر زینت بلای دل از حسرت شعای جان [?]
ابر است مگر زلفت خورشید در او پنهان
زلف تو بجان کردن کرده است مرا حیران
در دست مرا دردل از زلف تو ارزانتان [?]
در رزم بنیارایدی قامت تو میدان
در روشنی و پاکی لولوست ترا دندان
زیرا که ز خط دری عارض چو نگارستان
جمشید همه لشکر خورشید همه ایوان
در رای رفیع او آراسته شد دیوان
ممدوح شد از جودش صد شاعر مدحت خوان
در جا که هنر ورزد یابی کنش کیهان [?]
هر چند که از آتش پروانه بگدازد جان [?]
دی پیش قوام الدین با قدرت و با امکان
بی طبع تو آتش را هرگز نبود نیران
با مهر تو گر کیوان یک ره بکند پیمان
در رزم حسدی یاری از جود تو بیزاران [?]
تدبیرگر دولت تصویرگر دوران
مرغیست که منقارش گوهر کند از قطران
چون تاج نهد بر سر عاج کند جولان [?]

چشم شده چون گرد آن اندر پی آن کردن [?]
رودی که فکنده است آن خرمن من آتش
کز دل بخلید حشمت شاید تو بی بر [?]
رنجی که ز دیدارت دارد شود راحت
بی طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون
لولو نشنیدم من در شکر نوش آگین
خطی است ملیح آن بر درگه یمین [?]
صدری که مباد او را تا دهر بود آفت
تیمار هنرمندان گشته است بدو شادی
انگور کند یاد رش بانکش خند کران [?]
تا فعل جهان داند یزدان کند شادی [?]
با آب سخای او ریحان دمد از آتش
در قدرت و امکانت هر روز فزاید این
آنجا که کنی همت حاتم بودت خادم
کیوان شود از همت مسعودتر از انجم [?]
از خشم تو در جنت رضوان شود بی کاک [?]
بنیند فرو هر صورت بر دیده صورت بین [?]
مانند یکی کوکب کز شکل بود گردان
دو دیده همی بینم مضمر شده در فعلش

چشم شده چون دریا اندر غم آن هجران
ابری که گشاده است از دیده من باران
در جان بر دل زلفت زیبد که تویی جانان
دردی که ز غمهارت از حال شود درمان [?]
بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان
لاله نشنیدم من در مشک پر افشان [?]
چون خط شهاب الدین بیا در مملکت سلطان
بدری که مباد او را تا چرخ بود نقصان
دشوار خردمندان گشته است بدو آسان
آن کو بزرگی نامش با همتش بر کیوان
تا قول جهان دارد الیت بردش فرمان [?]
با یاد رضای او سنبل دمد از سندان
در حشمت و تمکینت هر روز فزاید آن
و آنجا که دهی نعمت چاکر بودت نعمان
هر بر شود از کینت منحوس تر از کیوان
در جود تو در ایران مالک شود ی رضوان [?]
دانسته هر حکمت بخاطر حکمت دان
مانند یکی مرکز کز همتش بود میدان
یک ابر همه رحمت یک ابر همه طوفان

اکابر

آن ابر موافق ترا باشد سبب نصرت
گویی که تویی عیسی او هست ترا افسون
مدح تو معزی را شد فاتحه دفتر
هستند یکی انکه یکی بحر پر و نیکوتر [?]
بر هفت زمین باد اقبال تو تا محشر
زیباتر و فرخ تر بنیان تو از شهلان [?]

وان ابر مخالف را باشد سبب خذلان
گویی که تویی موسی او هست ترا ثعبان
شکر تو معزی را شد خاتمه دیوان
احسان تو گرد استش مداح تر از حسان

تا در شده چون افسون از عیسی بن مریم
ای اصل همه نیکی در روشنی و پاکی
در نسخه اشعارش مدح تو بود معنی
تا هفت زمین باشد بر هفت فلک ساکن

معجز شده چون ثعبان از موسی بن عمران
جسم تو همه جان شد جان تو همه ایمان
زیبا شده اوراقش نام تو بود عنوان
احسان ترا حسنت حسنت تو از احسان
تا هفت فلک باشد بر هفت زمین گردان
نیکوتر و خرم تر تشریف تو از نیسان

ایا معزی برادر تو این جمال ببین
سواد فاتحه خاطر آر بار ریاحین [?]
خیال خیر عماد نیست در زمین و زمان
اگر نشان بهی از معجزات دولت او
دگر تعرف ز بینش کنی بحمد الله
دگر مصلحت خلق و منفعت کوئی
بهر مکان اثری از ادا ان جهان تمام [?]
زمانه همچو یکی نامه بود بی عنوان
همی بنالد آهو ز پنجه ضیغم
ایا مثال تو پرکار عقل را نقطه
حسام تست چو بحری که زهر دارد موج
کسی که بر تن در جان تو سکالد بد
مکان یار حرم تو هست بقعه رفعت
یکی درخت نشاندی بباغ ملک اندر
در آن بهشت درختی است نام او طوبی
همی چه سدر ز شاخهای او جوزا
بزیر سایه این همی نشیند لشکر شاه
خدایگانا یکچند در فراق پدر
ملک بشهر نشابور شاه را فرمود

که با ولایت صاحبقران شده است قرین
در این ریاض زمان و در این سرای زمین [?]
شعاع نور عماد نیست در مکان و مکین
بود طراز کرامات اولیا بیقین
کمال او در نقصان او ویافت تمکین [?]
بصیرت یافت از او در خیار باخیر چین [?]
بهر زبان خطری از ادای او گزین
فلک نوشت بر آن نامه نام سالار دین [?]
همی نترسد تیهو ز چنگل شاهین
و یا نوال تو میزان جود را شاهین
خدنگ تست چو برقی که مرگ دارد این
سپهر بر تن در جان او کند نفرین
سرای حاسد تو هست مسکن مسکین
که اندر خت همی سر کشد بعلیین
در این بهشت درختیست اصل او ز زمین
همی خجل شود از برگهای این پروین
بزیر سایه آن ساکنند حور العین
زمانه باز بدیدم بچشم روشن بین [?]
قبول و حشمت و منشور و خلعت و تمکین

کنونکه گشت ریاض زمانه ساحت عدل
گر از بزرگی و مقدار او سؤال کنی
وگر ز حضرت و آثار او سؤال کنی
وگر خبر دهی از خلقت و صلابت او
وگر سخن ز سخاوت رود در او تمام
وگر مخاطبه گویی چهار شیر و است [?]
ستوده سیف مسلمانی و امیر عراق
رخ دولت او در کمال همت او
هزار سیر بدرگاه او دشد است رهی [?]
بچاکر تو تفرج بسکند شه توران
مخالف تو بسر بر لگام دارد از آن
بزخم تیغ تو زیر زمین نهفته شود
بتوست شیرین عیشش ز زر خسرو [?]
خدا بهشت دو تا آفرید در دو جهان
بر آن درخت زیاقوت لاله گلنار
بر آن درخت همه شاخهای او افشان [?]
همی بنازد رضوان از آن بهشت بر آن
مرا بخدمت درگاه خواست پیوستن
منم کنون پیش شهنشاه نایب پدرم

کنون که گشت سواد زمانه چرخ برین
جهان چو حلقه انگشتری است او چو نگین
فداکنش نتوان یافت از شهور و سنین
بخوان چهارم آیت ز سوره والتین
عروس حرص و امل را سخای او کابین
چنانکه طبع چهار است چیست معنی این
عماد دولت صاحبقران قطب الدین
زمانه امن و امان داشد بهشت آیین
هزار شاه بفرمان او شد است امین
بنانه تو تفاخر کند رشته غزنین [?]
که بخت تو بفلک بر نهاده از زین
هر آنکه او بدل اندر نهفته دارد کین
چو زندگانی خسرو بطلعت شیرین
یکی است خلد و دیگر ملک پادشاه زمین
بر این درخت ز کافور و سوسن و نسرین
بدین درخت همه برگهای مشک آگین
همی بنازد سلطان از این بهشت برین
اجل کالبدش جان گسست در غزنین
بمغز اعلام اندران چو شیر عرین

عروس خرج و امل را سخای او کابین

در این شعر محل ارتحال پدر خود را معین نموده

پس بجای پدر بهتر اندر این حضرت / بر این بساط رضا خدمت نشانده در پیش / بجود جاه و قبول تو آرزومند است / چنانچه تشنه بکاس رحیق با معین
همیشه تا که بهار است و موسم نیسان / همیشه تا که خزان است و موسم تشرین / بقات باد بشادی و عز و پیروزی / قرین یسر و بشارات نعیم و من یمین
مساعد تو سعادت دلیل تو دولت / موفقت شده توفیق و مستعانت معین

دوش رفتم بخیمهٔ جانان / تازه کردم ببوی جانان جان
آفتابست زیر شب گفتی / زیر زلف اندرون رخ جانان / گر روز آفتاب رخشان است / پس چرا شد بشب رخش رخشان
حبلهٔ ور شکوفه عنبربار / زلف در بستاره مشک افشان / جان من زیر جعد او پیدا / دل من زیر زلف او پنهان
بود چوگان دو زلف و گوی زنخ / گوی و چوگانش از گل نسرین / گوی سیمین شود بهر حالی / هر کجا عنبری بود چوگان
زیر آن لب نهفته دندانش / همچو لؤلؤ نهاده بر مرجان / من بدندان گرفتم انگشتم / در غم عشق آن لب و دندان
گفتم ای دلفریب سیمین بر / ماه گویا توئی و سرو روان / در کنارم تو را اسیر کردن / در ثنا گفتم تو را سزد دستان
گر چه با تو مرا خوش است وصال / ور چه دیدار تست قوت روان / از وصال تو خوشتر است مرا / خدمت نور دولت سلطان
آفتاب تبار تیغ ملک / میر گیتی گشای ملکستان / آنکه بهنام شیر یزدان است / هست برهان قدرت یزدان
وانکه سلطان برادرش خواند / همچو سلطان بداد بخت جوان / چاکر جاه و قدر اوست زمین / بندهٔ عقل و رای اوست زمان
کرد با رای او قضا بیعت / کرد با قدر او قدر پیمان / مهر او با موافقان رحمت / کین او با مخالفان طوفان
دل صافیش چشمهٔ خورشید / کف کافیش چشمهٔ حیوان / کوه با حلم او چو باد سبک / باد با طبع او چو کوه گران
چون بزرم اندرون گشاد کمین / چون بجنگ اندرون کشید کمان / بفکند شیر شرزه را چنگال / بشکند پیل مست را دندان
بر جبین موافقانش نوشت / مهر او هل اتی علی الانسان / بر جبین مخالفانش نوشت / کین او کل من علیها فان
ای امیری که زیر همت تست / برج خورشید و خانهٔ کیوان / پدرت را ولایت است و ترا / جای بهرام و جای نوشروان
بارگاه تو را ز قدر و شرف / رنگ از روی حور و شادروان / خدمت شاه و طاعت پدر است / سیرت تو در آشکار و نهان
مقبلی لاجرم ز خدمت این / خرمی لاجرم ز طاعت آن / شاعر شاه و مادح دولت / آفرین گوی تست و مدحت خوان
در تعریف اسب
چون پیاده بمجلس تو شتافت / دید از حال اسب خویش نشان / داشت اسبی که گاه گام زدن / بود با باد تیز رو یکسان
بحر جوشنده بود در رفتار / چرخ کوشنده بود در جولان / چون برو بود می‌نیاسودی / پای و دست من از رکاب و عنان
بی سبب ناگهان بخفت و نمرد / مرگ هم بود و هم بر او تاوان / ای دریغا که ناگهان آورد / ملک الموت اسب
میزبان کن مرا خداوندا / تا نباشم پیاده و حیران / گر من از تو ستور کی خواهم / عذر من ظاهر است و حال عیان
هر ستوری که تو مرا بخشی / شکر گویم به پیش شاه جهان / تا پدید آید از خزان و بهار / که زمستان و گاه تابستان
برتو فرخنده باد فصل بهار / برتو فرخنده باد جشن خزان
تا بپاید فلک تو نیز بپای / تا بماند جهان تو نیز بمان

از فضل و

از فضل و کفایت ز همه لشکر سلطان / یک خواجه که دیدست چو بوجعفر غلان / آن بار خدایی که ز تیر قلم او / آرام گرفته است همه کشور ایران
فرمان بر تیر قلمش گنبد گردون / خدمتگر خاک قدمش اختر رخشان / گردون جهان دیده نه دیدست و نه بیند / داناتر ازو بمجلس گوهر انسان
ای جعفر خصالی که توئی قبلهٔ اقبال / ای پاک ضمیری که توئی مفخر اعیان / ارباب کفایت همه هستند محقق / زیرا که بتحقیق توئی مهتر ایشان
نور رخ زواری و انس دل احرار / جان تن احبابی و تاج سر اخوان / در حیز فرمان تو آورد فلک سر / تا حشر سرش هست در آن حیز فرمان
تا خاک سر قدم خویش زدی پای / هر ذره از آن خاک شد افسر کیوان / هر کو بخلاف تو زند خیمهٔ نصرت / گردون زند اندر دل او آتش خذلان
شد پیکر بدخواه ز پیکان تو باریک / پیکان تو در دست بد پیکر شیطان / گر مجلس از دفتر احسان نویسد / نام تو کند فاتحهٔ دفتر احسان
آرایش ایوان ز مدیح تو فزاید / زیرا که مدیح تو بود زیور ایوان / از مدح تو فخر آرم و از مهر تو نازم / هر چند منم شاعر و مداح سلطان
بی مهر تو در مدح تو هرگز نزدم دم / کان جفت خرد آرم و این جفت ایمان / تا آب گوارنده نباشد ز مالک / تا آذر سوزنده نباشد ز رضوان
فرمانت روا باد چه در ملک و چه در دین / و اقبال بهر وقت ترا چاکر فرمان
خرم شده از حشمت تو مجلس احرار / روشن شده از طلعت تو محفل نیکان

باد میمون و مبارک بر شه روی زمین / عید و دیدار امام الحق امیر المؤمنین / از بیعت راستی نفزود و زین معنی که بود / با امام راستان دیدار شاه راستین
اتفاق هر دو عالی کرد تاج و تخت / اتصال هر دو روشن کرد چشم ملک و دین / زین مبارک اتفاق و زین همایون اتصال / قاسم و الب ارسلان شادند در خلد برین
از شهنشه ملک باقی دید شاد و از خشر / در خلیفه دین تازه شد بار روز دین / ملک و دولت را بهر دو گرد باید تهنیت / دین و دنیا را بهر دو گفت باید آفرین
تا جهان باقی بود پاینده و عالی بود / دودهٔ عباس از آن گوهر سلجوق از این / ای شهنشاهی که رای در است و رهی تو را / آفرین در حمت است از ایزد و خلق از زمین
ملک عالم را تو داری یک بیک زیر علم / گنج گیتی را تو داری سر بسر زیر نگین / شکر کردی کز همه سکام تو بودی معتصم / فخر کردی کز در ایام تو بودی مستعین
تا شرع اندر یمین المقتدا باشد تو نیز / سر داری بر یسار دین داری یمین / دولت عباسیان بعد از بهی بعصم آسمان / تخت و بخت و روی سلطان ...
لاجرم در دین پیغمبر تو حاصل شد است / آنچه گفت ایزد تعالی نعم اجر العاملین / تو شریعت را پناهی و تو را دولت پناه / تو خلیفه را معینی و تو را ایزد معین
با شجاعت هم نژادی با سخاوت هم نشین / با جلالت هم قرینی با سعادت همنشین / از شهرهای تو تاریخ فتوح و نصرت است / هم ز روم و هم ز مصر و هم ز هند و هم ز چین
تا بود گیتی بعدل تو بر ملک را / تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین / تا که زین و تخت شاهی در جهان آمد پدید / بمجلس انس نشست حشمت تو بر تخت و زین
تا نجوم اندر بروج است و بروج اندر فلک / تا فصول اندر شهور است و شهور اندر سنین / هر مکان را هر مکین در خطهٔ فرمانت باد / تو همیشه در مکان شاهی و شادی مکین
روشن از رای تو گیتی همچو چرخ از آفتاب / خرم از عدل تو عالم همچو باغ از فرودین
همی دولت و ملکت در ایران و توران / ملک سنجر خداوند است و توران ایران و این

جوان دولت جهانداری که از خاک ره آرش / بفیروزی همی دولت بفر آید همی ایوان / سپاهش را خراسانست و خانش را قسطنطین / رکابش را در دولت و تاش را ترکستان
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر / بترکستان همی نالد ز تخت ملک خاقان / ز افریدون و نوشروان خبر داده خبر را / بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان
خدای عرش فرمودست تا سیارات گردد را / که هر روزی دم اندر آید اقبال دیگر سان / چو خورشید جهان افروز است اقبال و رای او / که تواند کند خورشید روز افروز را پنهان

بیک دیده او کرد در همه ترها پاشادی
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوی
کرا نجمی بود در تن صفای او دهد راحت
چه بخشاید که بخشش زبس خواری بخرید
چه گویم قصه حسان و حال بکر لا نش
ملک خواند مدیح او چو گیرد جام در مجلس
رحیق سلسبیل از جنت فردوس تلخی
شهنشاهی معصر او نبوت را همی ماند
کهی آید بهر روزی نزد آن رسول آن
چو سلطان ملک شاه در دنیا بگیرد
زگیتی بر دو در طاعت [illegible]
حسام بر دو دین [illegible] جان [illegible]
شد ز ناپاکی سپهر گردش نامهربان
ادبی در دهوار سر دبر دیدار من

بیک گفتار او کرد در همه تن ها بار آسان
امل از درد است او خاتم حل از درد و بکان
کرا دردی بود در دل نجات کند درمان
چه بسیار در بر آتش تن زرشادی بخندان
که معروف است و مشهور است حال قصه ایشان
فلک سازد سپند او چو پا در کوی میدان
همه بر دست حور العین فرستد پیش او رضوان
که او باشد [illegible] و سلطان بن سلطان
کهی آید به پیروزی بنزد آن رسول آن
ز سلطان ملک شاه است در عقبی ملک سلطان
هجر یار دهر بار ان [illegible] دل یار دهرکان
تن همی دارم نفس اکرم بر دیدار آن

[illegible]

در تعریف معشوق لاغر اندام انموده

[illegible]

گوهر سرخ بروید ز همه روی زمین	کرده جود تو یکبار زمین را کان	ای کمینه عنان العنایت بری	بر تابم زرد درگه تو زین عنان
کردمی هوش و روان بر مدح تو نثار	گر مرا دست رسیدی سوی هوش و روان	گر ثناهای تو گفتن نتواند دل من	مر جهان را ال من بنده بود کلک و زبان
در و یاقوت من از همت جود تو برد	زان کجا هست وجود تو چو بحر است و چو کان	تا بود راغ چو زنگار همی ایام بهار	تا بود باغ چو دینار همی ایام خزان
تا مکانست در و خورد و بزرگست مکین	تا بزیر قدم خورد و بزرگست مکان	شاد باشند بدرگاه تو هم خورد و بزرگ	تازه باشند بایوان تو هم پیر و جوان
تن و جان و دل تو خرم و شادان و درست			بر خور از جان و تن و کام دل خویش بر آن
شهر خراسان بمان خلد برین			در راحت گشا در روح آمین
تا رسید از عراق خرم و شاد	سیف دولت امیر شمس الدین	آن امیری که رای روشن او	خاتم ملک را شدست نگین
اجل آنجاست کو کشید کمان	ظفر آنجاست کو گشاد کمین	پیش سلطان ملک که بود چو تو	بر قبول و به حشمت و تمکین
در عزیزی چو تو کرا دارد	برکیارق که هست شاه زمین	گر بگردی ز روم تا حد هند	ور بپوئی ز مصر تا در چین
تازه تر زو نیابی اندر صدر	چیره تر زو نیابی اندر زین	دو سپه را سپاه سالار است	که روانها بمهر اوست رهین
ظفر و فتح را برو رهبر	علم او علامتی است معین	ای امیری که از تو آموزند	هنر و رسم و سیرت و آیین
همه عقل است با دل تو ندیم	همه جود است با کف تو قرین	هست در رزم تیغ تو ابری	که از و خون صرف خیزد هین
بر و در زهرها چو گوئی هان	بر مدجان ها چو گوئی هین	روی لشکر توئی بصلح و بجنگ	پشت لشکر توئی بمهر و بکین
تا سر آورد رایت عالیت	از نشابور سر به علیین	زنده گشتند امتی بجهان	شاد گشتند لشکری غمگین
رای تو سلامت یافت	چشم کبکان ز چنگل شاهین	هر کجا عزم و همت تو بود	چرخ یار تو باد و بخت معین
وز تو خوشنود باد تا محشر			جان سلطان ملک بخلد برین
کرده اقبال و فر این سلطان			بر تو فرخنده جشن فروردین
بدار الملک باز آمد تن آسان	خداوند بزرگان خراسان	بهاء ملت حق فخر امت	قوام ملک و صدر دین یزدان
سپهر جاه و خورشید مجامد	محمد کدخدای شاه ایران	خداوندی که خوشنودی و خشمش	کلید نصرت است و قفل خذلان
عذاب و نعمت است از کین و مهرش	که کین و مهر او کفر است و ایمان	اگر چه بیت نیران همتش را	سخن با خاطر او هست میزان
ز دست او شگفت آید مرا ورا	چو بارد کلک او در سیم قطران	خرد را زان شگفت آید که دستش	همی سازد ز قطران آب حیوان
چنان چون بگذرد سوزان ز انجم	بهیجا بگذرد تیرش ز خفتان	حسامش القب را داست بنصرت	پرند آب رنگ آتش فشان
سمندش را همی خوانند زمانه	براق بحر موج چرخ دوران	که موج بحر دارد گام کوشش	که دور چرخ دارد روز جولان
بر پیکر هست همچون طور سینا	برو صدر اجل موسی عمران	چه گیرد مقرعه بر دست گوئی	که موسی مر عصا را کرد ثعبان
چه بدرخشد کفش گوئی که موسی	ید بیضا برآورد از گریبان	تو گوئی ور روشنست از دو محمد	دل اسلام و چشم هر مسلمان

یکی پیمبری

یکی پیمبری را بوده حجت	یکی نیک اختری را هست برهان	یکی شد در عرب مختار سادات	یکی شد در عجم مخدوم اعیان
یکی آورد فرقان معجز خویش	یکی را شد سخن معجز چو فرقان	یکی از خلد رضوان آگهی داد	یکی کرد از خراسان خلد رضوان
یکی انسان عین اندر نبوت	یکی اندر وزارت عین انسان	یکی را از ملک تنزیل و تاویل	یکی را از ملک تمکین و امکان
یکی افروخته محراب و منبر	بدین آراسته درگاه و دیوان	بعقبا آن شفیع ذلت این	بدنیا این پناه ملت آن
ایا از عدل تو شاه عجم شاد	خلیفه شاکر و خوشنود سلطان	رهین منت تو میر غزنین	غریق نعمت تو خان توران
ملک اندر بخردی هیچ کاری	که بود آن کار بی عقل تو تاوان	نگفتی یک سخن در هیچ وقتی	که گشتی زان سخن وقتی پشیمان
همیشه همت و رای تو انگشت	که کاری را دهی ترتیب و سامان	کنی آزاده را صید منت	کشی گردنکشی را زیر فرمان
بکین تو نیارد دست سودن	اگر باز آید اکنون پور دستان	اگر دستان جادو زنده گردد	نیارد کرد با تو مکر دستان
کجا داغ ستوران تو بینند	پلنگ و شیر در کوه و بیابان	شوند از خشمت تو سست چنگال	شوند از هیبت تو کند دندان
جمال تست پیدا در وزارت	اگر شد فخر الملک پنهان	گر او در دور در عیش بود در دل	ز دیدار تو گشت آن درد درمان
اگر شد چشم ما گریان بهجرش	ز وصل تو لب ما گشت خندان	ز اقبال تو فخر آورد بر خلد	زمین بر رود در فصل زمستان
ز فر تو کنون شهر نشابور	همی فخر آورد بر مرو شهجان	خراسان چون یکی نارست گوئی	بر آن نار است هنرهای تو عنوان
چرا نازش بایوان کرد کسری	چرا فخر از خورنق کرد نعمان	که نعمان رفت و فانی شد خورنق	که کسری رفت و باطل گشت ایوان
نیارد شکر و مدح تو بگور تر	که هستش اصل و معنی لفظ و تبیان	بنائی کو که آن تا قیامت	نیارد کرد گردون پست و ویران
نه باهش را گزند از ابر خورشید	نه بوشش را نهیب از باد و باران	نه نقش و رنگ او آفت پذیرد	اگر گیرد همه آفاق طوفان
خداوندان چنین باشند باقی	خداوندان چنین سازند بنیان	بگیتی در بزرگان بسیار دیدم	بعالم مقبلان دیدم فراوان
ندیدم هیچ زیرک را بدین حال	ندیدم هیچ مقبل را بدین سان	خداوندا همان کردی تو با من	که با حسان پیمبر کرد احسان
من اندر مدح تو آن گویم اکنون	که در مدح پیمبر گفت حسان	چنان خوانم کجا مدح تو خوانم	که بنشانم بحکمت پیش تو جان
چو جان افشان همی ممکن نگردد	کنم بیت ز خاطر گوهر افشان	چه کردم مدح اسلاف تو مجموع	بمدح تو گزین گشتست دیوان
روان شد شعر من در آل داود	چو شعر رودکی بر آل سامان	فلک تا نظیر و نسیان تبه دارد	نبندم دل در آن تا خیر و نسیان
که هر کاری که دشخوار است بر من	بیکساعت کند رای تو آسان	همیشه تا سیاه و تیره باشد	بعاشق در شب هجران جانان
ز محنت روزهای دشمنت را	سیاه و تیره چون شبهای هجران	همیشه تا که نقصان و زیادت	بود در ماه بر گردون گردان
قبولت را زیادت باد هر روز	عدویت را زیادت باد نقصان	همه روز تو فرخ باد و میمون	بر ایلول و به کانون و بهمن
تو در صدر وزارت همچو آصف			ملک بر تخت شاهی چون سلیمان
عید با کوکبه خویش در آمد بجهان			بر جهان با سپه خویش ز لشکر زمان

نوبت باده و چنگ طرب اکنون رسید نوبت شربت و طبل بجا آمد بکران کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید تنگدل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان کرد ازین پیش ز بیتابان صبر نتوان بود ازین پیش ز می خشک دهان گاه آنست که مطرب بنوازد ره سبک روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفراز بدر افغان بی شادی جام بفرزند بمان زمی صافی دهان جام می بر ستانند و تهی باز دهند پیش تخت ملک ملک ده ملک ستان
ناصر دین عضد دولت خورشید کیا شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان پادشاهی که خداوند جهان است بحق تا جهانست بماناد خداوند جهان
سر فرهنگ جوانی و جوان بخت شهی که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان هم خدایست از او راضی و هم پیغمبر هم خلیفه است از او شاکر و هم سلطان
رنج از خدمت او در که برد سود کنی چون برد سود کنی رنج نیاید بزبان اوست شاهی که چو در رزم کمان گیرد زه خصم او دست بشوید ز چه بود بخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر آید از نیزهٔ او شیر دلاور بفغان گر شود شاخ گل افروخته از باد بهار ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهار است و ای شاخ گشت تیغ او باد خزانست و عدو برگ رزان ای ظفر با تو جهان یافته از فتنه نجات وی بعدل تو زمان یافته از خوف امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آبخورد جای آنست که خوانند ترا نوشروان حاش لله که اگر نوشروان زنده شود پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
اندران روز که تو اسب دوانی ز برت واندران روز که تو گوی زنی در میدان ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان پیشه رها شود از تیر تو چون پشت تن شیر ژیان نیست جز تیغ تو کوهست قضا را چنگال نیست جز تیر تو کوهست اجل را دندان
تو بمروی و در عدل تو پر است اثر تو بشرقی و ز فتح تو بغرب است نشان در بساط تو سپاهدار شه غزنین است در رکاب تو سپاهدار شه ترکستان
تو باقبال همی بگذری از صد دریا سخن بنده یقین است و در آن نیست گمان دست در دامن اقبال تو زد قیصر ملک پیش تخت آمد در طاعت تو بست میان
از تو شد مقبل و از فر تو بغزود امید ز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان الخزامات که اندر حق او فرمودی وز سعادت که از آن دولت تو کرد عیان
گر شناسد بدرستی مدد نعمت این تا که داند بتمامی عدد منت آن او بدنیا همی امروز ز تو شکر کند چون بسلطان پدر تو پدر او بجنان
گر پدر پار بنزد پدرت مهمان شد پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان گر او یافتن ملک پدر دشوار است چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را که توئی در همه عالم ملک شاه نشان نه عجب گر بود از دست تو در غزنی شاه آن کجا هست بسی از دست تو در توران خان
این بنام تو همی سکه زند در غزنین وان بنام تو همی خطبه کند در توران کارهائی که در اندیشهٔ تقدیر بود چون تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان
فتح را آیت برید از کار تو در رکاب بخت را آینیست بسته بغاشیه عنان ملک چرخ است و تو خورشیدی و شهزاده تو ماه لشکرت انجم و میدان تو ره کاهکشان
بر همه جانوران گر بکسی مهر بکین بود بجز سلیمان نبی را فرمان بر همه تاجوران هست بروزی دو بخت همچو فرمان سلیمان همه حکم تو روان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان باد در سرطان رایت اقبال ترا کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
پاسبان باد ترا اسعد فلک بر در کاخ مدح خوان باد ترا روح امین بر ایوان عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان
هست آفتاب روی این خسرو زمان گسترده روشنائی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه دو هفته است پیش او طغرل است مشتری شاد حضرت آسمان روزی بازگشت که بر آسمان ملک هست آفتاب و مشتری با هم قران

اقبال بود

اقبال بود ز بهر دو سره ملک و دین تا از قبول شاه دلش گشت شادمان از آمدن شاه مصالحت یافت دست کامد بافتخار بر شاه میهمان
آنجا همه ملوک جهان میهمان شدند زیرا که پادشاه ملوکست میزبان ای شاهزادگان خردمند باهنر بخت شما جوان و شما همچو بخت جوان
فخر آورید و سر بفرازید شاهوار زین غم نیک بخت خداوند مهربان کاندر همه جهان نبود خسروی چنین بگزیده خداوند جهان از خدایگان
شاهیست او که دولت او هست بیقیاس شاهیست او که نصرت او هست بیکران آثار اوست از حد کشمیر تا بروم اخبار اوست از در چین تا بقیروان
همتای او نگو ز سلجوقیان کسی نبود سلطان ملک پدر و شاه ملک ستان مانند او بتخمهٔ داود یان که داد داد هنر بدولت و تیغ جهانستان
هنگام آنکه برد ز غزنی مصاف کرد اسپاه رسید ز غزنین بمولتان در رزم او ز خون حسودان نگسار بر تیغ نیلگون چو گشت ارغوان
اندر دیار هند ز بس روی‌های زرد گفتی بجای نیل بکشتند زعفران مشنو جز از رستم زال و سفندیار زیرا که پیش کم بود اخبار باستان
بگذر که از عراق و ز مازندران و دیلم در حله و جبال و خوارزم و سیستان آنجا چو سروران در درگاه او برابر در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور شیران کارزار و دلیران کامران اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب پیش عنان او که زند دست در عنان ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام وی همت ترا ز علا برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر بر خاکپای همت تو کی رسد گمان چونانکه فخر گوهر عدنان محمد است سلجوق را توئی ز هنر فخر دودمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان اندر عراق و غزنی سلطان ز دست تست واندر دیار ترک هم از دست تست خان
این ملک وان یکی پسر ترا جمع کرد بخت وین فتح وین ظفر که ترا داد غیب دان هرگز بهیچ وقت ندیده است کس بخواب هرگز بهیچ عهد نداده است کس نشان
فر تو مخلق از نوائب دهد نجات عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان آنجا که از سخای کریمان رود سخن از تو زند کریم سخاطبع داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن ابری گهر رود نبود جز گهرفشان مهرت سپهر تیغ چه زرین سنان زند تا نیزهٔ ترا بود از تیغ او سنان
چون محشر است درگه تو روز بار عرض چون جنت است مجلس تو روز بزم خوان هر جان که یاد تو ز قدح در دهان شود نظاره را چو چشمهٔ حیوان شود دهان
آمد بفرخی ز شعبان و حاضر شد آزادگان ببزم تو و شاهزادگان از بهر تو شهر رمضان بر سر انجام در بهر دیدن تو همه کان بر فرق جان
بشنو ثنای من که بالاترین کلام پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان وقف است بر در تو من بنده روز و شب بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان جهان اثر هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان از مهر تو خزان ولی باد چون بهار در کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار وایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان
همان آنست که امروز می خوریم چنان که دی گذشت و فردا پدید نیست نشان
از آن روز که گفتم میانه ابر در است مکن تو قصه و پیش میانه بند میان در انتظار بهار و خزان مباش که هست خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
مگر خزان بر زان نوش بعثی بنهاد که گرد بر همه عالم سلاح خوان آن مگر که در شب سیاه باد خوارزمی عکس شد است که گرد است بلاغ الوان
ز برف زرنیخ سوهان شده است روی زمین زنیخ شد است زنج اگر چون سندان مگر زمانه به آهنگری بدون آمد که آب گرد چو سندان و باد چون سوهان

چه باک از آن که جهان سر گذشت ناخوش شد
چو زلف و چهره او هست بیده چو جویم
اگر همی نتوان کرد خدمت ملک بو
یکی چو آب رز اندر میانه ساغر
بدین دو گوهر رخشان شود ز مستان را
چو سطربان سر انگشت کنند آهنگ ب
معین ملک زمان در مین علی سعید
نظام دین را در ملکت ملک سنجر
بنان او ست به هنگام شغل شغل گذار
ز آسمان هم تا شد رحمت است نثار
اگر به چند روی تو بت پرست بخواب
بمانی که بود پیشتر ز مدت نوح
که هر دو را تو چنان جعفری که وقت بهار
تو در هنر دیگری دان هنر دیگر بود بد
ز بهر آنکه تو در دست جام باده نهی
ستاره باشد بر برج و برج بر گردون
که تا نظم مدیحت نثار کردندی
اگر چه شعر سرا گفته بسی احسنت
همه از تنگ و غنیمت شمر ستایش و شکر
رسد بهره عمر تو باد راحت و سود
کف از شراب و لب از خنده و از معشوق
المنة لله که خورشید خراسان
المنة لله که گلزار بنوروز
المنة لله که موسی پیمبر
المنة لله که یوسف ز بارت

که خانه گرم و مغنی خوش است و باده جوان
غم بنفشه سیراب و لاله نعمان
کنیم خدمت فرزند او چنانکه توان
یکی چو برگ گل اندر میان آتش دان
چنان کنیم که ماند بروز تابستان
بیاد خواجه بکف بر نهیم رطل گران
که هست نایب فرماننده زمین و زمان
قوام دین را در دولت ملک سلطان
ضمیر اوست با یام فتنه فتنه نشان
در آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته بنان
تا بازش گفرش ستاره ایمان
فلک نوشت خط در روزگار گردان
درخت اقبال خورشید گشت باران
چو نامه بنوی که بود هزار افشان
همی حسد برد از باده چشمه حیوان
چنانکه نام تو در شعر و شعر در دیوان
هزار عقد ز یاقوت و لؤلؤ و مرجان
و گر چه در حق من کرده بی احسان
که قادری و قلم بر ادا قست روان
ز بخش بهره خصم تو رنج باد و زیان

لشکفته اگر سر از سرای زندان
گلی فرحی بیافت فرعون ز نان
بنشست و علاو گشت اسیر زندان

گر از بنفشه و لاله زمین باغ تهی است
بماه دی خم زلف و رنگ و چهره او
دو گوهر است بدین وقت و شرط مجلس ما
یکی بسوزد سوزندگی نتیجه عشق
چو بر بر سر ما از هوا فشاند سیم
خجسته با صبح دولت اجل مؤید دین
خدا که بود که شایسته نیابت شد
حمایت است و رعایت مجیرش از آفات
حمایت از ملکت و رعایت از دستور
بزرگ بار خدایا طالعی که تو راست
شمار مدت عمر تو را قضا و قدر
همی گدای تیغ افروخته شود حضرت
مراد تو ز طلب کردنی بود که مگر
کتاب عین مسلم تو راست از همه قوم
ز آرزوی صبوح تو ساکنان بهشت
چو من بمجلس تو کاشکی رسیدندی
که حاجت است بدین شاعران هر نظم مدیح
کنون ز یار است باید که هیچ مانع نیست
همیشه تا که از این هفت چرخ دایره وار
خدای داد دهش جز بسر تو از شش جهت

المنة لله که شخص براهیم
المنة لله که یعقوب ز یوسف
المنة لله که اندر کف داود

ز هر دو هست بدل زلف و چهره جانان
بنفشه را پدید آورد و لاستان
قنینه معدن این شوره مسکن آن
یکی بجوان و نیاز زندگی قرینه جان
کنیم بر آن آتشوره زرافشان
ستوده تاج کفاه عجم سر فتیان
دو خواجه را که گرفتند سر دو ملک جهان
هدایت است و عنایت نیایش از احسان
هدایت از ملکت و عنایت از یزدان
سؤال دیدن روی تو بسار گشت چنان
برد گار فلک خواستند شرح و بیان
همی رای تو آراسته شود دیوان
رسد ز لطف تو آزاده ام بنام و نشان
همه صفات نوشتند در دیباجه آن
سپیده دم بخریدند هر شب از رضوان
مقدمان سخن شاعران چو زیبان
که من ندارم تنها نیابت ایشان
همه شدند و نهادند روی در نقصان
کنند هفت ستاره بسعد و نحس قران
که عمر مرد دهر کس بماند آبادان
دل از نشاط و تن از رنج خانه آبادان
از برج شرف گشت گر بار افشان
افتاد به راحت شد و آتش همه ریحان
خرم شد و در رست ز در کلبه احزان
چون کوم شد آهن با آتش نه بسندان

المنة لله که انگشتری ملک
المنة لله که در ظلمت بسیار
المنة لله که شایسته دستور
آن بار خدایی که معین آمد و ناصر
او گار گذار است که کار ملکان را
یکچند چو از خدمت مخدوم خداوند
پای عدو از بند بفرسود که دستور
گر رنج بد از حسرت او در تن احرار
ای مستری تو عدل در دولت دنبال
بر باد تو چشم وزیر شه مشرق
زود آگه از بن خواستن عمر تو گویم
من پیش تو خواهم که بوم در همه فتنی
تا بر در فشان یوغ از مرکز علوی
دیدار تو دیده ملک و خواجه لشکر
شادست روز همه خلق فرخ و میمون
شهنامه ملکشاه کا فرید خدای
قیاس کردن با همتش که آرد گرد
به فتح و رای او در صفت کند همی
شمار بخشش او در کسی نداند چند
عظیم تر ز خلاف شن جنون نزد من
میان آشاه و فریدون تفاوت چنانکه
ز مهر تو تن اغر شکفته گردد جان
چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا
ز خط حکم تو سر زن کسی که سر بکشد
ز آب دیده خصم تو ز عفران روید

گردید گر باره در انگشت سلیمان
پنهان نشد از خضر بی چشمه حیوان
بنشست بدستوری تو بر دیوان
بر ملک شه مشرق در دولت سلطان
الا که گلش نشناسد سر سامان
بود از حسد حاسد از فتنه شیطان
با خواجه بیارست که گر است به پایان
در روز دید از غیبت او بدل اعیان
ای سروری تو شرف ملکت ایمان
بر و عده تو گوش سپاه سر ایران
از تو همه طاعت بود و از همه عصیان
خالی بود مجلس و خدمت ز ثناخوان
تا مهر درفشان بود از گنبد گردان
همیشه طلعت او سعد و طالعش میمون
که پیش همت عالیش سرکرده دون
چو چرخ را بجز که چو خاک را بکون
قیاس دانش او در کسی نیارد چون
اگر چه در شل آمد که الجنون فنون
میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ز کین تو مبتلا اندر فسرده گردد جان
سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون
که پای در خط زندگان بود بیرون
کجا ز آذر تیغ تو رو ید آذر بون

المنة لله که یونس بسلامت
المنة لله که در مکه ظفر یافت
المنة لله که آراست دگربار
بو القاسم مقبل که چو بو القاسم مقبول
در دیده نور است خردمندی و دولت
حاسد شد در زاویه افتاد در محنت
دی کاین کفایت ز که بخت تهی بود
شد کار عجم خوب ز نقش قلم او
محتاج زکان تو چون ابر بخور شید
زود آگه نهی رای بد اختر میمون
در خانه و در خیمه چو در شهر و چو در راه
چون مدح تو خوانم ز تو بینم همه احسنت
از فر تو بیمار علایق شده شادی
به طلعتش همه ساله منور است زمین
همی چو شهر نماید لشکرش صحرا
قضای کن فیکون بی مراد او نزدد
چنانکه طاقت دماغ خرد نیست
به شیر بکر گزارش سخن گزشناس
ایا بخدمت تو بر تنی شده مشغول
بعدل و فتح ستایند روزگار تو را
خدای داد برینده اگر بنده است
در آن دیار که شمشیر تو برهنه شود
کسیکه با تو دشمن الف شد راست

رست از شکم ماهی و تاریکی ایوان
پیغمبر امی ز پس هجرت هجران
دیوان خراسان سر افراز خراسان
برگزیده خلق است و پسندیده یزدان
در بحر ملک است خردمندی و احسان
شیطان شد و در بادیه افتاد ز خذلان
امروز امید است که خیزد گهر از کان
خامه ز قلم خوش شود نامه ز عنوان
محتاج کریمان تو چون کشت بباران
با مرتبه و کوکبه و حشم فراوان
هر که که همی مجلس و هر گه که همی خوان
چون شکر تو گویم ز تو یابم همه احسان
در نعمت تو دشوار خلایق شده آسان
ایشان تو دلشاد و تو دلشاد ز ایشان
بر روزگار نیکبخت روز افزون
چنانکه هست منور طالعش گردون
همی چو کوه نماید ز موکبش هامون
که هست جنبش اراده قضای کن فیکون
خلاف طاعت او هست خلاف جنون
که کار پیکر بوده است گرز افریدون
دیالطاعت تو بیرون شده بیرون
که عدل را تاریخ است فتح را قانون
ز بایان معاف و ز خدمات مصون
بخون کشتی بد خواه شود معجون
در هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون

المنة لله که کم الحزنی

بر تخته کردن آشفته لشکر کشش
بخجسته ملک تو باغی شکفته را ماند
رسید فوج سپاهت بموج چون بهار
در این خجسته سفر ظفر بس است ترا
به نیزه سر ربانی ز حاسد بدکار
همیشه تا ز بهار و خزان زمین و سما
گل شکفته پدید رز آن کهسار
سر موافق تو سبز و دو نقش فیروز
نگار من خط مشکین کشید بر نسرین
زهی آنکه چو مشکین خطش پدید آمد
زمانه خواست مگر از بنفشه و سنبل
[illegible]
ببین از آن لب شیرین جواب تلخ دهد
اگرچه بر رخ شیرین و در دل حزن و
اگر بگاه غزل شعر از لطافت یافت
سپهر فتح ابوالفتح قبله اقبال
نگاه دوره افراسیاب دولت او
مزین است خراسان ز فر او امروز
محل و پایه او از زمین رسانیده است
شود شکسته ز عزمش مصافهای عظیم
زنیت هست کند چون به رزم ورزد کر
دگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجد
چه از نشیب رود بر فراز باشد ار
بطور ماند چون با [illegible] باشد و جل
زهی آنکه بشکل زبان تنین است

تعریف اسب

تعریف شمشیر

بر زنده کردن دریزیر سرده مدفون
پر از درخت و پر از اسپرغم گوناگون
رسیده تا بحساب [illegible] حله گلگون
خدای عز و جل یار و بخت راهنمون
بر تیغ جان ستانی ز دشمن ملعون
شود چو چهره لیلا و چون دم مجنون
ز لاله با همه گلگون شود رخ هامون

ایا آنکه خط مشکین شد آن دل سنگین
بجز د لاله و گل سازد آنچه بر پرچین
که رعد و برق بود چون [illegible] شور برین
جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین
نه حسن بود رخان و نه عشق بود چنین
بگاه مدح علو یافت از علاء الدین
محمد آیت احمد آیت تمکین
امیر و شاه و ملک بوده اند ز [illegible] تکین
چنانکه بود مزین ز رای او غزنین
ز آسمان این پادشاه روی زمین
شود گشاده ز عزمش حصارهای حصین
زنیت هست کند چون بزم ورزد کین
شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
چو از فراز رود در نشیب باشد هین
بطیر ماند چون با لگام باشد زین
بود بفعل گرانیده چون دم تنین

بس است تیغ ترا چون کلیم ثعبان
تو بر آر در دل خویش هر کجا خواهی
زند بپرده سرایی بر لب دجله
همی ز لیل کند حنظل که زود بزر
کلید دولت قارون تو را بدست آید
هلو کند [illegible] رشته های مروارید
تو باش خسرو قران و پادشاه قرآن

رخش گلست و سنبل لاله از لطافت و بوز
کجا نهان شود از من رخ چو پرتو ش
اگر بر آر دل عمگین همی زنم دل سرد
بعشق و حسن کنون داستان قصه ما
در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد
بلند همت خاقان پادشه گوهر
شهی که از شرف نام فخر گیتی او
بزرگواری چون خاتم است و گوهر او
زهی آنکه ز نور حجسته طلعت او
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او
بزخم تیر کند تفته شیر پیل دمان
اگر بشکار شاهین و کند دولت
عجب بیاره [illegible] سبک او که گر خواهد
بحمله جان بر از جا در آن چو کوه [illegible]
عجب رسنده [illegible] که چو گاه زهر شود
روان خصم رباید اگر چه خصم ز برگ

بس است جود ترا چون مسیح افسون
بباغ خویش تماشا همی کنی اکنون
هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون
کند سیاست تو بخت بدسگال نگون
فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون
زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
تو باش قبله شاهان پادشاه قرون
رخ مخالف تو زرد و [illegible]
خطا کشید بر نسرین بر آن خط مشکین
خطش چو سنبل و زلفش بنفشه [illegible] چین
کنم [illegible] و دلم گیرد آذر برزین
شگفت نیست [illegible]
سمر شد است [illegible] خسرو شیرین
که عشق گرد غزلهای او [illegible]
ستوده تاج سلاطین جمال شرق و چین
کشید محمدت [illegible]
نگین خاتم و فرهنگ [illegible]
شد است روی زمین همچو آسمان [illegible]
که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
بزخم تیغ کند پاره پیل شیر عرین
کند ز سینه سیمرغ طعمه شاهین
به نیم شب ز فلسطین رود به قسطنطین
بسوی چین گذر داز آهوان چو گوی ز چین
بود چو لؤلؤ پر درزه رنگ در آتش
بود [illegible] گرگ و چپار رنگین

چو لعل فام شود همچو بر درسان
مگر صدف بکشاید بمدحت تو زبان
اگر نه جود تو باشد سرشک ابر بهار
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا
رضا قیان تو در مجلس تو خواهد می
اگر ثنای تو گوید کسی ز بد اهنت
ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر
بروز عید همایون و روز کار بهار
جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان
که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود
همی درود فرستد تو را ز هشت بهشت
ز طول و عرض جهانست ملک دولت تو
روان شاد است محمود شاه [illegible]
مصاف [illegible] غزنین ستوده معلوم است
[illegible] دولت تو [illegible] تو سال
زهی [illegible] خصم [illegible] مصاف شکاف
اگر بعهد تو بهرام گور زنده شدی
رسول گفت با خر زمان شهی باشد
حصارها بگشاید مصافها شکند
رسیده باد باو از تو صد هزار درود
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش
شود زپای تو خارا چو از ز حداد
چو دست را د بچوگان [illegible]
ز کهکشان [illegible] ز فرقت سوفار
عجب [illegible] تیغ که هر بار تو که در صف رزم

رخ حسود کند همچو رنگ در تشرین
که دست ابر بهند [illegible]
چهار فصل بود همچو ماه فروردین
که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
چو مشتاق بود بنده را اما معین
و گر دعای تو گوید کسی کند آمین
مدد دهنده روح تو باد روح امین

از ابتدای جهان تا بانتهای جهان
روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
که فیلسوف نشاید ش بوهم گمان
از آن صفت که بهر شاه در ز خاقان
جهانیان را در روم و هند و ترکستان
گشاده شد همه درهای غزنی و غرجستان
زهی مؤید کشور گشای قلعه ستان
غلام او در بستی بخدمت تو میان
که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
همی چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
هزار قیصر قیصر ترا سزد دربان
شود ز دست تو سندان چو چشمه حیوان
ترا رسد که گوی در خم چوگان
دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان
ز فرق تا قدمش [illegible]

ایا نجوم سخا با کف تو کرده قران
مگر بجود [illegible] دقار حلم ترا
ز بس معانی نیکو که در مدیح تو هست
رضا جهان تو [illegible]
خدای عرش [illegible]
همیشه تا که ز مهر است [illegible] الصاف
اگر قرار بگیرد همی سنین و شهور

جلال دولتی ای تاج ملت تازی
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند
توان شنید که بنام تو خطبه کرد خطیب
بعالم اندر بر بردی و دلیری تو
چو بر شکستن هر سر درست کردی عزم
چنان بلند برآورده بر درزی که بجد
خبر کرد از چو تو پادشاه گیتی بخش
دگر بدیدی پرویز بارگاه ترا
بشرق و غرب بود پادشاه خرد و بزرگ
کنون بعصر تو آمد بدین زمانه پدید
اگر حکایت کسری و قصه قیصر
اگر زنی بخشم پای بر خارا
چو گرم گشت بمیدان درون مرکب تو
چو تیر پای تو از شست [illegible]
چو تیغ تیز تو خندان شد [illegible]
همی ز [illegible] گوهرش چنان تابد

دیار سوم [illegible] دل تو کشته قرین
که دست بادکند [illegible]
همه ز حسن و صفات تو در خور تحسین
که اعتصام بود بنده را بحبل متین
[illegible]
همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین
قرار گیر تو تا حشر در شهور و سنین
مغنیان [illegible]
خدایگان تو باد اندر آشکار و نهان
[illegible] رسولی و سایه یزدان
[illegible] سلامت [illegible] امان
چو در حجاز و چو در کاشغر چو در کرمان
بس است نصرت و فتح تو حجت و برهان
شکست دولت تو [illegible]
[illegible] کمان
نشان که داد چو تو پادشاه شاهنشاهان
بچهره مهر زدی نقشهای شادروان
[illegible] پیر و جوان
هر آنچه داد [illegible] در آن زمانه نشان
بگنج و ملک در آفاق [illegible]
دگر نهی بکجه چو دست بر سندان
سپهر [illegible]
روان شود ز تن بد سگال [illegible] روان
شود ز نیم تو چشم مخالفان گریان
که از سپهر نتابد ستاره رخشان

برآینه است پراکنده خورد مروارید
کسی درود بخلاف روز مصاف
اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم
بود زیادت و نقصان ماه بر ماهی
بچرخ کیوان تا همت تو چند است
چو چیز بود مراد تو از زمان و زمین
خدایگانا بپذیر عذر بنده خویش
اگر بخدمت درگاه خدمت تو بتن
کنون که رایت منصور تو رسید ببلخ
بزرگه سازی جای نشاط دیگرگون
اگر درخت نشد چون مقام سنور
کنون که آب بحوض اندرست همچو بلور
بروز بزم همه جامهای عشرت نوش
هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش

دیا به سبزه برافتاد قطره باران
که در خلاف تو او بود عصیان
دگر خلاف تو جوید به شیر شیر ژیان
دزین بخورد تا آسمان بگردان
مصاف هست که از چرخ ماه تا کیوان
که آن نداد تورا خالق زمین و زمان
اگر ببلخ نیاید بفصل تابستان
شهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
شادکامی نشین و مطربان بنشان
که روزگار شد از باد سرد دیگر سان
چراغ روی در رزم گشت وز سلب عریان
تا بخانه بجای بلور به ریحان
بروز رزم همه نامهای نصرت خوان

چو خصم را لب تیغ تو بجان خطر است
ز مهر تست ولی را همیشه راحت و سود
شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار
برآسمان سعادت لقای تو را
ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو
چنانکه داد مرادت تقاضا داد تورا
ز بهر آنکه در انفصل راه دور و دراز
دگر نبود ضمیرش بر مدح گوهربار
خروش خنگ بگون رسان ز ایوانت
زشاخ بید نقیاد برگ چون خنجر
کنون که از گل و ریحان شدست باغ بهی
همیشه تا نبود جامه سعی چلم زیبا
گهی بشرق کران گیر و گاه صید کباب

خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
زکین تست عدو را همیشه رنج دریان
شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
زیادتی که بهرگز نباشدش نقصان
شریف تر ز همه عضوهاست چشم و زبان
که از بقای تو باقیست ملکت ایمان
نباتوانی و پیری کند [illegible] توان
شدست طبع زبانش همی در [illegible]
که تا نه دریکون بر بنی سر ایوان
چو روی خاک شد از برف چون [illegible]
ز راح سازی بزم اندرون گل و ریحان
چنان که جا نبود نامه خوب عنوان
گهی بغرب سگ کن [illegible] غزو جان
هزار عمر بیاب و هزار سال امان

عید قربان و عید فروردین
هر دو با یکدیگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند
وین پر از لاله گرد روی زمین
راغ از آن پر عقیق در جان شد
باغ از این پر بنفشه و نسرین
جشن آن هست از عرب سنت
جشن این هست در عجم آیین
ناصر ملت و معین امام
آنکه زد آتش ناصرست و یمین
پدر و جد او کجا کردند
آنکه او کرد بر در غزنین
آن دلیری که او بزابل کرد
مرتضی کرد در صف صفین
خصم را گرد خسته پیکان
پیل را کرد خسته ز و بین
ببرد خواب قیصر و فغفور
هیبت تیغ او بروم و بچین
خشم او آتش زبانه زنان
بفروزد همی زمانه بکین
همچو کوه است اسب او لیکن
باد گردد چو برنهندش زین

آن یمین لاله رنگ کرد از خون
نرگس و سوسن است تحفه این
رایت و منبرست زینت آن
غزو پیروزی معز الدین
هر دو تا جا دادان همی خواهند
بشکند پشت و یال شیر عرین
شاه سنجر که زخم خنجر او
کرده است شاه باز پسین
برتر از خسروان پیشین است
بر صف دشمنان کشاد کمین
در دل سرکشان کشید کمان
کند امسال فتح قسطنطین
پار اگر فتح زابلستان کرد
روی فغفور چین شود پرچین
در نه بنیند نشان او در خواب
آب حیوان ز آذر و برزین
باد عفوش همی گشاده کند
آتش فتنه را دهد تسکین
شاه بر باد چون سوار شود

از زمان

از زمان در زمانه خوانندش
در مکان شرف مکین گردد
در دل اختران زند [illegible]
زین قبل طبع و کلک مادح او
شاه غزنین و شاه ترکستان
هر که کین تو دارد اندر دل
شرح اخبار شاهنامه تست
جود تو هست دست میکائیل
چون برزم و بزم میری تو
نامه تو چو لعل زرین است
همه روزت چو عید اضحی باد
از خلایق تو را دعای بخیر
ای سلطان معظم خسرو نشان

شاه آتش نشین باد نشین
هر گرای او کند تمکین
گر به پر در دست او شاهین
هست پر شکار و در بیش
دل لشکر تو کرده اندر رهین
اندلش روزگار تو زد کین
علم جانه شهور و سنین
فر تو هست پر روح امین
جام و شمشیر در یسار و یمین
شکل پروین چو کوکب سیمین
همه سالت چو ماه فروردین

تا تمکین کرد کار جهان
صله آتش در ترازوی گردون
صدف و نافه از ملح اوست
ای چو جد و پدر سلطانی
چون تو لشکر کشی کشد ز نشاط
وانکه از تیغ شود در خواب
خاتم دولت تو از زیبد
نخانت بوجی ماندست
مرغوی بر ولی شود مردا
همه روزت چو عید اضحی باد
بهره دشمنانت باد درد جای

باشد او در مکان ملک مکین
گر بسنجند لشکر شاهین
گوهر آگین شوند و مشک آگین
از سلاطین روزگار گزین
بخت عالی علم به علیین
نیز سر برندارد از بالین
آسمان حلقه و ستاره نگین
که خدا است همی کند تلقین
آفرین بر علو شود آفرین
باد همواره از مه و پروین
زینجهان بجهان در آن بجهین
وان دعا را ز اختران آمین
معجزات فتح او بنمود در شرق نشان

هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او
ملک و دولت را سعادت کلی صلت
کان سلاطین را چنین رزمی نبود اندر جهان
بر در غزنی دلیرهای شاه روز کارزار
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی کی گفت
وان سپاه هند و گرد و عرب گفتی مگر
زیر رخت بار شان تا تو باشد زمین
شد نفر او گشاده کشوری در پیش
بکیفر رسته شد و از بستگی زنهار خواه
شاه بادر باغ پیروزی بیروزی و فتح
دعد و گفتار دولت راست بود از بهر آنک
شاه گرمان نامه فتحش همی بر سر نهند

گو بیا بشنو حدیث زابل و هندوستان
بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
وان زمین کان را چنین فتحی نبود اندر جهان
گرد منوچهر رستم گردد از مازندران
پیش صد دریای جوشان صد کوه گران
جادوانند از قیاس اهرمنان پهلوان
پیش دار و گیر ایشان ناشکیبا شد زبان
شد بتیغ او شکسته لشکری در یک زمان
بکیفر خسته شد و از بستگی فریاد خوان
بر گردگاه محمودی نشسته شادمان
گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
عذر خواه خواهد همی از پیش او فرزندخان

رایت بر پیکرش از مشتری خوانم همی
شاه سنجر در فتوح و در ظفر فضل آن راست
داستان فتح غزنی از جهان باید شنید
خصم ملک از گرزی صد لشکر آورده هم
شکل پیلان زمین چون پای بر سیمرغ بود
نعره ایشان همی در بار زابل دل
شاه عالم چون کمان آن سپاه آورد روی
از خدنگ لشکرش چون خانه زنبور شد
خصم را آه دریغ افتاده بر از گریغ
گفته او را دولت عالی که از شرق و غرب
اوبلخ است در الا هندر درگاه او
وانکه در غزنی همی زد بخشش آستین

زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان
از ملک سلطان و از جغری بیک و الب ارسلان
زانکه درگیتی نباشد زین عجب تر داستان
از کلالنجر و فتوح و سند و بوستان
اندر آن اقلیم گفتی کرده سیمرغ آشیان
حمله ایشان همی در تن جنبانید جان
اسبشان در بیشه پا رزم گرد از عنان
بر پیلان زره پیلان چون خشن ز رستوان
پشت گرده چون کمان در زر زنده از فلک کمان
تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان
بنده در اکنون همی خواهد که بوسد آستان

درجهان هرگز چنان سلطان کجا باشد دگر
در پناه دولت او خلق عالم سربسر
ملک و گنج شایگان آورده زر نگین
بوستان سبز و برو سنبل است و باغ آراسته
راحت افزائی که از راحت فزاید روح را
از عمل آب حیات و از صفت آب زلال
تا که توکشتی معز دین و دنیا چون پدر

در این شعر اشاره از سبب تخلص خویش نموده

کر زبان باشد قضا تا بدان گوید سخن
ای گوهری که سنگ بهائی تو دریست کان
فردا ست گوهر تو چو ذره در آفتاب
آن آتشی که در شرر است مضمر است آب
چون عقل جای خویش همی جوئی از دماغ
در کشور از حصول حسن بار دهی خبر
لؤلؤ که دید پخته بر روی لاجورد
در باغ کارزار درخت ظفر تو نی
در کان تو ز اخذای جهان معجز آفرید
افراسیاب ملک و سیاوخش روزگار
کشت از مناقب در علی کار من بلند
آن بو که در مخالف اسلام کامکار
ای جسته اختیار خلق و تو را جود اختیار
آنجا که تو کمان کشی ای شیر شیرگیر
وانجا که تو عنان نهنگان کنی سبک
واجب شد است مدح تو بر جوهر بزرگ
دانم شنیده تو حذا و ند حال من
سروی بدم فتاده در پژمرده بر زمین

باسلاطین نیک عهد و با رعیت مهربان
دولت او در پناه کردگار غیب دان
شاد و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان
زانکه فرزندی چو تو دارد ز اعوان عیان
ارغوان نی که بر رخ شکفانند ارغوان
از نسب تو شد از لقب آید زبان
شد معزی پیش تخت تو چو بخت تو جوان
در دعای تو قضا این لفظ اندر زبان

آن بحر بیکرانه که در وی نهنگ است جان
چون آهوی شوق خویش همی باز زن
بر سبز از فتوح ملک دین نشان
پروین که دید ریخته بر روی پرنیان
دست یلان تو را چو من دار است ارغوان
در دست سیر معجز ملک خدایگان
اسفندیار و بهرو منوچهر دودمان
شد در مدایح در علی طبع من روان
دین بهست بر مؤلف اسلام کامران
ای قهرمان ملک و تو را تخت قهرمان
بس سرکو خجل شود و شکند کمان
در پیش پای شکنی دشمن گران
لازم شد است شکر تو بر پیر و بر جوان
کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بر آسمان کشیده سر از حسن و زبان

کاه جود همکناری طبع باد سبک
ای جهانداری که بحر فتح تو بخت خویش
کر حقیقت بنگر از شرق تا اقصای عرب
گرچه از گرمی هوای بلخ همچون آتش است
تا بجام اندر بود باشد سنگ همچون هوا
زهره را با مشتری کی ای قران باشد بهم
نوشتند در درگاه تو معزی را لقب
کی تباشی نسل آدم تا فلک پا بر پای

چرخی و هست بر سر دانش اندر
اندر زبان ملت تازی تو را سخن
زرمی چو پرنیان کبودی چو لاجورد
آنی که روز حرب سرافرازی از زمین
کار تو در خزانه کن بر نظام بود
بیر اجل علی فرامرز خسروی
ذو المؤید الملک العادل الذی
پیغمبر گزیده بدان بود شاد دل
آن بود مصطفی را در حرب کارساز
از تیر دیر است تو بمی بر جوز دحزد
وانجا که تیر خویش سوی دشمن افکنی
کار سیکاری تو به مجامع برآمده
اقلیمهای تیغ را عقل کوتوال
بودم میان خلق چو شکفتگان تباه
دادم لقب معزی و بشنید پند من

کاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
آنچه بحر قسمت پیش از تو ملوک باستان
باغ را باغ بلخ و بوستان بوستان
آتشی خواه از قنینه و نی شراره جان
چون بکام اندر روان کرد دور همچون ارغوان
چون بود در دست تو ای بی قرین صاحبقران
دین شرف عقل او از این لقب تو جاودان
ای شهنشاه معظم تا جهان باشد بمان
ای آتشی که هست تو را آب در میان
پاک است گوهر تو چو کوکب بر آسمان
نجمی و هست با دل شیران تو را توان
وندر دهان دولت باقی تو را زبان
در آستین لؤلؤ و پروین تو را سنان
دانی که گاه ضرب سنان دار ای زمان
از هر دست سیر روان آمدی زکان
رستم رسوم و معن معانی و سام سان
من حجره و دولته ما اراد کان
چیزی پسک ستوده بدین بیت شایگان
دین است پادشاه را در ملک پهلوان
در قدر و قدرت تو همی کم شود جهان
گردد کمان دشمن تو تیر خیزران
شاه تو شاد کام و دور از تو شاد من
دیگ خانهای ملک تو تیغ پاسبان
بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان
چون دید مدیح زبانم گهرفشان

میرا منم بخدمت تو نایب پدر
فرخنده بود بر مشتی بساط سیف
کر پیش شهریار در حشمتی بهی
باد از مخالفان تو را بیم بی امید
خدایگان شاهان تیوان نیست تو زی
هر آن عاقل که او بندد دل اندر حضرت سلطان
به شاهان همی یک تن چو او نیکی نیابد خدمت
همی فرمان ندارد در فرمان ده بر کشور
چنین فرمان سلطان را که او بود است در عالم
کجا خشمش رسد تیمار گیرد جان هر تدبیر
همه بیکانگان را عفو او جانست از این خسرو
چه بهتر ز الحذر زریک چنین شاهی چنین تیزی
نشاد روان او حضرت همی بوی بهشت آید
چنین گفته است پیغمبر که دیدار شه عادل
هر روز بیحه نوکر زو بخشد کشور دیگر
دو در بند یعجب کوی کف و تیغ جهان بخشش
شهنشاه جهاندار امید از فتح ح هر
همیشه تا بتقدیر و قضای خالق اکبر
نظام دین بنازی همیشه عزم تو حجت
ای ساقی نو آیین پیش آر جام زرین
گر چو شد سلیمان بکجد شیاطین
در هم شدند لشکر بر هم زدند همسکین
شد ملک چو گان زد فرمان شاه شاهین
تا کی ز کار خسرو در نزد کار شیرین
فتحش سید اسال از سند تا در چین

انحَلّ فی الشمائل و النخل فی اللیالی
چو پیر کبر حکیم دقیقی چنان بیان
حاصل کنم بدولت تو گنج شایگان

نشاید کو نه پیوند دل اندر حضرت سلطان
چه در مشرق چه در مغرب چه در توران چه در ایران
یکی فرمانده غزنین یکی فرمانده توران
چنین دولت بر ختاران که او بود است در کیهان
کجا مهش رسد و شور گردد کار پاسبان
بر او باشد و لا از این عفو و از این احسان
نماید مدتی تا همی باشد مدتی مهمان
کسی با یکه بنشیند از این فرخنده شادروان
بود طاعت از آن طاعت فراخ تر یست ایمان
نه جود او شود او را بود غایت نه ملکش را بود پایان
یکی در بزم زر افشان یکی در رزم خون افشان
تو داری کوی یزدی گر فسرد بر خم چوگان
همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان

امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
آن تا جهانی تا زنی تخت های سیمین
شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین
در بر گذشت شیرین در داستان نگین
عدلش رسد دیگر سال از روم تا فلسطین

گر گلستان شعر ز بلبل تهی شد است
فرخنده تر بساط تو بر من که یافتم
تا بر سپیدیم بود گشت روزگار

سلامت باد آنکس کو بهم پیوند و بندد
چنین سلطان نمی رست نخواهد بود در عالم
یکی ز ابر راد و سر از چنین طاعت
هر آنکس کو از این فرمان بلند بخت برآرد
ولیکن چون کند همت ز مهر عفو او گردد
چو راضی گشت از او سلطان در این شاهان صدقه
چو خورشید که از رنگ اصل باشد تازه و خرم
کرا باشد شکیبائی ز دیدار چنین شاهی
ملک انجو چنین باشد شه عادل که از عدلش
در معنی که من گفتم چو خورشید است پیدائی
یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم
هر آن چیزی که از اقبال تو موجود است در عالم
زمین را بر رضای تو مبادا سستی لکین

پیلان شاه خسرو حضمان شدند غمگین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین
از سروران ناصحی در خسروان پیشین
چون هست فتح سلطان تاریخ در دو دین
از ماشان اسطه در کرد کار یلقین

بشنو نوای بچه بلبل گلستان
از تو سعادت و ثمره عمر جاودان
تا بر زبان و سود بود دور آسمان
باد از موافقان تو را سود بی زیان
چو آنکه در جهان نتوان یافت بوستان
تن اندر حضرت سلطان دل اندر طاعت یزدان
جمال او ده چیزی پناه خانه خاقان
یکی از روفائی دل اندر عهده پیمان
تعجب آید همی کو بیذری لب زنخدان
همیشه را شادی همره نخواه از آسمان
سلامت یافت تا محشر سعادت یافت با جان دین
دو گلشن در یکی باغ و دو در یکی بستان
که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان
که بخشد نور و هرگز نباید نور او نقصان
یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران
بمعنی چون یکی نام است نام تو در دعوان
فلک امر از تو مبادا لطف در دوران
صلاح ملک باقی از همیشه تیغ تو برهان
می ده که بست سلطان با فتح غزنین

این قصیده تمام مطلع است

حضمان زرد چو پیلان با تیغ در زوبین
از خاک کرد بستر و از خاک کرد بالین
در هند و زابلستان فتحی بکرد چو چین
اخبار او همی خوان و آثار او همی بین
در یادها ست او از روزگار یمین

بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین

صنع یزدان ببین که بیچونه و چون — داد ما را چهار چیز اکنون
موسم عید و روزگار بهار — فتح غزنین و موکب خاتون
قبلهٔ سروران ملک آری — مادر خسروان روزافزون
دولت و دین و داد او هر سه — سقف و دیوار قلعه است و ستون
آن برادر گزیده چون موسی — وین برادر ستوده چون هارون
هر دو از رزم آسمان درشت — هر دو آرام روزگار حرون
کردگار جهان همی سازد — کار تو بی عزایم و افسون
هر کجا مهد و موکب تو بود — مملکت را بود قرار و سکون
در سپاهان شدی بطالع سعد — هم بدان طالع آمدی بیرون
بودی آنجا ز حادثات معاف — هستی اینجا ز نایبات مصون
تهنیت شد نعیم او موصول — عافیت شد بشخص او مقرون
پدر و جد او کجا دیدند — آنچه او دید ز ایزد بیچون
مال قارون بیاد و پسر خدای — در زمین رفت خصم چون قارون
زود باشد که از در غزنین — درجهای جواهر مخزون
جامهای بدیع رنگارنگ — تحفه‌های غریب گوناگون
که با قبال تو خداوندی — بود زیر چرخ آینه‌گون
آنجهان با شماست یکسر راست — هست با دیگران چو بوقلمون
اجل آن خصم را بسوزد جان — فلک آن خصم را بریزد خون
گر چه باشد عزیز گردد خوار — ور چه باشد شریف گردد دون
بیش باشد ز قطرهٔ باران — گر کسی شرح این کند موزون
بر تو فرخنده باد عید و بهار — دوستان شاد و دشمنان محزون
آنچه مقصود کام و همت تست
این روزگار فرخ و این موسم همایون
خاتون پاک سیرت کامرانی دولت — هرگز ز کس نشست هیچ خاتون

گاهی بمرو شهجان گاهی ببلخ بامین

که بدان هر چهار بخت بلند — روزها کرد فرخ و میمون
تاج دنیا و دین خداوندی — که بدولت رسید بر گردون
خانهٔ ملک هر دو خسرو را — از لب دجله تا لب جیحون
دو پسر داد او که در شاهی — پیش هر دو رهی شود مامون
آن یکی در هنر چو اسکندر — وین دگر در ظفر چو افریدون
ای جهان را ز تو بها و شرف — چون صدف را ز لؤلؤ مکنون
چرخ چون تو بصد هزار قران — ننماید بصد هزار قرون
ای لباقات تا بشکل الف — که شود پیش تو بصورت نون
دولت اندر شدنت راهنما — بخت در آمدنت رهنمون
حضرت و بارگاه سلطانی — از تو شد فخر و جاه را قانون
شاه سنجر بدولت تو گشاد — از در بست تا لب سیحون
هست بر طبع او هنر عاشق — هست بر تیغ او ظفر مفتون
تا نه بس دیر در ولایت هند — بگشاید همی بلاد و حصون
گلهٔ اسب و بدرهٔ زر و سیم — ژنده پیلان و اشتران بیچون
من زنم فال و بس عجب نبود — که با قبال تو شود افزون
شادکامی مانیت فرزندانست — که جهان هر سه را شد است زبون
هر که خصم شما شود در ملک — ایزد آن خصم را کند ملعون
سهمش آنکه کند زمانه هلاک — علمش را کند ستاره نگون
زین عجایب خبر دهند همی — کوه و دریا و وادی و هامون
تا بروید بباغ سوسن و گل — لاله و شنبلید و آذریون
بتو نزدیک باد اختر سعد — دور باد از تو اختر وارون
کرده حاصل قضای کن فیکون
بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم — با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون

با قدر او ز گردون کس را سخن نشاید — زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
بر رسم و بر سیرت او مفتون شده است دنیا — تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین — گردست خسروان را دلها بشکر مرهون
چون در عراق سلطان لشکر کشید و پیلان — گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان — دم دعای او شد بهتر ز حرز و افسون
گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی — بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
با کام هر دو سلطان بازنده گشت آخر — در صلح هر دو خسرو بازنده گشت گردون
هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد — پاینده باد ملکش تا جاودان همایون
ای تاج دین و دنیا خیر است نیت کارت — کاری که تو سگالی باشد بخیر مقرون
آن خیرها که کردی از بهر نام نیکو — خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
از بهر زیور تو و ز بهر مرکبانت — خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت — تا سال و ماه باشد یارت خدای بیچون
از جود تو معزی چون یافت نعمت — هر گه که در مدیحت یک بیت کرد موزون
بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم — بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون
کارت همه ستوده همت همه گزیده
همچو خورشید فلک روشن همیدار زمین

اقبال او رسیده است از روم تا به توران — فرمان او کشیده است از نیل تا به جیحون
چونانکه شاه سنجر نازد بطلعت او — اسفندیار نازید بر طلعت کتایون
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل — در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
از جوش حبش لشکر چون شهر گشت صحرا — در لون دل که پیلان چون کوه گشت هامون
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی — چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
پیغام او و نامهٔ او گر در میان نبودی — کی آمدی سپاهان محمود شاه بیرون
کردند سجده پیران در پیش بارگاهش — با قد چون الفشان خفتند گشته چون نون
در شاهی و خلافت نازند تا قیامت — سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مأمون
از بهر نام نیکو گر در عرب زبیده — خیرات کرد بیحد در روزگار هارون
چونانکه تو بدولت افزونی از زبیده — خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت — نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی — دل از فضیلت تو سازی همیشه معجون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی — تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
از دولت مساعد فال تو باد فرخ — وز دهر نامساعد بخت عدوت وارون
روزت همه مبارک عیدت همه همایون
ای خورشید اجل زین نساء العالمین

دختر سلطان ماضی خواهر خاقان عصر — شاه خاتونان صفیه نازش دنیا و دین
آسمان بر پردهٔ درگاه او گویی نوشت — آنچه بر بودی سلیمان را نوشته بر نگین
دهر با او یکدل است و چرخ با او همزبان — سعد با او همبر است و بخت با او همنشین
تا که بر روی زمین باشد چو او نیک اختری — هر زمان بر آسمان فخر آرد و روشن زمین
جای آن دارد که رضوان پیرامون پیش او — یاره و خلخال و تاج و گوشوار حور عین
گر دلیلی راستانی باید اندر خور او — در نشانی باید این روزگار آید ببین
بخت در راه او بفزاید همی اقبال آن — عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
رزم خواهد کشتن از بیگان او سیل دمان — رام خواهد گشتن از شمشیر او شیر عرین
فر بخت و سایهٔ اقبال او خواهد رسید — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

آن خداوندی که از اقبال او آراسته است — از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
گوهر سلجوق همچون گوهری با قیمت است — کز خطاب و نام او دارد علم رسم آیین
نیست او را در کریم و لیکن اندر اعتقاد — هست چون آنرا ستوده هست یکنام گزین
قدر آن دارد که آرد از بهشت اندر کنار — لؤلؤ و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین
در جهان هرگز چنان خاتون نخواهد بود نیز — از نبار طیبات و از نژاد طیبین
مادر ازدی شاه زمان است و برادر خرم است — زانکه دولت آخرش هست خاقانی بقرین
دودهٔ سلجوق و فرزندان سلجوق شاه — تازه خواهد گشت از دنیا و دین تا روز دین
خصم خواهد خشم بدخواهان همی بفزاید جان — سبب خواهد بای گمراهان چو بخت آبادین
آن خداوندی که عالم العدل تو همی — تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین

اندرین دولت چهل سال است تا من بنده را
از خداوندان مرا آثار لطفها حاصل شده است
تا جهان باشد دل سلطان خاقان بزرگ
هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت مدام
دشمنان هر سه را روز و رخ از جهان اشتمال

چون بیاید عید مبارک باد نوروز سان
عاشقان دیدم که با من سیه تا بگشتند
سحر دم مرا دید دار دکان نهان که آشکار
بر دل من شه جهان چون حلقه انگشتری
پس چرا در کوی عشقش من مقیم نگردد
کاشکی جان شیرین دست رس بودی مرا
آن نگار از روی خرم هست خورشید سیاه
شمس دین تاج معالی عبد رزاق آنکه کرد
صورت دولت خبر بود و کنون در عصر ما
پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک
لفظ او از خوبی و پاکیزگی اندر شرف
گهر آن گهران چنین رسیده سال و ماه
زان خطر دارد دهر کو را به بلند کاه گاه
چون کلاب او گران کرد درون عنا و سبک
خانه او هست چون غنی که چرخ آن کند
معجز است کلک او چون سلیمان آن
دو زبان تو هم فخر و جمال العامند
پر گهر گرد جهانی چون کنی هنگام درس
از لطافت گرچه از سندت همی ماند عطل
هر فقیهی گو مقیم مسجد است و مدرسه

تهنیت کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
زر سرخ و جامه‌های فاخر و دُرّ ثمین
از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین

بر بساط نیلگون زرین کلکان برزدم کلکان
بر رخ ماه زمین بینم ماه آسمان
لاله و سنبل پدید آرد همه ساله نهان
زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان
پس چرا در راه مهرش جان روانم پروان
تا نشادی کرده‌ای کال فشانش جان فشان
چون ز شادی از رامی روشن است خورشید جهان
جود از رزاق ارزاق خلایق را ضمان
کرد میمون طلعت او صورت دولت عیان
پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران
بر سر آن گوهر که موجود است اندر بحر و کان
از یمین او چون یمن از زبان او بیان
زان هنر دارد زبان کو را ستاید هر زبان
با فلک همسر نماید آب در زیر زبان
فارس منقار ما یدبرد آن ز آشیان
یا چو موسی و محمد را عصا و خیزران
در هنرمندی تو ای فخر جمال اندر زمان
مشکلات شرع الفاظ تو شرح و بیان
در صغار کیر چه از سندت همی ماند جهان
هر امامی گو در ای منبر است و طیلسان

وقف دارم جان و تن بر خدمت و مدح و ثنا
از تو داری همی باید که نفرمایی بر آن
در هر کشور سر نام دولت گردد نقش

دیدم آن ساعت ز روی یار خویش ماه نو
داستانهای که پیش قامت جان داد است
بر میان دارم کمر همچون قلم بر جلدش سپس
هست عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم
خانه من سال و ماه از روی او چون گلشن است
روی شهرآرای جان فزای او در خرمی
آن شهابی کو ندارد در مسلمانی قرین
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله
پاسبان قهر بخشش هست خورشید بلند
فضل او افزون تا ز دریا شاید از نهر آنکه
هیئت آن پر گوهری در جهای قیمتی
هست دوران یمین او بیان فرخ بهین
گر بقای او ندیدی خطر بودی بصر
گر ز سنبک پای در دین محل کردی ذرب
چون چراغی پر ز جان است از توقیعات آن
ای درخشان اختری رخشنده بر خورد و بزرگ
خاندان از تست پاینده که صدر کاملی
همچون است الفاظ تو پندار کرد
من تو را افضلی هم عقل و جان از هر یک
آن حرمت در پناه تست باطیبت حاجت

هست بزم تو کو ایزد داد آن گیتی آفرین
تا دل و جان کاهی باشد بیکران تو زمین
تخت دولت گاه هر سه را دولت گرد زمین
هر سه را حشمت بلند و هر سه را سر آراسته تن
دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین
بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان
سرو گل بی قیمت آیند در بوستان کلستان
زانکه او همچون قلم دارد در باریکی میان
هست جعد او مرا همچون ابروان در تن روان
رست گویی روی او از گل فشانی ارغوان
در میان عاشقان دو تن شد داستان
با شهاب اندر فلک گردش قلم اند قران
یکسیلد در ره اندر کاروان از کاروان
قهر چون گردون بود خورشید باید پاسبان
هست دریا گران و نیست فضلش را کران
نیست زان گوهری در جهای گنجهای خسروان
هست روزی را بنا کوی به ایمان فرخ بیان
در شادی و خوشی بیش بودی بان
در تحت آن دست او بر حور اصفت گرد عنان
دین تازی هست روشن چون چراغ پیدا جهان
دی از افشان اختری بخشنده بر روح جوان
صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
هر که ز کنکتس بشنود بنده ندر دان
عقل و جان را دیده توان توان دیدن توان
دین حشمت بساط نیست باطنی اللسان

گر نکو خواه

گر نکو خواه و بداندیش تو روزی یکدگر
امتحان کردن نیاید در جوهر دان تو را
آنچه داری فرض حق باد جان خویشتن
از پی نعمت سزا باشد که آیم سوی تو
از گرونی و شکر ذی نعمت در قرآن جلی
بر تو میمون و مبارک باد هر سالی به پیر
کردگار و شهریار و آسمان و روزگار
کردگارت کارساز و شهریارت نیکخوی

دو گوهر دارد او در مجلس و میدان
یکی از رحمت چو شربت رحم و از زخم چرخشت
یکی نشاط جوانان دهد به مردم پیر
یکی دهد بکسی آتش صبوح جز
یکی ز گوهر رخشان و لون چون خویش
یکی نموده نماینده گوهر از تن خویش
سزد گرین دو گهر رزم و بزم فخر کنند
یقین شد است که هر خلق از شرق و غرب
مراد دولت و فرمانش هر زمان مقصد
زمانه را بدو قوت همی بخندارد
صف سپاه و تف خنجرش نیاید اندر
سپر او بهر باطل کبند سعیت
نه پای از ده و باد چو پای زد رکاب
چو روم و شام کند هند و ترک سال دگر
شهریاری و سلطان رخ کاری تو
تو آن شهی که تو را هر زمان بلا دور داشت
تو آن شهی که بیک برج سر دو کوکب را

بر درخت ارغوان و بر نهال زعفران
شمس را در شادی کس بخرد است امتحان
نیستی الحق که مداح مدح گوید مکان
گر پی گوهر سوی دریا رود یا زر کان
گرچه مستغنی است از ذکر این و شکر آن
در عید و موسم نوروز و جشن مهرگان

که فخر مجلس و میدان بود بدین هر دان
یکی رسیده بقدرت زنک از سر نان
یکی غو همت پیران دهد بمرد جوان
یکی دهد بکسی کو کشش از فتوح نشان
چو آینه است درو عکس کوکب رخشان
چو بنفشه پراکنده قطره باران
که قدر هر دو بعز دو دست شاه جهان
که آفتاب ملکت و سایه یزدان
نهی مراد و زهی دولت و زهی فرمان
نقوت شمشیر و قوت فرمان
ز زهر ردی و در سموم تابستان
حسام او بسفر باطل کند پیمان
که دست سایه باد او چو دست زد عنان
اگر شود سوی هندوستان ترکستان
که خوار شد تو کفر و عزیز شد ایمان
همی درود فرستند روان نوشروان
نبود و هم نبودی سعادت تو قران

عکس روی او کند در حال رنگ روی این
شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو
از برای خدمت تو در رهی مدح تو
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق
تا که در سالی خلایق را دو عید آید همی
باد باقی بخت و بکام تو بر سر مکین

یکی بلطف آمده پدید ز خاک
یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل
یکی ترازوی عقل است کیمیای نشاط
یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور
یکی بغایت سرخی فروخته بقدح
بروز رزم یکی مایه گیرد از ناهید
جلال ملک ملکشاه کز جلالت او
گریختن نتواند کسی ز طاعت او
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد
بجنب عزمش عزم ملوک پست شوند
چو در حضر بود او در طرب ابو کبت
برین بکار و غمانش چو کرد عزم بعز
بشام رفت و درش به روم بود جز
ایا شهی که ز عدل تو پس عجب نبود
بهیچ معنی او جز بخرد استغفار
تو آن شهی که فلک تا تو را همی بیند
بهست نامه و نام تو ملک را حجت

ارغوان چون زعفران و زعفران چون ارغوان
همچو خواهنده که او بخشنده باشد شادمان
هست ابر خاطر من در فشان و گل فشان
رای تو شکفته اگر باشد بدان اهل اللسان
در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
از تو راضی هر چهار و تو دایم مهربان
آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح خوان
یکی با آتش آمده برون از کان
یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی طلا نهاده گرست و آتش‌های روان
چو تشت آینه با آب بدران گرفته مکان
کجا چنان ز سمن برگ لاله نعمان
بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
شرف گرفت زمین و ظفر گرفت زمان
ز آفتاب ور سایه گریختن نتوان
همه زیادت آن نقص کند قضا نقصان
چنانکه پست شود بحر در بر قران
چو در سفر بود او در ظفر بود بهمان
اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
بروم رفت و هنوزش بمصر بود فغان
اگر تا آب خور آید و عزم شیر ژیان
برکنی که تورا شاه خواند و سلطان
بخرد و هم بخندد نبیره تو دوران
بس است آیت و رایت فتح را برهان

لغز شراب

چرخشت
آن چرخی باشد که انگور در آن ریزند و بمالند تا شیره آن برآید

غرم
میش کوهی

ببابِ جود تو از خار بردمد نسرین
بشرق و غرب اگر دشمنی بود بمثل
خدایگانا در شکر و در پرستش تو
ز تیغ تیز تو ای خصم بند شهرگشای
چو زرم راندی بر کام خویشتن چند
نشاط کامی و نیک اختری و در بهی

بیاد عدل تو از شوره بشکفد ریحان
که در عداوت تو تیر برنهد بکمان
قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
بدست داد تو ای مال بخش شهرستان

شود ز کین تو بسیار دشمنان اندک
عجب نباشد اگر بازپس رود تیرش
توراست هر چه در اسلام هست باقیمه
ز خون دشمن کردی عقیق رنگ حسام

شود ز مهر تو دشوار دوستان آسان
کند زمانه ز سوفار تیر او پیکان
توراست هر چه در آفاق هست آبادان
عقیق رنگ کن اکنون قدح ز خون رزان
کنون بزم رمی چند کام خویش بران
چنانکه خواهی خند رنگ از رز آسمان

عدا همی نهان کند از ماه سیمین
گر چند سال عارض من چون بنفشه بود
گردست روزگار همی از دو زلف او
بالای او چو ناردان و سرو شد بلند
آنکس که یافته است خریدست خلخ بار
زان عنبرین دو زلف دل من رافته است
کردم بعشق تا دل او تن داشتم نشاط
پشت شریعت و شرف دین مصطفی
دریا و ابر خوانش از آن بر انگیخته است
از پای او عبیر شود گرد در بساط
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش
باشد کم از فضایل او فضل دیگران
هر کس نکرد خدمت او کرد خالی عیش
زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است
مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر
دین را بس این دلیل که تدبیرهای اوست
ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع
از دولتت کشت امید تو را سحاب
از غایت کرم که تو راست در سرشت

موی سیاه خویش بموی سپید من
در چند گاه عارض او بود چون سمن
در پشت من خم آرد و در روی من شکن
تا گردش زدیده و دل بیشه و چمن
بار عقیق در دهن و مشک در ختن
در سیم ساخته است یکی چاه در ذقن
امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن
مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن
موجش ببرکان و ز کفش در عدن
از دست او رحیق شود آب در لگن
شکر حقیقی که درو نیست رنگ فن
ای نقد لازم ز فرایض بود سنن
ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
این بود فرشته ار نبود اهرمن
افتد بمحنت قفص و رنج باز زن
در پیش تیرهای محن خلق را مجن
ای خلق تو محبت و ای خلق تو حسن
از نصرتت تیغ مراد تو راست فن
بر حاسدان خویش بخیلی کنی تو ظن

دانکه بوی مشک ز کافور کم شود
کنون که سنبل از سمن او برون دمید
آن طره ترکه شک دل را بدست هجر
من عاشقی نمودم و او ساحری نمود
نه در ختن چو زلف تو مشک یافته است
تا چون دلم در آن چه سیمین در او فتد
پیری که کار عشق حریفی ستوده نیست
بوطاهر مظفر و مخدوم روزگار
معنی طلب بصورت زیرا که شخص او
خلقش چنان خوش است که از بوی او گرفت
وان کوه دلی که هست بجوهره در نموز
گر در جهان بجود و مروت مثل شدند
از کید اهرمن بود ایمن همه انام
بادی که در زمین وقارش کند گذار
گرچه بصورت است مجن با محن یکی
ای مکرمی که دست تو ابریست شکبار
دلها بروزگار تو خالیست از حزین
ای کشت تست تازه همه ساله ممطر
داری روا اگر ز تو خواهند حاسدان

کافور من نخواهد با مشک خویشتن
نشگفت اگر بنفشه من شد چو نسترن
رخی همی ز لب [illegible] از دهن
تا گرد ماه را فلک از سرو دو ناردن
نه چون لبش عقیق خریدست در یمن
دل بر کشم ز چاه بدان عنبرین رسن
نپسندد این طریق بمن سید زمن
اسعد علی عیسی و خورشید انجمن
دریای ابر زیر ذراع است و پیرهن
بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
دارد ز شکر نعمت او در لبان لبن
نعمان و معن بنده و سیف ذویزن
هر چند در زمانه بود کوه کوهکن
از بیشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
هست از محن تفاوت بسیار تا مجن
ای مفضلی که صنع تو بحریست موج زن
دلها با اهتمام تو خالیست از حزن
وی تیغ تست شیر همه ساله بی وطن
در زندگی خزینه و در مرده کفن

باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند
دارم شگفت با قلم تو چگونه شد
در دخل و خرج راه نمانیست معتمد
در چشم فتنه هست دو تن باحرار
در اتفاق باختن او بروز و شب
تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام
تا پیش بت سجود کند برهمن گراد
باد نذر احیا از تو بنیاد آخرت
احباب تو ز طالع مسعود شادمان
با تو نشسته دولت و بر تو خجسته عید

گر رجه بخاطر رهبان و برهمن
بیرون ح با تحرک وی عقل با فطن
در حل و عقد شکر گذار است سوسن
در چشم تخت نیست ز تاثیر ادو سن
با روز روشن است شب تیره مقترن
کاسد شد است گوهر غواص و کوه کن
باشد به عشق و مهرت خویش مفتتن
شش تن گزیدگان خلاق تو مرد درد

آن سوی حق شتابد و رتابد از صنب
هست الکمی بدیع که بیند همه جهان
زنهار هست لعنت وی ار حورت زنی
تا در ختن همی شب دیجور خواهش
ای در جهان یگانه با آزادگی وجود
مدح تو گوهریست نه از جنس آنکه کن
اندر سجود با فلک پیش تخت تو
در دهر شاه سنجر و خاتون صدر دین

وین سوی این گراید ور تابد از وثن
هست الکمی غریب که گوید همی سخن
والاتر است قدر وی از چرخ پرزن
از آنکه او برد شب و روز تاختن
دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن
کاندر خزانه ملکان است مختزن
چونانکه در سجود بود پیش بت شمن
در حضرت محمد زهرا و بوالحسن
واعدای تو ز طایر منحوس ممتحن
در تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین
مقدری که فلک از صنیع و قدر تو باش
ز خلق احمد فضل است و احمد مختار
نه از زمانت ساده است مجلس زخور
که روی‌ها همه تازه است و چشمها روشن
بهیچ عصر در ایام دین تازی را
معین سزد که زند رای پیش شاه شاه
نصیر دولت ابوالفضل احمد بن الفضل
یگانه خواجه و مخدوم بی‌مثال و نظیر
دعای صاحب و صاحبقران کنند کنون
ایا نگاه کفایت نظام و رونق صدر
اگر دلیل و گوا بایدت در این معنی
اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم
اگر تو خواهی بر آب تیر و باد بلند
اگر شرف کند مرد را سخاوت و عقل

کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین
نطاق منخفه گرد از مجره و پروین
وزیر بار پسین در رسول باز پسین
نه از وزارت او هست مجلس غمگین
که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین
چنان نبود معز و چنین نبود معین
علی سزد که زند تیغ در صف صفین
که در محامد و افضال اوست آیت مبین
خجسته صاحب دستور بی‌همال قرین
همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
دیار دولت نخورد عت جمال و زینت دولت و دین
تو را دلیل و گوا بس بود شهور و سنین
بکاه فرمان ابلیس خاکسار لعین
گذر کنی و نیابی گزند از آن و از این
تو را سخاوت و عقل است و تو نیز

ز فرشاه زمین و ز قدر صدر زمان
به فضل خویش بفروخت دین احمد را
چنین وزیر سزد پیش شهریار جهان
سران ملک بدین خواجه خرمند امروز
موافقند یکجای پادشاه و وزیر
معز چو شیر عرین است و ملک بیشه او
معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد
درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش
خدایگان چو گزید چو خجسته وزیر
چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا
تو یافتی ز بزرگان و سروران آفاق
نگین و خاتم دولت قوی اعلی الاطلاق
زدی گر بگفتی خلقتنی من نار
کلیم وار کنی خشک آب را به ضمیر
ز چیز دیگر سویند این دو چیز تو راست

همی بنازد خلد برین و چرخ برین
چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
که شاکرند ز عدلش جهانیان بهمین
بچشم سر تو کنون یا بچشم عقل ببین
یکی معز الدین و یکی معین الدین
نزاید بیشه نباشد مگر که شیر عرین
که در ستایش او هست لفظ‌ها معین
که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
خدای کرده بود در گزیدنش تلقین
بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین
زهی نگین تو بر چرخ هست زرنگین
ز راه کفر نگفتی خلقته من طین
خلیل وار کنی سبز نار را به یقین
ضمیر روشن و رای درست و عقل رزین

زرای تو نه عجب گر ضد ایگان جهان / طناب خیمهٔ دولت کشد به علیین
مصر و روم حسابش کند که دبیگاه / همان که کرد حسابش کابل و غزنین
رسد چنانکه ز غزنی همی بهر سال / بگنج خانهٔ او حمل مصر و قسطنطین
کمانش است خدا از ملائکه دو دو تب / نشسته‌اند تورا هر دو بر یسار و یمین
چو گوهران رخ تو همی کنند نشاط / چو دو دستان بسر تو همچو رندیمین
ترا زولی که سخن را بدان بسنجد عقل / زرای و کلک تو او را درد زبانه و شاهین
بر سایهٔ عدل تو بکریز شوند / تذرو و کبک ز منقار و مخلب شاهین
اگر شکفته کند باغ را نم نوروز / دگر شکفته کند طبع را دم تسنین
دفاق تو بموافق همان کند که مهر / خلاف تو بمخالف همین کند که کین
بجاسدان تیغ کیوان چو بر کشیده کمان / بدشمنان تو بهرام بر کشیده کمین
کجا کند گذر نیکخواه و بدخواهت / فریضه گردد هم آفرین و هم نفرین
کسیکه جوید انعام تو پس از اکرام / کسیکه خواهد احسان تو پس از تحسین
دهد مراد دلش طبع کریم تو در حال / دهد جوابش دست جواد تو در حین
چو نافه مشک آگین است نوک خامهٔ تو / دگر چه هست معنی چو درج در آگین
که دیده هر گز دری ز رنگ مشک سیاه / که دیده هر گز مشکی لطیف در تمکین
نزد که خانهٔ تو هر زمان کند حرکات / گرفته راه حرکاتش همی کند تسکین
چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند / شود صحیفهٔ سیمین ز سیر او مشکین
ازان سپس که بمسکین رسید نالهٔ او / بگوش کس نرسد نیز نالهٔ مسکین
بزرگوار حسب اعتقاد قدیم / مهر است دل من بی همیشه زین
چو من مدیح تو انشا کنم ز روز ازم / که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین
زفخر بود سر من به آسمان چنین برا / چه بر زمین بهم از بهر خدمت تو جبین
سپاس و شکر ز یزدان که صدر دولت را / بدین وداد تو آراست تا بیوم الدین
کنون سزاست که یزدان کنجهای بهشت / بر تو هدیه فرستد بدست روح امین
اگر ز کنگرهٔ عرش دست میکائیل / کند نثار تو پیرایه‌های حور العین
ببارگاه و بدیوان کشید پیش تو صف / ثبات تو خوش لب شکر لطف نسیم برین
بگاه رزم همه جان ربای چون خسرو / بگاه بزم همه دلربای چون شیرین
هزار پرده دریده بزلف خم در خم / هزار بوسه شکسته بجعد چین در چین
بروضه‌های جنان پرورده چون رضوان / زجانهای چگل برگزیده چون تگین
همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سالی / شود بباغ شکفته بماه فروردین
شکفته باد بباغ بقا و دولت تو / زجاه عز و شرف لاله و گل و نسرین
قبول و حشمت و اقبال شهریار تورا / حصار محکم و سد بلند و حصن حصین
حمایت و کنف و فضل کردگار تورا / پناه اعظم و حرز رزرک و حبل متین

ای بمبارک فخرست ای بهایون مجد دین / ای ز رای آفرین از خلق و از خلق آفرین
ای باصل اندر تو اجداد محمود و فضل / روزگار روزگار تو چون نام آن و فضل این
صاحب خراسان است روی زمین جمع آن تو کجاست / گر تو خوشنود است خرم جهان بروی زمین
مجد دینی تو بحق و امین الدین بحق / چشم دین هر گز نبیند چون شما مجد و معین
هست رسم نیک تو بر جامهٔ ملت طراز / هست رای پاک تو بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معانی از هنرمندان همال / دل و ندارد در معالی ز خداوندان قرین
تو گرامی حق شناسی و جود و جلکار / تو بهامی کار دانی او دو رند و زرابین
هست برج سعد از توفیق تو ماه منیر / هست درج ملک از توقیع تو در ثمین
رایت ملت بتو منصور شد تا نفخ صور / خانهٔ ملت بتو معمور شد تا روز دین
هر دو را پیوسته توفیق است اعمال خیر / آنکه ندرشان هر دو نعم اجر العاملین
تا که این صدر خراسان در خراسان امکنت / نیست یک تن در خراسان جز شکر آفرین
آفتاب شادی از امید آید بر دو تن / چون گرفتن آید بدیوان دست اداز این
صدر دیوان شد ز انصافش سرای جنت / ملک دولت شد ز تدبیرش سرای آذرین
روزگار از داد و دهش خرم در آمد است / همچو باغ از ابر نوروزی و باد فرودین
کبک دستور ستاند از چنگال باز سپید / گور در آموخته اند از پنجهٔ شیر عرین
ای بفر دو تن این راضی ز تو جان صفی / در دل اصافی تو دنیا چو فردوس برین

هرچه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان / اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین
انهیه توفیق کایزد است ارزانی تورا / بر سعادتهای کلی هست برهان مبین
گر بمیر داشته است هر یک از نبوت گشت / همچنان دارای تو نوری از سعادت بر جبین
از کمال حسن سیر بر زیور کرسی و عرش / هرچه بنویسید از اعمالت کرام الکاتبین
گرچه من خادم بخدمت همنشین تو نیم / اشتیاق مست دایم با دل من همنشین
گر درود تو رساند سوی من باد صبا / گر ثنای من رساند سوی تو روح الامین
دفتری از مرز حمت در یمین یا در یسار / مهر نی دارم ز حرمت در یسار و در یمین
هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا / همچنان چون آن تشنه را خوردن آب معین
سال و مه در موکب تو است ایضر بیاتی / روز و شب بر درگه تو هست دولت آذرین
ازان دیدار چون پروین مرا شد دیده پر پروین / وزان رخسار چون نسرین مرا شد دیده چون نسرین

روا باشد که نسرین خیزد از نسرین ز طبع اندر / ولیکن کی روا باشد که بروی خیزد از ازدین
اگر نماید اندر نسرین دو بنده یکساعت / بریدی زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین
شود چون چهره در چین شود چون زلف او در خم / رخ صورتگران ناید دو شست شکران چین
رخی دارد ز زیبایی فشل همچون رخ عذرا / لبی دارد ز شیرینی بسم همچون لب شیرین
بود در وقت دلتنگی نشاطم از رخ زیبا / بود در جان بیماری علاجم ز لب شیرین
که اندر عشق او بارم ز دیده قطرهٔ باران / که اندر هجر او بهر و ز دل آذرین
بلین بر ملی زلف و دیده همی باشد ار شب / هزاران شعله در تن هزاران قطره در بالین
نداره خواب تا بر خواب او از نرگس جادو / نداره تا بر تاب داده سنبل مشکین
فغان ز آن نرگس و سنبل که از بیداری و درد / بلا بار بدار عشاق بخاصه برمن مسکین
نگارین نوع آنم بحور العین همی ماند / که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آیین
چو پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید / مرا باشد در این گیتی بهشت و حور العین را این
گرامی در رش چون چشم روشن من بهر حالی / گزو در بنده هر گز نبیند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش ز نسرین شاد و نازمین / چنان چون حضرت سلطان سنجر زین الدین
عماد دولت عالی ابوالقاسم که قسم او / رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمکین
علی ناصر آن سرور که خلق و رسم او ماند / بخلق صاحب معراج و در حلم صاحب صفین
حصور رش هست همچون باد فروردین که خرم گشت / خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین
بهر شهری که بگذشتی ز بهر او نبودی / اگر ملک خراسان را زرندی کله و ذاتین
شد بندی بار سپهر و بر زمین از بهر تجلیلش / ستاره مسلکه کوهها رو مردم حسابه گوهر چین
زمام عالم توسن همی در دست او زیبد / چنان کاندر کف رابض لجام کرهٔ توسن
ز نور پاک اجرام است پنداری سرشت او / اگرچه هست در خلقت سرشت کاینات از طین
بتن در الجها … جان و فاقش چون می ارزد / برگ اندر تفرقه خون خلافش چشمه آدم تسنین
چو کین او همی تیغ زد جهان از دشمنان او / نیازرش بیند دشمن بجهد خویش تو کین
ایا در چرخ حکمت سر آزادگان یکسر / و یا در عهدهٔ عهدت دل آزادگان بمکین
نفر تور بها گردد پلنگ از پنجهٔ ضیغم / بعدل تو امان یابد تذرو از چنگل شاهین
کفایت گر شود محبوس شکل کیمیا نرزان / نباشد جز کف و کلک تو او را کهف و شاهین
ز تدبیرست عجب نبود که شاه مشرق و مغرب / هر روزی نهد روی از خراسان سوی قسطنطین
کنید پای ستوران اشکال از خون بیابانان / کند … غلامان الصلیب و میان حزین
مسلم کرد در املاک و گنج روم سرتاسر / چنان کورا مسلم گشت ملک و نعمت غزنین
زنشش بهر رشته محمود سوی پادشاه سنجر / شغلی آمد گران شغل او دولت …
برآرد شاه آزاده مراد و کام شهزاده / که مشکوی نیز آن را مقبولی نیز داین
چو در دیوان خاتونی بفرمان شهنشاهی / بدست آرد شبان اندر کفی کلک مشک آگین
ز کلک تو عجب دارم که هنگام سخن بندی / همه علمی بود در نس با یقین تلقین
اگرچه تیغ درویش اشارت گر کسی قاطع / سپر بندد و قاطع سر اسلیمان تیغ و از رزوزین
سر او سر زبان مسکین روان از تن ببندید از زر / ازان معنی ندارد باک و باشد در سکین
چو از نیارک قاسم سازد بود مظلوم را راحت / چو از قهر آن گهر سازد کند آشوب التسکین
کجا از دولت … اوملا … خاطر / چه در دست روان گردد بچو بید زبان در حین
ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مردمان / که از تو بهره بدان احسان بهم احسان و هم تحسین
که مدح تو بر خاطر چنان حجت کند معنی / که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین

تجمل
زبرک داشتن و عزت
کردن و تعظیم کردن

خبر
آشکارا کردن و آواز بلند دادن

من اندر دل از مدح تو فراوان تحفه دارم
همی تا باشد اندر طبعها از آفرین شادی
نهاده بر کفت در رزم دین پرور بیت تا داد
همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان
خداوند دولت جهانداری که پیش تاج و تختش
بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن
جهان از عدل او در خورد چه در بادیه کرما
چو خورشید جهان افروز در برج اقبال او پیدا
زبهر قید بدخواهان او باشد همه ساله
گر از رنجی رسد بر تن خدای دو جهان راحت
خرد گیرد مدیح او چه گیرد جام در مجلس
چه سازد بزم او سازند گردد عالمی زرین
به قسطنطین چه منصوره است گوئی قصر قیصر
سر و سامان همی جستند کار ملک را لا دل
چه مالش را د سلطان اهل عصیان را
چه یامت بر زبان آمد ثنا شاهی را
پس از عهد ملکشاهی نمودی خلق عالم را
دیار شام خالی کردن از بطریق و از اسقف
بباید مر فرنگان را بریدن حلق و حنجرها
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور چنان گردد
شراب مجلس تو مست نافع تر تن جان را
الا تا باد و دریا همی خیزد پس از تشرین
تو افروخته دنیا تو افراخته ملت
آمد رسول عید و دو سه روزه نام او
سلطان جلال دولت باقی معز دین

نشان دارم ز دیگر تحفه با آن تحفه تحسین
ابا خونه که در دلها همه غم باشد از نفرین
منی پرورده مهر و تی پرورده بکین
مبارکباد بر سلطان ابن سلطان ابن سلطان
جهاندار ان زمین بعین سند در ایران و در توران
بحکم او زمین ساکن بکام او فلک گردان
هوای لشکر او آتش زمین خشک را باران
که تا اندر خورشید جهان افروز را پنهان
گره را بروی بر تیغ و چین بر چهره کیوان
کرا در روی بود در دل الخانی کند در بان
فلک سوزد سپند او چه پا زد کوی سیاره در میدان
چه کوس رزم او کوبند بر کشور طغان خان
ترکستان چه زند است گوئی خانمان خان
زبلادی شنیدند آخر او سر سپهر سامان
که بالا و دور اندر دل کسی اندیشه عصیان
که شاهی چون یحیی راست نام تو از جوان تر
رسوم خویش احتیاط فتوح خویش از ایمان
بلاد روم خالی کردن از قسیس و از رهبان
بخنجرهای گوهر بار جان با خون قربان
کمر عیسی و مریم نخواهد کس دیگر پنهان
از آن شربت که نوشیدست خضر از چشمه حیوان
الا تا فصل تابستان همی باشد پس از نیسان
شاهنشه است دولت و دین از بنام او

قبول خویش کن دلها و تا باز ده خاطر
همیشه طبع جانت تو بادا از آفرین شادان
دعا گفته تو را دولت چه در صحرا چه در خضرا
خداوند خداوندان معز الدولة رکن الدین
ز افریدون و نوشروان چه گویم کن بگذشت آن
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر
خدای عرش افزودست سیارات گردون را
تعز و کامرانی کرد او را آسمان بیعت
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر
بیک ره بیدار گردد همه تیمارها شادی
چه بخشاید ببخشش کف رش خواهی بحر بدرزر
بلاد صاعقه از بیم تیغ او به قسطنطین
چه گویم قصه خصمان و حال بکلا ...
ندانستند سیری که با سلطان کی کوشد
الا یا داور شاها که اندر شرق و مغرب
ز اطراف جهان شاهان همی سند نا رو ذری
ز بهر ملت تازی فریضه است این غزا
بباید کشتن این ملعون بکار آن خاکساران را
بصحرا زر سرهای فرنگان کوهها کردن
خداوندا چو عید آمد بشادی خرمی بنشین
رحیق و سلسبیل از جنة الفردوس بنمای
نصیب تو ز نعمتها اقلیم ز همت تو نعمت آخر
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام

عروسانی بروان از سکر درج و کان این
بفر دولت سلطان بنیان نهمت تزئین
کنی چون بدولت به دعا گوید کند روح الامین آمین
شهنشه بو المظفر کبیارق سایه یزدان
ملک اندر آفریدون بعدل اندر نوشروان
امل ارزاق او خاتم اجل در تیر او پیکان
که هر روزی دهد دیگر اقبال او سامان
بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان
همی عالم گشاده گوش تا او کی دهد فرمان
بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان
چه بسیار آرزو بر دل ز شادی خندان جهان
خروش و مشعله از جوش جیش او در ترکستان
که مشهور است معروف است حال قیصر ایشان
که باشد ضحکه گردون باشد ز سخره شیطان
کجا بودند پیش تو ایشان را از عدل تو ایمان
مگر پیش تو بنشینند اطراف ... درون
کشیدن لشکر نصرت بفتح روم و ترکستان
که گرگان تیز گردند ستم چنگال و هم دندان
ز دست و پای شان گوهر ساختن چوگان
امیران و ندیمان از بزم خویشتن بنشان
همی دست حور العین فرستد پیش تو رضوان
سعادتهای بی نقص و زیادتهای بی نقصان
تو آرایش دولت تو پیراسته ایمان
فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
از نعمت خجسته و عدل تمام او

ایزد

ایزد مقام دولت و بساخت در فلک
گر خسروان گشند عدو از بر دام
اسب بلند او چو باید زمین بنعل
آورده روزه سلطان پیام عید
گوئی که از بهشت فرستند هر شبی
تا هر که مؤمن است برو واجب است حج
روزه برا و مبارک و در روزش عید
ای روزگار ساخته آموزگار تو
تو شهریار خسرو و خلق زمانه
در زینهار خالق هفت آسمان توئی
سعدین را مقارنه بوده است در فلک
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار
گر بگذری بجانب دریا شهنشها
شاها ز انتظار نگار رند خسروان
از روزه آنچه رفت ترا بوده حقگذار
تا چرخ را همیشه مدار است بر مدار
مداح تو معزی و راوی شکر لبان
ای تخت و گاه پادشهی تکیه گاه تو
فخر همه شاهی و کس نیست فخر تو
مای که زیر لشکر او سایه بود
هر گه که در شکار و سفر باشی ملک
تا تخت جاودان نبود در ... خدا
شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه
تا سال و ماه و روز ...
ای چرخ پیر بنده تدبیر رای تو

شاهنشه است دولت و دین از بنام او
تیغ است زهر خسرو و تیر است نام او
سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
سلطان بخیر داد جواب پیام او
بردست جبرئیل شراب و طعام او
حج کعبه نیست قبله بیت الحرام او

داند زمانه نیست کسی شهریار تو
خلق زمین بعدل تو در زینهار تو
روز بخیه آفرید ترا کردگار تو
دشمن بباد داد سر از ذوالفقار تو
دریا خجل شود ز کف بدره بار تو
باشند شکارها همه در انتظار تو
باقی بود موافق و خدا همت ... تو

آراسته است مملکت از جایگاه تو
شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
بنگر که بر علم است ماه تو
آب رونده گرد نشوید ز راه تو
گلپایگان بهشت کند فر جاه تو

ای اختران چرخ خیمه کبریای تو

گر ذوالفقار در کف حیدر بدیده
شمشیر دیگر او چو برون آمد از نیام
جوید همی کلاه علائش غز ز نصر
هر شب که جام آب بخشد زهره فلک
کانست کام بنده معزی بمدح شاه
یاد آمدم ز عدل شهنشاه روزگار

کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش
صاحبقران خویش توئی در تبار خویش
فغفور چین پیاده بخدمت روان شود
هر کو که آفتاب ترا بیند اهل ملک
در ملت و شریعت پیغمبر خدای
از آرزوی آنکه یکی آگنی شکار
آنجا که دین تست هر سه که نو شود

هستی ندیم دولت و شاهی ندیم تو
چاه است کین تو که بهر زهر دارد آب
از آفتاب باز نداند ترا کسی
در آب کم بود سپه و لشکر ترا
از دوستی که بخت تو دارد ترا همی

هرچند روشنند و بلند آفتاب و ماه

در دست شهریار بکن حسام او
باشد دل و دو دیده شیران نیام او
تا افسرش کنند ز کلاه غلام او
خورشید و ماه را حسد آید ز جام او
گوهر همی رسد ز حکیمان بکام او
آسوده باد ملک ز عدل مدام او
کارش بکام و دولت گیتی بکام او
روز جهان برآمده در روزگار تو
ای زیر فضل ساخته کرده ست کار تو
داود همچنان بود اندر تبار تو
گر بگذرد بکشور چین یک سوار تو
خواهد که او فتد ز فلک در کنار تو
نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
نخجیر بر گشاده بر رهگذار تو
پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
جز بر سریر ملک مباد اقرار تو
تو یار بندگان و خداوند یار تو
هستی پناه ایزد و ایزد پناه تو
افتاده دشمن تو چو در قعر چاه تو
کردار و آفتاب قبا و کلاه تو
ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
جاوید شاد باد دل نیکخواه تو
فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
دارند روشنی و بلندی ز رای تو

جز کردگار عالم و سلطان روزگار
لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس
نحس زحل همی برود و سعد مشتری
آزادگان شوند ترا بنده بی بها
در مجلس تو ساقی و می کوثرست
ایزد جزای بنده بعقبا دهد بسی
معلوم رای تست که هستم ز دیرباز
هرچند قادرست زبانم بنظم و نثر
چون کف در عطای تو دارم هزار کان
تا مهر در سپهر بتابد خجسته باد
هرگز زدون مباد چرخ چنبری
تا دین مصطفی است و توئی قوام او
هرکس که او امام علوم است در جهان
از دولت و کفایت تو بد سروری است
باز ارکان که دست تو بیند نگاه جود
چون گشت بخت تو ز چرخ زود گرد
باد است مرکب تو که در مدت یک
گردون مشعبد است و جهان بی نشان
از حشمت همی کشد ایام انتقام
دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی
باد شمال چون سخن تو همی کند
هر کو ز روی عجب کند با تو احتشام
کعبه است حشمت تو همی خلق روزگار
هر کس که عقل و فضل تو را زندگی کند
آن را که تو قبول کنی در دو جهان خویش

موجود نیست در همه عالم ورای تو
کز نفس خوب است و دانش و عقل و ذکای تو
در آسمان برابر خشم و رضای تو
هرکه که بنگرند بفر و بهای تو
مانند خلد مجلس راحت فزای تو
تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
من بنده در ثنای تو مدحت سرای تو
امروز عاجز است ز شکر عطای تو
خواهم هزار جان که کنم در ثنای تو
روز جهانیان ز بقا و لقای تو

چون بنگرم توئی بحقیقت امام او
در شرق و غرب سکه دولت بنام او
باشد محال بر لب دریا مقام او
هستند اختران همه طرف سنام او
پیموده گشت مشرق و مغرب بکام او
خالی ز رنگ و شعبده بر درد ام او
تو ساکنی و فارغی از انتقام او
خیز جان دشمنانت سازد نیام او
آرد بمجلس تو درود و پیام او
باطل شود ز حشمت تو احتشام او
بوسه زند بر در و دیوار و بام او
باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
ایزد کند قبول صلات و صیام او

مستظهری بحشمت موروث و مکتسب
از دیگران بدین همه فضیلت زیادتست
بحر است موج آن صلف و در فشان ورا
خوشتر ز شهد ظفر دو علانه و صال
کز خلد جاودانی نیست خلق را
پرور دولت است طواف و زیارتست
تحسین کنند زانکه چو خوانم مدیح تو
کز من زبان خلق ستانم بعاریت
آری هزار جای رسید تو را ثنا
تابنده باد دایم و پاینده در جهان

بر فتح قادر است حسام خدایگان
کز قبله شد مقام بر اسیم و زر عرب
تا ابر نوبهاری دیدست دست تو
ماه نو مجره و پروین و فرقدین
ابریست بخلاف که در سیل در سهل
او صید تست اگرچه جهانست صید او
گردون در امید چو بر دشمنت بست
چون روزگار دام حوادث بگسترد
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق
آن را که احترام کند رای شهریار
باید ز رای باد تو باید گذشت شب
جز تو که داند از وزرا در همه جهان
تحقیق گر تو را شود آزاده غلام

اصل است و نفس پاک دلیل و گوای تو
عز و جلال و مرتبه و کبریای تو
دست جواد خامه معجز نمای تو
در گوش بندگان سخن دلگشای تو
اکنون نقد باری خلد است جای تو
کردار ای پرده و گرد سرای تو
آن گنبد ستاره چگویم دعای تو
شکر عطای تو بگذارم سزای تو
چون از هزار کان بخشد سخای تو
چون مهر و چون سپهر بقا و لقای تو
یکدم زدن ز چنبر عهد و وفای تو
تا ملک پادشاست توئی نظام او
زیرا که هست کلک تو یار حسام او
اندر عجم برکات تو چون شد مقام او
از شرم خوی گشاده شود در مسام او
نعل است و تنگ و مقود و زین و لگام او
خیزد ز برق و رعد زکام و زکام او
در دام تست اگرچه جهانست رام او
زنجیر و قفل کرد ز عروق و عظام او
جز پای جاه سدرت نباشد بدام او
گردد بهمت تو تمام اهتمام او
افزون شود بحرمت تو احترام او
تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او
رد و قبول شرع و حلال و حرام او
خواهد سر دو منقبه کز باشد غلام او

تعریف اب

بام
صبحگاه

درچاکری از آن تو بر پاکند سلام
چون مدح تو کند سبب احتشام خویش
در قوت از شراب و طعام است خلق را
تا کی زنم بجام جم از روشنی مثل
در حالتی ملام کند مر ترا همی
رای کفایت و هنر تو دلیل باد
دینی که از علوم تو آراسته شد است
ای آسمان مسخر حکم روان تو
خورشید عالمی که هنگام رزم و بزم
هر روز باد مدد همی دولت بلند
از اهر تکه هست کمان تو چون یقین
پشت ولایت است پناه هدایت است
خاکست در بر در کف عدوت را
گوئی خزینه ملک الموت نایب است
بس دشمن متکبر بالشکر گران
وان که هست بر سر خوان مدح خوان
چون حاجتی بود ز تو خواهیم و از خدا
پیوسته باد گنج طرب از زر مهر تو
از روزگار باد تو را صد هزار شکر
دو چشم تو هستند فتان جادو
سحر چون توان داشتن دین و دل را
بدین مهربانی بهر ری شهر
نزیبد است کس چون تو را در فروشی
فرو بسته تیر کردمیانت
کزین شمس دین زین ملک سلاطین

باشد همه سلامت یاد در سلام او
تا حشر نگسلد مدد احتشام او
شکر و ثنای تست شراب و طعام او
یک قطره می ز جام تو بهتر ز جام او
تو می ستانی و پاک مدار از ملام او
بر دولت مؤید و ملک مدام او

که رای گاه تخت بود آسمان تو
بندد بدست خویش کمر در میان تو
هرگز ما غلط نرود در گمان تو
شمشیر تیز و بازوی کشورستان تو
زان آب رنگ خنجر آتش فشان تو
در کارزار معرکه تیغ و سنان تو
کآخر شکست یافت ز گرز گران تو
خواهد که روز رزم بود مدح خوان تو
زیرا که بندگان خدائیم و زان تو
همواره باد اسب ظفر زیر ران تو

زدستان فتان نیرنگ جادو
بران روی شوخی نشوئی زبانو
که از غمزه و روی و از بوسه دارو
کمان را در ابرو تجنیتی نبازد
اجل سعد دولت ابو سعد هندو

حبل المتین بنده معزی مدیح تست
از آسمان اگرچه کلام آمد ارجمند
انگشتری و خط تو بر دام او گواست
منجور دست آنکه نقش است و خرمست
تا شاه را نشاط بود منجور دمدم
تا روزگار همچو همونی بود درشت

گر در زمان مهدی ملی مین شود جهان
هرچند وحی نیست پس از عهد مصطفی
ایزد به سنگار و دهان یافت است از آن تک
جائی نماند در همه عالم ز شرق و غرب
گوئی خلیفه دم عیسی مریم است
سعد است هر کجا که گذر افتد رکاب تو
جان پرورد کسیکه بنوشد شراب تو
هستند امتی همه از اعتقاد دل
با طبع جود پرور تو سازگار باد
با اطراز دولت خدا خسروان

رخت سیم پاکست در زیر سنبل
بود جامی آن چون کنی حلقه زلف
نزاید بهمال تو از آل یکتن
تو را خود به تیر و کمان نیست حاجت
بزرگی که آفاق و افلاک و انجم

واجب بود بحبل متین اعتصام او
بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
بگشای دست همت و بگذار دام او
زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
بر طلعت تو باد نشاط مدام او
در دست امر و نهی تو باد زمام او
تا در قیامت باد اقوام او
کیوان پاینده بخت جوان تو
امروز ایمن است جهان در زمان تو
وحی است هر سخن که رود بر زبان تو
با آشکار تست برابر نهان تو
کانجا نشد پدید نام و نشان تو
در بارگاه و مجلس کلک و بنان تو
فتح است هر کجا که سگ شد عنان تو
فخر آورد کسیکه نشیند بخوان تو
بعد از خدای عز و جل در ضمان تو
هر می که از پیاله شود در دهان تو
دایم زیستن تو و آستان تو
ای صد هزار جان همه پیوند جان تو
دل و دین بخواهد شد باید ز هر دو
خطت مشکناب است بر طرف عنبر
که چرا تو را جای رو بر زگیسو
نخیزد بهمال تو از نسل یغو
که تیر و کمانی بمژگان و ابرو
بجاه و بزرگیش هستند جستو

همش رای روشن همش فر فرخ
عرق گیرد از کین او شخص دشمن
عدو با تو یکسان نباشد بسیرت
بباید شعر اندرون مدح و شکرت
یکی خاطری پاک دارد بمعنی
جوان دولت او چو هندوست نامت
ز صد خاطر آنچه از تو دیدم ندیدم
الا تا که محفوظ محفوظ زادی
هر آن تن که دل فرد دارد ز مهرت
ز فر تو در پیش سلطان بخدمت
آن جهانداری که اصل الدوله آبای او
بشکند ناموس صد لشکر بیک تیغ یداو
کرده احکام منجم محکم است اندر حساب
اختر اوج اوفتاد اقبال و تسلیم قرید
تیغ خون آشام او چون خواست کردن اهنگ جنگ
دام او در راه دشمن دام خذلان گسترید
در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او
از بن دندان هنرمند گیر از بیم تو شد
خسروا گویی از اعلام تو نصرت عاشقست
در فرستی جاوشی از خود سوی فغفور چین
هر سلمانی که طاعت رو دل و انقیاد تو نیست
خسرو شاهان همی خوانند تو را گر ز دل هست
مهجور از دست یتی گر بیگر نیاز تر
از شعاع مجلس تو روشنست ایام ما
هست بی حد و نهایت با تو انعام خدای

همش خلق زیبا همش خلق نیکو
چو از هر گیرد عرق روی چو تو
که هیبت نباشد بمقدار قل هو
جهان چون یک اندران ملح و خز بو
بمدح تو مملو شکر تو محشو
سنم پیش تو چون یکی پر هندو
بعهد ملکشاه دا ایام ارغو
چو منسوب را داد مرفوع رادو
کفش هفت سر باد در هفت زانو

جهان قیمه و مقدار کی شناسد
سپیدی عجب نیست از کار خصمش
چو کفت انغزال است پنبو لیکن
بیابند خلق از وطنها بجودت
نه چون خاطر بو العلائی بمعنی
شود در پناهت چو سد سکندر
ببوی وصالت بنور جمالت
فلک باد را دی و مدح تو گرمی
کهی نیزه بازی تو در رزم یغما

چه داند صدف قیمه و قدر لولو
سیاهی عجب نیست از زاج و مازو
نه با طعم کف انغزال است پنبو
که جود تو داعی شد و خلق مدعو
که انشا کند صورتی در سر دو
اگر خانه سازم ز تاثیر هندو
کنم شاد و روشن دل و دیده با تو
قدر باد قاری و شکر تو معقو
کهی فیل بازی تو در رزم چون چو
قدر خان و قیصر چو قیماز و فغفو
حجت فتح و دلیل نصرت آمد اعلام او
دور گردان آن کند حاصل که باشد کام او
تا بود چون بندگان گردون توسن رام او
راست گویی دست مادر زاد کشت ادراک او
روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او
نوش نعمت زهر محنت کرد اندر کام او
شه جهان در چشم او چون بیضه بهنام او
هر کجا گامی نهد بر عکس باشد کام او
آتشین گردد ز تعجیل اندرون اقدام او
از تو حاصل تر از این هنگام نام او
ای ملک آرای تو روشن‌تر است اجرام او
تیر و ماه و مشتری در زهره و بهرام او
مجلس میمون خویش از طلعت گلفام او
هر که زین مجلس بتابد تیره بادا بام او
تا جهان باشد تو باری شاکر انعام او

یکی بلا از نک صدر دشمن یکی پیغام او
در فتوح و در ظفر محکم‌تر است احکام او
قاسم ارزاق هفت اقلیم گرد اقلام او
صبح در چشم شام گشت از تیغ خون آشام او
هر کجا دشمن رود و آید اندر دام او
در هزیمت مایه ادبار شد فرجام او
چون بن دندان افعی سوی ابرام او
زانکه با اعلام است آسایش آرام او
مسجد جامع کند از خانه اصنام او
نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او
اختر فرخنده تو خسرو اجرام او
سوی تن شمشاد و سیب شکر و بادام او

صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او
کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی
جان تا تندی ببرد و بام اداز دشمنان
خون شد از نعل ستورش پشت ماهی را زره
شهریارا گر مخالف جست از کین تو کام
چون کشیدی لشکر ایران تو از این روزن
تا بزد شمشیر شیران تیغ او در اصفهان
گر بخواهی خط خان سوی کاره خویش
رفت نوشروان نیامد هیچ شاه اندر جهان
جام کیخسرو اگر گیتی منور از روشنی
همچو کیوان اخترت را بنده فرمان زند
چون بهار خرم و چون تابنوی تازه کن

ای صدر

ای صدر دین و نصرت دین از لقای تو
ای چون بلار همام قلم در کفت همای
در چشمه وزارت و در بحر مملکت
پنجاه ساله بیش بود گر کنی شمار
آن چیست از کرم که نه در دست روزگار
تو در رتبت دست بکین دیگران
چرخ بلند را نبود قدر بخت تو
صد آفتاب مضمر و صد بحر مدغم است
یک باره در خل قیصر و فغفور رای است
گر فیلسوف زر کند از مس بکیمیا
معیار نقش و خاطر مردان عالم است
تا که بود در دولت تو دشمنانت را
بر بر زبان که لفظ شهادت بگذرد کند
امیدوار چنانم که بهشتی مصور است
معلوم رای است که هم زر در بهار
هر چند از عطای تو حشمت فزون شود
تا پادشاه تن همه وقت دل بود
امروز عز و جاه جزای تو از فلک
تو شاه امیر و مشیر تو بخت نیک

دی فخر ملک و رونق ملک از لقای تو
بر خلق فرخ است همایون همای تو
مانده به آشنای پدر آشنای تو
تا هست دور چرخ بکام و هوای تو
در دولت ملوک و سلاطین بجای تو
نام و نشان حشمت و فر و بهای تو
ماه دو هفته را نبود نور رای تو
زیر زره دراعه و بند قبای تو
بحری در ضیافت خیر و عطای تو
ای کفایت است دهن کیمیای تو
نقش شریف و خاطر مرد آزمای تو
پاینده باد دولت دشمن ربای تو
شاید که آن زبان نبود در ثنای تو
چون آسمان بصفه و کاخ سرای تو
من بنده در سرای تو مدح سرای تو
از صد عطا به است مرا الخیر رضای تو
از تو شکر باد دل پادشاه تو

عید است و همچنانکه تو شادی بروز عید
دولت ندیم تست و خرد همنشین تو
ای عالم شریف که اندر جهان فضل
پاک و منزه است ز کبر و ریای خلق
فهرست مرسلات رسولان مرسل است
خورشید عالمی تو درخشان ز برج سعد
در گوش چرخ حلقه سر در نعل اسب تو
در جود اگر تو را بکوا حاجت افتد
چون کارگاه شوشتر و بغداد روم گشت
در حل عقد هم بر تو توفیق ایزد است
حال مخالفان تو از رنج کاسته است
هر چند بردبار و حلیم غالب است
ار چو که جاودانه بماند همچنین
از بر دو نقش صورت روی بهشتیان
خواهم که بر شود سخن من بر آسمان
این فخر بس که زرکان روزگار
عید تو باد فرخ و هر روز عید باد

شادند ملک و دین بلقا و بقای تو
تایید خویش تست و ظفر ثنای تو
صافیست از غبار حوادث هوای تو
پنجاه ساله مرتبت و کبریای تو
احوال روزگار عجایب نمای تو
از شرق تا بغرب رسیده ضیای تو
در چشم ماه سرمه سزد خاکپای تو
آثار بزرگانی تو بس گوای تو
بازارگاه لشکر شاه از سخای تو
تدبیر خصم و بند ولایت گشای تو
تا دیده اند طلعت راحت فزای تو
بر خشم غالب است وقار و حیای تو
تو در روزی شاه و فلک در وفای تو
گویی بیافرید جهانی برای تو
تا باشد از سخن ز بلندی گوای تو
بر من ثنا کنند چه گویم ثنای تو
در خدمت تو بر خدم اولیای تو
فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
تو کدخدای شاه و معین کدخدای تو

سبزی که فسونگر شده است عبهر او
ز غطر خویش همی بند جادوی سازد
صنوبریست بقد آن نگار و طره بود
بتی که در سر او هست با زنخ حسن
اگرچه خصم منست آن صنم بگویم من
دلم ربود و بجان گر طمع کند چه کنم

همی خلد دل من عبهر فسونگر او
در دو زلف کوته جادو فریب دلبر او
صنوبری که گل و نسترن بود در او
ز شور عشق شده است نیلم متحر او
همی دعا کنم که یارب تو باش یاور او
که هست رخت دل من بجمله در خور او

اگر حلیله او فسون نباشد از عبهر
مرا بکن و دهن گر که سر بچون شاه ام
چنار بود تن او به پیکر آکنده
نه بر مجاز است این سوز عشق بر دل من
هزار سجده کنم پیش آن دو عارض خوب
چه فرخست که از نازش رسید من

چرا فکنده او فسونگر است عبهر او
بر بند جادویی اندر ز بوی عنبر او
چو شاخ بید شد اندر غم صنوبر او
نه بر محال است این بازنامه برابر او
اگر به بوسه بر ابر لب چو شکر او
مرا الحشبت چه او ز ازاد مادر او

در تعریف اسب

زبهر فتنه همی مادرش بیار آید
ظهیر دولت ابوبکر بن نظام الملک
زبهر حشمت نامش رسد بکردون اسر
زخنجرش اجل آید علاوش اکنی
چو آذری که زمانی همی جدا نشود
زمانه را عجب آید چو آهنین گردد
بگاه جولان چون عروس جلوه گرست
برابر ماند چون پی نهاد بر غره گشاد
بگاه حمله بشبدیز در خش ماندست
چنانکه نور دهد بر سپهر مهر بماه
اگرچه مجمع خوبان بود دو تیغ الفقار
لسان خلد برین است مجلسش گر زم
اگرچه در صفت شاعری و صنعت شعر
ضمیر روشن او بر مثال خورشید است
زشاه حشمت و اقبال باد در روز روش
صد هزاران سال میمون باد جشن مهر او
بدگانش مهر و بنهد زفرخ طلعتش
زعدل اندر زمان از دست او چون شهریار
ملک بیجد و سپاه بیکران درش خدای
هست رایش خلق را سوی سعادت رهبر
وعده جلد و عبید خش نمایند همی
خانیان از بیم تیغ او همی گویند ای
ای بجنب رای تو رای بداندیشان خطا
از تو دارد هر کسی در ملک دولت نام و نان
خاصه کز باغ جوانی هم بباغ و هم براغ

بعقدهای گرانمایه گردن ورا او
که روشن است همه اختران زاختر او
سر درمنعمه خطیب و محبره منبر او
طلایه ملک الموت گشته خنجر او
زدیده و دل بدخواه آب و آذر او
بکارزار درون باره تکاور او
ظرف گوهر زرین ستام زیور او
بود بکام و رخش دز بکام تندر او
ظهیر دولت پرویز و رستم از بر او
بمهر نور دهد طلعت منور او
زمجمع همه خوبان به است محضر او
به مجلس اندر چون کوثر است ساغر او
شداست قدرت من بر سخن سخنور او
چراغ من نه دهد نور در برابر او

روی ایشان هست فرخ زین جشن مهره
نه بملک اندر زمین چون او پادشاه
نخچیر شیر از شاه چنین ملک سپاه
بی مبارک رای و سوی سعادت نیست راه
دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
رو سیاهان از ترس او همی گویند آه
وی بجنب عزم تو عزم ستمکاران تباه
از تو در دهر گرین درد بیاغ در چاه
ششنبلید شکیبا در عفرانی شکیبا

زعقد گوهر از آفتاب جا سازد است
اگر خلاف کند باهوش چرخ و فلک
کرش هزار بود کافری نهد بر سر
چو خنجری که چه در رزم آتش افروزد
چه بیکرش بدرود روی قلب لشکر سر
نگاوری که نگشتی کجا نگم نقش
چه فرستاده و گردش کند بمیدان در
کرش برانی با دست و گر بداری کوه
بزرگوار امیری که راد مردان را
اگرچه منظر خوبان بود بدیع الوصف
اگرچه دریا در فعل خویش هست سخی
بتان خلخ و یغما چو حور عین زده صف
چه وقت شکر بود در طبع شکر گستر من
همیشه تا که بود گردش زمانه و بخت

یکین است او زعدل و نصرت پاینده است
در هنرمندی و مردی و کین پاک تن
خسروی را یک شاه او است گر فرهنگ و داد است
روی نصرت شعله شمشیر او دارد سپید
خلد بینی چون کنی در بزمگاه او نظر
هم زتاب تیغ او در هم ترس چتر او
ای بجز از ان مقدس همچو عیسی از دروغ
گر از شادی سفر آری کنون فیض و قت
رنگ بالاند کمر با تنگ تنگ‌های گریز

مگر مدیح امیر است عقد گوهر او
زبیم کشاده شود بخلاف چنبر او
زقدر ور تبه عیوق باید افسر او
مکارو بر دانست دشمن آزر او
قوی شود بسوی پیکار قلب لشکر او
لگام و نعل بود با دبان و لنگر او
سپهر او بود گردش محور او
که دید باد که ماند بکوه پیکر او
چو حلقه در کعبه است حلقه در او
زمنظر همه خوبان به است منظر او
سخی تر است زدریا دل توانگر او
میان خلد برین است کوثر او
همی خجل شود از طبع جود گستر او
زمانه تابع او باد و بخت رهبر او
که هست حشمت و اقبال شاه خور او
بر شهنشاهی که دارد صد هزاران ماه

عالمی با تخت شاهی در قبا و در کلاه
در خداوندی و شاهی بیکرای و نیکخواه
قیمت تاج و نگین و تیغ و ملک و تختگاه
روی دشمن است شبرنگ او در سیاه
خشم بینی چون کنی در بزمگاه او نگاه
خانمان ظالمان گسسته قصر قیصر گشته چاه
وی زبیدادی مطهر همچو یحیی از گناه
در رخ از عشرت بیفروزی کنون گاه است گاه
باغ را اندر شمر با سر و شهای شاه

در چنین فصلی سزد گر جام می آری بکف
تو معین شرع باری تو را از یزدان معین
نوبهار و آفتابی ای همایون پادشاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبای
داد دادن رسم توست و داد گر بر شهریار
گر بچشم همت از ایوان دولت بنگری
روز رزم از تو همی ترسند شاهان دلیر
دوستانت را همی بینم ز دوران چارچیز
ای شهنشاهی که هستی او ز یزدان پرست
آن وزیری کو همی صافی کند ملک جهان
لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری
شادی و شاهی تو را باد و جهان بشاهان
شهریارا بر سر دولت نثاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصه پیروزگار
در جهان از آن حصار از سنگ و آهن ساخته
کی توان خواندن تو را چون رستم و اسفندیار
در همه کاری تو را میمون و فرخنده است کار
من چنان دانم همی کز خون خنجر حلال
گوش لهست بشنود چون من تنا گویم تو را
با سعادت باش هر جا که باشی نیکبخت
گشاده روی و میان بسته بامداد بگاه
اگر نه مهر بود بامداد نور جهان
دو زلف چون دو شب و دو رخسار دو میان دو شب

در چنین وقتی سزد گر حق می داری نگاه
تو پناه خلق باری و تو را داور پناه

نام جستن کار توست و نامور پادشاه
چشمه خورشید را پنداری اندر قعر چاه
چون گنهکاران بر در شاه از بیم گناه
سعد بخت و روز چرخ و فر مهر و نور ماه
وی خداوندی که هستی خسرو زادان پناه
آن وزیری کو همی باقی کند ملک آگه
دوده اعقاب فخر الملک را فخر است و جاه
چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه

روزگارها بار سر روزگاری کرده
تو زبخت و عدل دین داری جهانداری کرده
تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده
کز نهر در گوش دولت گوشواری کرده

زناه بود مرا نور بامداد بگاه
چنین چو مشتری و مشتری زیر کلاه

در رزم و دستی تو دل یکتا و در پای خدای
خشم تو مانند آتش باد و کمر آن جونی

اصل شاهان گر نهر باشد تو اصل هنر
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای
پیش تیغ تو دشمن چنان باشد بدید رو صفت
دشمنانت را همی بینم ز محنت چار چیز
آمدی مهمان فرزند وزیر خویشتن
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خویش
تا تو کار بندگان خود چنین سازی بکام
فرش دولت گستر اندر گرد او دار ای هنر
در سعادت باد هر جایی که باشی روز و شب

پادشاهان پیش از این رسم نیکو داشتند
تا تو را داده است یزدان هیبت و فر علی
نیم اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر
چون سپهری گر ز خاک زمین از نعل اسب
آنچه از خدایگان بخت است بر گرد وان سوار
تا جهان باشد بمان از شهریاران کار

مهی بود بقد سرو دلبران سرای
چهی میان زنخ ساخته زسیم سفید

بار پیش تو سجده است قامت شاهان دوتاه
کین تو چون باد صرصر باد و بدخواهان چو کاه
نوبهار ملک و دین و آفتاب بخت گاه
جز تو در گیتی ندیدم تفته شاه با کلاه
پشت شاهان گر به شاهی تو نیز پشت سپاه
ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
همچو پشه ما بای پای چو پیش کوه کاه
اشک سرخ و روی زرد و بخت تیره روز سیاه
آن وزیر نیک بخت و کدخدای نیکخواه
چون بهشت آراستی آن مجلس و آن بارگاه
تا تو حق چاکران خویش چنین داری نگاه
آب جیحون بگذرانند هر که دارد رده
در سلامت باش هر جا که باشی سال و ماه
همچنین از بخت شاد و همچنان برخت شاه
در بهار از شادی و رامش بهاری کرده
تو زرسم پادشاهان اختیاری کرده
تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده
هر نگی را رستم و اسفندیاری کرده
در سپاه است دشت را چون کوهساری کرده
بندوار موکب دولت سواری کرده
زانکه با گیتی شاهی ... ری کرده
کز سعادت بخت را آموزگاری کرده
فرو کد اشته کویم شبی بروی چو ماه
تنی که بود رخ ماه نیکوان سپاه
هر انگهی که نسیم سعید باشد چاه

کنیزک
واه

هر آینه که ز مشک سیه رسن باشد
چو عشق او دل مشکین من اتش گرد
اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من
بزرگ بار خدای جهان مؤید ملک
کند بچشم سعادت فلک همی نظر
بجنب همت عالیش اگر قیاس کنی
ایا ضمیر تو شادی کشای اینده بند
نگاهدار جهان تا بیافرید ترا
بحکم خواندن تذکیر خواندن تا بنیش
موافقان ترا و مخالفان تو را
چنانکه نیست کف تو ز جود خالی نیست
هم از کفایت تو بست اگر نام نیز خویش
نسیم همت تو گر بدشت در گذرد
بزرگ بار خدایا گناه من بنگر
بفرق بر نهم امروز فرش این مجلس
دل و زبان من اندر ستایش تو بحیث
عدوت را ز نحوست همیشه باد نهیب
ثناگران همه بر مدح تو گشاده زبان
گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاه
نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک
بلند همت و کوتاه دست ستوری
صحیفه نثر پس کرانه دریا نیست
میان بادیه قهر در شب بدعت
جباه نامداران را همی بسوی چرخ
مخالفی که هنر تنگ بود چون دراج

بجز او و دور رسن بافته ز مشک سیاه
فراق او نفسم سرد کرد و عقل تباه
غم دراز مرا شاعری کند کوتاه
شهاب دین سر آزادگان علی بن عبدالله
چو او بچشم عنایت کند بخلق نگاه
چو آفتاب بتیغ و چو زهره اندر گاه
ایا قبول تو نعمت فزا و محنت کاه
ز مهتری و کرم هیچکس نبود آگاه
بهمت غلام سزد آفتاب رشید که
ز مهر و کین پاداش است باد قرار
سر زبان بداندیش تو ز هر فراه
بدست و کلک تو تسلیم کرد شاهنشاه
همه زمرد سبز آورد بجای گیاه
نگاه کن کرم خویش و در گذر ز گناه
بر چشم در کشم امروز خاک این درگاه
خدای عز و جل آن این حدیث گواه
ولیت را ز سعادت همیشه باد پناه
سخنوران همه بر فرش تو نهاده جباه

که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه
که وهم از او نتواند گذشت جز بشتاه
زمانه نبود در سمیر دفتر ده زاه
که پیش او ز زمین بر زنند حمله جباه
منازعی که به حیله بود چون روباه

دو چشم داشت بزندان ستمگری دلجوی
مگر که کار فراقش فنون جادو هست
اگر بهجر جفا جوی کم رهست دلم
مفتری که معتبر بدو هست آیت عقل
لب اقهر که از جاه او رسید بمال
سخای مرده بدو زنده گشت و ار نگرش
بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید چشم
چو آسمان و زمین تا غبار یزدا
عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو
بوقت آنکه تو لا همی کنند فرزند
مسلم است بتو دانش و کفایت و عقل
خیال دولت تو گر بکوه در نخرد
دگر ز فر تو بر روبها و هنت اژدهی
اگر نه زر تو ایم سزد که آمد وقت
دگر ز غرقه شدن خط استی نابم
همیشه تا که نحوست بود ز دور فلک
بدولت اندر خوش باد روز تو از روز
شمرده سیصد و پنجاه سال گرد چرخ

مقدس است ز تن خرده غیب عا چنگ
نخجا عدل و سیاست بروی عالم بر
چو ماه دولت و رخسار ملک تا بافت
همی کنند کنون خدمتی بر عیب و طوع
کجا شده است کنون کو یکی بیا بنگر

دو تا پشت شدم پیش آن دو زلف دو تاه
کنار سرو بر آرد همی ز اتش گاه
بر آستین خداوند باز یابد راه
مؤیدی که مؤید بدوست دولت شاه
لب احقیر که از مال او رسید بجاه
همی درست شود کان بتیغ تافته چو سیاه
که پیش کوه بتعظیم کی نماید کاه
زمانه حکم ترا تابع است بی اکراه
نجوم و انسه کرد اندر جهان افواه
بر پشت خصم تو اندر بریده گردد ماه
چنان که بهشت آنکه پخت و فر کلاه
کلاب گرد مدار چشمه با بجای سیاه
ز شیر شرزه خورد شیر نخچیر روبه
دگر مدیح تو گویم سزد که آمد گاه
کنم همیشه بد بای خدمت تو شاه
همیشه تا که سعادت بود ز فضل اله
بنعمت اندر بادا ماه تو از ماه
ز سال دولت عمر تو سیصد و پنجاه
بدین دو انش و داد و وزیر شاهنشاه
عماد دین خداوند حق عبیدالله
بمپران زد در تیغ و فرشتگان ز نکاه
نوشت همت او دست تا فاجسیناه
زمانه باز ره اندر بروشنائی ماه
نجات یافته اند از ضرورت اکراه
شکار گردن باز سفید و شیر سیاه

ایا کفایت تو بر هدایت تیغ دلیل
ز گنجه چون بسعادت بنا درون بری
مخبر ایت بضور ز دو ربود سوز
بحیله باز نگردد قضا چو آمد وقت
همه جهان بزبانی بدل شده عجبی
چگونه باشد حال کسی که کاه چو او
سموم خشم تو و ز مهر گریشه تو
زهر مدح و ز بهر دشمن تو قدم
سپاس و شکر خداوند را که کار جهان
تو راست همت سنت فروز دین سوز
تو ابر در نشمار آن محمدیست شفیع
کنون نجاد بتیاه پشت آمده ام
همی کنم بری انحواب را کنون تعبیر
شد آن زد و ستم و شاه آن بد ستم تهنیت
ز دور دانش تو تازه باد دولت و این
ز جاه تو همه آزادگان رسیده بمال
تا بسلامت بکلبه آمده سلمی
آب گرفت از لبش حلاوت کوثر
این دل غمگین خلاص یافت ز حسرت
سلمی با ما سلام کرد بخوشی
شکر خداوند را که با غم او
بر زمین شمس دین مؤید دولت
دولت او سعد اکبر است جهان را
از قبل خدمتش ز عالم ارواح
مملکت شاه را ز خصم تهی کرد

دیا شمایل تو بر فضایل تو گواه
فلک سپر دید و کنج ملک و افسر گاه
که بحضرت ظفر افتاده بود ز افواه
بچاره باز نگردد قضا چو آمد گاه
بچشم ظن و نهادن کند بخلق نگاه
از آن زمین که رود روز رزم باد فراه
همی کنند شب و روز صنعت جولاه
تو سپر دو جهان کرد خالی از نخواه
تو راست نعمت دولت فروز بخت کلاه
تو ابر در نثر این محمد است پناه
چه غم خورم که قدم شد از بات دو تاه
که در سر از مضان بار پردیده ام همراه
چگونه باشد در یتیم را اشباه
چرا ز درخت نسیم و چرا ز نیا گیاه

خاک گرفت از رخش طراوت طوبی
این تن مسکین نجات یافت ز بلوی
بادمه شادی و سلامت سلمی
بر دل بدگوی هست بر دل ما نی
صدر زمان اسعد محمد موسی
هست ز نا شیر او سعادت کبری
سیل بود روح را لقا لب موتی
همچو نبی کعبه را ز لات و ز عزی

رکاب و رایت شاه از ظفر بشارت یافت
عنایت ابدی بر میانش بست کمر
چه وقت حضرت درگاه ظفر فراز رسید
ز دست برد قضا روزگار گشت دگر
همانکه او همی ساخت بسته گشت بدام
بعاقبت چو نکالی شود میانه خلق
معاندان را در استخوان بسوزد مغز
بدست مدحت بر کارگاه ظلمت و نور
کجا وزیر تو باشی ملک سزد خورشید
عنایت دو محمد تو بست در دو جهان
روا است گر نکنم حال خویش را تقریر
چه پشت باز نهادم بسجده دولت تو
ز هر مجلس عالیت کرده بودم جمع
همیشه تا که بلرزد بروزگار بهار
خجسته باد ترا روز و خجسته باد ترا شب

بادچو ز لطف او زید جهان را
باز بلیلی رسید دلشده مجنون
رحمت ایزد بر آن نگار که رویش
دل بکشد بار غم چه دیده به بیند
بار خدائی که از سعادت ادیافت
مجلس او ز بس جلالت و رفعت
نیست بیشتیش حاجت از قبل آنک
خصم بخنجر در قرار پیش ضمیرش

نکال
رنج و عقوبت

چه گشت رای تو عصمت کار رایت شاه
سعادت ازلی بر سرش نهاد کلاه
بپا بماند قضا و قدر ز پیش سپاه
ز کو شمال قدر بدسگال گشت تباه
همانکه چاه همی کند در قفا بچاه
دریغ او نخورد یکتن و نخوید آه
مخالفان را در پشت بفسرد نداه
یکی کلیم همی بافد و یکی دیباه
ستاره شکر چرخ بلند لشکرگاه
که داشتی ز هر دین و ملک هر دو نگاه
که هست رای ترا حال من بی اکراه
چه باک دارم اگر باد بر دهد خرمن گاه
مدیح و غزل خوش زیاده اینجاه
درخت را ز نسیم و گیاه را ز میاه
خجسته باد ترا سال و خجسته باد ترا ماه
ز مال تو همه فرزانگان رسیده بجاه
حله شد از خرمی چو جنت ماوی

داد بپروزی و سعادت بشری
باز بمجنون رسید دلشده لیلی
کرد معطر نگار خانه مانی
بار که مجد ملک سید دینی
هر چه همی از زمانه کرد تمنی
مهر زد مسند و سپهر مصلی
هر چه رود در آسمان بدو کند نهی
طور بگیرد قرار پیش تجلی

نور ضمیرش کند بدیده خصمان | آنچه زمرد کند بدیده افعی
مایه و توشه چنین نهد همه حال | آنکه بدنیا بود عزیز و به عقبی
دهر نویسیده مناقب آن شد | دهر نویسد چو آسمان کند املی
چون توئی اندر جهان نزاری اقدام | خلق جهان را چه حاجت است به شوری
حل کند اندر زمان سعادت کلی | مشکل آنرا که نشنود ز نوائی
داد ترا علم و حلم خضر و براهیم | حکم سلیمان و پارسائی یحیی
قاعده ملک شد برای تو محکم | رای تو چون حجت ایمه است به دعوی
عرض همی میدهی نجوم فلک را | گر تو ستانی ز زمین خط اجری
در صفت تو سخن وران جهان را | نثر به نثره رسید و شعر به شعری
گرد در خانه بخدمت تو تقرب | بنده تقرب کند بخدمت مولی
از قبه آن رسید در بخدمت | کز خطر راه بود با غم و شکوی
خار در او تیزتر ز نشتر و سوزن | آب در او تلختر ز حنظل و دفلی (دفلی: خرزهره)
آفت بلوی کشید بنده و لیکن | بود دل و گوش او به آیت نجوی
عده و ثقتی قبول تست رهی را | هست تمسک همه بعروه وثقی
تا که بود در خریف برگ چناران | راست چو دست خطا کرده حنی
حق تو و فر و خسرو چو عقل با یمان | دین تو آراسته چو لفظ بمعنی

برره دنیا نهاد مایه ز جان | برره عقبی نهاد توشه تقوی
جان به تن اندر شد است منشا مدحش | جان کند انشاد چون غزل کند نشی
ای به سر اصاحبی که بر که بر حضرت | پیش تو آید زد بحران کند ای
معنی ادب توئی و هست همیشه | قبله حاجات خلق پیش تو فتوی
آنکه به تحیب محمد قرشی را | بردر بیت الحرم بمسجد اقصی
چون رود اندیشه در ضمیر تو گوئی | در کف موسی عصا و هم دم عیسی
خانه تو ست دلاغر است و لیکن | ملک و خزانه تو هست محکم و فربی
بار خدایا پس از مدایح سلطان | هست همه مدحها بنام تو اولی
هست معزی بدولت تو عجم را | هم چو عرب را جریر و خطل و اعشی
کرد الا ورارزدی روی تو شگفت | آرزوی عافیت کند دل مرضی
صعب بی کل مذر و نصیب نباشد | آدمی از رنج و کو سفند ز افعی
ساده همه دشتها چو تارک اقرع | خشک همه حوضها چو دیده اعمی
گرچه برض داشت از سموم بیابان | گرد علاجش نسیم درگه اعلی
تا که بود در زمین نقلارت بابی | آب همیشه منفذ و مجری
زیر مراد تو باد گنبد گردون | زیر نگین تو باد عالم صغری
چاوش ایوان تو بهیبت بهمن | حاجب درگاه تو بحشمت کسری
چون ممنا حاجیان الموسم اضحی
زهره بر چرخ ز بیابانی تو کرده نوای

خزان بارگاه تو بیرزد
ای ترا ابر سر روشن ز شب تیره ردی
نه عجب گر کند جمع ندا زهره تو را | تا مه بر ز شب تیره تو راست ردی
ای در زه بنا گوش تو از زلف سیاه | همچو ز ابر درخشنده بود شمس و ضحی
در عجم قصه تو هست حدیث تو چنانکه | در عرب قصه سلمی و حدیث سلمی
در رد در نخجیر دود گلنار تو پیدا امید | در رد و بادام در گلنار تو در دست ردی
تا تو برگ سمن شکن طلی کردی | بادام از خزع همی لؤلؤ ز زر طلی (زر طلی)
آشنای تو منم در بر من دی باز | برگانه چه کردی و چه سازی دوی
دور گشتن ز ره راست ضلالت باشد | این ضلالت نه پسندد شرف ایمن بلی

لعبت چشم منی جسم منت باد نثار | راحت جان منی جان منت باد فدی
راست گوئی ز میان زره گرد دهی | هر زمانی ید بیضا نماید موسی
نتراشیده شبهی چو تو لعبت آذر | نه نگاریده نگارنده چو تو صورت مانی
اندر مرجان شکری خربلی نفرشی | زین گران تر بجهان کس نکند سعی و شری
من چنانم که از ایشان رم چون مجنون | تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی
خانه من وطن تست و دلم خانه تو | تو همی جای دگر خانه چه گیری یکبی
زین دولت سر ارضی ملکان | قبله سعد و علو سعد علی عیسی

آن جوادیکه

آن جواد که فقیران را در زیر امید | منت و سلوت او هست چو من و سلوی
ملک را نظرش نیست بیت ز آفات | خلق را با کرمش نیست گزند بلوی
گر بود قطر ندی پاک ز باران بهار | هست نقش کرمش پاکتر از قطر ندی
در عجم چون شرف الدین بود از کریم | در عرب چون اسدالله نذیر فتی
کعبه جودی و درگاه تو دشت عرفات | خلق عالم همه حجاج و برای تو منی
در کفایت نتوخواهند زکان منشور | در قوت ز تو پرسند کریمان فتوی
کاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل | کاه جان پرورت که کند با تو مری
آب را ماند سخن تو که زودی زاین | نیست ای بحر تو جز آنکه بلا دست و قری
جان پاک است مگر مهر تو از روی قیاس | زان همه تو زنده نتوان بود جی
بدسگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب | هر که مدح کند همچو بود همچو هجی
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم | در بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
گر ز انعام کنی با خلق جهان گردتی | باقی بهره دنیا و نصیب عقبی
بی قلم نقش کند دست قضا بر این | چون کند مدح تو بر خاطر من طبع املی
در محرم که بدانم من از خاطر من | عذر تقصیر که رفته است بتعجیل اضحی
تا که بعدست مسافت ز سما تا بسمک | تا که فرقست تفاوت ز ثریا تا بثری
تخته دفتر اعمال تو باد از عصمت | نقطه مرکز اعمال تو بادا تقوی

آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم | چون رسول عربی مکه ز لات و عزی
باز آرد همه نسند و خرد مسند بنوا | نه با یام سلیمان نه بعهد کسری
هر که او دوستی او بود امروز در بر | نشنود روز قیامت ز عقاب الا بشری
ای خط تو فرو ده خرد دولت کلک | چون نبایند شهنشه شرف تاج و لوی
بارگاه تو چو خلد است و تو چون رضوان | کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
بخت چاکر چه عمر کشید است علم | دولت از باز فضل تو گشاد است کجی
نسق و رونق ملک از هنر تو رست | همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
بصا ماند عدو در نظر تو که جهان | چون شنیدی ز پدر در رضا طبع صبی
مهر و شادی و شاطر چه رسد تو | هست ادشته ز روز محنت و رنج غنی
نشنود زایر تو کاه سؤال از تو بعلل | نشود سایل تو کاه سؤال از تو غنی
سیف و عین عربی پیش تو گر زر شوند | هر دو گردند بری از صلف و از دعوی
هم تو را است بتقاضای تو را از خالق | هم تو را هست مخلوق نشاد در دنی
پیش مدح تو کجا طبع من آید بجود | پیش طبعم بجود آید جان اعشی
گر رضای تو کشد شعر مرا ز انشره | گر قبول تو بود شعر مرا شعری
از فلک باد علا جایگه ناصح تو | جایگاه عدوی تو زمک باد ثری
شکر تو سایر و مدح تو در افواه روان | همچو اخبار نبی با ذر آیات نبی

(مری: ستیزه کردن برابری نمودن)

لغز در خطاب شمع و مدح وزیر سلطان

ای با تن تو همه ساله پیش روح فدی | اگر تو رست جهود از بطلیان دی
چرا چو رهبان جفت نشین همی ترسی | طلال شب بگریزد ز دل شود بدی
چو روح پاک بجسم تو اندر آید زرد | زمادر تو بر بوستان رسیده شفی
ز روح تو تن کافران رسیده الم | که بود در روح تو محراب و سلکه کسری
تن تو پیش کند همچو پیش خسروان ترک | کسیکه او به نتایج همی کند دعوی
ز روح و جسم تو شگفت اگر دلیل آرد | زنار که تو درخشنده شد کف موسی
چو قامت تو بسان عصای موسی شد | کرست اثر تا یک تو رهبر روحی
اگر چه بدر الدجی خوانمت روا باشد | شیر مجلس جان دار مجلس اعلی
درجه ملک عجم زین دولت عالی

کجا کد اختر کردی ز تاب آتش تاب | بسوی ما درت از آسمان بپاره بدی
میان سنگ درون ... تو دادستی جنت | چه جد همه از تن تو بر تن تو قطره ندی
از آن الم که بجسم عذاب تو دید است | تو را نتیجه شکست از آن قبل ما دی
کهی بسر در روح تو که زنده شود | در آن شعاع بهشت است جنت و شری
تنت چو سوختن آموز از انجوان | چو زنده گردد روح تو را ابود معنی
چو ماهی عجبی در میان سیمین حوض | سرت فروختن آموز از رخ لیلی
همی فروز شادی و خرمی همه شب | زربات عیسی نیکر تو کرده طی
یگانه مهتر طاهر نژاد بوطاهر | لبان بدر دو چار بساط شمس ضحی
سر سعادت سعد علی بن عیسی

مقدمی کفایت شده جمال الکفات
ضمیر روشن او در بیان برکالیت
اگر تقویت ملک چون شریعتی محتاج
ز شهر مرد بدرگاه شاه رحلت کرد
ایا خصال تو اندر دل خرد مرضی
نشان همی دهد آثار تو که خوی یافت
بمهربانی علیا تو راست در همه فضل
شاد شکر کریمان عزی زر در رست
بلح خدمت تو سرافراز شود حاصل
در نعم را مفتاح کرده ز نعم
اگر شکفت نماید ز کلک تو شکفت
که صورت سحر کاتش پدید دشمن
بزرگوارا مدحی که من تو را گویم
گر از طفل بود انشای شاعر عرب
اگر تو را سبب عز خویش بشناسم
همیشه تا که همی سعد اکبر گردان
بخرمی و شادی و فرخی بگذار
هزار جشن همایون چو مهر و چو نوروز
فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی
شاهی که شخص دشمن تا زه شود در بش
شاهیکه بر جباهش خسرو شوند اعلا
بر جبهت شهریاری دارندش تا کوکب
گردنکشان مغرب لشکرکشان مشرق
مردان تیغ زن را میدان او دکن
هستند ابر و دریا بخشنده بر خلایق

کعاف را کعف او کشته عروه الوثقی
که هست نقطه او بر دیانت و تقوی
نخواستی بکار از دست حفظ او جری
چراند بند به منبر مسجد الاقصی
چنانکه عافیت اندر طبیعت مرضی
پس از سعادت دنیا سعادت عقبی
بمجلس تو بر معطیان بود سفلی
که کرد جز تو بدین سان ز خلق سعی علی
بدین جهان حسنات و بدان جهان حسنی
در بلا را استوار کرده ز بلی
کرا که غرست تن فضل شد بدر فنی
همان کند که ز نشتر بدید افعی
فلک نولید و سیارکان گنج ملی
رنعت لت در اوصاف تو سر انشا
من آن کسم که بگویم بعزت خرخی
دهد بعالم صغری بشارت کبری

سلطان جلال دولت خسرو مغز دینی
چون جسم طور سینا از پرتو تجلی
چون جان و دل فرعون از عصای موسی
لطفی است پادشاهی و آثار شاه معنی
هستند جمله مولی شاه زمان چو مولی
جوان سیمتن را ایوان دست و بازی
گوئی همی ستانند از جود شاه جزیی

خدای داده بدو علم خضر و مدت نوح
ز جاه شرف نور ضمیر او شب تار
خلاص یافت ز غلاش رعیت از بیداد
بکام دل برسید او چو بر جهان بنشیند
تو روز حشر بعقبی عزیز خواهی بود
چه یار رسول علی آمد بوی الحق
غرض تو نعمت لست آنکه باب علمست
ثری کنند برترا بدل محبت تو
در بلا و نعم بسته و گشاده شود
بنقش کلک تو گر بنگرد بصورت چین
امید رحمت دارم که زیر سایه او
دعای عیسی آموخته است پنداری
دراز فرین تو در شعر ابتدا کردم
سعادت و صفت کردن سلامت تو
همانت خواهم گفتن که گفتم از اول
رسند اگر قسم تو باد هر ساعت

شاهی کی نشد در افزون ضد از زمان
دعوی خسروانی برهان چه است تیغش
بر تخت پادشاهی اوراست با نیابت
دعوی خسروان را برهان شاست تیغش
اصل تقاست مهرش اصل فناست کینش
هر کس از قوت فتوی کنند ز دولت
اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر

یقین و حلم ابراهیم و عصمت یحیی
سها به بیند ز چرخ دیده اعمی
نجات یافت بعیش ولایت از بلوی
ز جبرئیل امین فاستمع لما یوحی
چنانکه هستی اکنون عزیز در دنیی
بود مخاطبه و ناز و طراز بوی
زهی نست نست آنکه صاحب فتحی
علاوت تو ثریا بدل کند بثری
چو بر زبان عزیز تو بگذرد آری
ز رشک محو کند نقش نامه مانی
مگر که سایه او هست سایه طوبی
که قادر است بر احیاء قالب موتی
سرم ز شادی شعرت رسید بر شعری
بار فسانه سعادت و قصه سلمی
بقای جان تو باد هزار جانت فدی
همه سعادت کبری بعالم صغری
ندیم بخت جوان با فغان ابو ولی
هزار عید مبارک چو فطر و چو اضحی
هر یک بجاه و حشمت چون کیقباد دیگری
انبیت بزرگ برهان داند ... دعوی
فرش ... فرهی ... عقل عیسی
انبیت بزرگ برهان داست که دعوی
آنکه چوب چون دین همچو نیز افعی
از جود شاه عالم باید جوان قوی
از غم شدند لاغر وز غم شدند فربی

هر کو بدار دنیا فرمان است شرا
بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم
تا هست صحن بستان از باد نو بهاری
بر تخت پادشاهی خرم نزی و خرم
بخت بلند یا دش از ... کارش
ای بر جنار ز بعارض آفتاب و مشتری
از بر زلف سیه با حلقه های سنبلی
لاله گون روی تو را در زیر من لاله گون
تا نگار ز دی بر عارضت گشت آشکار
خدمت تو و جاری که بر همه سنگ خزران
صحبت دیو و پری و جان شاه شد در خرد
خسرو دنیا ملکشاه آنکه خداوندی که هست
آن بزرگان کز شوندی نامه در ایام او
آفتابست و تو فی و آنکه سپهر است و زمین
آب دریا قطره قطره لولو مکنون شود
بیغو و طغرل بیک و چغرل بیک و آلب ارسلان
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد
نبود چون تو ملک در جهان جهانداری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری
تو راست ملک سزاوار و آن تو ... بیقین
اگر دم شود یک بار از سهیت
مراد کار تو و دولت چنان همی سازد
درخت باغ عمادی که ساخته است ترا
ز زر ناب و گهر در درخت طاوسی
چهار کاو و دو سرو ند در میانه باغ

والله که رستگاری یابد همی بعقبی
اندر سجود آید جان لبید و اعشی
دلبر چو نقش آزر زیبا چو صحف مانی

آفتاب و مشتری را من بجان تو مشتری
در خم جعد شکن با توده های عنبری
چنبر از الف تو در دقات من خری
کشت پنهان ز رخسار ک اندر نگار ازری
زانکه اندر خدمت شاهنشه نیک اختری
آدمی ام گر دان بهتر از دیو و پری
دین و دولت از شمشیر شاه و دور باوری
خط و سندی پیش او در بندگی چاکری
بر سپهر او دو رست در زمین تو آوری
کر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
حاضر نباید ره به حشمت تا تو تنها حاضری

بیافرید خدای جهان تو را باری
خدای ملک ببخشد بیا سزاواری
بتی نماند در هیچ شهر و زناری
که در جهان بنود همبر تو کاری
ز باغ و قبه کری است بسیاری
میان باغ زیاقوت سرخ گلزاری
همی زنند بگرد درخت هنجاری

وانگس ... شکالدر خسرو زمانه
وز غایت بلندی چون طرح او کالم
تا ابر هست گریان تا باد هست خندان

داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب
تا بدیدم زلف شکین تو از من گشت
نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو
گر بچین از صورت رست یکی نخست رند
تیغ او هر آدمی را رام گرداند جهان
در خور رتبه تست ان مدح او و لکن است
هرچه باید خلق را از حشمت و عز و شرف
شهریار را لخت تو گوئی سپهری دیگر است
اندرین گنبدها که دارد در چهارم گنبد است
در شرف بر شاخ طوبی ... فراز در جنت
بلکه تو زایشان ببی عالی گهر گانی خزون

تحفه آمد بدیدار تو بعالم سر
بروزگار تو نیکی رسید و رفت بدی
موافق تو با قبال تو سزاوار است
عماد دولت نعمت خدای خسرو کرد
چنین درخت چنین باغ تا جهان بود است
نشسته بر سر صندوق با نغمه زبان
ز مشک و عنبر و یاقوت و لعل مرواری

هرگز زمانه ندهد افسر چنین ... بشری
نشرم رسد ... شعرم رسد بشعری
آنکه ... چشم مجنون وین همچو روی لیلی
چون ... بهشت رضوان پر درخت طوبی
بر عمر روزگارش فرخنده عید اضحی
داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
تا ز تبت حلقه حلقه بر جهاز مشتری
پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
لشکران چین بمهر تو کنند انگشتری
از پری و دیو باکی از جم و انگشتری
از هزاران داستان بهمنی و نوذری
ایزد آنکه بداد است خسرو پیغمبری
زانکه تو در بخت شاهی آفتاب دیگری
تو ز کشور ها که داری در چهارم کشوری
چون تو از بهر تماشا بر سایبان بگذری
حمله دنیا پروران بودند تو دین پروری
تا بساط شهریاری برزبر اختری
تا ز دولت شاد باشی با ز نعمت برخوری

خدایگان چو تو باید بحجسته دیداری
میان زنگ و بلاز تیغ تست دیواری
مخالف تو نباشد مگر نگونساری
بال کرد جمال تو در ... باری
کسی ... نشان و ندید دیاری
نموده دم طاوس خوب کرداری
نهاده بر سر شاخ گونه گون باری

ازاین جوهر درین عطر با هزار یکی
سپاه دار تو شاها چنین کند حرکت
نثار کرد ز دینار و خواستی ملکا
همیشه تا که بود در زمانه حیوانی
تو جام و باده عناب گون گرفته بکف
که چون تو تیر کشتکان امیر پرستی

که هر فروشی هرگز ندید و عطاری
کراست در همه عالم چنین سپهداری
که مدیر کرد جانی بجای دیناری
همیشه تا که بود بر سپهر سیاری

اگر بشرح بگویم صفات این مجلس
ز بهر دیدن دیدار تو گهربارست
اگر بخواهی هر روز جان بر افشاند
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو

نماندم ملکا فکرتی و گفتاری
که دیده در همه گیتی چنین گهرداری
که مال را نبود قیمتی و مقداری
بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرکاری
مخالف تو بدست بلا گرفتاری

در رو ختن و کاشغرستی چو توی بت
چون در دو لب تو کر شکرستی جهان در
در گردن تو هستی هستیم حمایل
کر هستی از جور دولت چو ان حجر ابدیست
گر دل تو ربودی و مرا زان خبری نیست
بدمستی از وسوسه چشم تو کارم

محراب بهمه کس ختن و کاشغرستی
صد مدره زر قیمه یکمین شکرستی
دست و کرم کرد و میان کمرستی
با عارض چون سیم تو کارم چو زرستی
ای کانچه تو را زانچه ربودی خبرستی

چون روی رخ تو گر قمرستی بفلک بر
در پیش یکی روز مرا کی بت غماز
هر چند بکوشم دل تو زم نخرد
از دل خبری یافتم اندر سر زلفت
بگشت مرا حال زبیداری چشمت

هر روز ز ترکستان عیدی دگرستی
خورشید یکی ذره ز نور قمرستی
آن شخص لطیف تو به آغوش برستی
آه از دل سخت تو که گوئی حجرستی
گر زانچه دلم زلف تو آسیمه سرستی
گر از دولت نیستی ازید برستی
گر چون دل ابن شمس الامرا از کرستی
گاهی چو عذار و گاهی چو پشت منی

از زلف دلبر من پربند و پرشکنی
که دام رخ ملی گر بند تازه گلی
چون راه تیره دلان پیچ پیچ و تو تو خمی
چون معجزه عجبی چون نادره شیئی
از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم
رایش یکی صنم است از نیکوی که سزد
ای شاعری که همی حشو کنی لبرا
ای دشمنی که از کین است دل تو
ای کلک فرخ آواز نقشهای عجب
گنج از تو هست قوی گرچه ضعیف بدنی
ای مقبلی که بعزم اقبال راسی
در ملت نبوی چون نور در بصری
برهان منقبتی عنوان منقبتی

که درع معصفری که طوق تیرتنی
چون رای بدکنشان رنگ زر و فنی
چون سلسله گرهی چون ادیره شکنی
گوئی ز قلم تو بحر بن حسنی
گر آفتاب بلندی او را اگند شنی
در دست تن تنا و همواره بر تهی
آتش حسرتان چون مرغ باز بی
مانند صدفی پر در مختزنی
ملک از تو هست ثمین گرچه نحیف تنی
ای مصفی که بکلک اضعاف و اظفنی
در دولت فلکی چون مرّیخ در برنی
بنیاد مکرمتی فریاد محمدی

که خوشه عنبی که عقده ذنبی
گوئی دلیل غمی کاسیب جان و دلی
نور فرشتگان در زیر دامن تست
کافی کفی که کفش چون ابر هست سخی
ای ای روشن آبادی عقل متصلی
گوئی فضایل او زان شکرین سخنی
هم گوش آجلی هم چشم بر شفقی
پروانه خردی پیمانه هنری
در ملک و دولت در دین هستی بمین امین
آنجا که جود بود چون معن زائده
مظلوم آلفنا هم کاشف الکربی
من صف شعرا استاد انجمنم

که پرده قمری که حلقه تمنی
گوئی قضای بدی کاشوب مرد و زنی
اثیر کی ز چه رو چون جان ابرمنی
صافی دلی که دلش چون بحر است غنی
ذی عقل کامل و با فضل متقنی
خوانی مدایح او زان عنبرین دهنی
هم پایه ای بر چنگی هم دست بر دقنی
پیرایه ادبی سرمایه فطنی
قادر بمین امین از جور و زبی
در آنجا که فضل بود چون سیف ذی یزنی
محتاج المغانم رافع الحزنی
تو در صف وزرا خورشید انجمنی

من در شمایل

من در شمایل تو دانی که شنیده ام
صد سال خویشتن نخوری بحل آنجهان بری
از جو که ساعتی که دیدار من طلبی
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن
ابا شاهی که عالم را همه زیر علم داری

تو بر قصاید من دانم که سفته نئی
داد طرب بدهی تا نیخ ستم نکنی
چون آن رخ سمنی نوشی می دو امنی

تا آفتاب علم حرز فلک زند
کاهی شراب جنی می باد لب چگلی
کفتم ستایش تو بروزن شعر عرب

خواهم تو را قدم حرز فلک زنی
کاهی نشاط کنی با لعبت ختنی
تقطیع و بعروض الا چنین نکنی
ایل الهوا سفا یوم النوی بدنی
بدولت فرق جباران بزیر قدم داری

عرب را با عجم فرقست تا محشر بجالت
بشمشیر و قلم نازند رزم و بزم اینمعنی
کجا ملکت یابی ملک در توران و ایران
مجسم تیغ گوهردار و قبح ظفر داری
ز مهر تو ضیا خیزد ز کین تو ظلام زاید
به بهروزی ای هر جا ز آتی بیرزنی
حدیث قصه اسفندیار و رستم تا کی
تو آن شاهی که روز رزم کردان را بیا ادم
صد رستم شاد و فتح از خویش داری بیش گیتی
هم اندر کار عقبی و هم اندر کار دنیائی
اگر باغ ارم جانیست گوئی دل تو در خرم
بانصاف و بعدل اندر جهانستی که گر خواهی
بکام دل نشاط افزائی و شادی کن و گر

که هم ملک عرب داری و هم مرز عجم داری
که اندر کف بزم و رزم شمشیر و قلم داری
زنام خویش تا محشر برایاغ و درم داری
مصورست گوهر بار از زر و درم داری
ولی را در ضیا داری عدو را در ظلم داری
زهر فرزی سپاه داری بروزی خصم را داری
تو در لشکر هزار اسفندیار و رستم داری
که تیغی همچو کردون و علمی همچو یم داری
در کرچه سال خویش از همه شاد و کم داری
از آن قاطع بود حکمت که دانش حکم داری
تو گیتی ابقر خویش چون باغ ارم داری
میان شیر ضیغم الجهان غنم داری

اگر شکی آید از تو شهریاران را عجب نبود
علمهای تو گوئی دفتر اشکال اعلام شد
چه باید اگر این زبان که نام خویش را در یاد
بغمت تیغ خواهان احرفان طرب ز زی
بلندشان ملت الطرق اندر بلاد ای
خداحت ... مغ بر بندد است و سبب بار تو بند
تو را شاید اگر که دبا ایشان معاذ الله
ز جود خویش عالم را همی قسمت کنی و زی
تو ان شاهیکه جاعگاه فنیان بر بیابان
عزیز و محتشم الحسن بود در دین و در دنیا
دگر به الحرم حضنی است کانجا منی باشد
تو معدوم شد کفر و ز تو موجود شد ایمان

که شاهی جوانی و جوان بختی هم داری
که عالم را بر سر بموده در زیر علم داری
جمال خطبه و منشور و دینار و درم داری
ز رحمت بر سر کالان ندیمان نعم داری
نکوخواهان دولت را غریق اندر نعم داری
مطیعست کشت و مغرور کوئی ابر حم داری
که چون ایشان بلی که غلامان و حشم داری
به قسمت کردن ارزی تو پنداری قسم داری
بتشمیر صنم را بیت خالی از صنم داری
که او را تابه اقبالت عزیز و محتشم داری
تو عالم را بعدل خویش چون بیت الحرم داری
نزد کر تا جهان باشد وجود بیعدم داری
شادی و نشاط خویش تا بیمار و غم داری
که عالم را بعدل خویش خالی از ستم داری

همیشه سایه عدل تو باد بر سر عالم
چیست آن خشنده پاک ز دوده کوهری
اصلش از سنگ است و چون آتش و ز خنک
سر بسر گوهر است و چون نز باید نمود
روز رزم از خون دشمن شکفته ارغوان
از شاهان ملک سلطان که سفر او
کس نه بیند زو همایون تر زمین خسروی

فتنه هر دشمنی و خنجر هر لشکری
سنگ خارا ز هیبت او شود خاکستری
گوهر در هنر پیدا کند هر گوهری
در صبر رنگش در کبودی است چون نیلوفری
هیچ شاه اندر جهان بر سر ندارد افسری
کس نه بیند زو مبارکتر جهان را داوری

گوهری کاندر صفت مانند آن آید نیست
پشت سالم است از ایمنی تا پدیدش همی
راست گوئی کز رخشان آورد چون آذر است
اختر دشمن بسوزد چون بود در شب برد
آن خدا وند یکه پیمان بست با او روزگار
نیست در عالم بر آن زنده پیمانش دلی

یا بهنگام عمل مانند سوزان آذری
روز آورده خطیبان از سر هر منبری
کاندر دو دیده خیالی پیدا از پیکری
از کف سلطان افشان و چون کرده ای کوهری
گر قضا بر عمر او هر روز نکشاید دری
نیست در کیستی وزان خط فرمانش سری

رعیت آیام باشد جاودان اندر زمان
گرچه آمد شاه ما بعد از همه نام آوران
شهریارا آفتاب عالم افروزی مگر
روز رزم از هیبت شمشیر گوهردار تو
هرکه نپسندد در درگاه تو بالین خویش
از سخا و جود تست افزایش هر خاطری
پیش تو تیر منوّر روز و شب [illegible]
کهتر است او پیش تخت تو و لیکن [illegible]
تا نتابد مهر رخشان از سپهر [illegible]
یاور تو در همه کاری خدای دادگر

رسم او برگردن ایام مسند [illegible]
بخت او عالیتر است از قدر [illegible]
زان کجا نام تو مشهور است در هر کشوری
بر تن خصم تو هر سوئی شود چون نشتری
روزگار او از محنت گستراند بستری
در ثنا و مدح تست آرایش هر دفتری
نیست چون [illegible] در جهان [illegible]
بر آزادگان [illegible]
همچو زرین مهره [illegible] لاجوردین چنبری

عزم او آنست کز شمشیر او سالی دگر
گرچه آمد مصطفی بعد از همه پیغمبران
همت تو بر همه آفاق نعمت گسترست
با حسام تو نماند در سپاه دشمنان
آنکه خواهد تا برآرد بر خلافت [illegible]
مر تو را از حضرت عالی سعادت [illegible]
هم ندیم است [illegible] پیش تو [illegible]
در بزرگی [illegible] عقل [illegible]
همچنین بادی بر شاهان و تاج خسروان

کس نبیند در همه عالم [illegible]
قدر او افزون تر است از قدر هر پیغمبری
نیست الا همت عالیت نعمت گستری
تا گسسته جوشنی و نا شکسته مغفری
[illegible] خنجرش گردد [illegible]
چون تو باشد هر که در [illegible] سعادت [illegible]
این سعادت [illegible]
کس [illegible]
یافته بوی نشاط تو سر هر مهتری
زانکه در هر کار [illegible]

بر سر او بر بهاری سیم پالاید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی
دارد از کافور کهسار افسری بر فرق خویش
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار
سیرت او دفتری هر ماه بنگارد همی
عادت او روز و شب [illegible]
کار عالی همتش بخشش [illegible]
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کند
خسروان دعوی [illegible]
ای جهان [illegible]
هم [illegible]
باد عمرت جاودان [illegible] در بهار و در خزان

بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی
نور خورشید از فراز کهسار بر تابد همی
روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی
دولت او کشوری هر سال بگشاید همی
آفتاب ار گه ز گردش [illegible] ساید همی
زانکه او [illegible] یا ببخشد یا ببخشاید همی
بگزاید همی
شاه چون دعوی کند برهانش [illegible] آید همی
جان [illegible] تو را هرگز [illegible] ساید همی

هر درختی در چمن همچون عروسی جلوه [illegible]
از سوی پستی به بالا سیل بشتابد همی
خسرو دنیا ملکشاه آنکه اندر باغ ملک
گرچه آزادی [illegible]
شرق تا غرب جهان [illegible] خط فرمان او
هست بی معجزی چون معجز پیغمبران
وان [illegible] تیغ گوهردار [illegible]
بینش [illegible]
در جهانداری تو را ایام بشتابد همی

بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی
بچگان [illegible]
در سوی [illegible] پستی [illegible] آید همی
دست عدلش [illegible] دولت [illegible] آید همی
خسروان [illegible]
پادشاهی خداوندی چنین باید همی
هرچه [illegible]
گرد [illegible] آید همی
در [illegible] آید همی
[illegible] فرماید همی
تا فلک ماند همی تا زمین پاید همی
باده پیمائی که دشمن باد پیماید همی

آنکه او ندید [illegible] بر روی زمین سرور توئی
آن کجا خاتم بود شایسته خاتم توئی
آنکه او بر حضرت دین [illegible]

پادشاهی که دشمن باد پیماید همی
وان کجا افسر بود شایسته افسر توئی
آنکه او بر عالم از نعمت گشاید در توئی

ملک را سلطان توئی و بخت را افسر توئی
گر چه [illegible] ذوالفقار
و آنکه او از حوضه اسلام [illegible]

دهر را [illegible] توئی و خلق را [illegible] توئی
در عجم با تیغ هندی نایب حیدر توئی
و آنکه او خیبر [illegible] در قیصر توئی

[illegible]

و آنکه کرد از قیصر رومی [illegible] به تیغ
هفت کشور را توئی سلطان [illegible]
ای جهانداری که خورشید فلک مرکب توئی
در مبارک دست تو شمشیر گوهردار تو
زر و سیم و خطبه و منبر سرافراز از تو
هر زمان [illegible] جبرئیل
جان [illegible] گوید که ای فرزند [illegible]
چون [illegible] بر زمین [illegible]
یاور و دارنده [illegible]
اگر [illegible] بود نام شاه دادگری

و آنکه بنشاند بروم اندر [illegible] توئی
در میان هفت کشور [illegible] کشور توئی
وی شهنشاهی که خورشید ظفر [illegible] توئی
سد اسکندر توئی زیرا که اسکندر توئی
تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر توئی
[illegible]
پیش سلطان جهان حق [illegible] توئی
تخت گوید ای معزی [illegible] توئی

از حلیمی [illegible]
عاجز است [illegible] قدر و مقدار تو [illegible]
چون جهانگیری [illegible]
رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود
خلق [illegible]
خسروا شاها [illegible]
ای معز دین و دنیا گر معزی [illegible]
تا جهان باشد بساط عدل گسترده باد

تا که [illegible] توئی
تا میان عالم اندر عالمی دیگر توئی
چون [illegible] سپهر [illegible] توئی
تا [illegible] بزم را بخشنده گوهر توئی
زانکه سلطان [illegible] توئی
تا قیامت [illegible] توئی
آسمان گوید که تاج شاعران [illegible]
زانکه شاه عدل و سلطان [illegible] توئی
زانکه دین [illegible] توئی
دگر [illegible]

چه روز بزم بود آفتاب با قدحی
موافقست [illegible] قضا و قدر
اگر بباید خوشنودی خدا و پدر
اگر [illegible] سکندری [illegible]
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود
ز [illegible] تیغ تو [illegible]
رسول [illegible] فخر کنند
ستارگان همه از آسمان [illegible] بارند
تو [illegible]
همی [illegible]
گشاده [illegible]
همیشه تا که بود [illegible]
ز مشتری نظرت باد [illegible]
شهنشه ملکشاه الب ارسلانی
به اصل و نسب پادشاه زمینی

چه روز رزم بود آسمان [illegible]
مگر دلیل قضائی و نایب قدری
تو اختیار خدا و ستوده [illegible]
دگر بقدرت باری سکندر دگری
تو در سرای سعادت [illegible]
درست شد که خداوند نصرت و ظفری
که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
اگر [illegible] سیاست [illegible]
که زر سرخ [illegible]
بر آن امید که [illegible]
[illegible]
[illegible]
بعدل و هنر شهریار زمانی

فلک [illegible] بلند چون فلکی
اگر جمال و هنر مایه ملوک بود
رسوم داد تو داری و ملک جمله تو راست
ز گوهر چو تو [illegible]
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت
اگر مخالف تو [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
هر آن وطن که [illegible]
تو [illegible]
مدایح تو [illegible]
بفال نیک تو را [illegible]
به شیر [illegible] و کشورگشائی

عمر [illegible]
تو آفتاب جمالی و [illegible]
نه بینم [illegible]
که تو نبیره داود و ارسلان [illegible]
همی [illegible]
بباد داده سر خویشتن [illegible]
تو [illegible]
ب تیغ تیز تو خلق [illegible]
بر آن وطن [illegible]
همان [illegible]
که از مدیح تو [illegible]
مخالفان تو را [illegible]
که شهریار فلک را [illegible]
جهان خداوند و صاحبقرانی
شه [illegible] بخشی و گیتی ستانی

بدیدار روشن‌تر از آفتابی — بمقدار عالی‌تر از آسمانی
قباد دیگر در میان قبائی — جهانی دیگر در میان جهانی
برزم اندرون شیر کوه‌گرانی — ببزم اندرون ابر گوهر فشانی
اگر قهرمان هنر عقل باشد — تو اندر هنر عقل را قهرمانی
ز خارا همی نیزه بردن نگاری — ز آهن همی تیر بیرون جهانی
گر از سیر سیاره دوران گردان — گهی مرگ باشد گهی زندگانی
گرفتی به شمشیر سال ایران و توران — نمودی گل و زور الب ارسلانی
ایا پادشاه جهان‌بخش عادل — پیامبر چنین داد ما را نشانی
کند نام او فتح را رهنمائی — کند تیغ او ملک را پاسبانی
بعدل تو اندر میان بیابان — کند میش با گرگ بازارگانی
نداند کس اندیشهٔ خویش در دل — بر آنسان که تو راز عالم بدانی
حقایق بنام تو سازد همیشه — چو کلک معزی بنظم معانی
همی تا گل بوستانی بروید — به پیش تو باد گل بوستانی

چه تقدیر بر نیک و بد کامکاری — چه خورشید بر بحر و بر کامرانی
به شمشیر آفاق را کدخدائی — به تدبیر اجرام را ترجمانی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر — بدان در پیش تو جان دهد رایگانی
تو اندر دل شهریاری صنوبری — تو اندر تن بختیاری روانی
تو را ابتیین ظفر داد دولت — همی مهرهٔ فتح و نصرت نشانی
تو گردون سیاره در دست داری — که سیاره تیری و گردون کمانی
ملک مژده داد است مر حاجیان را — که در بادیه آب دجله برانی
که از امتم پادشاهی بپاید — پدید آورد عدل نوشیروانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر — پدید آمد آن پادشاه توانی
براهی که رفتن مبارز نیارد — همی با سلامت رود کاروانی
گران گیر از عالم — چو تو قل هو الله و الحمد خوانی
یگانه جوانی تو را شعر گوید — که نیکو بود شاعری در جوانی
همی تا می ارغوانی نخندد — بدست تو بادا می ارغوانی

بمانا دربا فرخی و سعادت — دل و دولت و عمر تو جاودانی

سمنبرا صنما یار و غمگسار منی — ستاره سپهی و آفتاب انجمنی
بمجلس اندر گوئی که ماه با فلکی — بموکب اندر گوئی که سرو در چمنی
ز روی خوب شبی چون بمبر جاهی — مگر بمبر جاهی توئی که چه زقنی
ندیده هیچکس سنگ در میانهٔ سیم — چرا تو سنگدلی ای نگار سیم تنی
بغمزه دلبری و جان ربائی اندر زرم — مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی
یکی یکو هنر تیغش بحر که گوئی هست — به آهن مبنی در ستاره منی
چو گرز شصت منی را بجد بلند است — هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی
سپاه‌دار رسولی و سید ملکان — پناه لشکر تعیا و لشکر ختنی
خدنگ تست شهان مخالف آهن است — بدان شهان تو ایام هلاک اهرمنی
بتخت پادشهی برز فر دولت خویش — یکی جهان دیگر در قبا و پیرهنی
پیاده ملک تقوای شرف و عز و دولت است — سر که سیحوری و شادی و نشاط کنی

ز عاشقان منم اندر جهان کنون تو امام — ز دلبران توئی اندر جهان کنون منی
خوش است یاسمن و عنبر تو ای دلبر — بموی عنبر نابی ببوی یاسمنی
خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم — بزلف چون شکنی و بچشم چون ختنی
خدایگان همه خسروان معز الدین — که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد — ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
شهنشها ملکا شیر و اشتر خاتم — که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
همیشه پیشهٔ تو کندن است و نشاندن راست — که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
هر آنکه جست صدت و تو اندران صدفی — جهان یکی بدن است و تو اندران بدنی
چنانکه بر فلک است آفتاب در زبر ماه — تو تکیه بر دو شاه الب ارسلان وطنی
دگر نگار کنی هم تو را از سر جهان — که در نگار زنی گوهر شش همی فکنی

خدایگانا گوئی که مدح تو ختم است — که طبع بندهٔ معزی همی کند شمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار — میان آل علی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار — تو در زمانه مهنا و دولت تو هنی
خدای کرده بکام تو بخت فرزندان — که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

ای برسمن از مشک نعمه از ده خالی — مسکین دل من هست ز خال تو بحالی
قند و دهن و عنبر رخ و زلف تو دیدم — هر یک ز یکی حرف پذیرفته مثالی
گفتم تو چو خورشیدی و این بود حقیقت — گفتی که تو چون ماهی و این بود محالی
در خواب خیال تو نبینم که بی او — گویم که مرا با تو مگر هست وصالی
ای زر من از هجر رخت مست — گز موی چو مویم شدم از ناله چو نالی
از قصهٔ هجر تو شود رسته دل من — در روضهٔ وصل تو شود رسته نهالی
آن او در گیتی ملک اغوکه ندارد — در دانش و فرهنگ نظیر و همالی

حالی بجهان از تو از خال دلم نیست — یابی نیست دل از شور تر از خال تو حالی
از سیم الف دیدم و از مشک میمی — از مشک سیه جیمی و از غالیه دالی
مه بدر نماید چو خورشید شود در — من گرد تو شوم دور نمایم چو هلالی
پیدا شوم چون تو نباشی بخیالت — عشق تو مرا باز نماند ز خیالی
یکروز لب آلی نخنی باد کسی را — کاندر غم هجر تو ز دو دریش لبالی
فرخنده بود روز بدان کس که بگیرد — از روی تو و رای تو هر کس سالی
آن شهرگشائی که ملک بغلک دارا — هر روز دهد مژده عیدی و جلالی

در معرکه بستاند و در بزم ببخشد — ملکی سلوری و جهانی بشمالی
عالم رود عادل‌تر از او هیچ ملک نیست — الا ملک العرش تبارک و تعالی

گشت تابنده ز گردون معالی قمری — گشت رخشنده ز دریای معانی گهری
ملک باغی است دران باغ ملک نجر — شجری تازه که آورد نو آئین ثمری
در کجا هست کجا گوش زرگان جهان — نشنیده است از این خوشتر و بهتر خبری
از ثری تا ثریا همه جشن است کنون — ور ثریا همه سور است کنون تا به ثری
آمد آن پاک نژادی که بسوی طالع آن — هست سعدین فلک را به سعادت نظری
آمد آن شاه که در دولت و دین حجت بود — همچو جد و پدر خویش بحق دادگری
شهریارا تو درختی و ترست پسر — اینت شایسته و بایسته درختی و بری
هست در رزم تو هر روز دگرسان ظفری — هست در بزم تو هر سال دگرگون ظفری
گر به فغفور فرستی ز غلامان سپهی — در بچیپال فرستی ز رسولان نفری
نه هدد دل بخلاف تو مگر تیره دلی — نکشد سر ز وفاق تو مگر خیره سری
گاه پیکار بر آید ز دل اعدا دود — گر رسد ز آتش تیغ تو به جانشان شرری
تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است — در جهان جز تو که گردد است ز تیغی سپری
گرچه اندیشه ز هر چیز همی بر گذرد — چون بمقدار تو رسد تیز بباید گذری

سال نو فرخ و فرخنده شد از شادی آنک — ملک العرش عطا کرد ملک را پسری
همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است — اینت میمون ثمری و اینت همایون شجری
آنکه در ملک بدین شوره همی گرده — هست گوئی سخن اندر دهن اختری
گر ملکشاه زدی لشکر بسوی حبشی شد — اینک آمد به سلامت سوی ما دگری
آمد آن سرو عادل که بانصاف و بعدل — انجمان اندر شرایط سوی هر بشری
مملکت گیرد و لشکر شکرد گنج دهد — هست در طالع او دین معنی اثری
نه عجب گر پسری چون پسر تو بود — که بود از ملکان چون پدر تو پدری
بارها عزم سفر کرده از بهر ظفر — وامدستی بظفر با ظفر از هر سفری
هر دو آئینه میان کرده بجرد اگمان — پیش تو بسته بخدمت بمیان کمری
در مصاف فرع و مشعلهٔ حشر بدید — آنکه آرد ز رزم تو بتوران خبری
هر که بجیب خلاف تو کند دیده فراز — بود تا بقیامت شب او بی سحری
چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان — که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
نیست ممکن که بنفر تو بود هر ملکی — نیست ممکن که چه یاقوت بود هر حجری

دانشت هست و دلبری و جود [illegible]
شاد از تو بفر روشن این جان [illegible]
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان
آن شب مجلس در هر در اگر ماهتی
گرچه می خورده است از مستی بخواب اندر شد است
گر نه گردستی دل ما دی بوصل او نشاط
گر نمودستی فروغ جبهه رخسار خویش
وصف او مستی معنی است [illegible] چون صفدری
پر قلمی آفتاب اندر فلک تنها رود
افسر شاهان ملک سنجر سلجوقیان
گر نام تخت مشوری فرستادی خدای
در فرو بستی فلک از هم وصف [illegible]
بازو شاهین گرسنت او شاهی سوی صید
پیکر پیل است آتش لیکن [illegible]
چون نشنید شاه بر پشتش تو گوئی ابر
در باطراف ممالک نیستی فرمان تو
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو
گر رجعت باز گشتندی ملک باستان
عقل او کلیت گر پدیدی خدای
در زبان از نعمت بهره مندی زمین
از سر پیکان تو و در خنجر ترکان تو
در قبا دستی فروغ تیغ تو رای هند
گر نبودی ناتوان [illegible] مجلست
در به صهبا ماستی طبع او از دریا باز
تا مثال اختران بر آسمان گوئی مگر

پیشتر زین نبود در همه عالم هنری
مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی
هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
از غم هجران چرا امروز ما پرواستی
بزم ما پر مشتری در زهره زهراستی
گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی
آفتاب دیگر است او کاشکی باماستی
آن گهر بخشی که گوئی دست او دریاستی
بر سر منشور نام او ملک طغراستی
قدر او همتای قدر شاه بیهماستی
محفل و منقار شان گوته خضراستی
پیل ازاد بگریزدی گرد صف هیجاستی
خیره شد شیری که اندر جنگش اژدرهاستی
هر طرف را افتی از غارت و شوغاستی
ای لباس کالبد بیهوده سوداستی
کمترین زنده کانت بهمن داراستی
آسمان نخجیر یک جزو زان جزوستی
حنظل او شکرستی خار او خرماستی
قیروان شمشیر گشتی روم مینیاستی
چشم بینش صبا چون چشم بیناستی
در قبول مجلس تو کار خویش آراستی
پیش تخت تو بدستش سلغ و صهباستی
در مکنون تحفه بر تخته و میناستی

تا جهان است تو باشی ملک تا جهان
خفته و مست بیداری که ازما غایب است
گر او پیدا استی از مهربانی یک نشان
ری از او در وصل ما را وعده امروز بود
در خم زلف و گهرهای کلاش روز و شب
لعنت او هستی زبان را چون لعنت صنم
بر فلک نتواندی تنها گذشتن آفتاب
گر ندانستی که جوید هر کس از دریا گهر
ماه اگر هستی از ار بابه مخنوق شاه
دولت عالیش اگر هستی درخت سرفراز
در سرا علای او در خاک پنهان نیستی
چون عرق گیرد تو گوئی سیل از دادستی
ای جهاندار یکه گر خورشید عقلت نیستی
ای آرام جهان از جنبش شمشیر تست
روز کین چون نزد حضرت باختی با دشمنان
کردی گردون کلاب گر قوی بارستی
گر نبودی زنقف خشم تو آتش را نهیب
خلخ و یغما تو داری ور ترا هستی مراد
گر ز دست تیغ تو چین و التی فغفور چین
خسروا معلوم رای تو شد ستی تا کنون
شاعری در فراق مجلست پرورکهن
حاضر آمد تا نماند خاطرش در پیش تو
آسمان مختار بادا تا ترا مولا شود

برکات تو بخدمت سپهر تا جوری
تخت بزم تو بگشاده ز فردوس دری
ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری
عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی
صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی
بازهم امروز ما را وعده فرداستی
مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی
گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالاستی
گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی
بوره دان دست او بر [illegible]
چرخ کیوان زیر چرخ ماه بر بالاستی
بیخ و شاخ او ز جابلقا و جابلساستی
در خم چوگان او گوی سر اعداستی
چون [illegible] تو گوئی باد در صحراستی
روز خلق از ترکی همچون شب یلداستی
در خز بدتی جهان آشفته و شیداستی
صفدر بدی که گفتی هر بدعت غراستی
خواندی اختر مدحت گر بلند آواستی
مسکن آتش اندر آهن و خاراستی
قیروان روم همچون خلخ و یغماستی
در قبول دین تازی دوش و الاستی
گر بعالم چون معزی شاعری والاستی
گر معتمش را بخدمت تازه و برناستی
شعرهای تر که گوئی حله و دیباستی
زانکه گر مختار بودی خود ترا مولاستی

باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم
ترک من دارد شکفته گلستان مشتری
در جهان هرگز نگار آذری گویا نشد
گر بمیدان عارض او لشکر آرائی کند
دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او
گر بکار ساحری کار چشمش بنگرند
کبک گر شاهین جدا ماند نماند در بلا
کردم از عشق او نیک اختری چون یافت
شهریار اعلی دل و صاحبقران کامران
لشکر و مردی و دین و داد با شاهی را
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار
راست گر کار فرماید جهانی را چرخ
امر او گر دوران بار او گردد روا
هست او راحت روح جهان از آفتاب
تن لب باشد عزیزی پای فر نام دار
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی
از ثریا تا ثری گر در هم آسمان [illegible]
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم
گر بصورت بنماید تو هنر را صورتی
کو نماید آتش سوزنده در ذره شکفت
سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو
هر که از در و گهر گنجی نهد در زیر خاک
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی
تا که از نیلوفر گردون برید از خون
تیغ تو چون ذوالفقار حیدری [illegible]
از تو فرمان دادن اندر کار ملک شغل تو

مشتری ابرو و سرو اندر قبای مشتری
در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
در دل عاشق ز عشق او نشیند مشتری
زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
چشم او بره کرد در ساحری از ساحری
در بلا ماند دلم گر زلف او ماند بری
یا بلند خدمت شاه جهان نیک اختری
خسروی عادل از نژاد و پادشاهی گوهری
هر چه دارد هست و تایید الهی برتری
گر فتوح روزگار او را یکایک بشمری
بر سپهر او سپهر تر ز چرخ چنبری
مال او گردد فزون [illegible]
تو بدین معنی جهان را آفتاب دیگری
بر تن دولت سری و بر ملک افسری
داور انوشیروان و ملک اسکندری
چون با یوان بر نشینی و بمیدان بگذری
اندر است اکنون که بخشیدی شادی اندری
در خرد دیگر بریزد تو خرد را پیکری
بس شگفت است این که [illegible] دست او خنجری
کو سکندر کو بیا تا سروران لشکری
مهر آن گنجی بود با اخگر باشد جعفری
حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری
چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری

بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل
این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد
در کمان عنبرین انداز او بر آسمان
ساحری گر زرگری از صورت گوساله کرد
بر دل مسکین من از مشکین زلف او
غمزه غماز او بر جان من لشکر خسته است
داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک
آورد در زیر نگین و رایت و توقیع خویش
دولت او با دنور و رسالت و عالم گلستان
داستان رستم و دستان نماید بر بر
هر که او بندد کمر در خدمت درگاه او
ای بسا رگ بی خداوندی که چون حلاج وار
او همی بر بحر در بر بور خراسان گشت [illegible]
تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون گر
در گرانی عقل پرسد این سخن در رهی
نعره رامشگران باشد ز ماهی تا بماه
خاک باشد هفت کشور پیش خشم همت
آدمی الطبع ز آب و باد و خاک و آذر است
در میان کفر و دین سد تو شمشیر توست
خسروا گنج است از زر سخن گفتار من
سکه از زر سخن گنجی نهم در خاک پاک
داوری بینی با تو گویم حال خویش
روز صید و رزم باد از خون نخجیر و عدو

رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی
در شب از ارغوان صد حلقه انگشتری
شد پری پیدا و شد گویا نگار آذری
آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
گرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری
در صبر بینی شد دلم تیمار او را مشتری
گر بیابد گرد راه او گفتگوی اوری
گنج زای او رایت فغفور و ملک قیصری
گل بود در گلستان از باد نوروز طری
پیش زر دست او بی رنگ و دوران آزری
تا نماید پیش خشمش بندگی در چاکری
عدل فرما و سیاست گستر و دین پروری
تو همی ملک و دین عدل از خراسان گستری
زانکه تو زیب تخت و تاج و دین پیغمبری
عقل سوگند [illegible] هر چه یار افزونتری
چون بنیران باز گردی و بایوان بگذری
با چنین همت سزای صد هزاران کشوری
تو ز نوری و نه آب و خاک و باد و آذری
در توان گویم که در محمود گوید عنصری
کاندر آن گنج است اصل کیمیای شاعری
مهر آن زر با ملکشاهی بود یا سنجری
یا ور خلق جهانی از تو خواهم داوری
در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری
بد سگالت سر بریده چون یهود خیبری
در سپاهان میران طاعت و فرمانبری

دلم چون دهان کرد کوچک نهانی / تنم چون میان کرد نازک میانی
بشیرین زبانی توان برد دل را / دل از دست من برد شیرین زبانی
پریچهره پرنیان پوش یاری / پری را که دیده است در پرنیانی
چو تیر است و من در غمش چون کمانم / شنیدی بفرمان تیری کمانی
بدل بردن او و دل دادن من / خریدم بلای دلی زجانی
چو من مهربانی که دیده است هرگز / شده عاشق روی نامهربانی
ز مدح خداوند من سود کردم / گر از عشق معشوق کردم زیانی
کریمی کرم محتشم تز قرینی / نبوده است در پیش صاحبقرانی
خداوند تخت است و از فر بخشش / توانا شود زور هر ناتوانی
همی دو دهش برتر از عرش بینم / چو عرش است برتر ز هر آسمانی
که دارد چو او در دستور بزرگی / ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
هوای بسیط است جودش همانا / که خالی نه بینم از او هر مکانی
یکی کلک زرین که بر لوح سیمین / بود مشکباری و عنبرفشانی
رونده بود بی روانی تو گوئی / ز دست خداوند دارد روانی
چو مهر است لیکن ندارد زوالی / چو بحر است لیکن ندارد کرانی
تن بدسگالان او را ز محنت / عذابیست در زیر هر استخوانی
بود میهمانش همیشه سعادت / کجا چون سعادت بود میهمانی
توانی که در حق من همت تو / دهد هر زمانی ز دولت نشانی
نه شاهنشهم شاکر نعمت تو / که شکر تو گوید همی خانمانی
توانم شد آن با بحر خرج برین بر / اگر سازم از همت تو زبانی
الا تا گل افشان بود هر بهاری / الا تا زر افشان بود هر خزانی
بروزی ضمان کردی از خلق عالم
دلبری زلف جانان و ستم بر جان کنی
شتری بسیار دیدم کو رشت سیران کند / شبت تو ابلیم همی کرشتری سیران کنی
گرنه چون بو آذر ای نگار آذری / پس چرا آتش همی بر خویشتن زان کنی

ز عشاق آفاق چون من که دارد / تنی چون میانی دلی چون دهانی
نگاری کشی خوش لبی ماه رویی / تنی دلبری دلکشی دلستانی
بالا و رخسار است آن سمنبر / چو سروی که بار آورد گلستانی
نگار من آمد بلای دل من / ندانم که کس خواند از داستانی
منم عاشق و مهربان دلبری را / که تا مهربانی کند هر زمانی
زیان است عشق بتان عاشقان را / نداده است کس عاشقان از زیانی
معین همه مملکت بوالمحاسن / که دارد در سعد فلک تر جهانی
چو تو در هنرمندی و نیکنامی / بزرگی بر او نامدار خاندانی
جهانی است اندر قبائی بهمت / عجب باشد اندر قبائی جهانی
ز دوری که گردون بر در سعادت / رسد هر زمان نزد او کاروانی
دل پاک او قلعه دانش آمد / ز عقل آمد آن قلعه را پاسبانی
نه اخوان دست او جود را کار سازی / نه چون کلک او ملک را قهرمانی
حمیده چو سیری جز او را ندیدم / که پیوسته سرکش بود چون جوانی
از او عقل در فضل کرد استراحی / وز و بخت در جود کرد امتحانی
دهد نعمت خویش و مدحت ستاند / بدین سان که دیده است بازرگانی
سزد میزبان چون معین الممالک / گزو به نه بیند دگر میزبانی
بلند اختر اسرور اکامرانا / نه بینی تو خویشتن کامرانی
من آنم که مدح تو در خاطر من / شکفته است تازه چو بستانی
یقین کردی اکنون باقبال و همت / اگر بود در خاطر من گمانی
بدین سان که احسان و جود تو بینم / ترا گنج قارون نه ارزد زیانی
سخاپرور و شادمان باش و میخور / بهر نوبهاری بهر مهرگانی
بدولت ترا باد از ایزد ضمانی
ارچه موی خویش را زنجیر نوشروان کنی
ز عجز پنهان کن هر هاردت زیر زمین / تو چو هاروتی چرا مر سرو را پنهان کنی
ورنه چون معجز موسی چرا بر دست تو / خویشتن از پی جادو چرا ثعبان کنی

عشق جانان بر خم سازد نقاب از شنبلید / چون تو از عارض نقاب چهره جانان کنی
گاه با پیکان نشکان کار من کبر در بطیع / که زره در پوشی و بکار پیکان کنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق / چون دل من گوی گرد خویشتن چوگان کنی
دی دل آن وقتی بمیدان شرف گردانشوی / کافرین فخر آل مصطفی دیوان کنی
ای مخالف قتش گر پیش او کامی نهی / همچنان باشد که سیمد سجده با باران کنی
ای نگاه در زی که تا پیچه نکونی سخن / ذان سخن را چون سنجی با خرد میزان کنی
بود شهرستان علم مصطفی را در علی / تو ز دولت دیده بر دیوار شهرستان کنی
دست تو بر هرچه مخلوقات باشد بگذرد / گر ز رای بخت خود را دست بر دیوان کنی
در بقای اسمی دولت یکی نامه تو شنت / تا نظام دین پیمبر را دعنوان کنی
مشتری را گر نظر باشد بسوی دشمنت / خانه خرچنگ را بر مشتری زندان کنی
هر که کین تو بجوید گرچه باشد کافری / دعوت موسی کنی تا کفر او ایمان کنی
حاتم طائی بعمر خویشتن هرگز ندید / آنچه در یکماه تو مر سوم یک جهان کنی
گوش تو نشنید هرگز بانگ سؤال سائلی / زانکه تو پیش از سؤال او همی احسان کنی
دست تو ابری است پر باران و طبع تو صدف / تو صدف را در همی ز قطره باران کنی
وارث پیغمبری در خاندان هاشمی / آدم تا تو مرا با حشمت احسان کنی
زین قصیده شاد گرد جان تا دمی که گفت / ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی
چهر امیران بخدمت بر بساط مجلسست
شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی
گر جشن مهرگانست هر روز پس چه باشد / از عدل تست ما را هر روز مهرگانی
فر تو هست گوئی در هر سری چو چشمی / مهر تو هست گوئی در هر تنی چو جانی
ای اختیار دولت عدل تو کوتوانی / دی در درای شاهی تیغ تو پاسبانی
بحکم تو نغز شیری بمرغزاری / بی امر تو نه زد مرغی ز آشیانی
در مصر کس نه بیند خصمی بدسگالی / در روم کس نه بیند دونی بدگمانی
هر نصرتی و فتحی گر تو شود مهیا / در چشم بدسگالت تیری است با نشانی
از خدمت تو بود است آیاه شکران را / هرگز نبوده کس را بر خدمتت زیانی

مشک من کافور گردد گر بر من چنین شود / چون تو خیرواری کافور مشک افشان کنی
که گره گیری و بر طرف قمر بازی کنی / که کمر بندی و بر برگ سمن جولان کنی
ای فضایل بهره برده و برازمیدان عشق / تا بمیدان شرف گوی دلم گردان کنی
سید سادات خجسته رشید ربیان بو الحسن / گر شرف شاید که دیوان بر بخشیدن جان کنی
وی جلوه‌ای دروش گر پیش او کامی نهی / همچنان باشد که سیمد کعبه را ویران کنی
تا تو در فرمان عقلی عقل در فرمان تست / هرچه گویند آن کند با هرچه گویند آن کنی
با بخاشی هم تو پیمان چو کرد اندر حلش / تو بیک پیغام با قیصر همان پیمان کنی
دولت از بهر تو شاد در دانشمت بانشت / تا همه روی زمین را زیر شادروان کنی
شاه عالم جنبالفردوس عالی هرکه دلخ / تا تو در فردوس عدل خویش را رضوان کنی
بر چشم دشمنی بر جرم کیوان بنگری / آنچه کیوان کرد با مردم تو با کیوان کنی
وانکه مهر تو نخواهد گرچه باشد مؤمنی / لا تذر هی را بخوانی رحمتی طوفان کنی
زان همی خواهد چرخ معنی تو تو شد فلک / تا بر این عدل و بر آن جود و کرم تاوان کنی
از هر آن شاعر که استبانی بباض مدح کش / دست او بیضا چو دست موسی عمران کنی
هر کجا باران بود در کم نباید در صدف / شاعری را باید این معنی همی آسان کنی
زین قصیده شاد گرد جان تا دمی که گفت / خدمتی باشد که اندر حضرت سلطان کنی
تا بگردد آسمان سامان بود احوال تو / تا بهم احوال بد خواهانت بسامان کنی
تا به آثار کمالت جمله را نقصان کنی
ز خرمی و شادی آورد کاروانی
دیدار تست شاها روشن چو آفتابی / ایوان تست عالی شاها چو آسمانی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری / گیتی چو تو نه بیند بر خلق مهربانی
آن کیست کو بشاهی با تو کند کمینی / وان کیست کو بمردی با تو کند کمانی
گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی / در قوم روم یابند از تیر تو نشانی
از درگه تو غلامی در حاصلت سپاهی / از لشکرت سواری وز دشمنت جهانی
هر کس که کشیده است از خط طاعت تو / صد اژدر هش درآرد زیر هر استخوانی
اجرام آسمان را گشتست همت تو / فرخنده راز داری پیروز ترجمانی

شاها خدایگانا از گفتن مدیحت / پر عنبر است مشک و گوهر پیش تو هر دهانی
تا شکفیده گردد عالم بهر بهاری / تا پژمریده گردد گیتی بهر خزانی
باری چنین که هستی شایسته نیکخواهی / بادی چنانکه بودی بایسته کامرانی
هست گوئی بحکم بار خدای

آفتابی که دید در گیتی / سر نهاده کلاه و بسته قبای
سید خسروان ملک سلطان / شاه پیکار بند کارگشای
هر کز آن آینه بخیزد زنگ / کس نگوید که آینه بزدای
ز آهن تیغ شاه گوید آه / ز آتش خشم شاه گوید وای
میهمانان و نیز بابان را / دیده باید و شنیده در همه جای
دیده یا شنیده هرگز / ای جهان دیده زمین پیمای
آنکه از مدحش درست شدست / قول صاحب حدیث و صاحب رای
بگشاید بقصد خانه خان / بستاند بقهر رایت رای
با معادات تو که ساید دست / با مباهات تو که یارد پای
شاد باش ای بزرگوار ملک / شاه باش ای بزرگ بار خدای
هوش تو سوی شادی و رامش
ای جسته جفاکاری خسته وفاداری

آشفته‌ام از عشقت بیهوده چه سگی / آزرده‌ام از هجرت بیهوده چه آزاری
ماه دو جهان نفایم از صنعت بار ایزد / من سیم همی بارم تو مشک همی باری
گفتار تو پنداری دارد صفت رد بت / دارد لب از خوبیت کردار تو پنداری
من خشک تو را آخر آرام دل انگارم / تو صلح مرا آخر بیمار دل انگاری
یکبارگی از عاشق دوری بنواختن / لیکن نتوان کردن باید و بسته هر سوی
شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر / شاهی که زخنجر آن بسته بهر جای
شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن / شد کار مسلمانان از دولت او کاری
غم همه مکاران زو شد چو تن بیجان / روز همه غداران زو شد چو شب تاری
تا ملک جهان باشد بادا ملک عادل
آسوده بکو خواهش در نعمت و آسانی

از فر دولت تو شگفت اگر بیارد / عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی
شکفته باد شاها بزم تو تا قیامت / خرم چو لاله زاری زیبا چو بوستانی
تا هست تخت و دولت هرگز ز کار بادت / تخت از تو دوری دولت ز تو زمانی
آفتاب اندر این خجسته سرای

سایه ایزد است شاه جهان / آفتابی که هست ملک آرای
شهریاری که رای روشن او / چون یکی آینه است عدل نمای
خشم و تیغ شه خدای پرست / گر نه بیند حسود یاوه درای
مختصر چند بیت خواهم گفت / اندر این بزمگاه روح فزای
میهمان چون خدایگان جهان / میزبان چون قوام دین خدای
آن وزیری که دولت از کف / هم همی بخشش و هم همی بخشای
نه عجب گر بفر دولت شاه / این مبارک وزیر عالی رای
دیر زی ای شهنشه عالم / ای ولی پرور و عدو فرسای
تا که اندر لغت همی خوانند / ماه را بر زبان ترکی آی
تا بماند جهان تو نیز بمان / تا بپاید زمین تو نیز بپای
گوش تو سوی چنگ و بربط و نای
بنمای وفاداری بگذار جفاکاری

سیم است مرا در چشم از حسرت غم خوردن / مشکست ترا در زلف از کژی و غداری
ای روی تو با خوبی دی خوی تو با تلخی / کردار چنین داری گفتار چنان داری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت / در هجر تو ای کودک تا چند زنم خواری
جویم بتو نزدیکی در حضرت و در خلوت / جوئی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید / در خدمت سلطان هست از بخت مرا یاری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را / آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
هر کس که بدش خواهد مقهور شود والله / از آفت بدبختی و ز محنت بیماری
حکمی است روان او را در انجمن آن جهان / با او نتوان کردن مکاری و غداری
خورشید جهان داران تخت جهانداری
فرسوده بیاندیشش در سختی و دشواری

چو تو ننهاده

چو تو ندید و نبیند زمانه سلطانی / چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
هر آنکسی که پرستد بجز تو شاهی را / همی پرستد جز کردگار یزدانی
مرا ز رکن نباید که شد مسخر تو / عراق و رومی با شامی و خراسانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا اهل / بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
اگر بروم بروز نه تو قیصر روم / صلیب و بت بزد کلیجه هیچ رهبانی
عجایب پسر دولت تو زان بیش است / که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
اگر چه ایزد در سنگ کرد ز آهن سنگ / بدولت تو همه نعمتی و احسانی
نثار کردی بی نعمت و دریغی نیست / دگر بدی بدل هر یکی دگر جانی
خدای حافظ تو باد و آن فرزندان / ز عمر بر سر تو هر زمان گل افشانی
تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد
زمین عاد و ثنا و جبرئیل امین

رسد هر ساعت از دولت نشانی / پیام آید ز گردون هر زمانی
دلیری شهرگیری شهربندی / شهی کشوردهی کشورستانی
نه جز در طاعتش پرورده عقلی / نه جز در خدمتش آسوده جانی
بگرد ار یکی قلعه است عالم / بر آن قلعه ز تیغش پاسبانی
خداوندا اگر مدحت نبودی / نبودی در جهان بسته میانی
ز دست خویش نالد روزگارش / چه بدعهدی کند نامهربانی
شود حقا مسخر با هزیمت / اگر زدش فرستی پهلوانی
در امینی اگر دستور باشد / بدستوری بگویم داستانی
بهر راهی فرستادست لشکر / که تا ایمن بود هر کاروانی
همی بینم کنون ای شاه عادل / بهر شهری ترا نوشین روانی
اگر فرمان دهی جان برفشاند / چنین باید ولی هر میزبانی
نشاط و فرمانت باد و دولت / که چون دولت نباشد قهرمانی
تیره شد ماه خرد در آسمان مشتری
راست پنداری که جنبانشد زمین از زلزله

فلک نیارد دیگر چو تو خداوندی / جهان نبیند چون تو دگر جهانبانی
بغرب بنده فرمان تست هر ملکی / بشرق تابع فرمان تست هر خانی
فرود همت تو باشد ار فرود آرد / بجای هر شهری کردگار کیهانی
خدای عالم از اسرار آسمان داند / که بر زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
اگر نشان تو بجا ندارد تو بر دو سوی چین / بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی
سر انبا شده بر پیش تخت عالی تو / چنین درخت و چنین مجلسی و بستانی
از این بزرگترش نعمتی نداد خدا / که او دهی ز الحقیقه چون تو مهمانی
ز نیک عهدی تو بر تو هیچ تا دون نیست / ز نیک نامی و بخشش هیچ تاوانی
مباد هرگز در مجلس تو اندهی / مباد هرگز در دولت تو نقصانی
بردن ز خشمت و فرمانت هیچ فرمانی
که جز ثنا نبود طاعت ثناخوانی

که چون سلطان معز الدین ملکشاه / نباشد در جهان صاحب قرانی
جهان آرای او چون آفتابی / زمین آرای تخت او چون آسمانی
بتن بر هر که خواهد کامکاری / بدل بر هر چه خواهد کامرانی
جهانی را همی ماند سپاهش / عجب باشد جهانی در جهانی
کمان تو ز بهر خلق نیک است / چرا خصم تو بر دار کمانی
اگر خصم تو با تیر و کمان است / شد است از بیم تیرت چون کمانی
تو آن شاهی که از انصاف و عدلت / جهان گشته است همچون بوستانی
شنیدستم که نوشروان بمرده است / ز عدل خویش هر جایی نشانی
بعدل و راستی کرده است هر جای / روان بازار هر بازارگانی
یکی زان نامداران میر دادست / که او را چون تو باشد میهمانی
همیشه تا بود فصل بهاران / همیشه تا بود فصل خزانی
ترا هر روز نوروزی و عیدی / ترا هر ساعتی نو مهرگانی
خشک شد سرو سهی در بوستان سروری
پاره شد از خشم او باره اسکندری

گر ندیدی چاه در شه گر ز روز مکیاعت شاه
در نشیب افتد ز بالا آفتاب خاوری
بامداد از دولت و نیک اختری تا نی بود
چاشتگه فانی شود در محنت و شوم اختری

مردمان گفتند سعد آید ز گردون قسم خلق
چون قران سازد بجی اندر زحل با مشتری
قسم فخر الملک نحس آمد کنون پیش از قران
سعد دیوان رفت سوی آن سپهر چنبری

باغ دولت را مظفر بود سعد سرفراز
هر که دیدی غره دیدار او گفتی وی
تا که او در شهر مرده شد بسیار گل تر مرده شد
در چمن پژمرده گردد دل کجا ماند تری

گر چه او فرتوت بالش گشت عمرش مختصر
در چه کامل بود عقلش گشت عمرش سرسری
چون نگین در حلقهٔ انگشتری شایسته بود
از چه شد گیتی برو چون حلقهٔ انگشتری

از زمین آکنده زرت گوهری با قیمت است
قدر آن گوهر بدان بار او مکن بدگوهری
زینهار از طبع و نور کرمی بگسلی
زینهار از روی و نقش نگاری بستری

گر بپای خویش بسیاری بپر دست او تو را
تو مکر او را بپای خویش هرگز نسپری
این سخن با تو محال است و بهر رنگ است
تو بگوهر نفس فرسانی ز صورت بر دری

ایلیرنی گر وجود او غلام داری دور
هر چه از نکید در آیی از دیجور بر آن بری
گر تو ما را دوستی با فت است این دوستی
در تو ما را مادری پر حسرت است این دلبری

ای سپهر بیوفا یاری اگر دانی مکر
بر شکفتی هر زمانی بر مثال دیگری
عالمی از شیا در شری ندا جستی
کس نخورده است عجب این طرفه زیر ساغری

ای نظام الدین تهی سنجی خدا هم که یکبار دگر
چشم بگشایی و در کار خلائق بنگری
ای شهید ابن شهید روز تو تا آخر شد
نهایت آن آمنی از شهریار و لشکری

بر در ربیع تو خروش است و گریان باب تو
گاه آن آمد که گویم کم خروش و کم گری
بکران خوش را و حیک نجشانی همی
از طپانچه کرده روی ال گون نیلوفری

گشت سر او اندر فراق تو خمیده چون کمان
خوشهٔ سنبل برید و بر رمه مشتری
عیتی پیدا ندانم تا کجا داری نشست
امین و ساکن بجان با خفته اندر بستری

یا بحاجت یا نماز و روزه پیش ایزدی
یا بحذبه پیش تخت شاه شرق بنگری
یا بدیوان با بزرگان شغلها سازی همی
یا به ایوان با ندیمان جفت جام و ساغری

این سعادت باد یارت کز قضای ایزدی
کشته با حضرت چو سلطان تا ابوت اندری
تو ملک بودی و دیوی شخص تو مجروح کرد
تا ز چشم آدمی پنهان شدی همچون پری

زان سپس کز دست شیران جان جز ری بری
کی جهان بدرم که از دست سگی شربت خوری
روز عاشورا زاری کشته گشتی چون حسین
زان شهادت با حسین اندر سعادت همسری

صدر عالم بودی هرگز ندانستم که تو
صدر بگذاری و از عالم برون بیگذری
شاه شرق ار پدر بودی کجا رفتی کنون
گر بکشتی چاره در لشکرش کشتی بری

گر چه از سوز تو در ما چو روز محشر است
شاه شرق از شفاعت خواه روز محشری
گر بهوا نبوی خلقت بود شکنبین شصت سال
شد زمین از بوی خلقت تا قیامت عنبری

از کنار صفهٔ زرین اگر غایب شدی
باید در خلد رضوان کرسی کوثری
تا منوّر قدرت پر نور پر ریحان بود
من ندانم که با هول نکیر و منکری

سیرت والا تو در هشت بهشت ظاهر است
گر تو پنهان گشته در خاک چارم کشوری
خالقی کاندر فراقت کرد گریان چشم ما
داور حق است و با او نیست ما را داوری

صبر باد در فراق تو شه آفاق را
تا پاید در صبوری پایهٔ پیغمبری
نیک بختی باد و نیکو سیرتی نسل تو را
زانکه کارت نیک عهدی بود و نیکو محضری

تا فراق تو دل و جان معزّی خسته کرد
از دریغ و حسرت تو توبه کرد از شاعری

نگارا ماه گردونی سوار سرو بستانی
دل از دست غم رشان چو ماه و سرو بستانی

اگر گردون نبود بکوه طلعت ماه گردونی
دگر بستان نبود خوب ... لبتانی
مشک اندر زنجیری
بدان مژگان تنگ ... الگو دکانی

چو در مجلس قدح گیری بها رعالم افروزی
چو با عاشق سخن گویی نگار شکر افشانی
زجان عاشق بدل بهر آتش انگیزی
هر آنگاهی که بنشینی و زلف خویش بفشانی

دو چشم من همی یاقوت ریزد از آن بارد
که چون یاقوت لب داری بپرور زندانی
رخ خم زرین همی دار در زنخدان و بناگوشت
که هم سیمین بنا گوشی و هم سیمین زنخدانی

هم از دیدار او شادم هم از هجران او غمگین
که یار دیر دیداری و ماه زود هجرانی
دلم بردی تو ای لبرو و جان غرنانی
دریغم باید از تو که معشوقی و جانانی

برنیانی

زیبایی و دلبری دان تو او را در زینت از هر کس
مکر ار زند مهر معین الملک سلطانی
خداوند ولینعمت محمد معز دولت
که از اعجاز و اقبالش همی نازد مسلمانی

خراو در ملک شاهنشه که او را در دهر فرزندی
خراو در دین پیغمبر که در فرزند ارزانی
بدولت ثانی آیین است سلطان دین
بجود و بنده پروردن ندارد در جهان ثانی

خداوندا دولت باکست جان بستان ابجون دل
بدل گویی همه دینی بتن گویی همه جانی
فریدون و سلیمان قوی بود اختر طالع
باختر چون فریدونی بطالع چون سلیمانی

تو از دیگر شاهنشاه هم قدرت و هم قیمت
تقدر نسان عینی تو بقیمت عین انسانی
عراق از تو سر افراز که خورشید عراقی تو
خراسان از تو می نازد که تو فخر خراسانی

زهر آنکه تعویذی کنی گردان سپاهان
همی با خون پلنگ و شیران نیستانی
ز رکان در اقبال همی عیسی همه دعوی
تو در اقبال بی دعوی همه معنی و برهانی

ز بس گردارها معنی که هر ساعت پدید آید
جهانی را همی مانی که در شهر سپاهانی
سخا از لب دادی سخن را قیمت افزودی
خداوند سخاوری و زیر مند سخندانی

تو را عادت که بر بخشیدن ...
نه دریایی نه خورشیدی و هم اینی و هم آنی
همایون همتی آری عالی دولتی داری
بدان فرق عیوقی بدان برج کیوانی

بباغ روضه فردوس بینم ملک شاهنشه
بباغ روضه فردوس جان و بدان جنت رضوانی
زهر نام داشتن باید نامه را عنوان
کفایت پنهان نامه است و تو آن نامه را عنوانی

یکی از بیکران اندر جمال ...
موافق را تو بی رحمت مخالف را تو طوفانی
بدان بذلیان تو شستند زر خاک چون قارون
تو در تعات پیروزی چو موسی ابن عمرانی

ز تو در دست و در دامان ...
مر ایشان را بسر در دری ... حمله در دانی
غلامان تو را بینم بجود حاتم و نعمان
خطا باشد تو را گفتن که چون حاتم و نعمانی

خداوندا قوت را یکی قوّی انوری
بدان فتحی که بنمودی جمال و تاج فقیانی
اگر صورت بود هرگز وجود جود و احسان را
تو را گوید خداوند که نقش جود و احسانی

ز بو بکر قهستانی همی آورد هر کس
که بحر قرخی را او به بعمت داشت ارزانی
ز بس نعمت که فرمودی و بخشیدی معزی را
بخاک اندر فکندی نام بوبکر قهستانی

بیک جودی که بنمودی ... شاعر مخلص
چو سیم نقره از خارا برون آمد زتالانی
ز بهر شاعران گوی اندر رفتی و بخریدی
قدم بر داشتی شاید مخور هرگز پشیمانی

ز بر پائی تو را فرد ... آفرین باشد
هر آن چیزی که گردستی تو با فرزند ربانی
همیشه تا بود پیدا الحکم ایزد داور
وجود علوی و سفلی نبات انس و جانی

تو را خواهم که جاویدان بکام دوستان باشی
مراد دل همی یابی و کام دل همی رانی
ندیمان را عطای خویش هر روزی همی بخشی
ز کان اخوان خویش هر ساعت همی خوانی

تن آسانی و پیروزی و شادی بر تو ارزانید
بقا بادت به پیروزی و شادی و تن آسانی

چون سخن گوید یابم ز دهانش خبری
چون کمر بندد بینم ز میانش اثری

زان بنامم حیزی تا که بخوید سخنی
زین نیم اثری تا که نبند دگری
هست بوسه چو شیرین شکری از لب او
هست هر قطره از این دیده چو زرین گهری

کس بگوهر نخرد دیگر چه عزیز است بخر
من بگوهر نخرم گر بفروشد بخری
نشوم بر دگری فتنه که دل بسته مرا
وزانکه دلم برد بجویم دگری

دل یکی بود مرا او فتنه شدم بر یک تن
دگری باید تا فتنه شوم بر دگری
کی ز سیم و دل بار زنگ جلا کرد مرا
آنکه چون سنگدلی دارد و چون سیم بری

در هجر بیت بپاکی بر او سیم تنی
بر زمین بیت نسختی چو دل ادر حجری
من و او هر دو دل و دیده همی باریم
رایگان دادم دل و کردم خطری

دل من برد با فسون و ندانستم من
که با فسون ز من برد دل افسانه گری
دوش برده است با فسون دلم و این برگ است
که از فسوس امروز ندارم خبری

هم خبر یابم و هم باز ستانم دل از او
گر کند سید احرار بکارم نظری
عمدهٔ ملک خراسان شرف دین نبی
مایهٔ حمد محمد ... نام وری

پس فضل گرامی که به اصل کرم
ازجهاندار شریعت سوی هر کشوری
هست نامش زحز در همه عالم مثلی
هست زیرش زنیز در همه گیتی ثمری

بیت کس را بکمال خرد و خردی
بیت کس را بجمال هنر و بهنری
هنری را چو خصال ... پسران بر شمرند
نبود بهتر از او هیچ پدر را پسری

مشتری را چو حدیث پدران یاد کنند بنود بهتر از او هیچ پسر را پدری
قلمش گر چو ضرر است بپیوند بدی نیک بنیت چشم قلمش از ضرری ضرری
هر که در ضعف دل و قوت خشمش نگرد کاملی بیند گرد آمده در مختصری
طرفه تر است که از لجه دریا همه روز بر بمن کت بهمی بار در شکین شکری
من بدریا کف او را بچه تشبیه کنم گر بود دریا در پیش کف او شمری
ای دلیری که بهر کار که تو عزم کنی عزم تو همچو قضا خنده بر هر قدری
بتو از تیر حوادث ز سلاح هیچ گزند تا بود پیش تو از عصمت ایزد سپری
حلم چون کوه تو بخشاید صد چشمه عفو هر کجا آتش خشم تو بر آید شرری
مالها یکه بصد سال فلک جمع کند پیش یک روزه سخای تو ندارد خطری
جهت باید که بود رای تو را بیت شاه تا خرد را سفرش خیزد و کلی هنری
مدد ایزد و نصرت بود آن دولت را کاندر آن دولت باشد چو تو نیک اختری
آن سلف زنده بود کو چو تو دارد خلفی وان شجر تازه بود کو چو تو دارد ثمری
دیده دیدار تو را فضل نهد بر خورشید وانکه گوید نه چنین است بود خیره سری
زانکه از دیدن خورشید بصر خیره شود نشود خیره ز دیدار تو هرگز بصری
رمضان شد چو غریبان ز بر ما به سفر الیست فرخ شدن و بیت سالک سفری
شد رخش بود بهنگام که از آمدنش خشک شد هر دهنی تافته شد هر جگری
تو بنه ماه چو بحکمی شاخ بر افراشته بود خرد و بشکست چو شوال ز روز دگری
بنیم اندر دل احرار دگر گون طربی بنیم اندر سر عشاق دگر سان سطری
شب و روز کنون باده کش با لاله انکه در شام و سحر بکشیدی قدری
بدل آب کنون باده ستان هر شامی بدل طبل کنون خنک شنو هر سحری
ساقیان چون قمر انند و چو زر است شراب تابان از باده ز هر کف هر قمری
چه سپاران مدیح تو مباهات کنم طبع انگیزد در لفظ ز معنی حری
چون سر از لفظ ز کی معنی خوب خاطرم زود فراز آرد زان خوب تری
بر لب جوی در خشت ز مدح تو دلم که برارزد هیب بحر شکر تو برگ دری
هر کجا نثر کنم مدح تو چون آب روان باد دولت بسعادت بر تو چون کمری
تا که در دل هر سال ز تاریخ عرب خرم و محرم شود پیش رو هر صفری
در همه وقت ظفر پیش رو فتح تو باد سوی غربت ز سفر باد رسیده سفری
عید تو فرخ و صوم تو پذیرفته خدای بر تو گشاده ز شادی مه شوال دری
دولت و حشمت و اندازه عمر تو چنانک در شمارش نرسد وهم ستاره شمری

مخوان فسانهٔ افراسیاب تورانی مگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو سلطان بگفت گیتی گوی که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
معز دین خدا و خدایگان جهان که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که همت او را دل سکندری آمد دولت سلیمانی
شهی که برد ز غزنی بیک زمان بگرفت همه ولایت شاهان زاولستانی
ز دست شاه غزنین خان کستان نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
به هر سرای که اندر آیش بود منصور زهی سعادت و تایید فریزدانی
غبار موکب او بر سمی بر بد ماز بر آسمان بلند اختران نورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان زمین بیافرید چو روحانی و چو جسمانی
همال او دگری در کمال عقل و هنر نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
کجا سعادت و اقبال او پدید آید شود جلالت و فر ملوک پنهانی
چو آفتاب درخشان شود بچرخ بلند مه چهارده را کی بود درخشانی
نقاب دوست نشاط دل مسلمانان که روشن است بدو دیده مسلمانی
بر آن زمین که رسد باد عدل او نفسش ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
سپرد زیر قدم تخت درگاه محمودی گرفت زیر علم ملک و آل سامانی
عراق از فرع است انس زینب و بیت او سوی عراق کشد لشکر خراسانی
نماند در که فغفور چین و قیصر روم کنند بر در او حاجبی و دربانی
ایا مدیح تو سرمایه سخن دانان دیا فتوح تو پیرایه سخندانی
کدام شاه سر از خط کشید از کین تو حب که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی

نهال کین تو در هر دلی که کشته شود تعاقب بدهد بار حزن پشیمانی
دلیل نصرت تو بر شکستن سر مصاف امیر وادی غرچی و مشترخانی
سنان نیزهٔ تو روز رزم گردن ان ز خون چشم بد اندیش چشمه و خوانی
هر آن نفر که تو را بنده و رهی نشدند ز زیر بند تو بندی شدند و زندانی
بضرب تیغ یکی نیمه بستدی جهان بفر بخت دگر نیمه نیز بستانی
جهان سایه کنی بر عدوی چوگان پشت بر آن نگار و شرنگ صبح پیشانی
هر انجمنی که سر از حکم تو بگرداند ز آب دیده او آسیاست گردانی
شکار کردن و بزم است و رزم کار شهان تو آن شهی که بیکر و ز هر سه بتوانی
ز ملک پادشهی است سنگ را انجمنی بجای او دگری را ملک نشانی
اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات توان یکی که تو را نیست در جهان ثانی
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو لبان عالم باقیست عالم فانی
چنانکه بود ز کیتیت کشفته جهان علاو شکفته بود چو بهار آبادانی
کنون چنانکه ز فهرست شکفت جان و دلی شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی
چو آسمان زمین جامه بهاری داد هوا از و بستد جامه زمستانی
جمال خویش چمن را العارت دادند بتان خلخی و لعبتان کاشانی
زنند نعره همی کبک و فاخته هر شب ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی که در عقیق یمانی است در عمانی
همی چو در چمن و باغ پر گل و ریحان بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
رعد کذشته همی ابر گوهر افشاند مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
ز بهر جود تو در آب و سنگ صنع خدای نهاد لؤلؤ بحری و گوهر کانی
قرین هر کرمت نعمتی است قارونی ز بر هر سخنت حکمتی است لقمانی
بخاکپای حکیمان تو سر افرازد اگر ز خاک بر آید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بجان نیاکرست دعا گر است تو را روح بنده ربانی
همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی
چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ چرا بدو نرسید است مال دیوانی
همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن که در زمانه نسازد چنین بنا بانی
اگر بنا ها ویران شود از بهار بنای فتح تو ایمن بود ز ویرانی
اگر بماند تا جاودان کسی بجهان تو آن کس است که تا جاودان همی مانی
بزم جانه لهو و طرب همی نوشی برزم نامه فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی کشی و مملکت همی گیری جهان بمی خوری و کام دل همی رانی
چهار چیز بگیتی نصیب عمر تو باد خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
ز ملک و دولت و شاهی تو باش برخوردار که برتر از همه شاهان تو دست ارزانی

ایا شهریار یکه صاحب قرانی ز جد و پدر یاد کار جهانی
ملکشاه و الب ارسلان را تو فخری که پیش از ملکشاه و الب ارسلانی
خداوند روی زمینی و لیکن بهمت زیادت ز هفت آسمانی
جهانبان از آنی که بخت جوانت فراوان هنر داد گاه جوانی
از آن هر هنر پادشاه زمینی وزان هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت دگر عدل و انصاف نوشیروانی
چو تو بهتری زین چندین هنرها همی زیبدت نام صاحبقرانی
تو آن مملکت را کجا نی نداری فلک مملکت کی دهد رایگانی
فزون است اوصاف شهنامه تو ز اخبار شهنامه باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق که تو در دو چشم خلایق عیانی
دروغ است لختی ز اخبار پیشین چنین است فرزانگان را گمانی
هر انکس که اخبار فتح تو خوانند دهد خلق را از درستی نشانی
از آن پس که پیلان ز زاولستان را گرفتی بشمشیر هندوستانی
گشادی عراقین و شام و عرب را باسیب پیلان زاولستانی
از این گشت مشهور نام و نشانت بگیتی ستانی و سلطان نشانی.

باتش همی آب را برکاری
هزار از رسم تو خیزد معالی
نه جز عیب چیز نیست کان تو نداری
چه در رزم جامی بجز بی بدستت
چو نعمت ز جود تو دارد موفق
نماند بتو هیچکس در زمانه
از آن می که آب حیاتست گویی
ز اسر تو شاهان نشسته بشادی
ز خون عدو لاله گون روی تیغت

وز آهن همی برق پران جهانی
سخن را ز نام تو خیزد معانی
نه جز عیب چیز نیست کان تو ندانی
ز دست سخا زر و گوهر فشانی
پل بر سپهالست و تو نیز بانی
سزد گر تو اندر زمانه بمانی
ترا باد تا جاودان زندگانی

چو تو ابر دستی و آتش حسامی
یکی بیت نغز است مر رودکی را
چه در رزم تیری برای نشجست
خیالست معلوم خلق جهان را
بلی بر زبان همه عالمی تو
همی تا ز آب حیات آدمی را
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم

چو تو برق تیری و آتش کمانی
که اندر جهان تو سزاوار آنی
ز خون بر در و دشت جیحون کنی را
که نزد موفق مگر مهیانی
که سلطان بخشنده مهربانی
بود در جهان زندگی جاودانی
نشسته به پیروزی و کامرانی
ز دست تو جانان نشسته بجانی
ز خون رزان روی تو ارغوانی

الخداوند بحیر تاج دین پیغمبر توئی
دولت جمشید و اسکندر بشاهان داد چرخ
از تو جویند اهل دولت مهتری و بهتری
گر چه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان
نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری
دوستان خویش را سازنده چون آب آتش
هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر
گر بعقبا چشمه کوثر نشان رحمتست
خرم و شادی ز عمر و بخت و از ایام خویش
در قرو در گیوان شعارش گرفت از نور رفت
فال بخت و اختر تو در جهان تابنده باد

شاه عالم را و شاق و شاه را باد او توئی
آفتاب دولت جمشید و اسکندر توئی
کز خداوندان دولت مهتر و بهتر توئی
از جلال و قدر با نجم فلک همبر توئی
آنکه بر روی زمین فرمان ده و داور توئی
دشمنان خویش را سوزنده چون آذر توئی
مر قضا را صحبت با صدیق اکبر توئی
پس بلی بنیاد بر کنار چشمه کوثر توئی
شاد و خرم همچنین امروز تا محشر توئی
کز شرف از مهر و دیوان سر دفتر توئی

نازش سلطان محمد در عراق از نام تست
این دو چیز ار که آرام دل و جان تو اند
ملک چون پیرایه و دین مایه حسن اوست
تهمتی ای کز این عالم حشمت ایزد است
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود
گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب توئی
کار تو تسبیح و استغفار در ورد و نماز
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت
روز و شب کار سغری آفرین و مدح تست
ملک در این جاودان از رای تو پاینده باد

در خراسان نازش ملک ملک بحر توئی
در صلاح دولت و ملت نصیحت گر توئی
دلبران پیرایه و یا قوت آن افسر توئی
اندر این عالم بهمت عالم دیگر توئی
در همه کاری پناه دولت و لشکر توئی
در صدف شهر یاری اندرو گوهر توئی
راست گویی در دعای عیسی پیغمبر توئی
حق داد چون بود و الحق اکنون حق را در توئی
کافرین و مدح را شایسته و در خور توئی
آنکه عالی رای و ملک آرای و دین پرور توئی
زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توئی

فی الترجیع

ترک من گل نقاب از سنبل پر تاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بی رنگ کرد
فتنه را پیش گل خودروی پیش کرد
چون لب او صافی و لب عناب و بخت سر چرا
تا چو آتش کرد رخسار و چو آب از بس گریست

تا ز لعل عنبرین او مرا در تاب کرد
سایبان از مشک کرد و پرده از سنجاب کرد
سوختم خون دل من بیکرده عناب کرد
بستر و بالین من را آتش و پر آب کرد

دیده در بحار و شکناب ز می خوشی
تا بلحظه که بنمود آن شکر عناب رنگ
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب
چون خیال چشم پر خوابش بخشم من رسید

لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
سینه چون بحار در الفین همچو شکناب کرد
شکر و عناب در بازار شکر عناب کرد
در ره هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
چشم پر خوابش همی چشمان من پر آب کرد

صورت او پیش دل محراب کرد
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند
گر ببیند روی چون ماه پری زرارکان
بامدادان لعبت خویش لب از بوی خویش
از لب شیرین او هر که بخواهم بوسه
گر ملک بر آسمان و عرش یابد بوی او

نقطه باکوئی ز عنبر بر گل و نسرین زند
طعنه بر شوشتر و بغداد و قسطنطین زند
چون کلاله پارسی بر زلف مشک آگین زند
بر فروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
آسمان کله بندد عرش را آذین زند
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

چون ز شرم و خویشتن داری بهم بر هم زند لب
در هند و چین فرستد نسخه از روی خویش
راست پنداری بدست خویش
بر امید دیدن محل حسن خویش و عشق من
بر امید آنکه او همچو مرغان پر و بال
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را
از عقیق لعل گوئی قفل بر پروین زند
آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند
آب گوهر بر گشد بر روی حور العین زند
عار دارد ز آنکه لاف از خسرو شیرین زند
گرد لشکر گاه و درگاه معین الدین زند

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا
راست گفتی از نوا در دم من صبح فتاد
رنگ رخسار و لب او چون گل و چون لاله بود
بر لب او چون مزاجم سرد بود از باد سرد
گر چه وصل او مرا هنگام صبح آمد بسر

تا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا
یا بکف ناگاه دری شاهوار آمد مرا
فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا
از دو یاقوتش بس شکر یادگار آمد مرا
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

از پس پیغام نزدیک من آمد یار من
موی و روی او ز مشک و سیم و زر یاقوت بود
از گل و از لاله او اندر آن ساعت بچشم
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار
چون جهان با دخلد اندر باد و صد جام
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

باز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
هر سه را زهر و وصال او بکار آمد مرا
خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
کاندرین شادی ز یار و وصل یار آمد مرا
بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آنکه بخت او علم بر گنبد گردون کشید
بر لب دریای اقبالش گهر جوید همی
آنچنان کشت ظلمت در دولت او مگر
در حسود او کشید آخر کمان دشمنی
خلق چون یعقوب در عدلش چو یابس یوسفست

دانکه رای او قلم بر طالع میمون کشید
پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید
کلک او از آنچنان لؤلؤ مکنون کشید
همچو لیلی کو کمان قهر بر مجنون کشید
بوی او زنبت اخوان جمله بیرون کشید
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

کنجهانی کز سعادت یافت هر شب آسمان
گر کشید اسکندر از ظلمت همی یاقوت سرخ
آنکه بر مهر قلم ز نعمت قارون نهاد
ار کشید آخر بمردی کین خال از زنگال
پیش یزدان در قیامت روز جزا
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

رای او هر روز پیش شاه روز افزون کشید
کلک او بس لؤلؤ مکنون ز ظلمت چون کشید
وانکه در کین نفس در محنت قارون کشید
کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
رنجهائی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود
تا سر او سبز باشد روز همایون بود
خاتم نصرت بود دست محامد ترا
تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف
هر دلی اکو جراحت کرد تیغ نایبات

عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود
تا که نام و کنیت او نقش نگین خاتم بود
باد دست او مقام و کعبه زمزم بود
آن جراحت از تیغ عدل او مرهم بود
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

در پناه دولت او بنده و آزاد را
رسم خوب و انتظام ملت احمد بود
چون علو را خیره باید کرد موی کف بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او
کلک او چون صدف خزانه بینش را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

ناز و نعمت پیش او با شادی و محنت کم بود
نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
چون دل او را زنده باید کرد عیسی دم بود
فرع آن باشد بلند و اصل او محکم بود
زانکه لؤلؤ در صدف باشد صدف در یم بود

هست چشم جاخران از شرق آثار او / هست گوش غاسپان در غرب اخبار او
خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست / عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان / تازه گردد جان از لفظ و کلک گوهربار او
نعمت قاروان شود پالوده با انعام او / پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او
کر فساد و خصم کردن بود کار دیگران / نیست اکنون جز صلاح و حیل کردن کار او
سیرت در قتار اشیان بود گر دین داد او / جبر آن کسر آمد اکنون سیرت در قتار او
پشت دین است او به فضل و دولت است پشت او / یار خلق است او به عدل و هست خالق یار او
مصلحت باشد سپاهی را ز نیک تدبیر او / منفعت باشد جهانی را ز نیک گفتار او
تا که او را بخت زیبا باشد و فرهنگ پیک / پرور نار اسعادت باشد از دیدار او
هر که بر دل کینه و آزار او صورت کند / بشکند بازار او از کینه و آزار او
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را / صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد / نامه او از شرف بر سروری بر سر نهاد
از مبارک رای ملک آرای او در خرمی / روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد
دست همت در جهان مردی عالم برگشاد / پای دولت در خداوندی به گردون بر نهاد
عاملان را در ممالک خلعت منشور داد / عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
جان پیغمبر بدو شاد است کو از داد و دین / در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
گوهر است از کران سنگی حلمش نسبتی / زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
از وقارش عاریت را در زمین آهستگی / در زمین از مهر آن خورشید کان زر نهاد
فال مدح او همی از در قرآن گرفت / آیه رحمت برآمد روی بر دفتر نهاد
مدح او حق است گردون از پی عیدی دراز / نیکعهدی کرد تا حق در کف حقور نهاد
در ضمیرم گاه مدح او همی گوهر فشاند / در دهانم گاه شکر او همی شکر نهاد
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را / صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

از معالی لفظ او پیرایه ایام باد / در معالی رای او همسایه اجرام باد
قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار / خلق هفت اقلیم را ارزاق از اقلام باد
صید صیاد اجل باشند بدخواهان او / پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
دولت پیرو او را در هر کشش رام باد / همت میمون او در چرخ توسن رام باد
نقش کلک مشکبارش نور پیدا باد / نعل اسب بادپایش افسر بهرام باد
تا که باشد نام کام و دوستی و دشمنی / دوستان را کام و دشمن ناکام باد
تا که باشد نطق را با نام زیبا چیزی قرین / عز جاه افزون از نطق و از نام باد
تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرم / بارگاه چرخ سای او قبله اسلام باد
آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را / صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

وله ایضا — ترجیع بند

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد / آب رزان خور که آب روی رزان شد
رخت بکاشانه بر که در چمن و باغ / زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد بکهسار تیر برف بینداخت / شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
آب چشمه پیش چشم آینه گون شد / خاک زمین زیر پای غالیه سان شد
مرغ عقیقین سر از تنوره برآورد / چنگل او لعل باش و مشکفشان شد
شعشعه زرد دید دسته لاله / بال و پر او نگاه کن که چه سان شد
الصبح چنگ زن بمجلس عشرت / چنگ سبک زن کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان / جام گران از پس پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را / قوت دل اشد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت / در خور بزم خدایگان جهان شد
شاه جهان گیر سنجر ابن ملکشاه / آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

شهرگشایی که خسرو است عجم را / کامروایی که داور است امم را
آنکه دو بهره جهان گرفت به شمشیر / حمله با قطاع داد خیل و حشم را
وانکه بخوارزم و بیم و روز خراسان / کوتهی از عدل او دست ستم را
وانکه به هند و بچین از هیبت تیغش / کار تبه شد صنم پرست و صنم را

از ذرو

از ذروه درگاه او همی جدا آید / بیت و حرم را و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر / مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او بیخ خیر را سبب آمد / دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف بیخ خیر را ز خطابش / خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
فخر با آثار اوست تا بقیامت / مرکب و تیغ و سنان و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش / زانکه سزاوار گشت ملک عجم را
شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه / آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

پادشهی الله که بنده پذیر است / تاجوری داده که پاک ضمیر است
چون پدر و جد خویش و عم برادر / در خور ملک و سپاه و تاج و سریر است
دولت او دایره است خطه قرار را / نقطه آن دایره سپهر اثیر است
خانه او جفت آن ولایه زار است / مادح او جفت جام و نغمه زیر است
تیر بلاکست بر کمان خلافش / دیده بدخواه او نشانه تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوان است / بنده فرمان هر دو عالم پیر است
از ملک العرش بر وزیر نثار است / چون ملک شرق میهمان وزیر است
او ز پدر یادگار شاه جهان است / ور خرد اندر جهان عدیم نظیر است
هست وزیری وزیر چون پدر خویش / پیک وزیر است و نیکبخت مشیر است
ملک سپهر است و این وزیر مبارک / ماه تمام است و شاه مهر منیر است
شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه / آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

کوه کنون میغ را گرفت ببر در / چادر کافور گون کشید بسر در
خوشتر و فرخنده تر نبود چنین وقت / باده بسر در مراد یار ببر در
سلسله زلفی فشانده گل نسرین بر / غالیه جعدی نهفته در شکر بر
شمس و قمر گرچه روشنند و درخشان / طعنه زند روی تو شمس و قمر در
زانکه حجر چون دلش بجبه شبیه است / روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقه زلفش / همچو میانش بزیر بند کمر در
خوانده ام او را بدوستی پسر خویش / تا شدم از تیمه سر بعشق پسر در
بوی دو در نفشش همی چو جامه یوسف / روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشت است و چون سرود سراید / نغمه او خوش بود بگوش بشر در
راست بر آن سان که خوش بود ... / نعره کوس ملک بگوش ظفر در
شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه / آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

بار خدایا تو را خدای معین باد / دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
ملک همه سر به سر انت زیر علم باد / گنج همه خسروانت زیر نگین باد
ناصر دین خدای و حافظ ملکی / کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد
بر سر دولت مدام و بر سر ملت / فر تو چون پر جبرئیل امین باد
گرچه ز چین تا بمصر راه دراز است / ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از ملک و از فلک همیشه خطابت / شاه زمان باد و شهریار زمین باد
هر که دلش در وفای تو چو چنان نیست / بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
از مه و پروین و از مجره و شعری / اسب ترا تنگ و نعل و مقود و زین باد
ساقی تو حور باد و جام تو کوثر / بزم تو از خرمی سپهر برین باد
از تو دل و خانه وزیر تو امروز / هست خوش و خرم و همیشه چنین باد
شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه / انگه بدولت شده است بر ملکان شاه

وله — ایضا

عاشق شدم بدان بت عیار چون کنم / صعب است کار چاره آن یار چون کنم
در عمر خویش باخته ام عشق چند بار / هر بار صبر داشتم این بار چون کنم
دل را به بند عشق گرفتار کرده ام / جان را بدست هجر گرفتار چون کنم
گوید مرا که در غم و تیمار صبر کن / بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم
گه گیرم اندر زلف و بگیرم مکابره / تدبیر آن عقیق شکربار چون کنم
جانست و دیده آن بت چون لاله رخ مرا / با جان و دیده وحشت و آزار چون کنم

چون آسمان فکند مرا در بلای او
شرح بلای آن بت از اندازه در گذشت

از عشق روی دوست مرا خواب و خور نماند
خون جگر ز دیده بپالود انچه بود
هجر آمد و زرشک درخم کرد سیم و زر
زرین بکی خیالم و اندر دو چشم کس
رفت آن گل شکفته که در باغ دوستی

آن بت که بر دلم در شادی فراز کرد
بیخواب کرد چشم دلم در فراق خویش
گفتی همی خراب کنی از بچشم خویش
عذرش بجان شنیدم هر گه که عذر خواست
کوتاه کرد دست مرا از دو زلف خویش

ای باد صبحدم گذری کن بکوی من
بودم بباغ عشق تو چون تازه گلبنی
جوی است دیده من و سرو است قامتت
دل گوی کردم از پی چوگان زلف تو
مپسند کز جفای تو پر درد و حسرت است

جانا امید من دل و جان باز گیر
شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد
از آتش دلم بثریا رسید نفت
گر وصل تو چو برق است از من گذشت آن

با آسمان خصومت و پیکار چون کنم

فرخنده مجد ملک و سپهبد شمس دین
بی دلبر قرار و صبرم از این بیشتر نماند
پر خون نماند دیده و خون جگر نماند
آگاه شد مگر که مرا سیم و زر نماند
الا خیال آن صنم سیمبر نماند
بر شاخ مهربانی او بار و بر نماند
فرخنده مجد ملک و سپهبد شمس دین
یکبار خود ز دوستی و مهر باز کرد
تا از خیال خویش برای نیاز کرد
هر سجده‌ای که خلق در او در نماز کرد
نازش بجان کشیدم هر گه که ناز کرد
تا چون دو زلف خویش مرا شب دراز کرد
فرخنده مجد ملک و سپهبد شمس دین
پیغام من ببر بسر ماهروی من
تیمار تو ببرد همه رنگ و بوی من
اندر خور است سرو تو بر طرف جوی من
چوگان خویش را خبری ده ز گوی من
جانا وفا بکن بدل مهرجوی من
فرخنده مجد ملک و سپهبد شمس دین
هر چند آن تبر مرا ز فراق تو دیده گیر
مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر
از آب چشم من بثری نم رسیده گیر
در هجر تو چو باد است خبر دریده گیر

گیرم کنم ز غمزه غماز او حذر

دارنده زمان و فرازنده زمین
روشن همی نبینم پیروزی جهان
در روزگار وصل مرا بود سیم و زر
از عشق آن دهان که سخن هست از او اثر
فریاد از آن نگار که از عشق او مرا
گر بی‌بهر بماند دلم در فراق او
دارنده زمان و فرازنده زمین
زلف چو شام بر دل مسکین من فکند
رفتم بسجده از پی او تا دعا کنم
آن شب چو بود یارب کان ماهروی من
پنداشتم که دوستی او حقیقی است
زان ماه دلنواز چو نومید شد دلم
دارنده زمان و فرازنده زمین
اور انجوی تا تو ز کویم برفته
بی روی و موی تو که چو نسرین و سنبلست
چون من بنام سر نخ ندارم تو را همی
شد آرزوی من همه از عشق رخنه
مپسند کز فراق تو هر روز نو شود
دارنده زمان و فرازنده زمین
پنهان ز خلق جانا صبرم دریده شد
بی چشم تو چو چشم تو بختم غنوده شد
ای آهوی لطیف رسیده ز دام من
بر خوان است فتنه عشق تو از جهان

با آن بریده طره طرار چون کنم
این شرح پیش سید احرار چون کنم

گویی بدید کان من اندر بصر نماند
چون بر دو خرج کردم چیز دگر نماند
گشتم چنانکه جز سخن از من اثر نماند
جز رنج دل ذخیره و جز درد سر نماند
اندر مدیح صدر اجل بهتر نماند

تا بر دلم جهان در خوشی باز کرد
نوذان ز چشم من در سجده فراز کرد
با من بخلوت اندر تا روز راز کرد
چون صبح بردمید حقیقت مجاز کرد
آهنگ مدح مهتر کهتر نواز کرد

از آفتاب نور ندیدست کوی من
مانند شنبلید و سمن روی و موی من
کم زان که یک پیام فرستی بسوی من
تا خیز خیز سنگ زنی بر سبوی من
در بارگاه صدر جهان گفتگوی من

در پیش خلق پرده رازم دریده گیر
بی زلف تو چو زلف تو قدم خمیده گیر
بی روی تو ز جان تن من رسیده گیر
فتنه نشسته گیر و جهان آرمیده گیر

تا بس نه در قصه ما داستان شود

ملک زمین مسخر فرمان او شدست
حق روشن از طریقت آیین او شدست
جان نبی و حیدر و زهرا و سید دین
آنکس که دست او گهر افشاند در سخا
و آنکس که اهل عقل گذارند خدمتش
او هست نایب نبی اندر شعار شرع

ای مجد ملک سلطان روزت خجسته باد
بادی که از رضای خدایش بود نسیم
تیری که بر گشاد اجل از جعبه اجل
بر باد سعادت و شادی گشاده
تا زلف دوست را به بنفشه صفت کنند

بوالفضل کز فضایل ملک نام یافت
تا او بکار دولت و ملت ثبات داد
چون بر دوام بود بهر شهر خیر او
بس کس که از جهد همی نام و نان بیافت
در علم اگر امام امم خوانمش رواست

ای مهتری که هم حسب و هم نسب تو راست
در ملک خسرو عرب و خسرو عجم
تا شب به هیچ وقت موافق بروز نیست
در روزگار اگر دل دنیا طلب بسی است

فرخنده مجد ملک و سپهبد شمس دین
دور فلک متابع پیمان او شدست
دین از فدا ز عقیدت و ایمان او شدست
اندر بهشت شاکر احسان او شدست
محتاج خانه گهر افشان او شدست
خدمتگزار و حاجب دربان او شدست
فرخنده مجد ملک و سپهبد شمس دین
دست اجل ز دامن عمرت گسسته باد
آن باد در درخت بقای تو بسته باد
چشم منافق تو بدان تیر خسته باد
بر تو در نحوست و اندوه بسته باد
همواره زان بنفشه بدست تو دسته باد
فرخنده مجد ملک و سپهبد شمس دین
اسعد که از سعادت و بخت کام یافت
ملت گرفت رونق و دولت نظام یافت
از شهریار منزلت و بر دوام یافت
بیچاره در ستایش او نان و نام یافت
کو از زمانه در همه عالم امام یافت
فرخنده مجد ملک و سپهبد شمس دین
روشن دو گوهر از نسب و از حسب تو راست
رسم عجم تو داری و لفظ عرب تو راست
زر قلم موافقت روز و شب تو راست
از خلق روزگار دل دین طلب تو راست

دارنده زمان و فرازنده زمین
تا رای او شده است نگهبان ملک شاه
رای از شرف نقطه اقبال شهریار
چون جان او موافق آل پیمبر است
بی وحی هست در دل او در هم انبیا
دانکس که گفته اند مرا در اشارت مدح

دارنده زمان و فرازنده زمین
شخصی که می‌پذیر زبانت ستاید و بود
آنی که مشتری گشاد از چشمه حیات
هر کس که در وفای تو سوگند بشکند
بازار سرو رسته بود در میان باغ
تا در جهان بهار و خزان را کنند وصف
دارنده زمان و فرازنده زمین
اضاحی که پیش خدای خدایگان
رهبری چو هست توسن گردن بی لگام
گر مهتران بدنیا یابند احتشام
یابد سلامت ملک خاقان هر که باید
در وصف روزگارش و در نعت دولتش
دارنده زمان و فرازنده زمین
موروث یافتی شرف از گوهر نسب
فتنه است بر جمال کمال و دولت فریفته
بر روی روز بو العجب پنهان کند شب
چونانکه هست خیر تو پرورد بر ما

صدر زمانه قصه ما را شنیده گیر

حفظ خدای عرش نگهبان او شدست
بر رای است دایره دوران او شدست
جان موافقان همه در جان او شدست
تدبیر رای و معجز و برهان او شدست
امروز مدح گوی ثناخوان او شدست
وین شاعر قدیمی حسان او شدست

همواره بر یمین و یسارت نشسته باد
روی موافق تو ز آن آشسته باد
پشت و دلش ز زخم حوادث شکسته باد
سرو زنان باغ معالیت رسته باد
جشن بهار و جشن خزانت خجسته باد

از اعتقاد پاک قبولی تمام یافت
آنکه شد بعدلش دین و کام یافت
دنیا بدین داشت و احتشام یافت
بر دین سلام کرد و جواب سلام یافت
دست و زبان و خاطر مداح کام یافت

در گوهر حسب شرف مکتسب تو راست
تا با جمال و عقل کمال ادب تو راست
در کار روز و شب قلم بوالعجب تو راست
جود دریای بی سبب و بی سبب تو راست

برد هر دقیقه‌ای تو باندیشه و ضمیر

اقبال او بعالم علوی علم کشید
وقتی که بحر فتنه ز شفقت موج زد
هر کس بجهد و عجز ز خصمش کشیده رنج
درگاه شاه بیت و حرم کرد خلق را
از دولت سعادت او شاد باد شد

ترکیب

شادیم کامکار که شاد است کامکار
فتح و ظفر زگیتی نامش طلب کرده است
خانه است ملک خسرو و دنیا چو عادت است
رنجی که گردش فلک آورد پیش او
پیغمبران بحر که چه محنت کشیده اند
او نیز رنج دید و چو ایشان نجات یافت
شد آفتاب دولت او خالی از کسوف
پاینده باد عمرش و تابنده دولتش

گر یار من ستمگر و عیار نیستی
گر نیستی شکفته رخش چون گل بهار
گر غمزه خلیده او نیستی چو تیر
گر نیستی ز غالیه پرگار بر گلش
گر نیستی بسوز لب او شکر فروش

تا جان بود مرا غم جانان بجان کشم
چون از جهان مرا ز بلی آمده است ماه

اندیشه شگفت و ضمیر عجب تو راست
فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
ور فخر بر صحیفه دولت رقم کشید
وز همتش نهنگ وار عدو را بدم کشید
او از خدم کشید و بفضل و کرم کشید
از بر وطن بخدمت بیت الحرم کشید
آنکس که او نحوست ایام غم کشید
فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
میر بزرگوار بعید بزرگوار
بر نام و کنیتش ظفر و فتح را مدار
الا القاعده نشود خانه استوار
رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار
هر یک بمسکنی دگر اندر غریب وار
او اکنون ز جمله پیغمبران شمار
شد آسمان حشمت او صافی از غبار

فرخنده مجد ملک و بزرگ نظام دین
اندر زمانه یار مرا یار نیستی
اندر دلم ز عشق گلش خار نیستی
رویم ز تو چو پشت کمان وار نیستی
از غم دلم چو نقطه پرگار نیستی
او را دل ملوک خریدار نیستی
فرخنده مجد ملک شهنشاه راستین
بر بر نهم نخطش و خط بر جهان کشم
من بر زمین چرا ستم آسمان کشم

دین از تو هست خرم و ملک از تو هست شاد
دارنده زمان و فرزند زمین
تا او گرفت زیر قلم ملک شهریار
چون از وجود خصمان تشویش ملک بود
دلها ز رنج و فتنه پراکنده گشته بود
بنمود مردی عرب و رادی عجم
آسوده شد عراق و خراسان بعدل او
دارنده زمان و فرزند زمین
پیرایه مفاخر و میزان مملکت
دادش بزرگوار پدر ملک را نسق
عقد است نسل و خواجه او هم چو واسطه
ایزد بدو نمود که چون ناخوش است جبر
یونس بطن ماهی و یوسف میان چاه
دولت بر انتظار نجاتش نشسته بود
بادش بهر چه روی کند کردگار پشت

تاج تبار و سید آل قوام دین
شوریده نیستی ز غم هجر کار من
ایکاش دیده در رخ او بنگریستی
باری ندار دی دلم از تیر او نشان
ور داوری چو چنگ بر اندر کنار خویش
ور قبله بتان چگل نیستی رخش
کور است بحر گاه سخا اندر آستین
گر عذر خواهد آن بت زنار گر شود
گر ماه من چو تیر کند دل بمهر من

زیرا که از خلیفه و سلطان لقب تو راست

بر نام بکمالش گردون قلم کشید
تقدیر بر سر همه خط عدم کشید
تدبیر و رای او همه دلها بهم کشید
بگشاد دست و شغل عرب در عجم کشید
دانکس که در عراق و خراسان ستم کشید

بند

فخری که ملک را ز نظام است یادگار
بعد از پدر چرا دهد ملک را قرار
الا بواسطه نشود عقد پایدار
تا چون بباید جبر کند بر اختیار
موسی میان تیه و محمد میان غار
دادش خدای هر چه همی داشت انتظار
بادش بهر چه رای کند شهریار یار
فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگار

کردار او ستیزه و پیکار نیستی
تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی
تا زان نشان نشانه تیمار نیستی
چون زیر چنگ ناله من زار نیستی
او را قبول قبله احرار نیستی

عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم
در کمان بقوت تیرش کمان کشم

که در سرای و حجره کنم بر رخش نشاط
هر دم ز عشق رنج دیر بانست روز و شب
مور ضعیف بار گران چون کشد بجهد

از عشق دوست دست بسر بر همی زنم
چون نیست پایم آن بت دلبر بدام خویش
معشوق من بت است و پیش او چو بتکده
طوق کبوتر است خم زلف آن نگار
بر سیرت قلندریانم ز بهر نیک

حورا مگر ز روضه رضوان گریختی
زلف دراز تو چه کنه کرد در طراز
دیدی مگر که نازش ایشان بکفر بود
بحر قسمت بدزدی آن دو زمین شب
ای حچون دو هفته که از قست خسوف

ایماه بر رخت ز بنفشه رقم مکن
در هجر بر دلم منهی داغ تافته
آن را که یار گشت عدیل عنا مدار
ای سقلم نگاشته روی تو ز اخدا
گر بایدت که کم نشود عشقت از دلم

ایزد چو در جهان بعنایت نگاه کرد
گردون چو رد بملک ز عدلش سفید دید
جائی که شد بکینه و جائی که شد بمهر

که رخت سوی باغ و سوی بوستان کشم
هر روز رنج بینم و هر شب زیان کشم
من بار عشق دوست بدل همچنان کشم
آموزگار صدر وزیران روزگار
در آتش بصبر و بهوش و خرد در همی زنم
بر ز عشق آن بت دلبر همی زنم
من سال و ماه بتکده را در همی زنم
من همچو باز در طلبش پر همی زنم
ستم ز عشق او ره قلندر همی زنم
صدری که همچو بدر ز آفاق تافته است
نورا مگر ز چهره که خاقان گریختی
کز شرم آن که بنجر اسان گریختی
بر یافتی ز کفر و در ایمان گریختی
از دست من بچاره و دستان گریختی
نزدیک من ز سند کردان گریختی
دستور کاردان و خرد مند راستین
اشکم ز عشق خویش چو آب بقم مکن
آهنگ تاب داده زلف بخم مکن
وان را که جفت گشت ندیم ندم مکن
از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن
نقرای در لطافت و از نور کم مکن
انضاجی که یافت ز اقبال کام خویش
جاهش جهان و خلق جهان را پناه کرد
کیوان جبین دشمن او در سیاه کرد
از وهم و عزم خویش صلاح و تباه کرد

در بگذرم بصومعه عابدان کوه
ترسم که رایگان نشود دل ز رنج من
بار گران زمانه کشد بر دلم سبک
پیرایه مقدم پیران روزگار
تا عشق دوست بر دل من گشت پادشاه
هر بار سهل بود که بر رخ زدم ز عشق
دائما حلقه زلف نگو بد مرا که کیست
نی نی که همچو چنگل باز است زلف او
لیکن کسی بر آشنا سید قلندری
دیندار ازل ز گوهر اسحاق تافته است
پاینده گشت باز سلیمان پادشاه
بودند ما در و پدر ست بر تو مهربان
چشم سیاه تو چه خطا کرد در خطا
امشب بیاری آسمان از من گریختی
ای چون گل شکفته که از بیم ماه دی
صدر بزرگوار و خداوند راستین
گر در جهان ز عشق بخواهی بر اعلم
داغ دلم نتابد چو تاب سر زلف
اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان
روی تو را اعدای جهان خرم آفرید
در بایدت که فخر بتان عجم شوی
بر خصم خویش گشت مظفر چو نام خویش
خورشید و ماه را چو تقدیر بیافرید
کینش گشاده راه فنا بر مخالفان
خرمش گر بموافقت از کاه کوه ساخت

ابدال را ز صومعه اندر میان کشم
زیرا که بار عشق همی رایگان کشم
گر من باید خواجه شراب گران کشم

بر رخ بنام او همه شب زر همی زنم
این بار مشکل است که بر سر همی زنم
تا خویشتن چو حلقه بدر بر همی زنم
من پر ز بیم او چو کبوتر همی زنم
چون پای پیش صدر باده و ساغر همی زنم

تو چون پری ز پیش سلیمان گریختی
آخر چرا ز فساد کز ایشان گریختی
کز بیم آن خطا بخطا جان گریختی
گرد و شش نیم شب ز من آسان گریختی
پیش نظام دین بگلستان گریختی

بر پرنیان ز عنبر سارا علم مکن
بر بیم هم دو دیده و هر دو بهم مکن
بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن
روئی که خرم است بمن دژم مکن
جز خدمت و ستایش صدر عجم مکن

قدر بلندش افسر خورشید و ماه کرد
هر کس که شد مخالفش آهنگ راه کرد
دشمن گر مخالفت از کوه کاه کرد

سوگند خورد بخت که با او وفا کند
بر خویشتن فرشتگان را گواه کرد
اسباب خرمی همه در بزمگاه اوست
خرم کسی که روی بدین بزمگاه کرد
هر پادشه که ملک به تدبیر او گرفت
بخشش سزای تاج و سزاوار گاه کرد
تدبیر رای او چو دل و دیده در خور است
آن را که در زمانه فلک پادشاه کرد
هم روزگار فخر بشر خواندش همی
هم شاه روزگار پدر خواندش همی

گر پادشاه چون فلک چنبریستی
رایش بر آن فلک چه سر و سروریستی
در دین مشتری چو حلقهٔ انگشتری بشکل
عقلش نگین حلقهٔ انگشتریستی
پیغمبری اگر نشدی منقطع ز خلق
اخلاق و علامت پیغمبریستی
او از زمانه مهتر و بهتر بخواندی
گر نه سزای بهتری و مهتریستی
کر داوریستی بهر خلق را چو او
آفاق بی خصومت و بیداوریستی
بدبختی و بداختری از شرق تا بغرب
یک رویه نیکبختی و نیک اختریستی
گر آفتاب چون دل او تابدی چنین
در چین بت پرست و نه یک بتگریستی
از نور زهره و مشتری از آفتاب
گر پیش او نشسته به ضیا گریستی
گر شعرهای من همه در مدح او ستی
دیوان من خزانهٔ در دریستی
و صد هزار عقد به پیوندمی بهم
هر عقد را سخاوت او مشتریستی
از مدح اوست رونق بازار شعر من
همتای وی کجاست خریدار شعر من

ای یادگار خواجهٔ ماضی زمانه را
ای اسم تو سبب شرف خاندانه را
راضی است جان رستم تو در روضهٔ جنان
آن گوهر مبارک و صدر یگانه را
هر چند فارغی و بشادی نشسته
رای تو از زر است ملوک زمانه را
رای از دل و ضمیر تو شاید ملوک را
تیر از کمان مردان زیبد نشانه را
آزادگان هر آنچه ببینند در جهت
چون بندگان نماز برند آستانه را
در بر زمین به کاخ و سرای تو بگذرند
تا آسمان قیاس کنند آستانه را
تا بنده را لقای تو شد خانه نظام
زیرا که قاعد است لقای تو خانه را
در باغ نسل او همه فرخندگی است
این شاخهای تازه سر و جوانه را
کار جهان فسانه و فسانه است سر بسر
اصلی نه محکم است فسون و فسانه را
میخواه و بزم ساز که رونق ز بزم تست
جام می مغانه و چنگ و چغانه را
جاوید بجهان می روشن بچنگ باش
با نالهٔ چغانه و آواز چنگ باش

آنی که بر تو خلق همه آفرین کنند
نامت ز قدر و مرتبه نقش نگین کنند
هستی بپایه‌ای که همه زیر پای تو
کروبیان عرش فلک را زمین کنند
آنجا که جای تست بود قدر دون تو
گر بارگاه تو فلک هفتمین کنند
آید روز و شب ز پی یکدگر مدام
تا بر در تو مرکب اقبال زین کنند
پوشند هر دو پیرهن از نور و از ظلم
تا رسمهای تو علم آستین کنند
چون اختران بمجلس بزم تو بنگرند
دی مه ز مهر تو چو مه فرودین کنند
از سیب و نار پیش تو از آتش و آب
نسرین و ارغوان و گل و یاسمین کنند
نشگفت اگر چه خلد شود بزمگاه تو
زیرا که خدمت تو همی حور عین کنند
نعمت تو را از آنکه بشادی همی خوری
زان قوم نیستی تو که نعمت دفین کنند
لختی بنه بنعمت و لختی بده بخلق
لختی بخور که بار خدایان چنین کنند
در مدح خویش شعر معزی بفال گیر
ابیات شعر او همه سحر حلال گیر

ای فخر ملک ملک تو بر سر فراز باد
بخت جوان و تازه و عمرت دراز باد
از چرخ چرخ تو همه تایید سعد باد
در ده هر بهر تو همه شادی و ناز باد
با عیش این سرای و در این گلستان
هر گلبنی به حشمت تو سرفراز باد
از بهر رامش و طرب و در این سرای
حور غزل سرای و بت چنگ‌ساز باد
جام شراب و ساقی تو ماه و مشتریست
با ماه و مشتریت شب و روز راز باد
بر باد دولت تو در غم فراز شد
بر دشمنان تو در شادی فراز باد
بر خلق عالم است در خانهٔ تو باز
بر روزگار تو در اقبال باز باد
تا باز صید گیر کند صید در شکار
خصم تو همچو کبک و اجل همچو باز باد

تا خلق را

تا خلق را برحمت خالق بود نیاز
از خلق روزگار دولت بی نیاز باد
تا جامه را کنند طرازی بر آستین
نامت بر آستین سعادت طراز باد

ایضا ترکیب بند

بمن بگذشت گاهی آن جهان افروز دلخواهی
قدش نازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی
ز فرقش همچو دامی مشکبو بر شکر مهری
ز سحر آن غمزه تیری ز مژش در زنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی بگذر از پیشم
اگر تو بگذری ماند بدست عاشقت آهی
تن من مست چون کاهی غم تو مست چون کوهی
کجا پیدا شود کوهی چه سنجد پیش او کاهی
ز سالی باز کم راهم من اندر کوی عشق تو
مگر هستی گام آن مگر نیمای مراهی
مرا گفتا که بنماید تو را راهی بسوی من
چو در حشمت پدید آید خیال من گمراهی
چرا با من سخن گویی همی طرف ناز آن
ترا با من سخن گفتن سزد در گنج خرگاهی
دو نافه زین دو زلف خم تو را آمدست از روز
شکر شد زین دو یاقوتم تو را آمدست همراهی
غلام روی آن ماهم که رو گشتم خوش و خرم
که خوش لب عناب خواهی بود و خرم روی خواهی
چو ماه من نباشد نیز در گیتی دل آرامی
چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی
جهاندار جوانبخت دولت افراز علاء الدین
ابو الحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

سمن دلبری دارم که پیشه دلبری دارد
همیشه دل بر آن دارم که آن بت دل بری دارد
بی لشکر گرفتم من بزلفش لشکری دارد
کسی کز روی لشکر کبار لشکری دارد
بهار و صال آنکه هست از بوستان چون پیش بستان
پری ماند از عادت از آن جوی پری دارد
نگارم را صورت چون نگار آذری مشتر
که نقش از روی دارد نه نقش آذری دارد
سر و بالا خوب است و غارت گر ز رفتن فش
بعیاری سری دارد نه کار سری دارد
چو تو معشوق زیبا ابدر جوان تو آن دن
که با عشاق و دو اهنزار آن دلبری دارد
شب چون حلقهٔ انگشتری دارد جهان بر من
که زلف او شب بر مشتری انگشتری دارد
منجم را بجو دیدی که تا بدری مشتری در شب
کنون آن ماه شب بین چو در مشتری دارد
اسیر نیکوانست او و مشکست تیغ ز رنش
چو منشوری که بر سوسن نسیم عنبری دارد
کند پرپیش منشور زمانه هر زمان حلقه است
بلا زان ماند کان منشور مهر سنجری دارد
خداوندی که مهر او همی قیصر نهد بر سر
نهد مهر سلیمانی بیا تیر زال قیصر

الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چین را
چراغ نسل خاقان را جمال آل تکین را
که تا دیدم رخ چو ماه و زلفش بر رخ رویت
ز عشق تو نخوابم همه شب ماه و پروین را
چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را
چنانم من تو را عاشق که خسرو بود شیرین را
لب ای جان شیرینت چه ماه من سخنگوئی
دهم بر جان شیرینت حلاوت جان شیرین را
کنی از سنبلم نسرین زلزم پرده بر رازی
چه سازد حلقهٔ زلفت و سنبل برده نسرین را
کند چوگان شکینت همیشه باد دلم بازی
که گوئیست این دل مسکینم از زلفین شکین را
ز رمانه خیال تو همی ماند وصال تو
که دل شفته شدست از جان و جان شیفته شد آئین را
یکی چون زر همی شادی فزاید طبع زر را
یکی چون می همی رامش فزاید جان غمگین را
دل آرامی نوآئین داری و خوش دلبری لیکن
بلی آئین چنین باشد دلارام نوآئین را
جلال دولت مختار تاج ملت سامی
که او را نیست از شاهان یکی در سرفرازی

جهاندارا که پرورده است در تیغ گهربارش
همه آفاق را در نیت از دست کهربارش
همانا اختر سعد است دیدار همایونش
که روز روزگار ما همایون شد به دیدارش
طلعت هست خورشیدی که گیتی هم بیاید
طلوعش گر بصد در قسمت در غرب گشت آثارش
چه در ایوان قدح گیرد همه هر دم بحورد فعلش
چه در میدان کمر بندد همه هر دم بود کارش
فلک ز آن اختران تابد دل که تا بدل ز تیمارش
جهان ز آن خسرو پیچد که پیچد از گفتارش
بکوشد مغز دارد زیر سم نوک پیکانش
بلرزد روح در پیکر ز سهم ورز پیکارش
ز شهر خود نه خصمان خروشان ناله برخیزد
چو گرد رزم برخیزد در ابر نعل اسب رهوارش
اجل ز آن شود تا که بگیرد عمر بدخواهان
چه در هیجا شود بر آن خنگ تیز رفتارش
اگر چه گنج و ملک و لشکر و علت نیست دارد
خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
بر پیروزی اگر یار من بود خالق سزا باشد
که من شانسم بهر روزی ز خلق آنجا نیاز بیش

ایا شاهی که گسترده است عدلت بعالم بر
نبیند دیده دولت نظیرت گردش گردون
چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی
بود هر روز بهرامی ز پیران بارگاه تو ز رحمت
نخبتان و بجوشن کند تا باشد نشانت را

جوانمردی و مردی هست در اخلاق تو پیدا
ترا رسید همی منت بفرزندان آدم بر
چو تو شاهی مبارک پی سلطان معظم بر
زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت خاتم بر
چه باشد رحمت حجاج هر سالی بزمزم بر
سکندر آنکه سوزان است کشتان و هم جسم بر

برنّی جوانمردی ندارد در جهان همتا
مقدم بوده اندر اسلاف تو بر جمله شاهان
چنان بار زند هفت اختر همی بر عالم علوی
بر این ملک ار ابد الله سعود راه دولت
یکی آتش شرار و میانک شمشیرت
اگر گنجیر اندر رزم دیدی دست تیغت را

تو از بهر شرف داری شاهان مقدم بر
که تا محکم کردی فرمان هفت اقلیم عالم بر
همایونست چون صف ملک دولت جم بر
که اقبال است عکس او بر ترک و هند و دیلم بر
ز روی طعن خندیدی بدست تیغ رستم بر

بفرمان تو یک لشکر از ایران سوی توران شد
پراکندی سپاهی از توران خویشتن را
غنیمت بار شد از اشتر و اسب و غنم چندان
چو سوی کشتن کردند شیران زره پوشت
بجوه اندر خراسان می رسد تا ترکستان

کجا تیغ تو بدرخشد بپر اید همی دولت
بتیغ و تیر آن لشکر همه توران چو ایران شد
چه بار اندر شکار آمد کبوتر زود پنهان شد
که در بلخ و سمرقند و بخارا هر از ان شد
عدو از بیم آن شیران هزیمت سوی مردان شد

کجا روی تو بفروزد بپایاید همی ملت
بشیری همچو شیران سپر دین غزا را
بر آن صحرا که آن بر تخت از فرمان حاجی شد
بر آمد در چگل فتحی عجب از دست گردونت
خطا خان شد ز بیم تو شه دور نامه عصیان

چو در غزا شیر روبه شیر دندان شد
ظفر گفتی در آن صحرا سپاهت را بفرمان شد
که انّا فتحنا از شرف نامه ات آید عنوان شد
محمد خان با اقبال تو افزون ز خطا خان شد
که ترکستان تو را اکنون برای جوان شد

هر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد
تو را از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

جهاندار از ماه و مشتری جز و پر سپر بادت
در این گیتی بر او ملک او باز بحر
همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران
همی تا از فلک تابد جوز زرین نعل ماه نو
جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب ساقی

ز خورشید منور تاج و از جوزا کمر بادت
در آن گیتی بر در خشم خواهش گر بادت
فزون از قطره باران بگنج اندر گهر بادت
هر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر بادت

اگر در پرده پوشیده است از اختر و گردون
همی تا از قضا و قدر مخلوق نگریزد
همی تا از درختان برگ هر سالی برون آید
بزم اندر جهان کامروز هر روزی طرب بادت

ز راز اختر گردون بهر جایی خبر بادت
بدست اندر قضا بادت تیغ اندر قدر بادت
فتوح و نصرت از هر کسی جهان بیشتر بادت
برزم اندر جهان کام سال هر سالی ظفر بادت
خرد مونس ملک یار و فلک تابع پسر بادت

+ **الیضاً**
گر چون تو بترکستان امیر پرستی
چون زلف و رخ تو گر قمری بفلک بر
در خیمه تا روز مرا عیش و غماز
هر چند بجو چشم دل تو ز من بگذرد
از دل خبری با فلکی در سر زلفت
بگذشت مرا حال زبیدار چشمت

هر جشنی که بنشینی سعادت همنشین بادت
هر روز بترکستان علیّی دیگر ستی
خورشید یکی ذره ز نور قمر ستی
آتش ز لطیف تو در آغوش و برستی
آه از دل تخت تو که کوی حجر ستی
کرده چو دلم زلف تو ایم سر ستی
کرد ادب لسبت هستی آن بدتر ستی

هر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت
در روز ختن کاشغر ستی چو تو یک بت
چون ز دو لب تو گر شکری جهان بر
در گردن تو هستی در نیم حمایل
گر نیستی از خود دولت چون تو کجا بودت
گر دل تو نبودی و مرا زان خبر نیست
بدر نیستی از سوسنه چشم تو کارم

ترکیب بند

مجراییم بکس ختن کاشغر ستی
صد بار بزر قیمت یکمن شکر ستی
دست کرم گرد میان کمر ستی
با عارض چو سیم تو کارم چو زر ستی
ایکاش تو را ز آنچه بودی خبر ستی
گر چون دل اشمس الامرا دادگر ستی

گر بر رخ تو رنگ گل نار نبودی
گر با برو بیداد نبودی دل تو تیار
بیچاره دل من نشدی خسته و غمخوار
نور قمر تو بجز فتنه همه عالم
شیرین لب تو هست همه ساله وفادار
جانم چو دلم خسته پیکان تو گشتی

شمی که از او در همه آفاق رساست
از عشق گلت در دل من خار نبودی
بر روی زمین جز تو مرا یار نبودی
گر تشنه آن نرگس خونخوار نبودی
گرد رشته زلف تو گرفتار نبودی
چشم تو چه بودی که جفاکار نبودی

در دولت و دین بر دو جهانش همه شجاعت
در نیمه دینار نبودی دهن تو
در غمزه تو خواب نبردی بشب از من
چشمم نشدی بر سمن زرد گهربار
از خشم جفاکار تو بگریختمی من
گر قامت تو تیر نبودی مژه پیکان

بر چهره من گونه دینار نبودی
تا وقت سحر ناله من زار نبودی
گر فتنه آن لعل شکربار نبودی
گر دولت شیرین وفادار نبودی
شهم چو زره پشت کمان وار نبودی
گر در کنف سید احرار نبودی

بی وصلت تو دل بر م آرام بخیزد
زلفین تو همیست که صیدش دل خاص است
شیرینی گفتار تو دام است و دل آن
دستی که بر زلف تو گیرد همه دستی
آنکس که ز عشق تو بود در طلب نام
آن خونه که در معرکه پیدا نشود فتح

آن میر که با تاج نسب سلسلان است
بی صحبت تو کار من از نام بخیزد
دامی عجب است آنکه دل عام بخیزد
مرغیست که بی دانه ره دام بخیزد
نیکو نبود گر قدح و جام بخیزد
تا نام تو از بر بکند نام بخیزد

از جود و کرم بر صفت برمکیان است
تو دولت بدرامی و خرم دل از آن است
گل وقت بهاران نشود در گلشن
هر چند مراد تو چنانست که بجنبد
در کار بلای تو هر آنکس که نبودم
اندر شکن زلف تو پیدا نشود دل

کو فال اختر از دولت بدرام بخیزد
تا گونه آن چهره گلفام بخیزد
دستم قدح و جام غم انجام بخیزد
بخته نشود تا که می خام بخیزد
تا زلف تو و عارضت آرام بخیزد
تا میر بکف نیزه و صمصام بخیزد

زلفین تو پر حلقه و پر بند و شکن شد
آنکس که خبر یافت که مشک از ختن آید
تا عشق تو ره یافت بجان و تن من تر
افتاد بچاه و قنت خسته دل من
امروز بتان با تو بعید آمده بودند
بس عاشق بیچاره که اندر صف عشاق

میر یکه حسام آمد در دین محمد
بند و شکن حلقه او بند و شکن شد
چون بوی خطت دید چرا سوی ختن شد
سوزنده جان گشت گدازنده تن شد
زان زردی تو انام بر چاه ذقن شد
هر بت که بروی تو نگه کرد شمن شد
از حسرت تو خسته دل و بسته دهن شد

اخلاق علی دارد و آیین محمد
کارش همه فراشی و نقاشی بینم
دانش که همی گفت عقیق از یمن آید
من عشق ترا چون تن جان است که بینم
از چاه برآرم دل خویش از قبل آنک
بالای تو چون سرو چمن بود بمیدان
بس شاعر و صاف که بگشاد زبان را
در نهم نشان تو بجان چشم نهان شد

فراش گل و لاله و نقاش سمن شد
چون رنگ لبت دید چرا سوی من شد
عشق تو چرا دشمن جان و تن من شد
زلف سیهت بر سر آن چاه رسن شد
بس کس که چو من عاشق آن سرو چمن شد
چون چاکر مداح سزاوار زمن شد

میر یکه تبد بر سر افراز جهان شد

صدر یکه از و دولت فرخنده بها یافت
در ملک شه عالم و در دین پیمبر
فردا بود ش خلد جزا از ملک العرش

بدر یکه از او ملت پاینده ضیا یافت
کاری که نزار گرد و محلّی نزا یافت
کام در قبول از ملک العرش جزا یافت

خورشید سما یافت ز روشن دل او نور
بر خلق چو بگشاد دل و دست و در خویش
جز مهتری و جود و سخا پیشه ندارد

چونانکه قمر نور ز خورشید سما یافت
رغبت بدعا کرد و ز رکی بدعا یافت
دین نزلت از مهتری و جود و سخا یافت

هر شخص که ز چشمه جودش گذری کرد
لطفی است مگر باد صبا را ز ضمیرش
چون آینه روشن و چون آب مروق

ایزد چو مرا او بوجود از عدم آورد
هر چند که سیاره بلند است بمقدار
هشیاری و بیداری او گرد کفایت
برداشت بدیوان سخاوت قلم جود
نزد ذوالیزن آورد نه حاتم بعرب در
او در شرف و مرتبه پیش از دگران است

ای آنکه جهان را همه در جاه ز حب تست
در دولت اگر مکتب تست بزرگی
سوزنده تر از آتش تیزی گه خشم
آموخته ادب از مجلس شاهان
در ملک سلاطین سلب تست ز اقبال
خواهی تو که قانون عجایب بشناسی

ای یار خدای همه اعیان زمانه
هست از قبل تاختن و باختن تو
از جوکه شکسته نشود تا بقیامت
هر چند که جز طبع و دل خاطر تو نیست
کز من بسر سادات زمانه نشناسم

تا دهر بود کار تو پیرایه دین باد

چون خضر بدهر اندر جاوید بقا یافت
زیرا که جهان تازگی از باد صبا یافت
اندر صفتش خوی طرب راح صفا یافت
با فضل و کرم سیرت و عادت بود او را
کونی ز عدم جوهر جود و کرم آورد
تخت بر سیاره بزیر قدم آورد
کاری که قضا پیش سپاه و حشم آورد
تا نام کریمان همه زیر قلم آورد
آن رسم پسندیده که او در عجم آورد

در مرتبه و جاه ز عیوق گذشته
ای آنکه شهان را همه فخر از نسب تست
موروث بزرگان تبع مکتسب تست
کز قعر ثری تا به ثریا لهب تست
تعلیم گر مجلس شاهان ادب تست
در دولت پیروز طراز سلب تست
قانون عجایب قلم بوالعجب تست
تقریر اگر بر قلمت راز گشاید

ای نادره محضر دوران زمانه
گوی ظفر اندر خم چوگان زمانه
سوگند فلک با تو و پیمان زمانه
در نظم سخن حجت و برهان زمانه

داند ملک العرش که مشتاق توام من
ایزد همه کار تو را یار و معین باد

تا عالم را همت او گشت معالج
کهسار نیابد مطرا ز بهاری
بی همت او بود چو مرغی به قفس در
همواره بزرگی و سعادت بود او را
بر درگه او چرخ میان بسته بپای
در ملک بر آن وقت که کاری و فهم افتاد
نفراشت بمیدان شجاعت علم فتح
هر کس که سوی مجلس او برد بدیهی
هر کس بجهان محتشمی یافت ز بزی

در قدر ز اندیشه مخلوق گذشته
رخشنده چو خورشیدی و برنده چو شمشیر
گر خلق جهان در طلب دوست نباشند
جان شاد شود چون تو نهی سوی طرب روی
مختار کریمان توئی از جمع خلایق
مختار کریمان توئی از جمع خلایق
هر روز همی تا بقلم نقش کنی شب
تا چرخ در غیب بر او باز گشاید
آراسته از سیرت و رای هنر تست
همواره زمانست بفرمان تو چون تاب
ای نایب پیغمبر در حضرت اسلام
برهان من و حجت من بیت گه نظم

مداح تو و شاکر خلاق توام من
چون جم همه تو هست ز اقبال گرت

از همت او عالم بیمار شفا یافت
چندانکه از او مرد ثناگوی عطا یافت
چون همت او دید بر پرید و هوا یافت

در خدمت او چون همه یاران بخم آورد
دلهای پراکنده بهمت بهم آورد
تا ملک قهستان همه زیر علم آورد
از مجلس او قافله‌های نعم آورد
ایام چو دور او با محتشم آورد
زیرا که چو او داد گر ایام کم آورد

تا شمس و حسام از همه میران لقب تست
دولت ز همه خلق جهان در طلب تست
گوئی که همه شادی جان در طرب تست
کر دفتر اخلاق کرا جرم اندر سبب تست
کر دفتر اخلاق کرم منتخب تست
روز همه خصمان چو شب از روز و شب تست

ملک ملک مشرق و سلطان زمانه
هستند همه خلق بفرمان زمانه
من گشته ز احسان تو حسان زمانه
خر مدح تو در مجلس اعیان زمانه
رای تو شناسد سر نیکان زمانه

بر درگه تو موکب اقبال بزین باد

تا هست

تا هست در انگشت تو انگشتری ملک
برنا صبح تو چرخ فرازنده مهر است
چون تو علم فتح برآری بفلک بر
تا ماه معین بادو کواکب زده صف بست
هر دم ز در خالق و ذریه آدم
شادی است به دولت و شادی تو بدولت
قافله شب گذشت صبح دمید الغلام

الصبح خنک زن خنک شکر زن

خوش بود آری صبوح خاصه بفصل بهار

تا که ز حوت آمده است سوی حمل آفتاب

تا که ز خیل بهار لشکر سرما شده است

سرو چو منبر شده است فاخته همچون خطیب

خوش بود اندر بهار یار نشاط صبح جوی

انجمن آرای شوخ خیز به شبگیر زود

یار خدائیکه هست ملک زمین را شرف

قاعده سعد و حکمت و دانش بهم

رای تو در انگشتری ملک نگین باد
از حاسد تو دهر ستاننده کین باد
زیر قدمت دیده بدخواه دفین باد
می در قدح و جام تو چون یار معین باد

فی المسمط

باده نشاط اکنون حلال خواب شد اکنون حرام
از قدح مشکبوی باده بیار ای غلام
پرده مستان بساز راه قلندر بزن
کلبن اندیشه را از بن بکن در بزن
لعل شده کوهسار سبز شده جویبار
الصبح تیره زلف باده روشن بیار
کوه بر غفته است خاک صندل سوده است آب
هست ز نگار و نیل چهره شط خضاب
بزم مهیا شده است عیش مهنا شده است
ابر چو وامق شده است باغ چو عذرا شده است
مسجد جویبار موذن او عندلیب
هر که در این روزگار نیست ز می بی نصیب
ساخته رود و سرود چنگ زن و شعر گوی
لاله مگر رنگ یافت از لب آن ماه روی
عذر نگارین خویش بشنو و بپذیر زود
چهره زبان برگشای جام بکف گیر زود
در شرف و قدر خویش فخر زر و سلف
باغ سخا را درخت دُرّ وفا را صدف
بر سر خورشید و ماه دولت او را قدم
همچو دریا ابر روح در کف رادش قلم

هر چه کنی تقدیر تائید بر آرد
در رزم چو از عزم تو گسترده شود دام
تا راحت و نعمت صفت خلد برین است
در مجلس تو مطرب و در بزم تو ساقی

کار بدل شد بکام جام بدل شد حلیم
در لت با قوت رنگ بوده ای پسر
لشکر صبح آمد نه میکده را در بزن
تا تب باغ نشاط تازه گل آید بر
باده شده مشکبوی باد شده مشکبار
دی اپسر ماه روی رطل بده تا بتر
بر سر گل بلبل است بر لب طوطی شراب
هست بکافور مشک پشت چمن بر گهر
آب مکدر شده است باد مصفا شده است
شاخ چمن چون عروس باد صبا جلوه گر
گل بصفت نادر است لاله بصورت عجب
از طرب او نشاط یافت دلش راه خبر
تازه بنفشه بدشت لاله باطراف جوی
یا خط و زلفین اوست بوی بنفشه مگر
می ز کف آن لبان چاره تدبیر زود
مدح خداوند گوی یاد خداوند خور
حاتم طائی بطبع صاحب کافی بنعت
جسم کرم را روان چشم خرد را بصر
فایده علم خضر قاعده مهر جم
همچو در افلاک نور در تن پاکش گهر

انجمن بیت بر صولت تو حصین باد
صید تو در اندام همه شیر عرین باد
مجلس که تو بر صفت خلد برین باد
سرو سمن اندام دمت سیم سرین باد
پروانه رحمت سوی تو روح امین باد
همواره چنین خواهم و همواره چنین باد
خوشتر ازین روزگار کو که و کجا و کدام

کوس خرابی بیار در صف لشکر بزن

آن چو لب لعل دوست وین چو زلف یار

در گلوی فاخته است ساخته چنگ و رباب

کوه چو سبز شد است دشت چو مینا شده است

لاله ز گل خرم است همچو خلیل از حبیب

گشت یکی لعل رنگ گشت دگر مشکبوی

باده ستان وقت شام بر بم و بر زیر زود

مذهب خوانا پناه لشکر دین را کنف

مضمر اندر ضمیر مدغم اندر قلم

براه تمام ۵۵

بر تن اقبال و بخت دولت او چون کلاه است
اشرف ملکشاه مفخر دنیا توئی
گردن گردون توئی و عقل پیش تو آرد همی
ای ز سپهر کمال تافته خورشیدوار
هست چو خورشید ذره با طلعت تو شاه
ملک را زینت شد است مرکز امید و بیم
رای تو چون کوکب است همت تو چون سما
بار خدایا از تو است کار معزی بکام
تا که بود آفتاب تا که بود آسمان
تا که بود زهر و نوش تا که بود رنج و ناز

ور فلک المستقیم همت او برتر است
عادت و بخشش است بخشش و گوهرا است
پای نهاده بقدر بر سر شعرا توئی
پیش تو مولا است هر سید و مولا توئی
عقل اثرهای خویش بر تو شمارد همی
زین دو قبل سال و ماه خصم تو آرد همی
کشته شمشیر و عقل نادره روزگار
طبع تو بحر محیط دست تو ابر بهار
طلعت تو مشتریست در بر خورشید و ماه
لاجرم از هر که هست پیش خداوندگار
که چه دعای مسیح که چه عصای کلیم
فعل وی آرد پدید از شبه دُرّ یتیم
حلم تو و طبع تو است بحر زمین و هوا
هر که زر و سیم گشت مغفرت جدا
از تو شده است عز عزیز در همه خاص و عام
حکم ترا چون رهیست امر ترا چون غلام
فرخ بادت بهار فرخ بادت خزان
ناله بربط نیوش باده روشن ستان
نوش خور و دل فروز چاله و سرفراز
خلعت توفیق پوش مرکب اقبال تاز

در همه آثار خیر مقبل و نیک اختر است
حکم روانش قضا است قدر بلندش قدر
سحر عدو را بچشم معجز موسی توئی
چون تیغ در روزگار خلق نیابد شکر
خشم تو در چشم خصم آب بکار دهی
آب بلا در دو چشم آتش غم در جگر
از کرم شهریار کار تو همچون نگار
بحر تو با قوت موج ابر تو زرین مطر
حضرت درگاه تست قبله اقبال و جاه
رتبت تو برتر است قرب تو بیشتر
هست ز نقل و نقش عادت او مستقیم
کس نشنید ای شگفت کز شبه خیزد دُرر
بر دل ما تا که هست نفس و خرد پادشا
دیده او شد چو سیم چهره او شد چو زر
شاه بقبول تو کرد جاه و قبولش تمام
شاکر انعام تست گشت سخن مختصر
تا که بماند سپهر تا که بپاید جهان
درج معانی نگار را معانی پر
تا نشود میش گرگ تا نشود کبک باز
عمر به نیکی گذار در شادی پر

در خور پیغمبریست گر چه نه پیغمبر است
مرگ ولی را بمهر دعوت عیسی توئی
بر جگرش روزگار آتش بارد همی
در ظلمت چون نگار مملکت شهریار
ملک خداوندگار کلک تو در دستگاه
که شده نقال شک که شده نقاش سیم
چون خرد اندر دل است مهر تو در جان ما
پیش وزیر از تو گشت حشمت او بر دوام
هم بسعادت بپای هم بسلامت بمان
جان بداندیش سوز کار نکوخواه ساز

اشعار

رفت یار و غم آن یار بماند
رفت معشوق و عشق باقی ماند
شد دل و برد بار عاشق او
خرد کار دیده در ره عشق

غزل

جان ز غم زار و تن نزار بماند
که ز معشوق یادگار بماند
بر سر ره به انتظار بماند

دل و یار و نشاط هر سه شدند
هست چون یار غمگسار عزیز
جان که بد در طریق عشق سوار

متفرقه

عشق و هجران و درد یار بماند
هر چه از یار غمگسار بماند
در ره عشق آن سوار بماند
سخت عاشق شد و ز کار بماند

وله غزل

دوست دارم که بر آشوبی و بیداد کنی
شادی کن که مرا با غم و فریاد کنی

ز آتش عشق چو پولاد بتابی دل من
پس دل خویش چو نافه پر لولو کنی
ستوای طرفه ... زان دام دل
که تو از دیده من دجله بغداد کنی
بنده روی چو ماهت بر آن شرط شدم
که مرا بیهده بفروشی و آزاد کنی
بنده روی توام عاشق بیداد توام
بنده تر گردم و عاشق تر اگر داد کنی

وله غزل

جانا جفا نکردم هرگز بجای تو
کارم بجان رسید ز جور و جفای تو
هر چند جز جفا نکنی تو بجای من
حقا که جز وفا نکنم من بجای تو
دل برده ای اگر ببری جان روا بود
زیرا که جان نخواهم جز از برای تو
در صد هزار جان بود از دیده ... مرا
من وقف کرده ام به دعا و ثنای تو
من بر رضای تو تخم عیش در بهشت
حاشا که دوزخ است بر غیر رضای تو
هر روز بر امید جمالت هزار بار
سجده کنم به پیش سر و سرای تو

ایضا غزل

افکنم کاندر دولت نیک اثر دارد همی
بر سر سرو روان شمس و قمر دارد همی
حلقه های زلف اعدا کند زیر و زبر
تا دل و جان مرا زیر و زبر دارد همی
تلخ گفتار است و شیرین لب نگاری موی من
دی عجب نگر که زهر اندر شکر دارد همی
آیت واللیل بر خواند همی شمس الضحاش
تا نقاب از آخر والعصر بر دارد همی
آتش عشقش بر آمد است ابر دیم تا مرا
لب ز آتش خشک و چشم از آب تر دارد همی
گر نخواهد تا غنی گردد ز سیم و زر چرا
اشک من چون سیم و رخسارم چو زر دارد همی

ایضا غزل

ای پسر ما دل ز تو بر داشتیم
بار عشق تو بتو بگذاشتیم
تا تو ما را دوست از دل داشتی
ما ترا چون جان و دل میداشتیم
چون تو برگشتی و دل برداشتی
از تو برگشتیم و دل برداشتیم
ما همی پنداشتیم از تو نخست
همچنان آمد که ما پنداشتیم
تا کی از بد مهری و بیگانگی
ما ترا بیگانه وار انگاشتیم
چند از این قلاشی و نادانستی
ما نه قلاشیم و نه نادانستیم
مهر خرسندی کنون بر دل زدیم
تخم صبر اندر دل و جان کاشتیم
بر سر کوی تو خواندیم این غزل
رخت بر بستیم و دل برداشتیم

ایضا غزل

از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده ام
یا رخ و عارض ز خون دیده گلگون کرده ام
ای لب شبها که من از آرزوی روی تو
از اشک دیده کوی تو چون جیحون کرده ام
خون من خواهی که ریزی بی گناهی هر زمان
تو چو پنداری که من در عاشقی چون کرده ام
دوش وقت نیم شب پیش خدا از جور تو
صد بار افغان و فریاد از تو افزون کرده ام
تا غم عشق تو اندر طبع من محکم شد است
مهر روی دیگران از طبع بیرون کرده ام

ایضا غزل

امروز تیغ جفا آخته دارد
خون دلم از دیده برون تاخته دارد
او دلم را که است عجب این است
کارا که خویش بر آن آخته دارد
صد شعله از عشق بر افروخته دارم
تا صد علم از حسن بر افراخته دارد
جانم ببرد گر نه پی زد بباید
زیرا که دلم در پی ... دارد
صد سلسله در دو رشته ساخته بریم
وان سلسله گوئی که مرا ساخته دارد

قطعه

ای ترک ز هجر تو دلی دارم و جانی
تیمار دلی باشد و اندیشه جانی
در هر دو بخواهی تو بخشم زمانی
با چون تو بتی زشت بود گر چنین را
از کوچکی ای بت که دهان داری گفتم
آن غالیه رنگ است همانا نه دهانی
وز لاغری ای بت که میان از پی تو کم
آن آهن کلک است بهانه بمیانی
نه نه که با آن که میان داری ...
من بنده کنم از کلکی و از غالیه دانی
باد بود از حلقه زلفین تو هر شب
بر لاله ستان تو کند مشک فشانی
شهری همه شادند به دیدار تو امروز
حقا که چنین است و در این شک نه گمانی

شاها قیاس بخت خود از آفتاب گیر
کاوس وار تا خشتی کن بسوی چین
چون بنگری بطالع خویش دعا کنی
ای روزگار خورده کم روزگار گیر
بگیره که در سرای سپنجی نشسته
پیشی مجوی بر کس و پیشی طلب مکن
بسیار فاخته مهر اشراف غالیه بوی
تو با کرشمه طاوس پیش من بخرام
از آن کفی که چو جوی حو صل آمدم
ای شاه زشاهان که کند آنچه تو کردی
آنجا که می و بزم بود اصل نشاطی
هر رزم که آن هر سه بجستند تو جستی
تا در بماند فلک وز دود بگردد
آه از این کودکان مشکین موی
عالم از رنگ و بوی ایشان چه نگار
چو من بستمند سوخته دل
گرچه در عشقشان چو موی شدم
اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم
رسید گرد زمن گرد سر زمانه تورا
بمجلسی که رفیقان نگاه دارند ت
ای روی به نیکوئی خورشید جهانستی
خونخواره دو چشم او چون بخرد شاید
کافر شدی مومن امومن شدی تر
در نعره مستان در سحر خطر توی
جز شب از داغ هجر تو منم از غنود بجان

قطعه

صد گنج چون خزانه افراسیاب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش
طالع بخت به گیرد دعا مستجاب گیر
که اسب تاز و کاه شاد شکار کن

در موعظه گوید

اندیشه کن زراه و شدن را شمار گیر
اکنون که کارهای جهان با خصومت ست
در کنج خانه قناعت قرار گیر
غره شو بنعمت و دل در جهان منه

قطعه

اگر نه ما طاوس شد زباغ برون
چنانکه باز نشیمن گرفت بر سر کوه
قدح بده که جهان پر چو اصلست کنون
برفت بلبل و مار از فتنش چه زیان

قطعه

وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد و برادر به تو شاد است
هر کار که آن هر سه بکردند تو کردی
بر ملک تو افزود هر آن تا کرد ای

غزل مانند

دادا از این دلبران زیبا روی
رخ ایشان چو لاله بر سر کوه
چون گل دو چون سمن بروی و بموی
گاه تن را جدا کنند از جان
هر یکی را هزار بر سر کوی
زلف ایشان نشان چوگان است

ایضا غزل

زعشق و دوستی دلبران کرانه کنم
دگر جفا کنی و بگذری زراه وفا
بدین سبب کله از گردش زمانه کنم
سیاه خال تو دانه است و زلف تو دام
بچشم با تو سخن گویم و بهانه کنم
چه بنگرند رقیبان بخشم سوی تو

غزل

کوئی که دو جادو را آهنگ بجانستی
گر راز دو دلفریبش ایام بدانستی
گر راه و چال او در خلق پیانستی
در قیصر رومی را زنار فلکستی
دایم رقم دولت سر دی و زبانستی
گر زخم فراق تو بر کوه گذر کردی

ایضا غزل

عالم بتیغ دولت و رای صواب گیر
از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر
که گوی باز و گاه بکف شراب گیر
بیغوله زار تیر حوادث حصار گیر
بجز زاریان خصومت کنار گیر
از فخر ملک و نعمت او اعتبار گیر
که خاک غالیه زحمت و در روز فاخته گون
بگیر بازی که زحلق او برآید خون
که بلبل است شاگوی شاه روز افزون
در ملک شاهی زهمه شاهان فزدی
کز هر سر فزونی بجوانی و بمردی
در جان تو افزود هر آن باده که خوردی
خواهم که بمانی و از این حال بگردی
قد ایشان چو سرو بر لب جوی
گاه زن را جدا کنند از شوی
دل مسکین من چه گردان گوی
در غم ایشان همی شکافم موی
دو دیده تیر جفای تو را نشانه کنم
بدام بسته شوم گر طمع بدانه کنم
چه بنگرند بخشم سوی آستانه کنم
وان روی به نیکوئی چون خور جهانستی
شوریده شدی عالم خورشید نهانستی
راهش شدی پنهان پیش همه جانستی
که ز ابجهان نبد چون موی میانستی
که در دود داغ هجران تو خوان از سر بود جان

زهر دیدن

زهر دیدن رویت چه باشم گر نگویست
مرا شادی رخسار تو باشد هر کجا باشم
سر زخط عشق تو بنهادیم دیگر بار
تا در شکن زلف تو بستیم دل خویش
سرمایه دو پیرایه ما صبر و خرد بود
هر چند که بودیم ز هجران تو غمگین
بر من این رنج و غم خبر برآید روزی
در چه ادوم زیار بدان خرسندم
هر شبی قافله وصل بمن روزیست
آسمان گر بکشید است قلم بر نامم
دولت نیک مرا گشت بسی تخم امید
ای آفتاب نعمتها ای خلق زاده
هستی بمهر و خدمت استاده و نشسته
تو سیم ساده داری در مشک سوده پنهان
دارم ز داغ عشقت دو دست بر دل
دیدم بسی عجایب زین طرفه تر ندیدم
سنبل است آنکه تو از لاله برانگیخته
ای برانگیخته هر روز یکی رنگ دگر
چه بلائی تو که از هر تبه کردن دل
زعشق لاف تو ای پر فرو طاووس نهاست
تو را که هست دو عارض سپید و جامه کبود
مگر که بشکنی از زهر عشق توبه و نذر
بسکه من دل را بدام عشق خوبان بسته ام
خسته ام در کار دلدار و در تیر انداخته است
دو دستانم بر کار نه در بازار عشق

خروش پاسبان تو بجان دایم شنود بجان
چو رخسارت نبینم من بلا نم شاد تو دو بجان

دلبر غزل

خون جگر از دیده گشادیم دگر بار
صبر و خرد از دست بدادیم دگر بار
امروز بدیدار تو شادیم دگر بار

ایضا غزل

که مرا از دل سلامت خبر آید روزی
آخر این قافله نزدیک تر آید روزی
نام مرا از نامه اقبال برآید روزی
تخم چون دولت کار دبر آید روزی

ایضا غزل

هم در دلم نشسته هم پیش ایستاده
من الحل سوده دارم بر روی سیم ساده
بر یکی فشانده بر دل یکی نهاده

ایضا غزل

یا بنفشه است که بر طرف سمن بیخته
این چه رنگ است که امروز بر آمیخته
روی بنموده و دل برده و بگریخته

قطعه مانند

دلت سایه درخت رز رود ارخ چراست
که نذر و توبه شکستن ز زهر عشق رواست

ایضا غزل

تا دل چو جان اسیر غمزه او خسته ام
من چو معزولان حبر در گوشه بنشسته ام

با باغ صحبت و صلت نکشتم تخم امیدت
همی آتش زنی در جان من تا از تو بگریزم

غزل

از زهر تو ما توبه و سوگند شکستیم
پیمودن بادست سخنهای من و تو
وصل تو چشیدیم و فراق تو کشیدیم

ایضا غزل

ضربت هجر همی خسته کند جان مرا
ماه اقبال برآید ز سر کوه مرا
یار با فته از ره برآید وقتی
در جهان دل نتوان بست که نیک بلا

ایضا غزل

گر از من گشادی زآن لب کمان بسته
گر بتو شادی رم هر کز نبا در روزی
از دیده اگر بیم و زدل فرزم آتش

ایضا غزل

تو آن غرم که اسلام را کفر کنی
تا که بر لعل و شکر بیخته گرد عبیر
نه بهانا که بصد سال توانند نشاند

تورا العشق همی راست گوی شنسند
سخن ز رحل بگوی و رطل گوی سخن

ایضا غزل

هر کجا سوزنده را دیده ام چون خویشتن
گر بظاهر نگری کار من کجی نی مکر

کنون آمد بر تخم کسی دیگر درود بجان
مرا اچان
در دام بلای تو فتادیم دگر بار
بر کف قدح باده نهادیم دگر بار
بستودن ما بر سر بادیم دگر بار
کوئی که بمردیم و بزادیم دگر بار
لب من کالب آن خوش پسر آید روزی
آه گر ضربت او کارگر آید روزی
گر بکام سر کوی در آید روزی
بجم بخر بخته از در بدر آید روزی
گرچه بسیار بپاید بسر آید روزی
هم ترک ماهروئی هم ماه حورزاده
در نطق من بندی زان دو لب گشاده
در پیش تو باده نوشم نوشم مبار باده
با این چنین هستم حسن تو باد داده
چشمم آب و آتش زدر من او فتاده
پرده کفر ز اسلام در آویخته
خاک بر روی همه جسته دلان بیخته
این چه صورت که تو صد سال بر انگیخته
که عشق و فوطه پری هم بیایدت
و گرچه بر تو اثرهای عاشقی پیداست
که عاشقی و بدست تو رطل باده نراست
از نشاط روی ایشان قبر ما بشکسته ام
دوستی را دامن اندر دامن او بسته ام
با سلامت هم نشینم در خصومت رسته ام

رحل

منزل درخت و اسباب و الان شتر
و بمعنی دو تخته چوبین که قرآن
مجید را در هنگام تلاوت
در آن نهند

بقیه قصیده

این سلامت اگر ز من دل ملامت در تفلت	تا نه پنداری که از زدم ملامت جستم ام	نوک خار هجر	از جفای دوستان و دیگران بشکسته ام
کافر بچه سنگدل و درده غازی	دلهای مسلمانان بربوده ببازی **غزل**	شد در صفت حیلت بازی ال و بخت	تا بشکند قاعده ملت تازی
هر توبه که دی بود در اسلام حقیقت	در عشق بمان توبه شدم مرد مجازی	سوگند خورم گر دل و جان بنهادیم	هر چند که هرگز نکند بنده نوازی
اندر صف خوبان اگر چهره چنان است	کاندر صف شمشیر زنان حیدر تازی	سکین دل من هست همیشه بکف باد	گردون شه چون کف بکف حیدر تازی
تا دلم بستدی بماه نه دی دام	**ایضا غزل**		کشته عشق شدم از زمان کشادم
سرد بودی دلم ز عاشقی و جستن عشق	لاجرم زود شدم عاشق گردم قیام	پدر و مادر من بنده نبودند تورا	من تورا بنده شدم گرچه باصل آزادم
هر شبی بر کوی تو برآرم فریاد	نخی رحمت و بخشی ز بسی فریادم	من بچه در تورا یاد کنم سیصد بار	تو بصد روز بکی بار نیاری یادم
تا تورا ناله زیر است و مرا ناله زار	تو بکف باده همی گیری و من بر بادم	گر بدنیا و بدین هر دو بسی کردنام	دین و دنیا بسر کار تو اندر دادم
دلم را یاری از یاری ندیدم	**ایضا غزل مانند**		غمم را هیچ غمخواری ندیدم
بقاف عشق بر سیمرغ شادی	اگر دیدی تو یاری چون من ندیدم	امید راحتی اندر که بستم	کز او در حال آزاری ندیدم
دلم را با دهانت کاری افتاد	گران در بسته تر کاری ندیدم	بهر بادی شود زلف تو جای	لبان او سبکباری ندیدم
این شوخ سواران که دل خلق ستانند	**ایضا غزل**		گویی ز که زادند بخوبی بچه مانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه افشند	سیمین کمر و زرین کمر و موی میانند	سروند و لیکن همه چون بدر منیرند	ماهند و لیکن همه چون سرو روانند
زان نایب رو خنده که پا بسته عمرند	**ایضا غزل**		زان باغ که عمرند که شایسته چو جانند
با من امروز اگر لب ز ابانی دگر است	در لطافت زبان او نشانی دگر است	از وفاداری بجان من بسی کن جورد	تا نخوهم که سوگندش بجانی دگر است
آفتاب بکش خوانند در لشکر همی	زانکه لشکرگاه سلطان آسمانی دگر است	شاه گیتی بوالمظفر کز فتوح و از ظفر	در جهان تحشر کونی جهانی دگر است
بباید نام او در مخلص شعر	**قطعه**		چنان کاندر نماز الله اکبر
نزد ریا بهر ما نفع است و ضرر است	در زنهارانه نفعتی ونه ضر	بدین معنی خرد نپسند از ما	که با دریا کنیم او را برابر
اگر گردون بپیماید مهیا	و گر کشور بپیماید مکرر	نقد ارش کمتر آید هفت گردون	رضا هش کمتر آید هفت کشور
ولی چون در وثاق و نهد پای	عدو چون از وفاق و کشد سر	حلالست آن ولی را خون انگور	حرامست آن عدو را شیر مادر
اگر در دولت او دوستانش	توانگر گشته اند از زر و گوهر	حسودش هم توانگر شد که دارد	سرشک و چهره همچون زر و گوهر
ایا شاکر ز عدلت شاه و دستور	ایا راضی بدادت ملک و لشکر	چراغ اصل خویشی تا با آدم	جمال النسل خویشی تا بمحشر
کسی کاندر سر شخص تو بیند	سپهری را همی بینند منور	فلک خواند تورا ابر گهربار	ملک خواند تورا شیر دلاور
رزم اندر چنان کوشی که هرگز	نکوشد با درختان باد صرصر	اگر ناطق شوندی هیچ پیکر	بهر دستی چو گردون و چو اختر
دهندی اختر و گردون گواهی	که در عالم نباشد چون تو دیگر	اگر چه مهتران بسیار دیدم	ندیدم بهتر از تو هیچ مهتر

چو ارادتم

چه بر دفتر نویسیم شکر این قوم	کنم شکر تورا آغاز دفتر	بپیوستند بس عقد عجب	همه شایسته و زیبا و درخور
که پیوند چنین عقدی کی آخر	بود بر گردن ایام زیور	همی تا بی عرض جوهر نباشد	چنان چون بی فلک خورشید انور
امارت چون فلک بادا و تو خورشید	ریاست چون عرض بادا و تو جوهر	ز نور رای تو دولت تزین	زبوی خلق تو دنیا معطر
سرایت چون بهشت و بندگانت	**قطعه در صفت معشوق**		چو حور العین و می چون آب کوثر
دو خط تو که همی بر دمد از عارض تو	کس نگوید که جمال تو دگر خواهد شد	عارض نازک تو در صفت تازه گل است	زینت تازه گل و سنبل تر خواهد شد
کرد دلم بر رخ تو شیفته و فتنه شدست	بر خطت فتنه تر و شیفته تر خواهد شد	ای پسر گر خط شکفت چنین خواهد بود	نه بر آنم که مرا با تو بسر خواهد شد
بس کار تو هر چند که در می نگرم	**قطعه**		دل دو دیدم بسر کار تو در خواهد شد
ای خداوندی که چون در صدر نشانی مرا	از بلا و محنت ایام برهانی مرا	حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها	گر کسی دیگر براند تو همی دانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر رزم و بزم	**قطعه**		در بر تختم نشانی و پدر خوانی مرا
ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو	از ننگ در روی آهن سدی نساختی	پیش تو پشت من چو چوگان شد بخم	گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
در اسب تو بدیدی محمود زابلی	از خاک سم مرکب تو سر فراختی	من بنده از سخاوت و جود تو یافتم	امروز خلعت تو و نیکو نواختی
رومی دا اطلس و قصب و بدرهای زر	**دو بیتی**		دو استر بکر و دو اسپ و ساختی
بخواه ای سید شادی و ناز	هر کجا لعبتی بچنگ آری	چرخ در بردنش شتاب کند	گر تو درخوردنش درنگ آری
ای بار خدایی که خداوند جهانی	**قطعه**		لشکر شکن و مالده و ملک ستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید ضمیری	باران ابر و برکف و برق سنانی	فخر است بسلطانی تو پیر و جوان را	تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر سپهری و مه آیین و بهینا	چون ابر بهر بری و مه آیینی و آنی	چندین هنر نغز که دارد که تو داری	چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را که بکین و که بمهر	از بخت بر انگیز و می بر تخت نشانی	با تیغ بیکساعت ملکی بگشایی	با جام بیکلحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم	آن که بر ابی تو و آن را که بخوانی	در جام تو می چون صفت آب حیاتست	چون خضر امید است که جاوید بمانی
کردم اندر فتح غزنی ساحری در شاعری	**قطعه**		کرد گوی سر دهانم پادشاه گوهری
دست ازدش در دهانم در دریایی نهاد	چون بار زرد از دهانم پیش او در دری	پادشا بخشد لشاعر زر و دیبا و قصب	او مرا این هر سه بخشید و جواهر بر سری
در کنارم زر و فیروزه است و لعل از جود او	در وثاقم جامه رومی و زر جعفری	هرگز از محمود غازی این عطاکی یافتند	زینتی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر زنده از جود محمودی بگیتی داستان	**غزل**		گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری
ابروی تو خسته تر از قبله زردشت	بر روی تو چون کف تو کوثر آتش پرست	عشق تو مرا بست و هوای تو مرا سوخت	جور تو مرا خست و جفای تو مرا کشت
هرچند همی جور و جفای تو کشیدم	هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت	جز خیز و بیا با رخ و مه تاب زلف تو شب	پر لاله کنم دامن و در مشک کنم مشت
این منم آمده نزدیک کریمی که شدست	**قطعه**		نحل و قبله قول و شرف و تمکین را

دین منم دست بمن داده بزرگی که برد — بکف پای بزرگی سر علیین را — وین منم یافته اقبال ز ترکیب هلال — تازه کرده است کنون قاعده تنین را

وین منم کز پس ده سال بکام دل خویش — دیده در صدر خداوند معین الدین را — باد بر صدر معالیش همه ساله بقا — تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

قطعه مدیحه

تاج دنیا و دین خداوند است — در همه کار با خردمند است

در خراسان و در عراق امروز — کیست کو را نه بر هر مانند است — چرخ را با بقای دولت او — تا جهانست عهد و سوگند است

عقل او را قیاس نتوان کرد — کس نداند که عقل او چند است — چشم دین روشن از سعادت اوست — چشم در روشن از دو فرزند است

آن یکی داور سیت قلعه گشای — وین دگر خسروی علاوند است — نازش هر دو پادشاه بدوست — هر دو را مادر و خداوند است

بنده تشریف او همی خواهد — که بدان جشن گوهر افکند است — خیر او از جهان گسسته مباد — کاد بکو کار و نیک پیوند است

ایضا قطعه

مرا از پی خدمت شاه باید — دل و دیده و بخت و عمر و جوانی

هر آن زندگانی که بی شه گذارم — مرا مرگ بهتر از آن زندگانی — ولیکن مرا شاه معذور دارد — که طاقت ندارم از ناتوانی

وله قطعه

اشاه عطابخش که بخشنده تر از تو — چشم فلک پیر ندیدست جوانی

درویش بدرگاه تو نشتافتم امروز — جود تو مرا کرد تو الحق زبانی — شد قصه من قصه موسی که همی جست — از روشنی اندر شب تاریک نشانی

در آخر شب گشت رسولی و رسولی — در اول شب بود کلیمی و شبانی — من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی — گر بر تن من گردد هر موی زبانی

ایضا قطعه

همواره مدیح تو سکالم بدل و جان — کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

بسعی و همت خویش ای اجل مؤید دین — نجسته دولت و پیروز اخترم کردی — چرا ای خویشتن بعز و ختی ضمیر مرا — چه بخت خویش را علم انظم کردی

بجاه بر همه صدران تقدم دادی — بمال با همه سران برابرم کردی — تو در استایم همچون رسول احسان — که تو با حسان حسان الحرم کردی

فخر کردی که حسب دارم آبائی ام — همه بشهر بجود و کرم و آزادی — دو بیتی راست گفتی پدر انت همگان بودند — بر تو بودی بحقیقت که از ایشان زادی

فی الرباعیات

تا از برم آن یار پسندیده برفت — آرام و قرار از دل شوریده برفت

خون دلم از دیده روانست از آنک — از دل ببرد هر آنچه از دیده برفت

در عشق توام امید بهروزی نیست — در عهد شب وصال تو روزی نیست — رباعی از آتش تو دلم چرا می سوزد — چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت — سست است علم تو کمان ای بخت — رباعی حمله سبک آری و گران آری رخت — پری تو تیر پر و طرفداری بخت

آتش تیغی تا بمحشر تف تست — باران سپهر هفت کشور صفت تست — رباعی جم دولتی و قوام دین صف تست — دریا کفی و همه جهان در کف تست

شاها چه دلت در صفت تیر آید — او را مدد از عالم تقدیر آید — رباعی تیغ تو جهان گرفت آری شاید ست — آنی که تو بر کشی جهانگیر آید

ایزد که بنای دولتت عالی کرد — بگذاشت که خصم با تو محتالی کرد — رباعی گر خصم بخورد دل ز نیت خالی — اندیشه تو جهان از او خالی کرد

ای شاه فلک باد ترا نوش گرفت — شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت — رباعی اقبال ترا غاشیه بر دوش گرفت — او بار مخالف ترا گوش گرفت

از هیبت تو هند کهسار نماند — در فرصت تو روم زنار نماند — رباعی با عدل تو در زمانه ستمکار نماند — با جود تو در خزانه دینار نماند

چون شاه جهان کمان کشیدن گیرد — پیروزی از آسمان رسیدن گیرد — رباعی هر تیر که از کمان پریدن گیرد — فتحی دگر از ظفر دمیدن گیرد

ماهی که ز مهر تست نقصان نبرد — دردی که ز کین تست درمان نبرد — رباعی هر کس که ترا الطوع فرمان نبرد — گر عالم جان شود ز تو جان نبرد

ای کوی ز نرخ سخن کوییت گوییم — وی موی میان ز عشق موییت مویم — رباعی گر آب شوم کند بجوییت جویم — ور گرد شوم بپیش پا روییت رویم

خصمی که برادفوس کرد اختر او — ادراعلی داده اندر خور او — رباعی گر عهد تو شکست دل اندر بر او — سر دل او گشت قضای سر او

ای کرده سپهر و اختران یاری تو — فخر است جهان را ز جهانداری تو — رباعی مستند مخالفان ز هشیاری تو — بخت همه خفتند ز بیداری تو

در بر ملکا دل تو الحق داری — دریای محیط است که در بر داری — رباعی اندر کف جام و در بر افسر داری — مهر کف و آفتاب بر سر داری

تمام شد دیوان معانی بیان افصح المتقدمین والمتاخرین امیر معزی سمرقندی
یا (نیشابوری) فی یوم دوشنبه بیست و ششم شهر جمادی الاولی سنه هزار و
سیصد و سی و سه قمری نبوی ۱۳۳۳ کتبه العبد الاقل محمد حسن متخلص بر در پر ابن مرحمت پناه
جنت آرامگاه حاجی ابوالحسن شیرازی چون این کتاب مستطاب از روی نسخه
که بخط نواب کامیاب جلال الدین میرزا ابن شاهرخ میرزای قاجار
در سنه ۱۲۹۳ نگارش یافته بود و از روی آن استنساخ نموده بی اندازه
مغلوط و مغشوش مینمود بقدر قوه و اندازه حوصله در مقابله و تصحیح و ترتیب
و تنقیح آن دقیقه فرو گذار نگشته و نکته نانویس نمانده با از ناظرین
این نظمهای زیبا و شعرهای شیوا خواهانم که اگر
سهو و خطائی در او نظر آرند ندیده انگارند
در پی درستی آن غلط کوشند و کسوت
صحت بتنش در پوشند